

کتاب سیمون

جنس دوم



سیمون دوبووار

ترجمہ: قاسم صنعوی





سیمون دو بووار

جنس دوم

جلد دوم
تجربه عینی

ترجمه:
قاسم صنعوی

بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶.

Beauvoir, Simone de

جنس دوم / سیمون دو بووار؛ ترجمه قاسم صنعوی. —
اویرایش ۲ — تهران: توس، ۱۳۷۹.

(ج. ۱) ISBN 964-315-560-9 (دوره) ISBN 964-315-562-5

(ج. ۲) ISBN 964-315-561-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: La deuxième sexe.

مدرجات: ج. ۱. — ج. ۲. تجربه عینی.

چاپ دوم.

۱. زنان. الف. صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶ -، مترجم. ب. عنوان.

۳۰۵/۴

ج ۹ ب ۱ / HQ۱۲۰۸

۱۳۷۹

م ۷۹ - ۹۶۵۴

کتابخانه ملی ایران



جنس دوم

جلد دوم (تجربه عینی)

سیمون دیووار

ترجمه قاسم صنعوی

چاپ هفتم: ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

بهای دوره دو جلدی: ۱۲۵۰۰ تومان

چاپ حیدری

شابک: ۹۶۴-۳۱۵-۵۶۱-۷ ISBN 964-315-561-7

شابک دوه در جلدی: ۹۶۴-۳۱۵-۵۶۲-۵

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر به هر صورت محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱

تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۶۴۹۸۷۴۰، دفتر مرکزی ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

چه بدبختی‌ئی است زن بودن ! اما وقتی انسان
زن باشد، بدبختی واقعی این است که خود
شخص نداند این امر بدبختی است.
کیرک‌گارد

نیمی قربانی، نیمی شریک جرم، مثل همه.
ژان پل سارتر

نمایه مطالب

دیباجه ۹

قسمت اول: شکل گیری

فصل ۱: کودکی ۱۳
فصل ۲: دختر جوان ۹۳
فصل ۳: آشنایی جنسی ۱۵۳
فصل ۴: زن همجنس باز ۱۹۹

قسمت دوم: موقعیت

فصل ۵: زن شوهر دار ۲۲۹
فصل ۶: مادر ۳۴۳
فصل ۷: زندگی اجتماعی ۴۰۷
فصل ۸: فاحشگلن و روسپیان ۴۴۷
فصل ۹: از بلوغ تا پیری ۴۷۵
فصل ۱۰: موقعیت و ویژگی زن ۵۰۳

قسمت سوم: توجیه ها

فصل ۱۰: زن نارسه سیست ۵۴۵
فصل ۱۱: زن عاشق ۵۶۷

فصل ۱۲: زن عارف ۶۰۵

قسمت چهارم: به سوی رهایی

فصل ۱۳: زن مستقل ۶۱۹

نتیجه ۶۶۵

جنس دوم از زبان سیمون دوبووار ۶۸۷

یادداشت‌ها ۶۹۹

دیباچه

زنان امروزی سرگرم آنند که اسطوره زنانگی را از اریکه خود به زیر آورند؛ آنان رفته رفته استقلال خود را به گونه‌ای واقعی آشکار می‌کنند؛ اما به آسانی موفق نمی‌شوند که شرایط هستی فردی انسانی را به نحو کامل بیازمایند. آنان چون زیر دست زنان و در دل دنیایی زنانه تربیت شده‌اند، سرنوشت عادی‌شان ازدواجی است که باز عملاً آنان را تابع مرد قرار می‌دهد؛ اعتبار مردانه به این زودی‌ها زایل نخواهد شد؛ این اعتبار هنوز هم بر پایه‌های محکم اقتصادی و اجتماعی استوار است. زن چه گونه وضع خود را فرامی‌گیرد، چه گونه آن را می‌آزماید، خود را در چه دنیایی در بند می‌یابد، چه گریزهایی بر او مجاز شناخته می‌شود، این همان چیزهایی است که خواهیم کوشید توصیف کنیم. فقط در این صورت است که خواهیم توانست دریابیم برای زنان که وارث گذشته‌ای سنگین هستند و می‌کوشند آینده تازه‌ای بسازند، چه مسائلی مطرح می‌شود. وقتی کلمه‌های «زن» یا «زنانه» را به کار می‌بریم قطعاً به هیچ نمونه اصلی، به هیچ جوهر لایتغیری استناد نمی‌جویم؛ بعد از بیشتر مطالبی که اعلام می‌کنم، «در وضع کنونی آموزش و عادات» را باید استنباط کرد. صحبت از بیان حقایق جاودانی نیست، بلکه پای تشریح زمینه مشترکی در میان است که اساس وجود فرد فرد زنان را تشکیل می‌دهد.

قسمت اول

شکل گیری

فصل اول

کودکی

زن زاده نمی شوند؛ به صورت زن درمی آیند. هیچ سرنوشت زیستی، روانی و اقتصادی، سیمایی را که ماده انسانی در دل جامعه به خود می گیرد تعریف نمی کند؛ مجموعه تعدن است که این محصول حدفاصل نر و اخته را که مؤنث خوانده می شود تولید می کند. تنها وساطت فردی دیگر می تواند فردی را به مثابه دیگری بیافریند. کودک تا وقتی که برای خود وجود دارد از لحاظ جنسی نمی تواند خود را متفاوت بداند. به نظر دخترها و پسر بچه ها، تن در درجه اول، درخشش نوعی ذهنیت است، وسیله ای است که ادراک جهان را انجام می دهد: آن ها از طریق چشم ها و دست ها جهان را درک می کنند نه به یاری اندام های جنسی. ماجرای غم انگیز زاده شدن، ماجرای غم انگیز از شیر گرفته شدن، برای کودکان شیرخوار، از هر دو جنس، به یک طریق صورت می گیرد؛ آنان دارای منافع و میل های یکسانی هستند؛ مکیدن، در درجه اول، دلپذیرترین احساس های آن ها است؛ سپس از یک مرحله مقعدی گذر می کنند که در آن بزرگ ترین ارضاء خاطر ها از اعمال دفع که برای هر دو مشترک است حاصل می شود؛ تحول جنسی آن ها مشابه است؛ با کنجکاری و با بی اعتنائی یکسانی در پیکر شان به کاوش می پردازند؛ از کلیتوریس و آلت رجولیت لذت مبهم

یکسانی می‌برند؛ احساسشان وقتی جنبه بیرونی پیدا می‌کند به جانب مادر گرایش می‌یابد؛ پیکر زنانه، نرم، صاف و انعطاف‌پذیر است و میل جنسی را برمی‌انگیزد و این میل‌ها، نیروی گیرندگی دارند؛ دختر، مانند پسر بچه، به نحوی تهاجمی مادر را در بر می‌گیرد، لمس و نوازش می‌کند؛ اگر فرزند جدیدی متولد شود، آن‌ها حسادت یکسانی دارند؛ این احساس را با رفتاری مشابه آشکار می‌کنند: خشم‌ها، قهرها، اختلال‌های ادراری؛ برای جلب محبت بزرگ‌سالان به دلربایی‌های یکسانی متوسل می‌شوند. دختر بچه تا دوازده سالگی به اندازه برادرانش قوی است، همان توانایی‌های عقلانی را از خود آشکار می‌کند؛ رقابت کردن با آن‌ها در هیچ حیطه‌ای بر او ممنوع نیست. اگر، خیلی پیش از دوران بلوغ، و گاه حتی در دوران خردی، دختر بچه در نظر مادر جنسیت متفاوت جلوه می‌کند به این دلیل نیست که غرایزی مرموز، بلافاصله او را به انفعال، دلربایی، مادری اختصاص می‌دهد؛ بلکه به این دلیل است که دخالت دیگری در زندگی کودک تقریباً از آغاز صورت می‌گیرد و از نخستین سال‌های زندگی، استعدادش به نحوی آمرانه در او دمیده شده است.

ابتدا، جهان جز به شکل حس‌های درون‌بودی به نوزاد عرضه نمی‌شود؛ نوزاد، هنوز مانند دورانی که در ظلمات شکم سکنی داشته، در دل کل غرق است؛ چه از پستان شیر بخورد و چه از پستانک، گرمای پیکر مادرانه او را احاطه کرده است. رفته رفته فرا می‌گیرد که اشیاء را به مثابه چیزهایی متمایز از خود درک کند؛ خود را از آن‌ها تمیز می‌دهد؛ در همان حال به نحوی کم و بیش ناگهانی از پیکر تغذیه کننده جدا شده است؛ گاهی با بحرانی شدید نسبت به این جدایی واکنش نشان می‌دهد؛ به هر حال، در حدود زمانی که این جدایی صورت می‌گیرد - تقریباً در حدود شش ماهگی - کودک رفته رفته با ادا و اصول‌هایی که بعداً به خودنمایی‌های واقعی بدل می‌شود، میل به اغوای دیگران را از خود آشکار می‌کند. قطعاً این رفتار را انتخابی از سر تفکر مشخص نمی‌کند؛ اما نیازی نیست که انسان به موقعیتی بیندیشد تا آن را به وجود آورد. کودک شیرخوار به نحوی بی‌واسطه ماجرایی غم‌انگیز اصلی هر

۱- ژودیت گوتیه در خاطرات خود نقل می‌کند که وقتی او را از دایه‌اش جدا کردند چنان گریه‌هایی کرد و به قدری ضعیف شد که آن دو را دوباره به هم ملحق کردند. او را خیلی بعدها از شیر گرفتند. (ن).

شکل‌گیری □ ۱۵

موجود را که عبارت از ماجرای غم‌انگیز ارتباط با دیگری است تجربه می‌کند. انسان، تنها ماندگی خود را در عالم اضطراب احساس می‌کند. با گریز از آزادی‌اش، ذهنیتش، می‌خواهد خود را در بطن کل گم کند؛ منشأ رؤیاهای کیهانی و وحدت وجودی، میل به فراموشی و خواب و خلسه و مرگ او، همین است. هرگز موفق به حذف من جدا افتاده‌اش نمی‌شود؛ حداقل آرزو می‌کند به جمود فی‌النفسه نایل آید، در شیء انعقاد پذیرد؛ به تحوی غریب، هنگامی که در نگاه دیگری ثبات می‌یابد، در نظر خود چون صاحب هستی آشکار می‌شود. رفتار کودک در چنین چشم‌اندازی باید مورد تعبیر قرار گیرد؛ کودک به شکل جسمانی، پایان‌پذیری، تنهایی و بی‌کسی در دنیایی بیگانه را کشف می‌کند؛ می‌کوشد با ریختن طرح وجود خود در تصویری که دیگری واقعیت و ارزش آن را پی می‌نهد، این فاجعه را جبران کند. ظاهراً کودک از زمانی که تصویر خود را در آئینه‌ها به‌جا می‌آورد - و این زمان مقارن با دوران از شیر گرفته شدن است - رفته رفته هویت خود را آشکار می‌کند؛^۱ من او چنان با این تصویر درمی‌آمیزد که جز با بیگانه شدن از خود، شکل نمی‌گیرد. اعم از این که آئینه به معنای واقع، سهمی قابل ملاحظه یا غیر قابل ملاحظه داشته باشد، این نکته مسلم است که کودک از حدود شش ماهگی، رفته رفته، حرکات پدر و مادر را درک می‌کند و در زیر نگاه‌های آنان، خود را چون شینی می‌یابد. اکنون نفس مستقلی است که به سوی جهان تعالی می‌پذیرد؛ اما خود را فقط تحت سیمایی بیگانه از خود مشاهده می‌کند.

کودک هنگامی که بزرگ می‌شود به دو طریق با تنها ماندگی نخستین به مبارزه می‌پردازد. می‌کوشد به انکار جدایی بپردازد؛ در آغوش مادر قوز می‌کند، به دنبال گرمای زنده او می‌گردد، نوازش‌های مادر را می‌طلبد. و نیز می‌کوشد از طریق آرای دیگری، خود را توجیه کند. بزرگ سالان چون خدایی در نظرش جلوه می‌کنند؛ قدرت آن را دارند که به او هستی اعطا کنند. جادوی نگاهی را می‌آزماید که گاه او را به صورت فرشته کوچولوی دلپذیری در

۱- این نظریه در Les Complexes familiaux dans la formation de l'individu از طرف دکتر لاکان پیش کشیده شده. این نظریه که دارای اهمیت اساسی است توضیح می‌دهد که در خلال رشد، «من، سیمای مبهم منظره را حفظ می‌کند» (ن).

می‌آورد، و گاه به صورت غولی. این دو شیوه دفاع، یکدیگر را طرد نمی‌کنند؛ به عکس مکمل یکدیگر واقع می‌شوند و در هم نفوذ می‌کنند. هنگامی که اغوا موفق می‌شود، احساس توجیه، در بوسه‌ها و نوازش‌های دریافت شده، تأییدی جسمانی می‌یابد؛ حالت انفعالی شادمانه‌ای است که کودک در دامن مادر و در زیر نگاه‌های نیکخواهانه با آن‌ها آشنا می‌شود. در سه یا چهار سال اول، بین رفتار دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها تفاوتی وجود ندارد؛ همه می‌کوشند به حالت سعادتمندانه ایامی که هنوز از شیر گرفته نشده بوده‌اند ادامه دهند؛ رفتارهای اغواگرانه و خودنمایانه، در پسرها و دخترها، یک اندازه است؛ پسر بچه‌ها هم به اندازه خواهرانشان میل دارند که مورد خوشایند قرار گیرند، کاری کنند که دیگران به آن‌ها لبخند بزنند و آن‌ها را تحسین کنند.

انکار دویارگی بیش از غلبه بر آن ارضاء کننده است، گم شدن در دل کل، اساسی‌تر است تا متحجر کردن خود از طریق ضمیر دیگران؛ اختلاط جسمانی، نوعی از خودبیبگانگی می‌آفریند که از هرگونه کناره‌گیری در زیر نگاه دیگری عمیق‌تر است. اغواگری، خودنمایی، معرف مرحله کامل‌تر و دشوارتری است تا رها کردن خود در آغوش مادری. جادوی نگاه بزرگسالان، بوالهوس است؛ کودک ادعا می‌کند ناپیدا است؛ پدر و مادر وارد بازی می‌شوند، کورمال کنان به دنبال او می‌گردند، می‌خندند، و سپس ناگهان اعلام می‌دارند: «حوصله‌مان را سر می‌بری، اصلاً نامرئی نیستی». یک عبارت کودک، ایجاد سرگرمی کرده است، کودک آن را تکرار می‌کند؛ این بار، دیگران شانه بالا می‌اندازند. در این دنیا که به اندازه جهان کافکا نامطمئن و غیرقابل پیش‌بینی است، کودک در هر قدم دچار عدم تعادل می‌شود.^۱ از این رو است

۱- یاسو گوکلر در Orange bleue درباره پدرش می‌گوید: «خوش‌خلق‌هایش به اندازه ناشکیبایی‌هایش به نظرم هراسناک می‌رسید، برای این که هیچ چیز نمی‌توانست برایم توضیح دهد که عامل ایجاد آن‌ها چیست... به اندازه‌ای که بابت هوس‌های رب‌النوعی می‌توانستم نامطمئن باشم، بابت زیربوم‌های خلق و خوی پدرم نامطمئن بودم، با نگرانی احترامش را حفظ می‌کردم... مثل این که شیر یا خط بازی کنم، کلماتم را پرتاب می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم که چه استقبالی از آن‌ها خواهد شد». و کمی بعد حکایت زیر را تعریف می‌کند: «یک روز بعد از آن که دعوایم کرده بودند، وقتی ورد طولانی‌ام را شروع کردم: میز کهنه، کف شو، اجاق، تشت، شیشه شیر، ماهی تابه و غیره، مادرم

شکل‌گیری □ ۱۷

که بسیاری از کودکان از بزرگ شدن بیم دارند؛ کودکان، اگر پدر و مادرانشان آنان را دیگر روی زانوهایشان ننشانند، اگر دیگر آنان را در بسترشان نپذیرند، دستخوش نومی‌می‌شوند؛ در خلال محرومیت جسمانی‌شان، تنهاماندگی‌نی را که فرد بشری هرگز جز با اضطراب بر آن آگاهی نمی‌یابد، به نحوی بیش از پیش بی‌رحمانه احساس می‌کنند.

این‌جا است که دختر بچه‌ها ابتدا به مثابه کودکان دارای حق تقدم به‌نظر می‌رسند. یک از شیر گرفتن دیگر، با خشونت کمتر، و کندتر از نخستین، پیکر مادر را از در آغوش فشردن‌های کودک می‌ریاید؛ اما به‌خصوص پسری‌چه‌ها هستند که اندک‌اندک، بوسه‌ها و نوازش‌ها از آن‌ها مضایقه می‌شود؛ در مورد دختر بچه، چاپلوسی همچنان ادامه می‌یابد، به او اجازه داده می‌شود در دامن مادر زندگی‌کند، پدر او را روی زانوهایش می‌نشانند و موهایش را نوازش می‌کند؛ پیراهن‌هایی به نرمی بوسه تنش می‌کنند، در قبال اشک‌ها و هوس‌هایش اغماض می‌شود، با دقت موهایش را می‌آرایند، از حالت‌ها و طنازی‌هایش تفریح می‌کنند؛ تماس‌های جسمانی و نگاه‌های خوشایند در قبال اضطراب تنهایی از او حمایت می‌کند. به‌عکس، دلربایی پسری‌چه و اغواگری‌هایش بر او ممنوع می‌شود؛ نمایش‌هایش، بزرگ‌ترها را به ستوه می‌آورد. به او گفته می‌شود: «مرد تقاضا نمی‌کند که او را ببوسند... مرد خودش را در آئینه‌ها تماشا نمی‌کند... مرد گریه نمی‌کند». از او خواسته می‌شود که «مرد کوچولوئی» باشد؛ او با جدا شدن از بزرگسال‌ها مورد تصدیق آن‌ها قرار می‌گیرد. وقتی که در صدد مورد خوشایند قرار نگرفتن برآید مورد خوشایند قرار می‌گیرد.

بسیاری از پسری‌چه‌ها، بیمناک از استقلالی که به آن محکوم می‌شوند، آرزو می‌کنند که دختر باشند؛ در ایامی که ابتدا به آن‌ها هم لباس دخترانه می‌پوشاندند، وقتی پیراهن بلند را ترک می‌کردند تا شلوار بپوشند، یا می‌دیدند

→ حرف‌هایم را شنید و قاه‌قاه خندید... چند روز بعد، برای فروتشاندن خشم مادرم که باز هم کرده بود، کوشیدم از وردم استفاده کنم: این دفعه شر به سراغم آمد. به‌جای این که مادرم را شاد کنم، سخت‌گیری‌اش چند برابر شد و یک تنبیه اضافی نصیب خودم کردم. به خودم گفتم که رفتار آدم‌های بزرگ قطعاً غیر قابل درک است». (ن).

که موهای بلندشان را می‌زنند، غالباً اشک می‌ریختند. بعضی از پسر بچه‌ها، با سماجت، زنانگی را برمی‌گزینند، و این خود یکی از نحوه‌های کشانده‌شدن به همجنس‌بازی است: موریس ساش تعریف می‌کند: «به نحوی پر شور آرزو می‌کردم دختر باشم و ناخودآگاهی عظمت مرد بودن را تا جایی از خود می‌راندم که توقع داشتم نشسته ادرار کنم». اما اگر در ابتدا به نظر می‌رسد که پسر بچه کمتر از خواهرهایش مورد لطف قرار می‌گیرد دلیلش این است که بزرگ‌ترین نقشه‌ها را در مورد او دارند. توقع‌هایی که پسر بچه‌ها را تسلیم آن‌ها می‌کنند، متضمن ارزش‌گذاری فوری است. مورا در خاطرات خود نقل می‌کند که نسبت به برادر کوچک‌تری که مادر و مادر بزرگ او را مورد ناز و نوازش قرار می‌داده‌اند احساس حسادت می‌کرده است: پدرش دست او را گرفته، از اتاق بیرون برده است و به او گفته: «ما مردیم؛ زن‌ها را به حال خودشان بگذاریم». کودک را قانع می‌کنند که به علت برتری پسر بچه‌ها، از آن‌ها توقع بیشتری دارند؛ برای تشویق او در راه دشواری که از آن او است، غرور مرد بودن را در او می‌دمند؛ این مفهوم انتزاعی، در نظر او چهره‌ای قابل لمس به خود می‌گیرد: در آلت مردی تجسم می‌یابد؛ پسر بچه به خودی خود در قبال آلت کوچک بی‌حس خود احساس غرور نمی‌کند؛ این غرور را از خلال رفتار اطرافیان خود حس می‌کند. مادر و دایگان، سنتی را که آلت مردی و فکر مرد بودن را به هم تشبیه می‌کند، ادامه می‌دهند؛ آن‌ها اعم از این که اعتبار آن را در حق‌شناسی عاشقانه یا اطاعت بدانند، یا این که مشاهده آن در کودک شیرخوار و به شکل خوار و حقیر، برای آن‌ها در حکم تلافی شکست باشد، نسبت به آلت کودکان، رفتار خوشایند غریبی دارند. رابله، بازی‌ها و حرف‌های دایه‌های گارگانتوا را برایمان نقل می‌کند؛^۱ تاریخ، حرف‌های دایه‌های لونی سیزدهم را ضبط کرده است. زن‌هایی که دارای وقاحت کم‌تری هستند به آلت پسر بچه

۱- خانم سیمون دوبووار در این جا سطوری از کتاب رابله را نقل می‌کند که به زبان فرانسه قدیمی است و قابل ترجمه دقیق نمی‌نماید. و مترجم انگلیسی نیز بدون کم‌ترین توضیحی این زیرنویس را حذف کرده است. ماحصل کلام این نقل قول آن است که دایگان گارگانتوا «ترکه» او را ورزش می‌دهند، به انواع ریاحین و گل‌ها و روبان‌ها می‌آرایند، چون بازیچه‌ای آن را در میان دست می‌گیرند و موقعی که عضو به جنبش درمی‌آید آنان خنده‌سر می‌دهند و آن را به اسامی گوناگون می‌خوانند.

اسمی دوستانه می‌دهند، با او چنان از آن صحبت می‌کنند که گویی از آدم کوچکی که در آن واحد هم خود او هست و هم خود او نیست، حرف می‌زنند؛ از آن، بنا به اصطلاحی که قبلاً هم ذکر شد «یک من دیگر که معمولاً محیل‌تر، باهوش‌تر و ماهرتر از خود فرد است»^۱ می‌سازند. آلت مردی از نظر آناتومیک کاملاً مستعد به عهده گرفتن این وظیفه است؛ از بدن جدا است، نوعی اسباب‌بازی طبیعی کوچک، نوعی عروسک، جلوه می‌کند. از این رو، با ارزش بخشیدن به همزاد کودک، به خود کودک ارزش بخشیده می‌شود. پدری برای تعریف می‌کرد که یکی از پسرهایش در سه سالگی هنوز هم نشسته ادرار می‌کرد؛ خواهرها و دختر عموها دوره‌اش کرده بودند، کودکی محبوب و اندوهگین بود؛ روزی پدرش او را با خود به توالت برد و به او گفت: «حالا به تو نشان می‌دهم که مردها چه کار می‌کنند». از آن پس، کودک کاملاً مغرور به آن که ایستاده ادرار می‌کند، دختران را «که از یک سوراخ می‌شاشند» مورد تحقیر قرار داد؛ غرورش اصلاً ناشی از این امر نبود که آن‌ها فاقد عضوی هستند، بلکه ناشی از این بود که پدرش آن‌ها را مثل او، متمایز نکرده بود و تعلیم نداده بود. به این ترتیب، به عکس آن که آلت مردی چون امتیازی بی‌واسطه که پسر بچه احساس برتری خود را از آن کسب کند آشکار شود، ارزش بخشیدن به آن به مثابه جبرانی - ابداع شده توسط بزرگسال‌ها و به شدت پذیرفته شده از طرف کودک - در قبال سختی‌های آخرین از شیر گرفتن جلوه می‌کند: از این جا او در قبال حسرت این که دیگر شیرخوار نیست، با این که دختر نیست، مورد دفاع قرار می‌گیرد. بعداً، کودک در آلت جنسی خود به تعالی و سلطه پر غرور خود تجسم می‌بخشد.^۲

سرنوشت دختر بچه بسیار متفاوت است. مادران و دایه‌ها، برای قسمت‌های جنسی بدن او نه احترام قائلند و نه محبت؛ توجه او را به سوی این عضو پنهان، که جز صورت ظاهرش دیده نمی‌شود و به دست گرفتنی نیز نیست، جلب نمی‌کنند؛ به یک معنا، دختر بچه فاقد آلت جنسی است. دختر، این فقدان را چون نقصان احساس نمی‌کند؛ به طور قطع، تن برایش نوعی کمال

۱- نگاه کنید به «زندگی خصوصی کودک» اثر: آ.بالن که در جلد اول این کتاب از آن یاد شده.

۲- نگاه کنید به جلد اول، صفحه ۸۱. (ن) - فصل «نظرگاه روان‌کاوی». (م)

است؛ اما به نظرش می‌رسد که به نحوی متفاوت از پسر بچه‌ها در دنیا قرار گرفته‌است؛ و مجموعه‌ای از عوامل می‌تواند این تفاوت را در نظر او به کهنتری بدل کند.

اندک مسائلی وجود دارد که بیش از «عقدۀ اختگی» مشهور مورد بحث روانکاوها قرار گرفته باشد. امروز اغلب روان‌کاوها قبول دارند که میل به داشتن آلت مردی، بسته به مورد، به گونه‌های بسیار متنوعی آشکار می‌شود.^۱ در درجه اول بسیاری از دختر بچه‌ها هستند که تا سنین پیشرفته از آناتومی مرد بی‌خبرند. طبیعتاً کودک می‌پذیرد همان طور که خورشید و ماه وجود دارند، مردان و زنانی هم وجود داشته باشند: کودک به جوهرهای جای گرفته در کلمه اعتقاد دارد و کنجکاوی‌اش ابتدا تحلیلی نیست. برای بسیاری دیگر این تکه گوشت کوچک که لای پای پسر بچه‌ها آویخته، بی‌معنا و حتی خنده‌دار است؛ ویژگی‌ئی است که با ویژگی لباس و آرایش مو در می‌آمیزد. غالباً دختر بچه، براساس برادر کوچک نوزادی، خود را کشف می‌کند. ه. دویچ می‌گوید: «وقتی که دختر خیلی کوچک است، آلت برادر بر او اثر نمی‌گذارد»؛ و نمونه دختر بچه هجده ماهه‌ای را ذکر می‌کند که در مورد کشف آلت مردی بی‌اعتنا می‌ماند و فقط خیلی بعدها، و بسته به اشتغال خاطره‌های شخصی خود به آن ارزش می‌بخشید. حتی اتفاق می‌افتد که آلت مردی به مثابه غرابتی در نظر گرفته شود: زائده‌ای است، چیزی مبهم است که مانند غدد و پستان حیوانات و زگیل‌ها آویزان است؛ می‌تواند بیزاری برانگیزد. بالاخره این واقعیت نیز وجود دارد که دختر بچه به آلت جنسی برادر یا دوستی توجه یابد؛ اما این امر به معنای آن نیست که بابت آن به معنای واقعی حسادت جنسی احساس کند، و کمتر از آن به این معنا است که بر اثر نداشتن این عضو، احساس کند که عمیقاً آسیب دیده است؛ دختر بچه میل دارد صاحب آن باشد، همان طور که

۱- گذشته از نوشته‌های فروید و آدلر، آثار فراوانی درباره موضوع وجود دارد. آبراهام برای نخستین بار این فکر را پیش کشید که دختر بچه آلت جنسی خود را به مثابه جراحی که ناشی از مظلوم شدن است در نظر می‌گیرد. کارن هورنی، جونز، جان لمپت دوگروت، ه. دویچ و آبلان موضوع را از نظرگاه روانکاوی مطالعه کرده‌اند. سوسور می‌کوشد روانکاوی را با افکار پیازه و لوکۀ آستی دهد. همچنین مراجعه کنید به «افکار کودکان درباره اختلاف جنس‌ها» اثر پولاک. (ن)

شکل‌گیری □ ۲۱

هر چیزی را می‌خواهد داشته باشد؛ اما امکان دارد که این میل سطحی بماند. مسلم است که اعمال دفعی، و به نحوی غریب اعمال ادراری به شدت توجه اطفال را به خود جلب می‌کنند؛ ادرار کردن در رختخواب، غالباً اعتراض به رجحانی است که پدر و مادر برای فرزند دیگری قایل می‌شوند. سرزمین‌هایی وجود دارد که در آن‌ها مردها در حالت نشسته ادرار می‌کنند و اتفاق می‌افتد که زن‌ها ایستاده ادرار کنند؛ از جمله رسم بسیاری از زنان روستایی چنین است؛ اما در جامعه غربی معاصر، عموماً عادت بر این جاری است که زن چمباتمه بزند، در حالی که سر پا ادرار کردن مخصوص مردها است. این اختلاف برای دختر بچه، برجسته‌ترین تفاوت جنسی است. خودش باید چمباتمه بزند، برهنه شود، بنابراین باید خود را مخفی کند؛ بردگی ننگبار و ناراحتی است. در بسیاری موارد، وقتی دختر از جریان غیرارادی، مثلاً بر اثر خنده‌های بی‌اختیار، ناراحت می‌شود، شرم نیز بر آن افزوده می‌شود؛ خویشتن‌داری در دختر بچه نامطمئن‌تر است تا در پسر بچه. عمل ادراری در نظر پسر بچه‌ها بازی آزادانه‌ای دارای جاذبه تمام بازی‌هایی که در آن‌ها آزادی عمل اعمال می‌شود، جلوه می‌کند؛ آلت مردی، امکان به دست گرفتن آن را می‌دهد، از طریق آن می‌توان عمل کرد، و این یکی از عمیق‌ترین توجه‌های کودک است. دختر خردسالی که شاهد ادرار کردن پسر بچه‌ای بود با تحسین بانگ برداشت: «چه قدر راحت است!» جهش آن می‌تواند به دلخواه هدایت شود، ادرار به دور جهانده شود؛ پسر بچه از این امر احساس قدرت کامل کسب می‌کند. فروید از «جاه طلبی سوزان بول‌آوران قدیمی» سخن گفته است؛ استکل، عاقلانه درباره این عبارت به بحث پرداخته، اما همان‌طور که کارن هورنی می‌گوید، این نکته حقیقت دارد که: «هوس‌های قدرت مطلق، به خصوص اگر جنبه سادیک داشته باشند، غالباً به جهش ادرار مردانه پیوند خورده‌اند»^۱؛ این هوس‌ها که در بعضی مردان باقی می‌مانند^۲، برای کودک بااهمیت هستند. آبراهام از «لذت شدیدی

۱- به نقل از: A. Balint (ن).

2- The genesis of Castration Complex in women international. Journal of Psychanalysc, 1923. (ن)

۳- نگاه کنید به: Montherlant, *Les Cherilles, Solstice de juin* (ن).

که زن‌ها از آبیاری باغچه با شیلنگ احساس می‌کنند» سخن می‌گوید؛ من موافق با نظریه‌های سارتر و باشلار^۱ گمان می‌کنم که شباهت شیلنگ به آلت مردی، لزوماً منبع این لذت به شمار نمی‌رود^۲؛ هر فوران آبی، چون معجزه‌ای، نوعی ستیزه‌جویی با نیروی ثقل، جلوه می‌کند؛ هدایت کردن آن، فرمان راندن بر آن، در حکم پیروزی کوچکی بر قوانین طبیعت است؛ به هر حال، در فوران ادرار برای پسر بچه، سرگرمی روزمره‌ای وجود دارد که بر خواهرانش منع شده است. به علاوه، این امر، به خصوص در روستا، به او اجازه می‌دهد که از طریق جهش ادراری با اشیائی چون آب، خاک، خزه، برف و غیره، مقداری رابطه برقرار کند. دختر بچه‌هایی وجود دارند که برای آشنایی با این تجربه‌ها به پشت می‌خوابند و می‌کوشند ادرار را «به سوی بالا» بجهانند، یا ایستاده ادرار می‌کنند. بنا به گفته کارن هورنی، دختر بچه‌ها، بابت امکان نمایشی که به پسر بچه داده شده، به او حسد می‌برند. کارن هورنی نقل می‌کند: «یک زن بیمار پس از آن که در کوچه مردی را در حال ادرار دید ناگهان گفت: اگر می‌توانستم از سرنوشت هدیه‌ای بطلبم، خواسته‌ام این بود که در تمام طول زندگی‌ام فقط یک بار بتوانم «مثل مردها» ادرار کنم». به نظر دختر بچه‌ها چنین می‌رسد که پسر بچه چون حق دارد آلتش را لمس کند می‌تواند از آن به مثابه اسباب بازی استفاده کند، درحالی که آلت جنسی خودشان چیزی ممنوع به شمار می‌آید. این نکته که مجموع این عوامل در بسیاری از دختر بچه‌ها میل به داشتن آلت جنسی مردانه ایجاد می‌کند، واقعیتی است که برخی تحقیق‌ها و رازگویی‌های گردآوری شده از طرف روانکاوان، بر آن گواهی می‌دهد. هاولوک الیس سخنان فردی مورد مطالعه قرار گرفته را که خود او را با نام زینا مشخص کرده، چنین نقل می‌کند^۳: «هیا هوئی فواره آب، مخصوصاً وقتی از شیلنگ خارج شود، همیشه برایم به شدت تحریک کننده بوده است و سرو صدای جهش ادرار برادرم و حتی اشخاص دیگر را که در دوران کودکی شنیده‌ام، به خاطر می‌آورده است». یک زن دیگر، خانم ر.س. تعریف می‌کند که در دوران

۱- نگاه کنید به جلد اول، قسمت اول، فصل دوم (ن).

۲- با این همه در برخی موارد آشکارا چنین است. (ن).

۳- نگاه کنید به: Havelock Ellis, *L, On Dinisisme* (ن).

کودکی، بی‌نهایت دوست داشته آلت مردی یکی از رفقاییش را به دست بگیرد؛ روزی از او خواسته بودند با شیلنگ آب بدهد: «نگه‌داشتنش به نظم لذت‌بخش رسید، مثل این بود که آلت مردانه‌ای به دست گرفته باشم». خودش به این نکته تکیه می‌کند که آلت مردی برایش هیچ‌گونه معنای جنسی نداشته است؛ و فقط با نقش ادراری آن آشنا بوده است. جالب‌ترین مورد، مربوط به فلوری است که از جمله گردآوری‌های هاولوک الیس است و استکل بعداً تحلیل آن را از سر گرفته است. از این رو شرح مبسوطی از آن می‌آورم:

صحبت از زنی بسیار باهوش، هنرمند، فعال، عادی از نظر بیولوژیک و بیگانه با همجنس‌بازی است. خودش تعریف می‌کند که وظیفه ادراری، در دوران کودکی او اهمیت به‌سزایی داشته است؛ با برادرهایش در بازی‌های ادراری شرکت می‌جسته، آن‌ها بدون کمترین کراهت دست‌هایشان را خیس می‌کرده‌اند. «نخستین ادراک‌های من از برتری مردان، مربوط به اعضای ادراری می‌شد. از طبیعت کینه به دل می‌گرفتم که چرا مرا از عضوی آن قدر راحت و آن قدر ترشینی محروم کرده است. هیچ قوری محروم از لوله‌ای، خود را این چنین بی‌توان احساس نمی‌کرد. هیچ کس نیازی نداشت نظریه تسلط و تفوق مردان را به من القاء کند. دلیل پایداری از این برتری را در برابر چشم داشتم». خودش هم لذت فراوانی می‌برد که در دشت و صحرا ادرار کند. «به نظرش هیچ چیز قابل مقایسه با سر و صدای افسونگر فوران بر برگ‌های ریخته در گوشه‌ای از جنگل نبود، و او جذب شدن آن را نظاره می‌کرد. اما چیزی که بیشتر خیره‌اش می‌کرد این بود که در آب ادرار کند». بسیاری از پسر بچه‌ها نسبت به این لذت حساس هستند و تصویرهای بچگانه و مبتدیلی وجود دارد که پسر بچه‌ها را در حال ادرار کردن در تالاب‌ها و رودبارها نشان می‌دهد. فلوری شکوه دارد که فرم شلوارهایش مانع از آن می‌شود که او خود را تسلیم تجربه‌هایی که می‌خواهد بیازماید، بکند؛ غالباً در خلال گردش در دشت و صحرا، تا حد اکثر مدتی که می‌توانست، خود را نگه می‌داشت و ناگهان سرپا خود را تسکین می‌داد. «به‌خوبی احساس غریب و ممنوع این لذت و نیز حیرت خود را از این که وقتی ایستاده‌ام فوران می‌تواند از من خارج شود به خاطر می‌آورم». به عقیده او، فرم لباس‌های کودکانه، در روان‌شناسی زن خیلی اهمیت دارد. «فقط اجبار به این که شلوارم را باز کنم و بعد خم شوم که قسمت

جلوی آن خیس نشود، برایم ایجاد ملال نمی‌کرد، بلکه قسمت پشت شلوار که باید برگردانده می‌شد و ران‌ها را آشکار می‌کرد، توجه می‌کند که از چه رو نزد بسیاری از زن‌ها، شرم در قسمت عقب بدن وجود دارد نه در قسمت جلو. نخستین تمایز جنسی که در واقع تفاوت بزرگ را به من تحمیل کرد این بود که پسر بچه‌ها سرپا ادرار می‌کردند و دخترها در حالی که چمباتمه زده بودند. احتمالاً به این دلیل بوده که قدیمی‌ترین احساس شرم‌های من بیشتر به ران‌هایم پیوند خورده تا به زهارم». تمام این تأثیرها در فلوری اهمیت مفروطی یافته بود، زیرا پدرش او را به قدری شلاق می‌زد که خون از بدنش راه می‌افتاد و دایه‌ای هم روزی به سرین‌هایش زده بود تا او را وادار به نشسته ادرار کردن کند؛ فلوری در عالم رؤیاها و اوهام مازوخیستی که تسخیرش کرده بودند، می‌دید که خانم معلمی جلوی چشم تمام بچه‌ها شلاقش می‌زند و آن وقت او، ناخواسته، ادرار می‌کند. «این فکری بود که احساس لذتی واقعی برایم فراهم می‌آورد». برایش اتفاق افتاد که در پانزده سالگی زیر فشار نیازی فوری، در یک کوچه خلوت، سرپا ادرار کند. «با تحلیل احساس‌هایم، فکر می‌کنم که مهم‌ترین شرم‌ها، برایم سرپا ایستادن بوده است و طول مسافتی که فوران بایستی بین من و زمین طی می‌کرد. همین فاصله بود که از این ماجرا، چیزی مبهم و خنده‌دار، حتی اگر لباس‌هایمان آن را پنهان می‌داشتند، پدید می‌آورد. در حالت معمولی، موضوعی محرمانه بود. وقتی بچه بودم، حتی با وجود بلندی قدم، جهش نمی‌توانست مسیری طولانی ایجاد کند؛ اما در پانزده سالگی، بلند قامت بودم، و فکر این که طول مسیر چه خواهد بود شرم‌نده‌ام می‌کرد. اطمینان دارم به نظر خانم‌هایی که از آن‌ها حرف زده‌ام^۱، خانم‌هایی که از ادرارگاه مدرن پورتسموت هراسناک می‌گریختند، خیلی بی‌ادبانه می‌رسید که زنی بایستد و پاها باز، دامنش را بالا بزند و در زیر خود مسیری آن قدر دراز رسم کند». فلوری در بیست‌سالگی، و غالباً بعدها نیز، این تجربه را از سرگرفت؛ وقتی می‌اندیشید که امکان دارد غافلگیر شود و نتواند جلوی خودش را بگیرد، آمیخته‌ای از شرم و شهوت احساس می‌کرد. «به‌نظر می‌رسید که جهش بدون

۱- اشاره به قسمتی است که پیش از این فلوری تعریف کرد: در پورتسموت ادرارگاهی مدرن برای زن‌ها افتتاح شده بود که ایجاب می‌کرد به حال ایستاده از آن استفاده شود؛ دیده شد که تمام زن‌ها به محض ورود، از آن جا بیرون می‌آمدند. (ن).

رضای من از من خارج می‌شود، با وجود این بیش از آن در من ایجاد لذت می‌کند که خودم کاملاً به میل خودم این کار را کرده باشم^۱. این احساس غریب که در آن قدرتی نامرئی وجود دارد که تصمیم می‌گیرد شما این کار را بکنید و این جهش را از شما بیرون می‌کشد، لذتی منحصرأ زنانه و جذبه‌ای عالی است. جذبه‌ای تند که احساس کنید اراده‌ای توانا تر از خود شما، سیلابی از شما خارج می‌کند. بعداً، فلوری، به اروتیسمی همراه با شلاق که به وسواس‌های ادراری پیوند می‌خورد، گسترش داد.

این مورد بسیار جالب است، زیرا تجربه بچگانه را چند عامل روشن می‌کند. اما قطعاً موقعیت‌های خاص است که چنین اهمیتی به آن‌ها می‌بخشد. برای دختر بچه‌هایی که به شیوه‌ای طبیعی تربیت شده باشند، امتیاز ادراری پسر بچه امری بسیار فرعی تر از آن است که در آن‌ها مستقیماً احساس کهنتری ایجاد کند. روانکاوانی که پس از فروید حدس می‌زنند که کشف ساده آلت مردی برای ایجاد ضربه عاطفی بسیار شدید کفایت می‌کند، عمیقاً از ذهنیت کودک بی‌اطلاعند؛ این ذهنیت خیلی کمتر از آن‌چه ظاهراً روان‌کاوان حدس می‌زنند غیر عقلایی است، به طبقه‌بندی‌های قاطع دست نمی‌زند و تناقض‌ها برایش ایجاد زحمت نمی‌کنند. دختر بچه خیلی کوچکی وقتی آلت مردی می‌بیند اظهار می‌دارد: «من هم داشته‌ام» یا «من هم خواهم داشت» و یا حتی «من هم دارم»، و این حرف، دفاعی آمیخته به سوء نیت نیست؛ حضور و غیبت، یکدیگر را نفی نمی‌کنند؛ کودک - همان‌طور که نقاشی‌هایش ثابت می‌کند - چیزی را که با چشم می‌بیند کمتر باور می‌کند تا نمونه‌های بامعنایی را که فقط یک بار برای همیشه به آن‌ها خیره شده است؛ کودک غالباً نقاشی می‌کند بی آن که نگاه کند، و در هر حال، در دریافت‌های خود جز آن‌چه در نقاشی‌هایش می‌گذارد چیزی ندارد. سوسور که به حق بر این نکته تأکید می‌ورزد این اظهار نظر بسیار مهم لوک را نقل می‌کند^۲: «همین که طرحی غلط

۱- تأکید از خود فلوری است. (ن).

۲- ن.ک: *Psychogenese et psychanalyse, Revue française de psychanalyse, année 1933* (ن).

شناخته شد، مثل این است که دیگر وجود نداشته باشد، کودک به معنای واقع کلمه، دیگر آن را نمی‌بیند، طرح تازه‌ای که جانشین آن می‌شود او را به نوعی هیپنوتیسم می‌کند، همان‌طور که به خط‌هایی که ممکن است تصادفاً روی کاغذش پیدا شود بی‌توجه است». آناتومی مردانه شکلی قوی پدید می‌آورد که غالباً خود را به دختر بچه می‌قبولاند؛ و او به معنای واقع کلمه، دیگر پیکر خود را نمی‌بیند. سوسور نمونه دختر کوچک چهار ساله‌ای را ذکر می‌کند که می‌کوشید مثل پسر بچه‌ای از لای میله‌های نرده‌ای ادرار کند، و می‌گفت که «چیز کوچک درازی که آب از آن جاری شود» می‌خواهد. و به‌طور هم‌زمان تأکید می‌ورزید که آلت مردانه‌ای دارد و ندارد، و این موضوع با اندیشه از طریق «مشارکت» که پیازه در کودکان تشریح کرده، انطباق می‌یابد. دختر بچه، معمولاً می‌اندیشد که بچه‌ها با آلت مردی متولد می‌شوند ولی بعد پدر و مادر آلت بعضی از آن‌ها را می‌برند تا آن‌ها را به دختر بدل کنند؛ این فکر، ساخته انگاری^۱ کودک را که به پدر و مادر جنبه الوهیت می‌دهد و به گفته پیازه «آن‌ها را به مثابه عامل هرچه که او دارد در نظر می‌گیرد»، ارضاء می‌کند؛ کودک، ابتدا در اختگی تنبیهی تمیز نمی‌دهد. برای این که اختگی ویژگی محرومیت به خود بگیرد بایستی که دختر بچه قبلاً به هر دلیل که شده از موقعیت خود ناراضی شده باشد؛ همان‌طور که ه. دویچ به حق خاطر نشان می‌کند، یک واقعه خارجی نظیر مشاهده آلت مردی نمی‌تواند تحول درونی ایجاد کند. او می‌گوید: «مشاهده آلت مردی، ممکن است اثر هیجانی شدیدی بگذارد، اما فقط به شرط این که یک رشته تجربه‌های مقدم خاص ایجاد شده باشد». اگر دختر بچه احساس کند ناتوان از آن است که میل‌های استرضائی و نمایشی خود را فرو بنشاند، اگر پدر و مادر، میل او به استرضاء را سرکوب کنند، اگر او احساس کند که کمتر از برادرانش محبت می‌بیند و برای او ارزش کمتری قایل می‌شوند، آن وقت عدم ارضاء خود را متوجه آلت مردی می‌کند. «کشفی که از طرف دختر بچه درباره تفاوت آناتومیک با پسر بچه به عمل می‌آید، تأیید نیازی است که او مقدم بر آن احساس کرده، و این یعنی جنبه عقلانی دادن به آن^۲». و آدلر به حق بر این نکته

۱- Artificialisme L.

۲- ن. ک.: H. Deutsch, *Psychologie of women*. او همچنین از اقتدار R. Abraham و J.H.

Wram Ophingsen یاد می‌کند. (ن).

اصرار ورزیده است که ارزش بخشیدن از جانب پدر و مادر و اطرافیان، به پسر بچه اعتباری می‌بخشد که آلت مردی، توجیه و نماد آن در نظر دختر بچه می‌شود. برادر کوچک او به مثابه برتر در نظر گرفته می‌شود؛ خود پسر بچه بابت مردی‌اش دچار غرور می‌شود؛ آن وقت دختر بچه به برادرش حسد می‌برد و خود را محروم احساس می‌کند. گاهی از این بابت نسبت به مادر، و بسیار نادرتر نسبت به پدر، احساس کینه می‌کند؛ یا خودش را متهم می‌کند که خود را مثله کرده است، یا با این فکر که آلت مردی در پیکرش مخفی است و روزی سر خواهد زد، خود را تسلی می‌دهد.

مسلم است که فقدان آلت مردی در سرنوشت دختر بچه سهم مهمی پیدا می‌کند، هر چند که او به‌طور جدی آرزوی داشتن آن را نداشته باشد. امتیاز بزرگی که پسر بچه از آلت خود کسب می‌کند این است که او واجد عضوی است که امکان به‌دست‌گرفتنش وجود دارد و قابل رؤیت است، و حداقل پسر بچه تا حدودی می‌تواند خود را در آن وانهد. پسر بچه، راز پیکرش و تهدیدهایش را بیرون از خود طرح‌ریزی می‌کند، و این امر به او اجازه می‌دهد که آن‌ها را دور از خود نگه‌دارد؛ قطعاً او بابت آلت خود احساس خطر می‌کند، از اختگی بیم دارد، ولی این ترسی است که چیره‌شدن بر آن آسان‌تر است تا بیم پراکنده دختر بچه در قبال «اندرون» خود، بیمی که غالباً در تمام مدت زندگی زن ادامه می‌یابد. دختر بچه بابت تمام چیزهایی که در درونش می‌گذرد نگرانی عمیقی احساس می‌کند، از همان آغاز خیلی بیش از نر احساس می‌کند که موجودی غیر شفاف است و به نحوی عمیق‌تر در محاصره راز تیره زندگی قرار گرفته است. پسر بچه با توجه به این امر که دارای من دیگری است که در آن خود را باز می‌شناسد، به نحوی متهورانه می‌تواند ذهنیت خود را به‌عهده بگیرد؛ همان شیئی که او خود را در آن وا می‌نهد به صورت نماد خودمختاری، تعالی و توانایی در می‌آید؛ پسر بچه، طول آلتش را اندازه می‌گیرد؛ درازی جهش ادراری خود و رفقاییش را مقایسه می‌کند؛ بعدها، تحریک و انزال، منابع ارضاء و ستیزه‌جویی خواهد شد. اما دختر بچه در هیچ یک از قسمت‌های پیکرش نمی‌تواند تجسم پیدا کند. برای جبران، شیء بیگانه‌ای، عروسکی، به دستش می‌دهند تا این شیء بتواند وظیفه من دیگر را انجام دهد. باید توجه

داشت نواری که به دور انگشت زخمی می‌بندند، آن هم عروسک خواننده می‌شود^۱: به یک انگشت دارای لباس، جدا از دیگران، از سر تفریح و با نوعی غرور نگریسته می‌شود، کودک با توجه به آن طرح روند بیگانگی از خود را می‌ریزد. اما این جای یک مجسمه کوچک و دارای سیمای انسانی - و در صورت فقدان آن، یک خوشه ذرت، حتی یک تکه چوب - به نحوی کاملاً ارضاء کننده، جای این همزاد، جای این بازیچه طبیعی را که عبارت از آلت مردی است، می‌گیرد. تفاوت بزرگ این است که عروسک از یک سو، بدن را به طور کامل نمایش می‌دهد و از سوی دیگر چیزی انفعالی است. از این جا، دختر بچه تشویق می‌شود که در شخص خود به طور کامل، از خود بیگانه شود و آن را چون داده‌ای بی‌حس و حرکت در نظر بگیرد. اما پسر بچه در آلت مردی، خود را به مثابه عاملی مستقل می‌جوید، دختر بچه برای عروسکش لائتی می‌گوید و آن را همان گونه می‌آراید که در رؤیایش خودش می‌خواهد آرایش بیابد و برایش لائتی گفته شود؛ به طور معکوس، خود را عروسکی خارق‌العاده می‌پندارد^۲. در خلال خوشامدگویی‌ها و غرغرها، در خلال تصویرها و کلمه‌ها، به معنای کلمه‌های «قشنگ» و «زشت» پی می‌برد؛ دیری نمی‌گذرد که می‌داند برای خوشایند واقع شدن باید مثل «تصویری قشنگ» بود؛ و در صدد بر می‌آید به تصویری. شباهت پیدا کند، قیافه‌اش را تغییر می‌دهد، خود را در آئینه‌ها نظاره می‌کند، خود را با شاهزاده خانم‌ها و پری‌های افسانه‌ها مقایسه می‌کند. نمونه آشکاری از این طنازی کودکانه را ماری باشکیرتسف برای ما فراهم آورده است. قطعاً امری تصادفی نیست که او اگر دیر - در سه سال و شش ماهگی - از شیر گرفته شده، در حدود چهار یا پنج سالگی، با چنان شدتی، نیاز به مورد تحسین قرار دادن خود، وجود داشتن برای دیگری را احساس کرده باشد؛ در مورد کودک پخته‌تر، ضربه بایستی خیلی شدید بوده باشد، و او می‌بایست با شور و هیجان بیشتری در صدد غلبه بر جدایی تحمیلی برآمده باشد: خودش

۱- کلمه *La poupee* در زبان فرانسه هم به معنای عروسک است و هم به معنای انگشت پانسمان شده (م).

۲- شباهت بین زن و عروسک در بزرگسالی نیز باقی می‌ماند؛ در زبان فرانسه عامیانه، زن را «عروسک» می‌خوانند؛ در زبان انگلیسی درباره زن آراسته می‌گویند که او *Dolled up* است (ن).

در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «در پنج سالگی لباس‌های دانتل مامان را به تن می‌کردم، به موهایم گل می‌زدم و به سالن می‌رفتم و می‌رقصیدم. من، باتیا، رقصنده بزرگ، بودم و تمام اهل خانه آن جا برای تماشای من جمع شده بودند...»

این نارسیسیسم، چنان زودرس در دختر بچه آشکار می‌شود، در زندگی زن سهمی چنان اساسی به عهده می‌گیرد که معمولاً آن را به مثابه چیزی که از غریزه مرموز زنانه ناشی شود در نظر می‌گیرند. اما دیدیم که در حقیقت تقدیر آناتومیک نیست که به دختر بچه القاء می‌کند چه رفتاری در پیش بگیرد. تفاوتی که او را از پسر بچه‌ها مشخص می‌کند امری است که دختر بچه به انحاء گوناگون می‌تواند آن را بپذیرد. مسلماً آلت مردی امتیازی می‌بخشد، اما طبعاً زمانی که کودک از وظیفه‌های دفعی توجه برمی‌گیرد و اجتماعی می‌شود، ارزش آن کاهش می‌پذیرد؛ اگر آلت مردی در نظر کودکی که دوران هشت تانه سالگی را پشت سر گذاشته است ارزش خود را حفظ کند، نشانه آن است که آلت به صورت نماد مردانگی که از نظر اجتماعی به آن ارزش داده شده، درآمده است. در حقیقت، تأثیر آموزش و اطرافیان در این زمینه، شدید است. تمام کودکان می‌کوشند که جدایی مربوط به از شیر گرفتن را با رفتارهای اغواگرانه و خودنمایی‌ها جبران کنند؛ پسر بچه را ناگزیر می‌کنند که از این مرحله پیشی بگیرد، توجه او را به آلت جنسی‌اش جلب می‌کنند و او را از نارسیسیسم خود می‌رهانند؛ در حالی که دختر بچه در گرایش تبدیل خود به شیء که به طور مشترک در تمام بچه‌ها وجود دارد، مورد تأکید قرار می‌گیرد. عروسک در این مورد به دختر بچه کمک می‌کند، ولی آن هم سهم تعیین کننده‌ای ندارد؛ پسر بچه هم ممکن است خرسی یا آدمکی که خود را در آن طرح ریزی می‌کند دوست داشته باشد؛ در شکل کلی زندگی است که هر عامل، اعم از آلت مردی یا عروسک، وزنه خود را پیدا می‌کند.

به این ترتیب، حالت انفعالی‌ئی که اساساً زن «زنانه» را مشخص می‌کند خطی است که از همان نخستین سال‌های زندگی او گسترش می‌پذیرد. اما غلط است ادعا شود که این اصلی بیولوژیک است؛ در حقیقت این تقدیری است که آموزش دهندگان و جامعه به او تحمیل کرده‌اند. بخت بزرگ پسر بچه در این است که نحوه وجود داشتنش برای دیگری، تشویقش می‌کند که همین وضع را

برای خودش فراهم بیاورد. پسر بچه، دوره آموزش وجودش را به مثابه حرکتی آزاد به سوی دنیا می‌گذراند؛ در خشونت و استقلال با پسر بچه‌های دیگر به رقابت می‌پردازد و دخترها را تحقیر می‌کند. هنگامی که از درخت بالا می‌رود، با رفقایش دعوا می‌کند، در بازی‌های خشن با آنان به مقابله می‌پردازد، جسم خود را چون وسیله تسلط بر طبیعت و وسیله‌ای برای پیکار در نظر می‌گیرد؛ بابت عضله‌هایش، همچنان که بابت جنسیتش احساس غرور می‌کند؛ در بازی‌های ورزشی، مبارزه‌ها، ستیزه‌جویی‌ها و آزمون‌ها، مورد استفاده متعادل برای صرف نیروهایش می‌یابد؛ در همان حال، درس‌های سخت خشونت را می‌آموزد؛ فرا می‌گیرد که کتک بخورد، درد را ناچیز بشمارد، اشک‌های سنین اولیه را انکار کند. به اقدام و ابتکار دست می‌زند، جرأت پیدا می‌کند. قطعاً خود را چون «دیگری» نیز احساس می‌کند، مردی خود را مورد سؤال قرار می‌دهد و در ارتباط با بزرگ‌سالان و دوستانش، بسیاری مسائل به بار می‌آید. اما موضوع بسیار مهم این است که بین دغدغه این سیمای عینی که از آن اواست و اراده‌اش مبنی بر آشکار کردن خود در طرح‌های واقعی، مخالفتی اساسی وجود ندارد. با حرکتی واحد، ضمن ساختن، خود نیز به مثابه هستی ساخته می‌شود. به عکس، در مورد زن، در آغاز، بین وجود مستقل او و «دیگری - بودن» او تضادی وجود دارد؛ به او آموخته می‌شود که برای خوشایند واقع شدن باید در صد مورد خوشایند قرار گرفتن برآید. باید خود را شیء کند؛ بنا بر این باید از استقلال خود چشم‌پوشد. با او چون عروسکی زنده رفتار می‌شود و آزادی را از او دریغ می‌دارند؛ به این ترتیب یک دور پدید می‌آید؛ زیرا او هر چه کمتر آزادی‌اش را به قصد دریافتن، ادراک و کشف دنیایی که احاطه‌اش می‌کند به کار ببرد، دستاویزهای کمتری در آن می‌یابد، کمتر جرأت می‌کند خود را به مثابه نفس آشکار کند؛ اگر در این مورد تشویقش کنند، می‌تواند همان وفور آکنده از زندگی، همان کنجکاوی، همان روح ابتکار و همان تهور پسر بچه‌ها را از خود نشان دهد. گاهی، وقتی که آموزش مردانه‌ای به او داده می‌شود چنین اتفاقی می‌افتد؛ آن وقت او از بسیاری مسائل معاف می‌شود.^۱ توجه به این نکته جالب است که

۱- حد اقل در دوران اولیه کودکی، به عکس، در وضع کنونی جامعه، تضادهای دوران بلوغ امکان

پدر معمولاً چنین آموزشی به دخترش می‌دهد؛ زنانی که زیر دست مردی تربیت شده‌اند تا حدود زیادی از نقص‌های زنانگی می‌گریزند. لیکن آداب و عادات مخالف آن است که با دختران کاملاً مانند پسر بچه‌ها رفتار شود. در دهکده‌ای دختر بچه‌های سه چهار ساله‌ای دیدم که پدرشان شلوار کوتاه پایشان می‌کرد؛ همه بچه‌ها آن‌ها را اذیت می‌کردند: «این‌ها دخترند یا پسر؟»؛ و توقع داشتند به چشم ببینند؛ به نحوی که دختر بچه‌ها التماس کردند که پیراهن بلند به تن آن‌ها بکنند. اگر پدر و مادر به دختر بچه اجازه دهند که راه و روش پسرانه در پیش گیرد، جز در صورتی که دختر زندگی بسیار انزواجویانه‌ای در پیش گیرد، اطرافیان، دوستان و معلمان از این امر یکه خواهند خورد. پیوسته عمه‌ها و خاله‌ها، دخترعموها، مادر بزرگ‌هایی وجود خواهند داشت که تأثیر پدری را جبران کنند. در حالت عادی، سهمی که در قبال دختران به پدر واگذار شده در درجه دوم اهمیت قرار دارد. یکی از لعنت‌هایی که بر زن سنگینی می‌کند - همان‌طور که پیش‌تر به حق به آن اشاره کرده - این است که زن در دوران کودکی به دست زن‌ها سپرده شده است. پسر بچه نیز ابتدا زیر دست مادر تربیت شده است؛ اما مادر برای مردی او را قایل است و پسر خیلی زود از مادر می‌گریزد؛ حال آن که مادر قصد دارد دختر را جزئی از دنیای زنانه کند.

بعد از این خواهیم دید که روابط مادر و دختر چه قدر پیچیده است: دختر برای مادر، در آن واحد هم‌زاد او و دیگری است، مادر به‌طور هم‌زمان دختر را آمرانه عزیز می‌شمارد و مخالف او است؛ مادر، سرنوشت خود را به فرزند تحمیل می‌کند؛ نوعی مطالبه مغرورانه زنانگی و نیز نوعی انتقام‌گیری از آن است. همین روند را در همجنس‌گرایان، قماربازان، معتادان به مواد مخدر، تمام کسانی که از تعلق به جمعی خاص هم می‌بالند و هم بابت آن سرافکننده‌اند می‌توان یافت؛ آنان با حرارت فراوان می‌کوشند طرفدارانی بیابند. به این ترتیب، زن‌ها، هنگامی که دختر بچه‌ای به آن‌ها سپرده شده است با حرارتی که

→ دارد که بر اثر این امر از حد نیز بگذرد. (ن).

۱- البته بسیاری استثنای وجود دارد؛ اما سهم مادر در شکل‌پذیری پسر بچه نمی‌تواند مورد مطالعه قرار گیرد. (ن)

در آن نخوت با کینه در می آمیزد، می کوشند او را به زنی مانند خود بدل کنند. و حتی مادر با همتی که صادقانه صلاح دخترش را می جوید، معمولاً فکر می کند که شرط احتیاط آن است که از او «زن واقعی» بسازد، زیرا به این ترتیب است که جامعه او را به راحت ترین وجه خواهد پذیرفت. از این رو، دختر بچه های دیگر را به مثابه دوست، در اختیار او قرار می دهد، او را به معلم های زن می سپارد، دختر مانند دوران حرمسراهای سابق در میان عاقله زن ها به سر می برد، کتاب ها و بازی هایی برای انتخاب می کنند که او را با سرنوشتش آشنا کنند، گوشش را از گنجینه های حکمت پر می کنند، فضیلت های زنانه را به او عرضه می دارند، آشپزی، خیاطی، خانه داری را هم زمان با آرایش، جذبه، آزر م به او می آموزند، لباس های ناراحت و گرانبهایی که او باید مراقبشان باشد تنش می کنند، به نحو پیچیده ای موهایش را مرتب می کنند، در مورد سر و وضعش، قاعده هایی به او تحمیل می کنند: خودت را راست نگهدار، مثل اردک راه نرو؛ دختر برای رعنا بودن باید حرکت های طبیعی اش را سرکوب کند، از او خواسته می شود روش های پسر بچه ناقص را اختیار نکند، ورزش های سخت برایش ممنوع است، قدغن می کنند که دعوا کند؛ خلاصه، او را ملزم به آن می کنند که شبیه بزرگ ترهایش، خدمتکار و صنم، شود. امروزه به یاری پیروزی های فمینیسم، تشویق او به مطالعه و روی آوردن به ورزش، هر زمان امری طبیعی تر از پیش می شود؛ اما معمولاً عدم موفقیت او در این ها بیش از پسر بچه ها مورد بخشش قرار می گیرد؛ موفقیت را بر او دشوارتر می کنند، چون از او نوع دیگری از کمال پذیری را می خواهند؛ حداقل از او می خواهند که زن هم باشد، زنانگی خود را از دست ندهد.

دختر بچه، در سال های اولیه، بدون زحمت زیاد به این سرنوشت رضایت می دهد. کودک بر سطح بازی و رؤیا، به حرکت می پردازد؛ به بازی بودن، به بازی انجام دادن می پردازد؛ وقتی که کمال پذیری فقط جنبه تخیلی داشته باشد، انجام دادن و بودن، به وضوح از هم تشخیص داده نمی شوند. دختر بچه می تواند برتری کنونی پسر بچه ها را با نویدهای نهفته در سرنوشت زنانه اش جبران کند، و این کاری است که از پیش در بازی هایش می کرده است. نظر به این که او هنوز فقط دنیای کودکانه اش را می شناسد، ابتدا مادر را مقتدرتر از

پدر تصور می‌کند؛ به نظرش می‌رسد که دنیا نوعی مادر سالاری است؛ حتی غالباً نقش‌ها را به هم می‌ریزد: معمولاً به او می‌گویند: «وقتی من بزرگ شوم و تو کوچک شوی...» عروسک فقط همزادش نیست؛ فرزند او هم هست، این نقش‌ها یکدیگر را نفی نمی‌کنند، همان‌طور که کودک واقعی برای مادر، منِ دیگر هم هست؛ دختر بچه درحالی که عروسکش را دعوا می‌کند، کتکش می‌زند، سپس آرامش می‌کند، ضمن این که از خود در مقابل مادر به دفاع بر می‌خیزد، شایستگی مادر را نیز به خود می‌گیرد؛ دو عامل زوج را در خود خلاصه می‌کند؛ خود را به عروسکش می‌سپارد، آن را تربیت می‌کند، نیروی حاکمیت خود را بر آن اعمال می‌کند، حتی گاهی دست‌های عروسک را می‌کند، کتکش می‌زند، آزارش می‌کند؛ یعنی در خلال عروسک به تجربه تأیید ذهنی و بیگانگی از خود، کمال می‌بخشد. غالباً مادر در این زندگی تخیلی شرکت دارد: کودک در اطراف عروسک با مادرش بازی پدر و مادر را در می‌آورد، این زوجی است که مرد از آن طرد شده است. در آن هیچ‌گونه «غریزه مادرانه» فطری و مرموز وجود ندارد. دختر بچه ملاحظه می‌کند که مراقبت از کودکان، وظیفه مادر است، این به او آموخته می‌شود؛ سرگذشت‌هایی که شنیده، کتاب‌هایی که خوانده، تمام تجربه ناچیزش، بر این امر تأکید می‌ورزند؛ او را تشویق می‌کنند که بابت این ثروت‌های آتی خوشوقت باشد، به او عروسک می‌دهند تا این ثروت‌ها از همان هنگام وجه ملموسی بیابند. «استعداد» دختر بچه به نحوی آمرانه به او القاء شده است. نظر به این که فرزند به مثابه سهم دختر بچه در نظرش جلوه می‌کند، و نیز نظر به این که او بیش از پسر بچه به «آندرون» خود توجه دارد، به نحوی خاص نسبت به رمز و راز تولید مثل کنجکاو است؛ این باور را که نوزادها در کلم متولد می‌شوند یا آن‌ها را لک‌لک‌ها می‌آورند، خیلی زود از دست می‌دهد؛ دیری نمی‌گذرد که در می‌یابد نوزاد در شکم مادر به وجود می‌آید. ضمناً پدر و مادرهای امروزی کمتر از گذشته در این مورد به رازپروری روی می‌آورند؛ دختر بچه نیز بیش از آن چه بترسد، از این امر دچار شگفتی می‌شود، زیرا پدیده به نظرش جادویی می‌رسد؛ هنوز تمام روابط منطقی فیزیولوژیک را درک نمی‌کند. ابتدا از نقش پدر بی‌خبر است و حدس می‌زند که زن با خوردن بعضی خوراکی‌ها، آبستن

می‌شود و این موضوعی افسانه‌ای است (می‌بینیم که ملکه‌های قصه وقتی بعضی میوه‌ها یا نوعی ماهی می‌خورند، دختر کوچولو یا پسر قشنگی به دنیا می‌آورند) و این امر بعدها در بعضی زن‌ها رابطه‌ای بین فکر بارداری و دستگاه هاضمه ایجاد می‌کند. مجموعه این پدیده‌ها و این کشف‌ها، قسمت بزرگی از توجه‌های دختر بچه را جلب می‌کند و عامل تغذیه تخیل او می‌شود. ^۱ برای نمونه، موردی را ذکر می‌کنم که یونگ گردآوری کرده است ^۱ و با مورد هانس کوچولو که فریاد در همان حدود زمانی مورد تحلیل قرار داده، مشابهت قابل توجهی دارد:

در حدود سه سالگی بود که آنا درباره اصل و منشأ نوزادها شروع به پرسش از پدر و مادرش کرد، چون شنیده بود که این‌ها فرشته‌های کوچکی هستند، ابتدا به نظر می‌رسید که آنا تصور می‌کند مردم پس از مرگ به آسمان می‌روند و در قالب کودکان شیرخوار تجسم می‌پذیرند. در چهار سالگی برادر کوچکش به دنیا آمد؛ آنا متوجه بارداری مادر شده بود و روز بعد از زایمان وقتی او را دید که روی تخت خوابیده، با ناراحتی و بی‌اعتمادی گفت: «می‌خواهی بمیری؟». او را برای مدتی پیش مادر بزرگش فرستادند. وقتی مراجعت کرد پرستاری در کنار تخت نوزاد به مراقبت او گمارده بودند. آنا ابتدا از پرستار نفرت پیدا کرد و بعد تفریحش این شد که ادای پرستارها را در آورد. به برادر نوزادش حسادت می‌ورزید، او را مسخره می‌کرد، برای خودش داستان‌هایی تعریف می‌کرد، به نافرمانی‌هایی دست می‌زد و تهدید می‌کرد که بار دیگر پیش مادر بزرگش می‌رود. غالباً مادرش را متهم می‌کرد که حقیقت را نمی‌گوید، زیرا با بدگمانی تصور می‌کرد که مادرش راجع به تولد کودک به او دروغ می‌گوید. چون به نحوی مبهم احساس می‌کرد که «داشتن» فرزند در مقام پرستار و در مقام مادر، دو امر متفاوتند، از مادرش می‌پرسید: «من هم مثل تو زنی می‌شوم؟» عادت کرد که شب‌ها فریاد بزند و پدر و مادرش را بخواند. و چون در اطرافش درباره زمین لرزه مسین خیلی صحبت می‌کردند، این امر را بهانه اضطراب‌هایش قرار داد. مدام در این باره سؤال می‌کرد. یک روز بدون مقدمه پرسید: «برای چه سوفی کوچک‌تر از من است؟ فریتس پیش از این که متولد شود کجا بوده؟ آیا در آسمان بوده؟ چرا درست حالا از آسمان پایین

آمده؟» بالاخره مادرش برایش توضیح داد که برادر کوچکش مثل گیاهی که در زمین بروید در شکم او رویده است. به نظر رسید که آنا از این لکر مشعوف شده است. سپس پرسید: «آیا خودش به تنهایی از آن جا بیرون آمده؟ - بله. - پس این جا یک سوراخ وجود دارد (و سینه‌اش را نشان داد) یا از راه دهان بیرون آمده؟» و بی آن که منتظر شنیدن جواب بماند اعلام داشت که خوب می‌داند برادرش را لک‌لک آورده است. اما شب، ناگهان گفت: «برادر من در ایتالیا است^۱. خانه‌ای از پارچه و شیشه دارد و خراب نمی‌شود». و دیگر توجهش به زمین لرزه و درخواست مشاهده عکس‌هایی از آتش‌فشان از بین رفت. بازهم با عروسک‌هایش از لک‌لک صحبت می‌کرد، ولی دیگر اعتقادی به آن نداشت. اما دبری نگذشت که کنجکاوی‌های دیگری پیدا کرد. یک بار که پدرش را در بستر دید از او پرسید: «چرا خوابیده‌ای؟ در شکم تو هم گیاهی سبز شده؟» خوابی را تعریف کرد: «کشتی نوح خود را در خواب دیده بود. در زیر آن سرپوشی قرار داشت که باز می‌شد و از آن سوراخ همه حیوانات می‌افتادند». اما در حقیقت کشتی نوح او از سقف باز می‌شد. در آن هنگام کابوس‌های تازه‌ای به سراغش آمد. می‌شد حدس زد که درباره نقش پدرش از خود سؤال می‌کند. یک بار زنی باردار به دیدن مادرش آمد، و مادر روز بعد آنا را دید که عروسکی زیر دامنش گذاشته است و آن را به شکلی که سرش در پایین قرار داشت به کندی بیرون می‌کشید و می‌گفت: «می‌بینی، این کودکی است که بیرون می‌آید؛ حالا تقریباً به‌طور کامل بیرون آمده است». چندی بعد که مشغول خوردن پرتغالی بود گفت: «می‌خواهم قورتش بدهم، و کاملاً به پایین، به ته شکم، بفرستم و آن وقت بچه‌ای خواهم داشت». یک روز صبح که پدرش به توالت رفته بود، آنا روی تخت او پرید و به شکم خوابید و پاهایش را به سرعت به حرکت درآورد و گفت: «پاپا همین کار را نمی‌کند؟». مدت پنج ماه به نظر رسید که مشغله‌های فکری آنا را رها کرده است. سپس شروع به ابراز بدگمانی نسبت به پدر کرد. خیال کرد که پدرش خواسته او را غرق کند و غیره. یک روز که تحت مراقبت باغبان با جای دادن چند دانه در دل خاک تفریح کرده بود از پدرش پرسید: «آیا چشم‌ها در کله کاشته شده‌اند؟ موها چه‌طور؟» و پدرش توضیح داد که این‌ها به صورت بذر در

۱- صحبت از برادری خیالی است که در بازی‌های او سهم عمده‌ای داشته است. (ن).

کودک وجود داشته‌اند و بعد رشد کرده‌اند. آن وقت آنا پرسید: «اما فریتس کوچولو چه‌طور داخل مامان شده؟ چه کسی او را در بدن مامان کاشته؟ خود تو را چه کسی در بدن مامانت کاشته؟ فریتس کوچولو از کجا بیرون آمده؟» پدرش لبخند زنان گفت: «خودت چه فکر می‌کنی؟» آنا آلت تناسلی‌اش را نشان داد: «از این جا بیرون آمده؟ - بله. - چه‌طور داخل مامان شده؟ آیا دانه‌ای در او کاشته‌اند؟ آن وقت پدر برایش توضیح داد که بذر را پدر می‌دهد. به نظر رسید که آنا کاملاً راضی شده است و روز بعد سر به سر مادرش گذاشت: «پاپا برایم تعریف کرده که فریتس کوچولو فرشته کوچولویی است و او را لک‌لک آورده». بعد از آن خیلی آرام‌تر از گذشته بود. با این همه خوابی دید که در آن باغبان‌هایی مشغول ادرار کردن بودند و پدرش هم جزو آن‌ها بود. همچنین پس از این که باغبانی را در حال رنده کردن کشویی مشاهده کرد، خواب دید که باغبان آلت تناسلی او را رنده می‌کند. حتماً ذهن او را نقش واقعی پدر به خود مشغول داشته بود. به نظر می‌رسد که آنا در پنج سالگی تقریباً به‌طور کامل از موضوع آگاه شده باشد و بعداً هیچ‌گونه آشوبی در او راه نیافته باشد.

ماجرا کاملاً مشخص‌کننده است. هرچند که اغلب اوقات دختر بچه با صراحت کمتر درباره نقش پدر سؤال می‌کند، یا پدر و مادر در این باره خیلی طفره می‌روند. بسیاری از دختران کوچک بالشتک‌هایی در زیر پیشبندشان مخفی می‌کنند تا ادای حاملگی در آورند یا عروسک را در چین‌های دامن می‌گذارند و می‌گردانند و در گهواره می‌اندازند، آن را زیر سینه قرار می‌دهند. پسر بچه‌ها هم مانند دخترها، ستایشگر راز مادری هستند؛ تمام بچه‌ها «در اعماق»، تخیلی عمیق دارند که سبب می‌شود پیشاپیش احساس کنند در درون اشیاء، ثروت‌های پنهان نهفته است؛ همه‌شان نسبت به اعجاز «جاسازی»، به عروسک‌هایی که عروسک‌های کوچک‌تری را در خود جای می‌دهند، به جعبه‌هایی که حاوی جعبه‌های دیگری هستند، به نقش‌هایی که به شکل محدود در درون خود تکثیر می‌پذیرند، حساس هستند؛ همه آن‌ها، وقتی شکوفه‌ای را در برابرشان باز می‌کنند، جوجه‌ای را در تخم نشان می‌دهند، یا هنگامی که در یک تشک آب، شادی ناگهانی «گل‌های ژاپنی» گسترش

می‌پذیرد، انبساط خاطر می‌یابند. پسر بچه‌ای، هنگام گشودن تخم‌مرغ عید پاک که پر از تخم‌مرغ‌های کوچک قندی بود، با جذبه فریاد زد: «آه! یک مامان کوچولو!» بیرون آوردن بچه از شکم، مثل یک چشمه شعبده‌بازی، زیبا است. مادر، واجد توانایی‌های درخور تحسین پری‌ها جلوه می‌کند. بسیاری از پسر بچه‌ها از این که چنین امتیازی از آن‌ها مضایقه شود دستخوش اندوه می‌شوند؛ آن‌ها اگر بعدها تخم‌ها را از آشیانه‌های پرندگان بیرون می‌آورند، گیاهان نورسته را لگدمال می‌کنند، اگر در اطراف خود زندگی را با نوعی خشم و غیظ ویران می‌کنند، به معنای آن است که انتقام نوعی عدم توانایی خود را در شکوفا کردن آن می‌گیرند؛ درحالی که دختر بچه شاد است که روزی زندگی را خواهد آفرید.

گذشته از این امید که به یاری عروسک بازی از صورت انتزاعی بیرون آورده می‌شود، زندگی خانوادگی نیز برای دختر بچه امکان آشکار کردن خود را فراهم می‌آورد. امکان دارد بخش مهمی از کارهای خانگی را دختر بسیار جوانی انجام دهد؛ معمولاً پسر بچه را از این کار معاف می‌دارند؛ اما به خواهر او اجازه می‌دهند، حتی از او می‌خواهند، که جارو کند، گردگیری کند، سبزی پاک کند، نوزاد را بشوید، مراقب دیگ غذا باشد. به‌خصوص خواهر ارشد غالباً در وظایف مادری شرکت دارد؛ خواه به دلیل راحت‌طلبی، خواه به‌ر اثر مخاصمت و سادیسم، مادر قسمت زیادی از کارهای خود را به او واگذار می‌کند؛ آن وقت، دختر به‌نحوی زودرس جزئی از دنیای امور جدی می‌شود؛ احساس مهم بودن به او کمک می‌کند که زنانگی خود را به عهده بگیرد؛ ولی بی‌انگیزه بودن شادمانه، فراغ خاطر کودکی، از او مضایقه شده است؛ او که پیش از رسیدن سنین مناسب، بدل به زن شده، خیلی زود با حدودی که این وضع خاص به نوع بشر تحمیل می‌کند آشنا می‌شود؛ به صورت فردی بزرگسال به دوران بلوغ می‌رسد، و این امر به ماجرایی او ویژگی غریبی می‌بخشد. کودکی که متحمل کار زیاد شده ممکن است قبل از موعد به صورت برده و محکوم به هستی فاقد شادی در آید. اما اگر جز کوششی در حد خودش از او خواسته نشود، وقتی حس کند مثل آدم‌های بزرگ مؤثر است، احساس غرور می‌کند، و از این که با دیگران همبستگی دارد شاد می‌شود. این

همبستگی، از آن رو امکان پذیراست که بین کودک و کدبانو فاصله قابل ملاحظه‌ای وجود ندارد. مردی که در حرفه‌ای تخصص یافته، به یاری سال‌های شاگردی از مرحله کودکی جدا شده است؛ فعالیت‌های پدر برای پسر بچه عمیقاً مرموزاست؛ مردی که او در آینده خواهد بود، در وجود پسر بچه، خیلی ناچیز طرح ریزی می‌شود. به عکس، فعالیت‌های مادر برای دختر بچه، قابل دست‌یابی است؛ پدر و مادر می‌گویند: «دیگر برای خودش زن کوچولویی است». و گاه اظهار نظر می‌شود که او زودرس‌تر از پسر بچه است؛ در حقیقت، اگر دختر بچه بیشتر به مرحله بزرگ‌سالی نزدیک است از آن رو است که این مرحله به طور سنتی در اکثر زنان بیشتر جنبه کودکانه دارد. واقعیت این است که دختر بچه خود را زودرس احساس می‌کند، از این که در مورد فرزندی که بعد از او به دنیا آمده‌اند وظیفه «مادر کوچولو» را به عهده می‌گیرد، احساس غرور می‌کند؛ معمولاً مهم می‌شود، از سر عقل حرف می‌زند، دستور می‌دهد، بر برادرهایش که در حلقه کودکی در بند هستند برتری‌هایی می‌یابد، با مادرش از موضع برابری حرف می‌زند.

به‌رغم این جبران‌ها، سرنوشتی را که برایش در نظر گرفته شده است بدون تأسف نمی‌پذیرد؛ در خلال بزرگ شدن، نسبت به مردی پسر بچه‌ها احساس حسادت می‌کند. اتفاق می‌افتد که پدر و مادر یا پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، این را که تخم و ترکه نر را ترجیح می‌داده‌اند خوب پنهان ندارند؛ یا این که به برادر بیش از خواهر ابراز محبت کنند؛ بررسی‌های به عمل آمده نشان می‌دهد که اکثر پدر و مادرها بیشتر آرزو دارند صاحب پسر باشند نه دختر. با پسر بچه با وقار و احترام بیشتر صحبت می‌کنند، برای آن‌ها حقوق بیشتری قایل می‌شوند؛ خود پسر بچه‌ها هم با دختر بچه‌ها رفتار تحقیرآمیزی دارند، با خودشان بازی می‌کنند، دخترها را در گروه خود نمی‌پذیرند، به آن‌ها اهانت می‌کنند؛ از جمله آن‌ها را «شاشو» می‌خوانند و با این حرف‌ها، خواری کودکانه دختر بچه را تشدید می‌کنند. در فرانسه، در مدرسه‌های مختلط، طبقه پسر بچه‌ها، مصممانه دختر بچه‌ها را مورد ستم قرار می‌دهد. اما اگر دختر بچه‌ها بخواهند با آن‌ها به رقابت بپردازند، با آن‌ها دعوا کنند، مورد عتاب قرار می‌گیرند. دختر بچه‌ها به نحوی مضاعف به فعالیت‌هایی که سبب تمایز

پسرها می‌شود غبطه می‌خورند؛ زیرا دارای این میل طبیعی‌اند که قدرت خود بر دنیا را آشکار کنند، و نیز نسبت به وضع کهنتری خود که به آن محکوم شده‌اند به اعتراض می‌پردازند. از جمله از این که حق ندارند مثل پسر بچه‌ها از درخت و نردبام بالا بروند، روی بام بروند، رنج می‌برند. آدلر اظهار نظر می‌کند که مفاهیم بالا و پایین اهمیت به‌سزایی دارند، زیرا فکر اوج‌گیری در فضا، به گونه‌ای که در بسیاری از اسطوره‌های قهرمانی دیده می‌شود، متضمن برتری روحی است؛ رسیدن به نوک قله، به معنای آن است که فرد به مثابه نفس مسلط از ورای دنیای معین سربرآورد؛ این امر، بهانه رایج ستیزه‌جویی است. دختر بچه که این اعمال درخشان بر او منع شده، درحالی که در زیر درخت یا صخره‌ای نشسته، بالای سر خود پسر بچه‌های پیروزمند را می‌بیند، خود را از لحاظ جسمی و روحی، کهنتر می‌یابد. همین‌طور است اگر در مسابقه دو یا پرش عقب بماند، یا در نزاعی زمین بخورد، یا فقط از ماجرا دور نگه‌داشته شود.

کودک نر هرچه پخته‌تر شود، دنیایش گسترش بیشتری می‌یابد، و برتری مردانه‌اش آشکارتر می‌شود. اغلب اوقات، همانندی با مادر، دیگر به مثابه راه‌حلی رضایت‌بخش جلوه نمی‌کند؛ اگر دختر بچه استعداد زنانگی را می‌پذیرد به سبب آن نیست که قصد کناره‌گیری دارد؛ به عکس برای حکومت کردن است؛ می‌خواهد زن باشد، برای این که اجتماع زن‌ها به نظرش ممتاز می‌رسد؛ اما وقتی معاشرت‌هایش، تحصیلاتش، بازی‌هایش و مطالعه‌هایش، او را از جرگه مادری جدا کند، درمی‌یابد که نه زن‌ها، بلکه مردها هستند که اربابان دنیا به شمار می‌روند. این پرده برافتادن - خیلی بیش از کشف آلت مردی - شناختی را که او از خود می‌یابد، آمرانه دیگرگون می‌کند.

سلسله مراتب جنس‌ها، ابتدا در تجربه خانوادگی بر دختر بچه آشکار می‌شود؛ اندک اندک درمی‌یابد که اگر اقتدار پدری همان اقتداری نیست که خود را به نحو متداول‌تر محسوس می‌کند، باز هم اقتدار حاکم همان است؛ این اقتدار، از آن رو درخشش بیشتر را به خود می‌گیرد که به ابتذال کشانده نشده است؛ حتی اگر عملاً مادر به مثابه خانم خانه حکومت کند، معمولاً این مهارت را دارد که اراده پدر را در صدر قرار دهد؛ در لحظه‌های بااهمیت، مادوبه نام پدر، از طرف او، می‌خواهد، پاداش می‌دهد، تنبیه می‌کند. زندگی پدر را

اعتباری مرموز فرا گرفته است: ساعت‌هایی که در خانه می‌گذرانند، اتاقی که در آن کار می‌کند، اشیائی که دور و برش را می‌گیرند، اشتغال‌خاطرهایش، هوس‌هایش، همه دارای ویژگی تقدس‌آمیزی هستند. پدر، نان‌خانواده را فراهم می‌آورد، مسؤول و رئیس خانواده است. معمولاً در بیرون خانه کار می‌کند و خانه همراه او با بقیه دنیا تماس پیدا می‌کند: پدر، تجسم این دنیای پرحادثه، عظیم، دشوار و شگرف است؛ تعالی است، اوج اعلا است.^۱ این چیزی است که کودک از نظر جسمانی در توانایی بازوانی که او را بلند می‌کنند، در قدرت بدنی که کودک در آن قوز می‌کند، می‌یابد. مادر به دست پدر از تخت به زیر آورده می‌شود، همان‌طور که در گذشته ایزیس به دست «را»، و زمین به دست خورشید، از اریکه خود به زیر آورده شده‌اند. اما وضع کودک آن وقت به شدت تغییر یافته است: دختر بچه فراخوانده شده است که روزی زنی شبیه مادر کاملاً توانایش شود - و اکنون هرگز پدر صاحب سلطه نخواهد شد؛ رشته‌ای که او را به مادر ارتباط می‌داده رقابتی فعال بوده - اما از جانب پدر فقط به گونه‌ای انفعالی، انتظار نوعی ارزش‌گذاری را می‌تواند داشته باشد. پسر بچه، برتری پدر را در خلال احساس رقابت درک می‌کند؛ حال آن که دختر بچه آن را با تحسینی آمیخته به ناتوانی تحمل می‌کند. پیش از این گفته‌ام که آن چه فروید «عقده الکترا» می‌خواند، برخلاف ادعای او میل جنسی نیست، بلکه نوعی کناره‌گیری عمیق است از جانب نفسی که رضایت می‌دهد اطاعت و ستایش، به شیء بدل شود. اگر پدر احساس محبت‌آمیزی نسبت به دخترش از خود نشان دهد، دختر احساس می‌کند که وجودش به نحوی عالی توجیه شده است؛ در این صورت واجد تمام ارزش‌هایی است که دیگران باید به زحمت کسب کنند؛ در این صورت به عرش رسیده است و جنبه ملکوتی یافته. امکان دارد که دختر در تمام مدت عمر، با حسرت به دنبال این کمال بگردد. اگر این عشق و محبت از او مضایقه شود، امکان دارد برای همیشه خود را گناهکار و محکوم احساس کند؛ یا امکان دارد در جایی دیگر به دنبال این ارزش‌گذاری

۱- مادام دو نوای هنگام سخن گفتن از پدرش می‌گفت: «شخصیت شریف او، عشق و ترسی عمیق در من برمی‌انگیخت... ابتدا متحیرم می‌کرد. نخستین مرد، دختر بچه را متحیر می‌کند. من خوب احساس می‌کردم که همه چیز وابسته به او است» (ن).

بگردد و نسبت به پدر بی‌اعتنا و یا حتی مخالف او شود. ضمناً پدر هم تنها فردی نیست که کلیدهای دنیا را در اختیار دارد؛ تمام مردها به‌طور عادی از اعتبار مردانه سهم می‌برند؛ بی‌جا است که آن‌ها به مثابه «جانشین پدر» در نظر گرفته شوند. پدر بزرگ‌ها، برادران بزرگ‌تر، عمو و دایی‌ها، پدران دوستان، دوستان خانوادگی، معلم‌ها، کشیش‌ها، پزشکان، به‌طور مستقیم و به سبب این که مرد هستند دختر بچه را خیره می‌کنند. ملاحظه آمیخته به هیجانی که زنان بزرگ‌سال نسبت به مرد دارند کافی است که او را بر جایگاهی رفیع بنشانند.^۱

همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا بر این سلسله مراتب در نظر دختر بچه تأکید ورزند. فرهنگ تاریخی و ادبی او، ترانه‌ها، افسانه‌هایی که او با آن‌ها خوابانده شده، همه تجلیلی از مرد هستند. مردان، کسانی هستند که یونان، امپراتوری رم، فرانسه و تمام ملت‌ها را ساخته‌اند، وسایلی را که اجازه بهره‌برداری از زمین را می‌دهد ابداع کرده‌اند، بر زمین فرمان رانده‌اند، آن را پر از مجسمه، تابلو و کتاب کرده‌اند. ادبیات کودکان، علم اساطیر، قصه‌ها و سرگذشت‌ها، همه و همه، منعکس‌کننده اسطوره‌هایی هستند که غرور و میل‌های مردان آن‌ها را ساخته‌است؛ دختر بچه، دنیا را از دریچه چشمان مردان کشف می‌کند و سرنوشت خود را در چشمان آنان می‌خواند. برتری مرد، خردکننده است؛ پرسه، هرکول، داود، آشیل، لانسلو، دوگسکلن، بایار، ناپلئون، چه بسیار مرد در برابر ژاندارک؛ و در پشت او، تصویر بزرگ میشل قدیس، ملک مقرب، از نیم‌رخ آشکار است؛ هیچ چیز ملال‌آورتر از

۱- قابل ملاحظه است که پرستش پدر به‌خصوص در فرزندان ارشد مشاهده می‌شود؛ مرد بیشتر به فرزند اول توجه می‌یابد؛ غالباً او است که دخترش، همچنان که پرش را وقتی که مادر گرفتار فرزندان تازه‌ای است، تسلی می‌دهد و دختر به شدت به او دلبستگی می‌یابد. به عکس، دختر کوچک‌تر، پدرش را بدون سهم در اختیار ندارد؛ معمولاً به پدر و خواهر بزرگ‌تر خود حسادت می‌ورزد؛ به خواهر بزرگ‌تر که خوشایندی پدر اعتبار فراوانی به او می‌بخشد توجه می‌یابد یا به مادر روی می‌آورد، یا این که درقبال خانواده دست به طغیان می‌زند و در خارج خانواده به دنبال کمک می‌گردد. در خانواده‌های صاحب فرزندان متعدد، کوچک‌ترین دختران، به طریقی دیگر، جایگاه ممتازی می‌یابند. البته بسیاری موقعیت‌ها ممکن است حس برتری‌های فردی در پدر ایجاد کند. اما تقریباً تمام مواردی که من می‌شناسم این ملاحظه درباره رفتار مخالف دختر ارشد و دختر کوچک‌تر را تأیید می‌کنند. (ن).

کتاب‌هایی که زندگی زنان برجسته را توصیف می‌کنند وجود ندارد؛ این‌ها چیزهایی بسیار بی‌جلا در کنار چهره‌های مردانه هستند؛ و اغلب نیز در سایه قهرمانی مذکر رنگ باخته‌اند. حوا نه از برای خود، بلکه به مثابه همراه آدم آفریده شده است و از پهلوی او بیرون کشیده شده؛ در تورات، اندک زنایی وجود دارند که کارهای مشهور از آنان سر زده باشد؛ روت، کاری جز این که شوهری برای خود بیابد نمی‌کند. استر با زانو زدن در برابر خشایارشا فقط عفو یهودیان را کسب کرده است، از طرفی، او فقط وسیله‌ای مطیع در دست مردخای است؛ ژودیت، تهور بیشتری داشته است، ولی او نیز از کاهنان فرمان می‌برد و عمل درخشانش طعمی شبهه‌انگیز دارد؛ کار او را با پیروزی درخشان داود نوجوان نمی‌توان مقایسه کرد. الهه‌های اسطوره‌ها، همه جلف و سبک یا هوسبازند و همه در برابر ژوپتر به خود می‌لرزند؛ در حالی که پرومته به نحوی شکوهمند آتش را از آسمان می‌رباید، پاندورا، جعبه تیره‌روزی را می‌گشاید. چند زن جادوگر، چند پیر زن هستند که در قصه‌ها به اعمال قدرت هولناکی می‌پردازند. از جمله در باغ بهشت اثر آندرسن، سیمای «مادر باده‌ها» یادآور الهه بزرگ ابتدایی است؛ چهار پسر بزرگ او، در حالی که می‌لرزند، از او فرمان می‌برند، وقتی بد عمل کرده باشند، مادرشان آن‌ها را کتک می‌زند و در کیسه‌هایی زندانی‌شان می‌کند. اما این‌ها شخصیت‌های گیرایی نیستند. پری‌ها، سیرن‌ها و اوندین‌ها که از تسلط نرها می‌گریزند، فریبده‌ترند؛ اما وجودشان نامطمئن است، آن‌ها خیلی کم فردیت یافته‌اند؛ بی آن که سرنوشت خاصی داشته باشند در دنیای مردانه به دخالت می‌پردازند؛ از روزی که سیرن کوچک آندرسن بدل به زنی می‌شود، یوغ عشق را می‌شناسد و رنج نصیبش می‌شود. در داستان‌های امروزی، همچنان که در افسانه‌های کهن، مرد، قهرمان ممتاز است. کتاب‌های مادام دوسگور، استثنایی غریب به شمار می‌روند؛ آن‌ها جامعه‌ای مادرسالار را توصیف می‌کنند که در آن شوهر وقتی هم که غایب نباشد، وظیفه شخصیت خنده‌داری را به عهده دارد؛ اما برحسب عادت، تصویر پدر، همان‌طور که در دنیای واقعی دیده می‌شود، در هاله‌ای از افتخار فرو رفته است. در پناه حمایت پدری که بر اثر غیبت جنبه ملکوتی به خود گرفته است، ماجراهای غمبار زنانه زنان کوچک جریان می‌یابد. در رمان‌های پرحادثه،

شکل‌گیری □ ۴۳

پسر بچه‌ها هستند که دور دنیا می‌گردند، در مقام ملاح با کشتی به سفر می‌روند، در جنگل‌ها از میوه درخت نان تغذیه می‌کنند. تمام ماجراهای با اهمیت از طریق مردان صورت می‌گیرد. واقعیت، بر این رمان‌ها و این افسانه‌ها مهر تأیید می‌نهد. دختر بچه اگر روزنامه بخواند، اگر به حرف‌های بزرگ‌ترها گوش کند، پی می‌برد که امروزه هم مانند گذشته، دنیا را مردها اداره می‌کنند. رؤسای کشورها، ژنرال‌ها، کاشف‌ها، موسیقیدان‌ها، نقاشانی که دختر بچه آنان را می‌ستاید، همه مرد هستند؛ مردها هستند که قلب او را به تپش در می‌آورند.

این اعتبار در دنیای فوق طبیعی نیز مشاهده می‌شود. معمولاً بر اثر سهمی که مذهب در زندگی زنان دارد، دختر بچه که بیش از برادر تحت تسلط مادر است، بیشتر تأثیرهای مذهبی را تحمل می‌کند. در مذهب‌های غرب، خدای پدر مرد است، پیرمردی با صفات خاص مردانه است؛ ریش سفید پری دارد^۱. برای مسیحی‌ها، مسیح به نحوی ملموس‌تر، مردی از پوست و گوشت و استخوان، و دارای ریش بلند طلایی است. بنا به گفته علمای حکمت الهی، فرشته‌ها فاقد جنسیت هستند؛ اما اسم‌های مردانه دارند و با سیمای جوانان زیبا آشکار می‌شوند. مأموران خدا در روی زمین، پاپ، اسقف‌هایی که مردم انگشترهایشان را می‌بوسند، کشیشی که مراسم مذهبی به جا می‌آورد، آن که موعظه می‌کند، آن که انسان در راز اعترافگاه در برابرش زانو می‌زند، همه مرد هستند. برای دختر کم‌سال پارسا، رابطه با پدر ابدی، مشابه روابطی است که او با پدر زمینی دارد؛ و چون این رابطه‌ها در سطحی تخیلی جریان دارد، دختر بچه در آن‌ها کناره‌گیری کامل‌تری هم می‌شناسد. مذهب کاتولیک، از جمله، آشفته‌ترین تأثیرها را بر او اعمال می‌کند^۲. مریم در حالی که زانو زده،

۱- ایاسو گوکلر در Orange bleue نقل می‌کند: «از سوی دیگر از این که نمی‌توانستم خدا را بینم رنج نمی‌بردم، زیرا از مدتی پیش موفق شده بودم او را به شکل پدر بزرگ مرحومم مجسم کنم؛ راستش را بگویم. این تصویر، بیشتر دارای جنبه انسانی بود؛ اما خیلی زود به آن جنبه الهی داده بودم. به این ترتیب که سر پدر بزرگم را از تنه‌اش جدا کرده بودم و در ذهن خودم آن را بر زمینه‌ای از آسمان آبی رنگ که ابرهای سفید طوقی برایش ساخته بودند جاداده بودم» (ن).

۲- شکی وجود ندارد که در کشورهای کاتولیک، یعنی در اسپانیا، ایتالیا و فرانسه، زنان خیلی بیش از سرزمین‌های پروتستان، یعنی کشورهای اسکندیناوی و آنگلو ساکسون، دارای ویژگی انفعالی

حرف‌های فرشته را می‌پذیرد. جواب می‌دهد: «من خدمتگزار خداوندگار» هستم؛ مریم مجدلیه در برابر پاهای مسیح به خاک افتاده است و با موهای بلند زنانه‌اش آن‌ها را پاک می‌کند. زن‌های قدیس، درحالی که زانو زده‌اند عشق خود به مسیح درخشان را اعلام می‌دارند. کودک در حالی که زانو زده، در میان یوی عود و عنبر، خود را تسلیم نگاه خدا و فرشته‌ها می‌کند: نگاهی مردانه. غالباً بر مشابهت زبان اروتیک و زبان مذهبی که زنان به کار می‌برند تکیه شده است؛ مثلاً ترز قدیس درباره عیسای خردسال می‌نویسد:

محبوبم به سبب عشق تو می‌پذیرم که در این دنیای دون، لطافت نگاه تو را
 نبینم، بوسه وصف ناپذیر لبانت را حس نکنم، لیکن به زاری از تو می‌خواهم که با
 عشق خود آتش به جانم بیفکني...

محبوب من، با نخستین لبخند خود،

لطافت را به من بنمای.

آه! مرا در هذیان سوزانم بگذار،

آری بگذار که در قلب تو پنهان شوم.

می‌خواهم که نگاه خدایی تو خیرام کند، می‌خواهم که طعمه عشق تو شوم.
 امیدوارم که روزی به سویم هجوم آوری و مرا به کاشانه عشق ببری، در فرجام، مرا
 در این غرقاب سوزان غوطه‌ور خواهی کرد تا مرا برای ابد قربانی شادکام آن کنی.

اما نباید از این امر چنین نتیجه گرفت که این مهر و محبت‌ها همیشه جنبه جنسی دارند؛ به عکس، وقتی غریزه جنسی زن گسترش می‌پذیرد، احساس مذهبی که زن از همان دوران کودکی به مرد اختصاص داده است در آن نفوذ می‌کند. این نکته واقعیت دارد که دختر بچه در کنار اعتراف‌نیوش و حتی در پای محراب خالی، لرزشی بسیار نزدیک به همان چه او بعدها در آغوش معشوق احساس خواهد کرد، در خود می‌یابد؛ زیرا عشق زنانه یکی از شکل‌های تجربه‌ای است که در آن ضمیر، برای موجودی که به آن تعالی می‌بخشد، به شیء بدل می‌شود؛ و این همان لذت‌های انفعالی است که دختر

→ هستند و در اختیار مرد قرار دارند. بخش اعظم این امر، از رفتار خاص آن‌ها ناشی می‌شود: پرستش مریم، اعتراف و غیره، آنان را به مازرخیم فرامی‌خواند (ن).

پارسا و مذهبی در سایه کلیسا طعم آن‌ها را می‌چشد.
او، زانو زده، چهره فرو برده در میان دست‌ها، با معجزه انصراف جستن آشنا می‌شود؛ در حالی که زانو به زمین زده، به آسمان صعود می‌کند؛ ترک خویشتن در میان بازوان خداوند، معراجی سرشار از ابرها و فرشتگان برایش تضمین می‌کند. دختر از روی این تجربه شگرف، آینده زمینی خود را گرده‌برداری می‌کند. کودک نیز می‌تواند از بسیاری راه‌های دیگر آن‌ها را کشف کند؛ همه چیز او را فرا می‌خواند که در میان بازوان مرد، خود را تسلیم رؤیا کند تا به آسمان افتخار کشانده شود. دختر فرا می‌گیرد که برای سعادت‌مند بودن، باید مورد علاقه باشد؛ برای مورد علاقه قرار گرفتن باید در انتظار عشق بماند. زن همان زیبای خفته در جنگل است، پوست خراست، خاکستری، سپیدبرفی است، کسی است که دریافت و تحمل می‌کند. در ترانه‌ها، در قصه‌ها، مرد جوان دیده می‌شود که ماجراجویانه به جستجوی زن بر می‌خیزد؛ با یک ضرب‌اژدها را در نیمه می‌کند، با غول‌ها می‌جنگد؛ دختر در برجی، در قصری، در باغی، در یک زیر زمین زندانی است، به صخره‌ای زنجیر شده، اسیر است، به خواب فرو برده شده است؛ انتظار می‌کشد. ترانه‌های عامیانه، رؤیاهای صبر و امید به او القاء می‌کند: روزی شاهزاده‌ام خواهد آمد.

Some day he'll come along the man I love^۱...

رالاترین ضرورت برای زن، افسون‌کردن قلبی مردانه است؛ تمام قهرمان‌های زن، اشتیاق این پاداش را دارند؛ و در اغلب موارد جز زیبایی‌شان هیچ‌گونه فضیلتی از آنان خواسته نمی‌شود. می‌توان دریافت که ظاهر جسمانی بتواند برای دختر بچه به صورت وسواسی درآید؛ چه شاهدخت و چه دختر چوپان، برای تسخیر عشق و سعادت، پیوسته باید زیبا بود؛ زشتی به نحو بی‌رحمانه‌ای به شرارت پیوند خورده است، و انسان نمی‌داند بدبختی‌هایی که به سوی زشت‌ها یورش می‌آورند، جنایت‌های آن‌ها است یا مغضوبیت آنان است که سرنوشت کیفر می‌دهد. غالباً دختران جوان زیبایی که آینده‌ای با افتخار در انتظارشان است، ابتدا در قالب قربانی ظاهر می‌شوند؛ ماجراهای ژنه‌ویو دو گرابان و گریزه‌لیدی، همان قدر که به نظر می‌رسند معصومانه

۱- در اصل به انگلیسی: مردی که دوستش دارم روزی خواهد آمد (م).

نیستند؛ عشق و رنج به نحوی منقلب کننده با یکدیگر در می آمیزند؛ زن، با فروفتادن در اعماق دنائت، لذت بخش ترین پیروزی ها را برای خود تأمین می کند؛ اعم از این که پای خدا در میان باشد یا پای مرد، دختر بچه آگاه می شود که با رضایت دادن به ژرف ترین کناره گیری ها، توانا خواهد شد؛ از نوعی مازوخیسم که والاترین پیروزی ها را بر او مجاز دارد، خوشش می آید. بلان دین قدیس، سپید و خونالود در میان چنگال های شیران، سفیدبرفی که چون مرده ای در تابوتی شیشه ای خفته، زیبای خفته، آتالای از هوش رفته، گروهی از قهرمان های زن حساس و مهربان، جریحه دار شده و منفعل، آزرده و زانو به زمین زده، خوار و تحقیر شده، به خواهران جوان خود اعتبار خیره کننده زیبای شکنجه دیده، رها شده و تن به رضا سپرده را می آموزند. حیرت آور نیست که در حالی که برادر، قهرمان بازی می کند، دختر کوچک این چنین با رضا و رغبت، ادای شهید شدن در آورد؛ کافران، او را جلوی شیرها می اندازند، ریش آبی موهایش را می گیرد و می کشد، شوهرش - شاه - او را به اعماق جنگل ها تبعید می کند؛ دختر، سر تسلیم فرود می آورد، رنج می کشد، می میرد و پیشانی اش را هاله ای از افتخار می پوشاند. مادام دو نوای می نویسد: «آن زمان که هنوز دختر بسیار کوچکی بیش نبودم، آرزویم این بود که محبت مردان را متوجه خود کنم، آنان را نگران کنم، به دست آنان نجات یابم، در میان تمام بازوان جان بسپارم». نمونه قابل ملاحظه ای از این خواب و خیال های مازوخیستی را می توان در *La Voile noire* اثر ماری دو آردوئن یافت:

در هفت سالگی، نمی دانم از کدام دنده، نخستین مرد خود را می ساختم. او بلند بالا، باریک و بی نهایت جوان بود، و فرو رفته در لباسی از ساتن سیاه که آستین های درازش روی زمین کشیده می شد. موهای طلایی زیبایش به صورت جعد های سنگین روی شانه هایش می ریخت... اسم او را ادمون گذاشته بودم... سپس روزی رسید که به او دو برادر هم دادم... این سه برادر، ادمون، شارل و سدریک، هر سه با لباسی از ساتن سیاه، هر سه موطلایی و باریک اندام، مرا با خوشبختی های شگرف آشنا کردند. پاهای آنها، فرورفته در جوراب های ابریشمی، به قدری زیبا و دست هایشان به قدری ظریف بود که انواع هیجان ها را در جانم بر می انگیزت... من خواهرشان مارگریت شدم... دوست داشتم خود را

شکل‌گیری □ ۴۷

کاملاً تابع میل برادرهایم و به طور کامل در اختیار آن‌ها نمایش دهم. این رؤیا را داشتم که برادر بزرگم، ادمون، درباره من حق حیات و ممات دارد. هرگز اجازه نداشتم به صورتش نگاه کنم. با کمترین بهانه، به شلاقم می‌بست. وقتی مرا مورد خطاب قرار می‌داد، بر اثر بیم و حسرت به قدری منقلب می‌شدم که در جوابش کلمه‌ای نمی‌یافتم و به نحوی خستگی ناپذیر، کلمه‌های «بله آقا»، «نه آقا» را جویده جویده ادا می‌کردم و در آن‌ها طعم لذت غریبی، که حاکی از احساس بلاهت خودم بود، می‌یافتم... وقتی رنجی که او به من تحمیل می‌کرد خیلی شدید بود نجواکنان می‌گفتم: «مشکرم آقا» و لحظه‌ای فرامی‌رسید که در حالی که تقریباً از شدت رنج بی‌هوش می‌شدم، برای آن که فریاد نرنم لب‌هایم را روی دست می‌گذاشتم و طی زمانی که بالاخره هیجانی قلبم را درهم می‌شکست، به یکی از حالت‌هایی که در آن‌ها انسان میل دارد بر اثر سعادت بمیرد، می‌رسیدم.

در سنینی کم و بیش زودرس، دختر بچه فکر می‌کند که دیگر به دوران عشق رسیده است؛ در نه یا ده سالگی، با آرایش، خود را سرگرم می‌کند، سینه‌هایش را پر می‌کند، خود را به صورت زنی درمی‌آورد. با این همه اصلاً در صدد برنمی‌آید که به تجربه اروتیک با پسر بچه‌ها دست بزند؛ اگر برایش اتفاق بیفتد که با آن‌ها به گوشه‌ای برود و به بازی «نشان دادن چیزی به هم» بپردازد، فقط بر اثر کنجکاوی جنسی است. اما یار خواب و خیال‌های عاشقانه‌اش، مرد بزرگ‌سالی است که یا کاملاً خیالی است یا براساس افراد واقعی ساخته شده است؛ دختر بچه در این مورد، با دوست داشتن از دور، خود را ارضاء می‌کند. در خاطرات کولت اودری، نمونه بسیار خوبی از این خیال‌پردازی‌های کودکانه می‌توان یافت؛ کولت اودری تعریف می‌کند که در پنج سالگی عشق را کشف کرده است:

طبعاً این با لذت‌های جنسی کوچک دوران کودکی، ارضائی که مثلاً از سوار شدن بر یکی از صندلی‌های اتاق غذاخوری یا نوازش خود پیش از خوابیدن حس می‌کردم، کمترین ارتباطی نداشت... یگانه وجه اشتراک بین احساس و لذت این بود که هر دو را به دقت از اطرافیانم پنهان می‌کردم... عشق من به این جوان، مبتنی

براین بود که پیش از خوابیدن به او فکر کنم و ماجراهای شگرفی در خیال پیروانم. در پیروا، پشت سر هم عاشق رئیس دفترهای پدرم شدم... بابت رفتن آنها، تأثر عمیقی احساس نکردم، زیرا آنها چندان چیزی جز بهانه‌ای برای آن که خیال‌پردازی‌های عاشقانه من متوجه آنها شود، پدید نمی‌آوردند... شب، که می‌خواستم بخوابم از جوانی و حجب و حیای زیادم انتقام می‌گرفتم. همه چیز را به دقت فراهم می‌آوردم، برای این که آن مرد را در برابر خود حاضر جلوه دهم هیچ‌گونه زحمتی نمی‌کشیدم، اما صحبت بر سر این بود که خودم را به گونه‌ای عوض کنم که بتوانم خود را از درون بینم، زیرا دختر دیگری می‌شدم و دیگر «من» نبودم. در درجه اول، هجده سال داشتم و زیبا هم بودم. یک جعبه آب نبات خیلی به من کمک کرد: جعبه نقل بادامی دراز و مستطیل شکل و صاف که رویش دو دختر، در میان کبوتران، ترسیم شده بودند. من، دختری بودم که موهای سیاهش به شکل جعبه‌های کوتاهی آرایش داده شده بود، پیراهن بلندی از موسلین به تن داشت. ده سال غیبت ما را از هم جدا می‌کرد. مرد، تازه پیر شده، باز می‌گشت و مشاهده این آفریده شگرف، او را متقلب می‌کرد. دختر فقط ذره‌ای او را به خاطر می‌آورد و سرشار از رفتار طبیعی، بی‌اعتنایی و بذله‌گویی بود. برای نخستین دیدار، گفت و گوهایی واقعاً درخشان می‌ساختم. برای مرد، سوءتفاهم‌ها، فتحی سراسر دشوار، ساعت‌های بی‌رحمانه دلسردی و حسادت، پیش می‌آمد. بالاخره وقتی قدرتش به پایان می‌رسید، به عشقش اعتراف می‌کرد. دختر، خاموش، به حرف‌های مرد گوش می‌سپرد و هنگامی که مرد گمان می‌کرد همه چیز از بین رفته است، دختر او را آگاه می‌کرد که هیچ‌گاه از دوست داشتن او انصراف نیاخته بوده است و آن وقت آن دو اندکی در آغوش هم فرو می‌رفتند. معمولاً، صحنه، یکی از نیمکت‌های باغ و هنگام شب بود. دو شیخ را می‌دیدم که به هم نزدیک شده بودند، زمزمه صداها را می‌شنیدم، در همان حال تماس گرم ییکرها را احساس می‌کردم. اما از آن لحظه به بعد تمام رشته‌ها از هم می‌گسیخت... هرگز به ازدواج نزدیک نمی‌شدم^۱. ... صبح روز بعد، وقتی بیدار

۱- به عکس تخیلات مازوخیستی ماری لو آردوئن، تخیلات کولت اودری از نوع سادیک است. کولت آرزو می‌کند که مرد محبوبش، مجروح و در خطر باشد و او قهرمان‌وار، مرد را نجات دهد اما

می‌شدم، کمی به آن می‌اندیشیدم. نمی‌دانم به چه دلیل، صورت کاملاً پوشیده از کف صابونی که در آینه می‌دیدم، به من شادی می‌بخشید (بقیه مدت به نظر خودم زیبا نمی‌رسیدم) و سرشار از امیدم می‌کرد. می‌توانستم ساعت‌های متوالی این چهره ابرآلود اندکی خمیده را که به نظر می‌رسید در دوردست، سر راه آینده، انتظارم را می‌کشد، نظاره می‌کردم. اما باید شتاب می‌کردم؛ همین که صورتم را می‌شستم همه چیز به پایان می‌رسید، باز همان سر و صورت معمولی کودکانه‌ام را که دیگر توجهم را جلب نمی‌کرد باز می‌یافتم.

بازی‌ها و رؤیاها، دختر بچه را به سوی انفعال می‌کشانند؛ اما او پیش از آن که زن شود موجودی بشری است؛ و از پیش می‌داند که پذیرفتن خود به مثابه زن، در حکم کناره‌گیری و مثله کردن خودش است؛ اگر کناره‌گیری، وسوسه‌کننده است، مثله شدن نفرت برمی‌انگیزد. مرد، عشق، هنوز در میان مه‌های آینده و بسیار دورند؛ در زمان حال، دختر بچه مانند برادرهایش به دنبال فعالیت و استقلال می‌گردد. وزنه آزادی بر بچه‌ها سنگینی نمی‌کند، زیرا متضمن مسؤولیتی نیست؛ آن‌ها در پناه بزرگسال‌ها، احساس امنیت می‌کنند؛ مورد وسوسه قرار نمی‌گیرند. جهش طبیعی به سوی زندگی، میل به بازی، خنده، ماجرا، دختر بچه را به جایی می‌کشاند که جرگه مادری به نظرش تنگ و خفه‌کننده می‌رسد. می‌خواهد از اقتدار مادر بگریزد. این اقتداری است که به نحوی بسیار روزمره‌تر و خصوصی‌تر از آن چه پسر بچه‌ها باید بپذیرند اعمال می‌شود. به ندرت می‌توان به مواردی برخورد که در آن‌ها این اقتدار به اندازه‌ای که کولت در «Sido» عاشقانه توصیف کرده، دارای فهم و آرزپوش می‌ماند. البته از موارد تقریباً بیمارگونه - و رایج^۱ - که در آن‌ها مادر نوعی جلاد است و غریزه‌های سلطه‌طلبی و سادیسم خود در مورد فرزندش را ارضاء می‌کند و دخترش برایش شیء ممتازی است که او توقع دارد در برابرش خود

→ تحقیرش هم بکند. این رفتار شخصی، مشخص‌کننده زنی است که هرگز انفعال را نمی‌پذیرد و در صدد است خودمختاری انسانی خود را تسخیر کند (ن).

۱- ن.ک: V.Leduc, *L'Asphyxie maternelle*. S. de Trévigne, La Haine H.Bazin.

Vipère au poigne (ن).

را چون نفس مسلط آشکار کند سخنی نمی‌گوییم؛ این توقع، فرزند را به جایی می‌کشاند که با طغیان قد علم کند. کولت اودری طغیان دختر بچه‌ای عادی بر مادری عادی را توصیف کرده است:

حقیقت را، هرچند معصومانه هم که بود، نمی‌توانستم به او بگویم، زیرا هرگز نمی‌توانستم خودم را در برابر مامان بی‌گناه بدانم. او آدم بزرگ اصلی بود و از این بابت به قدری از او کینه به دل داشتم که هنوز هم درمان نشده‌ام. در عمق وجودم چنان زخم پریها و شدیدی بود که اطمینان داشتم آن را پیوسته زنده خواهم یافت... فکر نمی‌کردم که زیاده از حد سخت‌گیر است؛ نه، فکر می‌کردم که حق ندارد. با تمام قدرت فکر می‌کردم: نه، نه، نه. نه این اقتدار، و نه فرمان‌ها و ممنوعیت‌های خودسرانه‌اش، هیچ کدام را سرزنش نمی‌کردم، اما این را که می‌خواست مرا سرکوب کند چرا. خودش گاهی این را می‌گفت: وقتی خودش این را به زبان نمی‌آورد، چشم‌هایش می‌گفت. برای دوستانش تعریف کرده بود که بعد از هر تنبیه، بچه‌ها انعطاف بیشتری پیدا می‌کنند. این کلمه‌ها، فراموش نشدنی، در گلویم می‌ماند: نه می‌توانستم آن‌ها را بالا بیاورم، نه این که فرو بدهم. این خشم، گناه من در برابر او و نیز شرم من در قبال خودم بود (زیرا بالاخره او مرا می‌ترساند، و من برای تلافی، جز مقداری حرف‌های تند یا مقداری بی‌ادبی چیزی نداشتم)؛ تا وقتی زخم می‌توانست باقی باشد و خون زنده خاموشی وجود داشت که ناگزیرم کند فقط تکرار کنم: «سرکوب، انعطاف، تنبیه، خواری»، سرکوب نمی‌شدم. طغیان، به‌خصوص از آن رو شدید خواهد بود که غالباً مادر اعتبارش را از دست داده است. مادر، مانند زنی که انتظار می‌کشد، تحمل می‌کند، می‌گرید و دعوا راه می‌اندازد، جلوه می‌کند: و در عالم واقع روزمره، این نقش بی‌حاصل به هیچ تمجیدی نایل نمی‌شود؛ مادر اگر قربانی باشد، تحقیر شده، بدخواه و منفور است؛ سرنوشتش چون نمونه اصلی تکرار بی‌مزه، به نظر می‌رسد: از طریق او، زندگی جز تکرار ابلهانه‌ای که به هیچ جا راه نمی‌برد، کاری انجام نمی‌دهد؛ اگر در قالب زن خانه سرش به سنگ بخورد، بسط و گسترش وجود را متوقف می‌کند، فقط مانع و نفی می‌شود. دخترش می‌خواهد که به او شباهت نداشته باشد. ستایشگر زنانی چون هنرپیشه‌ها، نویسندگان، معلمان که از بند رها شده‌اند می‌شود؛ با تب و تاب به ورزش‌ها و مطالعه روی می‌آورد، از درخت

شکل‌گیری □ ۵۱

بالا می‌رود، لباس‌هایش را پاره می‌کند، می‌کوشد با پسر بچه‌ها رقابت داشته باشد. اغلب اوقات دوستی بسیار صمیمی از میان دخترها برای خود بر می‌گزیند و سفره دلش را پیش او باز می‌کند؛ این دوستی انحصاری به سودای عاشقانه‌ای شباهت دارد و معمولاً شرکت در رازهای جنسی را نیز شامل می‌شود. دختر بچه‌ها اطلاعاتی را که موفق به کسب آن‌ها شده‌اند با هم رد و بدل می‌کنند و به تفسیر آن‌ها می‌پردازند. در اغلب موارد، صورت‌بندی، شکل مثلث به خود می‌گیرد، یعنی یکی از دختر بچه‌ها عاشق برادر دوستش است؛ همان‌طور که سونیا در جنگ و صلح دوست قلبی ناتاشا است و ضمناً برادر او نیکولا را دوست دارد. به هر حال این دوستی را راز احاطه می‌کند و به‌طور کلی در این مرحله، کودک دوست دارد که صاحب رازهایی باشد؛ از بی‌معناترین چیزها رازی می‌سازد؛ به این ترتیب در پاسخ به کتمان‌هایی که در مقابل کنجکاوی‌هایش قرار داده می‌شود واکنش نشان می‌دهد؛ این هم نوعی اهمیت قایل شدن برای خویشتن است؛ سعی دختر بر این است که از هر طریق، اهمیتی کسب کند؛ دختر می‌کوشد در زندگی آدم‌های بزرگ به مداخله بپردازد، درباره آن‌ها داستان‌هایی خلق می‌کند که شخصاً بیش از نیمی از آن‌ها را باور نمی‌کند، و خودش در آن‌ها سهم عمده‌ای به عهده می‌گیرد. در کنار دوستانش وانمود می‌کند که جواب تحقیر پسر بچه‌ها را با تحقیر می‌دهد؛ آن‌ها دسته‌های جداگانه‌ای می‌سازند و پوزخندشان را متوجه پسرها می‌کنند. ولی واقعاً دختر بچه به محض این که پسر بچه‌ها با او به مثابه فرد مساوی رفتار کنند ارضاء می‌شود و در صدد برمی‌آید نظر مساعد آنان را جلب کند. میل دارد به طبقه ممتاز تعلق داشته باشد. همان جنبشی که در گروه‌های ابتدایی زن را مطیع برتری مردانه می‌کند، در هر دختر بچه تازه تعلیم گرفته‌ای با انکار سرنوشت خود بیان می‌شود؛ در او، تعالی، پوچی حالت را محکوم می‌کند. دختر از این که قواعد ادب آزارش دهد، لباس‌هایش برایش تولید زحمت کند، وظایف خانگی او را به خدمت خود بگیرد، جلوی تمام جهش‌هایش گرفته شود، به غیظ می‌آید؛ در این باره، بررسی‌های بسیاری به عمل آمده که تقریباً

۱- مثلاً در یک مدرسه سوییسی که در آن پسر بچه‌ها و دخترها در شرایط ممتاز رفاه و آزادی

همه یک نتیجه داشته‌اند: همه پسر بچه‌ها - نظیر افلاتون کهن - اعلام می‌دارند که از دختر بودن هراس دارند؛ تقریباً تمام دخترها از این که پسر نیستند احساس دل‌تنگی می‌کنند. بنا بر آماری که هاو لوک الیس نقل کرده، از صد پسر فقط یک نفر آرزو می‌کند که دختر باشد؛ بیش از هفتاد و پنج در صد دختران ترجیح می‌دهند که جنسیتشان عوض شود. بنا بر بررسی‌ئی که کارل پیپال به عمل آورده (و آن را بودوئن در اثر خود در باره «روح کودکانه» نقل کرده) از بیست پسر بچه بین دوازده تا چهارده ساله، هجده نفر اظهار داشته‌اند که در دنیا هر چیز را بر دختر بودن ترجیح می‌دهند؛ از بیست و دو نفر دختر، ده نفر آرزو کرده‌اند پسر بچه باشند؛ آن‌ها این دلایل را عرضه کرده‌اند: «پسر بچه‌ها بهترند: مجبور نیستند مثل زن‌ها رنج بکشند... مادرم آن وقت بیشتر دوستم می‌دارد... پسر بچه کار جالب‌تری انجام می‌دهد... پسر بچه توانایی بیشتری برای تحصیل دارد... با ترساندن دخترها تفریح می‌کنم... دیگر از پسر بچه‌ها ترسی نخواهم داشت... پسر بچه‌ها آزادترند... بازی‌های پسر بچه‌ها سرگرم‌کننده‌تر است... لباسشان مزاحم آن‌ها نیست...» موضوع اخیر، اغلب تکرار می‌شود: تقریباً تمام دخترها شکایت دارند که پیراهنشان مزاحم آن‌ها است، نمی‌توانند آزادانه حرکت کنند، ناگزیرند مراقب دامن یا لباس‌های روشنی‌شان که خیلی آسان لک برمی‌دارد، باشند. در حدود ده تا دوازده سالگی اغلب دختر بچه‌ها به راستی «پسر بچه‌های ناقص» هستند، یعنی پسر بچه‌هایی که آزادی عمل پسر بچه‌ها را ندارند. آن‌ها نه تنها از آن چون محرومیت یا بی‌عدالتی رنج می‌برند، بلکه نظامی را که به آن محکوم شده‌اند ناسالم می‌یابند. در وجود آنان، راه و فور زندگی سد شده است، نیروی به مصرف نرسیده‌شان به اختلال عصبی بدل می‌شود؛ مشغله‌های بسیار عاقلانه‌شان، تمام انرژی آن‌ها را به مصرف نمی‌رساند؛ آن‌ها ملول می‌شوند؛ بر اثر ملال و برای جبران کمتری که از آن رنج می‌برند خود را به دست خیال‌پردازی‌های اندوهناک و رمانتیک می‌سپارند؛ میل به این گریزهای آسان را کسب می‌کنند و حس واقعیت را از

→ به‌طور مختلط آموزش یکسانی می‌بینند، همه اعلام رضایت خاطر کرده‌اند: اما چنین شرایطی استثنایی است. مطمئناً دخترها نیز می‌توانند به اندازه پسرها خوشبخت باشند؛ اما واقعیت این است که در جامعه کنونی، چنین نیستند (ن).

دست می‌دهند؛ با تمجید و تحسینی بی‌نظم، خود را به دست هیجان‌هایشان می‌سپارند؛ چون کاری انجام نمی‌دهند حرف می‌زنند، معمولاً صحبت‌های جدی را با حرف‌های بی‌سر و ته مخلوط می‌کنند؛ به خود وانهاده شده‌اند، «قدر ناشناخته» مانده‌اند، در احساسات نارسیستی تسکین خاطری می‌جویند؛ خود را قهرمان رمانی می‌پندارند، به تحسین خود می‌پردازند، و به حال خود رقت می‌آورند؛ طبیعی است که طناز و بازیگر شوند؛ این نقص‌ها در دوران بلوغ شدت بیشتری به خود می‌گیرد. ناراحتی‌های آنان با بی‌صبری‌ها، بحران‌های خشم و با گریه آشکار می‌شود؛ آن‌ها میل دارند گریه کنند - میلی که بعدها بسیاری از زن‌ها را ترک نمی‌کند - و قسمت اعظم این امر ناشی از آن است که آن‌ها دوست دارند وظیفه قربانی را به عهده بگیرند؛ این نوعی اعتراض به سختی سرنوشت است و در عین حال نوعی رقت‌انگیز نمودن خود نیز به شمار می‌رود. عالیجناب دو پانلو تعریف می‌کند: «دختر بچه‌ها خیلی خوششان می‌آید که گریه کنند و بسیاری از آن‌ها را دیده‌ام که در مقابل آینه گریه می‌کرده‌اند تا به نحو مضاعف از این حالت لذت ببرند». اغلب ماجراهای غم‌انگیزشان مربوط به روابط آن‌ها با خانواده است؛ آن‌ها قصد قطع رابطه با مادرانشان را دارند؛ گاه با مادر مخالفند و گاه نیاز شدیدی به حمایت او دارند؛ می‌خواهند عشق پدر را به خود اختصاص دهند؛ حسود، حساس و پرتوقعند. غالباً افسانه‌هایی از خود می‌سازند؛ حدس می‌زنند که فرزند خوانده‌اند و پدر و مادرشان، والدین واقعی آن‌ها نیستند؛ نوعی زندگی مخفی به آن‌ها نسبت می‌دهند؛ درباره پدر و مادرشان به خیال‌پردازی روی می‌آورند؛ معمولاً تصور می‌کنند که پدر فردی قدرنشناخته و بدبخت است، و در زنی که یار و همراهش است ایده‌آلی را که دخترش می‌تواند برایش باشد نمی‌یابد؛ یا تصور می‌کنند که مادر، به حق، پدر را خشن و زمخت می‌یابد و از هرگونه رابطه جسمانی با او هراس دارد. دلیل تخیل‌ها، کم‌دی‌ها، تراژدی‌های کودکانه، شوق و شورهای کاذب و غرابت‌ها را نه در روح مرموز زنانه، بلکه در موقعیت کودک باید جست و جو کرد.

برای فردی که خود را نفس، خودمختار، تعالی و چون مطلق می‌پندارد، ولی در خود کهنتری را چون جوهری اصلی کشف می‌کند، تجربه‌ای شگرف

است؛ برای کسی که خود را به مثابه «خویشتن» مطرح کرده است و چون «دیگری» برخود آشکار شده، تجربه‌ای غریب است. این اتفاق برای دختر بچه‌ای می‌افتد که هنگامی که سرگرم فراگیری کار جهان است، خود را به مثابه زنی در نظر می‌گیرد. قلمروی را که به آن تعلق دارد، جهان مردانه از هر سو محدود و محصور کرده و تحت تسلط خود درآورده است: دختر بچه هر قدر خود را بالا بکشد، به هر جای دوری هم که قدم بگذارد، همواره بالای سرش سقفی و دیوارهایی است که راه را بر او می‌بندد. خدایان مرد در آسمانی چنان دور جای دارند که در حقیقت برای او خدایی وجود ندارد: دختر بچه در میان خدایانی با سیمای آدمی زندگی می‌کند.

این موقعیت یکتا نیست. سیاهان آمریکا هر چند تا حدودی جزئی از تمدنی شده‌اند که آنان را به مثابه طبقه‌ای کهنتر در نظر می‌گیرد، با این موقعیت آشنا هستند؛ آنچه بگ تامس با عناد فراوان در سپیده‌دم زندگی‌اش احساس می‌کند^۱ این است، کهنتری قطعی، این کهنتری نفرین شده، بر رنگ پوستش حک شده است؛ عبور هواپیماها را نظاره می‌کند و می‌داند که چون سیاه است آسمان براو ممنوع شده. دختر بچه به علت این که زن است می‌داند که دریا و قطب‌ها، هزار ماجرأ، هزار شادی بر او منع شده است؛ او از دنده بد آفریده شده، تفاوت بزرگ این است که سیاهان سرنوشت خود را در میان طغیان تحمل می‌کنند؛ هیچ امتیازی، سختی‌ئی، این سرنوشت را جبران نمی‌کند؛ حال آن که زن به همدستی فراخوانده شده است، پیش از این یادآوری کرده‌ام^۲ که در کنار مطالبه رسمی نفس که می‌خواهد عبارت از آزادی صاحب سلطه باشد، در فرد موجود، میل غیر طبیعی نسبت به کناره‌گیری و فرار وجود دارد؛ والدین و آموزش دهندگان، کتاب‌ها و اسطوره‌ها، زنان و مردان، لذت‌های همین خاصیت انفعالی را در برابر چشمان دختر بچه به جلوه در می‌آورند؛ هنگامی که دختر هنوز کاملاً بچه است به او می‌آموزند که از این لذت‌ها بچشد؛ وسوسه، بیش از پیش خدعه‌آمیز می‌شود؛ و هر چه جهش تعالی به مقاومت‌های جدی‌تر برخورد، دختر بچه به نحو منحوس‌تری تسلیم آن‌ها می‌شود. اما با قبول خاصیت انفعالی‌اش، تحمل بدون مقاومت تقدیری را هم که از بیرون به او

۱- ن. ک: R. Wright, Native Son: (ن). ۲- نگاه کنید به قسمت اول، صفحه ۲۱ (ن).

تحمیل می‌شود می‌پذیرد، و این مقدر بودن او را دچار بیم می‌کند. پسر بچه، اعم از این که جاه‌طلب، گیج، یا محبوب باشد، به سوی آینده‌ای باز، خیز برمی‌دارد؛ دریانورد یا مهندس می‌شود، در مزارع می‌ماند یا عازم شهر می‌شود، دنیا را می‌بیند، ثروتمند می‌شود؛ در قبال آینده‌ای که بخت‌های غیر منتظره‌ای در آن به انتظارش هستند، خود را آزاد احساس می‌کند. دختر بچه، در آینده، همسر، مادر و مادر بزرگ خواهد شد؛ خانه‌اش را درست همان‌طور نگاه خواهد داشت که مادرش خانه خود را نگاه می‌داشته. همان‌طور که خودش مورد مراقبت قرار داشته، از فرزندانش مراقبت خواهد کرد؛ بیش از دوازده سال ندارد، ولی سرنوشتش از همان زمان در آسمان رقم زده شده است؛ آن را روزی از پس روز دیگر کشف خواهد کرد بی‌آن که هرگز خودش آن را خلق کند؛ دختر بچه کنج‌کاو است، اما بر اثر به یاد آوردن زندگی‌ئی که تمام مراحلش قبلاً پیش‌بینی شده است و او هر روز به نحوی اجتناب ناپذیر به سویش گام برمی‌دارد، دچار بیم می‌شود.

از این رو است که دختر بچه خیلی بیش از برادرهایش غرق در رازهای جنسی است؛ قطعاً آن‌ها هم به نحوی پرشور به این رازها توجه دارند؛ اما در آینده آن‌ها، وظیفه‌ای که به مثابه پدر و شوهر دارند بزرگ‌ترین هم و غم آنان به شمار نمی‌رود؛ در ازدواج و در مادر شدن، تمامی سرنوشت دختر بچه مطرح می‌شود؛ و از زمانی که او رفته رفته رازهای سرنوشتش را احساس می‌کند، پیکرش مثل این که به نحوی نفرت‌انگیز در معرض تهدید قرار گرفته باشد آشکار می‌شود. جادوی مادری محو شده است؛ دختر بچه، اعم از این که دیر یا زود، به نحوی کم یا بیش منطقی، کسب آگاهی کرده باشد، می‌داند که کودک بر اثر تصادف در شکم مادر پیدا نمی‌شود و عملی ساحرانه، کودک را از شکم بیرون نمی‌آورد؛ دختر بچه با اضطراب از خود به سؤال می‌پردازد. غالباً به نظرش نه عجیب، بلکه هراسناک می‌رسد که پیکری انگل در درون جسم او رشد کند؛ فکراین تورم غول‌آسا، به هراسش می‌افکند. کودک چه‌طور خارج می‌شود؟ حتی اگر هرگز از فریاد و رنج‌های زایمان با او صحبت نکرده باشند، برحسب تصادف چیزهایی شنیده، کلمات توراتی را خوانده: «در میان درد فرزند به دنیا می‌آوری»؛ و شکنجه‌هایی را که حتی قادر به تجسم آن‌ها نیست

پیشاپیش حس می‌کند؛ گرچه حدس می‌زند که جنین از راه مقعد دفع می‌شود، اما دیگر اطمینان قطعی ندارد: دیده شده که دختر بچه‌ها وقتی گمان کرده‌اند که به راز روند تولد پی برده‌اند، دچار بحران‌های عصبی یبوست‌آور شده‌اند. توضیح‌های درست، کمک بزرگی نخواهد بود؛ تصویرهای آماس‌کردگی، پارگی و خون‌ریزی، دختر بچه را تسخیر خواهد کرد. دختر بچه به همان نسبت که خیال‌پرداز باشد، نسبت به این اشباح حساسیت نشان خواهد داد؛ اما هیچ دختری نمی‌تواند از رو به رو به آن‌ها نگاه کند و به لرزه در نیاید. کولت تعریف می‌کند که وقتی توصیف زایمانی را در اثری از زولا خواند از حال رفت و مادرش او را مدهوش یافت.

نویسنده، «با وفور عنیف و شدید جزئیات، با موشکافی آناتومیک، با خوش خدمتی در رنگ، رفتار و فریادی که در آن چیزی از صلاحیت آرام خود را که دختری از مزارع بودم باز نشاختم، عمل زایمان را توصیف می‌کرد. خود را زودباور، هراسیده، و در سرنوشت خود که از آن ماده‌ای کوچک بود مورد تهدید یافتم... کلمه‌های دیگری، گوشت از هم دریده، مدفوع و خون کثیف را در برابر چشمانم می‌گسترده... چمن، مرا دراز به دراز افتاده و وارفته، مانند یکی از خرگوش‌های کوچک نازه کشته شده که شکارچیان به آشپزخانه می‌آوردند، در خود پذیرفت».

تسکین‌خاطرهایی که آدم‌های بزرگ می‌دهند دختر بچه را نگران به جا می‌گذارد؛ او به تدریج که بزرگ شود یاد می‌گیرد که حرف‌های بزرگ‌سالان را دیگر کاملاً باور نکند؛ غالباً درباره اسرار زاد و ولد است که به دروغ‌های آنان پی می‌برد؛ و نیز می‌داند که آن‌ها هراسناک‌ترین چیزها را چون چیزهای عادی در نظر می‌گیرند؛ اگر ضربه جسمانی شدیدی خورده باشد، مثلاً لوزه‌هایش را عمل کرده باشند، دندان‌هایش را کشیده باشند، بیشتر به زخم‌های زده باشند، اضطرابی را که خاطره‌اش را حفظ کرده متوجه زایمان می‌کند.

ویژگی جسمانی بارداری و زایمان، بلافاصله این فکر را القاء می‌کند که بین زن و شوهر «اتفاقی فیزیکی» می‌افتد، کلمه «خون» که غالباً در

اصطلاح‌هایی نظیر «فرزند هم‌خون، خون پاک، خون آمیخته» دیده می‌شود، گاه تخیل کودک را به راهی می‌کشاند؛ کودک حدس می‌زند که ازدواج با مراسم انتقال خون باشکوهی همراه است. اما اغلب اوقات به نظر می‌رسد که «موضوع جسمانی» به دستگاه ادراری و دفعی پیوند خورده است؛ به خصوص بچه‌ها معمولاً حدس می‌زنند که مرد در زن ادرار می‌کند. عمل جنسی چون کاری کثیف در نظر گرفته می‌شود. همین امر، کودک را که به نظرش شدیدترین تابوها، «چیزهای کثیف» را در میان گرفته‌اند، منقلب می‌کند؛ چه طور آدم‌های بزرگ، این چیزها را جزئی از زندگی خود می‌کنند؟ ابتدا همان پوچی کشفی که کودک به عمل آورده از او در برابر انزجار دفاع می‌کند؛ کودک برای آن‌چه می‌شنود، برای آن‌چه می‌خواند، برای آن‌چه می‌بیند، معنایی نمی‌یابد؛ همه چیز به نظرش غیر واقعی می‌رسد. در کتاب گیرای The member of the weeding اثر کارسن مک کالرز، دختر جوان قهرمان کتاب، دو همسایه را برهنه در بستر غافلگیر می‌کند؛ نفس زشتی ماجرا مانع از آن می‌شود که دختر به آن اهمیتی بدهد.

یکی از یکشنبه‌های تابستان بود و در اتاق خانواده مارلو باز بود. آن‌چه دختر می‌توانست ببیند فقط قسمتی از اتاق، قسمتی از کمد و قسمت پایین تخت بود که سینه‌بند خانم مارلو رویش افتاده بود. اما در اتاق آرام، سر و صدایی بود که دخترک به معنایش پی نمی‌برد، وقتی تا آستانه در پیش رفت منظره‌ای دید که با همان نگاه اول او را به سوی آشپزخانه راند، از فرط حیرت یکه خورد و فریاد زد: خانم مارلو دچار بحران شده! بره‌نیس با شتاب خود را به سوی هال افکند، ولی وقتی نگاهی به داخل اتاق انداخت فقط لب‌ها را گزید و در را محکم بست... فرانکی کوشید سؤال کند تا پی‌برد چه اتفاقی افتاده است. اما بره‌نیس فقط گفت که آن‌ها آدم‌هایی معمولی هستند و افزود که برای رعایت حال شخص خاصی، لااقل بایستی در را می‌بستند. فرانکی می‌دانست که این شخص خاص، خود او است، ولی سر در نمی‌آورد. سؤال کرد: این چه جور بحرانی بود؟ بره‌نیس جواب داد: «کوچولو، فقط یک بحران معمولی». و فرانکی از لحن صدایش فهمید که همه چیز را به او نمی‌گوید. بعدها مارلوها را فقط به مثابه افراد معمولی در نظر آورد..

وقتی کودکان را از افراد ناشناس بر حذر می‌دارند، وقتی در حضور بچه‌ها از ماجراهای جنسی حرف می‌زنند، معمولاً از آدم‌های بیمار، مجنون و دیوانه سخن می‌گویند؛ توضیح راحتی است؛ دختر بچه‌ای که در سینما مرد مجاورش او را دستمالی می‌کند، و دختری که مردی رهگذر در مقابل او تکمه‌های شلوارش را باز می‌کند، هر دو فکر می‌کنند که با افراد دیوانه سر و کار دارند؛ قطعاً مشاهده دیوانگی ناخوشایند است: حمله صرع، بحران هیستریک یا دعوای شدید، نظم دنیای آدم‌های بزرگ را به هم می‌زند، و کودکی که شاهد آن است خود را در معرض خطر احساس می‌کند؛ اما بالاخره، همان‌طور که در جامعه هماهنگ، ولگردها، گداها، معلول‌های دارای زخم‌های چندش‌آور وجود دارند، بعضی افراد غیرعادی نیز می‌توانند به سربرند بی‌آن که اساس جامعه را به تزلزل درآورند. اما وقتی پدر و مادر، دوستان و معلم‌ها، مورد این سوءظن قرار گیرند که در نهان مراسم شیطانی^۱ برپا می‌دارند، آن وقت کودک واقعاً می‌ترسد.

وقتی برای نخستین بار از روابط جنسی زن و مرد با من صحبت شد، گفتم که چنین چیزی غیر ممکن است، زیرا پدر و مادر من هم بایستی این روابط را می‌داشتند و من یش از این برای آن‌ها ارزش قایل بودم که این حرف را باور کنم. می‌گفتم که این کار خیلی نفرت‌انگیزتر از آن است که به آن تن بدهم. بدبختانه اندکی بعد با شنیدن سر و صدای کاری که پدر و مادرم می‌کردند از اشتباه به در آمدم... آن لحظه برایم هولناک بود؛ صورتم را زیر پتو پنهان کردم و گوش‌هایم را گرفتم و آرزو کردم هزار کیلومتر آن طرف‌تر باشم.^۲

از تصویر مردمی لباس پوشیده و باوقار، مردمی که درس ادب و برازندگی، رزانت و عقل می‌دهند، چه گونه می‌توان به تصویری رسید که در آن دو حیوان برهنه با هم مواجه می‌شوند؟ این جا پای انکار بزرگ‌ترها از طرف خودشان در

۱- Les messes noires، تقلید ناهنجار از مراسم مذهبی که جادوگران به افتخار شیطان ترتیب می‌دهند (م).

۲- نقل شده توسط دکتر لیمن در Jeunesse et sexualité (ن).

میان است که پایگاه‌هایشان را به تزلزل در می‌آورد و آسمان را به ظلمت می‌کشاند. کودک غالباً کشف نفرت‌انگیز را با سماجت رد می‌کند، اعلام می‌دارد: «پدر و مادر من این کار را نمی‌کنند». یا می‌کوشد از هم‌آغوشی، تصویر پاکی برای خود بسازد. دختر بچه‌ای می‌گفت: «وقتی بچه‌ای بخواهند پیش پزشک می‌روند؛ پزشک آن‌ها را برهنه می‌کند، چشم‌هایشان را می‌بندد، زیرا نباید نگاه کنند؛ پزشک پدر و مادر را به هم می‌بندد و کمک می‌کند تا کار انجام گیرد»؛ این کودک، عمل عاشقانه را با عمل جراحی که حتماً خیلی ناخوشایند است ولی به اندازه مراجعه به دندان‌پزشک شرافتمندانه است، عوض می‌کرد. اما به‌رغم انکارها و گریزها، دلواپسی و شک در قلب کودک راه می‌یابد؛ پدیده‌ای به دردناکی از شیر گرفته شدن به بار می‌آید؛ این بار دیگر کودک را از مادر جدا نمی‌کنند، اما جهان حمایتگر در اطرافش فرو می‌ریزد؛ کودک، خود را بدون سرپناه، به خود وانهاده شده، مطلقاً تنها در برابر آینده‌ای سرشار از سیاهی، می‌یابد. چیزی که اضطراب دختر بچه را بیشتر می‌کند این است که تخمین حدود و ثغور نفرین مبهمی که بر کودک سنگینی می‌کند، برایش غیر ممکن است. اطلاعات کسب شده بدون ارتباط منطقی است، کتاب‌ها با هم تناقض دارند؛ حتی گزارش‌های فنی، ظلمت انبوه را از هم نمی‌شکافد؛ صد سؤال مطرح می‌شود: آیا عمل جنسی دردناک است؟ یا لذت‌بخش؟ چه مدت طول می‌کشد؟ پنج دقیقه یا تمام شب؟ گاهی می‌خواند که زنی با یک بار هم‌آغوشی، مادر شده، و گاه پس از ساعت‌ها شهوت‌رانی، سترون می‌ماند. آیا «این کار» را هر روز می‌کنند؟ یا به‌ندرت؟ کودک می‌کوشد با خواندن تورات، با تجسس در فرهنگ‌ها، با سؤال از رفیقان، کسب آگاهی کند، و در تاریکی و بی‌زاری کورمال کورمال می‌کند. تحقیق دکتر لیمن در این باره، سند جالبی است؛ چند پاسخ از جواب‌هایی که دختران جوان درباره آشنایی جنسی خود برای او فراهم آورده‌اند از این قرار است:

با افکار مبهم و عجیب همچنان سرگردان بودم. هیچ‌کس، به موضوع نزدیک نمی‌شد، نه مادر و نه معلم مدرسه؛ هیچ کتابی موضوع را عمیقاً مطرح نمی‌کرد. اندک‌اندک، در اطراف عملی که ابتدا به‌نظم بسیار طبیعی رسیده بود نوعی راز خطر و زشتی تنیده می‌شد. دخترهای بزرگ دوازده ساله، برای این که بین خود و

همکلاسی‌های ما چیزی چون یک پل ایجاد کنند، شوخی‌های زشتی می‌کردند. همه چیز هنوز به قدری مبهم و نفرت‌انگیز بود که برای دانستن این نکته که بچه‌ها کجا درست می‌شوند بحث‌ها کردیم؛ گویی این کار فقط یک بار در مورد انسان صورت می‌گرفت، زیرا ازدواج فرصتی برای آن همه دامب و دومب بود. قاعدگی‌هایی که در پانزده سالگی آغاز شد، برایم غافلگیری تازه‌ای بود. می‌دیدم که به نوعی وارد جرگه شده‌ام...

...آشنایی جنسی! این چیزی بود که در خانه پدر و مادرم نباید اشاره‌ای به آن می‌شد!... در کتاب‌ها جست و جو می‌کردم، اما عذاب می‌کشیدم و از این که می‌دیدم جست و جو می‌کنم و نمی‌دانم راهی را که باید در پیش بگیرم کجایابم، عصبی می‌شدم... به مدرسه پسرانه‌ای می‌رفتم: به نظر می‌رسید که این موضوع برای معلم مطرح نیست... بالاخره *Garçonnet et fillette* اثر اورلام، حقیقت را برایم به همراه آورد. حالت انقباض و تحریک شدید غیر قابل تحمل زایل شد، هر چند که آن وقت خیلی درمانده شدم و زمان بسیاری لازم بود تا بشناسم و دریابم که فقط اروتیسم و رفتار جنسی، عشق واقعی را پدید می‌آورد.

مراحل آشنایی من: ۱- سؤال‌های نخستین و چند اطلاع مبهم (و ابداً ارضاء کننده) از سه سال و نیمی تا یازده سالگی... برای سؤال‌هایی که در سال‌های بعد مطرح می‌کردم جوابی نبود. در هفت سالگی موقعی که به خرگوش ماده‌ام غذا می‌دادم ناگهان دیدم که از زیر او بچه خرگوش‌هایی کاملاً برهنه بالا می‌خزند... مادرم گفت که در حیوانات و انسان‌ها، بچه‌ها در شکم مادر می‌رویند و از پهلوی او بیرون می‌آیند. تولد از راه پهلو به نظرم نامعقول رسید... یک پرستار بچه خیلی چیزها درباره آبستنی برایم تعریف کرد... بالاخره در پاسخ آخرین سؤالم که از پدرم درباره سهم واقعی او کردم، از ماجراهای مبهم گرد گل و تخمدان سخن راند. ۲- چند کوشش برای آشنایی شخصی (یازده تا سیزده سالگی) یک دایرة‌المعارف و یک کتاب پزشکی یافتیم... آموزشی نظری متشکل از کلمه‌های به شدت غریب بود. ۳- الف - در زندگی روزمره؛ ب - در کارهای علمی.

شکل‌گیری □ ۶۱

وقتی هشت ساله بودم غالباً با پسر بچه‌ای به سن و سال خودم بازی می‌کردم. یک بار به موضوع نزدیک شدیم. چون مادرم به من گفته بود، از پیش می‌دانستم که زن تخم‌های زیادی در بدنش دارد... و هر بار که مادر نیاز شدیدی احساس کند از یکی از این تخم‌ها کودکی به دنیا می‌آید... وقتی همین توضیح‌ها را به رفیق کوچولویم دادم این جواب را از او دریافت داشتم: «تو کاملاً ابلهی! قصاب ما و زنش وقتی می‌خواهند صاحب بچه‌ای بشوند به بستر می‌روند و کارهای کثیفی می‌کنند». از این حرف به غیظ آمدم. در آن هنگام (که تقریباً دوازده سال و نیم داشتم) کلفتی داشتیم که انواع داستان‌های زشت را برایم تعریف می‌کرد. یک کلمه هم در این مورد به مادرم نگفتم، زیرا خجالت می‌کشیدم؛ اما از او می‌پرسیدم که اگر زنی روی زانوهای مردی بنشیند صاحب بچه می‌شود؟ مادرم در حد امکان برایم توضیح داد.

این را که بچه‌ها از کجا بیرون می‌آیند در مدرسه یاد گرفتیم و این احساس به من دست داد که چیز هولناکی است. اما بچه‌ها چه‌طور به دنیا می‌آیند؟ فکر هر دوی ما در این مورد به نوعی مهیب بود، به خصوص از موقعی که در یک صبح زمستانی در راه مدرسه، در دل تاریکی، با هم به مردی برخوردیم که اندام جنسی‌اش را نشان ما داد و در حالی که به ما نزدیک می‌شد گفت: «به نظر تان تشنگ نیست...؟» نفرت هر دوی ما به شدت غیر قابل درک بود و به معنای واقع دلمان به هم خورد. تا بیست و یک سالگی تصور می‌کردم تولد کودکان از راه ناف صورت می‌گیرد.

دختر بچه‌ای مرا به کناری کشید و پرسید: «می‌دانی بچه‌ها از کجا بیرون می‌آیند؟» بالاخره مضمم شد که بگویم: «وای که چه قدر ابلهی! بچه‌ها از شکم زن‌ها بیرون می‌آیند و برای این که به دنیا بیایند بایستی که زن‌ها با مردها کار کاملاً نفرت‌آوری انجام دهند!». بعد هم درباره این موضوع نفرت‌آور برایم توضیح داد. ولی من از این بابت کاملاً دگرگون شده بودم، مطلقاً قبول نمی‌کردم که چنین چیزی ممکن باشد... من و پدر و مادرم در یک اتاق می‌خوابیدیم... در یکی از شب‌های بعد متوجه شدم اتفاقی که خیال نمی‌کردم ممکن باشد به وقوع می‌پیوندد و آن وقت احساس شرم کردم، بلکه از پدر و مادرم خجالت کشیدم... تمام

این‌ها گویی از من موجود دیگری ساخت... رنج‌های اخلاقی شدیدی احساس می‌کردم. به نظرم می‌رسید که مخلوقی عمیقاً فاسد هستم که از حالا در جریان این امور قرار گرفته‌ام.

بایستی گفت که آموزش به‌هنگار نیز مشکل را برطرف نمی‌کند؛ به‌رغم حسن نیت کامل والدین و معلمان، تجربه اروتیک را نمی‌توان در قالب کلمه‌ها و مفهوم‌ها نهاد؛ آن را جز با تجربه نمی‌توان درک کرد؛ هر تحلیلی، ولو جدی‌ترین آن‌ها، جنبه شوخی پیدا می‌کند و در مورد در اختیار دادن حقیقت ناموفق خواهد بود. ابتدا با عشق‌های شاعرانه گل‌ها، عروسی ماهی‌ها، و ضمن بررسی جوجه‌های تازه از تخم درآمده، گربه، بزغاله، و بالا آمدن تا حد انسانی، می‌توان راز توالد و تناسل را از لحاظ نظری روشن کرد؛ اما راز شهوت و عشق جنسی به‌طور کامل باقی می‌ماند. برای کودکی که خونش جوششی ندارد، لذت نوازش یا بوسه را چه‌گونه می‌توان تشریح کرد؟ در خانواده، بوسه‌هایی، حتی گاهی از لب، رد و بدل می‌شود؛ اما چرا در بعضی موارد این برخورد مخاط‌ها ایجاد سرگیجه می‌کند؟ این‌ها در حکم تعریف رنگ‌ها برای آدم کور است. تا وقتی که شناخت بی‌واسطه آشفتگی و هوسی که به کارکرد اروتیک معنا و وحدت خود را می‌بخشد نباشد، عوامل گوناگون آن شوک‌آور و به شدت زشت خواهد بود. به‌خصوص دختر بچه هنگامی می‌شورد که در می‌یابد باکره و مهر و موم شده است و برای این که به زن بدل شود، باید آلت مردی در او دخول کند. از آن جا که میل به نمایش اندام جنسی فادی گسترده است، بسیاری از دختر بچه‌ها، آلت مردی را در حال نعوظ دیده‌اند؛ به هر حال، دختر بچه‌ها آلت تناسلی حیوانات را ملاحظه کرده‌اند و باعث تأسف است که اغلب اوقات آلت اسب توجه آنان را به خود جلب می‌کند؛ می‌توان دریافت که آنان از این بابت دچار هراس شوند. ترس از زایمان، ترس از آلت مردی، ترس از «بحران‌ها»یی که ازدواج کرده‌ها را تهدید می‌کند، کراهت از کارهای کثیف، حالت تمسخر در مقابل حرکات فاقد هرگونه معنا، تمام این‌ها، غالباً دختر بچه را بر آن می‌دارد که اعلام کند: «من هرگز ازدواج نخواهم

کرد^۱». این مطمئن‌ترین دفاع در مقابل درد، جنون و زشتی است. کوشش برای توضیح این مطلب که روزی خواهد رسید که نه ازاله بکارت و نه زایمان، هیچ‌کدام، به نظرش هولناک نخواهد بود، و میلیون‌ها زن به این‌ها رضایت داده‌اند و از این بابت متحمل رنجی نمی‌شوند، امری بی‌فایده است. وقتی کودکی از حادثه‌ای خارجی بیم دارد، با ذکر این نکته که بعدها خود او این را به طور طبیعی خواهد پذیرفت، او را از بیم می‌رهانند؛ آن وقت او از آن بیم دارد که خود را در اعماق آینده، بیگانه از خود و سرگردان بباید. تناسخ کرم ابریشم که به حشره و پروانه بدل می‌شود، در دل او ناراحتی به جا می‌گذارد؛ بعد از این همه خواب طولانی، باز همان کرم است؟ آیا پروانه در زیر بال‌های درخشانش خود را باز می‌شناسد؟ دختر بچه‌هایی را دیده‌ام که مشاهده کرم ابریشم، آنان را در رؤیایی پر اضطراب فرو می‌برد.

با این همه، تناسخ انجام می‌گیرد. خود دختر بچه به معنای آن پی نمی‌برد، ولی متوجه می‌شود که در روابطش با دنیا و جسمش، چیزی به نر می‌سرگرم تغییر است؛ دختر بچه نسبت به تماس‌ها، به طعم‌ها، به بوهای که قبلاً او را بی‌اعتنا باقی می‌گذاشته‌اند حساس می‌شود؛ تصویرهای عجیبی از نظرش می‌گذرد؛ در آینه‌ها خود را خوب به جا نمی‌آورد؛ به نظر خودش «عجیب» می‌رسد؛ اشیاء، ظاهری «عجیب» دارند؛ امیلی کوچک که ریچارد هیوز در *Un cyclon à la Jamaïque* توصیف می‌کند چنین است:

امیلی برای این که خنک شود تا شکم در آب نشسته بود و صدها ماهی

۱- ایاسو گوکلر در *Orange bleue* می‌نویسد: «من که به اوج بیزاری رسیده بودم به درگاه خداوند استغاثه می‌کردم که میل راهب شدن به من عنایت کند تا به من اجازه دهد ابداً از قوانین مادر شدن فرمان نبرم. پس از آن که مدت‌ها به رازهای نفرت‌آوری که به رغم خود پنهانشان می‌داشتم می‌اندیشیدم، استقامت جسته از آن همه دزدکی که گویی اشاره‌ای خدایی بود، به این نتیجه می‌رسیدم: قطعاً پاکدامنی، تمایل طبیعی من است». از جمله تصور سوراخ شدن در او ایجاد هراس می‌کند: «همین بود که شب زفاف را هولناک می‌کرد! این کشف، منقلب کرد، به بیزاری و کراهتی که از پیش احساس می‌کردم، وحشت جسمانی عملی که بی‌نهایت دردناک می‌پنداشتم، افزوده می‌شد. اگر حدس می‌زدم که تولد نیز از همین راه انجام می‌گیرد وحشتم بیشتر می‌شد، اما چون از مدت‌ها پیش می‌دانستم که تولد بچه‌ها از راه شکم مادر صورت می‌گیرد، گمان می‌کردم که آن‌ها بر اثر تقسیم از مادر جدا می‌شوند» (ن).

کوچک بادهان‌های کنجکاو خود، بند بند پیکرش را غلغلک می‌دادند؛ گویی بوسه‌های سبکبال بی‌معنایی بود. در این اواخر از این که لمسش کنند رفته رفته دچار نفرت می‌شد، ولی این دیگر زشت بود. بیش از این نتوانست تحمل کند: از آب بیرون آمد و لباس پوشید.

حتی تسای سازگار مارگارت کندی با این آشوب غریب آشنایی دارد: ناگهان خود را به شدت بدبخت یافته بود. چشم‌هایش به تاریکی سرسرا که روشنایی ماه که چون موجی از میان در نیمه باز به درون می‌آمد دو نیمه‌اش کرده بود، خیره شد؛ نتوانست تاب بیاورد. بایک جست، همراه با فریاد کوتاه شدیدی برخاست: «وه که چه قدر از تمام دنیا متنفرم!» آن‌گاه دوید، بی‌مناک و خشمگین، در کوهستان پنهان شد، ونوعی دلواپسی که به نظر می‌رسید خانه آرام را پر می‌کند به دنبالش روان شد. در جاده، کاملاً تعادل از دست داده، در دل به زمزمه پرداخت: «دلم می‌خواهد بمیرم، دلم می‌خواهد مرده باشم». می‌دانست درباره آن‌چه به زبان می‌آورد فکر نمی‌کند، ابداً میل به مردن نداشت. اما به نظر می‌رسید که تندی حرف‌هایش او را تسکین می‌دهد...

در کتاب کرسن مک کالرز که قبلاً از آن یاد شد، این لحظه نگرانی‌زا به تفصیل توصیف شده است:

تابستانی بود که فرانکی خود را از فرانکی بودن دلزده و خسته احساس می‌کرد، از خودش بدش می‌آمد، ولگردی شده بود، فردی شده بود که به هیچ دردی نمی‌خورد و در آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد: گرسنه و کثیف، بی‌نوا و اندوهگین. و گذشته از این، جنایتکار بود... این بهار، فصل غریبی بود که یابانی نداشت. اشیاء، رفته رفته تغییر می‌پذیرفتند و فرانکی به این تغییر پی نمی‌برد... در درخت‌های سبز و گل‌های آوریل چیزی وجود داشت که او را اندوهگین می‌کرد. نمی‌دانست از چه رو غمگین است، اما به سبب این اندوه غریب اندیشید که ناگزیر است شهر را ترک کند... باید شهر را ترک می‌کرد و به جایی دور می‌رفت. زیرا آن سال، بهار دیرپا رخوت آور و شیرین بود. بعد از ظهرهای طولانی به کندی جریان داشت و لطافت سبز فصل، دلش را به هم می‌زد... بسیاری چیزها ناگهان هوس گریستن را در او بیدار می‌کرد. گاهی صبح زود به حیاط می‌رفت و زمانی سپیده‌دم

را می‌نگریست؛ و گویی سؤالی در دلش زاده می‌شد و آسمان جوابی به آن نمی‌داد. چیزهایی که در گذشته هرگز مشاهده نکرده بود رفته رفته او را لمس می‌کردند: روشنایی‌های خانه‌هایی که او شب هنگام ضمن گردش مشاهده می‌کرد، صدایی ناشناس که از بن‌بستی بر می‌خاست. به روشنایی‌ها می‌نگریست، به صداها گوش می‌سپرد، و چیزی در درونش، در انتظار، کش می‌آمد. اما روشنایی‌ها خاموش می‌شدند، صداها فرو می‌مردند، و به رغم انتظارش، همه‌اش همین بود. این چیزها که او را بر آن می‌داشتند که ناگهان از خود پرسد کیست و در این دنیا چه به سرش خواهد آمد، و از چه رو در آن جاست و به روشنایی‌ها می‌نگرد و به صداها گوش می‌سپارد و به آسمان خیره می‌شود، بیم داشت: تنها بود. از سینه‌اش که به نحوی غریب فشرده می‌شد بیم داشت.

...در شهر می‌گشت و هرچه می‌دید و می‌شنید به نظرش ناتمام می‌رسید و این اضطراب در او بود. شتاب می‌ورزید که کاری بکند: اما هرچه می‌کرد هرگز چیزی که می‌بایست باشد نبود... پس از غروب آفتاب‌های طولانی فصل، وقتی که تمام شهر را زیر پا گذاشته بود، اعصابش چون آهنگ جاز غمگینی در ارتعاش بود، قلبش سخت می‌شد و به نظر می‌رسید که از کار باز می‌ایستد.

آن‌چه در این مرحله آشفته می‌گذرد این است که پیکر کودکان به پیکر زنانه بدل می‌شود و به صورت تن در می‌آید. جز در موارد نارسایی‌های مربوط به غدد، که در این صورت فرد در مرحله کودکی ثابت باقی می‌ماند، بحران مربوط به دوران بلوغ در حدود دوازده یا سیزده سالگی آغاز می‌شود.^۱ این بحران در دختر خیلی جلوتر از پسر آغاز می‌شود و تغییرهای بسیار با اهمیت‌تری به دنبال دارد. دختر بچه ابتدا با نگرانی و با ناخوشایندی به آن نزدیک می‌شود. هنگامی که پستان‌ها و سیستم رویش مو رشد می‌کند، احساسی پدید می‌آید که گاه به غرور بدل می‌شود ولی در اصل شرم است؛ کودک، ناگهان علائم درد از خود ظاهر می‌کند، حتی از این که خود را به خواهران یا مادرش برهنه نشان دهد امتناع می‌ورزد، با حیرتی آمیخته به

۱- در جلد اول، فصل اول، روندهای فیزیولوژیک به معنای اخص کلمه را توصیف کرده‌ایم (ن).

هراس، خود را بررسی می‌کند و با اضطراب مراقب شکوفایی هسته‌هایی سخت و اندکی دردناک می‌ماند که در زیر نوک پستان‌هایش که تا اندکی پیش چون ناف بی‌آزار بوده‌اند آشکار شده است: نگران این است که در پیکر خود نقطه‌ای آسیب‌پذیر حس کند: بدون شک این ضرب و کوفتگی خیلی خفیف‌تر از ناراحتی‌های ناشی از سوختگی یا دندان‌درد است؛ اما درد، چه بر اثر حادثه و چه بر اثر بیماری، پیوسته بی‌قاعده است؛ درحالی که معمولاً در سینه جوان، عنادی نامعلوم خانه کرده است. چیزی که بیماری نیست، چیزی که قانون پای آن را به میان کشیده است و با این همه عبارت از مبارزه و دوپارگی است، در حال انجام است. به‌طور قطع، دختر بچه در حد فاصل تولد تا بلوغ، بزرگ شده، اما هرگز احساس بزرگ شدن نکرده است: روز به روز پیکرش چون چیزی درست و کامل، حضور داشته است؛ اکنون دختر بچه «شکل می‌گیرد»: اصولاً بیان این مطلب او را به هراس می‌اندازد؛ پدیده‌های حیاتی فقط زمانی اطمینان‌بخش هستند که تعادلی یافته باشند، حالت بسته گلی باطراوت یا حیوانی براق را به خود گرفته باشند؛ اما دختر بچه در شکوفه زدن سینه‌اش ایهام کلمه «زنده» را احساس می‌کند. او نه طلا است و نه الماس، اما ماده‌ای غریب، جنبان و نامعین است و در قلبش کیمیاگری‌های ناپاکی انجام می‌گیرد. دختر، به گیسوانی که با آرامش تارهایی از ابریشم گسترده شود خو کرده است. اما این رویش تازه در زیر بغل‌ها، در زیر شکم، او را به صورت حیوان یا گیاه آبی در می‌آورد. دختر بچه، اعم از این که آگاهی‌اش کم یا زیاد باشد، نوعی علت غایی که بین او و خویشتن او جدایی می‌اندازد در این تغییرها احساس می‌کند؛ اکنون در دوری از زندگی افتاده که لحظه را از وجود خود او پر می‌کند، وجود وابستگی را که او را به مرد، کودک و گور اختصاص می‌دهد به حدس درمی‌یابد. پستان‌ها به خودی خود چون رشدی بی‌ثمر و افشاگر آشکار می‌شوند. بازوان، ساق پاها، پوست، عضلات، حتی سرین‌های گردی که او بر آن‌ها می‌نشیند، همه تا این زمان مورد استفاده‌ای روشن داشته‌اند؛ فقط آلت جنسی که به مثابه عضو ادراکی مشخص شده، اندکی مشکوک بوده، ولی آن هم پنهان و ناپیدا از نظر دیگران بوده است. در زیر پولیور، در زیر بلوز، پستان‌ها جلو آمده‌اند و این جسم که دختر بچه با خود در می‌آمیخته، در نظرش

چون تن جلوه می‌کند؛ این شیئی است که دیگران نگاهش می‌کنند و می‌بینند. زنی به من می‌گفت: «دو سال تمام از شنل استفاده می‌کردم تا پستان‌هایم را از انظار پنهان بدارم، زیرا بابت آن‌ها خیلی احساس شرم می‌کردم». و یک زن دیگر: «هنوز احساس آشفتگی غریبم را که مربوط به زمانی است که یکی از دوستان همسالم که زودتر از من شکل پذیرفته بود، به خاطر می‌آورم. این دوست برای برداشتن توپی خم شد و من از میان چاک یقه‌اش دو پستان او را که سنگین شده بودند دیدم: در این پیکر بسیار نزدیک به من، که پیکر من مطابق آن ساخته می‌شد، بابت خودم سرخ می‌شدم». زنی دیگر به من می‌گفت: «در سیزده سالگی با پیراهن کوتاه و ساق‌پاهای برهنه می‌گشتم. مردی با لحنی تمسخرآمیز درباره ماهیچه‌های درشت پاهایم اظهار نظری کرد. روز بعد مادرم گفت که جوراب به پاکنم و دامن بلند بپوشم؛ اما خودم این ضربه را که ناگهان خودم را می‌دیدم که دیده شده‌ام از یاد نخواهم برد». دختر بچه احساس می‌کند که پیکرش از او می‌گریزد، پیکرش دیگر بیان روشن فردیتش نیست؛ این پیکر با او بیگانه می‌شود؛ و در همان لحظه در نظر دیگری چون شیئی جلوه می‌کند؛ در کوچه و خیابان، با نگاه دنبالش می‌کنند، در مورد پیکرش به تفسیر می‌پردازند؛ دختر بچه میل دارد خود را ناپیدا کند؛ از آن بیم دارد که تن شود و بیمناک است که تن، خود را نشان دهد.

این بیزاری در بسیاری از دختران با تمایل به لاغر شدن آشکار می‌شود؛ آن‌ها دیگر نمی‌خواهند غذا بخورند؛ اگر مجبورشان کنند، دچار حالت تهوع می‌شوند؛ مدام مراقب وزنشان هستند. دیگران به نحو بیمارگونه‌ای محجوب می‌شوند؛ وارد شدن به سالن و قدم نهادن به خیابان برایشان شکنجه‌ای است. گاهی، از این هنگام، اختلال روانی گسترش می‌یابد. یک مثال نمونه، مربوط به بیماری است که ژانه در *Les obsessions et la psychasthénie* او را با نام نادیا توصیف کرده است:

نادیا دختری از خانواده ثروتمندی بود و به نحو قابل توجهی از هوش بهره می‌برد؛ خوش‌پوش، هنرمند و به خصوص موسیقیدانی عالی بود؛ اما از همان دوران کودکی خود را فردی لجوج و زود خشم نشان داد: «خیلی میل داشت مورد علاقه باشد و خواستار عشقی شدید از جانب همه، از جانب پدر و مادر، خواهران و

خدمتکارانش بود؛ اما به محض این که اندکی محبت می دید به قدری پرتوقع، به قدری تسلط جو می شد که دیری نمی گذشت که دیگران را از خود می گریزاند؛ به شدت حساس بود، تمسخرهای پسرعموهایش که میل داشتند ویژگی های اخلاقی او را عوض کنند، به نادیا احساس شرمی بخشید که در او باقی ماند. از طرفی، نیازش به این که مورد علاقه قرار گیرد به او الهام می بخشید که کودک بماند، پیوسته دختر کوچکی بماند و نوازشش کنند، و بتواند همه چیز بخواهد، و در یک کلمه، فکر بزرگ شدن او را به هراس می افکند... رسیدن بلوغ زودرس به نحو عجیبی وضع را وخیم تر کرد، و ترس های ناشی از شرم و حیا را با ترس های ناشی از بزرگ شدن درهم آمیخت. حال که مردها، زن های فربه را دوست دارند، من همیشه می خواهم بی نهایت لاغر باشم. وحشت از موهای زهار و رشد پستان ها، برترس های قلبی افزوده شد. از یازده سالگی، چون دامن های کوتاه می پوشید، به نظرش می رسید که همه به او نگاه می کنند؛ دامن بلند تنش کردند و نادیا بابت پاهایش، تهیگاه هایش و غیره احساس شرم می کرد. بروز قاعدگی او را نیمه دیوانه کرد؛ وقتی موهای زهار روید، «اعتقاد پیدا کرد که با این شناخت در جهان یگانه است، و تا بیست سالگی به ازاله مو اشتغال داشت تا این زیور وحشیانه را از خود دور کند». رشد پستان ها بر وسواس هایش افزود، زیرا همواره از چاقی هراس داشت؛ چاقی دیگران در او ایجاد تنفر نمی کرد؛ اما اعتقاد داشت که چاقی برای خودش نقصی به شمار می آید. «علاقه ای به زیبا بودن ندارم، اما خیلی برایم شرم آور است که چاق شوم، این امر در من ایجاد هراس می کند؛ اگر از سر بدبختی چاق می شدم دیگر جرأت نمی کردم خودم را به کسی نشان دهم». آن وقت به دنبال تمام وسایلی رفت که نمی گذاشت بزرگ شود، تمام احتیاط ها را به کار می برد، عهد ها می کرد، به دعاها روی می آورد؛ قسم می خورد دعایی را پنج بار یا ده بار بخواند، پنج بار لی لی کند. «اگر در یک قطعه یک نت پیاپی را چهار بار بنوازم رضایت می دهم که بزرگ شوم و دیگر هیچ کس دوستم نداشته باشد». بالاخره تصمیم گرفت غذا نخورد. «می خواستم نه چاق شوم و نه بزرگ، و نه به زرها شباهت داشته باشم، چون دلم می خواست همیشه دختر کوچکی بمانم». قول شرف می داد که دیگر هیچ گونه غذایی نپذیرد؛ اما در مقابل تضرع های مادرش تسلیم می شد و این عهد را می شکست، ولی بعد او را می دیدند که

ساعت‌ها زانو زده است و پیمان‌ها می‌نویسد و باره می‌کند. پس از مرگ مادرش که در هجده سالگی نادیا روی داد، این رژیم را به خود تحمیل کرد: دو سوپ رقیق، یک زرده تخم‌مرغ، یک قاشق غذاخوری سرکه، یک فنجان چای با آب لیمو ترش، این تمام چیزی بود که در یک روز می‌خورد. گرسنگی عذابش می‌داد. «بعضی اوقات، ساعت‌ها و ساعت‌ها به غذا فکر می‌کردم، به شدت گرسنه بودم: آب دهانم را قورت می‌دادم، دستمال را می‌جویدم، به قدری میل به خوردن غذا داشتم که روی زمین غلت می‌زدم». اما در برابر وسوسه‌ها پایداری نشان می‌داد. با آن که زیبا بود مدعی بود که صورتی پف‌آلود و پوشیده از جوش دارد؛ اگر پزشک تأکید می‌کرد که آن‌ها را نمی‌بیند، نادیا می‌گفت که پزشک ابداً سر در نمی‌آورد، «جوش‌هایی را که بین پوست و گوشت هستند تشخیص نمی‌دهد». بالاخره از خانواده‌اش جدا شد و در آپارتمان کوچکی که در آن جز نگهبان و پزشکش را نمی‌دید، خود را دربند کرد؛ هرگز بیرون نمی‌رفت؛ جز به زحمت به دیدار پدرش رضایت نمی‌داد؛ یک بار که پدرش به او گفت رنگ و روی خوبی دارد سبب بازگشت او به عالم بیماری شد؛ ترس نادیا از این بود که صورت چاقی داشته باشد. تقریباً همیشه در تاریکی به سر می‌برد، زیرا برایش غیر قابل تحمل بود که دیده شود یا حتی قابل رؤیت باشد.

اغلب اوقات، رفتار پدر و مادر در اثناء شرم ناشی از ظاهر جسمانی در دختر بچه دخالت دارد. زنی اعتراف می‌کند^۱:

از احساس کهنتری جسمانی که انتقادهای مداوم خانواده آن را حفظ می‌کرد در رنج بودم... مادرم با خودپسندی اغراق آمیزش همیشه می‌خواست مرا برتر از آن‌چه بودم ببیند و همیشه یک دنیا جزئیات را به خیاط گوشزد می‌کرد که نقص‌های مرا بیوشاند: شانه‌های افتاده، تهیگاه‌های خیلی بزرگ، سرین‌های بسیار صاف، پستان‌های خیلی پر و غیره. چون سال‌ها گردنم متورم بود، اجازه نداشتم آن را برهنه بگذارم... به‌خصوص بابت پاهایم که در دوران بلوغ خیلی زشت بودند اوقاتم به شدت تلخ بود و به علت بد راه رفتن نیز خیلی عصبانی‌ام می‌کردند... قطعاً در تمام این‌ها واقعیتهای وجود داشت، ولی مرا به شدت و

به خصوص در مقام «دختر تازه بالغ» بدبخت کرده بودند، و به قدری مرعوب شده بودم که نمی دانستم چه طور خودم را نگه دارم؛ اگر با کسی مواجه می شدم نخستین فکرم این بود: «کاش می توانستم پاهایم را مخفی کنم».

همین شرم، دختر بچه را بر آن می دارد که مثل افراد چلمن رفتار کند، هر دم سرخ شود؛ این سرخ شدن ها بر کمرویی اش می افزاید و خود موجب ترس بی جهت دیگری می شود. استکل از جمله نقل می کند^۱ که زنی گفته است: «وقتی دختر بوده چنان بیمارگونه سرخ و کبود می شده که یک سال تمام، صورتش را پانسمان می کرده و بهانه اش این بوده که دندانش درد می کند».

گاهی در مرحله ای که می توان آن را مرحله پیش از بلوغ دانست و مقدم بر دوران بروز قاعدگی است، دختر بچه هنوز بیزاری از پیکر خود را حس نمی کند؛ بابت زن شدن احساس غرور می کند، با رضایت خاطر، مراقب می ماند که پستان هایش به مرحله رشد برسند، سینه اش را با دستمال پر می کند و نزد بزرگ ترها به خود می بالد؛ هنوز معنای پدیده هایی را که در او صورت می گیرد درک نمی کند. نخستین قاعدگی این معنا را بر او آشکار می کند و احساس های شرم ظاهر می شود. و اگر این احساس ها وجود داشته باشد، از این زمان به بعد تأکید و شدت می پذیرد. تمام گواهی ها هماهنگی دارند: کودک، اعم از این که دارای آگاهی یا نا آگاه باشد، این ماجرا را پیوسته چیزی نفرت انگیز و خوارکننده می یابد. خیلی دیده شده است که مادر در مورد آگاهی بخشیدن به دختر، غفلت کرده باشد؛ مشاهده شده است که مادران رازهای بارداری، زایمان و حتی روابط جنسی را به گونه ای عادی تر از موضوع قاعدگی بر دخترانشان فاش می کنند؛ علت این است که خود آن ها نیز از این بردگی زنانه هراس دارند، هراسی که منعکس کننده وحشت های مرموز مردها است و زنان آن را به اخلاف خود منتقل می کنند. دختر بچه، وقتی لکه های مشکوک را بر لباس زیر خود می یابد گمان می کند دچار اسهال، خون ریزی مهلک یا بیماری شرم آوری شده است. براساس بررسی نی که در سال ۱۸۹۶ هاولوک الیس گزارش کرده، از ۱۲۵ محصل یک «دبیرستان» امریکایی، سی

و شش نفر هنگام نخستین قاعدگی خود مطلقاً چیزی درباره موضوع نمی‌دانسته‌اند، سی و نه نفر اطلاعات مبهمی داشته‌اند؛ یعنی بیش از نیمی از آنان ناآگاه بوده‌اند. بنا به گفته هلن دویچ^۱، در سال ۱۹۴۶ نیز وضع چندان تغییری نکرده است. ه. الیس نقل می‌کند که در سنتوان دخترکی خود را به رود سن افکند، زیرا گمان می‌کرد به «بیماری ناشناخته» ای مبتلا شده است. استکل نیز در «نامه‌هایی به یک مادر»، سرگذشت دختری را نقل می‌کند که چون در جریان قاعدگی، علامت ناپاکی‌هایی را که روح را می‌آلایند دیده بود خودکشی می‌کرد. طبیعی است که دختر جوان بترسد: به نظرش می‌رسد که زندگی از چنگش می‌گریزد. بنا به اظهار کلاین و مکتب روان‌کاوی انگلیسی، خون در نظر او، جراحت اندام‌های درونی است. حتی اگر اخطارهای احتیاطی او را از اضطراب‌های شدید برکنار بدارد، باز احساس شرم می‌کند، خود را کثیف می‌یابد: با شتاب به دستشویی می‌رود، می‌کوشد خود را بشوید، یا لباس زیر آلوده‌اش را پنهان کند. در کتاب *Aux yeux du souvenir* اثر کولت اودری، سرگذشتی نمونه می‌توان یافت:

در دل این جوش و خروش، ماجرای غم‌انگیز ناگهانی و بسته. شبی هنگامی که لباس از تن می‌کنم، گمان کردم بیمار شده‌ام: از این بابت نترسیدم و از اعلام مطلب خودداری کردم، امیدوار بودم که روز بعد تمام شود... چهار هفته بعد، ناراحتی با شدت بیشتری آشکار شد. خیلی آهسته رفتم تا شورت‌م را در سبد لباس‌های کثیف که در پشت در حمام بود بپندازم. هوا به قدری گرم بود که موزائیک‌های لوزی شکل راهرو زیر پاهای برهنه‌ام نیمه گرم بود. وقتی برگشتم و به بستر می‌رفتم، مادرم در اتاقم را باز کرد: می‌آمد تا در مورد مسائل برایم توضیح دهد. توانایی آن را ندارم که به خاطر بیاورم حرف‌های او در آن لحظه چه اثری بر من گذاشت، اما هنگامی که مادرم بچ‌بچ‌کنان حرف می‌زد، کاکای ناگهان سرش را تو آورد. مشاهده این صورت گرد کنجکاو، مرا از خود بی‌خود کرد. به سرش داد زدم که برود و او، بیسناک، از نظر پنهان شد. به مادرم التماس کردم که برود و او را برای این که در نزده وارد شده است کتک بزنند... آرامش مادرم، حالت حاکی از آگاهی‌اش، که اندکی از سعادت نشان داشت، دیگر به طور کامل عقل

۱- ن. ک. به کارهای دالی و چادویک، به نقل از ه. دویچ در *Psychologie of Women* (ن).

از سرم ربود. وقتی مادرم رفت، به درون شبی وحشی فرو رفتم. ناگهان دو خاطره به ذهنم راه یافت: چند ماه پیش، وقتی من، کاکای و مادرم از گردش برمی گشتیم، پزشک پیر پریوا را که چون هیزم شکنی چهارشانه بود و ریش انبوه سفیدی داشت دیدیم. در حالی که به من نگاه می کرد گفت: «خانم، دخترتان بزرگ می شود!» و من، بی آن که چیزی درک کنم، از او متنفر شده بودم. کمی بعد، مادرم در بازگشت از پاریس، یک بسته حوله نو در کمدم چیده بود. کاکای پرسیده بود: «این ها چیست؟» مادرم با حالت آدم های بزرگ و هنگامی که قسمتی از حقیقت را می گویند و بقیه را نگه می دارند، گفته بود: «به زودی، مال کولت می شود». من، خاموش و ناتوان از آن که سؤالی بکنم، از مادرم نفرت پیدا کرده بودم.

تمام آن شب در بستر غلت می زدم. امکان نداشت. تا جایی که بیدار شدم. ماما انبوه کرده بود، این امر برطرف می شد و دیگر بر نمی گشت... روز بعد، مخفیانه لباس عوض کرده و آلوده، بایستی با دیگران مواجه می شدم. با کینه به خواهرم نگاه می کردم، زیرا او هنوز چیزی نمی دانست، زیرا او بدون اطلاع خود، ناگهان بر من برتری خردکننده ای یافته بود. سپس رفته رفته از مردها که هرگز این عالم را به خود نمی دیدند و از آن خبر داشتند، متنفر شدم. در پایان از زن ها هم که این قدر آرام جانب مردها را می گرفتند متنفر شدم. اطمینان داشتم که این زن ها اگر با خبر شده بودند چه اتفاقی برایم می افتد شاد می شدند؛ شاید با خود فکر می کردند: «حالا تو هم به نوبه خودت به این مرحله رسیده ای». به محض این که زنی می دیدم با خود فکر می کردم: او هم همین طور. آن یکی هم. دنیا مرا در اختیار خود گرفته بود. به زحمت راه می رفتم و جرأت نمی کردم بدم. زمین، سبزه های گرم از آفتاب، غذاها، همه گویی بوی مشکوکی پخش می کردند... بحران سپری شد و من برخلاف هرگونه عقل سلیم امیدوار بودم که این اتفاق دیگر نیفتد. یک ماه بعد، باید تسلیم قطعیت می شدم و ناگزیر، بدی را این بار با حیرتی سنگین می پذیرفتم. از آن پس، در خاطره ام یک «پیش از آن» وجود داشت. تمامی بقیه وجودم، دیگر چیزی جز «بعد از آن» نبود.

در مورد اغلب دخترها وضع به همین منوال است. بسیاری از آن ها هراس دارند که راز را با اطرافیان خود در میان بگذارند. یکی از دوستانم که مادر

شکل‌گیری □ ۷۳

نداشت و به اتفاق پدر و خانم معلمش زندگی می‌کرد، برایم تعریف کرد که سه ماه تمام با ترس و شرم به سر می‌برده، لباس زیر لکه‌دارش را مخفی می‌کرده تا روزی که پی‌برده بودند او قاعده شده است. حتی دختران روستایی که می‌توان گمان کرد بر اثر شناخت خشن‌ترین وجوه، زندگی حیوانی سختی پذیرفته باشند، این لعنت را با هراس احساس می‌کنند، زیرا در روستاها قاعده زندگی هنوز ویژگی تابویی خود را حفظ کرده است؛ با دختر روستایی جوانی آشنا شدم که سرتاسر زمستان، لباسش را مخفیانه در رودخانه یخ‌زده شسته بود و پیراهن خیس را به تن کرده بود تا راز غیر قابل اعترافش را پنهان بدارد. صد واقعه مشابه می‌توانم ذکر کنم. حتی اعتراف به این بدبختی حیرت‌آور، به معنای رهایی نیست. بدون شک، مادری که وحشیانه سیلی به صورت دخترش می‌زد و می‌گفت: «ابله، هنوز خیلی کوچکی»، موردی استثنایی به شمار می‌رود. اما خیلی‌ها هستند که بدخلقی از خود نشان می‌دهند؛ اغلب توضیح‌های کافی به فرزندشان نمی‌دهند و او در قبال رضع تازه‌ای که نخستین بحران قاعدگی آن را آغاز می‌کند، سرشار از پریشانی و اضطراب می‌ماند؛ دختر با خود می‌اندیشد که آیا آینده، غافلگیری‌های دردآور دیگری هم برایش ذخیره کرده است؛ یا خیال می‌کند که پس از این به سبب حضور محض مرد با تماس ساده با او، ممکن است حامله شود، و آن وقت وحشتی واقعی از نرها احساس می‌کند. حتی اگر بر اثر توضیح‌های عاقلانه از این اضطراب برکنار بماند، قلبش به راحتی آرام نمی‌گیرد. پیش از آن، دختر بچه، با اندکی سوءنیت می‌توانسته خود را موجودی دارای جنسیت متفاوت بپندارد، می‌توانسته به آن نیندیشد؛ حتی برایش اتفاق می‌افتاده که دستخوش این رؤیا شود که یک روز صبح که از خواب برخیزد به مردی بدل شده است؛ اما اکنون دیگر مادرها و خاله‌ها با حالتی بالنده بین خود پیچ می‌کنند: «حالا دیگر دختر بزرگی شده»؛ جمع عاقله‌زن‌ها پیروز شده است؛ دختر بچه به این زن‌ها تعلق دارد. اکنون او بدون دستاویز در کنار آنان جای گرفته است. پیش می‌آید که دختر از این بابت احساس غرور هم بکند؛ می‌اندیشد که دیگر آدم بزرگی شده است و در وجودش انقلابی صورت می‌گیرد. مثلاً تید مونی‌ه نقل می‌کند^۱:

چند تن از ما در خلال تعطیلات، «دختران بزرگی» شده بودند؛ دیگران در خود دبیرستان به این وضع در می‌آمدند و آن وقت، یکی پس از دیگری، به توالت‌های حیاط، جایی که آن‌ها چون ملکه‌هایی که رعایای خود به حضور پذیرند، بر کرسیچه جای گرفته بودند، برای «دیدن خون» می‌رفتیم.

اما دیری نمی‌گذرد که دختر بچه نوید می‌شود، زیرا پی می‌برد که هیچ گونه امتیازی کسب نکرده است و زندگی جریان خود را طی می‌کند، یگانه تازگی، حادثه کثیفی است که هر ماه تکرار می‌شود؛ کودکانی هستند که وقتی آگاه می‌شوند به این سرنوشت محکوم شده‌اند ساعت‌ها گریه می‌کنند؛ آن‌چه به این طغیان شدت می‌بخشد این است که مردان نیز بر این نقص ننگبار آگاهی یابند؛ دخترها میل دارند که حداقل این وضع حقارت‌بار زنانه بین خود زن‌ها به صورت رازی باقی بماند. اما نه، پدر، برادران، پسرعموها، همه مردها می‌دانند و گاهی شوخی هم می‌کنند. آن وقت است که در دختر بچه نسبت به پیکر بسیار جسمانی‌اش نفرتی زاده می‌شود یا این نفرت شدت می‌گیرد. با گذشت نخستین قاعدگی، دلنگی آن زایل نمی‌شود؛ هر بار دختر جوان در قبال این بوی بد و فاسد - بوی مرداب و بنفشه‌های پژمرده - که از خودش بر می‌خیزد، در قبال این خون که سرخی‌اش کمتر است و مشکوک‌تر از خونی است که از خراش‌های دوران کودکی‌اش جاری می‌شده، همان احساس کراهت را باز می‌یابد. روز و شب باید در فکر عوض کردن لباس خود باشد، مراقب لباس زیر خود، ملحفه‌های خود، بماند و هزار نوع مسأله کوچک عملی و نفرت‌انگیز را حل کند؛ در خانواده‌های اهل صرفه‌جویی، حوله‌های بهداشتی هر ماه شسته می‌شوند و در میان توده دستمال‌ها جای خود را باز می‌یابند؛ بنا بر این بایستی این فضولات را که از خود خارج شده، به دست‌های پر از کف صابون رختشو، خدمتکار، مادر و خواهر بزرگ‌تر سپرد. انواع نوارهایی که داروخانه‌ها در جعبه‌هایی با نام‌های گل‌وار، نظیر «کاملیا» و «ایدل وایس» می‌فروشد، پس از هر استفاده به دورافکننده می‌شوند؛ اما در سفر، هنگام اقامت در بیلاق، هنگام گردش، رها شدن از شر آن‌ها خیلی راحت نیست، زیرا لگن‌های توالت‌ها صریحاً ممنوع اعلام شده‌اند. قهرمان کتاب^۱ Journal psycholonalitique با

کراهِت درباره حوله‌بهداشتی می‌نویسد که در دوران قاعدگی حتی در برابر خواهرش حاضر نیست برهنه شود. امکان دارد که این شیء دست و پاگیر ضمن ورزش‌های پرتحرک جدا شود؛ این که انسان چیزی را که لای پاهایش است در وسط خیابان از دست بدهد، بدترین خواری‌ها است؛ این منظره بی‌رحمانه، گاهی سبب ایجاد خرده‌جنون‌های وسواس‌گونه می‌شود. برائش نوعی بدخواهی طبیعت، غالباً درد، بعد از خون‌ریزی شروع می‌شود و امکان دارد که آغاز خون‌ریزی نامشهود بماند؛ دختران جوان اغلب بد قاعده می‌شوند؛ در معرض این خطر قرار دارند که ضمن گردش، در خیابان، نزد دوستان پسر، غافلگیر شوند؛ در معرض این خطر نیز قرار دارند که - مانند مادام دو شوروز^۱ - لباس‌ها و صندلی خود را آلوده کنند؛ چنین امکانی، فرد را در اضطراب پایدار نگه می‌دارد. دختر جوان هرچه بیشتر نسبت به این نقص زنانه احساس کراهِت کند بیشتر ناگزیر است با مراقبت به آن بیندیشد تا خود را در معرض خواری هولناک حادثه یا افشای راز قرار ندهد.

این‌ها یک سلسله جواب‌هایی است که دکتر لیپمن^۲ در خلال بررسی خود درباره ویژگی جنسی جوانان دریافت داشته است:

در شانزده سالگی وقتی برای نخستین بار قاعده شدم، صبح بود که به موضوع پی بردم و خیلی ترسیدم. راستش می‌دانستم که این اتفاق باید بیفتد؛ ولی دچار چنان شرمی شدم که تا ظهر دراز کشیده بودم و به هر سؤالی فقط این جواب را می‌دادم که نمی‌توانم بلند شوم.

وقتی برای نخستین بار قاعده شدم هنوز دوازده سالم هم تمام نشده بود، از فرط حیرت صدایم در نیامد. وقتی مادرم به همین اکتفا کرد که خیلی خشک بگوید این اتفاق همراه می‌افتد، از فرط وحشت یکم خوردم، این موضوع به نظرم کثافتکاری بزرگی بود و حاضر نبودم بپذیرم که این اتفاق برای مردها بیفتد.

۱- راز مادام دو شوروز که در ماجرای «فروند» لباس مردانه پوشیده بود، پس از یک سواری طولانی، برائش لکه‌های خونی روی زین اسبش فاش شد (ن).

۲- ن. ک به: Docteur W. Liepmann, *Jeunesse et sexualité* (ن).

این ماجرا مادرم را مصمم کرد که به من تعلیم بدهد و در عین حال موضوع قاعدگی را هم از یاد نبرد. آن وقت دومین یأس نصیب شد، زیرا به محض این که قاعده شدم درخشان از فرط شادی به شتاب پیش مادرم که خواب بود رفتم و با فریادهای: «مامان، شدم» بیدارش کردم. مادرم فقط گفت «برای همین بیدارم کردی؟». به رغم همه چیز، این امر را چون انقلابی واقعی در وجودم در نظر گرفتم.

به همین جهت هنگامی که برای نخستین بار قاعده شدم و دریافتم که خونریزی ظرف چند دقیقه تمام نمی‌شود، شدیدترین هراس‌ها را احساس کردم. اما یک کلمه هم به کسی، حتی به مادرم، نگفتم. درست پانزده سالم شده بود. گذشته از این دچار چنان درد شدیدی شدم که از حال رفتم و در حدود سه ساعت در اتاقم، به حالت درازکش، روی کف اتاق ماندم. اما از این بابت چیزی به مادرم نگفتم.

وقتی برای نخستین بار قاعدگی در من صورت گرفت تقریباً سیزده ساله بودم. من و رفقای همکلاسی قبلاً در این باره صحبت کرده بودیم و از این که من هم به نوبه خود به یکی از بزرگ‌ترها بدل شده بودم کاملاً احساس غرور می‌کردم. با اهمیت تمام برای معلم ریمناستیکم توضیح دادم که شرکت در درس آن روز برایم غیرممکن است، زیرا قاعده شده‌ام.

از طریق مادرم آگاه نشدم. خودش در نوزده سالگی قاعده شده بود و برای این که بابت کثیف کردن لباس زیرش سرزنش نشود آن را در دشت زیر خاک مخفی کرده بود.

به هجده سالگی رسیدم و برای نخستین بار قاعده شدم^۱. از هرگونه آگاهی بی‌بهره بودم... شب خونریزی شدید همراه با دل دردهای سخت داشتم و یک لحظه هم نتوانستم استراحت کنم. همین که صبح شد در حالی که قلبم می‌تپید با شتاب به سراغ مادرم رفتم و حق‌کنان، از او نظر خواستم. اما فقط این سرزنش سخت عایدم شد: «باید زودتر متوجه می‌شدی و این طور ملحفه‌ها و بستر را

۱- صحبت از دختری است که به یک خانواده فقیر برلینی تعلق دارد (ن).

کثیف نمی‌کردی». تمام توضیحی که به من داده شد همین بود. طبعاً در این فکر بودم که بدانم چه جنایتی امکان دارد مرتکب شده باشم و اضطراب شدیدی احساس می‌کردم.

از پیش می‌دانستم که این چه چیزی است. حتی با بی‌صبری انتظارش را می‌کشیدم، زیرا امیدوار بودم که آن وقت مادرم راز درست شدن بچه را برایم فاش کند. روز معهود رسید؛ اما مادرم سکوت اختیار کرد. با این همه احساس می‌کردم که کاملاً شادم. به خودم می‌گفتم: «حالا تو هم می‌توانی بچه درست کنی؛ برای خودت خانمی شده‌ای».

این بحران در خردسالی روی می‌دهد؛ پسر بچه زودتر از پانزده تا شانزده سالگی به دوران نوجوانی نمی‌رسد؛ دختر بچه در سیزده سالگی تا شانزده سالگی به صورت زن در می‌آید. اما تفاوت اصلی تجربه آن‌ها ناشی از همین نیست؛ این اختلاف در تظاهرات فیزیولوژیک نیز که درخشش موحش خود را به دختر جوان می‌دهد جای ندارد؛ بلوغ در دو جنس، معناهایی اساساً متفاوت به خود می‌گیرد، زیرا آینده یکسانی را به آن‌ها نوید نمی‌دهد.

قطعاً پسر بچه‌ها نیز هنگام بلوغ، پیکر خود را چون حضوری مزاحم احساس می‌کنند، اما از همان دوران کودکی به مردی خود می‌بالند، زمان شکل‌پذیری خود را در دوران مردی با غرور طرح‌ریزی می‌کنند؛ مویی را که بر ساق‌های پاهایشان می‌روید و از آن‌ها مردی می‌سازد، مغرورانه به هم نشان می‌دهند؛ آلت مردی، بیش از هر زمان دیگر موضوع مقایسه و ستیزه‌جویی است. بزرگ‌سال شدن، تناسخی است که مرعوبشان می‌کند؛ بسیاری از نوجوانان، وقتی که آزادی پرتوقعی آشکار می‌شود، احساس اضطراب می‌کنند؛ ولی با شادی به شایستگی نرها نایل می‌شوند. به عکس، دختر بچه برای آن که آدم بزرگی شود، باید خود را به حدودی که زنانگی‌اش به او می‌قبولاند محدود کند. پسر بچه در موهای روینده‌اش به تحسین نویدهای نامشخصی می‌پردازد؛ دختر بچه، متحیر، در مقابل «ماجرای غم‌انگیز وحشیانه و بسته» که سرنوشتش را متوقف می‌کند باقی می‌ماند. همان طور که آلت مردی ارزش ممتاز خود را از مجموعه اجتماعی می‌گیرد، همین مجموعه

اجتماعی، قاعدگی را به لعنتی بدل می‌کند. یکی نماد مردانگی است و دیگری نماد زنانگی، به سبب این که زنانگی به معنای دیگری بودن و کهنتری است، ظهور آن نیز با انزجار مورد اقبال قرار می‌گیرد. به نظر دختر بچه، زندگی او همواره عبارت از چیزی است که جوهری غیر قابل لمس که فقدان آلت جنسی موفق نمی‌شود به آن سیمایی مثبت بدهد آن را مشخص کرده است: دختر، در جریان خونی که از میان پاهایش می‌گریزد خود را کشف می‌کند. اگر تا این زمان وضع خود را پذیرفته باشد با شادی از واقعه استقبال می‌کند... «حالا دیگر برای خودت خانمی هستی». اگر این وضع را پیوسته رد کرده باشد، فرمان خونین چون صاعقه‌ای بر سرش فرود می‌آید؛ اغلب اوقات مردد بوده است: آلودگی قاعدگی، او را به جانب بیزاری و ترس متمایل می‌کند. «زن بودن: معنای این کلمات همین است». نحوستی که تاکنون به نحوی مبهم و از بیرون بر او سنگینی می‌کرده، در شکم او قوز کرده است؛ هیچ وسیله‌گریزی وجود ندارد؛ دختر بچه احساس می‌کند که مورد تعقیب قرار دارد؛ در جامعه‌ای که از نظر جنسی پیرو برابری است، دختر، قاعدگی را جز به مثابه نحوه خاص دستیابی به زندگی بزرگسالان تلقی نمی‌کند؛ پیکر انسانی، در مردان و زنان، بردگی‌هایی نفرت‌انگیزتر از این می‌شناسد: انسان‌ها به سادگی به این بردگی‌ها رضایت می‌دهند، زیرا چون بردگی‌های مشترک تمام افراد است، برای هیچ کس در حکم نقص نیست؛ قاعدگی در دختر نوجوان ایجاد هراس می‌کند، زیرا او را به درون طبقه‌ای کهنتر و مثله شده می‌افکند. این احساس سقوط، به شدت بر دختر سنگینی می‌کند. دختر اگر غرور انسان بودن خود را از دست ندهد، غرور پیکر خونبار خود را حفظ می‌کند. واگر موفق به حفظ این غرور شود، حقارت پیکر را با شدت کمتری احساس خواهد کرد؛ دختری که در فعالیت‌های ورزشی، اجتماعی، فکری و عرفانی، راه تعالی را به روی خود می‌گشاید، در ویژگی خود، مثله بودن را نخواهد یافت و به آسانی بر آن غلبه خواهد کرد. اگر در همان حدود زمانی، دختر جوان این همه به اختلال‌های روانی گسترش می‌بخشد، از آن رو است که در برابر نحوستی ناآشنا که او را به آزمون‌های غیر قابل تصور محکوم می‌کند، خود را بدون دفاع می‌یابد؛ زنانگی، به نظرش به معنای بیماری، رنج و مرگ است، و دختر به این سرنوشت

خیره می‌شود.

نمونه‌ای که به نحوی گیرا این اضطراب‌ها را تشریح می‌کند، نمونه بیماری است که ه. دویچ با نام مولی توصیف کرده است:

مولی چهارده ساله بود که رفته رفته گرفتار ناراحتی‌های روانی شد؛ چهارمین فرزند خانواده‌ای بود که پنج فرزند داشت؛ پدر که بسیار سخت‌گیر بود، هر بار هنگام صرف غذا، از دخترهایش ایراد می‌گرفت، مادر، زنی بدبخت بود و غالباً پدر و مادر با هم حرف نمی‌زدند. یکی از برادرها از خانه گریخته بود. مولی خیلی با استعداد بود، رقص کلاکت را عالی می‌کرد، اما کم‌رو بود و فضای خانوادگی را به دشواری می‌پذیرفت؛ پسر بچه‌ها در او ایجاد ترس می‌کردند. خواهر بزرگ‌تر با وجود مخالفت مادر ازدواج کرد و آبستنی‌اش توجه مولی را به خود جلب کرد. زایمان دشوار بود و ضرورت استفاده از فورسپس پیش آمد؛ مولی از جزئیات امر آگاه شد و فهمید که خیلی از زنان زائو می‌میرند و این امر به او ضربه سختی وارد آورد. دو ماه از کودک شیرخوار مراقبت کرد؛ وقتی خواهر از خانه آن‌ها می‌رفت دعوی سختی شد که طی آن مادر از حال رفت؛ مولی هم بیهوش شد. در کلاس دخترهایی را دیده بود که از حال می‌روند و فکر مرگ و بیهوشی تسخیرش می‌کرد. وقتی قاعده شد با ظاهری ناراحت به مادرش گفت: «آن اتفاق افتاد» و برای خرید حوله‌های بهداشتی با خواهرش بیرون رفت؛ در خیابان وقتی به مردی برخورد، سر به زیر انداخت؛ به طور کلی علائم بی‌زاری از خود آشکار می‌کرد. در طول مدت قاعدگی‌هایش رنج نمی‌برد، ولی همیشه می‌کوشید آن‌ها را از مادرش پنهان کند. یک بار، وقتی مادرش لکه‌ای بر ملحفه‌ها مشاهده کرد، از او پرسید که آیا قاعده است و مولی با آن که قاعده بود انکار کرد. یک روز به مادرش گفت: «حالا هر اتفاقی ممکن است برایم بیفتد. می‌توانم فرزندی داشته باشم». خواهرش گفت: «برای این کار باید با مردی زندگی کنی». - «من با دو مرد زندگی می‌کنم: پایا و شوهر تو».

پدر به دخترهایش اجازه نمی‌داد که شب هنگام تنها از خانه بیرون بروند، زیرا می‌ترسید که به آن‌ها تجاوز کنند. این ترس‌ها کمک کردند تا در مولی این فکر ایجاد شود که مردها موجوداتی وحشتناک هستند؛ فکر حامله شدن و مردن هنگام زایمان، از زمانی که مولی قاعده شد در او چنان شدت یافت که اندک اندک از ترک اتاقش امتناع ورزید و حتی می‌خواست همیشه در بستر بماند؛ اکنون اگر

ناگزیرش کنند بیرون برود گرفتار بحران‌های اضطراب می‌شود؛ و اگر مجبور باشد از خانه بیرون برود، حمله و بیهوشی به سراغش می‌آید. از اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها می‌ترسد، دیگر نمی‌تواند بخوابد، گمان می‌کند که شب‌ها دزدها وارد خانه می‌شوند، فریاد می‌کشد و گریه می‌کند. در مورد تغذیه جنون‌هایی پیدا کرده است، مردم می‌خورد تا بیهوش نشود؛ وقتی هم که احساس می‌کند در خانه در بند است می‌ترسد. دیگر نمی‌تواند به مدرسه برود و یازندگی عادی داشته باشد.

سرگذشت مشابهی که به بحران قاعدگی ارتباط ندارد ولی در اضطرابی که دختر بچه در قبال اندرون خود احساس می‌کند مشاهده می‌شود، سرگذشت نانسی است^۱:

دخترک در حدود سیزده سالگی با خواهر بزرگش به شدت صمیمی بود و از این که اسرار قلبی خواهرش را پس از نامزدی مخفیانه و ازدواج او می‌شنود به خود می‌بالید: سهم بودن در راز یک نفر آدم بزرگ به معنای پذیرفته شدن در میان بزرگ‌سالان بود. مدتی نیز در خانه خواهرش زندگی کرد ولی وقتی خواهرش به او اطلاع داد که به زودی بچه‌ای «خواهد خرید» نانسی نسبت به شوهر خواهر و فرزندی که بایستی می‌آمد احساس حسادت کرد؛ این موضوع که بار دیگر با او مانند کودکی که چیزهایی را از او مخفی کنند رفتار شود، به نظرش غیر قابل تحمل می‌رسید. کم‌کم آشفتگی‌های درونی احساس کرد و خواست که آپاندیسش را عمل کنند؛ عمل جراحی با موفقیت انجام گرفت، اما نانسی در طول اقامت در بیمارستان، با حالت تحریک شدیدی به سر برد؛ با پرستارش که مورد تنفرش قرار گرفته بود دعوای سختی کرد؛ می‌کوشید پزشک را اغوا کند، با او قرار ملاقات می‌گذاشت، خود را تحریک‌آمیز نشان می‌داد و در خلال بحران‌های عصبی از او می‌خواست که با او مانند زنی رفتار کند؛ در مورد مرگ برادری کوچک که سال‌ها پیش روی داده بود خود را متهم می‌کرد؛ و به خصوص اطمینان داشت که آپاندیس او را برنداشته‌اند، یک چاقوی جراحی در شکمش جا گذاشته‌اند؛ به این بهانه دروغ که یک سکه یک پنی بلعیده است خواست که او را با اشعه ایکس مورد معاینه قرار دهند.

این میل به عمل جراحی - و به خصوص عمل آپاندیس - غالباً در این سن و سال مشاهده می‌شود؛ دختران جوان به این ترتیب ترس خود از تجاوز، آبستنی و زایمان را بیان می‌کنند. در شکم خود تهدیدهای مبهمی احساس می‌کنند و امیدوارند که جراح آنان را از این خطر ناشناخته که در کمینشان است نجات دهد.

تنها آشکارشدن قاعدگی‌های دختر بچه نیست که تقدیر زنانه‌اش را به او اعلام می‌کند. پدیده‌های مشکوک دیگری در او به بار می‌آید. تا آن زمان، شهویت او کلیتوریسی بوده است. به دشواری می‌توان دانست که عملیات استرضایی در او کمتر از پسر بچه‌ها است یا نه؛ دختر، در نخستین سال‌ها، حتی شاید در نخستین ماه‌های زندگی‌اش، خود را در اختیار این عملیات می‌گذارد. به نظر می‌رسد که آن‌ها را در حدود دو سالگی رها می‌کند تا بعدها از سر بگیرد؛ این ساقه نهاده شده در پیکر مردانه به سبب ترکیب آناتومیک خود، بیش از مخاطی پنهان، ایجاد تماس می‌کند؛ ولی موارد مالش - هنگامی که کودک از وسایل ورزشی^۱ یا درخت بالا می‌رود، سوار دوچرخه می‌شود - تماس از طریق لباس، بازی یا تعلیم از بزرگ‌ترها، معمولاً احساس‌هایی را بر دختر بچه آشکار می‌کند و او سعی در دوباره زنده کردن آن‌ها دارد. به هر حال، لذت وقتی حاصل شد، احساسی مستقل است؛ لذت، سبکبالی و معصومیت تمام تفریح‌های کودکان را دارد.^۲ دختر بچه بین لذت‌های درونی و سرنوشت زنانه خود چندان رابطه‌ای برقرار نمی‌کرده است؛ روابط جنسی او با پسر بچه‌ها، اگر هم وجود می‌داشته، اصولاً بر اساس کنجکاوی بوده است. و اکنون دختر بچه احساس می‌کند از تأثیرهای منقلب‌کننده‌ای می‌گذرد که در آن‌ها خود را باز نمی‌شناسد. حساسیت مناطق تحریک‌پذیر گسترش می‌یابد و این مناطق در زن به قدری متعدد است که تمام پیکرش را می‌توان تحریک‌پذیر دانست؛ این را نوازش‌های خانوادگی، بوسه‌های معصومانه، لمس‌های بی‌توجه

۱ - منظور وسایلی نظیر پارالل، بارفیکس، طناب و نظایر آن‌ها است (م)

۲ - البته به‌جز در موارد نسبتاً متعددی که دخالت‌های مستقیم یا غیر مستقیم والدین، یاددغده خاطرهای مذهبی، آن‌ها را به گناهی بدل می‌کند. در آپاندیس، نمونه ناگوار آزارهایی یافت می‌شود که غالباً کودکان، به بهانه رها نشده‌شدن از «عادت‌های بدشان» تسلیم آن‌ها می‌شوند (ن)

خیاط، پزشک، سلمانی، دستی که دوستانه بر گیسوان یا پشت سرش نهاده شده، بر او آشکار می‌کند؛ دختر، در روابط مربوط به بازی، کشتی با پسر بچه‌ها یا دخترها، بر آشوب‌های عمیق‌تری آگاهی می‌یابد و غالباً به نحوی مصمم آن را جست‌وجو می‌کند؛ مثلاً ژیلبرت که در شانز-الیزه با مارسل پروست کشتی می‌گیرد؛ دختر در میان بازوان دوستی که با او می‌رقصد، در زیر نگاه‌های پاکدلانه مادرش، با ضغف‌هایی شگرف آشنا می‌شود. و گذشته از این، حتی جوان‌هایی را که کاملاً از آن‌ها دفاع می‌شده، صریح‌ترین تجربه‌ها تهدید کرده است؛ در خانواده‌های متشخص، با توافق دو طرف، سکوت اختیار می‌شود؛ اما خیلی دیده می‌شود که بعضی نوازش‌های دوستان خانوادگی، عموها، پسرعموها، اگر نخواهیم از پدر بزرگ‌ها و پدرها سخن به میان آوریم، خیلی کمتر از آن‌چه مادر حدس می‌زند بی‌ضرر باشد؛ معلم، کشیش و پزشک، افرادی جسور و بی‌ملاحظه بوده‌اند. توصیف‌هایی نظیر تجربه‌های گنج‌انده شده در *Asphyxie* اثر ویولت لودوک، یا *La haine maternelle* اثر اس. دو تروانی، یا *Orange bleue* اثر ایاسو گوکلر می‌توان یافت. استکل عقیده دارد که از جمله پدر بزرگ‌ها غالباً خیلی خطرناکند.

پانزده ساله بودم. شب پیش از مراسم تدفین، پدر بزرگم به خانه ما آمده بود که آن‌جا بخوابد. روز بعد، مادرم بلند شده بود که پدر بزرگ از من پرسید آیا می‌تواند به بستر من بیاید تا با من بازی کند؛ بلافاصله بی‌آن که به او جواب بدهم برخاستم... ترسم از مردها شروع شد، این را زنی تعریف می‌کند.^۱

یک دختر دیگر به‌خاطر می‌آورد که در هشت یا ده سالگی، وقتی پدر بزرگش، پیرمردی هفتاد ساله، اندام جنسی او را لمس کرده، او دچار ضربه‌ای شدید شده است. پدر بزرگ او را روی زانوهایش نشانده، انگشتش را درون مهبل او لغزانده بوده است. دختر اضطراب شدیدی احساس کرده، ولی هرگز یارای آن را نداشته که در این باره چیزی بگوید. از آن پس، از هرچه جنبه جنسی داشته به شدت می‌ترسیده است.^۲

این حوادث اغلب به سبب شرمی که در دختر بچه برمی‌انگیخته، به سکوت برگزار شده است. ضمناً اگر دختر بچه در این مورد به پدر و مادر چیزی بگوید، واکنش آن‌ها سرزنش خود او است. «حرف‌های احمقانه زن... تو فکر بد کرده‌ای». دختر درباره رفتار غریب بعضی بیگانه‌ها نیز سکوت اختیار می‌کند. دختر بچه‌ای برای دکتر لیپمن تعریف کرده^۱:

در خانه کفشی، اتاقی در یک زیر زمین، اجاره کرده بودیم. غالباً وقتی صاحب خانه تنها بود به سراغ من می‌آمد. مرا در آغوش می‌گرفت، خیلی، خیلی طولانی می‌بوسید، گذشته از این بوسه‌هایش سطحی نبود، به علت این کارهایش از او متفر بودم. اما یک کلمه هم در این باره به زبان نیاوردم، چون خیلی می‌ترسیدم.

گذشته از رفقای جسور، دوستان فاسد هم هستند، زانویی هست که در سینما به زانوی دختر بچه فشرده می‌شود، یا دستی که شب هنگام در قطار در طول پایش می‌خزد، یا پسران جوانی که شب هنگام، موقع عبور مسخره‌اش می‌کنند. مردانی که در خیابان به دنبالش می‌افتند، و دربرگرفتن‌ها و مالش‌های دزدکی هم وجود دارند. دختر، معنای این حوادث را خوب درک نمی‌کند. غالباً در سر نوجوان یازده ساله، هرج و مرج غریبی برپا است، زیرا شناخت‌های نظری و تجربه‌های عملی با هم در نمی‌آمیزند. دختر بچه، تمام التهاب‌های آشوب و میل را آزموده است، ولی - نظیر کلارا دله‌بوز که مخلوق فرانسیس ژم است - تصور می‌کند که بوسه مردی کافی است تا او را مادر کند؛ یکی دیگر تمام اطلاعات را درباره آناتومی اندام جنسی دارد، ولی وقتی رفیق رقصش او را دربر می‌گیرد، هیجانی را که حس می‌کند، سردرد می‌پندارد. مطمئناً امروزه دخترهای جوان بیش از گذشته آگاهی دارند. با این همه، بعضی روان‌پزشکان تأکید می‌ورزند که خیلی از دخترهای نوجوان هنوز بی‌خبرند که اندام‌های جنسی جز نقش ادراری، مورد استفاده دیگری هم دارند^۲. به هر حال، آن‌ها بین هیجان‌های جنسی وجود اندام‌های جنسی خود، رابطه کمی برقرار می‌کنند، زیرا هیچ‌گونه نشانه‌ای به صراحت نعوذ مذکر، این مناسبت منطقی را

۱- ن. ک: Liepmann, Jeunesse et sexualité: (ن).

۲- ن. ک به: H. Deutsch, *Psychologie of Women*, 1946: (ن).

به آن‌ها نشان نمی‌دهد. بین خیال‌پردازی‌های رمانتیک آن‌ها در باب مرد و عشق، و خامی بعضی واقعیت‌ها که کشف کرده‌اند چنان فاصله‌ای وجود دارد که دختران نوجوان نمی‌توانند تلفیقی از آن‌ها ایجاد کنند. تید مونی‌ه نقل می‌کند که با چندتن از دوستان خود پیمان بسته بوده که نگاه کند و ببیند مرد چه گونه ساخته شده است و برای دیگران تعریف کند:

من که عمداً بدون در زدن وارد اتاق پدر و مادرم شده بودم، چنین توصیف کردم: «شبه آستین پف‌دار است...». توضیحش مشکل بود. شکلی کشیدم و حتی سه نسخه از آن تهیه کردم و هر کدام یکی از آن‌ها را در سینه‌شان مخفی کردند و گاهی زیر چشمی نگاهی به آن می‌انداختند و پقی می‌خندیدند و بعد متفکر باقی می‌ماندند... بین این اشیاء و ترانه‌های احساساتی، داستان‌های زیبای رمانتیک که در آن‌ها عشق سراسر احترام، حجب و حیا، آه‌ها و دست بوسیدن‌ها تا سرحد خواجه بودن رفعت می‌پذیرد، ایجاد رابطه چه گونه امکان پذیر بود؟

با این همه، دختر نوجوان، از طریق خواننده‌ها و گفت و گوهایش، صحنه‌ها و سخنانی که به‌طور ناگهانی و تصادفاً دیده و شنیده، به آشفته‌گی جسمانی خود معنایی می‌دهد. ندا و میل می‌شود. در تب‌ها و لرزها، نمناکی و ناراحتی‌های نامعلومش، پیکر او ابعادی نگران‌کننده به خود می‌گیرد. مرد جوان، گرایش‌های شهوانی‌اش را مطالبه می‌کند، زیرا مردی خود را شادمانه می‌پذیرد؛ میل جنسی، در او تهاجمی و گیرنده است؛ مرد جوان در آن تأیید تعالی و ذهنیت خود را می‌بیند؛ از این بابت نزد رفقاییش به خود می‌بالد؛ آلت جنسی برای او آشفته‌گی‌ئی است که مرد جوان به آن مغرور است؛ جهشی که او را به سوی ماده می‌کشد دارای طبیعت همان جهشی است که او را به سوی دنیا می‌افکند، به همین جهت خود را در آن باز می‌شناسد. به عکس، زندگی جنسی دختر نوجوان، پیوسته پنهانی بوده است؛ وقتی اروتیسم او تغییر شکل می‌دهد و تن او را یکسره اشغال می‌کند، راز آن نگران‌کننده می‌شود؛ دختر، آشفته‌گی را چون بیماری ننگباری تحمل می‌کند؛ آشفته‌گی‌اش آمیخته به فعالیت نیست؛ حالتی است و دختر حتی در عالم خیال نیز با هیچ‌گونه تصمیم مستقل

نمی‌تواند خود را از آن برهاند؛ دختر، حتی رؤیای گرفتن، پروراندن و تجاوز کردن، را در سر نمی‌پرورد؛ بلکه منتظر است؛ خود را چون چیزی وابسته احساس می‌کند؛ خود را در تن بیگانه از خود، در خطر می‌یابد.

زیرا امید پراکنده و رؤیای منفعل بودن شادمانه‌اش، با قطعیت، پیکر او را چون شیئی اختصاص یافته به دیگری بر او آشکار می‌کند؛ دختر جوان، تجربه جنسی را جز در حالت خود نمی‌خواهد بشناسد؛ تماس دست، دهان و تن دیگری را فرا می‌خواند، نه دست و دهان و تن بیگانه را؛ تصویر یار و همراه خود را در تاریکی می‌گذارد یا در بخارهای آرمانی غرق می‌کند؛ با این همه نمی‌تواند مانع از آن شود که حضور مرد همراهش او را تسخیر کند. وحشت‌ها و کراهِت‌های نوجوانی‌اش در قبال مرد، خصوصیتی دوپهلوتر از گذشته به خود گرفته است و از همین جا، نگران‌کننده‌تر نیز شده است. این‌ها در گذشته از جدایی عمیق بین اورگانیزم کودکان و آینده دوران بزرگسالی او زاده می‌شده؛ این زمان، سرچشمه آن‌ها در همان پیچیدگی‌ئی است که دختر جوان در تن خود احساس می‌کند. دختر در می‌یابد که وقف آن شده که به تملک دیگری درآید، زیرا خودش این را فرا می‌خواند؛ و در مقابل میل‌هایش سر به طغیان برمی‌دارد. حالت انفعالی طعمه راضی را آرزو می‌کند و در عین حال از آن هراس دارد. فکر این که برهنه در برابر مردی قرار گیرد، منقلبش می‌کند؛ اما همچنین احساس می‌کند که در آن حال، بدون کمک، تسلیم نگاه او خواهد شد. دستی که می‌گیرد، لمس می‌کند، حضوری آمرانه‌تر از چشمان دارد؛ بیشتر می‌ترساند. اما قطعی‌ترین و نفرت‌انگیزترین نماد تملک جسمانی، دخول آلت مردی است. دختر جوان از این که پیکری را که او یا خود یکی می‌کند، بتواند چون چرم سوراخ کنند، چون پارچه‌ای بدرند، نفرت دارد. اما بیش از جراحت و درد همراه با آن، چیزی که دختر جوان آن را رد می‌کند این است که جراحت و درد، تحمیلی باشد. روزی دختری به من می‌گفت: «فکر سوراخ شدن به دست مرد، هولناک است». ترس از عضو مردانه نیست که هراس از مرد را ایجاد می‌کند، بلکه تأیید و نماد آن هراس آور است، فکر سوراخ شدن، در بطن ترکیبی عمومی‌تر که این فکر هم عامل اصلی آن است، معنای زشت خود را می‌گیرد.

اضطراب دختر با کابوس‌هایی که او را می‌آزارد و خیالاتی که او را تسخیر

می‌کند، بیان می‌شود. دختر هنگامی که در خود خوشایندی نهانی احساس می‌کند، فکر تصرف به عنف در بسیاری از موارد برایش ستوه‌آور می‌شود. در بسیاری از رویاها و رفتارها، این فکر را با بسیاری نمادهای کم و بیش روشن آشکار می‌کند. دختر جوان پیش از خوابیدن، به قصد یافتن دزدی که مقاصد زشتی دارد، اتاق خود را می‌گردد؛ گمان می‌کند صدای دزدها را در خانه می‌شنود؛ مهاجمی از راه پنجره وارد می‌شود و با کاردی که دارد پیکر او را سوراخ می‌کند. به نحوی کم و بیش شدید، مردها در او ترس و بیم برمی‌انگیزند. نسبت به پدر نوعی بیزاری احساس می‌کند؛ دیگر قادر به تحمل بوی توتون او نیست، نفرت دارد که پس از او وارد حمام شود؛ حتی اگر باز هم پدرش را دوست بدارد، این انزجار جسمانی متداول است؛ قیافه‌ای خشمناک به خود می‌گیرد، گویی قبلاً با پدر مخاصمتی داشته است، همان‌طور که غالباً در مورد خواهران کوچک‌تر هم پیش می‌آید. به‌طوری که روان‌پزشکان می‌گویند رؤیایی وجود دارد که غالباً در بیماران جوان به آن برخوردده‌اند؛ این‌گونه دختران خیال می‌کنند در برابر دیدگان زنی مسن و با رضایت او، مردی به آن‌ها تجاوز می‌کند. روشن است که آن‌ها به‌طور نمادین از مادرشان اجازه می‌خواهند که خود را تسلیم میل‌هایشان کنند. زیرا یکی از قیدهایی که به نفرت‌انگیزترین وجه بر آنان سنگینی می‌کند، قید تزویر و ریا است. دختر جوان، دقیقاً هنگامی که در خود و در اطراف خود رازهای منقلب‌کننده زندگی جنسی را کشف می‌کند، وقف «پاکی» و عصمت می‌شود. او را سپید چون قاقم و شفاف چون بلور می‌خواهند، لباسی از ململ پراهمام تنش می‌کنند، اتاقش را با کاغذ دیواری‌های شاد می‌پوشانند، هنگام نزدیک شدن او صدایشان را پایین می‌آورند، خواندن کتاب‌های منافی عفت را بر او منع می‌کنند؛ باری، یکی از دختران مریم هم نیست که تصویرها و میل‌های «نفرت‌انگیز» را لمس نکرده باشد. دختر می‌کوشد که آن‌ها را حتی از صمیمی‌ترین دوستانش هم پنهان بدارد، حتی از خودش هم مخفی نگاه دارد؛ دیگر می‌خواهد فقط مطابق دستورها زندگی و فکر کند؛ بی‌اعتمادی‌اش به خود، حالتی موزیانه، آمیخته به بدبختی و بیمارگونه به او می‌بخشد؛ بعدها چیزی دشوارتر از پیکار با این منع‌ها برایش وجود نخواهد داشت. اما به‌رغم

تمام این واپس‌زدگی‌ها، احساس می‌کند که سنگینی خطاهایی غیر قابل وصف، او را از پای در می‌آورد. استحاله او به زن، نه تنها در میان شرم، بلکه در میان ندامت‌هایی که او تحمل می‌کند صورت می‌گیرد.

می‌توان دریافت که سال‌های بلوغ برای دختر بچه مرحله دردناک سراسیمگی باشد. دختر نمی‌خواهد کودک باقی بماند. اما دنیای بزرگ‌سالان در نظرش ترسناک یا ملال آور جلوه می‌کند:

کولت اودری می‌گوید:

از این رو آرزو داشتم بزرگ شوم، ولی هرگز به‌طور جدی به فکر آن نبودم که همان زندگی بزرگ‌سالان را که می‌دیدم داشته باشم... همچنان اراده بزرگ شدن در وجودم جان می‌گرفت بی آن که بخواهم وضع بزرگ‌سال‌ها را بپذیرم، بی آن که بخواهم با پدر و مادرم، با خانم‌های خانه، با زن‌های اندرون، با رؤسای خانواده همبستگی بیابم.

دختر مایل است از یوغ مادر برهد، اما به حمایت او نیز نیازی شدید دارد. خطاهایی بر وجدانش سنگینی می‌کند: عملیات استرضایی، درستی‌های مشکوک، خواندن چیزهای بد، و این‌ها پناه‌بردن به مادر را برایش ضروری می‌کند. نامه زیر که دختری پانزده ساله به دوستش نوشته، مشخص‌کننده است:^۱

مامان می‌خواهد که در مجلس رقص خانواده ایکس... پیراهن بلند، نخستین پیراهن بلندم را بپوشم. تعجب می‌کند که چرا نمی‌خواهم. به او التماس کردم که اجازه دهد پیراهن کوتاه گلی رنگم را برای آخرین بار بپوشم. خیلی می‌ترسم. به نظرم می‌رسد که اگر پیراهن بلند بپوشم مامان به سفری دراز می‌رود و نمی‌دانم کی از آن باز خواهد گشت. احمقانه نیست؟ مامان گاهی چنان نگاهم می‌کند که گویی دختر کوچکی هستم. آه! اگر می‌دانست! در آن صورت دست‌هایم را به تخت می‌بست و تحقیرم می‌کرد!

در کتاب زن سرد مزاج اثر استکل، سند قابل ملاحظه‌ای درباره کودکی زنانه‌ای مشاهده می‌شود. صحبت از زنی به نام «سوسه مادل» وینی است که در

حدود بیست و یک سالگی اعترافنامه نوشته. این اعترافنامه، تلفیقی عینی از تمام لحظه‌هایی که بطور جداگانه بررسی کرده‌ایم پدید می‌آورد:

«در پنج سالگی نخستین همبازی‌ام، پسر بچه شش یا هفت ساله‌ای به نام ریچارد، را انتخاب کردم. همیشه دلم می‌خواست بدانم از کجا فهمیده می‌شود که بچه‌ای پسر است یا دختر. به من می‌گفتند از روی گوشواره، از روی دماغ... به همین توضیح‌ها اکتفا می‌کردم و در عین حال این احساس را داشتم که چیزی را از من پنهان می‌کنند. ناگهان ریچارد میل پیدا کرد «جیش» کند... این فکر به خاطر من رسید که لگنم را به او فرض بدهم. وقتی عضو او را، که برایم چیزی مطلقاً حیرت‌آور بود دیدم، با بزرگ‌ترین شادی‌ها فریاد زدم: «تو چی داری؟ چه قشنگ! خدایا، من هم دلم می‌خواهد یکی داشته باشم». و در همان حال با جرأت لمس می‌کردم...» یکی از عمه‌ها آن دورا غافلگیر کرد و از آن پس آن دو تحت شدیدترین مراقبت‌ها قرار گرفتند. در نه سالگی با دو پسر بچه هشت و ده ساله، عروس و داماد بازی می‌کرد؛ و نیز دکتر بازی؛ آن‌ها یکدیگر را لمس می‌کردند... و یک روز یکی از پسر بچه‌ها با موضع جنسی‌اش... او را لمس کرد و بعد گفت که پدر و مادرش وقتی ازدواج کرده‌اند همین کار را انجام داده‌اند: «من به نهایت غیظ رسیده بودم: آه! نه، آن‌ها چنین کار زشتی نکرده‌اند!» مدت درازی به این بازی‌ها ادامه داد و دوستی عاشقانه و جنسی شدیدی با این دو پسر بچه پیدا کرد. روزی عمه‌اش با خبر شد و دعوای شدیدی راه انداخت و طی آن او را تهدید کردند که به دارالتأدیب فرستاده می‌شود. دختر از دیدن آرتور که خیلی مورد علاقه‌اش بود دست برداشت و از این بابت رنج شدیدی برد؛ دیگر خوب دل به کار نمی‌بست، خطش بد شد، چشم‌هایش چپ شد. با والتر و فرانسوا دوستی دیگری آغاز کرد. «والتر تمام فکر و حواسم را به خود مشغول می‌داشت، به او اجازه دادم در حالی که ایستاده‌ام یا در برابرش نشسته‌ام و صفحات را سیاه می‌کنم، مرا لمس کند... به محض این که مادرم در را باز می‌کرد، والتر دستش را عقب می‌کشید و من مشغول نوشتن بودم. بالاخره روابط عادی بین زن و مرد را پیدا کردیم، اما خیلی به او میدان نمی‌دادم؛ به محض این که فکر می‌کرد نزدیکی کرده، از او جدا می‌شدم و می‌گفتم کسی می‌آید... فکر نمی‌کردم که این کار گناه باشد».

دوستی او با پسر بچه‌ها پایان یافت و برایش جز دوستی دختران جوان باقی

نماند. «به امی، دختر باتریت و تحصیلکرده، دلبستگی پیدا کردم. یک بار در عید نوئل، در دوازده سالگی، قلب‌های کوچک طلایی که اسم‌هایمان رویشان حک شده بود با هم مبادله کردیم. این کار را به مثابه نامزدی در نظر می‌گرفتیم و سوگند «وفاداری ابدی» یاد می‌کردیم. قسمتی از تعلیماتم را مدیون امی هستم. همچنین در مورد مسائل جنسی نیز به من تعلیم داد. در کلاس پنجم رفته رفته درباره ماجرای لک‌لکی که با خودش بچه می‌آورد دچار شک شده بودم. فکر می‌کردم که بچه‌ها از شکم بیرون می‌آیند و برای این که بتوانند بیرون بیایند باید شکم را باز کرد. امی به‌خصوص در مورد استرضا مرا به وحشت می‌انداخت. در مدرسه، چندانجیل، چشم و گوش ما را در مورد مسائل جنسی باز کرد. مثلاً موقعی که مریم مقدس برای دیدن الیزابت قدیس می‌رفت: «کودک از شادی در دلش می‌تپد»، و نیز قسمت‌های عجیب تورات. زیر این قسمت‌ها خط می‌کشیدیم و راستش وقتی موضوع فاش شد چیزی نمانده بود که نمره انضباط بدی بگیریم. امی، «خاطره نه ماه» را که شیلر از آن در «راهزنان» سخن می‌راند نشانم می‌داد. پدر امی تغییر محل داد و من بار دیگر تنها ماندم. ما با خطی رمزی که خودمان اختراع کرده بودیم به مکاتبه پرداختیم، ولی چون احساس تنهایی می‌کردم به دخترکی یهودی به نام هدل علاقه یافتیم. یک بار امی مرا هنگامی که به اتفاق هدل از مدرسه بیرون می‌آمدم غافلگیر کرد. دعوی حسادت‌آمیزی راه انداخت. تا موقعی که به مدرسه بازگانی رفتیم با هدل ماندم و از جمله بهترین دوستان بودیم، این رؤیا را در سر می‌پروردیم که بعدها خواهر شوهر و زن برادر شویم، زیرا یکی از برادران او را که دانشجو بود خیلی دوست داشتم، نزدیک شدن این برادر به من، چنان شرمناکم می‌کرد که فقط به نحوی خنده‌دار می‌توانستم جوابش را بدهم. در غروب آفتاب، وقتی پیانو می‌زد، من و هدل تنگ دل هم روی نیمکت نشسته بودیم و من بی آن که غلتش را بدانم اشک می‌ریختم.

«پیش از دوستی‌ام با هدل، چند هفته با دختری به نام الاکه از خانواده فقیری بود معاشرت داشتم. او هنگامی که بر اثر سر و صدای تخت بیدار شده بود، پدر و مادرش را «در خلوت» مشاهده کرده بود. آمد و برایم تعریف کرد که... پدر و مادرش با هم بودند و مادر به سختی فریاد کشیده بود و پدر به او گفته بود: «زود به دستشویی برو تا اتفاقی نیفتد». از رفتار پدر او ناراحت شده بودم و در خیابان از

او پرهیز می‌کردم و نسبت به مادر الا احساس ترحم عمیقی داشتم (حتماً خیلی رنج می‌برده که چنان فریاد کشیده). زمانی با دوست دیگری درباره ویژگی‌های مردانه صحبت می‌کردیم، یک بار شنیدم که از دوازده تا پانزده سانتیمتر صحبت می‌کنند؛ در ساعت درس خیاطی، متر را بر می‌داشتیم تا از روی دامن،... در امتداد شکم اندازه بگیریم. قطعاً حداقل به ناف می‌رسیدیم و از فکر این که وقتی شوهر کردیم به معنای واقع کلمه به ما «تیر فرو خواهند کرد» دچار وحشت می‌شدیم. سوسه، سگ نری را که با ماده سگی مشغول لقاح بود تماشا می‌کرد. «اگر در خیابان اسبی در حال ادرار کردن می‌دیدم، نمی‌توانستم چشم از آن بردارم، خیال می‌کنم که طول آلت بر من اثر می‌گذاشت». مگس‌ها، و نیز در دشت‌ها، حیوانات را نظاره می‌کرد.

«در دوازده سالگی دچار آنزین سختی شدم و یک پزشک دوست مورد مشورتم قرار گرفت؛ او که در کنار تختم نشسته بود ناگهان دستش را زیر پتویم برد و تقریباً «موضع» را لمس کرد. از جاپریدم و فریاد زدم: «خجالت نمی‌کشید!» مادرم خود را شتابان به داخل انداخت. دکتر خیلی ناراحت بود و ادعا می‌کرد که من دخترک گستاخی هستم و او فقط خواسته ماهیچه پایم را نیشگون بگیرد. ناگزیر شدم از او معذرت بخواهم... بالاخره، موقعی که قاعده شدم، پدرم حوله‌های خونی‌ام را کشف کرد و دعوای بدی راه انداخت. از چهره او، مرد تمیز، مجبور بود در میان این همه زن‌های کثیف زندگی کند». به نظرم رسید خطایی از من سر زده که قاعده شده‌ام». در پانزده سالگی دوست دیگری یافت و با استفاده از شیوه «تندنوسی» با او به مکاتبه پرداخت «تا هیچ کس از افراد خانه‌مان نتواند نامه‌هایمان را بخواند. درباره فتوحاتمان نوشتنی بسیار بود. او شعرهای زیادی را که بر دیوارهای توالت یافته بود برایم می‌نوشت؛ یکی از آن‌ها را به یاد می‌آورم، زیرا عشقی را که در تخیل من آن همه رفعت یافته بود تا حد کثافت پایین می‌آورد: ... تصمیم گرفتم هرگز به این مرحله نرسم؛ مردی که زنی را دوست داشته باشد نمی‌تواند چنین چیزی از او بخواهد. در پانزده سال و شش ماهگی، صاحب برادری شدم؛ خیلی حسودی‌ام می‌شد، زیرا یگانه فرزند بودم. دوستم همیشه از من می‌خواست که نگاه کنم و بینم برادرم چه‌طور ساخته شده، اما اطلاعاتی را که می‌خواست هرگز نمی‌توانستم در اختیارش قرار دهم. در آن ایام

شکل‌گیری □ ۹۱

دوست دیگری، شب زفاف را برایم توصیف کرد و بر اثر کنجکاوی به فکر افتادم ازدواج کنم؛ فقط «مثل اسب نفس نفس زدن»، طبق توصیفی که او می‌کرد، حس زیبایی شناسی‌ام را می‌آزرد... کدام یک از ما دلش نمی‌خواست ازدواج کند تا بگذارد شوهر مورد علاقه‌اش او را برهنه کند و در میان بازوان شوهر به بستر برده شود خیلی وسوسه‌انگیز بود...»

هرچند که این موردی عادی نه بیمارگونه است، شاید گفته شود که این دختر بچه، نمونه استثنایی «فساد» است؛ او فقط کمتر از دیگران تحت مراقبت بوده است. اگر کنجکاوی‌ها و میل‌های دختران «باتربیت» با این عمل بیان نشود، به شکل خیالات و بازی‌های گوناگون روی می‌نماید. در گذشته، با دختر جوان بسیار پرهیزکاری که عصمت متحیرکننده‌ای داشت - و اکنون زنی کامل، سراپا مادری و پارسایی شده است - آشنا شدم، که شبی کاملاً لرزان به دختر بزرگ‌تری اظهار می‌داشت: «برهنه شدن در برابر مرد چه قدر باید خارق‌العاده باشد! فرض کنیم که تو شوهر من هستی»؛ و در حالی که از فرط هیجان کاملاً می‌لرزید شروع به برهنه شدن کرد. هیچ آموزشی نمی‌تواند مانع از این شود که دختر بچه بر بیکر خود آگاهی بیابد و درباره سرنوشت خود به رؤیا بپردازد؛ حداکثر می‌توان واپس‌زدگی‌های دشواری را به او تحمیل کرد و این‌ها بعدها بر سراسر زندگی جنسی او سنگینی خواهد کرد. آن‌چه در خور آرزو کردن می‌نماید این است که به او آموخته شود که، به عکس، خود را بدون خوشایندی و یا شرمساری بپذیرد.

حال می‌توان دریافت که هنگام بلوغ چه ماجرای غم‌انگیزی در دختر بچه ایجاد تشنت می‌کند؛ دختر بچه، نمی‌تواند «آدم بزرگی» شود مگر این که زنانگی را بپذیرد؛ پیش از آن نیز می‌دانسته که جنسیت، او را به رجودی مثله شده و انجماد یافته محکوم می‌کند؛ این زمان آن را به شکل بیماری‌ئی ناپاک و جنایتی مبهم تصور می‌کند. کهنتری‌اش ابتدا جز به مثابه محرومیت در نظر گرفته نمی‌شده؛ فقدان آلت مردی، به آلودگی و خطا گرایش یافته است. دختر بچه، آزردۀ، شرمسار، نگران و گناهکار، به سوی آینده گام برمی‌دارد.

فصل دوم

دختر جوان

دختر بچه در تمام دوران کودکی آزار دیده و مثله شده بوده است؛ لیکن در همان حال خود را به مثابه فردی خودمختار در نظر می آورد؛ در روابط خود با پدر و مادر و دوستان، در تحصیل و بازی ها، آن زمان، خود را چون متعالی کشف می کرده؛ فقط حالت انفعالی آینده اش را در رؤیا می پرورده. اما همین که بلوغ فرا می رسد، آینده نه تنها نزدیک می شود، بلکه در جمش استقرار می پذیرد؛ به صورت عینی ترین واقعیت در می آید. ویژگی مقدری را که پیوسته داشته حفظ می کند؛ در حالی که پسر نوجوان فعالانه به سوی دوران بزرگ سالی راه می پیماید، دختر جوان در کمین آغاز مرحله تازه و غیر قابل رؤیتی است که دیگر تار و پودش تنیده شده است و زمان، او را به سوی آن می کشد. دختر که اکنون از گذشته کودکی خود جدا شده، زمان حال را جز به مثابه برزخی در نظر نمی آورد؛ در آن هیچ گونه پایان باارزشی نمی یابد، بلکه فقط اشتغال خاطرهایی در آن کشف می کند. جوانی اش که به نحوی کم و بیش ظاهر فریبنده به خود گرفته، در عالم انتظار تلف می شود. دختر در انتظار مرد به سر می برد.

قطعاً پسر نوجوان نیز رؤیای زن را در سر می پرورد، به او میل دارد؛ اما زن

فقط یکی از عوامل زندگی او خواهد بود: زن، سرنوشت او را در خود خلاصه نمی‌کند؛ دختر بچه از ابتدای کودکی، اعم از این که بخواهد به خود به مثابه زن تحقق ببخشد یا بر حدود زنانگی اش فایق آید، انتظار می‌کشد که کمال پذیری و گریز از جانب نر برایش برسد؛ مرد برای او سیمای خیره‌کننده پرسه و ژرژ قدیس را دارد؛ مرد، رهایی‌بخش است؛ ثروتمند و توانا نیز هست، کلیدهای سعادت را در اختیار دارد، شاهزاده زیبا است. دختر پیشاپیش احساس می‌کند که در زیر نوازش‌های او، مانند ایامی که در دامن مادر می‌آرمیده، جریان بزرگ زندگی او را به همراه خواهد برد؛ و هنگامی که تسلیم اقتدار شیرین مرد شود، همان امنیتی را که در میان بازوان پدر داشته، باز خواهد یافت؛ جادوی دربرگرفتن‌ها و نگاه‌ها بار دیگر او را در قالب بت به سنگ بدل خواهد کرد. دختر، همیشه به برتری مردان عقیده داشته؛ اعتبار مردان، سرابی کودکانه نیست؛ پایه‌های اقتصادی و اجتماعی دارد؛ مردان، تمام و کمال، اربابان دنیا هستند؛ همه چیز، دختر نوجوان را قانع می‌کند که خود را از جمله رعایای آنان بداند؛ پدر و مادر او رابه این امر ملزم می‌کنند؛ پدر بابت موفقیت‌هایی که دخترش کسب کرده احساس غرور می‌کند و مادر در این موفقیت‌ها، نویدهای آینده‌ای مرفه را می‌یابد؛ دوستانش در میان خود دختری را که بیشتر مورد تجلیل مردان قرار گیرد می‌ستایند و بر او غبطه می‌برند؛ در کالج‌های امریکا، ارزش دختر دانشجو با مجموع قرار ملاقات‌هایی که داشته باشد سنجیده می‌شود. ازدواج نه تنها کسب و کاری شرافتمندانه و کمتر خسته‌کننده تر از هر پیشه دیگری است، بلکه به تنهایی به زن اجازه می‌دهد که به شایستگی اجتماعی کامل بخود نایل آید و به مثابه محبوبه و مادر از لحاظ جنسی به مراد خود برسد. تحت این سیما است که اطرافیانش آینده او را در نظر می‌گیرند و خود او نیز آن را همان گونه در نظر می‌آورد. همه یک صدا می‌پذیرند که به دست آوردن شوهر - یا در برخی موارد یک حامی - برای او بزرگ‌ترین اقدام‌ها به شمار می‌رود. به نظر او، در مرد، دیگری تجسم می‌پذیرد، همان‌طور که در نظر مرد، دیگری، در زن آشکار می‌شود؛ اما این دیگری به مثابه اصلی در نظر زن جلوه می‌کند و زن در برابر مرد، خود را غیر اصلی در نظر می‌گیرد. دختر، خود را از کانون خانوادگی پدر و مادرش خواهد

رهاند، از سلطه مادری خواهد رست، ونه با فتحی آمیخته به فعالیت، بلکه با مطیع و منفعل کردن خود در دست اربابی جدید، راهی به سوی آینده برای خود خواهد گشود.

غالباً ادعا شده است که دختر اگر به این کناره‌گیری رضایت می‌دهد از آن رو است که در آن هنگام از نظر جسمی و روانی نسبت به پسر بچه‌ها در مقام کھتری قرار گرفته است و قادر به رقابت با آنان نیست؛ دختر با انصراف جستن از رقابتی بی‌حاصل، کار تأمین سعادت خود را به دست فردی از طبقه برتر می‌سپارد. حقیقت آن که خواری او ناشی از کھتری داده شده نیست؛ به عکس، این خواری است که تمام ناپسندگی‌های او را سبب می‌شود؛ این خواری، در گذشته دختر نوجوان، در جامعه‌ای که او را احاطه کرده، و دقیقاً در آینده‌ای که به او عرضه شده، ریشه دارد.

قطعاً، بلوغ، جسم دختر جوان را دیگرگون می‌کند. دختر، شکننده‌تر از گذشته است؛ اعضای زنانه آسیب‌پذیرند، کارشان ظریف است؛ پستان‌ها، غیرعادی و مزاحمند، باری به شمار می‌روند؛ در ورزش‌های سخت، حضور خود را یادآوری می‌کنند، می‌لرزند، ناراحت می‌کنند. اما نیروی عضلانی، تحمل و چابکی زن کمتر از مرد است. عدم تعادل ناشی از ترشح هورمون‌ها، سبب ایجاد بی‌ثباتی عصبی و انقباض و انبساط عروق می‌شود. بحران قاعدگی دردناک است؛ سردردها، کوفتگی، درد نواحی شکم، فعالیت‌های عادی را دشوار و حتی غیرممکن می‌کند؛ غالباً آشوب‌های روانی نیز به این ناراحتی‌ها افزوده می‌شود؛ زن، عصبی و زودخشم می‌شود، این که زن هر ماه از حالت نیمه بیگانه بودن با خود گذر کند امری رایج است؛ از آن هنگام، کنترل سیستم عصبی و سیستم سمپاتیک از طریق مراکز مربوط تأمین نمی‌شود؛ اختلال در گردش خون، بعضی خود - مسموم‌سازی‌ها، سبب می‌شود که پیکر به پرده‌ای که بین زن و جهان حائل قرار می‌گیرد، به مهی سوزان که بر زن سنگینی می‌کند، خفه و جدایش می‌کند، بدل شود؛ در خلال این تن غم‌آلود و منفعل، سراسر جهان وزنه‌ای بسیار سنگین است. زن، ستم‌دیده و غرقه، از خود بیگانه می‌شود، زیرا با بقیه دنیا هم بیگانه شده است. ترکیب‌ها، تجزیه می‌شوند، لحظه‌ها دیگر پیوسته به هم نیستند. فرد دیگر جز به یاری شناختی انتزاعی باز

شناخته نمی‌شود؛ و تعقل و منطق گرچه آن چنان که در هذیان‌های مالیخولیایی دست نخورده باقی می‌مانند، اما در خدمت قطعیت‌های سودایی که در دل آسیمه سری اورگانیك آشکار می‌شوند قرار می‌گیرند. این امور بی‌نهایت دارای اهمیت هستند؛ اما زن به شیوه خاص آگاهی یافتن بر آن‌ها، وزنه‌شان را به آن‌ها می‌دهد.

در حدود سیزده سالگی است که پسر بچه‌ها واقعاً خشونت را فرا می‌گیرند و حالت تهاجمی‌شان، اراده بر توانایی‌شان و میل به ستیزه‌جویی‌شان گسترش می‌یابد؛ درست در همان هنگام است که دختر بچه از بازی‌های خشن دست بر می‌دارد. ورزش‌ها در دسترسش هستند؛ ولی ورزشی که جنبه تخصصی دارد و عبارت از فرمانبری از قواعد تصنعی است نمی‌تواند معادل توسل طبیعی و عادی به نیرو به شمار رود؛ بلکه در حاشیه زندگی جای می‌گیرد؛ درباره دنیا به خود بیشتر از نبردی بی‌نظم و صعودی پیش‌بینی نشده، آگاهی نمی‌دهد. دختر ورزشکار هرگز با غرور فاتحانه پسر بچه‌ای که شانه‌های رفیقش را به خاک می‌رساند آشنا نمی‌شود. از سویی، در بسیاری از کشورها، دختران جوان هیچ‌گونه آموزش ورزشی ندارند؛ چون نزاع و صعودها بر آنان منع شده است. آنان فقط پیکر خود را به نحو انفعالی تحمل می‌کنند؛ و آشکارتر از دوران سنین اولیه، از سر برآوردن از ورای دنیایی که به آن‌ها داده شده است، از آشکار شدن برفراز بقیه انسانیت باید انصراف یابند؛ برای آن‌ها، اکتشاف، جرأت ورزیدن، تجاوز از حدود ممکن، ممنوع شده است. به خصوص رفتار ستیزه‌جویی که برای پسران جوان خیلی با اهمیت است تقریباً بر دختران ناشناخته می‌ماند؛ قطعاً زن‌ها خود را با یکدیگر مقایسه می‌کنند، اما ستیزه‌جویی، چیزی جز مقابله انفعالی است؛ دو آزادی، در مقام آزادی‌های صاحب سلطه، بر دنیایی که می‌خواهند مرزهایش را به عقب برانند، با یکدیگر مواجه می‌شوند؛ صعود کردن بیش از رفیق، خم کردن بازوی حریف، عبارت از آشکارکردن برتری خود بر تمامی زمین است. این شرایط پیروزمندانه بر دختر مجاز شناخته نشده، به خصوص خشونت و تندی بر او منع شده است. بدون شک، در دنیای بزرگ سالان، نیروی وحشیانه، در شرایط عادی، سهم عمده‌ای ندارد؛ با این همه، بر آن تسلط دارد؛ رفتارهای مردانه متعددی دیده می‌شود که بر زمینه

خشونت می‌شود؛ اما اغلب اوقات به نتیجه نمی‌رسد؛ ولی برای مرد کافی است که اراده تأیید خود را در مشت‌ها بیابد تا احساس کند برتری‌اش آشکار شده است. در مقابل هرگونه ناسزا، هرگونه اقدام به منظور آن که مرد را به شیء محدود کنند، او به ضربه زدن و خود را در معرض ضربه قرار دادن متوسل می‌شود؛ نمی‌گذارد که دیگری بر او برتری بیابد، خود را در ذهنیت خود باز می‌یابد. خشونت، همان آزمون به رسمیت شناخته شده الحاق هرکس به خود، به سودهای خود، به اراده خود است؛ رد کردن اساس آن، عبارت از دریغ داشتن هرگونه حقیقت عینی از خود، به بند کشیدن خود در ذهنیتی انتزاعی است؛ خشم و طغیانی که در عضله‌ها راه نیابد به صورت تخیلی باقی می‌ماند. این که انسان نتواند هیجان‌های قلبی خود را بر چهره خاک ثبت کند، محرومیتی شدید است. در جنوب ایالات متحده آمریکا، توسل به خشونت در قبال سفیدپوست‌ها، برای فرد سیاه به شدت غیر ممکن است؛ این دستوری است که کلید «جان سیاه» مرموز محسوب می‌شود؛ نحوه‌ای که سیاه خود را در دنیای سپیدها احساس می‌کند، رفتاری که از طریق آن خود را با این دنیا منطبق می‌کند، جبران‌هایی که می‌جوید، تمام نحوه احساس و عمل او بر اساس انفعالی که سیاه محکوم به آن است، توجیه می‌شود. در دوران اشغال، فرانسوی‌هایی که تصمیم گرفته بودند حتی در قبال اقدام‌های تحریک‌آمیز هم در برابر اشغالگران دست به خشونت نزنند - (اعم از این که چنین عملی ناشی از احتیاط خودپسندانه بود یا این که آنان وظایف ایجاب کننده‌ای داشتند) - در دنیای عمیقاً به هم ریخته، همان وضع سیاهان را داشتند؛ بستگی به هوس دیگری داشت که آن‌ها به شیء بدل شوند، ذهنیت آنان وسیله این را که به نحو ملموس بیان شود نداشت، و چیزی جز پدیده‌ای فرعی و ثانوی نبود. به این ترتیب، برای پسر نوجوان که به او اجازه داده شده به نحو آمرانه به سود خود گواهی دهد، جهان چهره‌ای دیگر دارد و برای دختر نوجوان که احساس‌هایش از نیروهای فاعلیت بی‌واسطه محروم است، جهان سیمایی دیگر دارد؛ یکی مدام جهان را مورد سؤال قرار می‌دهد و هر لحظه می‌تواند در مقابل اصل مسلم طغیان کند و بنا بر این هنگامی که آن را می‌پذیرد این احساس را دارد که آن را

فعالانه مورد تصدیق قرار می‌دهد؛ دیگری فقط این اصل را تحمل می‌کند؛ دنیا بدون دختر نوجوان تعریف می‌شود و چهره‌ای تغییرناپذیر دارد. این ناتوانی جسمانی، با حجب و حیای همگانی تری بیان می‌شود؛ دختر به نیرویی که در پیکر خود تجربه نکرده اعتقاد ندارد؛ جرأت نمی‌کند دست به اقدام بزند، طغیان کند، به ابداع پردازد؛ دختر به فرمانبری و رضا به داده دادن اختصاص یافته است و جز این که در جامعه جایی کاملاً ساخته و پرداخته بپذیرد، قادر به انجام کاری دیگر نیست. دختر، نظم کائنات را چون اصلی مسلم تلقی می‌کند. زنی برای تعریف می‌کرد که در تمام دوران جوانی با سوء نیت شدید، ضعف جسمانی خود را انکار می‌کرده؛ پذیرفتن این ضعف، برایش در حکم از دست دادن میل و جرأت اقدام ورزیدن، ولو در زمینه‌های عقلانی و سیاسی می‌بود. با دختر جوانی آشنا شدم که به شیوه پسرها بزرگ شده بود و به نحو استثنایی دارای زور و قدرت بود و خود را چون مردی قوی می‌پنداشت؛ با آن که بسیار زیبا بود، با آن که هر ماه قاعدگی دردناکی داشت، به هیچ وجه بر زنانگی خود وقوف نمی‌یافت؛ تندی، شکوفایی زندگی و ابتکارهای پسرچه‌ها را داشت؛ دارای تهورهای آنان بود؛ اگر می‌دید که در کوچه و خیابان با زن یا کودکی بدرفتاری می‌شود، بدون تردید با ضربه‌های مشت به دخالت می‌پرداخت. یکی دو تجربه ناگوار بر او آشکار کرد که نیروی وحشیانه در سمت نرها است. وقتی ضعف خود را سنجید، بخش بزرگی از اطمینانش در هم ریخت؛ این ابتدای تحولی بود که او را هدایت کرد تا جنبه زنانه بیابد، به مثابه منفعل به خود تحقق ببخشد، وابستگی را بپذیرد. دیگر به پیکر خود اعتماد نداشتن، در حکم از دست دادن اعتماد به خویشتن است. فقط اهمیتی را که جوانان برای عضله‌های خود قایلند باید دید تا دریافت هر عاملی پیکر خود را به مثابه بیان عینی خود در نظر می‌گیرد.

نیروهای محرک شهوانی مردان جوان، بر غروری که آن‌ها از پیکر خود کسب می‌کنند مهر تأیید می‌نهد؛ مرد، نشانه تعالی و توانایی خود را در آن کشف می‌کند. دختران جوان می‌توانند موفق شوند که میل‌های خود را بپذیرند؛ ولی اغلب اوقات این میل‌ها، ویژگی بسیار شرم‌آوری را حفظ می‌کنند. پیکر دختر جوان به طور کلی در دوران خردی در قبال ناراحتی تحمل شده است. حالت

بی‌اعتمادی‌ئی که دختر در دوران خردی در قبال «اندرون» خود احساس می‌کرده، به دخالت می‌پردازد تا او به بحران قاعدگی، ویژگی مشکوکی که آن را نفرت آور می‌کند ببخشد. از طریق رفتار روانی که قاعدگی برمی‌انگیزد، بردگی قاعدگی نقص بزرگی پدید می‌آورد. تهدیدی که در برخی مرحله‌ها بر دختر جوان سنگینی می‌کند ممکن است به نظرش چنان تحمل‌ناپذیر برسد که از بیم آن که مغضوبیتش آشکار شود، از سفرهای دراز و طولانی و میل‌های خود چشم‌پوشد. هراسی که این مغضوبیت برمی‌انگیزد در اورگانیکسم دختر انعکاس می‌یابد و به آشفتگی‌ها و دردهایش شدت می‌بخشد. مشاهده شده که یکی از نشانه‌های مشخص‌کننده فیزیولوژی زن، عبارت از رابطه نزدیک ترشح‌های درون‌ریز و نظم عصبی است؛ عمل متقابل وجود دارد؛ پیکر زنانه - و به نحوی غریب پیکر دختر جوان - از این لحاظ که بین زندگی روانی و تحقق فیزیولوژیک آن فاصله‌ای وجود ندارد پیکری «هیستریک» است. آشوبی که کشف اختلال‌های بلوغ در دختر جوان به همراه دارد سبب تشدید این اختلال‌ها می‌شود. دختر جوان، چون تصور می‌کند که پیکرش مشکوک است، با نگرانی مراقب آن می‌ماند و به نظرش می‌رسد که بیمار است؛ پیکرش بیمار است. دیدیم که این پیکر به‌راستی شکننده است، بی‌نظمی‌هایی به معنای واقع اورگانیک در آن به وقوع می‌پیوندد؛ اما پزشکان بیماری‌های زنان در این نکته متفق‌القولند که نهم بیمار آن‌ها، بیماران خیالی هستند، یعنی یا بیماری آنان هیچ‌گونه واقعیت فیزیولوژیک ندارد یا بی‌نظمی اورگانیک، اصولاً بر اثر رفتاری روانی پدید آمده است. تا حدود زیادی، اضطراب زن بودن است که پیکر زنانه را می‌خورد.

می‌بینیم که اگر وضع بیولوژیک زن برای او نقصی به بار می‌آورد، علتش چشم‌اندازی است که این وضع در آن در نظر گرفته شده است. آسیب‌پذیری عصبی و ناپایداری انبساط و انقباض عروق، وقتی ناشی از بیماری نباشند، هیچ‌گونه حرفه‌ای را بر زن منع نمی‌کنند؛ در میان مردان نیز تنوع فراوان خلق و خواها وجود دارد. ناراحتی یکی دو روزه در ماه، حتی اگر دردناک باشد، مانعی ایجاد نمی‌کند؛ عملاً بسیاری از زن‌ها با آن به مرحله‌اشتی رسیده‌اند و شگفت آن که این‌ها زنانی هستند که «لغت» قاعدگی بیشتر می‌تواند مزاحمشان باشد؛

مثلاً زن‌های ورزشکار، زن‌های اهل سفر، زن‌هایی که حرفه‌های دشوار دارند. اغلب حرفه‌ها بیش از توان زن‌ها انرژی نمی‌طلبند. و در ورزش‌ها، هدف مورد نظر، موفقیتی جدا از توانایی‌های بدنی نیست؛ هدف، کمال‌پذیری خاص هر اورگانیسم است؛ قهرمان پر وزن به اندازه قهرمان سنگین وزن ارزش دارد؛ قهرمان زن اسکی، در مرحله‌ای پایین‌تر از مردی که قهرمان دو سریع‌تر از او است قرار نمی‌گیرد؛ آن‌ها به دو طبقه متفاوت تعلق می‌گیرند. دقیقاً زن‌های ورزشکارند که چون به نحوی مثبت به کمال‌پذیری خود توجه دارند، نسبت به مرد، خود را کمتر دارای نقص احساس می‌کنند. فقط این نکته وجود دارد که ضعف بدنی به زن اجازه نمی‌دهد با درس‌های خشونت آشنا شود؛ اگر برایش امکان داشت که به یاری زور بازو در مقام ادعا برآید، و در دنیا به نحوی دیگر سر برآورد، این نارسایی به آسانی جبران می‌شد؛ دختر اگر شنا کند، اگر از قله‌ها صعود کند، اگر هواپیما براند یا با عوامل به مبارزه برخیزد، تن به خطر دهد و به حادثه‌جویی بپردازد، حجب و حیایی را که گفتیم، در برابر جهانیان نخواهد داشت. در مجموعه شرایطی که مفرهای بسیار کمی برای دختر باقی می‌گذارد، این ویژگی‌ها ارزش خود را می‌یابند، آن‌ها نه به نحوی بی‌واسطه، بلکه با آشکار کردن عقده‌کهنی که در کودکی در او گسترش یافته است.

همچنین همین عقده است که بر کمال‌پذیری‌های عقلانی او نیز سنگینی می‌کند. غالباً مشاهده شده که دختر جوان از آغاز دوران بلوغ، در زمینه‌های فکری و هنری، میدان عمل را از دست می‌دهد. دلایل بسیاری وجود دارد. یکی از رایج‌ترین دلایل این است که دختر جوان در اطراف خود همان توجهی را که نسبت به برادرهایش می‌شود نمی‌بیند؛ کاملاً به عکس؛ میل دیگران این است که او نیز زن باشد و او وظیفه دارد مسئولیت‌های حرفه‌اش را با وظایفی که زنانگی‌اش ایجاد می‌کند یک‌جا گرد آورد. خانم مدیر یک مدرسه حرفه‌ای در این مورد چنین اظهار نظر کرده است:

دختر جوان ناگهان به صورت فردی در می‌آید که از طریق کار، زندگی‌اش را تأمین می‌کند. میل‌های تازه‌ای می‌یابد که دیگر با خانواده هیچ رابطه‌ای ندارند. تقریباً خیلی پیش می‌آید که ناگزیر باشد کوشش نسبتاً قابل ملاحظه‌ای به عمل بیاورد... شب هنگام، از پا درآمده بر اثر خستگی شدید و با سری که گویی انباشته

شکل‌گیری □ ۱۰۱

از انواع حوادث روز است، به خانه باز می‌گردد... آن وقت چه گونه از او استقبال می‌شود؟ مادر فوراً او را به دنبال کاری می‌فرستد. همچنین، کارهای خانه را که معلق مانده باید تمام کند و گذشته از این بایستی به کمک لباس‌های خودش هم برسد. برایش امکان ندارد تمام اندیشه‌های درونی‌اش را که او را به خود مشغول می‌دارند رها کند. خود را بدبخت می‌یابد، وضع خودش را با وضع برادرش که در خانه هیچ گونه وظیفه‌ای ندارد مقایسه می‌کند و سر به طغیان بر می‌دارد^۱.

کارهای خانگی یا بیگاری‌های زندگی که مادر بدون تردید به دختر دانشجوی یا نوآموز تحمیل می‌کند، بالاخره او را به خستگی می‌کشاند. در سال‌های جنگ، دخترانی را که در سورشاگرد کلاس می‌بودند می‌دیدم که بر اثر وظایف خانوادگی که به کارهای مدرسه‌شان افزوده می‌شد از پا در می‌آمدند: یکی به بیماری پات^۲ مبتلا شد و دیگری مننژیت گرفت. مادر - همان‌طور که خواهیم دید - قلباً مخالف رهایی دختر است و کم و بیش مصمانه به آزار او می‌پردازد؛ برای کوششی که پسر جوان در راه مرد شدن به عمل می‌آورد، احترام قایل می‌شوند و آزادی عمل فراوانی نیز برای او در نظر می‌گیرند. از دختر جوان توقع دارند که در خانه بماند، مراقب بیرون رفتن‌های او می‌مانند؛ ابداً تشویقش نمی‌کنند که شخصاً سرگرمی‌ها و خواسته‌هایش را به عهده بگیرد. به ندرت دیده می‌شود که زنان به تنهایی راه‌پیمایی طولانی، سفری با پای پیاده یا با دوچرخه ترتیب دهند یا به بازی‌نی نظیر بیلارد، یا گوی، روی بیاورند. گذشته از فقدان ابتکار که ناشی از آموزش آن‌ها است، آداب و عادات نیز، استقلال را بر آن‌ها دشوار می‌کند. اگر در خیابان‌ها ول بگردند، دیگران نگاهشان می‌کنند، خود را به آن‌ها می‌چسبانند. دخترانی را می‌شناسم که بی آن که ابداً کمر و باشند هرگز از این که تنها در پاریس قدم بزنند لذت نمی‌برند، زیرا به علت این که مدام مزاحمشان می‌شوند، باید کاملاً مراقب باشند؛ از این جهت، هرگونه لذت بر آن‌ها تلخ می‌شود. اگر دختران دانشجوی، مانند پسران دانشجوی، به صورت دسته‌های شادمان خیابان‌ها را طی کنند، نمایشی پدید می‌آورند؛ راه

۱- نقل شده توسط لیمن در *Jeunesse et sexualité* (ن).

۲- همان بیماری سل ستون فقرات است که نام خود را از پرسوال پات جراح انگلیسی گرفته (م).

رفتن با قدم‌های بلند، آواز خواندن، به صدای بلند حرف زدن، به صدای بلند خندیدن، سیب خوردن، در حکم تحریک است، باعث می‌شود که مورد اهانت قرار گیرند، یا این که دنبالشان بیفتند و خودشان را به آن‌ها بچسبانند. بی‌خیالی بلافاصله به نداشتن وقار بدل می‌شود؛ این مهار خویشتن، که زن ناگزیر به آن است، و در «دختر با تربیت» به صورت طبیعت ثانوی او در می‌آید، حالت طبیعی بودن را می‌کشد؛ سرشاری آمیخته به زندگی از آن آزار می‌بیند. نتیجه‌اش فشار و ملال است. این ملال، سرایت پذیر است؛ دختران جوان زود از یکدیگر خسته می‌شوند؛ به طور متقابل یکدیگر را از زندان خود بیرون نمی‌کشند؛ و این یکی از دلایلی است که مصاحبت با پسر بچه‌ها را این قدر برایشان ضروری می‌کند. ناتوانی از برآوردن نیازهای خود، حجب و حیایی پدید می‌آورد که در تمام طول زندگی آن‌ها گسترش می‌یابد و حتی بر کارشان نیز اثر می‌گذارد. آن‌ها فکر می‌کنند که پیروزی‌های درخشان برای مردان ذخیره شده است؛ جرأت نمی‌کنند هدف‌های عالی داشته باشند. دیدیم که دخترهای پانزده ساله وقتی خود را با پسر بچه‌ها مقایسه می‌کنند، اعلام می‌دارند: «پسر بچه‌ها بهترند». این اعتقاد، ضعف‌آور است. فرد را به تنبلی و ابتذال تشویق می‌کند. دختر جوانی - که برای جنس قوی هیچ‌گونه احترام خاصی قایل نبود - مردی را به سبب بزدلی‌اش سرزنش می‌کرد؛ مرد یادآور شد که خودش بسیار ترسو است؛ دختر با لحنی خوشایند اظهار داشت: «اوه! مورد زن‌ها چیز دیگر است».

دلیل این شکست‌طلبی آن است که دختر جوان خود را مسؤول آینده خود تصور نمی‌کند؛ و قضاوتش این است که خیلی از خود توقع داشتن امری بیهوده است، زیرا سرنوشتش در حد نهایی نباید به خودش بستگی داشته باشد. دختر، نه از آن رو که به سبب کهری‌اش خود را به مرد اختصاص می‌دهد، بلکه به دلیل این که به مرد اختصاص داده شده است، با قبول فکر کهری، به این کهری ثبات می‌بخشد. در حقیقت، دختر با افزایش ارزش انسانی خود در نظر مردها بها نمی‌یابد؛ بلکه با مدل قرار دادن خود بر اساس رؤیاهای مردها، این بها را کسب می‌کند. دختر وقتی بی‌تجربه است همیشه متوجه این موضوع نمی‌شود. برایش پیش می‌آید که همان حالت تهاجمی پسر بچه‌ها را از خود

آشکار کنند؛ می‌کوشد با اقتداری وحشیانه، با صراحتی غرورآمیز، همان فتح آن‌ها را داشته باشد؛ این رفتار، تقریباً به نحوی مطمئن او را رقف شکست می‌کند. (همه دختران، از حاضر به خدمت‌ترین تا متفرعن‌ترین، می‌آموزند که برای خوشایند بودن باید به کناره‌گیری تن در دهند. مادران از آنان می‌خواهند که با پیربچه‌ها، دیگر چون رفیق رفتار نکنند، برای نزدیک شدن به آن‌ها پیشقدم نشوند، نقش انفعالی به عهده بگیرند. اگر میل دارند طرح دوستی یا عشقی بریزند باید دقت کنند که در این کار به مثابه کسی که این فکر را داشته جلوه‌گر نشوند؛ مردها، «پسران ناقص» را دوست ندارند و نیز خواهان دختران متصنع و زنان باهوش نیستند؛ جسارت، فرهنگ و هوش زیاد، ویژگی‌های بیش از حد، مردان را می‌ترساند. در اغلب رمان‌ها، همان طور که ج. الیوت خاطرنشان می‌کند، قهرمان زن موطلابی و ابله، بر سیاه مویی که ویژگی‌های مردانه دارد پیروز می‌شود؛ و در آسیایی بر ساحل فلاس، مگی به نحوی بی‌ثمر می‌کوشد که این نقش‌ها را وارونه کند؛ مگی در فرجام جان می‌سپارد و لوسی موطلابی با استیفن ازدواج می‌کند؛ در آخرین فرد از تبار موهیکان، آلیس لوس، صاحب قلب قهرمان اثر می‌شود نه کلارای شجاع؛ در زنان کوچک، جو، فرد دوست‌داشتنی، برای لوری فقط همان درست‌دوران کودکی است؛ لوری عشق خود را نثار آمی بی‌باک که موهایی پرجمع دارد می‌کند. ویژگی زنانه داشتن، یعنی خود را ناتوان نشان دادن، بی‌معنا، منفعل و فرمانبر نشان دادن. دختر جوان نه تنها باید خود را بیاراید و جلوه دهد، بلکه باید حالت‌های طبیعی‌اش را سرکوب کند، زیبایی و جمال مطالعه شده‌ای را که بزرگ‌ترهایش به او می‌آموزند جانشین رفتار طبیعی‌اش کند. هرگونه تأیید خود به خود، زنانگی‌اش را کاهش می‌دهد، از بخت مساعد او در اغواگری می‌کاهد. آن‌چه قدم نهادن در راه زندگی را بر پسر جوان، نسبتاً آسان می‌کند این است که استعداد انسان بودن و مرد بودن او با هم در تضاد نیستند؛ کودکی او، پیشاپیش، از این سرنوشت سعد خیر می‌داده است. پسر با کمال بخشیدن به خود به مثابه استقلال و آزادی، موفق به کسب ارزش اجتماعی و نیز اعتبار مردانه می‌شود؛ او که جاه‌طلب است، مانند راستینیاک، به یک ضرب، پول و افتخار و زنان را هدف قرار می‌دهد؛ یکی از نمونه‌های عادی که او را بر می‌انگیزد، نمونه مردی

توانا و برجسته است که زن‌ها او را می‌پرستند. به عکس در مورد دختر جوان، بین وضع انسانی او به معنای اخص کلمه، و استعداد زنانگی‌اش، جدایی وجود دارد. و از این رو است که برای زن، بلوغ، مرحله‌ای بسیار دشوار و قطعی است. او تا آن زمان فردی مستقل بوده است: اکنون باید از سلطه خود دست بشوید. نه فقط چون برادرانش، و حتی به نحوی شدیدتر، بین گذشته و آینده، دچار تشتت شده، بلکه بین خواست اصلی‌اش که عبارت از نفس بودن، فعالیت و آزادی است با گرایش‌های شهوانی و خواست‌های اجتماعی‌اش که او را فرا می‌خوانند که خود را چون شیئی منفعل بپذیرد، تضادی حاصل می‌شود. دختر، به طور طبیعی خود را چون اصل در نظر می‌گیرد: پس چه گونه مصمم می‌شود که به صورت غیر اصلی درآید؟ اما اگر من جز به مثابه دیگری نتوانم کمال بپذیرم، چه گونه می‌توانم از من خود چشم‌پوشم؟ برهان ذوحد اضطراب‌انگیزی که زن نارس باید در برابرش دست و پا بزند، چنین است. دختر، در حالی که بین میل و بیزاری، امید و ترس، در نوسان است، هر چه را فرا می‌خواند رد می‌کند: بین لحظه استقلال کودکان و لحظه زنانه در نوسان است: همین عدم قطعیت است که هنگام خروج از سنین بلوغ، طعم ترش میوه نارس را بر ذائقه‌اش می‌گذارد.

دختر جوان، بنا بر گزینش‌های قبلی‌اش، در قبال وضع خود به نحوی بسیار متفاوت واکنش نشان می‌دهد. «زن کوچک»، زن نارس، به راحتی می‌تواند به استحاله خود رضایت دهد؛ اما این امکان نیز وجود دارد که از وضع خاص «مادر کوچک»، میل به اقتدار را که او را به طغیان در قبال یوغ مردانه‌اش برمی‌انگیزد، برکشد: آن زمان آماده است که مادرسالاری‌نی بنیان نهد، نه آن که به شیء شهوانی و خدمتگر بدل شود. این امر غالباً در مورد خواهران ارشدی که در سنین بسیار جوانی مسئولیت‌های مهمی به عهده گرفته‌اند صدق می‌کند. «پسر بچه ناقص» هنگامی که خود را زن می‌یابد، گاه نومیدی شدیدی احساس می‌کند و امکان دارد که این ناامیدی او را به همجنس بازی بکشاند. اما آن چه او در استقلال و خشونت می‌جسته، تملک دنیا بوده است: ممکن است نخواهد از قدرت زنانگی، از تجربه‌های مادری و از قسمت کاملی از سرنوشت خود چشم‌پوشد. عموماً، دختر جوان در خلال بعضی

مقاومت‌ها، به زنانگی خود رضایت می‌دهد؛ پیش از این، در مرحله طنازی کودکانه، در قبال پدر، در رویاهای شهوانی، با افسون منفعل بودن آشنایی یافته است؛ حال قدرت آن را کشف می‌کند؛ شرمی که تنش در او القاء می‌کند، دیری نمی‌گذرد که به خودپسندی بدل می‌شود. دستی که او را به هیجان آورده، نگاهی که منقلبش کرده، ندایی و تمنایی بوده است؛ پیکرش واجد خصلت‌های جادویی در نظرش جلوه می‌کند؛ پیکرش گنجینه‌ای و سلاحی است؛ که دختر به آن می‌بالد. طنازی‌اش که غالباً در سال‌های کودکی محو شده بوده، دوباره زنده می‌شود. آرایش‌های سر و صورت را می‌آزماید؛ به جای آن که پستان‌هایش را پنهان بدارد، آن‌ها را مالش می‌دهد تا بزرگ شوند، شکل‌های لبخندش را در آینه بررسی می‌کند. فاصله بین حس جنسی و اغوا در او به حدی کم است که در مواردی که حس شهوانی‌اش بیدار نمی‌شود، در او هیچ‌گونه میلی به مورد خوشایند قرار گرفتن پدید نمی‌آید. تجربه ثابت کرده است که بیماران مبتلا به نارسایی تیروئید که گرفتار خمودگی و گرفته‌خاطر بوده‌اند، بر اثر تزریق عصاره‌های غدد توانسته‌اند تغییر پذیرند. آن وقت شروع به خنده کرده‌اند، شاد و عشوهِ گر شده‌اند. روان‌شناسانی که سرشار از متافیزیک ماتریالیستی هستند، متهورانه اعلام داشته‌اند که طنازی و عشوهِ گری، «غریزه»‌ای حاصل ترشح غده تیروئید است؛ اما این توضیح مبهم، این‌جا، جز در موارد دوران اولیه کودکی ارزشی ندارد. واقعیت این است که در تمام موارد کمبود اورگانیک، نظیر افزایش لنفاتیسم و کم‌خونی و غیره، پیکر چون باری تحمل می‌شود؛ بیگانه و مخاصم است، هیچ‌امیدی ندارد و نویدی نمی‌دهد؛ وقتی تعادل و نیروی زندگی خود را باز می‌یابد، بلافاصله فرد آن را به مثابه پیکر خود باز می‌شناسد و در خلال آن به سوی دیگری تعالی می‌پذیرد. برای دختر جوان، تعالی شهوانی مبتنی بر طعمه قرار دادن خود به منظور طعمه گرفتن است. دختر، به شیء بدل می‌شود؛ خود را چون شیء در نظر می‌گیرد؛ و این وجه تازه هستی‌اش را با حیرت کشف می‌کند؛ به نظرش می‌رسد که دوباره تقسیم می‌شود؛ به جای این که دقیقاً با خود تقارن داشته باشد، در بیرون از خود، هستی را آغاز می‌کند. مثلاً در دعوت به والس اثر روزاموند لمان، می‌بینیم که اولیویا، چهره ناشناخته‌ای در آئینه کشف می‌کند:

او، دختر - شیئی است که ناگهان در برابر خود قد برافراشته است؛ بر اثر آن، هیجانی که زود محو می شود، ولی منقلب کننده است، احساس می کند:

از مدتی پیش، لحظه ای که خود را چنین سر تا پا می نگرست، با هیجان خاصی همراه بود: به نحوی پیش بینی نشده و نادر، برایش پیش می آمد که در برابر خود زنی بیگانه، موجودی تازه، بیابد. دو یا سه بار این اتفاق افتاده بود. در آئینه ای می نگرست، خود را می دید، اما چه اتفاقی می افتاد؟ ... آن چه امروز می دید کاملاً چیزی دیگر بود: چهره ای مرموز، تیره و در عین حال درخشان؛ گیسوانی سرشار از جنبش و نیرو، که گویی جریان برقی از آن می گذشت. پیکرش - آیا به سبب پیراهن بلند بود؟ - به نظرش می رسید که به نحوی هماهنگ جمع می شود: روان و در عین حال پایدار، تمرکز می پذیرد، شکوفا می شود: پیکری زنده، در برابر خود چون تصویری، دختری جوان و آراسته به گل می دید که تمام اشیاء اتاق، انعکاس پذیرفته در آئینه، چون قابی آن را در خود می گرفتند، با نجوا معرفی اش می کردند: این شماست...

آن چه اولیویا را به حیرت در می آورد نویدهایی است که می پندارد در تصویری که در آن رویاهای کودکانه اش را باز می شناسد، می خواند و این تصویر عبارت از خود او است؛ اما دختر جوان در حضور جسمانی خود نیز این پیکر را که چون پیکر فردی دیگر، او را به شگفتی در می آورد عزیز می شمارد. او خود را نوازش می کند، گردی شانه و برجستگی آرنج را در میان دست می گیرد، سینه و پاهایش را تماشا می کند؛ لذت تنهایی اش بهانه خیال پردازی اش می شود، بین عشق به خویشتن و جنبش شهوانی که او را به سوی شیئی که باید تصاحب کند می افکند، ضدیتی وجود دارد: عموماً نارسیسیسم او هنگام بلوغ جسمانی محو می شود. اما در زن که برای محبوب و نیز برای خود شیئی انفعالی است، اروتیسم نوعی عدم تمایز ابتدایی دارد. هدف زن این است که با حرکتی پیچیده، در خلال ستایش های نرهایی که این پیکر به آنان اختصاص یافته است، به پیکر خود افتخار بخشد؛ و بیان این که می خواهد زیبا باشد تا افسونگری کند، یا در صدد افسونگری است تا اطمینان یابد که زیبا است، در حکم ساده کردن قضایا است: زن در انزوای اتاق خود، یا

شکل‌گیری □ ۱۰۷

در سالن‌هایی که در آن‌ها می‌کوشد نگاه‌ها را به جانب خود بکشد، میل به مرد را از عشقی که به خود دارد جدا نمی‌کند. این اختلاط در ماری باشکیرتسف آشکار است. دیدیم که از شیر گرفته شدن دیرتر از حد معمول، او را شدیدتر از هر دختر بچه دیگری آماده آن می‌کند که بخواهد دیگران به او توجه یابند و برایش ارزش قایل شوند؛ او از پنج سالگی تا پایان نوجوانی، تمام عشق خرد را به تصویر خودش اختصاص می‌دهد؛ تا حد جنون به تحسین دست‌هایش، چهره‌اش و جمالش، می‌پردازد، می‌نویسد: «من قهرمان خود هستم...» می‌خواهد آواز خوان شود تا جماعتی خیره، به نظاره‌اش پردازند و او در عوض با نگاهی پرغرور، این جماعت را برانداز کند؛ ولی این «در خود فرو رفتن» با رویاهای رمانتیک بیان می‌شود؛ او از دوازده سالگی، عاشق است؛ زیرا آرزو می‌کند مورد علاقه باشد و در ستایشی که میل دارد القاء کند جز تأیید ستایشی که به خود اختصاص می‌دهد چیزی دیگر نمی‌جوید. این رؤیا را در سر می‌پرورد که دوک دو... که ماری بی‌آن‌که هرگز با او حرفی زده باشد، عاشق او است، خود را به پای او می‌افکند: «درخشش من خیردات خواهد کرد و مرا دوست خواهی داشت...» فقط شایسته زنی به گونه‌ای که من امیدوارم بشوم، هستی».

این همان دوگانگی است که در ناتاشا قهرمان جنگ و صلح به آن بر می‌خوریم: ماما هم به عالم پی نمی‌برد. خدایا، من چه فهم و شعوری دارم! این ناتاشا افسونی واقعی است!

ناتاشا همچنان از خود چون سوم شخص مفرد یاد می‌کرد و این حرف را از زبان مردی که تمام کمال‌های زنانه را به او می‌بخشید بیان می‌کرد. ناتاشا همه چیز را در خود دارد. باهوش، مهربان، زیبا و کارگشته است. شما می‌کنید، به نحوی عالی سوار است، می‌شود، به نحوی دلفریب آواز می‌خواند. بلی، می‌توان گفت دلفریب...

آن روز صبح، به این عشق به خویشتن، به این احساس تحسین نسبت به خود که حالت روحی معمولی‌اش را تشکیل می‌داد بازگشته بود. از زبان سوم شخص، شخصیت جامع و مذکر، می‌گفت: «این ناتاشا چه افسونی است! زیبا و جوان است، صدایی خوش دارد، باعث ناراحتی هیچ‌کس نمی‌شود؛ راحتش بگذارید!»

کاترین منسفیلد نیز در شخصیت بریل، موردی را توصیف کرده که در آن نارسسیسم و میل رمانتیک به سرنوشتی زنانه به شدت با هم در می آمیزند: در اتاق غذاخوری، در روشنایی چشمک زن آتش هیزم، بریل روی کوسن نشسته بود و گیتار می نواخت. برای خود می نواخت، به صدای آهسته می خواند و در خود فرو رفته بود. روشنایی آتش روی کفش هایش، شکم سرخ رنگ گیتار و انگشتان سید او می درخشید...

با خود می اندیشید: «اگر در بیرون بودم و از پنجره به درون می نگریستم از این که خود را چنین می دیدم یکه می خوردم». قطعه را آهسته نواخت، دیگر آواز نمی خواند. گوش می کرد.

«دختر کوچک، نخستین باری که تو را دیدم، آه! خودت را کاملاً تنها احساس می کردی! با پاهای کوچک روی کوسنی نشسته بودی و گیتار می زدی خدای من! هرگز نمی توانم از یاد ببرم...»

بریل سر برداشت و به خواندن پرداخت:

حتی ماه خسته است.

اما ضربه محکمی به در خورد. صورت تیره خدمتکار آشکار شد... نه، او نمی توانست این دختر ابله را تحمل کند. به سالن تاریک گریخت و در آن به قدم زدن پرداخت. آه! برآشفته بود، برآشفته. بر گچ بری بخاری، آئینه ای بود. دست ها تکیه داده، صورت بی رنگش را نگریست. چه قدر زیبا بود! ولی کسی آن جا نبود که متوجه این موضوع شود، هیچ کس... بریل لبخند زد و به راستی لبخندش به قدری ستایش انگیز بود که بار دیگر لبخند به لبانش آورد...

(Prelude)

این پرستش من، در دختر جوان، تنها با ستایش شخصیت فیزیکی او بیان نمی شود؛ دختر آرزو دارد من خود را به طور کامل تصاحب کند و آن را بستاند. هدف دنبال شده در یادداشت های خصوصی که دختر جوان در آن ها معمولاً روح و جان خود را جای می دهد، چنین است: آن چه به ماری باشکیرتسلف تعلق دارد برجسته و نمونه ای از این نوع است. دختر جوان با دفترچه خاطرات

خود چنان سخن می‌گوید که در گذشته نزدیک با عروسک‌هایش حرف می‌زده است، دفترچه برایش دوستی است، محرم رازی است، گویی شخصی است که مورد خطاب قرار می‌گیرد. حقیقتی پنهان از بستگان، دوستان و معلمان، که نویسنده در تنهایی از آن سرمستی می‌گیرد در خلال سطرها به ثبت می‌رسد. دختر بچه دوازده ساله‌ای که تا بیست سالگی خاطراتش را می‌نوشت در سرلوحه دفترش نوشته بود:

من دفترچه کوچکم
ناز و قشنگ و رازدار
بسر به من اسرار خود
من دفترچه کوچکم^۱.

بعضی دیگر اعلام می‌دارند: «فقط بعد از مرگم خوانده شود» یا «پس از مرگم سوزانده شود». حس رازداری که در دوران پیش از بلوغ رشد کرده، اهمیت بیشتری می‌یابد. دختر جوان، خود را در انزوایی سرکش در بند می‌دارد؛ من پنهان خود را که دختر جوان آن را به مثابه من واقعی خود در نظر می‌گیرد و در واقع شخصیتی تخیلی است، تسلیم اطرافیان خود نمی‌کند؛ به بازی رقصنده بودن چون ناتاشای تولستوی، یا قدیس بودن آن گونه که ماری لئورو می‌نمود، یا فقط همین شگفتی غریب که خودش باشد ادامه می‌دهد. بین این قهرمان و سیمای عینی که بستگان و دوستان از او در نظر دارند، همیشه تفاوت شدیدی وجود دارد. به همین جهت، دختر خود را قانع می‌کند که ادراک نشده است؛ روابط او با خود از جمله پرشورترین است: دختر از تنهایی خود سرمست می‌شود، خود را متفاوت، برتر و استثنایی تصور می‌کند؛ به خود نوید می‌دهد که آینده، تلاقی‌گر ابتذال زندگی حاضر خواهد بود. از این وجود بسته و بی‌نوا، به یاری رؤیا می‌گریزد. پیوسته دوستدار رؤیا بوده است؛ بیش از هر وقت دیگر خود را به دست این تمایل می‌سپارد؛ در زیر کلیشه‌های شاعرانه، دنیایی را که مرعوبش می‌کند پنهان می‌دارد، به دور جنس نر هاله‌ای از مهتاب، از ابرهای گلی رنگ، از شب‌های مخملی، می‌کشد؛ از پیکر خود، معبدی از

۱- نقل شده توسط Debesse در *la crise d'originalité juvénile* (ن).

ابریشم، سنگ یشم و صدف بنا می‌کند؛ قصه‌های ابلهانه‌ای از دنیای پریان برای خود تعریف می‌کند. به سبب آن‌که از دنیا نصیبی ندارد غالباً در عوالم پوچ و ابلهانه‌ای غرق می‌شود؛ اگر لازم بود که عمل کند ناگزیر بود روشن‌بینی داشته باشد؛ در حالی که می‌تواند در میان مه انتظار بکشد. مرد جوان نیز به رؤیا می‌پردازد؛ اما به خصوص رؤیای حوادثی را که خود در آن‌ها سهم فعال دارد، در سر می‌پرورد. دختر جوان، شگفتی را بر ماجرا ترجیح می‌دهد؛ بر اشیاء و افراد، روشنایی مبهم جادویی می‌گستراند. فکر جادو، فکر نیرویی انفعالی است؛ دختر جوان به علت این که وقف انفعال شده است ولی خواهان قدرت است، باید به جادو اعتقاد داشته باشد؛ به جادوی پیکر خود که مردان را به زیر یوغ او در می‌آورد، به جادوی سرنوشت کلی خود که خواسته‌های دختر را بی آن که ناگزیر به انجام کاری باشد بر خواهد آورد. اما دنیای واقعی چیزی است که دختر می‌کوشد از یاد ببرد. دختر جوانی می‌نویسد:

«بعضی وقت‌ها، در مدرسه، نمی‌دانم چه گونه، از موضوعی که مطرح است می‌گریزم و به سوی سرزمین رؤیاها به پرواز درمی‌آیم... آن زمان چنان مجذوب اوهام لذت‌بخش می‌شوم که کاملاً مفهوم واقعیت را از دست می‌دهم، روی نیمکت می‌خکوب می‌شوم و وقتی به عالم بیداری باز می‌گردم از این که خود را در میان چهاردیواری می‌یابم هاج و واج می‌مانم.»

دختر جوان دیگری می‌نویسد:

«ترجیح می‌دهم به رؤیا پردازم نه این که شعر بسرایم، دوست دارم در فکر قصه‌های زیبای بی‌سر و ته طرح‌ریزی کنم، یا با نگرستن به کوهستان‌ها در روشنایی ستارگان، افسانه‌ای بسازم. غرق رؤیا شدن، خیلی زیباتر است، زیرا مبهم‌تر است و احساسی از آرامش و طراوت به جا می‌گذارد.»

❖ امکان دارد که خیال‌پردازی، شکلی بیمارگونه به خود بگیرد و تمام وجود را اشغال کند؛ مثل مورد زیر:

۱- نقل شده توسط: Marguerite Evard: *L'Adolescente* (ن).

۲- برگرفته از: Borel et Robin: *Les Réveries morbides*. نقل شده توسط: Minkowski: *La*

ماری ب... کودک باهوش و خیال‌پرداز، در دوران بلوغ که در چهارده سالگی آشکار می‌شود، بحران تحریک‌های روانی همراه با پندارهای خود بزرگ‌بینی دارد. «ناگهان به والدین خود اعلام می‌دارد که ملکه اسپانیا است، ظاهر تفرعن آلود به خود می‌گیرد، پرده‌ای را شل‌وار دور خود می‌کشد، دستور می‌دهد، فرمان صادر می‌کند». این وضع، دو سال هنگام قاعدگی، تکرار می‌شود. سپس برای هشت سال زندگی‌اش روال عادی دارد. ولی ماری خیال‌پرداز است و تحمل را می‌پرستد و اغلب به تلخی می‌گوید: «من دختر کارمندی هستم». در حدود بیست و سه سالگی بی‌تفاوت می‌شود و نسبت به اطرافیانش رفتار تحقیرآمیز در پیش می‌گیرد. افکار جاه‌طلبانه از خود آشکار می‌کند. حالش به قدری بد می‌شود که او را برای هشت ماه در سنت آن بستری می‌کنند. به خانواده باز می‌گردد و سه سال «نامطبوع، شرور، خشن، هوسباز، بی‌کار و در حالی که زندگی را برای همه به جهنم بدل می‌کند»، بستری می‌ماند. دوباره به سنت آن اعزام می‌شود و دیگر از آن جایرون نمی‌آید. همیشه در بستر می‌ماند و به هیچ چیز توجه ندارد. بعضی وقت‌ها - که به نظر می‌رسد با دوران قاعدگی‌اش تطبیق می‌کند - بر می‌خیزد و با روانداها خود را می‌پوشاند، رفتار تأثیری و قیافه‌هایی به خود می‌گیرد، به پزشکان لبخند می‌زند، یا به نحو خنده‌داری به آن‌ها نگاه می‌کند... حرف‌هایش غالباً مبین نوعی اروتیسم است و رفتار متفرعانه‌اش تصورات افتخار طلبانه را می‌رساند. بیش از پیش غرق خیال‌پردازی می‌شود و در خلال این رؤیاها لبخندهای حاکی از رضایت خاطر می‌زند. دیگر به نظافت نمی‌پردازد و حتی بسترش را کثیف می‌کند. «زینت‌آلات غربی به خود می‌زند. بدون پیراهن و اغلب بدون ملحفه است، وقتی هم که خود را برهنه نشان ندهد، رواندازی دور بدن پیچیده است، سرش را به تاجی از کاغذ قلعی آراسته، بازوها، میچ‌ها و شانه‌هایش را نخ‌ها و روبان‌های فراوان پوشانده‌اند. انگشترهایی از همان نوع، انگشت‌هایش را می‌آرایند». با این همه گاهی درباره وضع حرف‌هایی کاملاً روشن‌بینانه می‌زند: «بحرانی را که در گذشته داشته‌ام به خاطر می‌آورم. قلباً می‌دانستم که آن چیزها واقعیت ندارند. مانند کودکی بودم که عروسک بازی می‌کند و می‌داند که عروسکش زنده نیست ولی می‌خواهد از این بابت اطمینان پیدا کند... چیزی روی سرم می‌گذاشتم، خودم

را می‌پوشاندم. این‌ها سرگرم می‌کرد و بعد کم‌کم گویی دیگر به میل خودم نبود. مثل بازیگری بودم که نمایشی بدهد. در دنیایی خیالی بودم. چند زندگی را با هم می‌گذراندم. و در تمام این زندگی‌ها یگانه شخصیت اصلی بودم... آه! چه زندگی‌های متفاوتی داشتم، یک بار بایک امریکایی خیلی زیبا که عینک طلایی داشت ازدواج کردم... خانه بزرگی داشتیم و هرکدام اتاقی مخصوص خودمان. چه جشن‌هایی ترتیب دادم... در عصر انسان‌های غار نشین زندگی کرده‌ام... در گذشته پارتی‌ها داده‌ام. حسابش را ندارم با چه کسانی همبستر شده‌ام. مردم این‌جا کمی عقب‌مانده‌اند. نمی‌توانند درک کنند که برهنه باشم و به رانم دستبندی بینم. در گذشته دوستانی داشتم که خیلی به آن‌ها علاقه‌مند بودم. در خانه‌مان جشن‌ها ترتیب داده می‌شد. گل و عطر و پوست بود. دوستانم به من اشیاء هنری، مجسمه و اتومبیل می‌دادند... وقتی برهنه‌ام و ملحفه‌ای به دورم می‌پیچم زندگی گذشته‌ام به خاطرم می‌آید. هنرمندوار خودم را در آئینه نظاره می‌کردم... در عالم خوشوقتی، هر چه خواسته‌ام، بوده‌ام، حتی حماقت‌هایی کرده‌ام. مرفینی و کوکائینی بوده‌ام. عاشقانی داشته‌ام. آن‌ها شب‌ها به خانه‌ام می‌آمدند. دو نفری می‌آمدند. آرایشگرهایی می‌آوردند و کارت‌پستال نگاه می‌کردیم». ماری ب... یکی از پزشکان را دوست دارد و خود را معشوقه او می‌خواند. می‌گوید که دختر سه ساله‌ای دارد. اضافه می‌کند که دخترش سه ساله‌ای خیلی مرفهی هم دارد که در سفر است. پدر این دختر مردی بی‌نهایت شیک است. «ده سرگذشت مشابه وجود دارد. هر کدام آن‌ها توصیف سرمستی‌ی ساختگی است که او در عالم تخیل می‌گذراند».

مشاهده می‌شود که این نوع خیال‌پردازی بیمارگونه اساساً اختصاص به آن دارد که نارسیسیسم دختر جوانی را که احساس می‌کند زندگی‌ی در حد و حدود خود ندارد و از رو به رو شدن با واقعیت‌های هستی می‌ترسد، ارضاء می‌کند. ماری ب... فقط روندی از کمبودها و جبران‌ها را که بین بسیاری از نوجوانان مشترک است به حد افراط رسانده است. ❖❖

اما، این پرستش خود در عالم خلوت، که دختر جوان تسلیم آن می‌شود برایش کافی نیست. دختر، برای آن که کمالی بپذیرد نیاز به آن دارد که در ضمیر دیگری وجود داشته باشد. غالباً در کنار یارانش به دنبال کمک می‌گردد.

وقتی جوان‌تر بوده، دوست صمیمی و قلبی برایش به مثابه تکیه‌گاه به کار می‌رفته تا او بتواند از جرگه مادری بگریزد، دنیا، به‌خصوص دنیای جنسی را کشف کند. در حال حاضر، دختر به‌طور هم‌زمان شیئی است که نوجوانی را از حدود «من» او جدا می‌کند و نیز شاهی است که آن را به او پس می‌دهد. بعضی دختر بچه‌ها قسمت‌های پنهان پیکر خود را به یکدیگر نشان می‌دهند، سینه‌هایشان را باهم مقایسه می‌کنند. شاید خواننده، صحنه‌ای از دختران جوان اوینفورم‌پوش را که بازی‌های جسورانه دختران پانسیون را نشان می‌داد، به خاطر بیاورد. آن‌ها نوازش‌های مبهم یا صریحی رد و بدل می‌کنند. همان‌طور که کولت در کلودین در مدرسه و روزاموند لمان با صراحت کمتر در گرد و غبار نشان می‌دهند، تقریباً در تمام دختران جوان گرایش‌های همجنس‌بازی وجود دارد. این گرایش‌ها به زحمت از لذت‌های نارسایی‌شناسی تشخیص داده می‌شوند: هر دختر در دیگری، اشتیاق لطافت پوست خود، الگوی پیچ و خم‌های خود را دارد؛ و به‌طور متقابل، ستایشی که دختر از خود به عمل می‌آورد، پرستش زنانگی به‌طور کلی را نیز در بر دارد. از لحاظ جنسی، مرد عبارت از نفس است؛ بنا بر این مردان به‌طور طبیعی بر اثر میلی که آنان را به سوی شیئی متفاوت از خودشان می‌راند، از هم جدا شده‌اند؛ اما زن موضوع مطلق میل است؛ از این رو است که در دبیرستان‌ها، مدرسه‌ها، پانسیون‌ها، کارگاه‌ها، این همه «دوستی‌های خاص» می‌شکفت؛ بعضی از این دوستی‌ها کاملاً روحی هستند و بعضی دیگر به‌شدت جسمانی‌اند. در مورد اول به‌خصوص موضوع گشودن دریچه دل و مبادله اسرار خصوصی نزد دوستان مطرح است؛ دلیل پرشورترین اعتمادها، نشان دادن دفتر خاطرات به دوست برگزیده است؛ به جای هماغوشی‌های جنسی، دختران دوست تظاهرات افراطی محبت‌آمیز رد و بدل می‌کنند و غالباً در خفا تضمینی جسمی از احساس خود به یکدیگر می‌دهند؛ مثلاً ناتاشا با خط کش داغی بازویش را می‌سوزاند تا عشق خود به سونیا را ثابت کند؛ آن‌ها به‌خصوص با هزار نام نوازشگر، یکدیگر را مورد خطاب قرار می‌دهند، نامه‌های پرسوز و گداز مبادله می‌کنند. برای نمونه آن‌چه امیلی دیکینسون، دختر جوان خشکه مقدس اهل نیو انگلند، به دختر مورد علاقه‌اش نوشته چنین است:

تمام امروز به شما می‌اندیشم و تمامی شب گذشته خواب شما را می‌دیدم. در شگرف‌ترین باغ‌ها، با شما در حال گردش بودم و به شما در چیدن گل کمک می‌کردم و سبد خودم هرگز پر نبود. و به این ترتیب، در تمام طول روز دعا می‌کنم که با شما به گردش پردازم؛ و هنگامی که شب نزدیک می‌شود خوشحال هستم و بی‌صبرانه ساعت‌هایی را که بین من و تاریکی و خواب‌هایم و سبیدی که هرگز پر نشده حایل می‌شود، شماره می‌کنم.

ماندوس در اثر خود راجع به روح دختر نوجوان، تعداد بسیاری از نامه‌های مشابه نقل می‌کند:

سوزان عزیزم... دلم می‌خواست که این‌جا چند آیه از «غزل غزل‌ها» را نقل کنم^۱: تو چه زیبایی! مانند نامزدی رمزی، به گل سرخ شارون، به سوسن دره، شباهت داشتید و مانند آن برای من چیزی بیش از دختری معمولی بودید؛ شما نماد، نماد بسیاری چیزهای زیبا و رفیع بودید... و به سبب این‌ها است که، سوزان سید، شما را با عشقی پاک و مژه که در آن چیزی مذهبی وجود دارد دوست می‌دارم.

دختری دیگر در یادداشت‌هایش به هیجان‌هایی که کمتر اوج می‌گیرد اعتراف می‌کند:

آن‌جا بودم؛ این دست کوچک سپید کمرگاهم را می‌فشرده، دست من بر شانه گرد او قرار گرفته بود، بازویم بر بازوی برهنه و نیم‌گرم او، فشرده می‌شد، و در برابر رویم دهان زیبایش که به روی دندان‌های کوچکش نیمه‌باز مانده بود... من می‌لرزیدم و احساس می‌کردم که صورتم آتش گرفته است^۲.

مادام اوآر نیز در کتاب خود در باب دختر نوجوان، بسیاری از این ابراز مهرها را گرد آورده است:

۱- ترجمه دقیق متن همین است که در بالا آورده شده، اما سطوری از ترجمه فارسی کتاب مقدس که به این عبارات نزدیک می‌شود چنین است: «اینک تو زیبا هستی ای محبوبه من، اینک تو زیبا هستی... من ترگس شارون، و سوسن وادی‌ها هستم...» (م).

۲- باز هم نقل شده توسط: Mendousse: *L'Âme de l'Adolescente* (ن).

به پری محبوبم، عزیز عزیزم. پری زیبایم. آه! بگو که هنوز هم دوستم داری، بگو که پیوسته برایت دوستی فداکار و از خود گذشته‌ام. اندوه‌گیرم، چه قدر دوستت دارم، ای ل... عزیز من، و نمی‌توانم با تو حرف بزنم، به اندازه کافی محبتم را به زبان بیاورم؛ برای توصیف عشقم کلماتی وجود ندارد. در قیاس با آن چه احساس می‌کنم، بت پرست کافی نیست؛ گاهی به نظرم می‌رسد که قلبم می‌ترکد، مورد علاقه تو بودن، بسیار زیبا است، نمی‌توانم باورش کنم. ای نازنین من، بگو، باز هم مدت درازی دوستم خواهی داشت...

از این محبت‌های هیجان‌آلود، انسان به آسانی به عشق‌های گنه‌آلود جوانی می‌لغزد؛ گاهی یکی از دو دوست بر دیگری تسلط می‌یابد و قدرت خود را همراه با سادیسیم اعمال می‌کند؛ اما غالباً عشق‌ها دوجانبه و فاقد ستیزند؛ لذت داده و دریافت شده، به اندازه دورانی که هر کدام پیش از آن که به زوجی بدل شوند خود را در تنهایی دوست می‌داشته‌اند، معصومانه می‌ماند. اما همین سبیدی نیز بی لطف و بی‌مزه است؛ وقتی دختر جوان آرزو می‌کند که قدم به زندگی بگذارد، بر دیگری دست پیدا می‌کند، می‌خواهد جادوی نگاه پدری را به سود خود زنده کند، توقع عشق و نوازش‌های الهه را دارد. به زنی که کمتر از مرد بیگانه و هولناک باشد ولی شریک اعتبار مردانه باشد، روی می‌آورد؛ زنی که صاحب حرفه‌ای است، زندگی‌اش را تأمین می‌کند، مقداری اعتبار اجتماعی دارد، به آسانی چون مردی خیره‌کننده خواهد شد؛ می‌دانیم که در دل دختر مدرسه‌ای‌ها چه «شعله»‌هایی نسبت به معلم‌ها و ناظم‌ها سر می‌کشد. کلمه مانس در «هنگ زنان» سوداهای حرارتی سوزان را به گونه‌ای پاک توصیف می‌کند. گاهی دختر جوان، راز قلبی سودای بزرگش را نزد دوستی صمیمی فاش می‌کند؛ حتی گاهی پیش می‌آید که هر دو در این سودا مدعی شوند که آن را شدیداً احساس می‌کنند. مثلاً دختر مدرسه‌ای به رفیق برگزیده‌اش می‌نویسد:

سرما خورده‌ام و بستری هستم، جز این که به مادموازل ایکس فکر کنم کاری از دستم بر نمی‌آید. هرگز معلمی را تا این حد دوست نداشته‌ام. قبلاً، در سال اول، خیلی دوستش داشتم؛ اما حالا دیگر عشقی واقعی است. خیال می‌کنم که

پرشورتر از تو هستم. به نظرم می‌رسد که او را در بر می‌گیرم؛ از این که برای دوباره دیدن او به مدرسه باز می‌گردم، نیمه مدهوش می‌شوم، شاد می‌شوم.^۱

گاهی دختر جوان جرأت می‌کند احساسات خود را بر فرد مورد پرستش خود نیز افشا کند:

ماموازل عزیز، در برابر شما در حالتی غیر قابل وصف قرار دارم... زمانی که شما را نمی‌بینم حاضرم تمام دنیا را بدهم تا موفق به دیدن‌تان شوم؛ هر لحظه به شما می‌اندیشم. اگر شما را مشاهده کنم، چشم‌هایم پراشک می‌شود، میل پیدا می‌کنم که خودم را پنهان کنم؛ در قبال شما چه قدر کوچک و چه قدر نادانم! وقتی با من صحبت می‌کنید به زحمت می‌افتم، دچار هیجان می‌شوم، به نظرم می‌رسد که صدای شیرین یک پری، همه چیزهایی مهربان را که بیانشان غیر ممکن است می‌شنوم؛ مراقب کمترین حرکت شما هستم، دیگر در گفت و گو حضور ندارم، و چند کلمه ابلهانه زیر لب می‌گویم: ماموازل عزیز، قطعاً خواهید گفت که این نوشته چیزی بی سرو تهی است. اما خودم چیزی آشکار در آن می‌بینم و آن هم این است که شما را از اعماق قلبم دوست می‌دارم.^۲

خانم مدیر یک مدرسه حرفه‌ای نقل می‌کند:^۳

به خاطر می‌آورم که در دوران جوانی خودم، بر سر کاغذی که یکی از خانم معلم‌های جوانان غذایش را در آن می‌پیچید و می‌آورد دعوا می‌کردیم و برای تکه‌های آن تا بیست فینگ می‌پرداختیم. بلیت کهنه‌های متروی او نیز موضوع جنون کلکسیون‌بازی ما بود.

حال که زن مورد علاقه باید نقش مردانه‌ای ایفا کند، بهتر آن است که ازدواج نکرده باشد؛ ازدواج همیشه دختر نوجوان دل‌داده را دلسرد نمی‌کند، اما باعث زحمتش می‌شود؛ دختر نفرت دارد که موضوع مورد ستایش او به مثابه

۱- نقل شده توسط مارگریت اوار در: L, Adolescente (ن).

۲- نقل شده توسط مارگریت اوار در: L, Adolescente (ن).

۳- ن.ک: Lepmann: Jeunesse et Sexualité (ن).

مطیع قدرت شوهر یا معشوق آشکار شود. این سوداها غالباً در خفا، یا حداقل در زمینه‌ای کاملاً افلاتونی، جریان می‌یابد؛ اما گذر به مرحله شهوت واقعی در این حالت خیلی آسان‌تر صورت می‌گیرد تا آن که موضوع علاقه از جنس مذکر باشد؛ دختر جوان حتی اگر تجربه‌های آسانی با رفقای هم‌سال خود نداشته باشد، پیکر زنانه به هراسش نمی‌افکند؛ غالباً با خواهران، یا مادرش صمیمیتی یافته که در آن محبت به نحوی رقیق از حس شهوانی تأثیر پذیرفته است، و در کنار زن محبوبی هم که دختر جوان او را می‌ستاید، لغزیدن از محبت به لذت به همین نحو نامحسوس انجام می‌گیرد. در دختران جوان اونیفورم پوش، وقتی دوروتی و یک لبان هر تا تیل را می‌بوسد، این بوسه، مادرانه و در عین حال جنسی است. بین زن‌ها نوعی رابطه پیچیده وجود دارد که شرم را خلع سلاح می‌کند؛ آشفته‌گی‌ئی که زنی در دیگری بیدار می‌کند عموماً بدون خشونت است؛ نوازش‌های ناشی از انحراف جنسی نه متضمن ازاله بکارت است و نه دربردارنده دخول؛ این نوازش‌ها، کامجویی کلیتوریسی کودکی را فرو می‌نشانند بی آن که استحاله تازه و نگران‌کننده‌ای ایجاد کند. دختر جوان می‌تواند به میل طبیعی شیء انفعالی بودن تحقق بببخشد بی آن که عمیقاً بیگانگی از خود را احساس کند. این همان نکته‌ای است که رنه وی‌وین در شعرهایی که به توصیف رابطه‌های «زنان دوزخی» و محبوبه‌هایشان اختصاص دارد، بیان می‌کند:

پیکرهای ما برای پیکرهای آنان آئینه‌ای برادرانه است،
 بوسه‌های مهتاب‌گونه مان لطافت‌هایی پریده‌رنگ دارند
 انگشتانمان هرگز پرز گونه‌ای را رنجه نمی‌دارد
 و آن‌گاه که کمر بند گشوده شد ما می‌توانیم
 در یک زمان معشوق و نیز خواهر باشیم^۱.

و در این اشعار:

زیرا که ما دوستدار لطف و ظرافتیم
 و تصاحب من پستان‌های تو را آزرده نخواهد کرد...

دهان من نمی‌تواند دهان تو را به سختی بگذرد^۱.

در خلال عدم تناسب شاعرانه کلمه‌های «پستان‌ها» و «دهان»، چیزی که او آشکارا به دوست خود وعده می‌دهد این است که به او تجاوز نخواهد کرد. و تا حدودی بر اثر ترس از تجاوز و هتک ناموس است که دختر نوجوان غالباً نخستین عشق خود را متوجه زنی بزرگ‌تر از خود می‌کند نه متوجه یک مرد. زن مردگونه برای دختر جوان در آن واحد تجسم پدر و مادر است؛ اقتدار و تعالی پدر را دارد، سرچشمه و معیار ارزش‌ها است، از ورای دنیای معلوم سر بر می‌آورد، جنبه ملکوتی دارد؛ اما زن می‌ماند؛ دختر نوجوان، اعم از این که در دوران کودکی بیش از حد از نوازش‌های مادرانه محروم مانده باشد و یا به عکس، مدتی دراز از ناز و نوازش‌های مادر بهره‌مند بوده باشد، مانند برادران خود در رؤیای گرمای پستان است؛ دختر نوجوان، در این تن نزدیک به تن خودش، با واگذاری، این اختلاط مستقیم با زندگی‌ئی را که از شیر گرفتن ویرانش کرده، باز می‌یابد؛ و جدایی‌ئی که به او فردیت می‌بخشد، از طریق نگاه بیگانه‌ای که او را در میان می‌گیرد، مغلوب می‌شود. البته هرگونه رابطه انسانی، متضمن تضادهایی است، و هر عشقی متضمن حسادت‌هایی. اما بسیاری از دشواری‌هایی که بین دختر باکره و نخستین معشوق او قد برمی‌افرازد، این جا از بین رفته است. تجربه همجنس‌بازی ممکن است شکل عشق واقعی به خود بگیرد؛ امکان دارد که این تجربه در دختر جوان تعادلی چنان سعادتمبار پدید آورد که او میل به تداوم و تکرار آن را داشته باشد، خاطره‌ای حسرت‌آلود از آن حفظ کند؛ این تجربه می‌تواند میل همجنس‌بازی را آشکار کند یا به وجود آورد^۲. اما اغلب اوقات فقط معرف یک مرحله است؛ همان سهولتش آن را محکوم می‌کند. دختر جوان در عشقی که به بزرگ‌تر از خود اختصاص می‌دهد، آرزومند آینده خویش است؛ می‌خواهد با صنم خود یکی شود؛ این بت، جز در صورتی که دارای برتری استثنایی باشد، هاله خود را زود از دست می‌دهد؛ دختر جوان تر وقتی شروع به آشکار کردن خود کند به قضاوت می‌پردازد، مقایسه می‌کند؛ دیگری که دقیقاً به این دلیل که نزدیک بوده است و

۲- نگاه کنید به فصل چهارم. (ن).

۱- ن. ک: Sillage (ن).

مرعوب نمی‌کرده، برگزیده شده بوده، به اندازه کافی دیگری نیست که مدت درازی خود را بقبولاند؛ خدایان نیز به نحو استوارتری استقرار یافته‌اند، زیرا آسمان آن‌ها دورتر است. کنجکاوی و حس شهوانی دختر جوان، او را برمی‌انگیزد که به هم‌آغوشی‌های خشن‌تری تمایل یابد. در اغلب موارد، دختر جوان، ابتدا ماجرای همجنس‌بازی را فقط به مثابه نوعی تحول، آشنایی و انتظار در نظر گرفته؛ به بازی عشق، حسادت، خشم، غرور و شادی پرداخته، کم و بیش این فکر را داشته که بدون خطر بزرگ، ماجراهایی را که در رؤیایشان به سر می‌برد ولی هنوز جرأت یا موقعیت تجربه آن‌ها را نداشته است، تقلید می‌کند. دختر، وقف مرد شده است، خودش این را می‌داند؛ سرنوشت زنی عادی و کامل را می‌خواهد.

مرد او را خیره می‌کند و در عین حال می‌ترساند. دختر جوان برای آشتی دادن احساس‌های متضادی که نسبت به مرد دارد، در وجود او نری را که او را می‌ترساند و جنبه فوق بشری درخشانی که دختر آن را مقدسانه می‌پرستد، از هم جدا می‌کند. در حالی که با دوستان مذکر خود تندخو و وحشی صفت است، شاهزادگان زیبای دوردست را چون بت می‌پرستد؛ این‌ها هنرپیشه‌های سینما هستند که دختر عکس‌هایشان را بالای تختش می‌زند، قهرمان‌های مرده یا زنده، ولی به هر حال دور از دسترس و مردان بیگانه‌ای هستند که دختر برحسب تصادف دیده است و می‌داند که دیگر هرگز نخواهد دید. این گونه عشق‌ها هیچ نوع مسأله‌ای ایجاد نمی‌کنند. این عشق‌ها غالباً متوجه مردی واجد اعتبار اجتماعی یا عقلانی که شکل و اندامش نتواند آشوبی برانگیزد، می‌شوند؛ مثلاً متوجه معلمی پیر و اندکی خنده‌دار؛ این مردان مسن از ورای دنیایی که دختر جوان در آن زندانی است سر برمی‌آورند، دختر جوان می‌تواند در نهان خود را به آنان اختصاص دهد، خود را وقف آنان کند، همان‌طور که شخص می‌تواند خود را وقف خدا کند؛ چنین هدیه کردنی، خوارکننده نیست، آزادانه به آن رضایت داده شده است، زیرا این مردان از نظر جسمی مورد تمایل قرار نگرفته‌اند. دختر عاشق پیشه رمانتیک، معمولاً حتی می‌پذیرد که مرد برگزیده‌اش ظاهری خوار داشته باشد، زشت و اندکی تمسخر آمیز باشد؛ این طور، دختر خود را بیشتر در امنیت می‌یابد. وانمود می‌کند بابت موانعی که

او را از مرد محبوبش جدا می‌کند متأسف است؛ اما در حقیقت او را از آن رو برگزیده که بین آن دو هیچ‌گونه رابطه واقعی ممکن نبوده است. به این ترتیب، دختر جوان می‌تواند تجربه‌ای انتزاعی و کاملاً ذهنی که به تقوایش لطمه‌ای وارد نیاورد، از عشق برای خود بسازد؛ دختر، قلبش می‌تپد، با درد غیبت آشنا می‌شود، اضطراب‌های حضور، غیظ، امید، کین و شوق را می‌شناسد، اما بدون گرفتاری واقعی؛ دختر، خود را ابداً درگیر نکرده است. موضوع سرگرم کننده این است که مشاهده می‌شود بت برگزیده هرچه درخشان‌تر باشد، فاصله بیشتری دارد؛ مفید است که معلم پیانویی که دختر او را هر روز ملاقات می‌کند، خنده‌دار و زشت باشد؛ اما اگر به بیگانه‌ای که در دنیایی غیر قابل دسترس به سر می‌برد دل ببازد، آن وقت بهتر آن که مرد محبوب زیبا و نر باشد. نکته مهم این است که موضوع جنسی به طریقی مطرح نشود. این عشق‌های خیالی ادامه می‌یابند و بر رفتار نارسیسیستی که در آن‌ها اروتیسم فقط در حالت خود و بدون حضور واقعی دیگری آشکار می‌شود، مهر تأیید می‌نهند. دختر جوان به علت این که در این عشق‌ها مفری می‌یابد که به او اجازه می‌دهد از تجربه‌های غیر واقعی دوری بجوید، غالباً به زندگی خیالی که شدت خارق‌العاده‌ای دارد میدان می‌دهد. راه در هم آمیختن خیال‌های خود و واقعیت‌ها را برمی‌گزیند. هلن دویچ، از جمله، نمونه بسیار بامعنایی ذکر می‌کند: «ماجرای دختر جوان دلربایی است که به راحتی می‌تواند مردان را به اظهار عشق برانگیزد، ولی از هر گونه رابطه با جوانان دور و بر خود پرهیز می‌کند؛ اما از سیزده سالگی در نهان و درون، پرستش پسر بچه‌ای هفده ساله ولی بی‌بهره از جمال را که تا کنون کلمه‌ای هم با او حرف نزده برگزیده است. دختر، به عکسی از پسر بچه دست می‌یابد، خودش تقدیم نامه‌ای پشت آن می‌نویسد، و سه سال تمام، روز به روز دفتر خاطراتی را که در آن تجربه‌های خیالی‌اش مطرح می‌شود پر می‌کند؛ آن دو بوسه رد و بدل می‌کنند، به نحوی پرشور یکدیگر را در بر می‌گیرند؛ گاهی دعوای اشکباری بین آن در در می‌گیرد و دختر به راستی با چشمانی باد کرده و سرخ از گریه از آن‌ها بیرون می‌آید؛ سپس با هم آشتی می‌کنند، دختر برای خود گل می‌فرستد و غیره. وقتی

تغییر منزل، دختر را از پسر جدا می‌کند، دختر برای او نامه‌هایی می‌نویسد که هرگز فرستاده نمی‌شود، ولی خودش به آن‌ها جواب می‌دهد. این ماجرا قطعاً دفاعی است در قبال تجربه‌های واقعی که دختر از آن‌ها بیم داشته است.

این مورد تقریباً بیمارگونه است. اما جریانی را که به‌طور عادی دیده می‌شود برجسته و بزرگ می‌کند. در ماری باشکیرتسف نمونه‌ای گیرا از زندگی احساساتی خیالی دیده می‌شود. دوک دوه... که ماری مدعی است عاشق او است هرگز با ماری حرفی نزده است. چیزی که ماری آرزویش را دارد در حقیقت تجلیل از «من» خودش است؛ اما چون زن است و در دوران و در طبقه‌ای خاص خود به سر می‌برد، موضوع کسب موفقیت از راه زندگی مستقل نمی‌تواند برایش مطرح باشد. ماری در هجده سالگی با روشن‌بینی یادداشت می‌کند: «به س... نوشتم که دلم می‌خواهد مرد باشم. می‌دانم که می‌توانم کسی بشوم؛ ولی می‌خواهید آدم با دامن به کجا برسد؟ ازدواج یگانه کسب و کار زنان است؛ مردها هزار بخت مساعد دارند، زن‌ها فقط یکی دارند، مانند صفر در معامله‌های بانکی هستند». بنا براین به عشق و مرد نیاز دارد؛ اما مرد برای این که بتواند ارزشی دارای سلطه به او ببخشد، باید ضمیری مسلط باشد. ماری می‌نویسد: «هرگز مردی که در مرتبه‌ای پایین‌تر از من قرار گرفته باشد نمی‌تواند مورد خوشایند من قرار بگیرد. مرد ثروتمند و مستقل، با خود غرور و ظاهری راحت می‌آورد. مطمئناً دارای نوعی حالت پیروزمندانه است. من در ه... این ظاهر هوسباز، خودپسند و سنگدل را دوست دارم؛ او نشانی از نرون دارد». و باز: «این انهدام زن در قبال برتری مرد محبوب، باید بزرگ‌ترین بهره‌وری از غروری باشد که زن برتر می‌تواند احساس کند». به این ترتیب، ناریسیسم به مازوخیسم منتهی می‌شود؛ این رابطه قبلاً هم در وجود کودکی که به ریش آبی، گریزه‌لیدیس و شهیدان قدیس می‌اندیشیده، وجود داشته است. گویی «من» برای دیگری، از طریق دیگری ایجاد شده است؛ دیگری هرچه توانا‌تر باشد، «من» غنا و قدرت بیشتری دارد؛ این «من» با جذب صاحب خود، تمام خصلت‌هایی را که او دارد در خود گسترش می‌دهد؛ ماری باشکیرتسف وقتی معشوقه نرون باشد، خود نرون خواهد بود؛ منهدم کردن خود در برابر دیگری به معنای تحقق بخشیدن به دیگری فی‌النه و در عین حال

لنفسه است؛ در حقیقت این رؤیای نیستی، اراده غرورآمیز بودن است. در واقع ماری باشکیرتسلف هرگز با مردی به اندازه کافی شکوهمند مواجه نشده است تا بپذیرد که در خلال وجود او از خود بیگانه شود. زانو زدن در برابر خدایی که انسان شخصاً او را می‌سازد و دور از او می‌ماند چیزی دیگر است و سپردن خود به دست نری ساخته شده از گوشت و پوست و استخوان، چیزی دیگر. بسیاری از دختران جوان مدت درازی با سماجت می‌خواهند که رؤیای خود را در دنیای واقعی دنبال کنند؛ آنان به دنبال مردی می‌گردند که به سبب موقعیت، ارزش و هوش خود، به نظر آنها برتر از تمام مردان دیگر باشد؛ می‌خواهند که این مرد مسن‌تر از آنان باشد، برای خود در روی زمین پایگاهی ساخته باشد، از اقتدار و اعتبار بهره‌مند باشد؛ ثروت و شهرت، دختران را خیره می‌کند. مرد برگزیده به مثابه نفس مطلق که با عشق خود، درخشش و ضرورت خود را به آنان انتقال دهد، در نظرشان جلوه می‌کند. برتری این مرد، به عشقی که دختر جوان نسبت به او در دل می‌پرورد جنبه آرمانی می‌دهد؛ نه به این دلیل که نر است، بلکه از آن رو که این موجود برگزیده است، دختر میل دارد خود را به او تفویض کند. یکی از دوستانم اخیراً به من می‌گفت: «من خواهان غولان هستم ولی فقط مردان را می‌یابم». دختر جوان، به دلیل این توقع‌های بیش از حد، خواستاران بسیار معمولی را تحقیر می‌کند و از مسائل جنسی دوری می‌جوید. همچنین در رؤیاهایش، بدون خطر، تصویری از خود را که به مثابه تصویری شادش می‌کند، عزیز می‌دارد، در حالی که هنوز ابداً رضایت نمی‌دهد که خود را بر آن منطبق کند. مثلاً ماری لو آردوئن تعریف می‌کند که خیلی لذت می‌برده که خود را قربانی کاملاً از خود گذشته مردی که در آن ایام به راستی مقتدر بوده است بیابد^۱:

به سبب نوعی شرم، به میل‌های پنهان طبیعت، که آن همه در عالم رؤیا آزموده‌ام، در عالم واقع هرگز نتوانسته‌ام تحقق ببخشم. آن چنان که توانسته‌ام خود را بشناسم، به راستی قدرت طلب، تند و عمیقاً ناتوان از تسلیم هستم. در حالی که پیوسته از نیاز حذف فرمان می‌بردم، گاه تصور می‌کردم که زنی در خور ستایش هستم، جز از طریق وظیفه زندگی نمی‌کنم، و تا سرحد حماقت عاشق

شکل‌گیری □ ۱۲۳

مردی هستم که می‌کوشم کمترین خواسته‌هایم را از پیش برآورم. هر دو در دل زندگی پلشت ضرورت‌ها دست و پا می‌زدیم. او با کار جان می‌کند و شب، پریده‌رنگ و در هم شکسته، به خانه باز می‌گشت. من در کنار پنجره‌ای فاقد روشنایی، نور چشمانم را صرف وصله زدن به لباس‌های او می‌کردم. در آشپزخانه تنگ دود گرفته‌ای مقداری غذاهای فقیرانه برایش تهیه می‌کردم. بیماری، یگانه فرزندمان را به مرگ تهدید می‌کرد. اما، همیشه لبخند شکنجه دیده مهربانی بر لب‌هایم بود، و همیشه بیان غیر قابل تحمل شهادتی خاموش، که در عالم واقع هرگز بدون نفرت نتوانستم احساس کنم، در چشمانم خوانده می‌شد.

گذشته از این خوشایندی‌های نارسیسیتی، بعضی دختران جوان، نیاز به راهنما و معلم را به نحوی ملموس‌تر احساس می‌کنند. آنان هنگامی که از تسلط پدر و مادر می‌گریزند، بابت استقلالی که به آن عادت نکرده‌اند، خود را کاملاً معذب می‌یابند؛ آنان جز این که به نحو منفی این استقلال را به کار برند چندان چیزی از آن نمی‌دانند؛ گرفتار هوس کارهای عجیب می‌شوند؛ آرزو می‌کنند از آزادی خود کنار بگیرند. سرگذشت دختر جوان هوسباز، پر غرور، سرکش و غیر قابل تحملی که مردی عاقل به نحوی عاشقانه رامش می‌کند، تقلیدی از ادبیات بی‌ارزش و سینما است؛ کلیشه‌ای است که مردان و زنان را با هم می‌فریبد. سرگذشتی است که، از جمله، مادام دو سگور در چه عشق کودکانه‌ای! نقل می‌کند. ژیزل، کودک سرخورده، از پدری که بیش از حد جانب عفو و اغماض را گرفته، به عمه‌ای پیر و سخت‌گیر، دلبستگی یافته است؛ هنگامی که دختر جوانی شده، تحت سلطه مرد جوانی غرغرو به نام ژولین قرار می‌گیرد که حقایق مربوط به او را با خشونت بیان می‌کند، او را تحقیر می‌کند، در صدد اصلاح او بر می‌آید؛ ژیزل با دوک ثروتمندی که فاقد هرگونه ویژگی است ازدواج می‌کند و در کنار او بسیار تیره‌بخت است، و هنگامی که بیوه می‌شود، عشق پرتوقع راهنمای خود را می‌پذیرد و آن وقت است که بالاخره، شادی و فرزاندگی را می‌یابد. در Goud Wieves اثر لونی‌زا آلکات، زن استقلال پیشه نسبت به شوهر آینده خود که گیجی او را به سختی مورد ملامت قرار می‌دهد احساس عاشقانه‌ای پیدا می‌کند؛ این مرد نیز زن را سرزنش

می‌کند و زن کاملاً شتاب دارد که عذر بخواهد و اطاعت کند. به‌رغم غرور خشم‌آلود زنان امریکایی، فیلم‌های هالیوود صد بار دختران شلوغی را نشان ما داده‌اند که تن‌دی سالم و عادی عاشق یا شوهر رامشان کرده است؛ یک جفت سیلی، حتی ضربه‌ای به سرین، همچون وسایل مطمئن اغوا به نظر می‌رسند. اما در حقیقت، گذر از عشق آرمانی به عشق جنسی، کاری ساده نیست. بسیاری از زنان از این که به موضوع هوس خود نزدیک شوند به‌شدت می‌پرهیزند، و علت امر، ترسی کم و بیش به اعتراف درآمده از سرخوردگی است. اگر قهرمان، غول، نیمه مافوق طبیعی، به عشقی که خود الهام می‌بخشد جواب مثبت دهد و آن را به تجربه‌ای واقعی بدل کند، دختر جوان می‌هراسد؛ بت او به نری بدل می‌شود و دختر، دلزده، از او روی بر می‌گیرد. دختران نوجوان طنازی وجود دارند که تمام وسایل را به کار می‌بندند تا مردی را که به نظرشان «جالب» یا «خیره‌کننده» می‌رسد بفریبند، اما اگر این مرد در جواب، احساس بسیار تن‌دی از خود بروز دهد آن‌ها دچار غیظ می‌شوند؛ این مرد از آن رد‌مورد خوشایند آنان قرار می‌گرفته که دور از دسترس می‌نموده اما وقتی عاشق شود به ابتذال می‌گراید. «او هم مردی مثل بقیه است». دختر جوان به سبب سقوط چنین مردی از او بدش می‌آید؛ این امر را بهانه قرار می‌دهد تا تماس‌های جسمانی را که حساسیت دوشیزگی‌اش را دچار هراس می‌کند نپذیرد. دختر جوان اگر تسلیم مرد «ایده‌آل» خود شود در میان بازوان او بی‌احساس باقی می‌ماند، و همان‌طور که استکل می‌گوید: «اتفاق می‌افتد دختران جوانی که دچار شور و هیجان شده‌اند، به دنبال صحنه‌هایی از این نوع که در خلال آن‌ها هرگونه بنای خیالی در هم می‌ریزد، زیرا «ایده‌آل» به شکل «حیوانی‌اش» آشکار می‌شود، دست به خودکشی می‌زنند». همچنین میل به غیر ممکن سبب می‌شود که غالباً دختر جوان عاشق مردی شود که به یکی از دوستان دختر اظهار عشق کند، و غالباً هم دختر مرد متأهلی را بر می‌گزیند. معمولاً، دن‌ژوان‌ها دختر را خیره می‌کنند؛ دختر این رؤیا را در سر می‌پرورد که مطیع و دل‌بسته اغواگری شود که تا کنون هیچ زنی او را در بند خود نگه نداشته است. دختر امیدوار است که این مرد را اصلاح کند؛ اما در حقیقت می‌داند که در

اقدام خود موفق نخواهد شد و یکی از دلایل انتخاب او نیز همین است. بعضی دختران جوان نشان می‌دهند که برای ابد ناتوان از شناختن عشق واقعی و کامل هستند. آن‌ها در تمام مدت زندگی به دنبال ایده‌آلی می‌گردند که رسیدن به آن غیر ممکن است.

علت این است که بین نارسیسیسم دختر جوان و تجربه‌هایی که میل جنسی‌اش او را به آن‌ها اختصاص داده، تضادی وجود دارد. زن، خود را به مثابه غیر اصلی نمی‌پذیرد مگر این که در دل کناره‌گیری‌اش، خود را چون اصلی باز یابد. زن با تبدیل خود به شیء، به بتی بدل می‌شود که با غرور، خود را در آن باز می‌شناسد؛ اما دیالکتیک بی‌رحمانه‌ای را که در صدد است بازگشت به غیر اصلی را به او بقبولاند، نمی‌پذیرد. زن می‌خواهد گنجینه‌ای خیره‌کننده باشد نه چیزی در حد آن که به دست گرفته شود. دوست دارد به صورت بتی شگرف و سرشار از تصعیدهای جادویی جلوه کند نه آن که چون تنی که خود را در معرض نگاه و لمس و آزار قرار می‌دهد در نظر گرفته شود؛ دقیقاً، مرد نیز زن را به صورت طعمه و قربانی دوست دارد، ولی از دمه‌تر آدم‌خوار می‌گریزد. دختر نوجوان مغرور به این است که از هر راه توجه مرد را به خود جلب کند و حس تحسین او را برانگیزد، چیزی که او را برمی‌آشوبد این است که متقابلاً جذب شود. دختر، همراه با بلوغ، شرم را آموخته است؛ و شرم در آمیخته با طنازی و خودپسندی او باقی می‌ماند؛ نگاه‌های مردانه، درعین حال که او را می‌نوازد، باعث آزارش هم می‌شود؛ دختر می‌خواهد در حدی که خود را می‌نمایاند دیده شود؛ نگاه‌ها همیشه بیش از حد نافذند. ناهم‌آهنگی‌هایی که مردان را هاج و واج می‌کند از همین ناشی می‌شود؛ دختر، سینه و پاهایش را در معرض تعاشا می‌گذارد و به محض این که به او نگاه کنند سرخ می‌شود، به غیظ می‌آید. برانگیختن نر موجب سرگرمی‌اش است، ولی اگر متوجه شود که در مرد میل برانگیخته است با نفرت عقب می‌نشیند؛ میل مردانه، همان قدر که ستایش است، اهانت نیز به شمار می‌رود؛ دختر در حدی که خود را مسئول جاذبه‌اش احساس کند و به نظرش برسد که خودش آن را آزادانه اعمال می‌کند، بابت پیروزی‌هایش شاد می‌شود؛ اما نظر به این که خطوط اندام، اشکال و تنش، تفویض و تحمیل شده‌اند، می‌خواهد آن‌ها را از این آزادی بیگانه و

نامحرمی که به آن‌ها طمع می‌ورزد بر باید. معنای عمیق این شرم اصلی که به نحوی حیرت‌انگیز با جسورانه‌ترین طنازی‌ها تلاقی می‌یابد در همین است. دختر بچه می‌تواند تهورهای حیرت‌آوری داشته باشد، زیرا پی نمی‌برد که ابتکارهایش، ویژگی انفعالی‌اش را آشکار می‌کنند: همین که به این امر پی‌برد، می‌هراسد و خشمگین می‌شود. چیزی دوپهلوتر از نگاه نیست؛ نگاه، فاصله دارد و به سبب این دوری، احترام‌آمیز جلوه می‌کند؛ اما مزورانه بر تصویر دریافت شده دست می‌یابد. زن نارس در این دام‌ها دست و پا می‌زند. شروع به تسلیم خود می‌کند، اما بلافاصله به غیظ می‌آید و میل را در خود می‌کشد. در پیکر هنوز نامطمئن او، نوازش، گاهی چون لذتی دلکش، و گاهی چون غلغلکی نامطبوع احساس می‌شود؛ بوسه، او را به هیجان می‌آورد، و سپس ناگهان می‌خنداند؛ دختر، هر لطفی را با طغیانی دنبال می‌کند؛ اجازه می‌دهد او را ببوسند، ولی لبانش را با تظاهر پاک می‌کند؛ لبخند به لب دارد و مهربان است، ولی سپس ناگهان تمسخر بار و مخالف می‌شود؛ وعده‌ها می‌دهد و به عمد آن‌ها را از یاد می‌برد. چنین است ماتیلدا دو لامول که فریفته زیبایی و خصلت‌های کم‌نظیر ژولین شده است، و میل دارد در خلال عشق او به سرنوشتی استثنایی نایل آید، ولی به نحوی رام‌نشدنی، سلطه حس‌های خاص خود و نیز سلطه ضمیری بیگانه را رد می‌کند؛ ماتیلدا، از بردگی به غرور و خودپسندی می‌رسد، و از لابه و زاری به تحقیر؛ بلافاصله عوض هرچه را که می‌پردازد می‌خواهد. مونیک هم که مارسل آرلان تصویرش را عرضه داشته، دختری که آشوب و گناه را با هم در می‌آمیزد و عشق در نظرش کناره‌گیری شرم‌آور است، خونس می‌جوشد ولی از این حرارت نفرت دارد و جز با قد بر افراشتن تسلیم نمی‌شود.

«میوه نارس»، با نمایش طبیعت کودکانه و مفسده‌جو، از خود در برابر مرد دفاع می‌کند. غالباً دختر جوان تحت این سیمای نیمه وحشی نیمه عاقل، توصیف شده است. از جمله، کولت در کلودین در مدرسه و در گندم نارس، او را با چهره و نکای فریبنده توصیف کرده است. و نکا، نسبت به دنیایی که در برابرش قرار داده شده است و او در مقام فرمانروا بر آن حکم می‌راند، به شدت توجه نشان می‌دهد، اما نسبت به مرد، حس کنجکاوی، میل جسمانی و رمانتیک دارد. میگو صید می‌کند، پوستش بر اثر برخورد با شاخه‌های تمشک خراش

برمی‌دارد، از درخت بالا می‌رود، اما وقتی دوستش، فیل، دستش را لمس می‌کند، تنش می‌لرزد؛ آشوبی را که در آن پیکر به تن بدل می‌شود و نشانه نخستین آشکار شدن زن به مثابه زن است، می‌شناسد؛ دچار انقلاب خاطر شده است، رفته رفته میل به زیبا بودن را می‌یابد؛ لحظه به لحظه، موهایش را مرتب می‌کند، آرایش می‌کند، لباسی از اورگاندی نازک می‌پوشد، از این که طنناز و اغواگر باشد تفریح می‌کند؛ اما چون می‌خواهد که نه فقط برای دیگری، بلکه برای خود نیز وجود داشته باشد، گاهی پیراهن‌های کهنه بی‌قواره و شلواری نامناسب می‌پوشد؛ قسمتی از وجود خود او است که طننازی را مورد سرزنش قرار می‌دهد و آن را چون کناره‌گیری در نظر می‌گیرد؛ به همین جهت به عمد انگشت‌هایش را جوهری می‌کند، خود را با موهای آشفته و آدمی کثیف نشان می‌دهد. این سرکشی‌ها در او نوعی ناراحتی پدید می‌آورد که ونکا آن را با خشم و کین احساس می‌کند؛ از این بابت حوصله‌اش سر می‌رود، سرخ می‌شود، ناراحتی‌هایش شدت می‌گیرد و ونکا از این کوشش‌های بی‌ثمر که به قصد اغواگری کرده است متنفر می‌شود. در این مرحله، دختر جوان دیگر نمی‌خواهد کودک باشد، اما این را هم که بزرگ‌سال باشد نمی‌پذیرد، به نوبت حالت کودکی و تسلیم زنانگی خود را مورد سرزنش قرار می‌دهد. در حالت نفی و انکار پایدار به سر می‌برد.

این ویژگی، دختر جوان را مشخص می‌کند و کلید اغلب رفتارهایش را در اختیار ما قرار می‌دهد؛ دختر، تقدیری را که طبیعت و جامعه برایش تعیین می‌کنند نمی‌پذیرد؛ اما آن را به طور قطعی ترک نمی‌کند؛ از نظر درونی بیش از آن تقسیم شده است که با دنیا وارد نبرد شود؛ به همین اکتفا می‌کند که از واقعیت بگریزد تا به طور نمادین به اعتراض بپردازد. هر یک از این میل‌ها با اضطرابی همراه می‌شود؛ دختر، حرص آن را دارد که آینده خود را به تملک در آورد، اما قطع رابطه با گذشته نیز دچار هراسش می‌کند؛ خواهان آن است که مردی «داشته باشد»، و متنفر از آن که طعمه او باشد؛ در پس هر ترسی، میلی نهفته است: تجاوز، در او ایجاد انزجار می‌کند، ولی در اشتیاق منفعل بودن به سر می‌برد. به همین جهت، وقف سوءنیت و تمام حیل‌هایش شده است؛ استعداد انواع وسوس‌های منفی را که دوجهی بودن میل و اضطراب را بیان

می‌کنند، دارد.

یکی از شکل‌های اعتراض که اغلب در دختر نوجوان مشاهده می‌شود تمسخر است. شاگردهای دبیرستانی یا دخترهای کارگر وقتی برای هم داستاهای احساساتی تعریف می‌کنند، وقتی از عشق‌بازی‌هایشان حرف می‌زنند، یا به مردها برمی‌خورند، یا عاشقانی را که یکدیگر را می‌بوسند مشاهده می‌کنند، «پقی» زیر خنده می‌زنند؛ دختر مدرسه‌هایی دیده‌ام که فقط برای این که بخندند، در باغ لوکزامبورگ عمداً از خیابان دلدادگان می‌گذشتند؛ بعضی دیگر به حمام‌های عمومی می‌رفتند تا زن‌های فربه شکم‌گنده و دارای سینه‌های آویزان را که در آن‌جا می‌دیدند مسخره کنند؛ مسخره کردن پیکر زنانه، خنده‌دار جلوه کردن مردان، خندیدن به عشق، نوعی انکار میل جنسی است؛ در این خنده‌ها، نوعی غلبه بر ناراحتی شخصی و نیز ستیزه‌جویی با بزرگ‌سالان، وجود دارد؛ بازی با تصویرها، با کلمه‌ها، به این قصد صورت می‌گیرد که جادوی خطرناک آن‌ها کشته شود؛ مثلاً خودم دیده‌ام که دخترهای کلاس چهارم وقتی در متن لاتین به کلمه «ران» برخورد می‌کردند «پقی» خندیده‌اند. به اقوی دلیل، دختر بچه اگر می‌گذارد که او را در آغوش بگیرند، دستکاری کنند، در عوض با خندیدن به ریش یار خود در جمع رفقایش، انتقام می‌گیرد. به خاطر می‌آورم که شبی در یک کویه قطار، دو دختر جوان به نوبت خود را در اختیار ناز و نوازش‌های فروشنده دوره‌گردی می‌گذاشتند و او از این نعمت غیر منتظره کاملاً خوشوقت بود؛ در فاصله دو سانس، دخترها خنده‌های هیستریک سر می‌دادند و در سازش میل‌های جنسی و شرم، رفتارهای سنین بلوغ را باز می‌یافتند. دختران جوان، هم‌زمان با خنده‌های دیوانه‌وار، راز زبان را به کمک می‌گیرند؛ از دهان بعضی از آنان کلمه‌هایی بیرون می‌آید که زندگی‌شان شاید برادران آن‌ها را از شرم سرخ کند؛ بدون شک آن‌ها همان قدر که به سبب نیمه‌آگاهی‌هایشان از اصطلاح‌هایی که به کار می‌برند تصویرهای بسیار روشنی در ذهن نمی‌سازند، به همان نسبت هم کمتر انزجار می‌یابند. ضمناً اگر هدف آن‌ها ممانعت از شکل‌پذیری تصویرها نباشد، حداقل خلع سلاح کردن آن‌ها مورد نظرشان هست؛ داستان‌های زننده‌ای که دخترهای دبیرستانی نقل می‌کنند، بیش از آن‌چه به فرونشاندن غریزه‌های جنسی

اختصاص داشته باشد. به منظور انکار میل جنسی است: آن‌ها می‌خواهند که میل جنسی را فقط به شکل هزل‌آمیزش، فقط چون عملی مکانیکی و تقریباً مثل عمل جراحی در نظر بگیرند. اما به کار بردن زبان زشت، مانند خنده، تنها اعتراض نیست؛ بلکه ستیزه‌جویی با بزرگ‌سالان، نوعی بی‌حرمتی و رفتاری به‌عمد فسادآلود نیز هست. دختر جوان ضمن انکار طبیعت و جامعه، با مقداری غرابت، آن‌ها را تحریک و تحقیر می‌کند. غالباً در او خرده‌جنون‌هایی از لحاظ خوردن مشاهده شده است: دختر جوان، مغز مداد، خمیر مخصوص لاک و مهر، تکه چوب و میگوی زنده می‌خورد، دوجین دوجین قرص آسپیرین، حتی مگس و عنکبوت می‌بلعد؛ دختری، در عین حال بی‌ار عاقل، دیدم که با قهوه و شراب سفید، آمیزه‌هایی هولناک می‌ساخت و خود را ناگزیر به خوردن آن‌ها می‌کرد؛ بعضی وقت‌ها قند فرو برده در سرکه می‌خورد؛ دختر دیگری دیدم که چون کرم سفیدی در میان کاهو دید، مصممانه به جویدن آن پرداخت. تمام بچه‌ها علاقه دارند که دنیا را با چشم‌ها، دست‌ها، و به نحوی صمیمانه‌تر با دنیا و معده تجربه کنند؛ اما در سنین بلوغ، دختر بچه به‌خصوص خوشش می‌آید که در هرچه دیر هضم و نفرت‌انگیز است به دنبال این تجربه بگردد. غالباً چیزی که نفرت‌انگیز است او را به خود جلب می‌کند. یکی از آن‌ها که زیبا و به‌موقع طناز و خودآرا بود، واقعاً تحت تأثیر و افسون چیزی که به نظرش «زشت» می‌رسید قرار داشت؛ حشره‌ها را لمس می‌کرد، نوارهای بهداشتی آلوده را تماشا می‌کرد، خون خراش‌هایش را می‌مکید. قطعاً بازی با چیزهای کثیف، نوعی غلبه بر بی‌زاری است؛ دختر بچه نسبت به پیکر خود که خیلی جسمانی است احساس بی‌زاری می‌کند، نسبت به خون قاعدگی، نسبت به اعمال جنسی بزرگ‌سالان، نسبت به نری که دختر به او اختصاص یافته، احساس کراهت می‌کند؛ این بی‌زاری را دقیقاً با مورد خوشایند قرار دادن چیزی که از آن نفرت دارد، انکار می‌کند. «حال که هر ماه باید خون‌ریزی داشته باشم، با نوشیدن خون خراش‌هایم ثابت می‌کنم که خونم مرا نمی‌ترساند. حال که باید تسلیم آزمونی منقلب‌کننده شوم، از چه رو کرمی را نجوم؟» این رفتار به نحوی بسیار صریح و آشکارتر، با مثله کردن خود که در این سنین بسیار متداول است آشکار می‌شود. دختر جوان به ضرب خودتراش، رانش را

می شکافد، خودش را با سیگار می سوزاند، جسمش را می برد، خراش می دهد؛ دختری از دوستان دوران جوانی ام برای این که به گاردن پارتی ملال آوری نرود، با یک تبر کوچک پایش را شکافت، به حدی که شش هفته بستری شد. این اقدام های سادیک - مازوخیستی، در آن واحد هم پیش بینی تجربه جنسی است، و هم طغیانی بر ضد آن؛ با تحمل این آزمون ها، در مقابل هرگونه آزمون ممکن، باید پر طاقت شد و از این طریق، تمام آن ها و از جمله شب زفاف، را بی خطر کرد. دختر جوان وقتی حلزونی را روی سینه اش قرار می دهد، وقتی یک لوله قرص اسپیرین می بلعد، وقتی خود را مجروح می کند، معشوق آینده اش را به مبارزه می طلبد: هرگز چیزی نفرت انگیزتر از آنچه شخصاً به خود تحمیل می کنم، نمی توانی به من تحمیل کنی. این ها آشنایی های اندوهناک و غرور آمیزی در ماجرای جنسی است. دختر جوان که وقف آن شده که طعمه ای منفعل باشد، تا حد تحمل درد و نفرت، آزادی خود را مطالبه می کند. وقتی نیش کارد، سوزش اخگر را به خود تحمیل می کند، بر ضد دخولی که از او ازاله بکارت خواهد کرد به اعتراض بر می خیزد؛ اعتراض خود را با منسوخ شمردن آن اعلام می دارد. دختر، مازوخیست است، زیرا در رفتار خود از درد استقبال می کند، و به خصوص سادیک است؛ در مقام نفس خود مختار، این تن وابسته، این تن محکوم به اطاعت را که او از آن نفرت دارد ولی نمی خواهد خود را از آن متمایز کند، شلاق می زند، مسخره می زند، مورد شکنجه قرار می دهد. زیرا نمی خواهد در تمام این اتفاق ها سرنوشتش را رسماً انکار کند. جنون های سادیک - مازوخیستی، متضمن ترویجی اساسی هستند؛ اگر دختر بچه خود را تسلیم آن ها کند به معنای این است که در خلال رد و انکارهای خود، آینده زنانه اش را می پذیرد؛ اگر از ابتدا خود را به مثابه تن به رسمیت نمی شناخت، این چنین با عداوت خود را مثله نمی کرد. حتی انفجارهای خشونت او بر زمینه ای از تسلیم سر بر می آورند. وقتی پسر جوانی بر ضد پدر خود، بر ضد دنیا به طغیان بر می خیزد، به خشونت های مؤثر دست می زند؛ با دوستی به نزاع می پردازد، کتکاری می کند، به ضرب مشت خود را به مثابه نفس خود مختار آشکار می کند؛ خود را به دنیا می قبولاند، بر آن پیشی می جوید. لیکن آشکار کردن خود، قبولاندن خود، کاری است که بر دختر

جوان منع شده است و همین امر، این همه طغیان در دل او پدید می‌آورد؛ دختر نه امید این را دارد که دنیا را دگرگون کند، نه این که از آن سر برآورد؛ خود را دربند می‌پندارد و یا حتی خود را این چنین می‌خواهد؛ چیزی جز ویران کردن نمی‌داند؛ در خشم و غیظ او، نومیدی وجود دارد؛ در خلال شب نشینی خشم‌آلودی، جام‌ها، شیشه‌ها و گلدان‌ها را می‌شکند؛ این کار را برای شکست دادن سرنوشت نمی‌کند؛ این کار فقط اعتراضی نمادین است. دختر جوان در خلال ناتوانی حاضر خود، بر بردگی آتی‌اش می‌شورد؛ و انفجارهای بی‌هوده‌اش به جای این که او را از بندهایش برهاند، اغلب اوقات نتیجه‌ای جز محکم‌تر کردن آن‌ها ندارد. خشونت‌های دختر نسبت به خودش، یانسبت به جهانی که او را احاطه می‌کند، همیشه خصوصیتی منفی دارند؛ پیش از آن‌چه مؤثر باشند، نمایشی‌اند. پسر بچه‌ای که از صخره‌ها بالا می‌رود، با رفقاییش دعوا می‌کند، درد جسمانی، زخم‌ها و آماس‌ها را چون نتایج ناچیز فعالیت‌های مثبتی که به آن‌ها می‌پردازد در نظر می‌گیرد؛ محض خاطر خودشان آن‌ها را نمی‌جوید، یا از آن‌ها فرار نمی‌کند (مگر در موارد وجود عقده حقارت که او را در وضعی مشابه موقعیت زنان قرار می‌دهد). دختر جوان شاهد رنج‌بردن خود می‌ماند؛ در قلب خود بیش‌تر به دنبال میل به خشونت و طغیان می‌گردد، نه این که به نتیجه‌های آن‌ها توجه یابد. فسادش ناشی از آن است که در دنیای کودکی، که از آن نمی‌تواند یا به راستی نمی‌خواهد بگریزد، لنگر افکنده است؛ پیش از آن‌چه در صدد خارج شدن از قفس خود باشد، در آن دست و پا می‌زند؛ رفتارش منفی، انعکاسی، نمادین است. در مواردی این فساد شکل‌های نگران‌کننده‌ای به خود می‌گیرد. عده نسبتاً کثیری از دوشیزگان جوان، جنون دزدی دارند؛ جنون دزدی نوعی «تصعید جنسی» دارای طبیعتی بسیار دوپهلو است؛ اراده بر تخطی جستن از قوانین، تجاوز به امری منع شده، سرگیجه عمل ممنوع و خطرناک، طبعاً در دختر سارق، جنبه اساسی دارد؛ اما این امر دارای وجوه دوگانه‌ای است. برداشتن اشیائی بدون داشتن حق این کار، یعنی آشکار کردن استقلال خود با نخوت و غرور، یعنی مطرح کردن خود به مثابه نفس در قبال اشیاء ربوده شده و جامعه‌ای که سرقت را محکوم می‌شمارد، یعنی انکار نظم مستقر و ستیزه‌جویی با محافظان نظم؛ اما این ستیزه‌جویی نیز دارای وجهی

مازورخیستی است؛ دختر سارق را خطری که به آن تن در می‌دهد، غرقابی که در صورت گیرافتادن در آن پرتاب خواهد شد، خیره می‌کند؛ همان خطر گرفتار آمدن است که چنین کشش شهوت‌انگیزی به موضوع می‌دهد؛ آن وقت، دختر در زیر نگاه‌های سرشار از سرزنش، زیر فشار دستی که بر شانه‌اش نهاده شده، در میان شرم، به‌طور کامل و بدون دستاویز، به صورت شیء در می‌آید. ربودن بدون دستگیر شدن، همراه با اضطراب طعمه واقع شدن، همان بازی خطرناک تمایل جنسی زنانه نوجوان است. تمام شرایط فساد و مجرمانه که در دختران جوان مشاهده می‌شود همین معنا را دارد. بعضی دختران در ارسال نامه‌های بی‌امضا تخصص می‌یابند، دیگران با تمسخر اطرافیان، تفریح می‌کنند؛ دختر بچه چهارده ساله‌ای، تمام اهالی دهکده‌ای را قانع کرده بود که خانه‌ای جن‌زده است. دختران جوان در آن واحد از اعمال پنهانی قدرتشان، از نافرمانی‌شان، از ستیزه‌جویی خود با جامعه، و از خطر لو رفتن، لذت می‌برند؛ یک عامل بسیار مهم لذت آن‌ها این است که غالباً خودشان پرده از کارشان برمی‌گیرند؛ و حتی گاهی خود را به خطاها یا جنایت‌هایی که مرتکب نشده‌اند متهم می‌کنند. حیرت‌آور نیست که عدم قبول شیء بودن منجر به این شود که فرد خود را به شیء بدل کند؛ این روند مشترک کلیه وسواس‌های منفی است. در افلیجی هیستریک، بیمار، به‌طور هم‌زمان از فلج می‌ترسد، آن را طلب می‌کند، و به آن تحقق می‌بخشد؛ از آن شفا نخواهد یافت مگر این که به آن فکر نکند؛ در مورد تیک‌های عصبی هم وضع از همین قرار است. نهایت نادرستی است که بین دختر جوان و این گونه زنان مبتلا به ناراحتی‌های عصبی پیوند برقرار می‌کند؛ خرده‌جنون‌ها، تیک‌ها، دسیسه‌چینی‌ها، بسیاری از نشانه‌های اختلال‌های عصبی را به سبب دو وجهی بودن میل و اضطراب که به آن اشاره کردیم، در دختر جوان می‌توان یافت. مثلاً نسبتاً زیاد دیده می‌شود که دختر اقدام به «فرار» از خانه کند؛ بی‌هدف می‌رود، دور از خانه پدری ول می‌گردد، و پس از دو سه روز به خودی خود باز می‌گردد. صحبت از عزیمت واقعی، اقدام به جدایی واقعی از خانواده، در میان نیست؛ فقط نمایش فرار است و غالباً اگر به دختر جوان پیشنهاد کنند که او را به‌طور قطع از خانه بگریزانند، مشوش می‌شود؛ می‌خواهد همه چیز را ترک کند و در ضمن این را

نمی‌خواهد. فرار، گاه با خیالات روسپی‌گری در ارتباط است: دختر جوان فکر می‌کند که روسپی است، به نحوی کم و بیش محجوبانه این نقش را بازی می‌کند؛ آرایش پرآب و رنگی می‌کند، از پنجره خم می‌شود، به عابران چشمک می‌زند؛ در مواردی خانه را ترک می‌کند و نمایش را به حدی می‌رساند که آن را با واقعیت در می‌آمیزد. این رفتارها غالباً مبین بیزاری از میل جنسی و احساس گناهکاری است: دختر جوان فکر می‌کند: حال که من این افکار را دارم، این میل‌ها را دارم، بیش از روسپی دارای ارزش نیستم، خودم هم روسپی هستم. گاه می‌کوشد خود را از این وضع برهاند، با خود می‌گوید: دیگر تمامش کنیم، تا آخر پیش برویم؛ می‌خواهد به خود ثابت کند که در امر تفویض خود به نخستین مرد از راه رسیده، تمایل جنسی از اهمیت کمی برخوردار است. در عین حال، دختر جوان اعم از این که از تقوای شدید مادر هراس داشته باشد و یا این که بدگمان باشد که مادرش نیز سهل‌الوصول است، چنین رفتاری غالباً مخاصمت نسبت به مادر را آشکار می‌کند؛ یا نسبت به پدر که خود را بیش از حد بی‌اعتنا نشان داده، احساس کینه می‌کند. به هر حال در این وسواس - همچنان که در خیالات بارداری که قبلاً از آن صحبت کرده‌ایم و غالباً با این وسواس پیوند دارد - این ابهام درهم و برهم طغیان و همدستی که سرگیجه‌های اختلال‌های عصبی را مشخص می‌کند، مشاهده می‌شود. قابل ملاحظه است که در تمامی این رفتارها، دختر جوان در صدد بر نمی‌آید که از نظم طبیعی و اجتماعی پیشی بگیرد، توقع ندارد که دامنه امکان را گسترش دهد یا ارزش‌ها را عوض کند؛ بلکه به آشکار کردن طغیان در دل دنیایی مستقر که مرزها و قانون‌هایش محفوظ هستند اکتفا می‌کند؛ این رفتاری است که اغلب چون رفتار «اهریمنی» تعریف شده است و متضمن نوعی دغلیکاری اساسی است: خوبی برای آن به رسمیت شناخته شده که مورد تمسخر قرار گیرد، قاعده برای آن وضع شده که به آن تجاوز شود، مقدس برای آن مورد احترام قرار گرفته که ارتکاب بی‌حرمتی به مقدسات ممکن باشد. رفتار دختر جوان اساساً با این امر تعریف می‌شود که در ظلمات اضطراب‌آلود نادرستی، دنیا و سرنوشت خاص خود را، ضمن پذیرفتن، رد می‌کند.

اما دختر جوان به این اکتفا نمی‌کند که نسبت به موقعیتی که به او تحمیل

شده به نحو منفی به اعتراض پردازد؛ بلکه در صدد برمی آید نارسایی های این موقعیت را جبران کند. اگر آینده او را می ترساند، زمان حاضر ارضایش نمی کند، در مورد زن شدن تردید دارد؛ از این که هنوز کودکی بیش نیست به ستوه می آید؛ اکنون دیگر گذشته اش را ترک کرده است؛ هنوز با زندگی تازه پیوند برقرار نکرده. خود را مشغول می کند، ولی هیچ کاری انجام نمی دهد؛ چون کاری نمی کند، چیزی ندارد، چیزی نیست. می کوشد به یاری کمدهای و دست انداختن ها، این خلأ را پر کند. غالباً او را سرزنش می کنند که مزور و دروغگو است و «ماجرا» راه می اندازد. حقیقت این است که او به راز و دروغ اختصاص یافته است. زن، در شانزده سالگی از آزمون های دشواری گذر کرده است: بلوغ، قاعدگی ها، بیداری جنسی، نخستین آشوب ها، نخستین تب ها، ترس ها، بیزاری ها، تجربه های مبهم، همه این ها را در قلب خود زندانی کرده کرده؛ آموخته است که رازهایش را به دقت حفظ کند. همان اجبار به پنهان کردن نوارهای بهداشتی و مخفی نگه داشتن قاعدگی هایش، او را به دروغ می کشاند. سی.ا. پورتر در *Old Mortality* تعریف می کند که زنان جنوب امریکا در سال های ۱۹۰۰ وقتی می خواستند به مجلس رقص بروند، برای متوقف کردن قاعدگی، آمیخته ای از نمک و لیمو می خوردند که حالشان را بد می کرد؛ زیرا می ترسیدند که مردان جوان از روی هاله دور چشم هایشان، از تماس دست هایشان، شاید بر اثر بویی، به حالت آن ها پی ببرند، و این فکر آنان را منقلب می کرد. وقتی انسان لای پاهایش پارچه ای خون آلود داشته باشد، ایفای نقش صنم ها، پری ها، شاهزاده خانم های دور از دسترس، برایش کار دشواری است؛ و به نحوی کلی تر، وقتی که انسان با بی نوایی اصلی پیکر بودن آشنایی داشته باشد، این امر دشوار است. شرمی که عبارت از انکار طبیعی پذیرفتن خود به مثابه تن باشد، به ریاکاری نزدیک می شود. اما به خصوص، دروغی که دختر نوجوان به آن محکوم شده این است که او باید وانمود کند که شیء، شیئی با ارزش، است حال آن که شخصاً خود را چون وجودی نامطمئن و پراکنده احساس می کند و بر نقص های آن آگاهی دارد. آرایش ها، جعدهای مصنوعی، کمرست ها، پستان بندهای «سفت»، همه دروغ است؛ حتی چهره نیز به نقاب بدل می شود؛ به نحوی هنرمندانه حالت های طبیعی در آن برانگیخته

می‌شود، انفعالی اعجاب‌انگیز به نمایش در می‌آید؛ هیچ‌چیز حیرت‌آورتر از این نیست که در تمرین نقش زنانه او، به ناگاه چهره‌ای کشف شود که وجه آشنای آن شناخته شده است؛ تعالی‌اش خود را انکار می‌کند و از حالت به تقلید می‌پردازد؛ نگاه، دیگر تشخیص نمی‌دهد، بلکه منعکس می‌کند؛ پیکر، دیگر زندگی نمی‌کند؛ انتظار می‌کشد؛ تمام حرکات‌ها و لبخندها ندا می‌دهند؛ دختر جوان، خلع سلاح شده، در دسترس، جزگلی عرضه شده، جز میوه‌ای آماده چیده شدن نیست. مرد که خواستار مفتون شدن است، او را به این حيله‌ها و دام‌گستری‌ها تشویق می‌کند؛ سپس دچار غیظ می‌شود، دختر را متهم می‌کند. اما نسبت به دختر بچه‌ای که فاقد حيله است احساسی جز بی‌اعتنایی و حتی مخاصمت ندارد. مرد را فقط دختری که بر سر راهش دام بگستراند اغوا می‌کند. دختر، وقتی که خود را عرضه کرده باشد، در کمین طعمه‌ای است؛ حالت انفعالی‌اش در خدمت اقدامی است، دختر نوجوان از ضعف خود، وسیله قدرت خود را می‌سازد؛ حال که از حمله مستقیم منع شده، ناگزیر به انجام مانور و حسابگری‌هایی است؛ و نفعش ایجاب می‌کند که به نظر برسد به رایگان بخشیده شده است؛ از این رو او را سرزنش می‌کنند که مزور و خائن است؛ واقعیت دارد. اما این نکته هم واقعیت دارد که دختر ناگزیر است اسطوره اطاعت خود را به مرد عرضه کند، زیرا مرد خواهان تسلط بر او است. و آیا می‌توان توقع داشت که در این صورت دختر، اصلی‌ترین خواسته‌های خود را خفه کند؟ حاضر خدمتی دختر جز آن که از ابتدا به بدی و تباهی گرایش یابد به انجام کاری قادر نیست. ضمناً، تنها به سبب حيله هماهنگی یافته نیست که دختر دست به تقلب می‌زند. دختر نظر به این که تمام راه‌ها به رویش بسته است و نمی‌تواند دست به اقدام بزند، و ناگزیر به بودن است، طوق لعنتی بر گردنش سنگینی می‌کند. دختر، در دوران کودکی، نقش رقصنده و قدیس را ایفا می‌کرده؛ بعدها، نقش خود بودن را به عهده می‌گیرد؛ واقعاً حقیقت چیست؟ در قلمروی که او را در بند داشته‌اند، این کلمه معنایی ندارد. حقیقت عبارت از واقعیتی است که از آن پرده برگرفته شده است و این پرده برداشته شدن با اقدام صورت می‌گیرد؛ اما دختر، عمل نمی‌کند. افسانه‌هایی که درباره خود برای خود - و غالباً برای دیگران نیز - تعریف می‌کند به نظرش امکان

عمل‌هایی را که در خود می‌یابد بیش از گزارش بی‌لطف زندگی روزمره‌اش بیان می‌کند. دختر این امکان را ندارد که شخصاً تصمیم‌گیری کند؛ از این رو خود را با کم‌دی‌هایی تسلی می‌دهد؛ به‌طور موقت در وجود شخصیتی اتراق می‌کند و در صدد برمی‌آید به او اهمیت بدهد؛ می‌کوشد با کارهای غیر عادی به خود فردیت ببخشد، زیرا به او اجازه داده نشده در فعالیت‌های معین فردیت بیابد. دختر، در این دنیای مردانه، خود را بی‌معنا، فاقد مسؤولیت می‌داند؛ علت این است که او هیچ‌کار جدی دیگری ندارد که انجام دهد جز این که «تظاهر کند». الکتِرِ ژیرودو زنی اهل داستان است، برای این که تنها اورست وظیفه دارد به قتل واقعی با شمشیر واقعی دست بزند. دختر جوان، مانند کودک، خود را با دعوای و خشم و خروش‌ها تحلیل می‌برد؛ خود را بیمار می‌کند، آشفتگی‌های هیستریک به نمایش می‌گذارد تا توجه دیگران را به خود جلب کند و کسی که به حساب می‌آید باشد. به منظور به حساب آمدن است که در سرنوشت دیگری به دخالت می‌پردازد؛ هر سلاحی برایش مناسب است؛ رازهایی را بروز می‌دهد، رازهایی از خود می‌سازد، خیانت می‌کند، تهمت می‌زند؛ به تراژدی‌هایی در اطراف خود نیاز دارد تا احساس زیستن کند، زیرا در زندگی‌اش کمکی نمی‌یابد. به همین دلیل هم دختر جوان هوسباز است؛ خیالاتی که می‌سازیم، تصویرهایی که با آن‌ها خود را فریب می‌دهیم، دارای تناقضند؛ تنها عمل و اقدام است که تنوع زمان را یکدست می‌کند. دختر جوان فاقد اراده واقعی است، اما میل‌هایی دارد و با ناهماهنگی از یکی به دیگری می‌پرد. چیزی که گاهی بی‌منطقی‌هایش را خطرناک می‌کند این است که هر لحظه، چون فقط در خواب الزام می‌پذیرد؛ سراپا خود را درگیر می‌کند. خود را در سطحی مصالحه‌ناپذیر، پرتوقع، قرار می‌دهد؛ به امور قطعی و معین میل دارد؛ به علت این که آینده در اختیارش نیست، می‌خواهد به آن چه ابدی است برسد. ماری لئه رو می‌نویسد: «هرگز به کناره‌گیری تن در نمی‌دهم. پیوسته همه چیز را می‌خواهم. برای پذیرفتن زندگی‌ام نیاز دارم که آن را انتخاب کنم». آنتیگون، قهرمان آنوی، به این گفته پاسخ می‌دهد: «من همه چیز را می‌خواهم، بی‌درنگ هم می‌خواهم». این امپریالیسم کودکانه جز در فردی که در رؤیای سرنوشت خود باشد یافت نمی‌شود: رؤیا، زمان و موانع را منسوخ می‌شمارد.

نیاز دارد شدت بیابد تا واقعیت ناچیز خود را جبران کند؛ هر که دارای طرح‌های واقعی باشد، با حد نهایی که قدرت واقعی او را تضمین می‌کند آشنا است. دختر جوان می‌خواهد همه چیز را دریافت کند، زیرا هیچ چیز وجود ندارد که وابسته به او باشد. ویژگی «کودک ناسازگار» دختر در قبال بزرگسالان و به خصوص در قبال مرد، ناشی از همین است. دختر، تعیین حدودی را که پیوستن فرد به دنیای واقعی به او تحمیل می‌کند نمی‌پذیرد؛ دختر این فرد را به فراروی از این حدود برمی‌انگیزد؛ مثلاً، هیله‌دار دارد که سولنس قلمروی در اختیار او بگذارد^۱؛ کار خود هیله‌دار نیست که این قلمرو را تسخیر کند، به همین جهت هم می‌خواهد که این قلمرو حد و مرزی نداشته باشد؛ توقع دارد که سولنس مرتفع‌ترین برجی را که می‌توان ساخت برپا کند و خود نیز «در همان حدی که بنا می‌کند رفعت جوید»: مرد تردید دارد که بالا رود، از سرگیجه می‌ترسد؛ هیله‌دار که روی زمین مانده است و نگاه می‌کند، محتمل بودن و ضعف انسانی را انکار می‌کند، نمی‌پذیرد که واقعیت به رؤیاهای عظمت‌جویی او حدی تحمیل کند. در نظر دختر نوجوانی که در قبال هیچ خطری عقب‌نشینی نمی‌کند، زیرا اجباری ندارد که چیزی را به خطر بیندازد، بزرگسالان پیوسته ناچیز و محتاط جلوه می‌کنند؛ دختر جوان که در عالم رؤیا خارق‌العاده‌ترین تهورها را بر خود مجاز می‌شمارد، بزرگسالان را بر می‌انگیزد که در عالم واقع خود را به حد او برسانند. و چون این فرصت نصیبش نمی‌شود که خود را در معرض آزمون قرار دهد، بی آن که ترسی از تکذیب داشته باشد خود را به حیرت‌انگیزترین فضایل می‌آراید.

اما عدم یقین او از همین فقدان کنترل زاده می‌شود؛ دختر، گرفتار این رؤیا است که حد و مرزی ندارد؛ اما در شخصیتی که در معرض تحسین دیگران قرار می‌دهد، خیلی از خود بیگانه می‌شود؛ وابسته به این ضمیرهای بیگانه است؛ در وجود همزادی که دختر او را شبیه خود می‌کند ولی حضورش را به نحوی انفعالی تحمل می‌کند، در خطر است. از این رو است که او حساس و خودپسند است. کمترین انتقاد، یک تمسخر، او را به طور کامل در برابر سؤال قرار می‌دهد. دختر، ارزش خود را نه از کوشش شخصی، بلکه از آراء هوبز

دیگران، کسب می‌کند. این ارزش را فعالیت‌های فردی تعیین نمی‌کنند، بلکه آراء عمومی شهرت آن را ایجاد می‌کنند؛ لذا این ارزش از نظر کمیت قابل اندازه‌گیری می‌نماید؛ قیمت کالایی که بیش از حد فراوان شود کاهش می‌یابد؛ به این ترتیب، دختر جوان، نادر، استثنایی، قابل ملاحظه، خارق‌العاده نیست مگر این که هیچ دختر دیگری این چنین نباشد. یاران او، رقیب و دشمن هستند؛ دختر جوان می‌کوشد از ارزش آن‌ها بکاهد، آن‌ها را انکار کند؛ حسادت و بدخواهی نشان می‌دهد.

می‌بینیم که تمام عیب‌هایی که دختر نوجوان بابت آن‌ها مورد ملامت قرار می‌گیرد فقط مبین وضع و موقعیت او هستند. موقعیت دشواری است که انسان در سنین امید و جاه‌طلبی، در سنینی که اراده زیستن و اشغال جایگاهی در زمین برانگیخته می‌شود، بداند که دارای نقش انفعالی و وابسته است؛ در همین سنین فاتحانه است که دختر آگاه می‌شود هیچ‌گونه فتحی بر او مجاز شناخته نشده است و او باید خود را انکار کند و آینده‌اش به میل و اراده مردان بستگی دارد. از لحاظ اجتماعی و نیز در زمینه جنسی، اشتیاق‌های نو فقط برای این در او سر بر می‌دارد که با محکومیت عدم ارضاء مواجه شود؛ بی‌درنگ جلو تمام جهش‌های نظم حیاتی یا روحانی او گرفته می‌شود. می‌توان دریافت که دختر در کار استقرار مجدد تعادل خود با دشواری مواجه شود. خلق و خوی ناپایدار، اشک‌ها، بحران‌های عصبی‌اش، بیش از آن‌چه نتیجه شکنندگی فیزیولوژیک باشد، نشانه عدم تطابق عمیق او است.

اما این موقعیت که دختر جوان به هزار طریق غیر رسمی از آن می‌گریزد، گاهی به نحو رسمیت یافته‌ای از طرف او پذیرفته می‌شود. دختر با نقص‌های خود ستوه‌آور است؛ اما گاهی با امتیازهایی غریب ایجاد حیرت می‌کند. این نقص‌ها و امتیازها، هر دو دارای منشأ واحدی هستند. دختر جوان، از انکاری که در باب دنیا دارد، از انتظار نگرانی‌آلود خود، از عدم خود، می‌تواند برای خودش تخته پرشی بسازد و آن‌گاه در آن‌روا و آزادی خود سر بر آورد.

دختر جوان، تودار، عذاب‌کشیده، دستخوش برخوردها و تضادهای دشواری است. این پیچیدگی او را غنی می‌کند؛ زندگی درونی‌اش عمیقانه‌تر از زندگی برادرانش توسعه می‌یابد؛ دختر، به جهش‌های قلب خود، که از این

رهگذر متفاوت‌تر و متنوع‌تر می‌شوند، توجه بیشتری دارد؛ پیش از پسر بچه‌ها که به جانب هدف‌های خارجی گرایش یافته‌اند، دارای حس فیزیولوژیک است. قادر است به طغیان‌هایی که او را در برابر دنیا قرار می‌دهند، وزنه و اعتباری ببخشد. از دام‌های جدی بودن و سنت‌گرایی دوری می‌گزیند. دروغ‌های حساب شده اطرافیانش، او را تمسخر بار و روشن‌بین می‌نمایاند. روز به روز ابهام وضع خود را بهتر احساس می‌کند؛ بیش از اعتراض‌های بی‌ثمر و سترون، می‌تواند دارای این جرأت و شهامت باشد که خوش‌بینی مستقر، ارزش‌های کاملاً شکل گرفته، اخلاق مزورانه و اطمینان‌بخش را مورد تردید قرار دهد. چنین است نمونه هیجان‌انگیزی که مگی در آسیایی بر ساحل فلاس، عرضه می‌دارد، و او دختری است که در او، جرج الیوت، به شک‌ها و طغیان‌های شهامت‌آمیز جوانی خود در قبال انگلستان و ویکتوریایی، تجسم بخشیده است؛ قهرمان‌ها - به‌خصوص تام برادر مگی - لجوجانه اصل‌های پذیرفته شده را تأیید می‌کنند، اخلاق را در قالب قاعده‌های مطلق جای می‌دهند؛ مگی می‌کوشد که در این اصل‌ها، نفحه‌ای زنده راه دهد، این اصل‌ها را زیر و رو می‌کند، به اعماق تنهایی و انزوای خود می‌رود و در ورای دنیای تحجر پذیرفته نرها، چون پاکی سر بر می‌آورد.

دختر نوجوان، از این آزادی، جز مورد استفاده‌ای منفی، چندان بهره‌ای نمی‌برد. با این همه، آمادگی‌اش می‌تواند استعداد ارزشمند تأثر پذیری در او ایجاد کند؛ در این صورت، چون فردی از خود گذشته، دقیق، باادراک و مهربان جلوه می‌کند. قهرمان‌های زن روزاموند لمان، به سبب این بلندنظری فرمانبرانه مشخص می‌شوند. در دعوت به والس، اولیویای هنوز محجوب، ناوارد و اندکی طناز، دیده می‌شود که با کنجکاوی هیجان‌آلود، دنیایی را که روز بعد باید به آن قدم بگذارد بررسی می‌کند. با تمام وجود به رقصندگانی که یکی پس از دیگری در کنار او جای می‌گیرند گوش می‌سپارد، می‌کوشد مطابق خواسته‌های آنان جواب بدهد، خود را به پژواکی بدل می‌کند، می‌لرزد، هر که، خود را عرضه می‌دارد می‌پذیرد. جودی، قهرمان گرد و غبار، همین امتیاز گیرا را دارد. شادی‌های دوران کودکی را انکار نکرده است؛ دوست دارد که شب هنگام، برهنه، در رودخانه پارک شنا کند؛ دوستدار طبیعت، کتاب‌ها و زندگی

است؛ برای خود کیش نارسیسیستی ترتیب نمی‌دهد؛ عاری از دروغ، عاری از خودپسندی است، در میان مردها به دنبال تجلیل از «من» خود نمی‌گردد؛ عشقش موهبت است. این عشق را به هرکسی که اغوایش کند، چه مرد و چه زن، چه جنیفر و چه رودی، اختصاص می‌دهد. خود را می‌بخشد بی آن که از دست برود؛ زندگی دانشجویی مستقلی دارد، دنیای خاص خود، طرح‌های خاص خود را دارد. اما چیزی که او را از پسر بچه‌ای متمایز می‌کند رفتار آمیخته به انتظارش، فرمانبری رقت‌آورش است. به رغم همه چیز، به نحوی آمیخته به ظرافت، خود را به «دیگری» اختصاص می‌دهد؛ «دیگری» در نظر او چنان ابعاد خارق‌العاده‌ای دارد که او در آن واحد دلباخته تمام جوانان خانواده همسایه، خانه آن‌ها، خواهر آن‌ها، دنیای آن‌ها است؛ جنیفر او را نه به مثابه رفیق، بلکه به مثابه «دیگری» افسون و خیره می‌کند. و او، رودی و پسر عموهایش را، با این رفتار که در برابر آن‌ها سر فرود آورد و مطابق میل آن‌ها رفتار کند، به سوی خود می‌کشد؛ صبر و شکیبایی، مهربانی و ملایمت، قبول و رنج خموشانه است.

هرچند تسا، در *The Constant Nymph*، اثر مارگارت کندی متفاوت است، ولی او نیز به شیوه خود، کسانی را که گرامی می‌دارد در دل جای می‌دهد و آنان را اسیر خود می‌کند. تسا به طور هم‌زمان، طبیعی، وحشی و در طبق اخلاص نهاده شده است. از این که به خودی خود ذره‌ای کناره‌گیری کند سر باز می‌زند؛ از زیور و پیرایه، آرایش، تزویر، سالوس، لطف و ملاحظات‌های حساب شده، احتیاط و اطاعت زنانه، نفرت دارد؛ خواهان آن است که مورد علاقه باشد، اما نه از پس نقاب؛ در برابر خلق و خوی لوئیس سر تسلیم فرود می‌آورد؛ اما بدون احساس بردگی؛ به نیت و افکار لوئیس پی می‌برد، هماهنگ با او به لرزه درمی‌آید؛ اما اگر آن دو دعوا کنند، لوئیس می‌داند که ناز و نوازش نمی‌تواند او را به اطاعت وادار کند؛ در حالی که فلورانس مقتدر و خودپسند، مغلوب بوسه‌ها می‌شود، تسا در معجزه دوست داشتن ولی آزاد ماندن توفیق می‌یابد. و این امر به او اجازه می‌دهد که بدون مخاصمت و غرور دوست بدارد. حالت طبیعی‌اش، تمام اغواگری‌های تصنع را دارد؛ برای آن که مورد خوشایند قرار گیرد، هرگز خود را مثله نمی‌کند، خود را کاهش نمی‌دهد، یا به صورت شیء

ثابت نگه نمی‌دارد. هنرمندانی که تمای هستی‌شان را در خدمت موسیقی نهاده‌اند، دور تا دور تسا را گرفته‌اند، اما او این اهریمن بلعنده را در خود احساس نمی‌کند؛ تسا با تمام وجود سعی خود را به کار می‌برد که این افراد را دوست بدارد، به عالم آن‌ها پی ببرد، به آن‌ها کمک کند؛ این کار را بدون کوشش و زحمت و بر اثر نیکوکاری طبیعی و رقت‌انگیز انجام می‌دهد و از این رواست که حتی در لحظه‌هایی که خود را به نفع دیگری از یاد می‌برد، کاملاً خودمختار باقی می‌ماند. به یاری این درستی پاک و خالص، از تضادهای دوران نوجوانی مصون مانده است؛ امکان دارد از سختی و خشونت دنیا رنج ببرد، اما در درون خود دوپاره نشده است؛ در آن واحد، چون کودکی بی‌خیال و زنی بسیار عاقل، دارای هماهنگی است. دختر جوان حساس و نیکوکار، با تأثر و پرشور، آماده آن است که عاشقی بزرگ شود.

دختر جوان، هنگامی که با عشق مواجه نمی‌شود، برایش پیش می‌آید که با شعر دیدار داشته باشد. به سبب این که عمل نمی‌کند، نگاه می‌کند، حس می‌کند، ضبط می‌کند؛ هر رنگ، هر لبخند، در او پژواک‌هایی ژرف می‌یابد؛ زیرا سرنوشت او، در خارج از او، در شهرهایی پیش از این بنا شده، بر چهره‌های مردانی کامل، پراکنده است؛ به نحوی پرشورتر و بی‌موجبیت‌تر از مرد جوان، لمس می‌کند و می‌چشد. به سبب این که به درستی جزئی از جهان مردان نشده، به سبب این که برای تطابق یافتن با آن دچار زحمت می‌شود، مانند کودک قادر به دیدن آن است؛ به جای آن که به نصیب خود از کائنات توجه یابد، به معنای آن‌ها دلبستگی پیدا می‌کند؛ وجوه غریب آن‌ها، استحاله‌های پیش‌بینی نشده آن‌ها را، می‌گیرد. به ندرت پیش می‌آید که در خود تهوری خلاق بیاید و اغلب اوقات، فنونی را که به او اجازه بیان نیاتش را بدهد، ندارد؛ اما در گفت و گوهایش، نامه‌هایش، تجربه‌های آتی‌اش، برنامه‌هایش، پیش می‌آید که حساسیتی اصیل را آشکار کند. دختر جوان، با شور و حرارت، خود را به سوی اشیاء می‌افکند، زیرا هنوز تعالی‌اش از او سلب نشده است؛ و همین امر، که او هیچ کاری نمی‌کند و چیزی نیست، به خصوص هیجانش را پرشورتر می‌کند؛ دختر، تو خالی و بی‌حد است، و چیزی که دختر در صدد برآید از بطن نیستی خود به دست آورد همه چیز است. از این رو است که دختر، عشقی غریب به

طبیعت مبذول می‌دارد: بیش از پسر تازه‌جوان به کیش طبیعت روی می‌آورد. طبیعت، رام نشده و غیرانسانی، به حتمی‌ترین نحو، مجموع تمام چیزهایی را که وجود دارد در خود خلاصه می‌کند. دختر نوجوان، هنوز هیچ جزئی از جهان را منضم به خود نکرده است؛ در سایه این بی‌پیرایگی، سراسر جهان، قلمرو او است؛ دختر، وقتی آن را به تملک خود در می‌آورد، با غرور، خود را نیز به تملک در می‌آورد. کوئت غالباً شرح این خوش‌گذرانی‌های دوران جوانی را داده است: زیرا به اندازه‌ای سیده‌دم را دوست داشتم که مادرم آن را چون پاداشی به من اعطا کرد. راضی‌اش کرده بودم که در ساعت سه و نیم صبح بیدارم کند و من، به هر دست یک سبد خالی، به سوی زمین‌های صیفی‌کاری که در پیچ و خم باریک رودخانه پناه می‌جستند، به سوی توت‌فرنگی‌ها، انگورفرنگی‌های سبز و سیاه ریشدار روان می‌شدم.

در ساعت سه و نیم، همه چیز در میان رنگ آبی اولیه، مرطوب و مبهم، غنوده بود، و هنگامی که سراسب راه شنی را طی می‌کردم، مه که با سنگینی خود نگه داشته شده بود، ابتدا پاهایم، بعد بالاتنه کوچک متناسم، را در خود غوطه‌ور می‌کرد، به لب‌هایم، گوش‌هایم و پره‌های دماغم که حساس‌تر از بقیه پیکرم بود می‌رسید... در آن راه، در آن ساعت بود که بر ارزش خود آگاهی می‌یافتم، از موهبت وصف ناپذیر، همدستی خود با نخستین وزشی که شتابان رسیده بود، با نخستین پرنده، با آفتاب هنوز منحنی که بر اثر شکفتن دگرگون شده بود، آگاه می‌شدم... هنگامی که ناقوس نخستین دعا به صدا در می‌آمد، باز می‌گشتم. اما نه پیش از آن که راه پر پیچ و خم سگی را که تنها به شکار می‌رود ببینیم و از آب دو چشمه دوردستی که عزیزشان می‌داشتیم بچشم...

✽ مری وب هم در *Le Poids des Ombres* شادی‌های پرشوری را که دختر جوان می‌تواند در صمیمت چشم‌اندازی آشنا بیابد توصیف می‌کند:

وقتی فضای خانه بیش از حد توفانی می‌شد، اعصاب آمبر به قدری کش می‌آمد که نزدیک بود پاره شود. آن وقت از طریق ارتفاعات تا بیشه‌ها پیش

۱- در: *Sido* (ن).۲- عنوان اصلی اثر *The House in Donner Forest* است (م).

می‌رفت. در آن هنگام به نظرش می‌رسید که در حالی که مردم دورمر تحت آمریت شدید قانون زندگی می‌کنند، جنگل فقط از نیروهای محرک زندگی می‌گیرد. آمبر به قدری با زیبایی طبیعت بیدار شد که به درک کمال خاصی از زندگی رسید. کم‌کم شباهت‌هایی می‌دید، طبیعت دیگر نه تجمعی اتفاقی از جزئیات، بلکه هارمونی و شعری دقیق و با عظمت بود. آن‌جا، زیبایی، حکمروایی داشت. نوری می‌درخشید که حتی روشنایی گل یا ستاره نبود... به نظر می‌رسید که لرزشی سبک، مرموز و گیرا، مثل روشنایی در میان تمامی جنگل می‌دود... در گردش‌های آمبر در این دنیای سبزه‌ها، اثری از آئینی مذهبی یافت می‌شد. یک صبح که همه جا آرام بود، آمبر تا «باغ میوه پرندگان» بالا رفت. این کاری بود که اغلب پیش از آغاز روز غیظ‌های حقیر، انجام می‌داد... از بی‌تجنگی پوچ دنیای پرندگان مقداری دلگرمی کسب می‌کرد... بالاخره به حدود جنگل علیا رسید و بلافاصله با زیبایی درگیر شد. در گفت و گوهایی که با طبیعت داشت، به معنای واقع اثری از نبرد برای آمبر یافت می‌شد، اثری از کج خلقی که بگوید: «تا تقدیرم نکنی نمی‌گذارم بروی...» چون به تنه درخت سیبی وحشی تکیه داد، ناگهان بر اثر این نوع شنوایی درونی بالا رفتن شیره بسیار زنده و بسیار قوی که آمبر تصور می‌کرد چون مردابی می‌غرد، آگاهی یافت. سپس لرزشی از باد از زیر کاکل‌های آراسته به گل درخت گذر کرد و آمبر بار دیگر با واقعیت صدای بحث‌های شگفت برگ‌ها بیدار شد... به نظرش می‌رسید که هر حلقه گل، هر برگ، سرگرم نواختن موسیقی‌ئی است که اعماقی را که او از آن‌ها بیرون آمده به خاطرش می‌آورد. هر یک از این گل‌های به‌نرمی متورم، به نظرش پر از طینتی می‌رسید که برای شکنندگی او بیش از حد بم بود... از نوک تپه، دمی از هوای معطر رسید و لغزان در میان شاخه‌ها پیش آمد. چیزهایی که شکلی داشتند و از فناپذیری شکل‌ها آگاه بودند در برابر چیزی بی‌شکل و توضیح‌ناپذیر که از آن‌جا می‌گذشت به لرزه در آمدند. به سبب حضور آن، جنگل دیگر تجمعی ساده نبود، بلکه مجموعه‌ای افتخارآمیز، دسته‌ای از ستارگان بود... این چیز، در وجودی ممتد و لا‌یتغیر مالک خود می‌شد. همین امر، آمبر را دستخوش کنج‌کاوی‌ئی که نفسش را بند می‌آورد، به جانب خود می‌کشید. همین بود که اکنون او را در خلسه‌ای غریب بی‌حرکت می‌کرد...

زن‌هایی با تفاوت‌های امیلی پروتنه و آنا دو نوای، در جوانی خود - و نیز در جریان زندگی خود - با چنین تب و تاب‌هایی آشنایی یافته‌اند.

متونی که نقل کردم به خوبی نشان می‌دهند که نوجوانی در مزارع و بیشه‌ها چه کمکی می‌یابد*.* در خانه پدری، حکمروایی با مادر، قانون‌ها، عادت و زندگی روزمره، است، دختر نوجوان می‌خواهد خود را از این گذشته جدا کند؛ می‌خواهد به نوبه خود نفس صاحب سلطه شود. اما از نظر اجتماعی به زندگی بزرگ‌سالی خود دست نمی‌یابد مگر این که زن شود. بهای آزادی‌اش را با کناره‌گیری می‌پردازد؛ در حالی که در میان گیاهان و حیوانات، موجودی بشری است؛ به صورت نفس، آزادی، در آن واحد از خانواده و ترها رها شده است. در راز جنگل‌ها، تصویری از تنهایی روح خود و در افق‌های گسترده دشت‌ها، چهره حساس تعالی را می‌یابد؛ خودش مبین سرزمین بایر نامحدود، این قله برافراشته شده به سوی آسمان است. راه‌هایی را که به سوی آینده ناشناخته می‌روند طی می‌کند، و طی نیز خواهد کرد؛ نشسته بر قله تپه، بر تمامی ثروت‌های دنیایی که در زیر پایش ریخته، نثار شده، مسلط است. در خلال تپش‌های آب، ارزش روشنایی، شادی‌ها، اشک‌ها، خلسه‌هایی را که هنوز از وجودشان بی‌خبر است، پیشاپیش احساس می‌کند؛ چین‌های تالاب، لکه‌های آفتاب، همان ماجراهای قلبی‌اش را به نحوی مبهم به او نوید می‌دهند. رایحه‌ها، رنگ‌ها، به زبانی مرموز سخن می‌گویند، ولی فقط یک کلمه با قطعیت پیروزمندانه مشخص می‌شود: «زندگی». وجود فقط تقدیری انتزاعی نیست که در دفترهای شهرداری‌ها به ثبت برسد، این وجود، آینده و غنای جسمانی نیز هست. جسم داشتن، دیگر چون نقصی ننگ‌بار، جلوه نمی‌کند؛ دختر جوان، در میل‌هایی که در زیر نگاه‌های مادر آن‌ها را رد می‌کند، شیرهای را که در درون درخت بالا می‌رود به جامی آورد؛ دیگر نفرین شده نیست، با غرور، مدعی خویشاوندی خود با شاخ و برگ‌ها و گل‌ها می‌شود؛ حلقه گلی را مچاله می‌کند و می‌داند روزی طعمه‌ای زنده دست‌های خالی او را پر خواهد کرد. تن، دیگر آلودگی نیست؛ شادی و زیبایی است. دختر جوان که با آسمان و زمین در آمیخته، همان دم و نفحه نامشخصی است که به جهان جان می‌بخشد و در آن شعله می‌افکند، هر پره علف است؛ فرد ریشه دوانده در زمین و آگاه بی‌پایان

است، به‌طور هم‌زمان، روح و زندگی است؛ حضورش چون حضور خود زمین، آمرانه و پیروزمند است.

در ورای طبیعت، گاه واقعیتی دورتر و خیره‌کننده‌تر را می‌جوید؛ آماده است که در خلسه‌های عرفانی گم شود؛ در عصرهای ایمان، بسیاری از دختران جوان از خدا می‌خواستند که خلأ هستی آنان را پر کند؛ ارشاد خدایی در دوران جوانی کاترین دوسی‌ین و ترز دابیلا بر آنان آشکار شد.^۱ ژاندارک، دختری جوان بود. در زمان‌های دیگر، انسانیت به مثابه هدف غایی آشکار می‌شود؛ آن‌گاه هیجان عرفانی در طرح‌های معینی جریان می‌یابد؛ اما همچنین میل جوانانه به مطلق بود که در مادام رولان و در روزا لوکزامبورگ شعله‌ای برانگیخت که زندگی آن‌ها از آن جان گرفت. دختر جوان، در عین بردگی، در عین محرومیت، می‌تواند بزرگ‌ترین تهورها را از ژرفنای استنکاف خود، بر کشد. دختر جوان، شعر را می‌یابد؛ همچنین با قهرمانی مواجه می‌شود. یکی از شیوه‌های پذیرفتن این امر که دختر به‌خوبی جزئی از جامعه شده، این است که او از افق‌های محدود بگذرد.

غنا، قدرت و موقعیت‌های سعد، به برخی زنان اجازه داده که در زندگی دوران بزرگ‌سالی خود، طرح‌های پرشور دوران جوانی را دنبال کنند. اما این‌ها مواردی استثنایی به شمار می‌روند. بدون دلیل نیست که جرج الیوت، مگی تالیور را می‌کشد و مارگارت کندی، تسا را نابود می‌کند. خواهران برونته با تقدیری تلخ مواجه شدند. سرنوشت دختر جوان، هیجان‌انگیز است، زیرا در عین ضعف و تنهایی در برابر دنیا قد علم می‌کند؛ اما دنیا بیش از حد توانا است؛ اگر دختر در نپذیرفتن آن اصرار و سماجت ورزد، در هم خواهد شکست. بل دو زوئیلن که با قدرت انتقاد و اصالت روح خود اروپا را خیره می‌کرد، خواستگاران‌ش را به هراس می‌افکند؛ استنکاف از دادن هرگونه امتیاز، او را برای سالیان دراز به تحمل بار سنگین مجرد محکوم کرد، زیرا اعلام می‌داشت که اصطلاح «باکره شهید» خشوقبیحی بیش نیست. این لجاجت نادر است. در اغلب موارد، دختر جوان درک می‌کند که نبرد بیش از حد نابرابر است و بالاخره تسلیم می‌شود. دیده‌رو به سوفی وولان می‌نویسد: «شما همه در پانزده

سالگی می‌میرید». وقتی نبرد - همان‌طور که اغلب پیش می‌آید - طغیان فقط نمادین باشد، شکست مسلم است. دختر جوان که در عالم رؤیا پرتوقع، سرشار از امید، ولی انفعالی است، بزرگ‌سالان را با اندکی ترحم به لبخند زدن و می‌دارد؛ آنان او را وقف تسلیم و رضا می‌کنند. ولی راستش، کودک سرکش و عجیبی را که ترک کرده‌اند، دو سال بعد، عاقل و آماده برای آن که به زندگی خود رضایت دهد، باز می‌یابند. این همان سرنوشتی است که کولت برای ونکا پیش‌بینی می‌کند؛ قهرمان‌های زن رمان‌های اولیه موریاک، همین‌گونه به‌نظر می‌رسند. بحران نوجوانی، عبارت از نوعی «کار» است و مشابه آن‌چه دکتر لاگاش آن را «کار سوگ» می‌نامد. دختر جوان، دوران کودکی خود، این فرد خودمختار و آمر را که کسی جز خودش نبوده است، به‌کندی به خاک می‌سپارد؛ و با فرمان‌بری قدم به زندگی بزرگ‌سالی می‌گذارد.

البته، منحصراً از روی سن، نمی‌توان به طبقه‌بندی‌های قاطع دست زد، زیرا زنانی وجود دارند که در تمام طول زندگی، بچه می‌مانند. رفتاری که توصیف کردیم گاهی تا سنین پیش‌رفته ادامه می‌یابد. با این همه، در مجموع، بین دختر خیلی جوان پانزده ساله و دختر جوان بزرگ، تفاوت بزرگی وجود دارد. این یک با واقعیت انطباق حاصل کرده است؛ دیگر در حد امور خیالی رفتار نمی‌کند؛ کمتر از گذشته در درون خود گرفتار دویارگی است. ماری باشکیر تسف در هجده سالگی می‌نویسد:

هرچه بیشتر به سوی پیری جوانی‌ام پیش می‌روم، خود را بیشتر بی‌اعتنا می‌یابم. کمتر چیزی مرا برمی‌انگیزد، و در گذشته، همه چیز مرا برمی‌انگیخت.

ایرن ری‌ولیوتی نوشته است:

برای پذیرفته شدن از طرف مردان، باید مانند آن‌ها فکر و عمل کرد، در غیر این صورت آن‌ها با شما مانند بزی گر رفتار می‌کنند و تنهایی سهم شما می‌شود. من، اکنون، از تنهایی به ستوه آمده‌ام، و توده مردم را نه در کنار خود، بلکه همراه خود می‌خواهم... اکنون می‌خواهم زندگی کنم نه آن که وجود داشته باشم و انتظار بکشم و به رؤیا پردازم و با دهان بسته و جسم بی‌حرکت، همه چیز را در دل برای خود تعریف کنم.

و کمی بعد:

از بس مورد مداخله و چاپلوسی قرار گرفته‌ام به شدت جاه‌طلب می‌شوم. دیگر سعادت ارزان و آمیخته به اعجاب پانزده سالگی‌ام نیست. نوعی مستی بی‌حرارت و انتقام‌گیری سرسختانه از زندگی‌ام و بالا رفتن است. لاس می‌زنم، ادای دوست‌داشتن در می‌آورم. دوست ندارم... هوشمندانه، با خونسردی، با روشن‌بینی عادی، برنده می‌شوم. دل می‌بازم. چیزی چون شیشه شکسته... ظرف دو ماه دوران کودکی را ترک کرده‌ام.

این تقریباً همان آهنگ رازدل‌گویی‌های دختر جوان نوزده ساله‌ای را دارد! پیش از این، آه! چه تضادی بود بین ذهنیتی که با این قرن و ندهای این قرن سازش ناپذیر می‌نمود! اکنون احساس آرامشی در من است. هر فکر بزرگ تازه‌ای که در من راه پیدا می‌کند به جای این که آشوبی دشوار برانگیزد و ویرانی و بازسازی بی‌وقفه‌ای پدید بیاورد، به نحوی غریب با آن چه پیش از این در من بوده انطباق می‌یابد... اکنون من به نحوی غیر محسوس از مرحله اندیشه‌ای نظری به زندگی جاری گذر می‌کنم بی آن که راه حل ادامه وجود داشته باشد.

دختر جوان - مگر این که به نحوی خاص مغضوب واقع شده باشد - بالاخره زنانگی خود را می‌پذیرد؛ و غالباً سعادتمند است که از لذت‌ها و از پیروزی‌هایی که پیش از استقرار قطعی در سرنوشت خود از این لذت‌ها بر می‌کشد، به رایگان بهره‌مند می‌شود؛ زمان حاضر چون هنوز هیچ است، به نظرش نه چون خلاء جلوه می‌کند و نه چون عامل ایجاد سرخوردگی، زیرا مرحله‌ای بیش نیست؛ آرایش و لاس زدن، هنوز سبکسری بازی را دارند و رؤیاهای آینده‌اش، بیهودگی‌های آن را می‌پوشانند. ویرجینیا وولف احساس‌های دختر طنازی در خلال یک شب‌نشینی را چنین توصیف می‌کند: در تاریکی، خود را کاملاً درخشان احساس می‌کنم. پاهای ابریشم‌وارم آهسته به هم مالیده می‌شوند. سنگ‌های سرد گردن‌بندی بر گلویم آرام گرفته است. آراسته‌ام، آماده‌ام... گیسوانم، خم شایسته را دارد. لب‌هایم همان قدر که می‌خواهم

سرخند. آماده‌ام به مردان و زنانی که از پلکان بالا می‌روند ملحق شوم. این‌ها هم‌تاهای من هستند. از برابرشان می‌گذرم، در معرض نگاه‌های آنانم، همان‌طور که آن‌ها در معرض نگاه‌های من هستند... در این فضای عطرها، نورها، چون سرخسی که برگ‌های پرجمعش را بگشاید، می‌شکفم... احساس می‌کنم که هزار امکان در من زاده می‌شود. به نوبت، شیطان، شاد، ملول و اندوهگین می‌شوم. برفراز ریشه‌های عمیق خود موج می‌زنم. خمیده به سمت راست، سراپا طلایی، به این مرد جوان می‌گویم: «جلو بیا...» نزدیک می‌شود، به‌سوی من می‌آید. مهیج‌ترین لحظه‌ای است که تاکنون گذرانده‌ام. می‌لرزم، موج می‌زنم... نشسته در کنار هم، من با لباسی از ساتن و او سراپا سیاه و سفید، آیا زیبا نیستیم؟ هم‌تاهای من، همه، هر قدر که باشند، مرد و زن، می‌توانند براندازم کنند. نگاه به نگاه‌تان می‌دوزم. من هم جزو شما هستم. این‌جا در دنیای خودم هستم... در، مدام، گشوده می‌شود. دفعه دیگر که باز شود شاید تمامی زندگی‌ام تغییر پذیرد... در گشوده می‌شود. مانند گل بزرگی از طلا به سوی این مرد جوان خم می‌شوم و می‌گویم: «جلو بیا» و او به سوی من می‌آید.^۱

اما، دختر جوان هرچه پخته‌تر شود، اقتدار مادری بیشتر بر او سنگینی می‌کند. اگر در خانه‌شان زندگی کدبانوها را داشته باشد، از این که دستکاری بیش نیست رنج می‌برد و میل دارد کارش را وقف کانون خانوادگی خود و فرزندان خودش کند. غالباً رقابت با مادر او را به غیظ می‌آورد؛ به‌خصوص دختر بزرگ‌تر، اگر باز هم برادر یا خواهرهای کوچکی به دنیا بیایند، خشمگین می‌شود؛ عقیده دارد که مادرش «دوره خودش را گذرانده»، اکنون نوبت خود او است که به وجود بیاورد، حکم‌رایی داشته باشد. و اگر در خارج خانه کار کند، از این که وقتی به خانه باز می‌گردد با او نه چون فردی خودمختار، بلکه چون یکی از اعضای ساده خانواده رفتار می‌شود رنج می‌برد.

دختر که اکنون اندکی کمتر از گذشته گرفتار عوالم رمانتیک است، رفته رفته بیشتر به ازدواج می‌اندیشد تا به عشق. دیگر شوهر آینده خود را با هاله‌ای

پراعتبار نمی‌آراید: چیزی که آرزو می‌کند این است که در این دنیا موقعیتی پایدار داشته باشد، شروع به داشتن زندگی زنانه خود کند. ویرجینیا وولف، خیال‌های دختر جوان روستایی ثروتمندی را چنین توصیف می‌کند:

به زودی، در ساعت گرم نیمروز، زمانی که زنبورهای عسل در اطراف پیچک به وزوز می‌پردازند، محبوب من خواهد آمد. جز کلامی به لب نخواهد آورد و من جز کلمه‌ای در جوابش ادا نخواهم کرد. هرچه را که در من رشد کرده است به او هدیه خواهم کرد. فرزندی خواهم داشت، خدمتکارانی پیشبند بسته و کارگرانی مشعل به دست خواهم داشت. آشپزخانه‌ای خواهم داشت که بره‌های بیمار را برای گرم کردن با زنبیل به آن خواهند آورد و در آنجا ژانبون‌ها به تیرهای سقف آویخته خواهند بود و پیازهای به‌نخ کشیده شده، آنجا خواهند درخشید. من مانند مادرم، ساکت، بایشبندی آبی، خواهم بود و کلیدهای گنج‌ها را به دست خواهم داشت.^۱

رؤیایی مشابه در پرو سارن بی‌نوا خانه کرده است^۲:

فکر می‌کردم که هرگز ازدواج نکردن، سرنوشتی بسیار هولناک است. تمام دخترها ازدواج می‌کنند. و وقتی دختری ازدواج می‌کند، خانه‌ای خواهد داشت، و شاید چراغی که آن را شب‌ها، وقتی که مردش به‌خانه باز می‌گردد، روشن خواهد کرد؛ و اگر فقط شمع داشته باشد، وضع کاملاً از همین قرار خواهد بود، زیرا او می‌تواند آن‌ها را پشت پنجره بگذارد؛ آن وقت، مردش خواهد گفت: «زنم در خانه است، شمع‌ها را روشن کرده است». و روزی دیگر خواهد رسید که خانم بگیلیدی، گهواره‌ای از جگن برایش بسازد؛ و روزی دیگر نوزادی زیبا و موقر در آن دیده خواهد شد و نامه‌های دعوت به مراسم تعمید را خواهند فرستاد؛ و همسایه‌ها از هر سو خواهند دوید، همان‌طور که زنبورهای عسل به دور ملکه‌شان می‌دوند. غالباً وقتی وضع رو به راه نبود به خود می‌گفتم: «پرو سارن، روزی در کندوهای خودت ملکه خواهی بود».

برای اغلب دختران جوان بزرگ، اعم از این که زندگی پسرزحمت یا

تفریحی داشته باشند، اعم از این که به کانون خانوادگی محدود باشند یا تا حدودی از آن بگریزند، به دست آوردن شوهر - یا اضطراراً معشوق - اقدامی بیش از پیش فوری می‌شود. این نگرانی غالباً برای دوستی‌های زنانه بدفرجام خواهد بود. «دوست قلبی» مقام ممتاز خود را از دست می‌دهد. دختر جوان در دوستان دختر خود بیشتر وجود رقیب را تشخیص می‌دهد نه همدست را. دختر جوان باهوش و استعدادی می‌شناختم که این راه را برگزیده بود که خود را «شاهزاده خانم دور از دسترس» بپندارد؛ در شعرها و مقاله‌های ادبی‌اش، خود را چنین توصیف می‌کرد؛ صادقانه اعتراف می‌کرد که نسبت به دوستان دختر دوران کودکی‌اش هیچ‌گونه دلبستگی ندارد؛ آن‌ها اگر زشت و ابله بودند، مورد خوشایندش قرار نمی‌گرفتند؛ و اگر فریبا و اغواگر بودند، او را به هراس می‌افکندند. بی‌صبرانه چشم به راه ماندن، غالباً متضمن مانورها، حيله‌گری‌ها و خواری‌ها نیز هست، راه را برافق دختر جوان سد می‌کند؛ دختر، خود پسند و خشن می‌شود. و اگر شاهزاده زیبا در آشکار شدن درنگ کند، بیزاری و بدخویی در دختر زاده می‌شود.

ویژگی و رفتار دختر جوان، وضع او را بیان می‌کند؛ اگر در این وضع تغییری حاصل شود، سیمای دوران نوجوانی نیز گویی متفاوت جلوه‌گر خواهد شد. امروزه برای دختر این امکان پدید می‌آید که شخصاً سرنوشت خود را به دست بگیرد نه این که آن را به دست مرد بسپارد. دختر، اگر غرق در مطالعه، ورزش، کارآموزی حرفه‌ای، یا فعالیت اجتماعی و سیاسی باشد، خود را از اندیشه ثابت و پایدار به مرد می‌رهاند، و برخوردهای احساساتی و جنسی خیلی کمتر ذهنش را به خود مشغول خواهد داشت. با این همه، دشوارتر از مرد جوان می‌تواند به مثابه فردی خودمختار به خود تحقق ببخشد. گفته‌ام که نه خانواده و نه عادات، هیچ‌کدام به کوشش‌های او کمک نمی‌کنند. گذشته از این، دختر، حتی اگر استقلال را برگزیند، در زندگی خود برای مرد و عشق جای کمتری در نظر نمی‌گیرد. غالباً دستخوش این بیم است که اگر خود را به‌طور کامل وقف اقدامی کند، سرنوشت زنانه‌اش را نخواهد داشت. این احساس، غالباً اعتراف نشده باقی می‌ماند؛ ولی وجود دارد، اراده‌های هماهنگ را به بی‌راهه

می‌کشاند، حد و مرزی تعیین می‌کند. به هر حال، زنی که کار می‌کند می‌خواهد موفقیت خود را با موفقیت‌های کاملاً زنانه آشتی دهد؛ این امر مستلزم آن نیست که زن رقت قابل ملاحظه‌ای را صرف آرایش و زیبایی خود کند، اما موضوع مهم‌تر این است که علایق حیاتی زن باید تقسیم شود. دانشجوی پسر در حاشیه برنامه‌هایش، خود را با بازی‌های فکری آزاد سرگرم می‌کند و بهترین یافته‌هایش از این جا زاده می‌شود؛ اما رؤیاهای زن کاملاً متوجه جوانب دیگری است: زن، به ظاهر خود، به مرد و به عشق، می‌اندیشد؛ جز برحسب ضرورت مطلق به مطالعه و کسب و کار خود نمی‌پردازد، در حالی که در این زمینه‌ها هیچ چیز به اندازه غیر ضروری ضرورت ندارد. این جا موضوع ضعف نیروی فکری و ناتوانی از تمرکز حواس در میان نیست؛ بلکه موضوع تقسیم علایقی که به خوبی قابل آشتی نیستند مطرح است. این جا دور باطلی ایجاد می‌شود (غالباً با حیرت مشاهده می‌شود که زن به محض یافتن شوهر، با چه سهولتی می‌تواند موسیقی، تحصیل و کار خود را رها کند؛ علت این است که زن در طرح‌هایش از خود مایه کمی گذاشته بوده تا بر اثر آن‌ها سود بزرگی ببرد.) همه چیز کمک می‌کند تا جاه‌طلبی شخصی‌اش مهار شود، ولی فشار اجتماعی شدیدی او را فرا می‌خواند که در ازدواج، موقعیت اجتماعی و توجیهی بجوید. طبیعی است که زن در صدد برنیاید از طریق خود جایگاه خاص خود را در این دنیا بسازد، و جز با تردید در صدد یافتن آن برنیاید. تا زمانی که برابری اقتصادی کامل در جامعه ایجاد نشود و تا زمانی که آداب و عادات به زن اجازه ندهند که، در مقام همسر یا معشوقه، از امتیازهایی که برخی مردان در اختیار دارند استفاده کند، رؤیای موفقیت انفعالی در زن پابرجا خواهد ماند و کمال‌پذیری‌های خاص او را مهار خواهد کرد.

اما دختر جوان به هرنحوی که به زندگی بزرگسالانه خود نزدیک شود، هنوز آموزشش به پایان نرسیده است. آشنایی جنسی‌اش را باید به تدریج یا به طور ناگهانی تحمل کند. دخترانی هستند که از این امر سر باز می‌زنند. اگر حوادث جنسی دشواری بر کودکی آن‌ها اثر گذاشته باشد، اگر آموزش ناسیانه‌ای، به کندی ریشه هراس جنسی در آن‌ها نشانده باشد، نفرت از مرد را که در دوران بلوغ داشته‌اند همچنان حفظ می‌کنند. همچنین اتفاق می‌افتد که

موقعیت‌های ناخواسته، بعضی زنان را به باکره ماندن همیشگی هدایت کند. اما در اکثر موارد، دختر، در سنینی کم و بیش پیش‌رفته، به سرنوشت جنسی خود تحقق می‌بخشد. نحوه رویارویی با آن، قطعاً رابطه فراوانی با تمام گذشته دختر دارد. اما تجربه تازه‌ای هم هست که در موقعیت‌های پیش‌بینی نشده روی می‌نماید و دختر در قبال آن آزادانه واکنش نشان می‌دهد. اکنون باید این مرحله تازه را بررسی کنیم.

فصل سوم

آشنایی جنسی

آشنایی جنسی زن، از یک لحاظ، مانند آشنایی جنسی مرد، در اوان کودکی آغاز می‌شود. فراگیری‌ئی نظری و عملی وجود دارد که به نحوی مدارم از مراحل دهانی، مقعدی و تناسلی تا سنین بلوغ ادامه می‌یابد. اما تجربه‌های شهوانی دختر جوان، ادامه ساده فعالیت‌های جنسی پیشین او نیست؛ این تجربه‌ها غالباً ویژگی پیش‌بینی نشده و بی‌مقدمه‌ای دارند؛ همیشه حادثه‌ای نو که جدایی از گذشته را سبب می‌شود، به بار می‌آورند. هنگامی که دختر جوان از این تجربه‌ها می‌گذرد، تمام مسائلی که برایش مطرح می‌شوند تحت شکلی فوری و حاد خلاصه شده‌اند. در مواردی، بحران به راحتی برطرف می‌شود؛ اما موارد غم‌انگیزی هم وجود دارند که دختر جوان جز با خودکشی و جنون، خود را نمی‌رهاند. به هر طریق، زن، با نحوه نشان دادن واکنش، بخش عمده‌ای از سرنوشت خود را درگیر می‌کند. تمام روان‌پزشکان در مورد اهمیت مفرط نخستین تجربه‌های اروتیک زن، توافق نظر دارند؛ این تجربه‌ها در تمام طول بقیه زندگی او انعکاس می‌یابند.

این‌جا، موقعیت‌های زن و مرد، از نظرگاه‌های زیست‌شناسی، اجتماعی و روان‌شناسی، عمیقاً با هم تفاوت دارند. برای مرد، گذر از میل جنسی کودکانه

به مرحله بلوغ، نسبتاً ساده است: لذت شهوانی، جنبه عینی به خود می‌گیرد و به جای این که در وجود محدود خود تحقق یابد، متوجه موجودی متعالی می‌شود. تحریک، بیان این نیاز است؛ مرد با سرتاپای وجودش، آلت، دست‌ها، دهان، به سوی یارش کشیده می‌شود، اما در خلال این فعالیت، به طور کلی به «ثابه نفس» در برابر اشیائی که در ادراکش جای می‌گیرند و ابزاری که به کار می‌برد، باقی می‌ماند. بی آن که خودمختاری‌اش را از دست بدهد، خود را به سوی دیگری می‌افکند؛ تن زنانه برایش طعمه‌ای به شمار می‌رود و امتیازهایی را که احساس شهوانی‌اش از هر شیء می‌طلبد از این تن کسب می‌کند؛ بی شک موفق نمی‌شود که آن‌ها را متعلق به خود کند؛ حداقل آن‌ها را دربر می‌گیرد؛ نوازش، بوسه، متضمن نیمه‌ناکامی است؛ اما همین نیمه‌ناکامی نیز تحریک و شادی به شمار می‌رود. عمل عاشقانه، کمال خود را در اتمام طبیعی و رسیدن به اوج لذت جنسی می‌یابد. هم‌آغوشی، هدف روانی روشنی دارد؛ نه، از طریق انزال، خود را از بند ترشحاتی که بر او سنگینی می‌کند می‌رهاند؛ پس از حالت فحل و مستی، رهایی کاملی می‌یابد که به طور قطع همراه با لذت است. و قطعاً تنها لذت، موردنظر نبوده است؛ اغلب، به دنبال لذت، سرخوردگی می‌آید؛ نیاز بیش از آن چه برآورده شده باشد، محو شده است. اما به هر حال، عمل معینی به پایان رسیده است و مرد، خود را با پیکری کامل و دست‌نخورده باز می‌یابد؛ خدمتی که به نوع کرده، با لذت شخصی‌اش درآمیخته است. اروتیسم زنانه، بسیار پیچیده‌تر است و پیچیدگی وضع زنانه را منعکس می‌کند. دیدیم که موجود ماده به جای آن که نیروهای خاص نوع را جزئی از زندگی فردی خود کند، دستخوش نوعی است که منافعش جدا از هدف‌های فردی او است؛ این تناقض در زن به منتها درجه خود می‌رسد؛ و از جمله برائر تضاد دو عضو آشکار می‌شود؛ کلیتوریس و مهبل. در دوران کودکی، عضو اول، مرکز اروتیسم زنانه است؛ عده‌ای از روان‌پزشکان بر این عقیده‌اند که در بعضی دختر بچه‌ها نوعی حساسیت مهبلی وجود دارد، لیکن این عقیده‌ای بسیار غلط است؛ و به هر حال این حساسیت در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد.

سیستم کلیتوریسی در تمام دوران بزرگ‌سالی تغییر نمی‌پذیرد^۱ و زن در تمام طول زندگی این خودمختاری اروتیک را حفظ می‌کند؛ انقباض کلیتوریسی، چون ارج لذت جنسی نر، نوعی کاهش حجم است که به نحوی تقریباً مکانیکی انجام می‌گیرد؛ اما فقط به‌طور غیر مستقیم به هم‌آغوشی عادی و طبیعی ارتباط می‌یابد و در تولید مثل هیچ‌گونه سهمی ندارد. دخول در زن از طریق مهبل صورت می‌گیرد و او از همان طریق هم بارور می‌شود؛ مهبل جز با دخالت نر به مرکز اروتیک بدل نمی‌شود و این دخالت نیز همیشه نوعی تجاوز ایجاد می‌کند. در گذشته، جدایی زن از دنیای کودکی و پرتاب او به درون زندگی زنانه، با ربوده‌شدن واقعی یا ساختگی صورت می‌گرفت؛ نوعی خشونت او را از عالم دختری بیرون می‌برد و به زن بدل می‌کند؛ از «ربودن» بکارت دختر، از «برداشتن» گل اونیز صحبت می‌شود. ازاله بکارت، اختتام هم‌آهنگ تحولی مداوم نیست، بلکه جدایی ناگهانی با گذشته، و آغاز دوره‌ای نو است. آن وقت، بر اثر انقباض‌های سطح داخلی مهبل، لذت می‌رسد؛ آیا این انقباض‌ها با اورگاسمی روشن و مشخص به پایان می‌رسند؟ در این باره هنوز هم بحث می‌شود. اطلاعات تشریحی، بسیار مبهمند. از جمله گزارش کینزی می‌گوید: «تشریح و طب بالینی به‌شدت ثابت می‌کنند که بخش اعظم درون مهبل فاقد عصب است. بدون استفاده از وسایل بیهوشی، می‌توان به عمل‌های جراحی متعددی در درون مهبل دست زد. ثابت شده است که در داخل مهبل، اعصاب در منطقه‌ای واقع در جداره درونی نزدیک به قاعده کلیتورس تمرکز یافته‌اند». اما، گذشته از تحریک این منطقه دارای عصب، «زن می‌تواند از دخول شیئی در مهبل آگاه شود، به‌خصوص اگر عضله‌های مهبل در حال انقباض باشند؛ اما ارضائی که به این ترتیب حاصل شده، احتمالاً بیشتر به انقباض‌های عضلانی مربوط می‌شود تا تحریک شهوانی اعصاب». با این همه، جای تردید باقی نیست که لذت مهبل وجود دارد؛ و ظاهراً استرضای مهبل - در میان زنان بزرگ‌سال - بیش از آن‌چه گزارش می‌گوید شایع است^۲. ولی

۱- مگر این که به‌ختّه که در میان بعضی قوم‌های ابتدایی رایج است زده شود (ن).

۲- استفاده از آلت مردی مصنوعی از عهد کهن کلاسیک و حتی پیش از آن تا زمان ما ادامه

نکته مسلم این است که واکنش مهملی، عکس‌العملی بسیار پیچیده است که می‌تواند واکنش روانی - فیزیولوژیکی خوانده شود، زیرا نه تنها به مجموعه سیستم عصبی مربوط می‌شود، بلکه به تمامی موقعیتی که فرد پشت سر گذاشته، ارتباط می‌یابد: این واکنش، رضایت عمیق سر تا پای فرد را ایجاب می‌کند؛ دوره شهوانی تازه‌ای که نخستین هم‌آغوشی را آغاز می‌کند، برای آن که استقرار پذیرد، نوعی «مونتاز» سیستم عصبی، تدوین شکلی را که هنوز طرح‌ریزی نشده است و سیستم کلیتوریسی را نیز باید توسعه دهد، ایجاب می‌کند؛ این امر به زمان زیادی نیاز دارد تا به نتیجه برسد و گاهی نیز هرگز موفق به ایجاد خود نمی‌شود. نکته قابل توجه این است که زن در مورد انتخاب دو دوره، که یکی به استقلال جوانی‌اش تداوم می‌بخشد، در حالی که دیگری او را رقف مرد و فرزند می‌کند، آزادی عمل دارد. عمل جنسی عادی و طبیعی، به راستی زن را وابسته به مرد و نوع می‌کند. مرد - همان‌طور که تقریباً در مورد تمام حیوانات دیده می‌شود - وظیفه تهاجمی را به عهده دارد، حال آن که زن، در آغوش گرفته شدن از طرف مرد را تحمل می‌کند. به طور طبیعی، زن همیشه می‌تواند به تصرف مرد در آید، حال آن که مرد نمی‌تواند زن را تصرف کند مگر این که حالت نعوظ به او دست دهد؛ به جز در مورد طغیانی به عمق واژینیس^۱ که زن را به نحوی مطمئن‌تر از بکارت، مهر و موم می‌کند، هر سرپیچی زن می‌توان غلبه کرد؛ از طرفی، خود واژینیس نیز وسیله‌ای در اختیار مرد قرار می‌دهد تا با استفاده از نیروی عضلانی‌اش، پیکر زنانه را در اختیار بگیرد و خود را ارضاء کند. حال که زن عبارت از شیء است، بی‌حس و حرکت بودنش هم وظیفه طبیعی‌اش را عمیقاً تغییر نمی‌دهد؛ تا جایی که بسیاری از مردان در بند آن نیستند که بدانند زنی که شریک بسترشان است آیا طالب هم‌آغوشی

→ دارد... لیستی از اشیائی که در سال‌های اخیر و با استفاده از عمل جراحی از مهبل‌ها بیرون آورده شده چنین است: مداد، قطعه‌های لاک مخصوص لاک و مهر کردن نامه‌ها، سنجاق سر، قرقره، سنجاق استخوانی، ابزار فرزیدن مو، سوزن‌های خیاطی و بافندگی، غلاف سوزن، پرگار، سرشیشه‌های بلور، شمع، چوب‌پنبه، گیلان، چنگال، خلال دندان، مسواک، تیوب پماد (در یک مورد که شرودر ذکر کرده تیوب حاوی یک سوسک بوده) تخم مرغ و غیره... اشیاء درشت در مهبل زنان شوهردار یافت شده است (H. Ellis, *Etudes de psychologie sexuelle*, vol 1er) (ن).

۱- Vaginisme، انقباض تشنج‌آلود و دردناک عضله مهملی (م).

هست یا فقط به آن تن در می‌دهد. حتی با زن مرده‌ای نیز می‌توان هم‌آغوشی شد. هم‌آغوشی بدون رضایت مرد، نمی‌تواند انجام گیرد و ارضاء مرد نیز حد نهایی طبیعی آن است. بارداری، بی‌آن که زن از هم‌آغوشی لذتی ببرد، می‌تواند انجام گیرد. از طرفی، بارور شدن، به هیچ‌وجه برای زن به معنای پایان روند جنسی نیست؛ به عکس، خدمتی که نوع از او می‌طلبد، در این هنگام آغاز می‌شود؛ این خدمت، به ثانی، به دشواری، با بارداری، زایمان و شیردادن انجام می‌گیرد.

به این ترتیب، «سرنوشت آناتومیک» مرد و زن عمیقاً متفاوت است. موقعیت اجتماعی و اخلاقی آن‌ها نیز کمتر از این متفاوت نیست. تمدن پدر سالاری، زن را وقف پاکدامنی کرده است؛ به نحوی کم و بیش آشکار، حق مرد در مورد فرونشاندن میل جنسی‌اش، امری به رسمیت شناخته شده به شمار می‌رود، حال آن که زن به ازدواج مقید شده است؛ برای زن، عمل تن، اگر قوانین و ازدواج بر آن صحه نگذاشته باشند، خطا، سقوط، شکست و ضعف شمرده می‌شود؛ زن ناگزیر است از تقوا و شرافت خود دفاع کند؛ اگر «تسلیم شود»، اگر «سقوط کند»، تحقیر بر می‌انگیزد؛ حال آن که حتی در سرزنشی که متوجه مرد فاتح بر همین زن می‌کنند، تحسین و تمجید راه می‌یابد. از دوران تمدن‌های ابتدایی تا ایام ما، همیشه این نکته مورد قبول قرار گرفته که بستر برای زن عبارت از «خدمتی» است که مرد در ازای آن با دادن هدیه یا تضمین حمایت از زن، از او تشکر می‌کند؛ اما خدمت، یعنی اربابی به خود دادن؛ در این رابطه، هیچ‌گونه تقابلی وجود ندارد. ساختار ازدواج، و نیز وجود روسپی‌ها، دلیل این ادعا است؛ زن، خود را تفویض می‌کند، مرد به او پاداش می‌دهد و او را تصرف می‌کند. هیچ چیز، تصاحب و تصرف مخلوق‌هایی پایین‌تر از خود را بر مرد منع نمی‌کند؛ همیشه در مورد عشق‌بازی مرد با خدمتکاران، جانب اغماض رعایت شده است، حال آن که زن بورژوازی که خود را تسلیم شوfer یا باغبان کند، از لحاظ اجتماعی، زنی منحط به شمار می‌رود. امریکایی‌های جنوب که سرسختانه از اعتقادهای تبعیض نژادی پیروی می‌کنند، همیشه، از سال‌های پیش از جنگ‌های انفصال، به موجب آداب و عادات، مجاز شناخته شده‌اند که با زن‌های سیاه هم‌بستر شوند، و با نخوتی ارباب‌وار، از این حق نهایت استفاده را می‌کنند. اما در صورت انجام معامله‌ای بین زن سفیدپوستی با مرد سیاهی،

چنین زنی در دوران برده‌داری به قتل می‌رسید و امروزه احتمالاً لاینچ می‌شود. مرد برای این که بگوید با زنی همبستر شده، می‌گوید که او را «تصرف» یا «تصاحب» کرده است؛ به عکس، برای این که گفته شود کسی را «تصاحب» کرده‌اند، گاهی به نحوی بی‌ادبانه گفته می‌شود که او را «سپوزیده‌اند»؛ یونانیان، زنی را که مردی به خود ندیده بود، «*Parthenos Ademos*^۱» یا باکره تسلیم نشده می‌خواندند؛ رمی‌ها، برای مسالین لقب «*Invicta*^۲» را در نظر گرفته بودند، زیرا هیچ‌یک از معشوقانش، به او لذت نبخشیده بودند. به این ترتیب، برای مرد، عمل جنسی عبارت از فتح و پیروزی است. نعوظ، گرچه در مورد مردی دیگر غالباً چون تقلیدی مسخره از عملی ارادی جلوه می‌کند، اما هر مردی در مورد خود، آن را با خودپسندی در نظر می‌گیرد. فرهنگ لغات اروتیک مذکرها از فرهنگ لغات نظامی‌گری الهام می‌پذیرد: مرد عاشق، شور و هیجان سربازان را دارد، آلتش چون کمان کش می‌آید، وقتی دچار انزال می‌شود «تیر از خدنگ رها می‌کند»، آلتش مسلسل است، توپ می‌کند؛ مرد، از حمله، هجوم و پیروزی خود سخن می‌راند. در حالت فحل و مستی‌اش، میلی به پهلوانی وجود دارد. باندا می‌نویسد: «عمل تناسلی که مبتنی بر اشغال موجودی از طرف موجودی دیگر است، از یک سو فکر وجود یک فاتح، و از سوی دیگر فکر چیزی تسخیر شده را، القا می‌کند. به این ترتیب، هنگامی که متمدن‌ترین افراد، روابط عاشقانه خود را مطرح می‌کنند، از حمله، محاصره، دفاع، شکست و تسلیم سخن می‌گویند و آشکارا فکر عشق را از روی فکر جنگ گرده‌برداری می‌کنند. این عمل، چون آلودگی فردی از فرد دیگری را در بر دارد، به آلوده کننده نوعی غرور و به آلوده شده نوعی تحقیر، تحمیل می‌کند^۳». این عبارت آخر، اسطوره تازه‌ای را وارد بحث می‌کند؛ و آن این که، مرد، آلودگی را به زن تحمیل می‌کند. در حقیقت، منی، مدفوع نیست؛ از «آلودگی شبانه» از آن رو صحبت به میان می‌آید که منی در آن شرایط از هدف طبیعی خود دور شده است؛ اما در مورد قهوه، از آن رو که امکان دارد پیراهن روشنی را لکه‌دار کند، گفته نمی‌شود که کثیف است یا معده را آلوده می‌کند. به عکس، مردان دیگری

۱- باکره مقهور نشده (م)

۲- غلبه‌ناپذیر (م)

۳- در: *Le Rapport d'Uriel* (ن).

براین عقیده‌اند که زن ناپاک است، زیرا «آلوده به مواد سیال» است و نر را می‌آلاید. این امر، که فرد چه کسی باشد که آلوده می‌کند، در هر حال فقط برتری مبهمی می‌بخشد. عملاً، موقعیت ممتاز مرد، ناشی از این است که وظیفه تهاجمی بیولوژیک او به وظیفه اجتماعی او در مقام رئیس و ارباب، پیوند می‌خورد؛ در خلال وظیفه اخیر است که تفاوت‌های فیزیولوژیک، تمام معنای خود را می‌یابند. مرد، چون در این دنیا صاحب سلطه است، خشونت میل‌های خود را به مثابه نشانه سلطه خود ادعا می‌کند؛ درباره مردی که واجد توانایی‌های شهوانی شدید است گفته می‌شود که قوی است، توانا است؛ این صفت‌ها او را به مثابه فردی برخوردار از فعالیت و تعالی مشخص می‌کند؛ به عکس، زن چون فقط شیء است، گفته می‌شود که گرم مزاج یا سرد مزاج است، یعنی فقط ویژگی‌های انفعالی می‌تواند از خود ظاهر کند.

حال و هوایی که ویژگی جنسی زنانه در آن بیدار می‌شود، با حال و هوایی که پسر نوجوان در اطراف خود مشاهده می‌کند، کاملاً تفاوت دارد. از طرفی هم، در لحظه‌ای که زن برای نخستین بار با نر رو به رو می‌شود، رفتار شهوانی پیچیده‌ای دارد. این ادعا که دختر باکره با میل آشنا نیست و احساس شهوانی را مرد در او بیدار می‌کند، واقعیت ندارد؛ این افسانه، یک بار دیگر، میل سلطه‌جویی مرد را که می‌خواهد یارش در هیچ موردی، حتی در میلش به آن مرد، خودمختار نباشد، افشا می‌کند؛ عملاً در مرد نیز میل جنسی غالباً بر اثر تماس با زن برانگیخته می‌شود، و به عکس، اغلب دختران جوان، پیش از آن که دستی تاکنون لمسشان کرده باشد، با تب و تاب، خواهان نوازشند. ایسادورا دانکن، در زندگی من می‌گوید:

تهیگاه‌هایم که تا روز پیش گویی حالتی پسرانه به من می‌دادند، گرد می‌شدند و من با تماسی وجودم، حالت انتظار شدیدی، ندایی، را احساس می‌کردم که در من سر می‌کشید و معنایش بسیار روشن بود: شب‌ها، دیگر نمی‌توانستم بخوابم، غلت می‌زدم، برآشفته، ملتهب و دردآلود بودم.

زنی که درباب زندگی‌اش نزد استکل اعتراف مفصلی کرده است، چنین می‌گوید:
رفته رفته، به نحوی پرشور... به عشق رو می‌کردم. لازم بود «اعصابم غفلت کند»

(هكذا) داده شود. رقصنده پرشوری بودم و ضمن رقص چشم‌ها را می‌بستم تا خود را به‌طور کامل در اختیار این لذت بگذارم... در خلال رقص، نوعی احساس «نمایش اندام» را بیان می‌کردم، زیرا احساس شهوانی بر شرم چیره می‌شد. در سال اول با شور می‌رقصیدم. دوست داشتم بخوابم و خیلی هم می‌خوابیدم و به خواب می‌رفتم... می‌سوختم و شاید هر مردی را که می‌خواست تسکینم دهد می‌پذیرفتم. فرد خاصی را نمی‌جستم، بلکه به دنبال مرد می‌گشتم^۱».

چیزی که حقیقت دارد این است که آشفته‌گی باکرگی با نیاز روشنی بیان نمی‌شود؛ دختر باکره، دقیقاً نمی‌داند که چه می‌خواهد. اروتیسم تهاجمی دوران کودکی در او باقی می‌ماند؛ هیجان‌های اولیه‌اش خاصیت گیرندگی داشته‌اند و دختر هنوز هم دارای میل دربرگرفتن و تصاحب است؛ آرزو می‌کند طعمه مورد نظرش واجد امتیازهایی باشد که در خلال ذائقه، بویایی، لامسه، به مثابه ارزش‌هایی بر او آشکار شده باشند؛ زیرا میل جنسی، قلمروی جداگانه نیست، ادامه دهنده رؤیاها و شادی‌های احساس شهوانی است؛ بچه‌ها و نوجوان‌های هر دو جنس، دوستدار اشیاء صاف، صیقلی، براق، نرم و قابل انعطاف هستند؛ طالب چیزهایی هستند که بی آن که خراب یا ضایع شوند، فشار را تحمل کنند، در زیر نگاه یا انگشت بلغزند؛ زن نیز مانند مرد، از لطافت گرم توده‌شن‌هایی که خیلی به پستان تشبیه شده‌اند، از تماس با ابریشم، از لطافت پرزوار لحاف پر قو، از حالت مخملی گل یا میوه، شاد می‌شود؛ دختر جوان به نحوی غریب، رنگ‌های مات مداد رنگی‌ها، حالت بخارگونه پارچه‌های تور و موسلین را دوست دارد. نسبت به پارچه‌های زیر و خشن، شن‌های درشت، سنگریزه‌ها، طعم‌های گس، بوهای ترش، میلی احساس نمی‌کند؛ مانند برادرانش، ابتدا تن مادر را نوازش کرده است و از آن خوشش آمده است؛ در نارساییسم خود، در تجربه‌های همجنس‌طلبی‌های مبهم یا آشکارش، خود را چون نفس مطرح می‌کرده است و به دنبال تصاحب پیکری زنانه بوده است. هنگامی که با فرد مذکری مواجه می‌شود، در کف دست‌ها و بر لب‌هایش، این میل را که فعالانه طعمه‌ای را نوازش کند، دارد. اما مرد با عضله‌های سخت و

پوست خشن خود که غالباً پرمو نیز هست، با بوی زننده‌اش، اندام زمختش، به نظر او مطلوب نمی‌رسد، حتی در او ایجاد کراهت هم می‌کند. این همان چیزی است که رنه وی‌وین بیان می‌کند وقتی که می‌نویسد:

من زنم، حقی در مورد زیبایی ندارم
...مرا به زشتی‌های مردانه محکوم کرده بودند
گیسوان تو را، مردمک‌های چشمان تو را بر من ممنوع کرده بودند
زیرا گیسوان تو بلند و سرشار از بوی خوش هستند.

زن، اگر گرایش گیرندگی و تصاحب به شکل قوی‌ترین گرایش‌ها در او باقی بماند، مانند رنه وی‌وین به سوی همجنس‌طلبی کشانده می‌شود. یا جز به مردانی که با آنان بتواند به مثابه زن رفتار کند، دلبستگی نمی‌یابد؛ مثلاً قهرمان زن آقای ونوس اثر راشیلد، مرد جوانی برای خود می‌خرد و از این که او را به نحوی پرشور و هوس‌آلود نوازش کند خوشش می‌آید، ولی نمی‌گذارد که مرد از او ازاله بکارت کند. زن‌هایی هستند که دوست دارند پسر بچه‌های سیزده تا چهارده ساله را نوازش کنند، ولی از تسلیم خود به مردان کامل ابا دارند. اما دیدیم که در اکثر زن‌ها از دوران کودکی میل جنسی انفعالی نیز رشد می‌کند: زن دوست دارد در آغوش گرفته شود، نوازش شود، و به نحوی غریب از دوران بلوغ آرزو می‌کند که در میان بازوان مرد به تن بدل شود؛ وظیفه فاعلی به‌طور عادی به مرد راجع می‌شود؛ زن این را می‌داند؛ برایش تکرار کرده‌اند: «مرد نیازی ندارد که زیبا باشد»؛ زن نباید در مرد به دنبال خصلت‌های بی‌حس‌شیء بگردد، بلکه باید در او جویای توانایی و قدرت مردانه باشد. به این ترتیب، زن در درون خود دچار تشنگی می‌شود؛ آغوشی توانا را که او را به شیء لوزان بدل کند، فرا می‌خواند؛ اما خشونت و قدرت نیز عوامل بازدارنده ناخوشایندی هستند که او را آزرده می‌کنند. احساس شهوانی زن در پوست و در دستش تمرکز یافته است؛ و توقع‌های یکی، تا حدودی، مخالف توقع‌های دیگری است. زن تا جایی که برایش امکان داشته باشد، سازشی بر می‌گزیند؛ خود را به مردی دارای ویژگی‌های مردانه، اما ضمناً به اندازه کافی جوان و فریبنده که شیء مورد تعایل باشد، تفویض می‌کند؛ زن، تمام جذبه‌هایی را که میل دارد،

می‌تواند در نوجوان زیبا بیابد؛ در غزل غزل‌ها، بین لذت‌ها و خوشی‌های زن و شوهر، تطابق‌هایی وجود دارد؛ زن در مرد همان چیزی را به چنگ می‌آورد که مرد در وجود زن می‌جوید؛ گیاهان و جانوران زمینی، جواهرها، جویبارها و ستاره‌ها. اما زن وسیله گرفتن این گنج‌ها را ندارد؛ وضع اندامی‌اش، او را محکوم به آن می‌کند که مانند افراد خواجه، ناوارد و ناتوان بماند؛ میل به تصاحب، به سبب فقد عضوی که بتوان در آن تجسم یافت، به ثمر نمی‌رسد. و مرد نیز وظیفه انفعالی را نمی‌پذیرد. از طرفی هم، غالباً موقعیت، دختر جوان را به جایی می‌کشد که خود را طعمه مردی کند که نوازش‌هایش او را به هیجان می‌آورد، ولی خودش نه میل دارد به این مرد نگاه کند و نه می‌خواهد جواب نوازش‌های او را با نوازش بدهد. به قدر کافی گفته شده در نفرتی که با میل دختر جوان در می‌آمیزد، فقط ترس از تهاجم مردانه وجود ندارد، بلکه احساس عمیق محرومیت نیز یافت می‌شود؛ شهوت باید در مقابل هیجان طبیعی احساس شهوانی به دست آید، در حالی که در مرد، شادی لمس کردن و دیدن، با لذت جنسی به معنای اخص کلمه در می‌آمیزد.

عوامل اروتیسم انفعالی نیز مبهم هستند. هیچ چیز مبهم‌تر از تماس نیست. بسیاری از مردان که بدون نفرت و کراهت هر چیزی را در میان دست می‌سایند، از این که حیوانات یا گیاهانی با آن‌ها تماس یابند نفرت دارند؛ تن زن در تماس با ابریشم و مخمل، گاه به نحوی لذت‌بخش به لرزه در می‌آید و گاه دچار چنندش می‌شود؛ یکی از دوستان دوران جوانی‌ام را به خاطر می‌آورم که همان مشاهده ماهی، بدنش را به مورمور می‌انداخت؛ رسیدن از آشفتگی به حظ، و از احساس ناگوار به لذت، کاری است که به آسانی صورت می‌گیرد؛ بازوانی که دور پیکری حلقه می‌شوند، می‌توانند پناهگاه و حامی نیز باشند، و نیز قادرند زندانی و خفه هم بکنند. در دختر باکره این ابهام به سبب تناقض موقعیت او، ادامه می‌یابد؛ عضوی از او که استحاله‌اش در آن انجام می‌گیرد، مهر و موم شده است. ندای نامطمئن و سوزان تن او در تمام پیکرش گسترده است به جز در همان نقطه‌ای که هم‌آغوشی باید در آن کامل شود. هیچ عضوی به دختر باکره اجازه نمی‌دهد که شهوت فعال خود را فرو بنشانند؛ دختر از تجربه عینی مردی که دختر را وقف منفعل بودن می‌کند، بی‌بهره است.

اما این حالت انفعالی، به معنای بی‌حس و حرکت بودن محض نیست. برای آن که زن منقلب شود، باید در اورگانیزم او پدیده‌های مثبتی ایجاد شود: حساسیت نقاط تحریک‌پذیر، تورم بعضی بافت‌های قابل‌نعوظ، ترشح‌ها، افزایش درجه حرارت، تشدید ضربان نبض و تشدید تنفس. میل و شهوت، از او نیز مانند مرد، صرف نیروی حیاتی را طلب می‌کند؛ نیاز زنانه که پذیرنده است، به معنایی، فعال است، با افزایش نیروهای عصبی و عضلانی به تظاهر می‌پردازد. زن‌های بی‌حس و بی‌رمق، همیشه سردمزاج هستند؛ مسأله این است که دانسته شود آیا سردمزاجی‌های اساسی وجود دارند یا نه، و مطمئناً عوامل روانی در مورد توانایی‌های اروتیک زن، سهم برتری به‌عهده دارند؛ اما این نکته مسلم است که نارسایی‌های فیزیولوژیک، نیروی حیاتی دستخوش ضعف، از جمله با بی‌اعتنایی به امر جنسی آشکار می‌شوند. به‌عکس، اگر نیروی حیاتی صرف فعالیت‌های ارادی و از جمله ورزش‌ها، شود، جزئی از نیاز جنسی نخواهد شد: زن‌های اسکاندیناوی، سالم و قوی و سرد هستند. زن‌های «دارای تمایلات شهوانی» آن‌هایی هستند که بی‌حالی و «آتش» را با هم آشتی می‌دهند، مانند زن‌های ایتالیایی و اسپانیایی، یعنی زن‌هایی که نیروی حیاتی پرشورشان به‌طور کامل در تنش‌شان جاری شده است. خود را شیء کردن، خود را منفعل کردن، کاملاً با شیء منفعل بودن فرق دارد: زن عاشق، نه خفته است و نه مرده؛ در او هیجانی وجود دارد که مدام فروکش می‌کند و مدام سر بر می‌آورد؛ هیجان فروکش کرده، جادویی می‌آفریند که در آن، میل تداوم می‌یابد. اما تعادل موجود بین شوق و انصراف، به‌سهولت می‌تواند از بین برود. میل مردانه، تنش است؛ پیکری را که در آن اعصاب و عضله‌ها کش آمده‌اند، می‌تواند اشغال کند: حالت‌ها و حرکت‌هایی که مشارکت ارادی را از اورگانیزم طلب می‌کنند، با آن به مخالفت نمی‌پردازند و به عکس غالباً به آن خدمت هم می‌کنند. به‌عکس، هرگونه سعی ارادی تن زنانه مانع از به «تصاحب در آمدن» آن می‌شود؛ از این رو است که زن به‌خودی‌خود، شکل‌هایی از هماغوشی را که از او کار و تنش می‌طلبد نمی‌پذیرد؛^۱ تغییرهای

۱- بعداً خواهیم دید که ممکن است دلایلی از نوع روانی وجود داشته باشد که رفتار آنی او را تغییر دهد. (ن).

خیلی ناگهانی، وضع‌های بسیار متعدد، ایجاد فعالیت‌های آگاهانه هدایت شده، - حرکت‌ها یا حرف‌ها - جادو را در هم می‌شکنند. شدت میل‌های عنان گسیخته، ممکن است انقباض، افسردگی و فشار به همراه داشته باشد؛ زن‌ها چنگ می‌اندازند، یا گاز می‌گیرند، پیکرشان قوس بر می‌دارد، قدرتی نامعهود می‌یابد؛ اما فقط زمانی که احساس به نقطه اوج خود رسیده باشد، این پدیده‌ها بروز می‌کنند، و این نقطه اوج هم نمی‌رسد مگر این که در درجه اول فقدان هرگونه الزامی - جسمانی و نیز روحی - تمرکز جنسی هرگونه نیروی حیاتی را ممکن کند. یعنی این که کافی نیست دختر جوان فقط خود را در اختیار قرار دهد؛ او وقتی مطیع باشد، وقتی حواسش جای دیگری باشد، نه یارش را ارضاء می‌کند و نه خودش را. در ماجرای که نه بیکر بکر، نه ضمیر گرفتار ممنوعیت‌ها، تابوها، پیشداوری‌ها و توقع‌ها، هیچ‌کدام به‌نحو مثبت آن را نمی‌خواهند، از او مشارکت فعالانه طلب شده است.

در شرایطی که توصیف کردیم، می‌توان دریافت که مرحله آغازین اروتیسم زن، آسان نباشد. در موارد بسیاری دیده شده که حوادث دوران کودکی یا جوانی در دختر، عوامل بازدارنده ریشه‌داری پدید آورده باشند؛ این مقاومت‌ها، گاه غلبه‌ناپذیرند؛ اغلب اوقات دختر جوان می‌کوشد که اعتنایی نکند، اما آن وقت تضادهای شدیدی در او پدید می‌آید. آموزش سخت و جدی، ترس از گناه و احساس محکومیت در قبال مادر، سدهای نیرومندی به وجود می‌آورند. در بسیاری محیط‌ها، برای بکارت چنان ارزش والایی قائل هستند که از دست دادن آن، به‌جز در موارد ازدواج قانونی، مصیبتی به شمار می‌رود. دختر جوانی که بر اثر شیفستگی، بر اثر غافلگیری، تسلیم می‌شود، احساس می‌کند که شرافتش را از دست می‌دهد. «شب زفاف» هم که دختر باکره را تسلیم مردی می‌کند که معمولاً برگزیده خود دختر نیست و می‌خواهد تمام آشنایی جنسی را ظرف چند ساعت - یا چند لحظه - خلاصه کند، تجربه آسانی نیست. به طریق کلی، هر «گذر»ی به سبب ویژگی قطعی و بازگشت‌ناپذیرش، اضطراب‌آور است؛ زن شدن، عبارت از قطع رابطه قطعی با گذشته است؛ اما این گذر، غم‌انگیزتر از هر گذر دیگری است؛ تنها شکافی بین دیروز

و فردا ایجاد نمی‌کند؛ بلکه دختر جوان را از دنیایی تخیلی که بخش عمده‌ای از وجودش در آن سپری می‌شده، جدا می‌کند و او را به درون دنیایی واقعی می‌افکند. میشل لریس با تشبیه به گاوبازی، بستر زفاف را «عرصه حقیقت» می‌خواند؛ برای دختر باکره، این اصطلاح، سرشارترین و هولناک‌ترین معناها را می‌یابد. در دوران نامزدی، لاس زدن و اظهار عشق، هرچند ابتدایی هم که بوده باشد، دختر همچنان در دنیای عادی تشریفات و رؤیا زندگی می‌کند؛ خواستگار به زبانی رمانتیک، یا حداقل با نزاکت و ادب فراوان، صحبت می‌کرده؛ هنوز امکان تقلب وجود داشته. و اکنون دختر ناگهان با دیدگانی واقعی مشاهده می‌شود، با دست‌هایی واقعی گرفته می‌شود؛ این واقعیت بی‌رحمانه، این نگاه‌ها و این دربرگرفتن‌ها، دختر را به هراس می‌افکند.

سرنوشت آناتومیک و آداب و عادت، به‌طور هم‌زمان، وظیفه آشنا کردن را به عهده مرد می‌گذارند. بدون شک، در برابر مرد جوان بکر نیز نخستین معشوقه در حکم آشنا کننده است؛ اما مرد، خودمختاری اروتیکی دارد که نعوذ آن را به روشنی آشکار می‌کند؛ معشوقه او کاری نمی‌کند جز این که در عالم واقع شیئی را که مرد از پیش خواستارش بوده، یعنی پیکر زنانه را، به او تسلیم کند. دختر جوان به مرد نیاز دارد تا پیکرش بر خودش آشکار شود؛ وابستگی او بسیار عمیق‌تر است. مرد جوان، اعم از این که به یارش پول بدهد یا این که کم و بیش به او اظهار عشق کند و به خوش خدمتی پردازد، معمولاً از همان نخستین تجربه‌هایش دارای فعالیت و تصمیم است. به عکس، در اغلب موارد، اظهار عشق و خوش خدمتی نثار دختر جوان می‌شود؛ حتی اگر در ابتدا دختر اقدام به برانگیختن مرد کرده باشد، باز هم مرد است که اختیار روابط را به دست می‌گیرد؛ مرد، غالباً مسن‌تر و خبره‌تر است، و امری پذیرفته شده است در ماجرای که برای دختر تازگی دارد، مسئولیت را مرد به عهده بگیرد؛ میل مرد تهاجمی‌تر و آمرانه‌تر است. مرد، چه عاشق و چه شوهر، دختر را به سوی بستری هدایت می‌کند که در آن دختر جز واگذاری خود و اطاعت، کاری ندارد. دختر حتی اگر در فکرش هم این اقتدار را پذیرفته باشد، در لحظه‌ای که واقعاً باید تن به تحفل بدهد، دستخوش بیم می‌شود. در درجه اول، از نگاهی که در آن غوطه‌ور می‌شود می‌ترسد. حجب و حیایش تاحدودی فراگرفته شده

است؛ اما ریشه‌های عمیقی هم دارد؛ مردان و زنان، همه، با شرم تن خود آشنا هستند؛ تن با حضور محض بی‌حرکت خود، با حالت توجیه‌نشده‌اش، مانند احتمال پوچ تصنعی بودن، در برابر نگاه دیگری وجود دارد، ولی همان خود است؛ می‌خواهند آن را از این که برای دیگری وجود داشته باشد منع کنند؛ می‌خواهند آن را انکار کنند. مردانی وجود دارند که می‌گویند نمی‌توانند تحمل کنند جز در حالت نعوظ خود را برهنه به زنی بنمایانند؛ بر اثر نعوظ، در واقع تن به صورت فعالیت و توانایی در می‌آید، آن وقت، آلت جنسی دیگر شیئی بی‌حس و حرکت نیست، بلکه مانند دست یا صورت، بیان آمرانه ذهنیتی است. این یکی از دلایلی است که حجب و حیا، مردان جوان را خیلی کمتر از زن‌ها فلج می‌کند؛ آن‌ها نظر به وظیفه تهاجمی خود کمتر در معرض نگاه قرار می‌گیرند؛ خیلی کم دچار هراس می‌شوند، زیرا معشوقه‌شان از آن‌ها توقع ویژگی بی‌حسی را ندارد؛ بلکه عقده‌های آن‌ها بیشتر متوجه توانایی عاشقانه و مهارتشان در لذت بخشیدن است؛ مردها حداقل می‌توانند از خود دفاع کنند و بکوشند در بازی برنده شوند. به زن امکان آن داده نشده که تن خود را به اراده بدل کند؛ در صورتی هم که مرد آن را نرباید، زن آن را بدون دفاع تسلیم مرد می‌کند؛ زن، حتی اگر میل به نوازش هم داشته باشد در مقابل فکر دیده شدن و لمس شدن به طغیان در می‌آید؛ به خصوص که پستان‌ها و سرین‌ها، رشدی عجیب جسمانی هستند؛ بسیاری از زن‌های بزرگ‌سال، حتی وقتی لباس به تن دارند، این را که از پشت در معرض نگاه قرار گیرند به راحتی تحمل نمی‌کنند؛ می‌توان تصور کرد که دختر عاشق ساده‌دل چه مقاومتی را باید درهم بشکند تا راضی شود که خود را بنمایاند. بدون شک، زنی چون فرینه از نگاه‌ها نمی‌هراسد، بلکه به عکس، با غرور برهنه می‌شود؛ زیبایی‌اش او را چون لباسی می‌پوشاند. اما دختر جوان، به فرض هم که زیبایی‌اش در حد فرینه باشد، خودش هرگز این نکته را به‌طور قطع نمی‌داند؛ تا زمانی که آرای مردان، خودپسندی جوانش را تأیید نکرده باشد، نمی‌تواند غرور خودپسندانه‌ای از پیکرش داشته باشد. و این همان چیزی است که او را دچار هراس می‌کند؛ عاشق بیش از نگاه ترس‌آور است؛ عاشق، داور است؛ دختر را به صورت حقیقی‌اش بر او آشکار می‌کند؛ هر دختر جوانی، حتی اگر به نحوی پرشور

شیفته تصویر خود باشد، هنگام داوری مرد درباره خود شک می‌کند؛ و از این رو است که طالب تاریکی است، خود را در میان ملحفه‌ها پنهان می‌کند؛ هنگامی که خود را در آئینه نظاره می‌کرده، هنوز فقط سرگرم رؤیا بوده‌است؛ خود را از دریچه چشم مرد در نظر مجسم می‌کرده؛ اما اکنون چشمان مرد حاضر است؛ تقلب امکان ندارد؛ مبارزه غیر ممکن است؛ آزادی اسرارآمیزی است که تصمیم می‌گیرد و این تصمیم غیر قابل تجدید نظر است. در آزمون تجربه شهوانی، وسواس‌های دوران کودکی و نوجوانی بالاخره محو می‌شوند یا برای همیشه مهر تأیید بر آن‌ها نهاده می‌شود؛ بسیاری از دختران جوان بابت ماهیچه‌های قوی پا، پستان‌های بیش از حد کوچک یا خیلی سنگین، باسن لاغر و کوچک، زگیل، معذب هستند؛ یا از نوعی بدقوارگی پنهان بیم دارند. استکل می‌گوید^۱:

هر دختر جوان در خود انواع بیم‌های خنده‌آوری دارد و به زحمت جرأت می‌کند آن‌ها را به زبان بیاورد. نمی‌توان تصور کرد که چه بسیار دخترانی از این وسواس که از نظر جسمانی غیر عادی هستند رنج می‌برند و در نهان خود را می‌آزارند، زیرا نمی‌توانند یقین حاصل کنند که اندامی طبیعی و عادی دارند. مثلاً دختر جوانی می‌پنداشت که «شکاف پایین تنه‌اش» در جای معهود نیست. تصور کرده بود که آمیزش جنسی از راه ناف صورت می‌گیرد. گرفتار این مصیبت بود که چرا نافش بسته است و او نمی‌تواند انگشتش را در آن فرو ببرد. دختر جوان دیگری می‌پنداشت که دو جنسی است. یکی دیگر گمان می‌کرد که دارای نقص عضو است و هرگز نمی‌تواند روابط جنسی داشته باشد.

دختران جوان، حتی اگر با این وسواس‌ها آشنایی نداشته باشند، از فکر این که بعضی نواحی پیکرشان که چه برای خودشان و چه برای دیگری مطلقاً وجود نداشته است ناگهان به نظر برسد دچار هراس می‌شوند. این چهره ناشناخته که دختر جوان باید به مثابه سیمای خود بپذیرد آیا در او ایجاد بیزاری خواهد کرد؟ یا بی‌اعتنایی؟ یا تمسخر؟ دختر جز تحمل داوری مردانه قادر به انجام کاری نیست؛ بازی به پایان رسیده است. از این رو است که رفتار

مرد طنین‌هایی چنین عمیق دارد. شور و حرارت مرد، محبت او، می‌تواند در زن چنان اعتماد به نفسی ایجاد کند که در مقابل هر تکذیبی پایداری نشان دهد. زن تا هشتاد سالگی خود را همان گل، همان پرنده جزایری خواهد شمرد که شبی میل مردانه‌ای به آن هستی بخشیده است. به عکس، اگر عاشق یا شوهر، افرادی ناوارد باشند در او عقده حقارتی ایجاد می‌کنند که گاه اختلال‌های عصبی دیرپایی به آن پیوند می‌خورد؛ و زن، بر اثر آن کین و عنادی احساس خواهد کرد که به صورت سردمزاجی سرسختانه‌ای بیان می‌شود. استکل در این باره نمونه‌های جالبی نقل کرده است:

زن سی و شش ساله‌ای از چهارده سال پیش دچار چنان کمردردهای غیر قابل تحملی شده که باید چند هفته بستری شود... این درد شدید را نخستین بار در شب زفاف احساس کرده است. در خلال ازاله بگارتش که بسیار دردناک بوده، شوهرش فریاد زده: «تو فریم داده‌ای، باکره نیستی...» درد عبارت از تثیت این صحنه دشوار است. این بیماری، مجازات شوهری است که ناگزیر شده مبالغه‌های خفیه‌ای بی‌شمار همسرش کند... این زن، در شب زفافش بی‌احساس بوده است و در تمام مدت زندگی زناشویی نیز چنین مانده است... شب زفاف برایش زخم‌پذیری هولناکی بوده که بر سراسر زندگی بعدی او نشان گذاشته است.

زن جوانی در مورد اختلال عصبی و به خصوص سردمزاجی مطلق با من مشورت می‌کرد... در شب زفاف، شوهرش پس از برهنه کردن زن، فریاد زده بوده: «آه! چه پاهای کوتاه و چاقی داری!» پس از آن در صدد هم‌آغوشی برآمده که زن را کاملاً بی‌احساس گذاشته است و جز درد، ثمری برایش نداشته... زن به‌خوبی می‌داند که اهانت شب زفافش عامل سردمزاجی او است.

زن سردمزاج دیگری تعریف می‌کند که «در شب زفاف، شوهرش عمیقاً به او اهانت کرده است. موقع برهنه شدن زن، به او گفته است: «خدای من، چه قدر لاغری!» و سپس در صدد برآمده او را نوازش کند. این لحظه برای زن، هولناک و فراموش‌نشدنی است. چه خشوتی!»

خانم Z.W. نیز کاملاً سردمزاج است. زخم‌پذیری شب زفافش این بوده که شوهرش پس از نخستین هم‌آغوشی به او... اهانت کرده: «... تو فریم داده‌ای».

نگاه، خطر است؛ دست‌ها تهدیدی دیگر به شمار می‌روند. عموماً دختر به دنیای خشونت دسترسی ندارد؛ هرگز با آزمونی که مرد جوان در خلال مخمصه‌های دوران کودکی و نوجوانی بر آن‌ها غلبه کرده، با تجربه تن بودن و در دسترس دیگری قرار داشتن، آشنایی نیافته است؛ و اکنون در او چنگ افکنده شده است، به مبارزه تن به تنی که در آن مرد قوی‌تر است، کشانده شده؛ دیگر آزاد نیست که به رؤیا پردازد، عقب‌نشینی کند، به مانور دست بزند؛ تسلیم نر شده است، نه، او را در اختیار دارد. این دربرگیری‌های شبیه به نزاع، در حالی که دختر هرگز نزاع نکرده، در او وحشت برمی‌انگیزد. دختر، خود را به دست نوازش‌های نامزدی، رفیقی، همکاری، مرد متمدن و بانزاکتی می‌سپرد؛ اما اکنون مرد، سیمایی بیگانه، خودپسند و سرسخت به خود گرفته است؛ دختر در برابر این ناشناس، دیگر دستاویزی ندارد. امر نادری نیست که نخستین تجربه دختر جوان، تجاوز به عنفی واقعی باشد و مرد به نحوی نفرت‌انگیز، خود را خشن و زمخت نشان می‌دهد؛ در روستاها که آداب و عادات خشن حکمفرما است، غالباً اتفاق می‌افتد که دختر جوان روستایی، نیمه رضایت داده، نیمه برآشفته، درون گودالی، در میان شرم و بیم، با نگرانی اش را از دست بدهد. آن‌چه در تمام محیط‌ها، در میان تمام طبقه‌ها، به شدت رواج دارد این است که دختر با کره از جانب عاشقی خودپسند که به سریع‌ترین وجه به دنبال لذت خود می‌گردد، یا از جانب شوهری قدرت گرفته از حقوق زناشویی، که مقاومت‌های همسر چون توهینی آزرده‌اش می‌کند و اگر ازاله بکارت به سختی صورت گیرد خشمگین می‌شود، رفتار خشونت‌باری ببیند.

از سویی، به فرض که مرد مؤدب و بانزاکت باشد، نخستین نزدیکی، همیشه حکم تجاوز را دارد. برای این که دختر خواهان احساس نوازش برلب‌ها و... سینه‌ها است و شاید طالب لذتی شناخته شده یا پیشاپیش احساس شده در میان پاها است، ولی عضو مردانگی، دختر جوان را می‌درد و در مناطقی که فرا خوانده نشده راه می‌یابد. غالباً غافلگیری دشوار دختر با کره از هوش رفته در آغوش شوهر یا عاشق توصیف شده است، دختری که می‌پنداشته بالاخره به رویاهای شهوانی خود تحقق می‌بخشد ولی در راز آلت جنسی خود دردی پیش‌بینی نشده احساس می‌کند؛ رویاها زایل می‌شوند، آشفتگی از بین می‌رود

و عشق، سیمای عمل جراحی به خود می‌گیرد.
از اعتراف‌هایی که دکتر لیپمن گردآورده^۱، سرگذشت زیر را که نمونه است
نقل می‌کنم. صحبت از دختری متعلق به طبقه پایین است که از نظر جنسی
بسیار ناآگاه است.

«غالباً تصور می‌کردم که فقط با مبادله یک بوسه می‌توان صاحب فرزند شد.
در خلال هجدهمین سال زندگی‌ام با آقای آشنا شدم که به قول معروف واقعاً
عاشقش شدم». غالباً با این مرد بیرون می‌رفت و در خلال صحبت‌هایشان، مرد
برای او توضیح می‌داد که وقتی دختر جوانی واقعاً دوست دارد، باید خودش را به
او تفویض کند، زیرا مردها بدون رابطه جنسی نمی‌توانند زندگی کنند و تا موقعی
هم که وضع مناسب برای ازدواج را نیافته‌اند باید با دختران جوان رابطه داشته
باشند. دختر مقاومت می‌کرد. روزی مرد گردشی ترتیب داد، به نحوی که بتواند
شب با هم باشند. دختر برای او نامه‌ای نوشت تا باز هم بگوید که «این کار برای
او زیانی شدید خواهد بود». صبح روز معهود، دختر نامه را به مرد داد ولی مرد آن
را بی آن که بخواند در جیب گذاشت و او را باخود به هتل برد؛ مرد از نظر روحی
بر دختر مسلط بود و دختر هم او را دوست داشت؛ دختر به دنبال او رفت. «مثل
این بود که هینوتیزم شده باشم. در راه به او التماس می‌کردم که مرا معاف
بدارد... چه طور به هتل رسیدم، ابداً چیزی نمی‌دانم، تنها خاطره‌ای که دارم این
است که تمام بدنم به شدت می‌لرزید. همراه می‌کوشید آرام کند؛ اما پس از
مقاومت طولانی من موفق به این کار شد. آن وقت دیگر از خودم اراده‌ای نداشتم
و برخلاف میل خودم گذاشتم هرکاری با من بکنند. وقتی بار دیگر خودم را در
خیابان یافتیم به نظرم رسید که همه چیز خوابی بوده است که از آن بیدار می‌شوم». ^۱
دختر از تجدید تجربه سر باز زد و مدت نه سال دیگر مردی به خود ندید. آن وقت
با مرد دیگری مواجه شد که از او تقاضای ازدواج کرد و دختر به این امر رضایت داد.

در این مورد، ازاله بکارت چون نوعی تجاوز به عنف بوده است. اما حتی
اگر دختر رضایت داده باشد، ازاله بکارت می‌تواند دشوار باشد. دیدیم که

ایسادورا دانکن را چه تب‌هایی آزار می‌داده است. او با هنرپیشه‌ای بسیار زیبا روبه‌رو شد و در نگاه اول، و وقتی مرد اظهار عشقی سوزان کرد، به او دل‌باخت.^۱

من نیز احساس می‌کردم منقلب شده‌ام، سرم دوار داشت، میلی مقاومت‌ناپذیر به این که او را تنگ‌تر در بر بگیرم در من سر می‌کشید، تا آن که شبی هرگونه تسلط بر خود را از دست داد و مثل این که دستخوش خشمی شدید شده باشد مرا روی کاناپه برد. وحشت‌زده، دستخوش جذبه، سپس فریاد زنان از درد، با عمل عاشقانه آشنا شدم. اعتراف می‌کنم که نخستین احساس‌هایم ترسی شدید، دردی عظیم بود، مثل این بود که چند دندانم را با هم کشیده باشند؛ اما ترحم شدید ناشی از رنج‌هایی که به‌نظرم رسید خود او هم احساس می‌کند، مانع از این شد از چیزی که ابتدا جز مثله کردن و شکنجه نبود بگریزم... (روز بعد) چیزی که برایم در آن هنگام فقط تجربه‌ای دردناک بود در میان زاری‌ها و فریادهای ناشی از شکنجه‌ام از سر گرفته شد. احساس می‌کردم که نقص عضو یافته‌ام.

دیری نگذشت که، ابتدا با این عاشق و سپس با دیگران، بهشت‌هایی که به‌نحوی پرشور آن‌ها را توصیفشان می‌کند، به خود شناخت. با این همه، در تجربه عینی، همچنان که تا اندکی پیش در عالم تخیل دوشیزگی، بزرگ‌ترین سهم از آن درد نیست؛ موضوع دخول خیلی بیشتر به حساب می‌آید. درهماغوشی، مرد فقط عضوی خارجی را به کار می‌گیرد؛ زن حتی در اندرون خود لطمه می‌بیند. بدون شک بسیاری از مردان جوان جز با اضطراب، در ظلمات پنهان زن، تن به خطر نمی‌سپارند؛ آن‌ها وحشت‌های دوران کودکی‌شان در آستانه مغاره‌ها و قبرها و نیز هراس خود در برابر آرواره‌ها، داس‌ها و تله‌گرگ‌ها را باز می‌یابند؛ تصور می‌کنند که آلت متورم‌شان در غلاف مخاط‌ها باقی خواهد ماند؛ زن، همین که یک بار در او دخول شد دیگر این احساس خطر را ندارد؛ ولی در عوض احساس می‌کند که از نظر جسمانی خود را وانهاده است. مالک، حقوق خود بر اراضی‌اش را، و زن

خانه‌دار، حقوق خود درباره‌اش را، با اعلام «ورود ممنوع» آشکار می‌کنند؛ به‌خصوص زن‌ها به سبب این که از تعالی خود محروم می‌شوند، حسودانه از ویژگی و خلوت خود دفاع می‌کنند؛ اتاقتشان، کمدشان و صندوقچه‌هایشان، جنبه تقدس‌آمیز دارد. کولت تعریف می‌کند که روزی روسپی پیری به او گفته است: «خانم هیچ مردی به اتفاق من پا نگذاشته است؛ برای کاری که من با مردها دارم، پاریس به اندازه کافی بزرگ هست». این زن، اگر نه پیکرش، حداقل تکه زمینی دارد که بر دیگران منع شده باشد. به‌عکس، دختر جوان، جز پیکرش چندان چیزی خاص خود ندارد؛ این گرانبها ترین گنجینه‌اش است؛ مردی که در او دخول می‌کند، این گنجینه را بر می‌دارد؛ تجربه عینی بر کلمه عامیانه تأکید می‌ورزد. دختر، خواری و تحقیری را که پیشاپیش احساس می‌کرده، اکنون واقعاً می‌آزماید؛ تحت سلطه قرار گرفته، مطیع و مغلوب شده است. تقریباً مانند تمام ماده‌ها، هنگام هم‌آغوشی، در زیر مرد است.^۱ آدلر بر احساس کهری ناشی از این امر خیلی تکیه کرده است. از همان دوران کودکی، مفهوم‌های بالاتر و پایین‌تر، از مهم‌ترین مفهوم‌ها هستند؛ بالا رفتن از درخت‌ها اقدامی اعتبار‌آور است؛ آسمان بالاتر از زمین است، جهنم زیر است؛ افتادن و فرو آمدن، در حکم سقوط است و بالا رفتن به معنای مورد تجلیل قرار گرفتن؛ در کشتی، پیروزی از آن کسی است که شانه‌های حریف را به خاک برساند؛ باری، زن روی تخت، در حالت زمین خورده، دراز کشیده است؛ این بدتر از آن است که مرد بر او، چون حیوانی به خدمت گرفته شده و دارای لگام و افسار، سوار شود. در هر حال، زن، خود را منفعل احساس می‌کند؛ نوازش می‌شود، در او دخول می‌شود، هم‌آغوشی را تحمل می‌کند، حال آن که مرد فعالانه از خود مایه می‌گذارد. بدون شک، آلت مردی عضله‌ای مخطط نیست که اراده بر آن فرمان براند؛ نه خیش است و نه شمشیر، بلکه فقط و فقط تن است؛ با این همه، مرد، جنبشی ارادی در آن رسوخ می‌دهد؛ مرد می‌آید، می‌رود، متوقف می‌شود، از سر می‌گیرد، حال آن که زن مطیعانه دریافت می‌کند؛ مرد است که - به‌خصوص وقتی که زن بی‌تجربه باشد -

۱- تردیدی نیست که وضع می‌تواند معکوس باشد. اما در نخستین تجربه‌ها، به‌ندرت پیش می‌آید که مرد به عادی‌ترین شکل هم‌آغوشی اقدام نکند (ن).

وضعیت‌های عاشقانه را انتخاب می‌کند، درباره مدت و جریان هم‌آغوشی تصمیم می‌گیرد. زن، خود را ابزار احساس می‌کند؛ تمام آزادی در دیگری است. این همان معنایی است که به صورت شاعرانه چنین بیان می‌شود که زن قابل مقایسه با ویولن است و مرد قابل مقایسه با آرشه‌ای که آن را به ارتعاش در می‌آورد. بالزاک می‌گوید: «در عشق، صرف‌نظر از هر گونه جان، زن چون چنگی است که راز خود را در اختیار کسی می‌گذارد که بتواند آن را بنوازد».^۱

مرد، با زن لذت می‌برد؛ به زن نیز لذت می‌دهد؛ خود این کلمه‌ها نیز متضمن تقابل نیستند. زن، سرشار از نمایندگی‌هایی جمعی است که به فعل و سرمستی مردانه ویژگی افتخارآمیز می‌دهند و از آشفته‌گی‌های زنانه، کناره‌گیری‌های تنگبار می‌آفرینند. نباید فراموش کرد که پسر نوجوان و دختر نوجوان، به نحوی بسیار متفاوت پیکر خود را احساس می‌کنند؛ اولی آن را در عین آرامش می‌پذیرد و مغرورانه، میل‌ها را طلب می‌کند؛ برای دومی، به‌رغم نارسیسیسمی که دارد، پیکر عبارت از وزنه‌ای بیگانه و نگران‌کننده است. آلت مرد، چون انگشتی پاک و ساده است؛ معصومانه نشان داده می‌شود، غالباً پسر بچه‌ها با غرور و ستیزه‌جویی آن را به رفقای‌شان نشان می‌دهند؛ آلت جنسی زن برای خود او نیز مرموز، پنهان، غالباً آزاردیده، مخاطبی و مرطوب است؛ هر ماه از آن خون جاری می‌شود، غالباً آلوده به مواد سیال است، زندگی پنهان و خطرناکی دارد. بخش اعظم این امر ناشی از آن است که زن خود را در آلت خود به جا نمی‌آورد و میل‌های آن را به مثابه میل‌های خود در نظر نمی‌گیرد. این میل‌ها به نحو شرم‌آوری بیان می‌شوند. در حالی که مرد «به‌زه می‌کند»، زن «خیس می‌کند»؛ حتی در خود این کلمه، خاطره‌های کودکانه بستر و ادرار کردن گناهکارانه غیر ارادی به هنگام نیاز، وجود دارد؛ مرد نیز همان احساس کراهت را در قبال آلودگی‌های شبانه بی‌خبرانه دارد؛ جهان‌دن مایع، ادرار یا اسپرم، خوار کننده نیست؛ عملی فعالانه است؛ اما تحقیرکننده است اگر به

۱- در: *Psychologie du Mariage* ژول‌گی‌یونیز در *Bréviaire de L'Amour exprimental* می‌گوید: «خنیاگر است که با دست و آرشه خود هم‌آهنگی یا ناهم‌آهنگی به بار می‌آورد. از این نظرگاه، زن به‌راستی سازی چند سیمه است که بنا بر این که خوب یا بد نواخته شود، نواهای آهنگین یا ناهم‌آهنگ از آن برمی‌خیزد» (ن).

نحوی انفعالی جاری شود، زیرا در آن صورت، تن دیگر اورگانیزم، عضله، اسفنکتر و اعصاب، نیست که تحت فرمان مغز باشد و خواسته‌های نفس آگاه را بیان کند، بلکه ظرف و محفظه‌ای است که از ماده بی‌حس و حرکت ساخته شده است و بازیچه هوس‌های خود به خود است. اگر تن نم پس دهد - مانند دیواری کهنه یا جسدی که نم پس دهد - به نظر نمی‌رسد که مایعی پس دهد، بلکه به نظر می‌رسد که از هر گونه مقاومت عاری شود؛ در حکم روند تجزیه است و ایجاد هراس می‌کند. فحل و سرمستی زنانه، همان خلجان و تپش نرم صدف است؛ در حالی که مرد دارای حدت و تندى است، زن جز ناشکیبایی ندارد؛ زن مانند گیاه گوشت‌خوار، چون باتلاقی که حشرات و کودکان در آن فرو روند، در کمین می‌ماند؛ مکنده و بادکش است، قیر و چسب است، ندایی بی‌حرکت، نافذ و چسبنده است؛ حداقل به نحوی مبهم خود را این چنین احساس می‌کند. از این رو است که در او فقط مقاومت در قبال نری که قصد دارد او را مطیع کند وجود ندارد، بلکه تضاد درونی نیز در او هست. بر ممنوعیت‌ها، بر منع‌های ناشی از آموزش و اجتماع، بیزاری‌ها، انکارهایی که از تجربه اروتیک سرچشمه می‌گیرند، اضافه می‌شوند؛ هم این‌ها و هم آن‌ها، به چنان نحو متقابلی یکدیگر را تقویت می‌کنند که پس از نخستین هم‌آغوشی، غالباً زن بیش از دوران قبل از هم‌آغوشی، نسبت به سرنوشت جنسی خود برآشفته است.

بالاخره عامل دیگری وجود دارد که غالباً به مرد چهره‌ای مخاصم می‌دهد و عمل جنسی را به خطری شدید بدل می‌کند؛ این عامل، تهدید به وجود آمدن فرزند است. در اغلب تمدن‌ها، برای زنی که ازدواج نکرده، مادر شدن چنان نقص اجتماعی و اقتصادی بزرگی به شمار می‌رود که دیده می‌شود دخترانی پس از آگاهی از بارداری خود انتحار می‌کنند، و بعضی دختران هم که صاحب فرزند شده‌اند، نوزادشان را به قتل می‌رسانند؛ چنین خطری، مهار جنسی نسبتاً نیرومندی است تا بسیاری از دختران جوان، پاکدامنی پیش از ازدواج را که آداب و عادات می‌طلبند رعایت کنند. وقتی لگام به اندازه کافی قدرت نداشته باشد، دختر جوان ضمن این که تسلیم عاشق خود می‌شود، بر اثر خطر هولناکی که این مرد در بطنش پنهان می‌کند، به وحشت می‌افتد. استکل، از جمله، از

دختر جوانی یاد می‌کند که در تمام مدت هم‌آغوشی فریاد می‌زده: «خدا کند اتفاقی نیفتد! خدا کند اتفاقی نیفتد!». حتی هنگامی هم که ازدواج صورت گرفته، غالباً زن میل ندارد صاحب فرزند شود، زیرا از سلامت کافی برخوردار نیست یا این که فرزند برای خانواده بار بسیار سنگینی است. زن، اگر به یار خود، چه فاسق و چه شوهر، اعتماد مطلق نداشته باشد، عشق شهوانی‌اش بر اثر احتیاط فلج خواهد شد. یا بانگرانی مراقب رفتار مرد خواهد ماند یا به محض این که هم‌آغوشی به پایان رسید، باید شتابان به دستشویی برود تا بذر زنده‌ای را که برخلاف میلش در بطنش نهاده‌اند از آن براند؛ این عمل بهداشتی به شدت با جادوی شهوانی نوازش‌ها در تضاد است، به جدایی مطلق پیکرها که شادی مشترکی آن‌ها را با هم در می‌آمیخته تحقق می‌بخشد؛ آن وقت است که اسپرم نر چون بذری زیان‌آور، چون آلودگی، جلوه می‌کند؛ زن، خود را چون ظرفی کثیف، تمیز می‌کند، حال آن که مرد با دست نخوردگی باشکوه خود روی تخت آرمیده است. یک زن جوان طلاق گرفته، هراس خود را پس از یک شب زفاف دارای لذت نامطمئن، هنگامی که ناگزیر بوده خود را در حمام زندانی کند در حالی که شوهرش با بی‌قیدی سیگار می‌کشیده نقل کرده است: به نظر می‌رسد که از همین لحظه، انهدام این کانون خانوادگی قطعیت پذیرفته باشد. نفرت از تنقیه، اماله، لگنچه شست و شو، یکی از عوامل رایج سردمزاجی زنان است. وجود روش‌های ضدبارداری مطمئن‌تر و مناسب‌تر، به رهایی جنسی زن خیلی کمک می‌کند؛ در کشوری مثل آمریکا که این گونه روش‌ها در آن گسترش یافته، شمار دختران جوانی که هنگام ازدواج باکره هستند، نسبت به فرانسه خیلی کمتر است؛ این روش‌ها اجازه می‌دهند که هنگام عمل جنسی، فرد بی‌خیال‌تر باشد. اما در آن جا نیز زن جوان پیش از آن که با تن خود چون شیئی رفتار کند، باید نفرت‌هایی را شکست دهد. دختر، به همان نسبت که بدون احساس لرزش نمی‌پذیرد که به دست مردی «سوراخ» شود، به همان نسبت هم با شادی رضایت نمی‌دهد که برای ارضای میل‌های مردی «مسدود» شود. برای زنی که از شرایط مبهم جسم و سکس آگاهی دارد، اعم از این که رحم خود را مهر و موم کند، یا این که تنیونی کشنده اسپرم‌اتوزئید در بطن خود جای دهد، این پیشگیری بی‌حرارت، ناراحت‌کننده است؛ خیلی از مردان نیز

هستند که از به کار بردن کاپوت نفرت دارند. مجموعه رفتار جنسی است که لحظه‌های مختلف آن را توجیه می‌کند؛ رفتاری که در تحلیل نفرت آور می‌نماید، وقتی جسم‌ها بر اثر خصلت‌های شهوانی که آن‌ها را می‌پوشاند تغییر شکل دهند، طبیعی به نظر می‌رسد؛ اما به عکس، وقتی که جسم‌ها و رفتارها به صورت عوامل جدا و عاری از معنا از هم جدا شوند، این عوامل نیز ناپاک و زشت خواهند شد. دخولی که زن عاشق، با شادی، چون پیوند و اختلاط با مرد مورد علاقه‌اش احساس می‌کند، اگر به دور از آشفته‌گی، میل و لذت صورت گیرد، همان خصوصیت عمل جراحی و کثیفی را که در نظر بچه‌ها دارد باز می‌یابد؛ استفاده حساب شده از کاپوت نیز همین وضع را دارد. به هر حال، این احتیاط‌ها در دسترس تمام زن‌ها نیست؛ بسیاری از دختران جوان با هیچ‌گونه دفاعی در برابر تهدیدهای آبه‌ستنی آشنایی ندارند و به نحوی اضطراب‌آلود احساس می‌کنند که سرنوشتشان به حسن نیت مردی که آنان خود را به دستش می‌سپارند بستگی دارد.

❖ می‌توان دریافت که آزمونی تحمل شده در خلال این همه مقاومت‌ها و پوشیده از معنایی چنین سنگین، اغلب اوقات ضربه‌های عاطفی شدیدی می‌آفریند. اغلب هم اتفاق می‌افتد که با نخستین ماجرأ، جنونی مخفی و زودرس آشکار شود. استکل چند نمونه از چنین موردی ارائه می‌کند:

دوشیزه م. ژ... ناگهان گرفتار هذیان شدیدی شد. او را در اتاقش دیدم که فریاد می‌زد و مدام تکرار می‌کرد: «نمی‌خواهم! نه! نمی‌خواهم!» لباس‌هایش را می‌کند و می‌خواست برهنه در راهرو بدود... ناگزیر او را به یک کلینیک روان‌کاوی بردند. در آن‌جا هذیان به پایان رسید و به جنون بدل شد. این دختر، ماشین نویس - تندنویس بود و به صاحب مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد دل‌باخته بود. به اتفاق یک دوست دختر و دو همکار مرد به بیلاق رفته بودند. یکی از این دو همکار از او خواست که شب را در اتاق او بگذراند و قول داد که این کار «فقط شوخی خواهد بود». ظاهراً مرد سه شب متوالی او را نوازش کرده بود بی‌آن که از او ازاله بکارت کند... دختر مثل «سنگ»، سرد و بی‌حرارت مانده بود و اعلام داشته بود که این کار فقط کثافتکاری است. مدت چند دقیقه دچار انقلاب خاطر شده بود و فریاد زده بود: «آلفرد، آلفرد!» (این نام صاحب مؤسسه بود).

شکل‌گیری □ ۱۷۷

دچار ندامت شده بود (اگر مادرم می‌دانست چه می‌گفت؟) وقتی به خانه برگشته بود بستری شده بود و از سردرد نالیده بود.

دوشیزه ل. ایکس... خیلی افسرده بود، اغلب می‌گریست، نمی‌خواست؛ گرفتار هذیان شده بود و دیگر اطرافیانش را نمی‌شناخت. خواسته بود خودش را از پنجره پایین بیندازد. او را به آسایشگاه فرستادند. «این دختر جوان بیست و سه ساله را که روی تختش نشسته بود دیدم. متوجه ورود من نشد... چهره‌اش حاکی از اضطراب و وحشت بود. دست‌هایش را مثل این که بخواهد از خود دفاع کند جلو آورده بود؛ پاهایش که روی هم افتاده بودند به نحوی تشنج‌آلود تکان می‌خوردند. فریاد می‌زد: «نه! نه! نه! وحشی! باید جلوی این جور آدم‌ها را گرفت. ناراحتم می‌کند. آه! آه!». سپس چند کلمه غیر قابل درک به زبان آورد. ناگهان حالتش تغییر کرد، چشم‌هایش برق می‌زد، لب‌هایش را مثل موقعی که بخواهد بوسه‌ای بدهد جلو آورد، پاهایش آرام گرفتند و به نحوی نامحسوس از هم باز شدند؛ چند کلمه که بیشتر حاکی از شهوت بودند ادا کرد... حمله با بحران گریه‌ای خاموش و ممتد پایان یافت... بیمار لباسش را می‌کشید، مثل این که پیراهن بلندی تنش باشد می‌کوشید خودش را بپوشاند و مرتب تکرار می‌کرد: «نه!». باخبر شدیم وقتی بیمار بوده یکی از همکاران متأهلش به دیدنش رفته است و دختر ابتدا از این بابت خوشوقت شده، ولی بعد گرفتار هذیان شده و خواسته خود را بکشد. این دختر معالجه شد ولی هرگز به مردی اجازه نداد به او نزدیک شود و یک تقاضای ازدواج جدی را رد کرد.

در موارد دیگری، بیماری که این طور آغاز شده خطرناک است. این نمونه‌ای است که در آن حسرت بکارت از دست رفته در آشفتگی‌های پس از نخستین هم‌آغوشی‌ها سهم اصلی را به عهده دارد:

دختر بیست و سه ساله‌ای دستخوش ترس‌های بی‌دلیل بود. بیماری‌اش در فراتر زنباد، از بیم حاملگی به دنبال بوسه یا دستمالی‌ئی در یک توالت آغاز شده بود... شاید مردی پس از استمناء، مقداری اسپرم در آب باقی گذاشته باشد. توقع داشت که وان را سه بار در حضور خودش بشویند. جرأت نمی‌کرد در حالت

معمولی قضای حاجت کند. مدتی بعد دچار ترس از پارگی پرده بکارت شد و می‌ترسید برقصد، ببرد، یا از روی مانعی رد شود، حتی جز با قدم‌های خیلی آهسته راه برود. اگر تیرکی می‌دید می‌ترسید که بر اثر حرکتی ناشیانه، پرده بکارتش پاره شود و لرزان آن را دور می‌زد. ترس دیگرش این بود که در قطار مردی از عقب در او دخول کند، بکارتش را از بین ببرد. و باعث حاملگی او شود... در خلال آخرین بیماری‌اش می‌ترسید که در بستر یا پیراهنش سنجاقی باشد که وارد مهبلش شود. هر شب، لخت و عور، در وسط اتاق می‌ماند و در این حال مادر بی‌نوازش ناگزیر بود به کار دشوار وادسی لباس‌های زیر او بپردازد... همیشه بر عشق خود به نامزدش تأکید ورزیده بود. بر اثر تحلیل روانی معلوم شد که دیگر باکره نیست و ازدواجش را برای این عقب می‌انداخت که از اعتراض‌های بدفرجام نامزدش می‌ترسید. بالاخره پیش او اعتراف کرد که خواننده ابرایی اغواش کرده است، با نامزدش ازدواج کرد و درمان شد^۱.

در یک مورد دیگر، ندامت - که با ارضاء جبران نشده - آشفتگی‌های روانی را سبب می‌شود:

دوشیزه ه. ب... بیست ساله پس از سفری که به اتفاق دوستی به ایتالیا می‌کند، افسردگی شدیدی از خود نشان می‌دهد. از این که اتاقش را ترک کند ابا دارد و یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد. او را به آسایشگاهی می‌برند و در آن‌جا حالش بدتر می‌شود. صداهایی می‌شنود که به او دشنام می‌دهند و همه مسخره‌اش می‌کنند و غیره. دختر را نزد پدر و مادرش بر می‌گردانند و در آن‌جا در گوشه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. از پزشک می‌پرسد: «چرا پیش از این که جنایت روی دهد برنگشته بودم؟» می‌گوید که «مرده است، همه چیز خاموش و ویران شده است. او کثیف است. حتی یک نفر هم نیست که او را فراخواند، پل‌های بین او و دنیا در هم شکسته است...» نامزدش اعتراف کرد که در رم او را باز یافته است و در آن‌جا، دختر پس از مقاومتی طولانی خود را تسلیم او کرده است. دختر بحران‌های گریه داشته... دختر اعتراف کرد که هرگز از نامزدش لذت نمی‌برده. وقتی عاشقی یافت که باعث ارضایش شد، با او ازدواج کرد و بهبود یافت.

«دخترک وینی» که اعتراف‌های کودکانه‌اش را خلاصه کرده‌ام، از نخستین تجربه‌های بزرگ‌سالی‌اش توصیفی مشروح و گیرا کرده است. به‌رغم ریژگی بسیار تند و تیز ماجراهای سابقش، مشاهده می‌شود که «آشنایی» او ابتدا تازگی کمتری ندارد...:

در شانزده سال و نیمی، در دفتری مشغول کار شدم. در هفده سال و نیمی به نخستین مرخصی‌ام رفتم. برای من دوران خوشی بود. از هر سو به من اظهار عشق می‌شد... همکار جوانی را دوست داشتم... با هم به پارک رفتیم. پانزدهم آوریل ۱۹۰۹ بود. مرا در کنارش روی نیمکتی نشاند. مرا می‌بوسید و التماس می‌کرد که لب از لب باز کنم. اما من لب‌هایم را به نحوی تشنج‌آلود به هم می‌فشردم. بعد شروع به باز کردن تکه‌های ژاکم کرد. خیلی دلم می‌خواست آزادش بگذارم، ولی به خاطر آوردم که... سینه ندارم. از احساس شهوتناکی که در صورت لمس شدن به من دست می‌داد انصراف یافتم. در هفتم آوریل همکاری که زن هم داشت از من دعوت کرد که به اتفاق برای تماشای نمایشگاهی بروم. سرشام چیزی نوشیدیم. کمی از خویشتن‌داری‌ام را از دست داده‌بودم و شروع به شوخی‌های اندکی دوپهلو کردم. به‌رغم خواهش‌هایم کالسکه‌ای صدا زد و مراسوار کرد، و اسب‌ها تازه به حرکت درآمده بودند که مرا بوسید. بیش از پیش خودمانی می‌شد و بیش از پیش دستش را جلو می‌آورد. با تمام قدرت دفاع کردم و دیگر به‌خاطر نمی‌آورم که آیا به هدفش رسید یا نه. روز بعد نسبتاً منقلب به دفتر رفتم. او دست‌هایش را که پوشیده از خراش‌هایی بود که به آن‌ها وارد آورده بودم نشانم داد. از من خواست که بیشتر به دیدنش بروم... این کار را کردم، اما نه خیلی بارضای خاطر، بلکه سرشار از کنجکاوی بودم... به محض این که... می‌خواست به من دست بزند، خودم را در می‌بردم و سر جای خودم برمی‌گشتم. اما او حيله‌گرتراز من بود و یک بار بر من چیره شد و... تنم را لمس کرد. از فرط درد گریه می‌کردم. ماه ژوئن ۱۹۰۹ بود و من برای گذراندن تعطیلات با دوست دختری به گردش رفته بودم. دو توریست رسیدند. از ما دعوت کردند که همراهشان برویم. توریستی که همراه من بود خواست دوستم را ببوسد، اما دوستم مشتش را حواله کرد. توریست به من روی آورد، مرا از عقب خم کرد و بوسید. مقاومتی نشان ندادم... از من دعوت کرد که همراهش بروم. دست به دست دادیم

و به وسط جنگل رفتیم. مرا در آغوش گرفت... در قبال خشم شدیدم... تنم را بوسید. گفتم: «چه طور می‌توانید این کثافتکاری‌ها را بکنید؟»... را در دستم گذاشت... آن را نوازش می‌کردم، ناگهان دستم را پس زد و دستمالی روی... انداخت تا نینم چه می‌شود. دو روز بعد، به اتفاق به لیزینگ رفتیم. در چمنزار دورافتاده‌ای، ناگهان بارانی‌اش را در آورد و روی علف‌ها انداخت... مرا در حالی که یک پایش لای پاهایم بود، روی زمین انداخت. هنوز جدی بودن وضع را باور نمی‌کردم. به او التماس کردم که بهتر است مرا بکشد تا این که مرا از «بهترین زیورهایم» محروم کند. خیلی خشن شد و حرف‌های تند زد و مرا از پلیس ترساند. دستش را روی دهانم گذاشت و... کارش را کرد. فکر کردم آخرین ساعت زندگی‌ام است. احساس می‌کردم شکم زیر و رو می‌شود. وقتی که بالاخره کارش را تمام کرد بار دیگر به نظرم قابل تحمل رسید. مجبور شد مرا از جا بلند کند، زیرا روی زمین افتاده بودم. چشم‌ها و صورتم را غرق بوسه کرد. چیزی نمی‌دیدم و چیزی نمی‌شنیدم. اگر مرا نگه نداشته بود مثل کورها زیر ماشین می‌رفتم... در یک کوبه درجه دو تنها بودیم. دوباره تکه‌هایش را باز کرد و خواست به طرفم بیاید. من فریاد زنان در میان سالن‌ها تا آخر قطار دویدم... بالاخره با خنده‌ای وحشیانه و جیغ‌وار که از یاد نخواهم برد مرا به حال خود گذاشت و گفت که دختری احمق و نمی‌دانم چه و چه هستم. گذاشت که تنها به وین برگردم. به آن‌جا که رسیدم به دستشویی رفتم، زیرا احساس کرده بودم که چیز گرمی در امتداد رانم جاری است. با هراس، آثار خون را دیدم. چه طور می‌توانستم این‌ها را پنهان نگاه‌دارم؟ هرچه زودتر بخوایدم تا ساعت‌ها گریه کنم. پیوسته فشار روی شکم را که ناشی از... نزدیکی بود احساس می‌کردم. رفتار عجیب و بی‌اشتهایی‌ام به مادرم فهماند که اتفاقی افتاده. همه چیز را برایش اعتراف کردم. به نظر او ابداً چیز خیلی هولناکی نبود... همکارم همکاری از دستش ساخته بود می‌کرد تا تسلی‌ام بدهد. شب‌های تاریک مرا برای گردش به پارک می‌برد... نوازش می‌کرد، اجازه می‌دادم این کار را بکند. فقط وقتی احساس می‌کردم... تر می‌شوم خودم را در می‌بردم، زیرا به شدت خجالت می‌کشیدم».

دخترک وینی، به اتفاق همکارش چند بار به هتل می‌رود ولی با او هم‌بستر نمی‌شود. با جوان بسیار ثروتمندی آشنا می‌شود و دلش می‌خواهد با او ازدواج کند.

با او هم‌بستر می‌شود، ولی لذتی نمی‌برد و این کار را با بیزاری می‌کند. دوباره روابط خود با همکارش را از سر می‌گیرد ولی با دیگری ملول می‌شود و رو به لاغر شدن می‌گذارد. او را به بیمارستان می‌فرستند و در آنجا نزدیک است با روس جوانی هم‌بستر شود، ولی در آخرین لحظه جوان را از بسترش می‌رانند. با یک پزشک و یک افسر روابطی به هم می‌رساند، ولی به روابط جنسی کامل تن نمی‌دهد. آن وقت است که روحاً بیمار می‌شود و می‌خواهد موره درمان قرار گیرد. پس از معالجه رضایت می‌دهد تسلیم مردی که او را دوست دارد بشود و بعد ازدواج می‌کند. در عالم زناشویی، سردمزاجی‌اش برطرف می‌شود.

در این چند نمونه که از میان بسیاری نمونه‌های مشابه انتخاب شده‌اند، خشونت و تند یار، یا ناگهانی بودن ماجرا، عاملی است که ضربه‌پذیری یا بیزاری ایجاد می‌کند. * * * مساعدترین و مطلوب‌ترین موارد برای آشنایی جنسی، موردی است که در آن، دختر جوان بدون خشونت یا غافلگیری، بدون دستور ثابت یا مهلت دقیق، به تائی فرا می‌گیرد که بر حجب و حیای خود فایق آید و با یار خود خصوصی شود و از نوازش‌های او خوشش بیاید. از این لحاظ، بر آزادی آداب و اخلاق که دختران امریکایی از آن بهره‌مند هستند و امروزه دختران فرانسوی نیز می‌کوشند آن را کسب کنند، نمی‌توان تأکید نورزید: این دختران تقریباً بی آن که خودشان متوجه شوند، آهسته از «دستکاری» و «نوازش» به روابط جنسی کامل می‌لغزند. هر قدر آشنایی جنسی کمتر دارای ویژگی تابویی باشد، هر قدر دختر جوان در قبال یارش خود را آزادتر احساس کند، و به همان نسبت که ویژگی سلطه‌جویی مرد بر این یار کمتر باشد، آشنایی راحت‌تر صورت خواهد گرفت؛ اگر مرد عاشق نیز جوان، بی تجربه، محبوب و هم‌تراز دختر باشد، مقاومت‌های دختر شدت کمتری خواهد داشت؛ مثلاً در گندم نارس، ونکا، قهرمان کولت، یک روز بعد از ازاله بکارتش که نسبتاً وحشیانه صورت گرفته، چنان آرامشی از خود نشان می‌دهد که رفیقش، فیل، متحیر می‌شود؛ دلیلش این است که ونکا، خود را تصاحب شده نمی‌یابد، بلکه غرورش را زیر پا نهاده تا خود را از قید باکره‌گی‌اش برهاند، ونکا، سرگردانی منقلب‌کننده را نیازموده است؛ در حقیقت فیل اشتباه می‌کند که متحیر می‌شود،

دوست او مرد را نشناخته است. کلودین پس از یک دور رقص در آغوش رنو، کمتر از گذشته صبیح و سالم می ماند. برایم نقل کرده اند که دختری فرانسوی که به دبیرستان می رفته است و هنوز «میوه ناری» بوده، پس از آن که شبی را با دوست پسری می گذراند، صبح شتابان به سراغ دوست دختری می رود تا به او اعلام کند: «دیشب با س... همبستر شدم... خیلی سرگرم کننده بود». معلم یک کالج آمریکایی به من می گفت که شاگردهایش خیلی پیش از آن که زن شوند، دیگر باکره نیستند؛ یارانشان بیش از آن به آن ها احترام می گذارند که شرم و حیای آنان را بیازارند، خودشان هم خیلی جوانند و بیش از آن عقیف نما هستند که دیوی در وجود دختران بیدار کنند. دختران جوانی هستند که خود را به درون تجربه های شهوانی می افکنند و آن ها را افزون هم می کنند تا از اضطراب جنسی بگریزند؛ آن ها امیدوارند که به این ترتیب خود را از کنجکاوی و وسواس هایشان برهانند؛ اما غالباً اعمال آن ها چنان ویژگی نظری نمی دارند که به اندازه خیالاتی که دیگران در تجسم آینده به کار می برند، غیرواقعی می مانند. تقویض خود بر اثر ستیزه جویی، بر اثر ترس، بر اثر عقل گرایی منزله طلبانه، به معنای تحقق بخشیدن به تجربه شهوانی واقعی نیست؛ فقط عبارت از رسیدن به شبه تجربه ای بی خطر و بدون لذت فراوان است؛ عمل جنسی، نمی تواند با اضطراب و شرم توأم باشد، زیرا در این صورت آشفتگی به شکل سطحی باقی می ماند و تن را لذت اشغال نمی کند. این گونه دختران بکارت باخته، دختر باقی می مانند؛ احتمال دارد روزی که با مردی دارای احساس شهوانی و آمر درگیر شوند، مقاومت های دخترانه از خود ظاهر کنند. و در این مدت امکان دارد که آنان باز هم در نوعی سنین بلوغ باقی بمانند؛ نوازش، آن ها را غلغلک می دهد و بوسه، غالباً آنان را به خنده می اندازد، و اگر خلق و خوی مناسب را نداشته باشند که از این بابت تفریح کنند، خواسته های عاشق به نظرشان خیلی زود مزاحم و دور از نزاکت می رسد؛ آن ها، نفرت ها و ترس های بی دلیلی، شرم خاص دوران نوجوانی را خواهند داشت. اگر از این مرحله گذر نکنند - و گفته مردان آمریکایی حاکی از این است که بسیاری از زنان آمریکایی از این مرحله نمی گذرند - عمر خود را با نیمه سردمزاجی می گذرانند. پختگی و بلوغ جنسی واقعی، فقط در زنی است که رضایت

می‌دهد در عالم آشفته‌گی و لذت، خود را به تن بدل کند.

اما نباید پنداشت که تمامی دشواری‌های زن در مواردی که سرشتی گرم داشته باشد برطرف می‌شود. به عکس پیش می‌آید که این گونه زنان دچار غیظ و غضب شوند. امکان دارد آشفته‌گی زنانه به حدی برسد که مرد با آن آشنایی نداشته باشد. میل مرد، شدید ولی متمرکز است و او را - مگر شاید جز در لحظه اورگاسم - آگاه بر خود باقی می‌گذارد؛ زن، به عکس، از خود بیگانگی واقعی را تحمل می‌کند؛ برای بسیاری، این استحاله، شهوت‌انگیزترین و قطعی‌ترین لحظه عشق است؛ ولی این استحاله نیز ویژگی جادویی و ترسناکی دارد. پیش می‌آید که مرد در قبال زنی که در برگرفته است احساس ترس کند، زیرا که زن به شدت دستخوش سرگردانی و حواس‌پرتی به نظر می‌رسد؛ آشفته‌گی‌ئی که زن احساس می‌کند، قلب ماهیتی بسیار ریشه‌دارتر از تب و تاب تهاجمی مرد است. این تب و تاب، زن را از شرم می‌رهاند؛ اما موقع بیدار شدن، به نوبه خود او را گرفتار شرم می‌کند؛ زن، برای این که آن را با خوشوقتی - یا حتی مغرورانه - بپذیرد، حداقل بایستی در میان شعله‌های شهوت بشکند؛ زن، اگر میل‌های خود را با افتخار فرو نشانده باشد، باز خواهد توانست آن‌ها را مطالبه کند؛ در غیر این صورت، آن‌ها را با خشم خواهد راند. در این جا به مسأله اساسی اروتیسم زنانه می‌رسیم: در ابتدای زندگی شهوانی، کناره‌گیری زن با توانایی شدید و مطمئن جبران نشده است. زن، اگر درهای بهشت را به روی خود می‌گشود، خیلی ساده‌تر، شرم و غرور را قربانی می‌کرد. اما دیدیم که از دست دادن بکارت، عبارت از کمال‌پذیری شادکامانه‌ای در اروتیسم جوانی نیست؛ لذت مهملی بلافاصله آغاز نمی‌شود؛ بنا بر آمار استکل - که بسیاری از متخصصان امور جنسی و روان‌کاوان آن را تأیید می‌کنند - به زحمت چهار در صد از زن‌ها از همان نخستین هماغوشی به لذت می‌رسند؛ پنجاه در صد زن‌ها، پیش از هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها، به لذت مهملی نایل نمی‌شوند. عوامل روانی در این جا سهم اساسی را به عهده دارند. جسم زنانه از این جهت به نحوی غریب «هیستریک» است که در زن غالباً بین امور خودآگاه و بیان اورگانیک آن‌ها فاصله‌ای وجود ندارد؛ مقاومت‌های روحی از مانع بروز لذت می‌شود؛ این مقاومت‌ها وقتی با چیزی جبران نشوند

غالباً ادامه می‌یابد و سدی بیش از پیش نیرومند ایجاد می‌کنند. در بسیاری موارد نیز دور و تسلسلی پدید می‌آورند: یک عدم مهارت اولیه از جانب عاشق، یک کلمه حرف، یک حرکت نابه جا، یک لبخند خودخواهانه، در تمام مدت ماه عسل، یا حتی در تمام مدت زندگی زناشویی، بازتاب خواهد داشت؛ زن جوان، سرخورده از این که بلافاصله لذت را نشناخته، عنادی در خود نگاه می‌دارد که به‌خوبی نمی‌تواند او را آماده تجربه شادکامانه‌تر کند. این نکته واقعیت دارد که مرد به‌جای لذت عادی، لذت کلیتوریسی را، که به‌رغم افسانه‌های اخلاق‌گرایانه قادر به بخشیدن آرامش و تسکین است، همیشه می‌تواند به زن بدهد. اما بسیاری از زن‌ها آن را رد می‌کنند، زیرا این لذت بیش از لذت مهملی به نظرشان چیزی تحمیلی می‌رسد؛ زیرا زن اگر از خودپسندی مردانی که جز به تسکین خود نمی‌اندیشند رنج می‌برد، از اراده بیش از حد آشکاری هم که می‌خواهد به او لذت بدهد ضربه می‌خورد. استکل می‌گوید: «بهره‌مند کردن دیگری، یعنی تسلط یافتن بر او؛ خود را تفویض کردن به دیگری یعنی انصراف از اراده خود». همان طور که در هماغوشی طبیعی پیش می‌آید، زن در صورتی که متوجه شود لذت به‌طور طبیعی ناشی از لذتی است که خود مرد می‌برد، آن را راحت‌تر می‌پذیرد. استکل باز هم می‌گوید: «زن‌ها به محض این که دریابند یارشان نمی‌خواهد آنان را مطیع کند، با شادی تن به اطاعت می‌سپارند؛ اما به‌عکس، اگر چنین اراده‌ای احساس کنند به سرکشی می‌پردازند. بسیاری نفرت دارند که خود را تسلیم نوازش‌های دست‌کنند، برای این که دست وسیله‌ای است که در لذتی که زن می‌دهد شرکت ندارد، دست، عبارت از فعالیت است نه تن؛ و اگر آلت مردی نیز چون تنی که میل در آن راه یافته است نباشد، بلکه چون ابزاری که ماهرانه از طرف مرد به کار گرفته می‌شود جلوه کند، زن همان کراحت را احساس خواهد کرد. از این گذشته، هرگونه جبرانی در نظرش چون صحنه‌گذاری برعدم موفقیت در شناختن احساس‌های طبیعی زن جلوه می‌کند. استکل بنا بر بسیاری مشاهده‌ها که هرگونه میل زنان موسوم به سردمزاج به سوی قاعده می‌رود، اظهار نظر می‌کند: «آنان می‌خواهند که چون زن طبیعی به اوج لذت برسند، و هرگونه شیوه دیگری آنان را روحاً ارضاء نمی‌کند».

بنا براین، رفتار مرد اهمیت مفروطی دارد. اگر میل او شدید و وحشیانه باشد، یارش در میان بازوان او احساس خواهد کرد که به شیء محض بدل شده است؛ اما مرد اگر بیش از حد مسلط بر خود، بیش از حد وارسته باشد، به تن بدل نمی‌شود؛ از زن خواهد خواست که خود را به شیء بدل کند بی آن که در عوض از او سهمی برگیرد. در هر دو مورد، غرور زن به سرکشی می‌پردازد؛ زن برای آن که بتواند استحاله خود به شیء جسمانی را با مطالبه ذهنیت خود آشتی دهد باید در همان حال که خود را برای مرد شیء می‌کند، مرد را نیز برای خود به طعمه‌ای بدل کند. اگر زن غالباً در سردمزاجی سماجت می‌ورزد، علتش همین است. اگر عاشق فاقد اغواگری باشد، اگر سرد باشد، غافل و ناوارد باشد، در بیدار کردن احساس شهوانی زن ناموفق می‌ماند و یا این که او را ارضاء نشده باقی می‌گذارد؛ اما اگر دارای ویژگی مردانه و آدمی خبره باشد، در قبال انکار و رد، می‌تواند واکنش‌هایی در زن برانگیزد؛ زن از سلطه مرد هراس دارد؛ بعضی زن‌ها فقط با مردانی محبوب، دارای موهبت اندک، نیمه توانا، که آنان را به هراس نیفکنند، ارضاء می‌شوند. برای مرد به آسانی امکان دارد که در معشوقه خود احساس عناد و بدخویی برانگیزد. عناد، معمولی‌ترین سرچشمه سردمزاجی زن است؛ در بستر، زن با سردی اهانت آمیز، تمام اهانت‌هایی را که معتقد است تحمل کرده، تلافی می‌کند؛ غالباً در رفتار او، عقده کهنتری تهاجمی وجود دارد؛ حال که تو دوستم نداری، حال که من نقص‌هایی دارم که مانع از آن می‌شود که مورد خوشایند قرار گیرم، اگر درخور تحقیر هستم، خودم را تسلیم عشق، میل و لذت نمی‌کنم. اگر مرد از سر غفلت او را تحقیر کرده باشد، حس حسادت او را برانگیخته باشد، اگر تمایلش را دیر اعلام داشته باشد، اگر او را معشوقه خود کرده باشد در صورتی که زن طالب ازدواج بوده، در تمام این موارد، زن به این ترتیب از مرد و در عین حال از خود، انتقام می‌گیرد؛ امکان دارد که شکایت از زیان و خسران به‌طور ناگهانی آشکار شود و در خلال رابطه‌ای که آغازی شادمانه داشته، به عمل بپردازد. به‌ندرت اتفاق می‌افتد مردی که این کین را برانگیخته، شخصاً موفق به مغلوب کردن آن شود؛ با این همه امکان دارد که گواهی قانع‌کننده عشق و یا ارزش قائل شدن، این وضع را تغییر دهد. دیده شده که زن‌های ستیزه‌جو و سخت و

خشک، در آغوش عاشق، با جای گرفتن حلقه نامزدی در انگشت، تغییر یابند؛ آن‌ها، خوشبخت، مورد ستایش و دارای وجدان آرام، هرگونه مقاومت را از دست می‌دهند. اما، مردی تازه از گرد راه رسیده، احترام‌گذار، عاشق و بانزاکت، زن به غیظ آمده را بهتر می‌تواند به معشوقه یا همسری خوشبخت بدل کند؛ زن، اگر به دست چنین مردی از عقده کهنتری‌اش رهانده شود، خود را با شور و حرارت به او تفویض خواهد کرد.

کتاب استکل موسوم به زن سردمزاج، اصولاً به نشان دادن سهم عوامل روانی در سردمزاجی زنان توجه دارد. نمونه‌های آتی به خوبی نشان می‌دهد که سردمزاجی غالباً رفتار عنادآمیز نسبت به شوهر یا معشوق است:

دوشیزه ژ. س... به امید ازدواج، خود را به مردی تفویض کرده بود، اما تأکید ورزیده بود «علاقه‌ای به ازدواج ندارد و نمی‌خواهد خود را متعهد کند». نمایشی از زن آزاد عرضه می‌کرد.^۱ اما در حقیقت مانند افراد خانواده‌اش برده اخلاق بود. ولی معشوقش حرف او را باور می‌کرد و هرگز از ازدواج حرفی نمی‌زد. سرسختی زن بیش از پیش شدت می‌گرفت تا آن که بی‌احساس شد. بالاخره هنگامی که مرد از او تقاضای ازدواج کرد، زن با اعتراف به بی‌احساسی خود از او انتقام گرفت و دیگر نخواست از پیوند حرفی به میان آورد. دیگر نمی‌خواست خوشبخت باشد. بیش از حد انتظار کشیده بود... وجودش را حسادت می‌خورد، با اضطراب در انتظار رسیدن روزی که مرد تقاضا کند به سر می‌برد تا تقاضایش را باغرورد کند. پس از آن، فقط برای آن که معشوقش را باظرافت تنبیه کند، خواست خودش را بکشد.

زنی که نا آن زمان با شوهر خود به لذت رسیده بود ولی حسادت شدیدی داشت، در دوران بیماری‌اش تصور کرد که شوهرش به او خیانت می‌کند. پس از مراجعت به خانه، تصمیم گرفت که با شوهرش سرد بماند. دیگر هرگز شوهر

۱- تأکید نویسنده بر «نمایشی بودن» رفتار این دختر، قابل توجه است و نشان می‌دهد کسانی هستند که احترام به اخلاق جاری را در عمق وجود دارند ولی به دلیل‌های خاص خود به تظاهراتی بی‌اساس می‌پردازند. و اصولاً باید توجه داشت که صحبت از جامعه‌ای با فرهنگ و برداشت‌های خاص خود است، اما باز هم بیشتر «نمایشی از زن آزاد» در زمینه‌های جنسی مطرح است نه اعتقاد قلبی به آن نتیجه نیز در سطرهای بعد همین مورد مشهود است. (ویراستار)

نمی‌بایست تحریکش کند، زیرا برای او ارزش قایل نمی‌شد و جز در موارد نیاز از او استفاده نمی‌کرد. زن از هنگام بازگشت به خانه سردمزاج شده بود. ابتدا حيله‌های کوچکی به کار می‌برد تا تحریک نشود. شوهرش را در نظر مجسم می‌کرد که با دوست او در حال عشق‌بازی است. اما دیری نگذشت که اورگاسم، جای دردها را گرفت.

دختر جوانی با مردی ارتباط داشت و از این ارتباط راضی هم بود. در نوزده سالگی حامله شد و از معشوقش خواست که با او ازدواج کند؛ مرد مردد بود و به او توصیه کرد به سقط جنین دست زند. دختر این را نپذیرفت. پس از سه هفته، مرد اعلام کرد که آماده ازدواج با او است و دختر نیز پذیرفت. اما زن آن سه هفته آزار و عذاب را نپذیرفت و سردمزاج شد. بعدها به دنبال یک سلسله صحبت و توضیح با شوهر، بر سردمزاجی‌اش غلبه کرد.

خانم ن. م. ... با خبر شد که شوهرش دو روز بعد از ازدواجشان به ملاقات معشوقه سابقش رفته است. اورگاسمی که زن پیش از آن داشت برای همیشه زایل شد. دستخوش این فکر پا برجا شد که دیگر مورد خوشایند شوهرش نیست و می‌پنداشت که شوهر را سرخورده کرده است؛ علت سردمزاجی‌اش همین بود.

حتی هنگامی که زن بر مقاومت‌هایش غلبه می‌کند و پس از مدتی، کم و بیش طولانی، با لذت مهملی آشنا می‌شود، تمام دشواری‌ها از بین نمی‌رود؛ زیرا آهنگ میل جنسی او با آهنگ میل جنسی مرد تقارن ندارد. زن خیلی کندتر از مرد به لذت دست می‌یابد. گزارش‌کنیزی می‌گوید:

شاید سه چهارم مردها در خلال دو دقیقه‌ای که از آغاز رابطه جنسی می‌گذرد به اورگاسم می‌رسند. اگر در نظر گرفته شود که زن‌های متعددی در سطح بالا وجود دارند که وضعشان از لحاظ موقعیت جنسی به قدری نامساعد است که ده تا پانزده دقیقه تحریک بسیار فعال لازم است تا به اورگاسم برسند و نیز اگر شمار نسبتاً با اهمیت زنانی را که در طول زندگیشان هرگز به اورگاسم نمی‌رسند در نظر

بگیریم، طبعاً بایستی که مرد توانایی کاملاً استثنایی داشته باشد که به فعالیت جنسی بدون انزال ادامه دهد تا بتواند با یار خود هماهنگی ایجاد کند.

ظاهراً در هند، شوهر ضمن این که وظایف زناشویی انجام می‌دهد معمولاً چپ‌ش را هم می‌کشد تا حواسش را از لذت خود پرت کند و باعث طولانی شدن لذت همسرش شود؛ در کشورهای غربی، کازانوها بیشتر به تعداد «نواخت» هایشان تفاخر می‌کنند؛ و بالاترین حد غرور مرد این است که فریاد «کافی است» همبسترش را بلند کند؛ بنا به روایات اروتیک، این عمل عبارت از فتح درخشانی است که غالباً هم حاصل نمی‌شود؛ مردها معمولاً از توقع‌های عجیب یار خود شکوه می‌کنند؛ او عبارت از رحم‌هاری است، آدم‌خوار است، حریص است، هرگز سیری نمی‌پذیرد. موتنی این نظرگاه را در کتاب سوم مقاله‌هایش عرضه می‌دارد (فصل پنجم).

زن‌ها بدون قیاس، در قبال عوارض عشق، تواناتر و پرشورتر از ما هستند. و این کشیش کهنسال که گاه مرد و گاه زن بوده است براین امر گواهی می‌دهد... و گذشته از این‌ها از زبان خود آن‌ها دلیل کافی داریم که در گذشته در قرون متفاوت یک امپراتور و یک امپراتوریس روم، استادکار و شهره به این کار بوده‌اند (امپراتور در یک شب از ده برده باکره سارمات انزاله بکارت کرد؛ اما امپراتوریس باتوجه به نیاز و پسندش در یک شب بیست و پنج یار عوض کرد تا حاجتش را برآورد، او که هنوز در آتش شهوت اندام‌های متورمش می‌سوخت،

خسته و فرسوده، اما کام نیافته از مردان، به کارش پایان داد.^(۱)

و بر اثر اختلاف حاصله در کاتالونیا از ناحیه زنی که از کوشش‌های بسیار مداوم شوهرش شکایت داشت، و به عقیده من زن از این بابت ناراحت نبود، (زیرا فقط به معجزه در ایمان اعتقاد دارم...) این حکم قابل ذکر ملکه آراگون به دخالت پرداخت که به موجب آن این بانوی نیکوکار... پس از شور سنجیده در انجمن، به مثابه معیار قانونی و لازم، تعداد شش بار در روز را فرمان می‌دهد، و بسیاری از نیازها و میل‌های جنس خود را رها می‌کند و کنار می‌گذارد تا آن چنان که خود می‌گوید شکل راحتی برقرار کند که در نتیجه جاودانی و تغییرناپذیر باشد.

حقیقت این است که شهوت در زن ابداً به شکل شهوت مرد نیست. پیش از این گفته‌ام که به درستی نمی‌توان دانست که آیا لذت مهملی هرگز به اورگاسم مشخص منتهی می‌شود یا خیر؛ اعتراف‌های زنان در این مورد نادر است و آن‌ها حتی وقتی در نظر داشته‌اند که دقیق باشند به متنها درجه مبهم‌گویی کرده‌اند؛ به نظر می‌رسد که بسته به مورد، واکنش‌ها بسیار متفاوت باشند. نکته مسلم این است که هم‌آغوشی برای مرد پایان پیولوژیک مشخصی دارد؛ انزال؛ و مطمئناً این هدف در خلال بسیاری مقاصد پیچیده دیگر در نظر گرفته شده است؛ و همین که حاصل شد به مثابه پایان به نظر می‌رسد، و اگر چون فرو نشاننده میل جلوه‌گر نشود، حداقل به مثابه حذف میل جلوه می‌کند. به عکس در زن، هدف در آغاز نامعین است و طبیعت آن بیش از آن‌چه فیزیولوژیک باشد روانی است؛ زن، خواهان آشفته‌گی و شهوت به طور کلی است ولی پیکرش هیچ نتیجه صریحی از عمل عاشقانه طرح‌ریزی نمی‌کند؛ به همین جهت است که هم‌آغوشی هرگز برای او کاملاً پایان پذیرفته نیست؛ هم‌آغوشی پایانی در بر ندارد. لذت مرد پیکان‌وار اوج می‌گیرد؛ هنگامی که به حد خاصی رسید انجام می‌پذیرد و به سرعت در اورگاسم جان می‌سپارد؛ ساختار عمل جنسی، پایان پذیرفته و ناپیوسته است. لذت زن در تمامی پیکرش پراکنده است؛ همیشه در دستگاه تناسلی تمرکز نیافته؛ حتی اگر این چنین هم باشد، انقباض‌های مهملی به جای اورگاسمی واقعی، سیستم موج‌هایی ایجاد می‌کنند که به نحوی موزون پدید می‌آیند، محو می‌شوند، دوباره به وجود می‌آیند، در بعضی لحظه‌ها به اوج می‌رسند، سپس درهم می‌آمیزند، و بی آن که به طور کامل بمیرند با هم مخلوط می‌شوند. به نحوی که هیچ حد ثابتی برای آن تعیین نشده است، لذت، از آن‌جا که هیچ حدی برایش تعیین نشده، بی پایان است؛ غالباً خستگی عصبی یا قلبی یا ارضاء عصبی است که امکان‌های شهوانی زن را محدود می‌کند، نه آن که دقیقاً فرو نشانده شود؛ زن حتی اگر به اوج برسد، حتی اگر از پا درآید، هرگز به طور کامل رها نمی‌شود.

بنا به گفته ژوه‌نال: ^۱ *Lassata necdum satiat*

مرد زمانی که توقع دارد آهنگ خود را به یارش تحمیل کند و اصرار

می‌ورزد که او را به اورگاسم برساند مرتکب خطا می‌شود؛ غالباً توفیقی نمی‌یابد جز این که شکل شهوتناکی را که زن به شیوه فردی خود سرگرم تجربه آن بوده در هم بشکند.^۱ این شکلی نسبتاً انعطاف‌پذیر است برای آن که به خود پایانی بدهد؛ بعضی انقباض‌های تمرکز یافته در مهبل یا در مجموع دستگاه تناسلی یا برخاسته از تمامی پیکر، می‌توانند تصمیمی ایجاد کنند؛ در بعضی زن‌ها، این‌ها به نحوی نسبتاً منظم و با شدت کافی پدید می‌آیند تا به اورگاسم شباهت یابند؛ اما امکان دارد که زن عاشقی در اورگاسم مردانه نتیجه‌ای بیابد که او را تسکین دهد یا ارضاء کند. و نیز امکان دارد که شکل شهوانی به نحوی مداوم و بدون برخورد، به آرامی زایل شود. موفقیت آن چنان که بسیار مردان دقیق ولی ساده‌طلب می‌پندارند، تقارن ریاضی لذت را ایجاد نمی‌کند، بلکه برقراری شکل اروتیک پیچیده‌ای می‌طلبد. بسیاری گمان می‌کنند که «بهره‌مند کردن» زن، کار زمان و تکنیک، و بنا بر این کار خشونت است؛ اما از این نکته غافلند که میل جنسی زن تا چه حد بسته به موقعیت است. همان‌طور که گفتیم، شهوت در زن، نوعی جادو است؛ واگذاری مطلق را ایجاد می‌کند؛ اگر کلمه‌ها یا حرکت‌ها با جادوی نوازش‌ها سازگار نباشند، جادو باطل می‌شود. این یکی از دلایلی است که زن غالباً چشم‌هایش را می‌بندد؛ از نظر فیزیولوژیک، در این کار بازتابی به منظور جبران اتساع مردمک وجود دارد؛ اما زن حتی در تاریکی هم پلک‌ها را روی هم می‌گذارد؛ زن می‌خواهد تمام صحنه را از بین ببرد، لحظه، غرابت خود و معشوقش را از بین ببرد، می‌خواهد خود را در دل شبی جسمانی و بسیار نامشخص، چون بطن مادر، گم کند. به‌خصوص آرزو دارد این جدایی را که مرد را در برابرش علم می‌کند از بین ببرد، آرزو می‌کند با مرد یکی شود. پیش از این گفتیم که زن میل دارد هنگامی که خود را شیء می‌کند، نفس هم باقی بماند. زن که عمیق‌تر از مرد از خود بیگانه است، نظر به این که در سراسر پیکرش میل و آشفته‌گی وجود دارد، جز با پیوند با یار خود نمی‌تواند نفس بماند؛ برای هر دو طرف، باید دریافت

۱- لاورنس تضاد این دو شکل اروتیسم را به‌خوبی دریافته است. اما خودسرانه اعلام می‌دارد که زن نباید اورگاسم را بشناسد. اگر قصد از برانگیختن آن به هر قیمت که شده، اشتباه باشد، انکار آن نیز در هر مورد، مانند کاری که دن چیپریناتو در «مارپردار» می‌کند، خود اشتباهی دیگر است (ن).

کردن و دادن با هم در پیامیزد؛ اگر مرد به گرفتن بدون دادن اکتفا کند، یا اگر لذت بدهد بی آن که خود لذت ببرد، زن احساس می‌کند که به کار گرفته شده است؛ زن، به محض این که به مثابه دیگری تحقق پیدا کند، به دیگری غیر اصلی بدل شده است؛ برای او لازم است که غیر بودن را انکار کند. از این رو است که لحظه جدایی پیکرها برای او تقریباً همیشه دشوار است. مرد، پس از هماغوشی، چه خود را شاد احساس کند و چه غمگین، اعم از این که احساس کند طبیعت فریبش داده یا خود زن را تسخیر کرده، به هر حال تن را انکار می‌کند؛ باز جسمی دست نخورده می‌شود، می‌خواهد بخوابد، استحمام کند، سیگاری بکشد، به هوای آزاد برود. زن می‌خواهد به تماس جسمانی ادامه دهد تا جادویی که او را به تن بدل کرده، به طور کامل زایل شود؛ زن نسبت به معشوقی که به نحوی بیش از حد ناگهانی از او جدا می‌شود، احساس عناد می‌کند. اما چیزی که بیشتر آزارش می‌دهد، کلمه‌هایی است که اختلاطی را که او برای لحظه‌ای پنداشته بوده، انکار می‌کند. «زن ژیل» که سرگذشتش را مادلن بوردوکس نقل کرده است، هنگامی که شوهر از او می‌پرسد «خوب لذت بردی؟» خود را عقب می‌کشد، دست روی دهان شوهر می‌گذارد؛ کلمه، در بسیاری زن‌ها هراس می‌آفریند، زیرا لذت را به احساسی حال و جدا شده، محدود می‌کند. «کافی است؟ باز هم می‌خواهی؟ خوب بود؟» همان سؤال، جدایی را آشکار می‌کند؛ عمل عاشقانه را به عملی مکانیک که مرد اداره‌اش را به عهده گرفته، بدل می‌کند. و کاملاً به همین جهت هم هست که مرد این را مطرح می‌کند. بیش از در هم آمیختن و تقابل، مرد به دنبال سلطه می‌گردد؛ وقتی وحدت دو پیکر از بین می‌رود، مرد خود را یگانه نفس باز می‌یابد؛ عشق یا سخاوت بسیاری لازم است که مرد از این امتیاز بگذرد؛ مرد دوست دارد که زن خود را تحقیر شده و به رغم میل خود تصاحب شده احساس کند؛ پیوسته می‌خواهد که زن را اندکی بیش از آنچه او خود را تفویض می‌کند، بگیرد؛ اگر مرد بسیاری از عقده‌هایی که عمل جنسی را در نظرش چون مبارزه‌ای جلوه‌گر می‌کند به دنبال نکشد، زن از بسیاری دشواری‌ها معاف می‌شود؛ آن وقت، زن می‌تواند بستر را چون میدان گاوبازی در نظر نگیرد.

اما هم‌زمان با نارسسیم و غرور، در دختر جوان میل به تحت تسلط

قرار گرفتن هم وجود دارد. به عقیده بعضی روان‌کاوان، مازوخیسم یکی از ویژگی‌های زن است، و به یاری این گرایش است که زن می‌تواند خود را با سرنوشت اروتیک خود تطبیق دهد. اما مفهوم مازوخیسم بسیار به هم ریخته است و باید آن را از نزدیک در نظر بگیریم.

روان‌کاوان، بنا به گفته فروید، سه نوع مازوخیسم در نظر می‌گیرند: یکی مبتنی بر پیوند درد و شهوت است، دیگری قبول وابستگی شهوانی از طرف زن، و سومی مبتنی بر مکانیسم خودآزاری است. زن می‌تواند مازوخیست باشد، زیرا در اولدت و درد ناشی از ازاله بکارت و زایمان به هم پیوند خورده‌اند و این نیز برای این که زن به وظیفه انفعالی خود رضایت می‌دهد.

در درجه اول باید در نظر گرفت که اسناد دادن ارزشی اروتیک به درد، ابتداءً رفتار مطیعانه انفعالی ایجاد نمی‌کند. غالباً درد به این کار می‌آید که در فردی که آن را متحمل می‌شود انقباضی پدید آید و نیز حساسیتی رخوت گرفته از همان شدت آشوب و لذت، در او بیدار شود؛ درد، روشنایی تند درخشانی در شب جسمانی است، که عاشق را از برزخی که در آن از حال می‌رود بلند می‌کند تا این که او بتواند بار دیگر در آن پرتاب شود. به طور عادی، درد جزئی از تب و تاب شهوانی است؛ پیکرهایی که از پیکر بودن لذت می‌برند، برای شادی متقابل خود در صدد بر می‌آیند یکدیگر را بیابند، یکی شوند، به انحاء ممکن با هم در پیامیزند. در اروتیسم، نوعی برکنده شدن از خود، نوعی هیجان و خلصه، وجود دارد؛ رنج نیز حدود «من» را ویران می‌کند، رنج، نوعی فراروی و تعالی است؛ در عیاشی‌ها و خوشگذرانی‌ها، درد همیشه سهم مهمی داشته است؛ و می‌دانیم که لذت بخش و دردناک، یکدیگر را لمس می‌کنند؛ نوازش ممکن است حکم شکنجه را داشته باشد و آزار می‌تواند لذت دهد. در برگرفتن، به سهولت، نیشگون گرفتن و چنگ زدن را به دنبال می‌آورد؛ این رفتارها عموماً ناشی از سادیسم نیستند؛ مبین میل به اختلاط و یکی شدن هستند، نه میل به ویران کردن؛ و نفسی هم که آن‌ها را تحمل می‌کند، در صدد انکار خود یا تحقیر خود نیست، بلکه می‌خواهد یکی شود؛ از طرفی، آن‌ها خاص مردان هم نیستند، ابتداءً در حقیقت، درد معنای مازوخیستی ندارد مگر در موردی که به مثابه تظاهر بردگی در نظر گرفته شده باشد. اما درد ازاله بکارت، دقیقاً همراه با لذت

شکل‌گیری □ ۱۹۳

نیست؛ تمام زن‌ها از رنج‌های زایمان هراس دارند و خوشوقت هستند که روش‌های نو، آنان را از درد معاف می‌دارد. درد، در میل جنسی زن‌ها نسبت به میل جنسی مردها، نه جایی کمتر دارد و نه بیشتر.

از سویی هم، فرمانبری زنانه، مفهومی بسیار مبهم است. دیده‌ایم که اغلب اوقات دختر جوان در خیال خود، تسلط نیمه‌خدایی، قهرمانی، نری را می‌پذیرد؛ اما این هنوز فقط بازی نارس‌سیستی است. دختر به هیچ وجه آمادگی ندارد که در عالم واقع، بیان جسمانی این اقتدار را تحمل کند. به عکس، دختر غالباً خود را از مردی که مورد تحسین و احترامش قرار دارد مضایقه می‌کند و در اختیار مردی فاقد اعتبار می‌گذارد. خطاست که کلید رفتارهای واقعی را در خیالات جست و جو کنیم؛ زیرا خیالات به مثابه چیزهای خیالی آفریده شده‌اند و امیدشان در دل پرورده شده است. دختر بچه‌ای که این رؤیا را در سر می‌پرورد که با آمیخته‌ای از هراس و خوشایندی، مورد تجاوز قرارگیرد، واقعاً میل ندارد که به او تجاوز شود و اگر چنین حادثه‌ای هم روی دهد، فاجعه‌ای نفرت‌انگیز خواهد بود. نمونه جالبی از این دوپارگی را در ماری لو آردوئن دیده‌ایم. او همچنین می‌نویسد:

اما در راه حذف، قلمروی می‌ماند که جز با پره‌های فشرده بینی و قلب پرتپش، در آن قدم نمی‌گذاشتم. آن هم راهی بود که در ورای احساس شهوانی عاشقانه، مرا به احساس شهوانی مطلق می‌برد... هیچ بدن‌امی حيله گرانه‌ای نیست که در رؤیا مرتکب نشده باشم. نیاز به آن که به هر طریق ممکن خود را آشکار کنم، مرا گرفتار رنج می‌کرد.

باز هم باید مورد ماری باشکیرتسف را به یاد آورد:

در تمام طول زندگی در صدد بوده‌ام که به اراده خود، تحت سلطه‌ای توهمی، از هر قماش که باشد، قرار گیرم، اما تمام افرادی که آزموده‌ام در مقایسه با خودم، به قدری عادی بوده‌اند که جز نفرت احساسی نیافته‌ام.

از سویی این نکته واقعیت دارد که بخش اعظم وظیفه جنسی زن جنبه

انفعالی دارد؛ اما تجربه مستقیم این موقعیت انفعالی، مازوخیستی نیست، همان طور که تهاجم عادی مرد ناشی از سادیسم نیست؛ زن می تواند نوازش ها، آشفتگی و دخول را به سوی لذت خود هدایت کند و به این ترتیب تأیید ذهنیت خود را حفظ کند؛ همچنین می تواند پیوند با معشوق را بجوید و خود را به او تفویض کند، و این به معنای نوعی فراروی از خویشتن است نه کناره گیری. مازوخیسم زمانی آشکار می شود که فرد به این انتخاب دست زند که در ضمیر دیگری، خود را به شیء محض بدل کند و خود را در نظر خویش، شیء نمایش دهد، وظیفه شیء بودن را به عهده بگیرد. «مازوخیسم کوششی است نه برای این که دیگری را با عینیت خود خیره کنم، بلکه برای این که خود را با عینیت خویش برای دیگری خیره کنم»^۱. ژولیت ساد و نیز دوشیزه جوان «فلسفه در اتاق پذیرایی زنان» که به انحاء ممکن خود را به مردان تفویض می کنند ولی به منظور لذت شخصی به این اقدام مبادرت می ورزند، ابداً مازوخیست نیستند. لیدی چاترلی و نیز کیت، که به واگذاری کامل خود رضایت می دهند، مازوخیست نیستند. برای آن که از مازوخیسم بتوان سخن گفت بایستی که من، مطرح شده باشد و این از خود بیگانه مضاعف، به مثابه چیزی که آزادی فرد دیگری آن را بنیاد نهاده باشد در نظر گرفته شود.

از این لحاظ، به راستی در بعضی زن ها، مازوخیسمی واقعی مشاهده می شود. دختر جوان آمادگی این را دارد؛ زیرا معمولاً نارساییست است و نارسایی مبتنی بر وانهادن خود در «من دیگر» است. اگر او از همان ابتدای آشنایی اروتیکش، آشفتگی یا میلی شدید، احساس می کرد، تجربه هایش را رسماً پشت سر می گذاشت و دیگر آن ها را در جهت آرمان پریده رنگی که «من» می خواند طرح ریزی نمی کرد؛ اما در سردمزاجی، «من» به آشکار کردن خود ادامه می دهد؛ از آن شیئی متعلق به مرد ساختن، چون خطایی به نظر می رسد. باری «مازوخیسم مانند سادیسم، اوج گیری احساس گناه است. من فقط از این لحاظ که شیء هستم گناهکارم». این اندیشه سارتر به مفهوم فرویدی خودآزاری پیوند می خورد. دختر جوان از این که «من» خود را تسلیم دیگری می کند، خود را گناهکار در نظر می گیرد و با رضا و رغبت، به

خواری بردگی خود شدت می‌بخشد و به این ترتیب خودش را تنبیه می‌کند؛ دیدیم که دختران باکره، نسبت به عاشق آتی خود بدگمان بودند و با شکنجه‌های گوناگون، خود را به سبب آینده‌شان تنبیه می‌کردند؛ وقتی عاشق واقعاً وجود و حضور داشته باشد، دخترها در این رفتار سماجت می‌ورزند. همان‌طور که دیدیم سردمزاجی چون مجازاتی که زن به‌نحوی یکسان به خود و به یار خود تحمیل می‌کند، آشکار می‌شود؛ زن، به سبب این که خودپسندی‌اش را جریحه‌دار یافته، نسبت به مرد و نیز نسبت به خود احساس عناد می‌کند و لذت را بر خود ممنوع می‌شمارد. در مازوخیسم، زن بی‌اختیار خود را برده نر می‌کند، چیزهای تحسین‌آمیز به او می‌گوید، آرزو می‌کند تحقیر شود و کتک بخورد؛ بر اثر خشم و خروش ناشی از آن که به وانهادگی خود رضایت داده، هر زمان به‌نحوی ریشه دارتر از خود بیگانه می‌شود. مثلاً رفتار ماتیلدا دو لا مول به اندازه کافی روشن است؛ او از خود کینه به دل گرفته که چرا خود را تسلیم ژولین کرده است؛ از این رو گاهی به پای او می‌افتد، می‌خواهد تابع تمام هوس‌های او باشد، گیسوانش را قربانی او می‌کند؛ اما در همان حال نسبت به او و نسبت به خود، به یک اندازه در حال طغیان است؛ در آغوش ژولین، خود را سرد و بی‌حرارت می‌پندارد. واگذاری نمایشی زن مازوخیست، سدهایی دیگر می‌آفریند و این سدها لذت را بر او منع می‌کنند؛ و در همان حال، زن با همین ناتوانی از شناختن لذت، در قبال خود از خود انتقام می‌گیرد. دور باطلی که از سردمزاجی به مازوخیسم منتهی می‌شود، ممکن است برای همیشه گره بخورد و به مثابه تلاقی، رفتارهای سادیک به دنبال بیاورد. همچنین امکان دارد که بلوغ اروتیک، زن را از سردمزاجی و نارسیسیسم خود پرهاند و زن با به‌عهده گرفتن حالت انفعالی جنسی خود، به جای نمایش این امر، آن را مستقیماً بیازماید. زیرا تناقض مازوخیسم این است که نفس، مدام با همان کوششی که برای کناره‌گیری به کار می‌برد، خود را آشکار کند؛ نفس با عطای ناسنجیده، با حرکت طبیعی به سوی دیگری، موفق به فراموش کردن خود می‌شود. بسا براین، واقعیت این است زن بیش از مرد مورد وسوسه‌های مازوخیسم قرار می‌گیرد؛ موقعیت اروتیک شیء انفعالی، او را ملزم می‌کند که نمایشگر انفعال شود؛ این بازی همان خودآزاری‌ئی است که طغیان‌های نارسیستی و سرد

مزاجی حاصل از آن، او را به آن فرا می‌خوانند؛ واقع امر آن که بسیاری از زنان، و به خصوص دختران جوان، مازوخیست هستند. کولت هنگامی که از نخستین تجربه‌های عاشقانه‌اش سخن به میان می‌آورد، در «نوآموزی‌های من» اعتراف می‌کند:

به یاری جوانی وی‌خبری، با سرمستی، سرمستی و شنگولی گناهکارانه، هیجان هراس آلود و ناپاک دوران نوجوانی را آغاز کرده بودم. تعداد دختران تازه‌بالغ غرق در رؤیای این که نمایش، بازیچه، شاهکار فاجرانه مردی پخته و کامل هستند، بسیار است. میل زشتی است که آنان با ارضای آن کیفرش را می‌بینند، میلی که پایه پای اختلال‌های عصبی نوجوانی، عادت به جویدن گچ و زغال، نوشیدن آب شست و شوی دندان، خواندن کتاب‌های زشت، فروبردن سنجاق در کف دست‌ها، پیش می‌رود.

بهرتر از این نمی‌توان گفت که مازوخیسم، جزئی از فسادها و انحراف‌های جوانی است، و برای تضادی که بر اثر سرنوشت جنسی زن خلق شده، راه‌حلی واقعی نیست، اما روشی برای گریختن از آن با فرورفتن در آن است. مازوخیسم به هیچ‌وجه معرف شکوفایی طبیعی و شادکامه اروتیسم زنانه نیست. این شکوفایی ایجاب می‌کند که زن - در عشق، محبت، احساس شهوانی - توفیق یابد که بر حالت انفعالی خود چیره شود و با یار خود رابطه‌ای متقابل برقرار کند. عدم توازن اروتیسم زنانه و مردانه، تا زمانی که ستیز جنس‌ها وجود داشته باشد، مسائل غیر قابل حلی ایجاد می‌کند؛ هنگامی که زن در مرد میل و در عین حال احترام حس کند، این مسائل، قاطعانه حل خواهند شد؛ اگر مرد خواستار تن زن باشد و در همان حال آزادی او را به رسمیت بشناسد، زن در لحظه‌ای که خود را شیء می‌کند، خویشتن را اصلی می‌یابد، در اطاعت خود که به آن رضایت می‌دهد آزاد باقی می‌ماند. آن وقت عاشقان، هرکدام به شیوه خود، می‌توانند با لذت مشترکی آشنا شوند؛ لذت در آن حال از طرف هریک از دو طرف به مثابه چیزی که به خود او تعلق دارد ولی از دیگری سرچشمه می‌گیرد، احساس می‌شود. آن وقت، کلمه‌های دادن و گرفتن، تغییر جهت می‌دهند، شادی عبارت از حق‌شناسی، و لذت عبارت از محبت می‌شود. در زیر سیمایی واقعی و جسمانی، حق‌شناسی متقابل من و دیگری، در تند و

تیزترین ضمیر دیگری و من، کمال می‌پذیرد. بعضی زن‌ها می‌گویند که آلت مردی را در خود چون جزئی از پیکر خود احساس می‌کنند؛ بعضی مردها می‌پندارند خود همان زنی هستند که در او دخول می‌کنند؛ قطعاً این بیان‌ها نادرست هستند؛ ابعاد «دیگری» باقی می‌ماند؛ اما واقعیت این است که غیر بودن، دیگر ویژگی خاصیت‌آمیزی ندارد؛ همین آگاهی از پیوند پیکرها در عین جدایی آن‌ها از هم، به عمل جنسی، ویژگی هیجان‌انگیز خود را می‌بخشد؛ این امر به‌خصوص از آن رو منقلب‌کننده است که دو موجودی که به اتفاق هم، با شور بسیار، حدود خود را انکار و تأیید می‌کنند، مشابه و در عین حال متفاوت هستند. تفاوتی که در اغلب اوقات آن‌ها را از هم جدا می‌کند، وقتی که آن دو به یکدیگر می‌پیوندند، سرچشمه اعجاب و شگفتی آن‌ها می‌شود؛ زن، تب و تاب بی‌حرکی را که او را می‌سوزاند، با سیمایی معکوس در هیجان مردانه نظاره می‌کند؛ توانایی مرد، قدرتی است که او بر زن اعمال می‌کند؛ این آلت سرشار از زندگی، به زن تعلق دارد، همان‌طور که لب‌خند زن از آن مردی است که به او لذت عرضه می‌کند. تمام غناهای مردانگی، تمام غناهای زنانگی، زمانی که یکدیگر را منعکس کنند و خود را در خلال یکدیگر به چنگ آورند، وحدت پرجذبه و پویایی پدید می‌آورند. آن‌چه برای چنین هماهنگی‌ئی ضرورت دارد، نه ظرافت‌های فنی، بلکه سخاوت متقابل جسم و جان است که برپایه کشش اروتیک بی‌واسطه‌ای بنا شده باشد.

این سخاوت، غالباً در مرد با مانع خودپسندی و در زن با مانع حجب و حیا مواجه می‌شود؛ زن تا زمانی که بر منع‌های خود غلبه نکرده باشد نمی‌تواند این سخاوت را پیروز کند. از این رو است که شکوفایی کامل زن معمولاً نسبتاً دیررس است؛ در حدود سی و پنج سالگی است که از نظر اروتیک به بالاترین حد آن می‌رسد. بدبختانه اگر زن شوهر داشته باشد در آن هنگام شوهرش به سردمزاجی او عادت کرده است؛ زن هنوز هم می‌تواند عشاق تازه‌ای را اغوا کند، ولی دیگر رفته رفته طراوتش را از دست می‌دهد؛ زمان او محدود است، بسیاری از زنان، هنگامی که دیگر رفته رفته تمایلی بر نمی‌انگیزند بالاخره بر آن می‌شوند که میل‌هایشان را بپذیرند.

شرایطی که زندگی جنسی زن در آن سپری می‌شود، نه تنها به این اصول،

بلکه به مجموعه موقعیت‌های اجتماعی و اقتصادی او بستگی دارد. توقع مطالعه و بررسی زن بدون این مجموعه، کاری غیر واقعی است. اما از بررسی ما چند نتیجه معمولاً با ارزش حاصل می‌شود. تجربه اروتیک، یکی از نتیجه‌هایی است که به دل‌خراش‌ترین وجه، ابهام وضع افراد بشری را بر آنان آشکار می‌کند؛ افراد خود را در آن چون تن و روح، چون دیگری و نفس، احساس می‌کنند. این تضاد برای زن، غم‌انگیزترین ویژگی را در برمی‌گیرد، زیرا ابتدا خود را چون شیء ادراک می‌کند، و بلافاصله در لذت، خودمختاری مطمئنی نمی‌یابد؛ زن باید شایستگی خود به مثابه نفس متعالی را کسب کند، و در عین حال، شرایط جسمانی خود را نیز بپذیرد؛ این اقدامی دشوار و سرشار از خطر است؛ زن غالباً در این میان غرق می‌شود. اما همان دشواری و رضعش، از او در قبال فریب‌هایی که مرد گرفتارش می‌شود، دفاع می‌کند؛ مرد معمولاً گول امتیازهای فریبنده‌ای را می‌خورد که وظیفه تهاجمی و تنهایی ارضاء شده از او را گاسم او در بر دارد؛ مرد در این که خود را به‌طور کامل چون تن بپذیرد تردید نشان می‌دهد. زن درباره خود تجربه واقعی‌تری دارد.

زن هرچند که کم و بیش به‌نحو درست‌تری با وظیفه انفعالی خود تطابق پیدا کند، در مقام فرد فعال، همیشه محروم است. زن در وجود مرد بر عضو تصاحب‌کننده غبطه نمی‌خورد؛ بلکه بر طعمه او غبطه می‌خورد. تناقض غریب این است که مرد در دنیایی شهوانی از لطافت و مهربانی، محبت، نرمش، در دنیایی زنانه زندگی می‌کند، حال آن که زن در جهانی مردانه که سخت، خشن و جدی است به سر می‌برد؛ دست‌های زن، میل به دربرگرفتن تن صاف، پیکر باطراوت، مثلاً پسر نوجوان، زن، گل، پوست و کودک، را حفظ می‌کند؛ قسمتی از وجودش آزاد می‌ماند و تصاحب‌گنجینه‌ای مشابه آن‌چه خودش تسلیم مرد می‌کند آرزوی اوست. از این‌جا، این امر که در بسیاری از زن‌ها، به‌نحوی کم و بیش نهفته، گرایش همجنس‌طلبی وجود دارد توجیه می‌شود. در برخی زن‌ها، به‌سبب مجموعه‌ای از دلایل پیچیده، این گرایش با اقتداری خاص آشکار می‌شود. تمام زن‌ها نمی‌پذیرند که برای دشواری‌ها و مسائل جنسی خود به راه حل کلاسیک، یگانه راه‌حلی که رسماً از طرف اجتماع پذیرفته شده، توسل جویند. زن‌هایی را هم که به انتخاب راه‌های محکوم دست می‌زنند باید مورد ملاحظه قرار دهیم

فصل چهارم

زن همجنس باز

معمولاً زن همجنس باز را با کلاهی شق و رق، با موهای کوتاه، و کراوات زده، در نظر مجسم می کنند؛ گویی ویژگی مردانه اش، بی قاعدگی خاصی است که عدم تعادل هورمونی اش را می رساند. هیچ چیز خطا آلودتر از در آمیختن عشق به همجنس و رفتار مردگونه زن نیست. در میان بانوان حرم سراها، روسپیان و زنانی که به مصممانه ترین وجه دارای «زنانگی» هستند، زن های همجنس باز فراوانی یافت می شوند؛ به عکس، بسیاری از زنان «مرد صفت» خواهان رابطه با جنس مخالفند. متخصصان مسائل جنسی و روانکاوان، بر آن چه ملاحظه و مشاهده جاری القاء می کند مهر تأیید می نهند. اکثریت عظیم «زنان نفرین شده» دقیقاً مانند زنان دیگر ساخته شده اند. هیچ گونه «سرنوشت آناتومیک»، میل جنسی آنان را تعیین نمی کند.

مطمئناً مواردی وجود دارد که اصول مسلم فیزیولوژیک، موقعیت های فردی پدید می آورند. بین دو جنس، تمایزهای زیستی بی چون و چرایی وجود ندارد؛ پیکر مشابهی، بر اثر فعل و انفعال های هورمونی که مسیرهایشان از نظر ژنتیک مشخص شده است ولی در خلال رشد جنین ممکن است انحراف هایی در آنها صورت گیرد، تغییر می پذیرد؛ از این جا پیدایش افرادی که در حد

فاصل مردان و زنان قرار می‌گیرند توجیه می‌شود. بعضی مردها دارای ظاهر زنانه هستند، زیرا رشد تکمیلی اعضای مردانه‌شان با تأخیر صورت گرفته است؛ مثلاً گاهی دخترانی - به خصوص ورزشکار - که به پسر بدل می‌شوند، می‌توان دید. هلن دویچ سرگذشت دختری را تعریف می‌کند که به زن شوهرداری عشق سوزانی ابراز می‌داشت، می‌خواست او را بر باید و با او زندگی کند: روزی متوجه شد که واقعاً مرد است و این امر به او اجازه داد که با محبوبه‌اش ازدواج کند و فرزندی نیز از او داشته باشد. اما نباید نتیجه‌گیری شود که هر زنی که دل‌باخته زنی دیگر باشد عبارت از «مردی نهان» در پس شکل‌های فریبده است. «ثرمافرو دیت» که در او دو سیستم تناسلی طرح‌ریزی شده، غالباً رفتار جنسی زنانه دارد؛ یکی از آنان را که نازی‌ها از وین تبعید کرده بودند شخصاً دیدم، دل‌تنگ از این بود که نه مردان عادی دوستدار جنس مخالف از او خوششان می‌آید و نه مردان اهل لواط، ولی او فقط از مردان خوشش می‌آمد. زنان «مرد صفت»، تحت تأثیر هورمون‌های مردانه، ویژگی‌های جنسی ثانوی مردانه از خود آشکار می‌کنند؛ در زنان کودک‌وار، هورمون‌های مردانه تأثیر کافی ندارد و رشد آنان ناقص می‌ماند. این ویژگی‌ها می‌توانند به نحوی کم و بیش مستقیم، انگیزه تمایل به همجنس‌بازی شوند. فرد واجد نیروی زندگی پر قدرت، تهاجمی و فراوان، خواهان آن است که فعالانه خود را به مصرف برساند و معمولاً حالت انفعالی را رد می‌کند؛ زنی که مورد غضب قرار گرفته، بدقواره است، ممکن است بکوشد که کهنتری خود را با به‌دست آوردن خصلت‌های مردانه جبران کند؛ اگر احساس تحریک‌پذیری‌اش رشد نکرده باشد خواهان نوازش‌های مردانه نیست. اما آناتومی و هورمون‌ها فقط تعیین‌کننده موقعیت هستند و شینی را که این موقعیت به سوی آن فرا می‌رود مطرح نمی‌کنند. هلن دویچ باز قضیه لژیونر لهستانی مجروحی را ذکر می‌کند که در خلال جنگ‌های ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ از طرف دویچ مورد مداوا قرار گرفت و در حقیقت دختر جوانی با ویژگی‌های مردانه آشکار بود؛ او به‌مثابه پرستار، همراه سپاهیان رفته بود و بعد موفق شده بود لباس نظامی به تن کند؛ با این همه، عاشق سربازی - که بعدها با او ازدواج هم کرد - شده بود و این امر او را چون فردی همجنس‌باز در نظر جلوه‌گر

شکل‌گیری □ ۲۰۱

می‌کرد. رفتارهای مردانه‌اش، با اروتیسم زنانه‌اش از در مخالفت در نمی‌آمد. خود مرد هم منحصرأ به زن میل پیدا نمی‌کند؛ این امر که اورگانیسم همجنس‌باز نر می‌تواند کاملاً مردانه باشد، متضمن این نکته هم هست که حالت مردانه زن، ضرورتاً او را وقف همجنس‌بازی نمی‌کند.

گاه ادعا شده در میان زن‌هایی که از نظر فیزیولوژیک طبیعی هستند، زن‌های «کلیتوریسی» و زن‌های «مهبلی» تشخیص داده شده‌اند، و از این دو، دسته اول به عشق‌های سافویی اختصاص یافته‌اند؛ اما دیدیم که در تمام زن‌ها، شهوت کودکانه، شهوت کلیتوریسی است؛ ثابت ماندن شهوت در این مرحله یا تغییرپذیری آن، به هیچ اصل آنا‌تومیک مربوط نمی‌شود؛ برخلاف آن‌چه غالباً مورد تأیید قرار گرفته، این امر نیز که استرضای کودکانه، برتری بعدی سیستم کلیتوریسی را توجیه می‌کند درست نیست: سکسولوژی، امروزه در استرضای کودکانه پدیده‌ای مطلقاً عادی و معمولاً گسترده، باز می‌شناسد. فراهم آمدن اروتیسم زنانه - همان‌طور که دیدیم - مقوله‌ای روانی است که در آن عوامل فیزیولوژیک تحت پوشش قرار گرفته شده‌اند ولی خود این مقوله به رفتار کلی نفس در قبال وجود بستگی دارد. مارانیون اظهار نظر می‌کرد که میل جنسی، «یک جانبه» است و در مرد به شکلی کامل می‌رسد، حال آن‌که در زن «در نیمه راه» می‌ماند؛ فقط زن همجنس‌باز ظاهراً می‌تواند میل جنسی‌نی به غنای میل جنسی مرد، داشته باشد و بنا بر این نمونه زنانه، «برتر» است. در واقع، میل جنسی زن ساختاری اصلی دارد و فکر قائل شدن سلسله مراتب برای میل‌های جنسی نر و ماده، فکر پوچی است؛ گزینش موضوع جنسی، به هیچ وجه به مقدار انرژی‌ئی که زن در اختیار دارد وابسته نیست.

روان‌کاوان دارای این ارزش بزرگ بوده‌اند که در همجنس‌بازی، پدیده‌ای روانی، نه عضوی، بیابند؛ اما هنوز هم این عارضه در نظر آنان به مثابه چیزی که موقعیت‌های خارجی آن را تعیین کنند جلوه‌گر می‌شود. ضمناً آنان، آن را کم هم مورد مطالعه قرار داده‌اند. بنا بر عقیده فروید، رشد و کمال اروتیسم زنانه، گذر از مرحله کلیتوریسی به مرحله مهبلی را ایجاب می‌کند، یعنی گذری قرینه آن‌چه که عشقی را که دختر بچه در ابتدا به مادر داشته است به سوی پدر انتقال می‌دهد؛ عوامل متعددی می‌توانند جلوی این رشد را بگیرند؛ زن به خواجگی

رضایت نمی‌دهد، فقدان آلت مردی را از خود پنهان می‌دارد، به مادر خود دلبسته می‌ماند و به دنبال جایگزین‌های او می‌گردد. به نظر آدلر، این توقف و درنگ، حادثه‌ای نیست که به طور انفعالی تحمل شده باشد؛ بلکه خواسته نفسی است که از طریق اراده قدرت، تقص عضو خود را مصممانه انکار می‌کند و در صدد برمی‌آید که خود را به مرد، که تسلطش مورد پذیرش زن قرار نمی‌گیرد، همانند کند. همجنس‌بازی، اعم از این که دلبستگی کودکان یا اعتراض مردانه باشد، در کلیه موارد به مثابه نوعی ناتمامی جلوه می‌کند. در حقیقت، زن همجنس‌باز همان‌طور که زن «ناقص‌العضو» نیست، زن «برتر» هم به شمار نمی‌رود. تاریخ فرد، پیشرفتی مقدر نیست؛ با هر جنبش، گذشته را گزینش تازه‌ای می‌گیرد و «حالت طبیعی» انتخاب هیچ‌گونه ارزش ممتازی به آن نمی‌بخشد؛ آن را براساس واقعی بودنش باید مورد داوری قرار داد. همجنس‌طلبی می‌تواند برای زن در حکم فرار از این موقعیت یا نوعی پذیرفتن آن باشد. خطای بزرگ روان‌کاوان این است که، بر اثر سنت‌گرایی اخلاق‌گرا، همجنس‌بازی را هرگز جز رفتاری غیر طبیعی در نظر نگرفته‌اند.^۱

زن موجودی است که از او خواسته می‌شود خود را به شیء بدل کند؛ زن به مثابه نفس، احساس شهوانی تهاجمی دارد که با پیکر مردانه فرو نشانده نمی‌شود؛ از این جا برخوردی پدید می‌آید که اروتیسم زن باید بر آن‌ها غلبه کند. سیستمی که ضمن آن که زن را چون طعمه‌ای تسلیم نر می‌کند و بانهادن فرزندی در آغوشش، حاکمیتش را به او باز می‌گرداند، طبیعی در نظر گرفته می‌شود؛ اما همین «طبیعی بودن» از فایده‌ای اجتماعی که کم و بیش به خوبی درک شده است فرمان می‌برد. همان تمایل به جنس مخالف هم راه‌حل‌های دیگری را مجاز می‌شمارد. همجنس‌طلبی زن یکی از کوشش‌هایی است که به منظور آشتی دادن خودمختاری و حالت انفعالی تن او صورت می‌گیرد. اگر به طبیعت توسل جسته شود می‌توان گفت که طبیعتاً هر زنی همجنس‌طلب است. در واقع، زن همجنس‌باز یا رد جنس نر و میل به تن زنانه مشخص می‌شود؛ اما هر دختر نوجوانی از دخول و سلطه مردانه هراس دارد، در قبال

۱- می‌بینیم که حتی در جامعه‌های غربی نیز مردم اخلاق‌گرا هرگونه رفتار مغایر با اخلاق و شئون انسانی را محکوم می‌شمارند. (ویراستار)

شکل‌گیری □ ۲۰۳

پیکر مرد، کراهتی احساس می‌کند؛ در عوض پیکر زنانه برای او، همچنان که برای مرد، موضوع میل و هوس است. این را قبلاً هم گفته‌ام: مردان وقتی خود را به مثابه نفس مطرح می‌کنند در همان حال به مثابه تافته جدا بافته‌ای هم در نظر می‌گیرند؛ در نظر گرفتن دیگری به مثابه چیزی قابل گرفتن، به معنای سوء قصد به آرمان مردانه در دیگری، و متضامناً در خود، است؛ به عکس، زنی که خود را به مثابه شیء به رسمیت می‌شناسد، در خود و در افراد مشابه خود، طعمه‌ای تشخیص می‌دهد. مردی که اهل لواط است، در مردان و زنانی که طالب جنس مخالفند حس مخاصمت بر می‌انگیزد، زیرا اینان توقع دارند که مرد، نفس مسلط باشد؛^۱ به عکس، دو جنس، خود به خود، به زنان همجنس‌باز با نظر اغماض می‌نگرند. کنت دو تی‌بی می‌گوید: «اعتراف می‌کنم که این رقابتی است که هیچ‌گونه کج خلقی در من ایجاد نمی‌کند؛ به عکس، باعث تفریح می‌شود و این زمینه غیراخلاقی در من وجود دارد که به آن بخندم». کولت همین بی‌اعتنایی آمیخته به سرگرمی را در قبال زوجی که کلودین با رزی پدید می‌آورد به رنو می‌بخشد.^۲ زن طالب جنس مخالف وقتی فعال و خودمختار باشد بیش از زن همجنس‌طلبی که حالت تهاجمی نداشته باشد مرد را به ستوه می‌آورد؛ فقط زن نوع اول است که امتیازها و حقوق مردان را مورد اعتراض قرار می‌دهد؛ عشق‌های سافویی بسیار دور از آن هستند که با شکل سنتی تقسیم جنس‌ها به مخالفت بپردازند؛ این گونه عشق‌ها در اکثر موارد نوعی اوج‌گیری زنانگی هستند نه رد و انکار آن. قبلاً دیدیم که این نوع عشق‌ها غالباً بر دختر نوجوان همچون قائم مقام رابطه با جنس مخالف، که دختر هنوز موقعیت یا جرأت تجربه‌اش را نداشته است، آشکار می‌شود؛ این فقط یک مرحله و دوران نوآموزی است و دختری که با حداکثر شور به آن می‌پردازد

۱- زن خواستار جنس مخالف به سهولت نسبت به بعضی مردان اهل لواط احساس دوستی و صمیمیت می‌کند، زیرا در این روابط غیر جنسی احساس امنیت و سرگرمی می‌کند. اما در مجموع نسبت به مردهایی که در خود یا دیگری، نه مسلط را تا حد شیء انفعالی تنزل مقام می‌دهند احساس مخاصمت می‌کند (ن).

۲- قابل توجه است که قوانین انگلستان همجنس‌بازی مردان را کیفر می‌دهد ولی آن را در میان زن‌ها جرم در نظر نمی‌گیرد (ن).

ممکن است فردا از جمله باحرارترین همسران، معشوقگان و مادران باشد. پس، آن چه درباره زن دوستدار همجنس باید توضیح داده شود نه وجه مثبت انتخاب او، بلکه وجه منفی آن است: چنین زنی، خود را نه بر اثر میل به زنان، بلکه به سبب جنبه انحصاری این میل مشخص می‌کند.

غالباً - پس از جونز و انار - دو نوع زن همجنس باز تشخیص داده می‌شود: یکی «مرد صفت‌ها» که «می‌خواهند از مرد تقلید کنند» و دیگر «زن صفت‌ها» که «از مرد می‌ترسند». واقعیت این است که در همجنس‌بازی عمدتاً دو گرایش می‌توان یافت؛ بعضی زن‌ها حالت انفعالی را رد می‌کنند، حال آن که دیگران آغوش زنان را برمی‌گزینند تا به نحو انفعالی خود را در آن رها کنند؛ اما این رفتارها بر هم تأثیر می‌گذارند؛ روابط با شیء برگزیده، و با شیء رد کرده، یکدیگر را توجیه می‌کنند. بنا به دلایل بسیار خواهیم دید که تمایز مورد نظر به زعم ما خودسرانه صورت گرفته است.

تعریف زن همجنس طلب «مرد صفت» از طریق اراده بر «تقلید از مرد» به معنای آن است که او به غیر واقعی بودن اختصاص داده شود. پیش از این گفته‌ام که روان‌کاوان با قبول طبقه‌بندی‌های مردانه - زنانه، به گونه‌ای که جامعه کنونی تعریف می‌کند، چه ابهام‌هایی می‌آفرینند. به راستی، امروزه مرد معرف مثبت و خنثی است، یعنی معرف نر و موجود بشری است، حال آن که زن منحصرأً منفی، ماده، است. هر بار که زن به مثابه موجود بشری عمل می‌کند، اعلام می‌شود که او خود را همانند مرد می‌کند. فعالیت‌های ورزشی، سیاسی، روشنفکرانه، تمایل به زن‌های دیگر، چون «اعتراضی مردانه» تعبیر شده است؛ از رعایت ارزش‌هایی که زن به سوی آن‌ها در تعالی است خودداری می‌شود و این امر قطعاً به جایی منتهی خواهد شد که اظهار نظر شود که او به گزینش غیر طبیعی رفتاری ذهنی مبادرت می‌ورزد. سوء تفاهم بزرگی که این شیوه تعبیر مبتنی بر آن می‌شود، این است که پذیرفته شده که برای موجود بشری امری طبیعی است که از خود زنی زنانه بسازد؛ برای تحقق بخشیدن به این آرمان، زنی طالب جنس مخالف بودن، حتی مادر بودن، کفایت نمی‌کند؛ «زن واقعی» عبارت از محصولی مصنوعی است، همان‌طور که تا گذشته نزدیک، خواجه ساخته می‌شد؛ به اصطلاح «غریزه‌ها» ی طنازی، فرمان‌بری،

به او القاء شده است، همان‌طور که در مرد، غرور ناشی از آلت مردی دمیده شده است؛ مرد همیشه سرنوشت مردانه‌اش را نمی‌پذیرد؛ زن، دلایل بهتری دارد که سرنوشتی را که برایش در نظر گرفته شده با فرمان‌بری کمتری قبول کند. مفهوم‌های «عقده کهتری»، «عقده مردانگی»، مرا به یاد لطیفه‌ای می‌اندازد که دنیس دو روزمون در سهم شیطان تعریف می‌کند: زنی می‌پندارد که هنگام گردش در دشت و صحرا، پرندگان به او حمله می‌کنند؛ پس از چند ماه درمان روانی که در رها کردن زن بیمار از این وسواس به توفیق نمی‌انجامد، پزشک هنگامی که در باغ همراه بیمارش است، می‌بیند که پرندگان به او حمله می‌کنند. زن، احساس کهتری می‌کند، زیرا در واقع دستورهای زنانگی، کهترش می‌کند. زن به خودی خود به این گزینش دست می‌زند که فردی کامل، نفس و آزادی‌ئی که دنیا و آینده در برابرش گشوده می‌شود باشد؛ اگر این انتخاب با انتخاب مردانه در بیامیزد، این اختلاط در حدی است که امروزه زنانگی معنای مثله شدن به خود می‌گیرد. در اعتراف‌های زنان همجنس‌طلب - در مورد اول «افلاتونی» و در مورد دوم «اعلام شده» - که هاولوک الیس و استکل‌گورد آورده‌اند، به وضوح دیده می‌شود که تعریف زنانه است که هر دو فرد مورد بررسی را به غیظ می‌آورد.

زنی می‌گوید: تا جایی که به یاد می‌آورم، هرگز خودم را دختر در نظر نگرفته‌ام، و همیشه دستخوش آشوبی مداوم بوده‌ام. در حدود پنج یا شش سالگی به خود گفتم عقیده دیگران هر چه باشد، من اگر پسر بچه‌ای نباشم، به هر حال دختر نیستم... به ترکیب یکرم مثل حادثه مرموزی نگاه می‌کردم... زمانی که به زحمت می‌توانستم راه بروم، چکش‌ها و میخ‌ها توجهم را جلب می‌کردند، دلم می‌خواست سوار اسب‌ها شوم. در حدود هفت سالگی متوجه شدم که هرچه دوست دارم برای دخترها بد است. ابداً خوشبخت نبودم و غالباً گریه می‌کردم و از بس از گفت و گوهای که درباره پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها صورت می‌گرفت خشمگین بودم گریه می‌کردم. هر یکشنبه با پسر بچه‌های مدرسه برادرم بیرون می‌رفتم... در حدود یازده سالگی... برای این که بابت رفتارم تنبیهم کنند، مرا به مدرسه شبانه روزی فرستادند... در حدود پانزده سالگی، افکارم در هر جهت که

سیر می‌کرد، همیشه پسر بچه‌ها در مد نظر بودند... احساس می‌کردم که نسبت به زن‌ها ترحمی در من راه می‌یابد... خود را حامی و کمک آن‌ها می‌کردم.

اما زن ناشناس استکل:

ناشس سالگی، به‌رغم تأکیده‌های اطرافیان، خود را پسری می‌پنداشت که به دلایلی که بر او ناشناخته بود، لباس دخترانه به تن داشت... در شش سالگی به خود می‌گفت: «ستوان خواهم شد و اگر خدا عمر بدهد مارشال نیز می‌شوم». غالباً فکر می‌کرد که سوار اسب می‌شود و به سرکردگی سپاهی از شهر بیرون می‌رود. خیلی باهوش بود، به علت این که از دانش‌سرا به دبیرستانی انتقال یافته بود، خیلی احساس تیره‌روزی می‌کرد، می‌ترسید که شبیه زن‌ها شود.

این طغیان به هیچ‌وجه متضمن سرنوشت از پیش تعیین شده سافویی نیست؛ دختر بچه‌ها هنگامی که آگاه می‌شوند که ترکیب پیکرشان، میل و اشتیاق‌هایشان را محکوم می‌کند با همین غیظ و نومییدی آشنا می‌شوند؛ در عالم همین خشم و خروش بود که کولت اودری در دوازده سالگی دریافت که هرگز نمی‌تواند دریانورد شود؛ زن آتی، بابت محدودیت‌هایی که جنسیت به او تحمیل می‌کند، به نحوی کاملاً طبیعی دچار غیظ می‌شود. طرح این سؤال که او چرا این محدودیت‌ها را رد می‌کند درست نیست؛ مسأله بیشتر این است که دریافت شود زن از چه رو آن‌ها را می‌پذیرد. سنت‌گرایی زن از فرمان‌بری و حجب و حیایش مایه می‌گیرد؛ اما اگر جبران‌هایی که از طرف جامعه عرضه شده کافی به نظر نرسد، این تسلیم و رضا به طغیان بدل می‌شود. این اتفاق در مواردی رری می‌دهد که دختر نوجوان احساس کند به مثابه فرد به او لطفی نشده است؛ به‌خصوص بر اثر این چرخش است که دانسته‌های آناتومیک اهمیت خود را می‌یابند؛ زن زشت و بدقواره، یا زنی که فکر می‌کند چنین است، سرنوشت زنانه‌اش را که خود را مستحق آن احساس نمی‌کند، نمی‌پذیرد؛ اما اشتباه است گفته شود که رفتار مردانه به منظور جبران فقدان زنانگی پذیرفته شده است؛ بلکه به‌نظر دختر نوجوان، در عوض امتیازهای مردانه‌ای که از او

شکل‌گیری □ ۲۰۷

می‌خواهند فدا کند، بخت‌های مساعدی که در اختیارش می‌گذارند خیلی ناچیز است. تمام دختران کوچک، حسرت لباس‌های راحت پسر بچه‌ها را دارند؛ تصویری که از خود در آئینه می‌بینند، نویدهایی که در آن‌ها حدس می‌زنند، رفته رفته زینت و زیورهای دختر بچه‌ها را برایشان با ارزش می‌کند؛ اگر آئینه چهره روزمره‌ای بدون هرگونه ظرافت را منعکس کند، اگر هیچ نویدی ندهد، تورها و روبان‌ها، لباسی مزاحم و حتی خنده‌دار به نظر می‌رسند، و «پسر بچه ناقص» با سماجت می‌خواهد که پسر بچه بماند.

زنی که در طرح‌های فردی درگیر شده است یا آزادی را به طور کلی مطالبه می‌کند، ولو زیبا و خوش‌قواره باشد، از این که به نفع موجود بشری دیگری کناره‌گیری کند، سر باز می‌زند؛ خود را در اعمالش باز می‌شناسد نه در حضور محدود خود؛ میل مردانه که او را به حدود پیکرش محدود می‌کند، به او نیز به اندازه پسر جوان ضربه می‌زند؛ نسبت به همراهان فرمان‌بر خود همان قدر احساس نفرت می‌کند که مرد دارای ویژگی‌های مردانه، در قبال همجنس‌باز مفعول احساس کراهت می‌کند. چنین زنی تا حدودی، برای طرد هرگونه همدستی با این دسته زن‌ها، رفتاری مردانه برمی‌گزیند؛ لباس، اعمال، نحوه بیان خود را دیگرگون می‌کند، با دوستی مؤنث، زوجی پدید می‌آورد و این زوج در قالب شخصیت نر فرو می‌رود؛ این کم‌دی در حقیقت «اعتراضی مردانه» است؛ اما اعتراضی که به مثابه پدیده‌ای فرعی در درجه دوم اهمیت آشکار می‌شود؛ چیزی که جنبه طبیعی دارد، بیزاری نفس فاتح از بدل شدن به طعمه‌ای جسمانی است. شمار بسیاری از زنان ورزشکار، همجنس‌باز هستند؛ این زن‌ها، پیکری را که عضله، جنبش، انبساط و جهش است، چون تنی منفعل در نظر نمی‌گیرند؛ این پیکر، غنیمتی برگرفته از دنیا است، نه چیزی از دنیا؛ گودالی که بین پیکر برای خود و پیکر برای دیگری وجود دارد در این مورد گذرناپذیر است. در زن اهل عمل و اهل «تفکر»، که کناره‌گیری، حتی به شکل جسمانی، برایش غیر ممکن است، مقاومت‌های مشابهی دیده می‌شود. اگر برابری جنس‌ها به نحو واقعی تحقق پذیرفته بود، این مانع در بسیاری موارد از بین رفته بود؛ اما مرد هنوز هم سرشار از برتری خویش است و زن اگر شریک این اعتقاد نباشد آن را مزاحم می‌یابد. با این همه، باید در نظر گرفت که

خودرأی ترین و سلطه جوترین زنان در مواجهه با مرد کمتر تردید از خود نشان می دهند؛ زن موسوم به «زن مردانه»، غالباً آشکارا طالب جنس مخالف است. نمی خواهد ادعاهای خود در باب انسان بودن را انکار کند؛ اما ضمناً قصد ندارد خود را از نظر زنانگی اش هم مثله کند، و این راه را برمی گزیند که به دنیای مردانه دست یابد، حتی منضم به آن شود. احساس شهوانی قوی او از خشونت مردانه هراسی نمی پذیرد؛ برای یافتن شادی خود در پیکری مردانه، کمتر از دختری بکر و پرازرم، در خود احساس مقاومت می کند. طبیعتی بسیار حیوانی، خفت و خواری ناشی از هماغوشی را احساس نخواهد کرد؛ زن روشنفکر و برخوردار از روحیه ای باشهامت، آن را مورد اعتراض قرار خواهد داد؛ زنی که به خود اطمینان دارد و دارای خلق و خوی ستیز است، با شادی به نبرد تن به تنی که اطمینان دارد از آن پیروز به در خواهد آمد قدم می گذارد. ژرژ ساند برای جوان ها، برای مردهای «زن صفت»، رجحان قائل می شد؛ ولی مادام دواستال، بعدها، در میان عاشقان خود به دنبال جوانی و زیبایی رفت؛ زیرا چون بر اثر قدرت روح خود بر مردان مسلط بود، تحسین های آنان را با غرور می پذیرفت، و در میان بازوان آنان ظاهراً خود را چندان طعمه احساس نمی کرد. زن صاحب سلطه ای چون کاترین ملکه روسیه، حتی سرمستی های مازوخیستی را بر خود مجاز می شمرد؛ در این بازی ها، همچنان یگانه ارباب می ماند. ایزابل ابه رار که با لباس مردانه و سوار بر اسب، صحرا را طی می کرد، وقتی خود را به تیراندازی نیرومند تفویض کرد، ابداً خود را کهتر در نظر نمی گرفت. زنی که نمی خواهد رعیت مرد باشد با این امر که همواره از او بگریزد خیلی فاصله دارد؛ چنان زنی بیشتر می کوشد که مرد را به وسیله لذت خود بدل کند. در موقعیت های مساعد - که تا حدود زیادی به یار زن بستگی دارد - حتی فکر رقابت نیز از میان می رود و زن می پسندد که در شرایط کامل زنانگی خود زندگی کند، همان طور که مرد موقعیت مردانه خود را پشت سر می گذارد.

اما آشتی دادن شخصیت فعال و وظیفه مؤنث انفعالی، به رغم همه چیز، برای زن بیار دشوارتر است تا برای مرد؛ زنان بسیاری به جای این که با چنین کوششی خود را بفرسایند، از تجربه در این زمینه چشم می پوشند. در میان هنرمندان و نویسندگان زن، همجنس بازان متعددی دیده می شوند. این

شکل‌گیری □ ۲۰۹

گفته به معنای آن نیست که غرابت جنسی آنان منبع انرژی خلاقه‌ای است یا وجود این انرژی برتر را آشکار می‌کند؛ بلکه به دلیل آن است که مجذوب کاری جدی شده‌اند و قصد ندارند با ایفای نقش زنانه یا ستیز با مردان، وقتشان را تلف کنند. آنان برتری جنس نر را نمی‌پذیرند، نه می‌خواهند و انمود کنند که آن را به رسمیت می‌شناسند، و نه قصد دارند با اعتراض به آن، خود را خسته کنند؛ این دسته از زن‌ها، در لذت به دنبال تمدد، آرامش و تفریح می‌گردند؛ بهترین کار برای آنان این است که از یاری که تحت سیمای رقیب جلوه می‌کند روی بگردانند؛ و از این طریق، خود را از موانعی که زنانگی متضمن آن‌ها است می‌رهانند. البته اغلب، طبیعت تجربه‌های مربوط به تمایل به جنس مخالف، است که زن «مرد صفت» را بر آن می‌دارد که ارج‌گیری یا طرد جنسیت خود را بپذیرد. تحقیر مردان، زن زشت را در احساس مغضوبیت خود پابرجاتر می‌کند؛ نخوت معشوق، جریحه‌دار شدن احساس زن مغرور را به دنبال دارد. تمام انگیزه‌های سردمزاجی که در نظر داشته‌ایم، مثلاً: عناد، مخالفت، ترس از بارداری و زخم‌پذیری ناشی از سقط جنین و غیره، این‌جا باز یافته می‌شوند. به خصوص وقتی که زن با بی‌اعتمادی به مرد نزدیک می‌شود، این دلایل اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند.

با این‌همه، هنگامی که پای زنی سلطه‌طلب در میان باشد، همجنس‌طلبی همیشه به مثابه راه‌حلی کاملاً رضایت‌بخش آشکار نمی‌شود؛ زن، حال که در صدد برآمده خود را آشکار کند، خوش ندارد که به‌طور کامل به امکان‌های زنانه خود تحقق نبخشد؛ رابطه با جنس مخالف به نظرش حقیر کننده و در عین حال غنی کننده می‌رسد؛ او با طرد محدودیت‌هایی که جنسیت متضمن آن‌ها است، به نحوی دیگر خود را محدود می‌کند. همان‌طور که زن سردمزاج نیز غالباً می‌خواهد زنی عادی و کامل باشد. این تردید در مورد زن ناشناسی که استکل مورد مطالعه قرار داده آشکار است.

دیدیم که او فقط از پسرپچه‌ها خوشش می‌آمد و نمی‌خواست «زن صفت» شود. در شانزده سالگی برای نخستین بار با دختران جوان رابطه برقرار کرد؛ نسبت به آنان احساس تحقیر عمیقی داشت و این امر بلافاصله به ارونسیم او ویژگی

سادیک به بخشید؛ به رفیقی که مورد احترامش بود اظهار عشقی سوزان، ولی افلاتونی، کرد؛ از دخترانی که تصاحب می‌کرد متنفر می‌شد. با حرص به مطالعات دشوار پرداخت. سرخورده از نخستین عشق سافویی بزرگش، با تب و تاب، خود را به دست تجربه‌های کاملاً شهوانی سپرد و شروع به میخواری کرد. در هفده سالگی با مرد جوانی آشنا شد و با او ازدواج کرد؛ اما عقیده داشت که شوهرش زن او است؛ به شیوه مردان لباس می‌پوشید، به میخواری و مطالعه ادامه می‌داد. ابتدا انقباض‌های مهبلی داشت، ولی هم‌آغوشی هرگز برایش اورگاسم به همراه نیاورد. وضع خود را «تحقیر کننده» می‌یافت؛ همیشه او بود که وظیفه تهاجمی و فعال را به عهده می‌گرفت. با آن که شوهرش را تا «سرحد جنون» دوست داشت، او را رها کرد و روابط با زن‌ها را از سر گرفت. با مرد هنرمندی آشنا شد و خود را به او تفویض کرد، ولی باز هم به اورگاسم دست نیافت. زندگی‌اش به مراحل کاملاً مشخص شده‌ای تقسیم می‌شد؛ برای مدتی می‌نوشت، به مثابه فردی خلاق به کار اشتغال داشت و خود را کاملاً مرد احساس می‌کرد؛ آن وقت گهگاه و به نحوی سادیک، با زن‌ها هم‌بستر می‌شد. پس از آن مرحله‌ای زنانه داشت. خود را مورد روان‌کاوی قرار داد، زیرا آرزومند رسیدن به اورگاسم بود.

زن همجنس‌باز اگر از این رهگذر به مردانگی پیروزمندی برسد به آسانی می‌تواند به ازدست دادن زنانگی رضایت دهد. اما نه. او به طور قطع از آلت مردی محروم می‌ماند؛ می‌تواند با دست از دوستش ازاله بکارت کند یا برای آن که ادای تصاحب در آورد از آلت مصنوعی استفاده کند؛ با این همه، باز هم خواهی‌بیش نیست. اتفاق می‌افتد که از این بابت عمیقاً رنج ببرد. چون از لحاظ زن بودن ناقص و ناتمام، و از لحاظ مرد بودن ناتوان است، گاهی ناراحتی‌اش با اختلال‌های روانی آشکار می‌شود. زن بیماری به دالبیه می‌گفت: «اگر چیزی برای دخول کردن داشتم حالم بهتر می‌شد!». زن بیمار دیگری آرزو می‌کرد که کاش پستان‌هایش سفت و سخت می‌بود. غالباً زن همجنس‌باز می‌کوشد که کهنتری مردانه خود را با نخوت، گرایش به نمایش اندام، که کاملاً مبین عدم تعادل درونی است، جبران کند. گاهی نیز موفق می‌شود که با زن‌های

دیگر نوعی رابطه برقرار کند که کاملاً به روابط آن‌ها با مرد «زن‌صفت» یا نوجوانی هنوز نامطمئن از مردی خویش، شباهت دارد. یکی از نظرگیرترین موارد از چنین سرنوشت‌هایی ماجرای شان‌دور است که کرافت ابینگ نقل می‌کند. شان‌دور از طریق چنین کژراهه‌ای به تعادلی کامل رسیده بود که فقط دخالت جامعه آن را در هم ریخت.

شارولتا به یک خانواده اصیل‌زاده مجارستانی و شهره به کارهای غیرعادی، تعلق داشت. پدرش او را مانند پسر بچه‌ها تربیت کرد: اسب سواری می‌کرد، به شکار می‌رفت و غیره. این تأثیر تا سیزده سالگی که او را به پانسیون گذاشتند ادامه یافت: آن وقت عاشق دختر بچه‌ای انگلیسی شد و ادعا کرد که پسر است و دختر را بود. پس از آن پیش مادرش برگشت، اما دیری نگذشت که با نام شان‌دور و با لباس مردانه به اتفاق پدرش عازم سفر شد. به ورزش‌های مردانه می‌پرداخت، مشروب می‌نوشید و به روسپی‌خانه‌ها می‌رفت. احساس می‌کرد که زن‌های هنریشه یا زن‌های تنهایی که، در حد امکان، دیگر در عنوان جوانی نبودند او را مجذوب خود می‌کنند؛ آنان را به نحوی واقعاً «زنانه» دوست داشت. می‌گوید: «شور و هوس زنانه را که از پس حجابی شاعرانه بر من آشکار می‌شد دوست داشتم. هرگونه بی‌آزمی از جانب زنان در من ایجاد نفرت می‌کرد... نسبت به لباس‌های زنان و تمام چیزهای زنانه، اما منحصراً بر تن خودم و در وجود خودم، احساس کراهت می‌کردم: زیرا به عکس نسبت به جنس لطیف احساس شور و شوق می‌کردم». شان‌دور با زن‌های متعددی رابطه برقرار کرد و پول زیادی به پایشان ریخت. در آن حال با دو روزنامه بزرگ پایتخت همکاری داشت. با زنی که ده سال از خودش بزرگ‌تر بود، سه سال مانند شوهری زندگی کرد و زن متحمل رنج بسیار شد تا او را راضی به جدایی کرد. شان‌دور الهام‌بخش هوس‌های شدید بود. وقتی به دختر جوانی که معلم بود دل‌باخت، با ازدواجی ظاهری به او پیوست: نامزد و خانواده‌اش او را مرد می‌انگاشتند؛ پدر نامزدش پنداشته بود که در داماد آینده‌اش چیزی در حال نعوذ (احتمالاً آلت مردی) دیده است؛ شان‌دور برای حفظ ظاهر صورتش را می‌تراشید، اما زن خدمتکار در لباس‌های زیر او آثار خون قاعدگی را دیده بود و با تماشا از سوراخ قفل، قانع شد که شان‌دور زن است.

شاندور که رازش فاش شده بود به زندان افتاد، ولی تبرئه شد. به سبب جدایی از محبوبه‌اش که ماری نام داشت دستخوش اندوه شدیدی شد و از زندان پرشورترین نامه‌ها را برایش فرستاد. شاندور به طور کامل ترکیب زنانه نداشت؛ دارای باسنی بسیار کوچک و کمری باریک بود. پستان‌هایش رشد کرده بودند، اندام‌های جنسی‌اش کاملاً زنانه بودند، ولی رشد کامل نکرده بودند. شاندور تا هفده سالگی قاعده نشده بود و از پدیده قاعدگی هراس شدیدی داشت. فکر رابطه جنسی با مرد‌ها او را به شدت می‌ترساند. حجب و حیاءش در قبال زن‌ها شدت یافته بود، به نحوی که ترجیح می‌داد در بستر مردی بخوابد ولی شریک بستر زنی نشود. وقتی با او به مثابه زن رفتار می‌کردند خیلی ناراحت می‌شد و زمانی که ناگزیرش کردند دوباره لباس زنانه بپوشد اضطرابی واقعی گریبان‌اش را گرفت. احساس می‌کرد «نیروی جادویی او را به سوی زن‌های بیست و چهار ساله تاسی ساله می‌کشد». منحصرأ با نوازش محبوبه‌اش از لحاظ جنسی ارضاء می‌شد و هرگز اجازه نمی‌داد که متقابلاً او را نوازش کنند. در موارد لازم، زیرشلواری‌ئی چسبان و آکنده از الیاف کتان که چیزی شبیه به آلت مردی در حال نعوظ پدید می‌آورد، به پا می‌کرد. نسبت به ارزش اخلاق دیگری به شدت حساس بود، ذوق ادبی فراوان، فرهنگ گسترده و حافظه‌ای شگرف داشت.

شاندور هرگز مورد روان‌کاوی قرار نگرفت، اما از گزارش ساده وقایع، چند نکته برجسته، حاصل می‌شود. به نظر می‌رسد که اگر طبیعی‌ترین «اعتراض مردانه» نبود، شاندور بر اثر آموزشی که دیده بود و بر اثر ترکیب پیکرش، همیشه خود را مرد تصور می‌کرد؛ نحوه‌ای که پدرش او را در سفرها و زندگی خود شرکت می‌داد، مسلماً تأثیر قطعی داشته است؛ حالت مردانه‌اش به قدری قطعی بوده که در قبال زنان، ابداً دو وجهی بودن خود را آشکار نمی‌کرد؛ مانند مردی زنان را دوست داشت و ابداً احساس نمی‌کرد که از طرف آنان لو داده می‌شود؛ به گونه‌ای کاملاً سلطه جویانه و فعال زنان را دوست داشت ولی تقابل را نمی‌پذیرفت. اما موضوع چشم‌گیر این است که او از «مردان نفرت داشته باشد» و به نحوی غریب، زن‌های مسن را دوست بدارد. این نکته، القاء‌گر این فکر است که شاندور نسبت به مادرش عقده اودیپ مردانه داشته

است؛ شاندور، به رفتار کودکانه دختر خردسالی که با مادرش زوجی تشکیل می‌دهد و امیدوار است او را تحت حمایت خود بگیرد و روزی بر او تسلط یابد، ادامه می‌داد. غالباً وقتی کودک از محبت مادری محروم مانده باشد، نیاز به این محبت، در تمام طول زندگی‌اش او را تسخیر می‌کند؛ شاندور چون توسط پدر بزرگ شده بود، برای خود مادری مهربان و عزیز در نظر مجسم می‌کرد و بعدها او را در وجود زن‌های دیگر می‌جست؛ این امر، توجیه‌کننده حسادت عمیق او نسبت به مردان دیگری است که به احترام و «عشق شاعرانه» او به زن‌های «تنها» و مسنی که در نظر او ریزگی قدیس‌واری داشته‌اند، پیوند می‌خورده‌اند. رفتار او، دقیقاً همان رفتار روسو با مادام وارن، و رفتار بن‌ژامن کنستان جوان در قبال مادام دو شاری‌یر بوده است؛ پسران نوجوان حساس «زن صفت» نیز به سوی معشوقه‌های مادرگونه کشیده می‌شوند. در پس سیماهای کم و بیش مستهم شده‌ای، غالباً نمونه زن همجنس‌بازی که هرگز با مادرش همانندی پیدا نکرده - زیرا یا بیش از حد از او نفرت داشته، یا او را می‌پرستیده - یافت می‌شود، ولی این زن، ضمن این که زن بودن را انکار می‌کند، آرزومند آن است که در اطراف خود، لطافت حمایت زنانه‌ای داشته باشد؛ از دل این زهدان گرم، او می‌تواند با تهورهایی که خاص پسر بچه‌ها است در دنیا سر برآورد؛ مانند مردان رفتار می‌کند، ولی در مقام مرد، دارای نوعی شکنندگی است که ناگزیرش می‌کند خواهان مهر معشوقه‌ای مسن‌تر از خود شود؛ این زوج دقیقاً دارای تمایل به جنس مخالف را مورد تقلید قرار می‌دهد؛ عاقله زن و پسر نوجوان.

روان‌کاوان، اهمیت روابطی را که زن همجنس‌طلب در گذشته با مادر خود داشته است مشخص کرده‌اند. دو مورد وجود دارد که دختر نوجوان خیلی کم می‌تواند از سلطه مادر بگریزد؛ یا این که دختر به شدت تحت مراقبت دقیق مادری نگران قرار داشته؛ یا از «مادر بدی» که احساس عمیقی از گناهکاری در او دمیده بد رفتاری دیده؛ در مورد اول، غالباً روابط آن‌ها با همجنس‌طلبی تماس می‌یافته؛ آن دو با هم می‌خوابیده‌اند، یکدیگر را نوازش می‌کرده‌اند یا پستان‌های هم را می‌بوسیده‌اند؛ دختر جوان در میان بازوان تازه به دنبال همین سعادت می‌گردد. در مورد دوم، دختر به «مادری مهربان» که از او ذر قبال مادر

اول به حمایت برخیزد و لعنتی را که دختر بالایی سر خود می‌یابد از او دور کند، نیاز شدیدی دارد. یکی از افرادی که هاولوک الیس سرگذشتش را نقل می‌کند و در تمام دوران کودکی از مادر خود نفرت داشته است، عشقی را که در شانزده سالگی نسبت به زنی مسن‌تر از خود احساس کرده، چنین توصیف می‌کند:

خود را چون یتیمی احساس می‌کردم که ناگهان مادری پیدا کرده باشد و رفته رفته خود را کمتر مخالف آدم‌های بزرگ می‌یافتم و نسبت به آن‌ها احساس احترام می‌کردم... عشق من به این زن کاملاً پاک بود و من به او چون مادری می‌اندیشیدم... دوست داشتم که لمس کند و او گاهی مرا در بر می‌گرفت یا می‌گذاشت روی زانوهایش بنشینم... وقتی خوابیده بودم می‌آمد و به من شب به خیر می‌گفت و لب‌هایم را می‌بوسید.

اگر بزرگ‌تر رضایت دهد، کوچک‌تر با شادی به پرشورترین هم‌آغوشی‌ها تن خواهد سپرد. و معمولاً وظیفه انفعالی را به عهده می‌گیرد، زیرا آرزو دارد تحت سلطه و مورد حمایت قرار داشته باشد، چون کودکی او را نوازش کنند و تسلی دهند. این روابط اعم از این که افلاتونی بمانند یا جسمانی شوند، غالباً ویژگی سودای عاشقانه واقعی را دارند. اما با توجه به این امر که همین روابط در رشد دختر نوجوان به مثابه مرحله‌ای کلاسیک باقی می‌مانند، برای توجیه گزینش مصممانه همجنس‌طلبی کفایت نمی‌کنند. دختر جوان در این روابط، آزادی و در عین حال امنیتی می‌جوید که آن را در آغوش مردانه‌ای هم می‌تواند بیابد. وقتی مرحله شوق و شور عاشقانه سپری شد، فرد کوچک‌تر غالباً به فرد بزرگ‌تر همان احساس دووجهی را که نسبت به مادر احساس می‌کرده، خواهد یافت؛ سلطه او را تحمل می‌کند و در همان حال می‌خواهد که خود را از آن برهاند؛ اگر دیگری سماجت ورزد که او را نگه‌دارد، فرد کوچک‌تر برای مدتی «زندانی» او خواهد بود؛ ولی پس از بگومگوهای پرخشونت یا دوستانه، بالاخره خواهد گریخت؛ فرد کوچک‌تر چون کار تصفیه دوران نوجوانی‌اش را به پایان رسانده است، احساس می‌کند که پختگی لازم را یافته که با زندگی زن عادی و طبیعی مواجه شود. برای آن که استعداد

همجنس‌بازی‌اش آشکار شود بایستی یا - مانند شاندر - زنانگی‌اش را انکار کند، یا زنانگی‌اش به سعادتمندانه‌ترین نحو در آغوش زنانه شکوفا شود. این گفته به معنای آن است که دلبستگی به مادر برای توجیه همجنس‌طلبی کافی نیست. و این امر می‌تواند برای هر انگیزه دیگری انتخاب شود. امکان دارد که زن در خلال تجربه‌های کامل یا طرح‌ریزی شده، کشف یا پیشاپیش احساس کند که از روابط با جنس مخالف لذتی نخواهد برد و فقط زنی دیگر می‌تواند او را به اوج لذت برساند؛ به‌خصوص برای زنی که کیش زنانگی دارد، هم‌آغوشی سافویی، ارضاء‌کننده‌ترین راه‌ها به نظر می‌رسد.

تأکید بر این نکته اهمیت فراوان دارد: پیوسته عدم قبول تبدیل خود به شیء نیست که زن را به همجنس‌طلبی می‌کشاند؛ به‌عکس، اکثر زنان همجنس‌باز به دنبال آن هستند که برگزینه‌های زنانگی خود دست یابند. رضایت به بدل شدن به شیء انفعالی، به معنای انصراف جستن از هرگونه ادعای ذهنی نیست؛ به این ترتیب، زن امیدوار است که به خویشتن تحت سیمای فی‌النفسه نایل شود؛ اما آن وقت در صدد برمی‌آید که در غیر بودن به خود برسد. زن، در تنهایی توفیق نمی‌یابد که واقعاً دوگانه شود؛ هر قدر به نوازش پستان‌هایش پردازد، نمی‌داند که آن‌ها در دست‌های فردی بیگانه چه‌گونه آشکار خواهند شد یا در زیر دستی بیگانه چه‌گونه احساس زندگی خواهند کرد؛ مرد فقط می‌تواند وجود لُفسه تن زن را بر او آشکار کند، نه چیزی را که او برای دیگری است. فقط هنگامی که انگشت‌های زن از پیکر زنی دیگر الگو برمی‌دارد که انگشت‌های این یک نیز از پیکر او الگو بر می‌دارد، معجزه آئینه صورت می‌گیرد. بین مرد و زن، عشق عبارت از عمل است؛ هر کدام که از خود جدا شوند به دیگری بدل می‌شوند؛ چیزی که زن عاشق را دچار اعجاب می‌کند این است که بی‌حالی انفعالی تن او به شکل هیجان مردانه انعکاس پیدا کند؛ اما نارسیسیسم در این آلت جنسی برافراشته، جاذبه‌های خود را فقط به نحوی مبهم تشخیص می‌دهد. در میان زن‌ها، عشق عبارت از تماشا است؛ نوازش، بیشتر به خلق مجدد و بطئی خود در دیگری اختصاص یافته نه به متعلق کردن دیگری به خود؛ این‌جا، جدایی منسوخ شده است، نه مبارزه‌ای وجود دارد، نه پیروزی‌ئی و نه شکستی؛ در تقابل درست،

هرکس در آن واحد نفس وشیء است، قزمانروا و برده است؛ دوگانگی، همدستی است. کولت می‌گوید: «شباهت بسیار، حتی شهوت را تأمین می‌کند. دوست زن از این یقین لذت می‌برد که پیکری را مورد نوازش قرار می‌دهد که رازهایش را می‌شناسد، و رجحان‌های آن را پیکر خودش به او می‌نماید^۱». رنه وی‌وین می‌گوید:

قلب ما شبیه سینه زنانه‌مان است
ای یار بس عزیز! پیکر ما شبیه به هم ساخته شده
سرنوشت مشترک سنگینی بر جان ما فرو افتاده است
من لبخند تو و سایه‌ای را که بر چهره تو است بیان می‌کنم
لطافت من همانند لطافت عظیم تو است
حتی گاه به نظرمان می‌رسد که هر دو از یک ریشه‌اند
من در وجود تو فرزندم، دوستم و خواهرم را دوست می‌دارم^۲.

این دوپارگی می‌تواند سیمایی مادرانه به خود بگیرد؛ مادری که در وجود دختر، خود را باز می‌شناسد و در او از خود بیگانه می‌شود، غالباً نسبت به او دلبستگی جنسی دارد؛ میل به حمایت از شیئی لطیف و از تن، و فشردن آن در میان بازوان، وجه اشتراک او و زن همجنس‌باز است. برای تأکید بر این تشابه است که کولت در پیچک‌های تاک می‌نویسد:

تو که با دیدگانی لبریز از اضطراب مادرانه به رویم خم شده‌ای، تو که در خلال وجود دوست سودازدهات، کودکی را که نداشته‌ای می‌جویی، به من شهوت می‌دهی.

رنه وی‌وین نیز همین احساس را بیان می‌کند:

بیا، تو را چون کودکی بیمار خواهم برد
چون کودکی نالان و بیمناک و بیمار خواهم برد
پیکر سبک تو را در میان بازوان عصی‌ام خواهم فشرد
و خواهی دید که می‌توانم درمان بخشم و حمایت کنم

و بازوانم برای آن ساخته شده‌اند که از تو بهتر حمایت کنند^۱.

و باز:

از آن دو دوستت دارم که در میان بازوانم ضعیف و آرامی
همچون گهواره‌ای نیم‌گرم که در آن آرام خواهی گرفت.

در هر عشقی - عشق جنسی یا عشق مادری - به‌طور هم‌زمان، خست و
سخاوت وجود دارد، میل تصاحب دیگری و همه چیز به او بخشیدن، وجود
دارد؛ ولی مادر و زن همجنس‌باز، در حدی که هر دو نارساییست باشند، در
وجود کودک یا معشوقه، تداوم یا انعکاس خود را نوازش کنند، بدنحوی غریب
با یکدیگر مواجه می‌شوند.

با این همه، نارساییسم نیز همواره به همجنس‌طلبی منتهی نمی‌شود؛ نمونه
ماری باشکیرتسف، این را ثابت می‌کند؛ در نوشته‌های او کمترین اثری از
احساس محبت‌آلود نسبت به زن وجود ندارد؛ او که بیش از آن‌چه به لذت‌های
جسمانی توجه داشته باشد اهل تفکر است، بی‌نهایت خودپسند است، از همان
دوران کودکی با این رؤیا به سر می‌برد که مرد به او ارزشی بیش بدهد؛ چیزی
توجه او را جلب نمی‌کند مگر آن‌چه بتواند در افتخار او سهمی بیابد. زنی که
منحصراً خود را می‌پرستد و موفقیتی غیرواقعی را در مد نظر دارد، ناتوان از
همدستی گرم و پرحرارت نسبت به زن‌های دیگر است؛ در وجود آنان فقط
رقیب و دشمن می‌بیند.

در حقیقت هیچ عاملی هرگز تعیین‌کننده نیست؛ همیشه پای انتخابی در
میان است که در بطن مجموعه‌ای پیچیده، بر اساس تصمیمی آزاد، صورت
می‌گیرد؛ هیچ‌گونه سرنوشت جنسی بر زندگی فرد حکومت نمی‌کند؛ به‌عکس،
اروتیسم فرد، بیان‌کننده رفتار کلی او در قبال وجود است.

با این همه، موقعیت‌ها نیز در این انتخاب سهم عمده‌ای دارند. امروزه نیز
دو جنس عمده‌تاً جدا از هم زندگی می‌کنند: در پانسیون‌ها، در مدرسه‌های
دختران جوان، لغزش از رابطه صمیمانه به میل جنسی به‌آسانی صورت

می‌گیرد؛ در محیط‌هایی که رفاقت‌های دختران و پسران به تجربه‌های تمایل به جنس مخالف کمک می‌کند، زنان همجنس‌باز خیلی کمتر دیده می‌شوند. بسیاری از زنان که در کارگاه‌ها و اداره‌ها کار می‌کنند و کمتر امکان معاشرت با مردان برایشان وجود دارد، با هم روابط عاشقانه پیدا می‌کنند؛ از لحاظ مادی و معنوی برای آن‌ها راحت خواهد بود که زندگی‌هایشان را به هم پیوند دهند. فقدان رابطه با جنس مخالف یا ناکامی در چنین رابطه‌ای، آنان را وقف عشق به همجنس می‌کند. تعیین مرزی بین تسلیم و ترجیح، کار دشواری است: زن می‌تواند خود را وقف زنان کند، زیرا مرد در او ایجاد سرخوردگی کرده است، اما گاهی مرد از این رو باعث سرخوردگی او می‌شود که آن‌چه در وجود او می‌جسته، زنی دیگر بوده است. بنا بر تمام این دلایل، تمایز اساسی قائل شدن بین تمایل به جنس مخالف و همجنس‌طلبی، کاری نادرست است. هنگامی که دوران سردرگم نوجوانی سپری شد، مذکر طبیعی دیگری بی‌رویگی‌های همجنس‌بازی را بر خود مجاز نمی‌شناسد؛ اما غالباً زن طبیعی به عشق‌هایی افلاتونی یا غیر افلاتونی - که به جوانی‌اش شادمانی بخشیده‌اند باز می‌گردد. او، سرخورده از مرد، در آغوش‌های زنانه، معشوقی را که به او خیانت کرده است می‌جوید؛ کولت در زن ولگرد، این وظیفه تسلی‌بخشیدن را که شهوت‌های محکوم، در زندگی زنان به عهده می‌گیرند، نشان داده است: اتفاق می‌افتد که بعضی زن‌ها تمامی وجودشان را صرف تسلی دادن خود کنند. حتی زنی که بر اثر هم‌آغوشی‌های مردان ارضاء شده، ممکن است شهوت‌های آرام‌تر را ناچیز بشمارد. زن، وقتی انفعالی و اهل لذت‌های شهوانی باشد، نوازش‌های دوست زن را منزجر کننده نمی‌یابد، زیرا به این ترتیب جز آن که خود را واگذار کند و بگذارد که ارضاء شود کاری ندارد. و اگر فرد فعال و پرحرارت باشد، مثل این که «دارای دو جنسیت» باشد جلوه خواهد کرد، اما نه بر اثر ترکیب اسرار آمیز هورمون‌ها، بلکه تنها بنا بر این واقعیت که حالت تهاجمی و میل به تصاحب به مثابه خصلت‌های مردانه در نظر گرفته می‌شوند؛ کلودین در حالی که عاشق رنو است به همان اندازه هم به زیبایی‌های رزی نظر دارد؛ او به طور کامل زن است، ولی به این دلیل از این آرزو که او نیز تصاحب و نوازش کند انصراف نمی‌یابد. البته در «زن‌های نجیب»، این میل‌های «فاسد» به دقت

سرکوب شده‌اند؛ با این همه، آن‌ها به شکل دوستی‌های بی‌شائبه ولی پرشور، یا زیر پوشش محبت مادرانه، آشکار می‌شوند؛ گاهی اوقات این میل‌ها در خلال اختلال روانی یا در دوران بحران ناشی از یائسگی، با شدت هرچه تمام‌تر، روی می‌نمایند.

به اقوی دلیل، کاری بیهوده است که بخواهیم زن‌های همجنس‌باز را در دو طبقه کاملاً مشخص از هم جای دهیم. با توجه به این که غالباً کم‌دی اجتماعی‌نی بر روابط واقعی این زن‌ها منطبق می‌شود، زن‌های همجنس‌باز خوششان می‌آید که از زوجی مرکب از دو جنس تقلید کنند، خودشان فکر تقسیم به «زنان مردانه» و «زنان زنانه» را القاء می‌کنند. اما این امر که یکی کت و دامنی بی‌زرق و برق به تن کند و دیگری پیراهنی پراهم بیوشد، نباید ایجاد توهم کند. ملاحظه آن‌ها از نزدیک، نشان می‌دهد که - جز در موارد محدود - تمایل جنسی آن‌ها دارای ابهام است. زنی که به سبب رد تسلط مرد خود را همجنس‌باز می‌کند، غالباً طعم این شادی را می‌چشد که در زنی دیگر همان زن مردصفت پرغرور را به‌جا آورد؛ تا این اواخر، بسیاری از عشق‌های محکوم در میان دختران دانشجوی سور که با هم و دور از مردان زندگی می‌کردند شکوفا می‌شد؛ آنان مغرور به این بودند که به زنان نخبه تعلق دارند و می‌خواستند نفس خودمختار بمانند. این احساس مشترک که در برابر طبقه ممتاز آنان را متحد می‌کرد به هریک از آنان اجازه می‌داد فرد معتبری را که در وجود خود عزیز می‌شمردند، در وجود دوستی بستایند؛ آن‌ها متقابلاً یکدیگر را دربر می‌فشردند، همه در آن واحد هم مرد و هم زن بودند، و بابت خصلت درجنسی بودن احساس خوشوقتی می‌کردند. به عکس، زنی که می‌خواهد در آغوش زنانه از زنانگی خود بهره بگیرد، باغرور عدم اطاعت از هر گونه اربابی آشنا می‌شود. رنه وی‌وین، به نحوی پرشور، زیبایی زنانه را دوست داشت و می‌خواست زیبا باشد؛ خود را می‌آراست، به موهای بلندش می‌نازید؛ اما از این امر هم که خود را آزاد و دست‌نخورده احساس کند لذت می‌برد؛ زن‌هایی را که از طریق ازدواج رضایت می‌دهند که برده مردان شوند، در شعرهای آشکارا تحقیر می‌کرد. میل به شراب‌های قوی، زبان گاه بی‌نواکتش، به خوبی از میل به مردانگی او حکایت می‌کند. عملاً در میان اکثر زن‌ها، نوازش، کاری متقابل

است. از این امر چنین استنباط می‌شود که وظیفه‌ها به نحوی بسیار نامطمئن تقسیم می‌شوند: زنی که کودکانه‌ترین رفتار و حالت‌ها را دارد می‌تواند وظیفه پسری نوجوان در قبال عاقله زنی حمایتگر، یا وظیفه معشوقه‌ای را که به بازوی عاشقی متکی است، به عهده بگیرد. آن‌ها می‌توانند به‌طور مساوی یکدیگر را دوست بدارند. نظر به این که آن‌ها دو یار کاملاً متجانس هستند، هرگونه ترکیب، جابه‌جایی، مبادله و کم‌دی، امکان‌پذیر است. روابط بنا بر گرایش‌های روانی هر یک از دو دوست و بنا بر مجموع موقعیت، تعادل می‌یابد. اگر یکی از آن دو به دیگری کمک کند و به نگهداری از او بپردازد، وظایف تر را به عهده می‌گیرد؛ مثلاً حامی خود رأی، گول‌خوری که استعمار می‌شود، ارباب مورد احترام یا حتی پاندا؛ برتری اخلاقی، اجتماعی و عقلانی، غالباً به او اقتدار می‌دهد؛ با این همه، نفر محبوب‌تر از امتیازهایی بهره‌مند می‌شود که فرد عاشق‌تر با دلبستگی‌های خود آن‌ها را نثارش می‌کند. پیوند دو زن، مانند پیوند یک زن و یک مرد، مقداری سیماهای متفاوت به خود می‌گیرد؛ این اجتماع براساس احساس، نفع یا عادت، بنا می‌شود؛ اجتماع یا زناشویی است یا رمانتیک؛ برای سادیسم، مازوخیسم، سخاوت، وفاداری، از خودگذشتگی، هوس، خودپسندی و خیانت، محلی در نظر می‌گیرد؛ در میان زنان همجنس‌باز، روسپی‌ها و نیز عاشق‌پیشه‌های بزرگی یافت می‌شوند.

اما بعضی موقعیت‌ها، ویژگی‌های غریبی به این روابط می‌بخشند. این روابط را نهاد یا عادت‌های خاصی مجاز نشناخته‌اند، یا قراردادهایی تحت نظم در نیاورده‌اند؛ با توجه به این امر، با صداقت بیشتر درام می‌آورند. مرد و زن - ولو زن شوهردار - کم و بیش در برابر هم جنبه‌های نمایشی دارند، به‌خصوص زن که از طرف شوهر همیشه اوامری به او تحمیل می‌شود؛ تقوای نمونه، جاذبه، طنازی، رفتار کودکانه، ریاضت؛ زن در برابر شوهر یا معشوق، هرگز به‌طور کلی خود را همان که هست احساس نمی‌کند؛ اما در برابر دوست مؤنث، هرگز دست به نمایش نمی‌زند، اجباری ندارد به تظاهر بپردازد، آن‌ها بیش از آن به هم شباهت دارند که خود را آشکارا به هم نمایند. این همانندی، کامل‌ترین صمیمیت‌ها را پدید می‌آورد. اروتیسم غالباً جز سهم کوچکی در این پیوندها ندارد؛ شهوت کمتر از آن‌چه در روابط میان زن و مرد دیده می‌شود

صاعقه آسا و سرگیجه آور است، استحاله‌هایی به همان اندازه منقلب کننده نیز اعمال نمی‌کند؛ اما عشاق زمانی که تن‌هایشان را از هم جدا می‌کنند، دوباره به صورت افرادی بیگانه در می‌آیند؛ حتی پیکر مرد به نظر زن واپس زننده می‌رسد؛ و گاه مرد در قبال کراهت یارش، نوعی دلزدگی ملال آور احساس می‌کند؛ در بین زن‌ها، محبت جسمانی، مساوی‌تر و ممتدتر است؛ زن‌ها با هم به جذبه‌های تب‌آلود کشیده نمی‌شوند، اما بی‌اعتنایی خصمانه نیز هرگز به خود گرفتارشان نمی‌کند؛ دیدن یکدیگر، لذت آرامی است که در خفا، لذت بستر را دنبال می‌کند. پیوند سارا پوزوئبی با محبوبه‌اش در حدود پنجاه سال طول کشید بی‌آن که پاره‌اوری بر آن سایه بیفکند؛ به نظر می‌رسد که آن‌ها توانسته باشند در حاشیه دنیا، بهشتی برای خود آفریده باشند. اما صداقت نیز بی‌کیفر نمی‌ماند. زنان به سبب آن که بدون نگرانی بابت عدم تشابه یا خویشن‌داری، آشکارا خود را به هم می‌نمایانند، در بین خود به خشونت‌بارترین نحو پراکنگ‌یخته می‌شوند. زن و مرد، به علت این که متفاوت هستند، دستخوش شرم و حیا می‌شوند؛ مرد، در قبال زن احساس ترحم و نگرانی می‌کند؛ می‌کوشد با او مؤدبانه، با اغماض و خویشن‌داری رفتار کند؛ زن به مرد احترام می‌گذارد و اندکی هم از او بیم دارد، در برابر او می‌کوشد بر خود مسلط باشد؛ هر یک از دو طرف، دارای این هم و غم هستند که دیگری اسرارآمیزی را که احساس‌ها و واکنش‌هایش را خوب نمی‌توانند بسنجند، مصون بدارند. زن‌ها، در بین خود بی‌ترحمند؛ یکدیگر را بی‌اعتبار می‌کنند، تحریک می‌کنند، سماجت می‌ورزند و متقابلاً یکدیگر را به پستی و دنائت می‌کشانند. آرامش مردانه - اعم از این که بی‌اعتنایی یا تسلط بر خود باشد - سدی است که اوقات تلخی‌های زنانه به آن می‌خورد و درهم می‌شکند؛ اما بین دو دوست زن، مسابقه اشک و تشنج وجود دارد؛ بردباری زن‌ها در تکرار بیهوده سرزنش‌ها و توضیح‌ها، سیری ندارد. توقع‌ها، ناسزاهای متقابل، حسادت، خودکامگی، تمام این آفت‌های زندگی زناشویی، به شدت عنان پاره می‌کنند. چنین عشق‌هایی اگر چه غالباً توفانی هستند، به همان دلیل معمولاً بیش از عشق‌های بین دو جنس متفاوت با تهدید مواجه هستند، بیشتر مورد نکوهش جامعه قرار می‌گیرند، به سختی می‌توانند جزئی از جامعه شوند. زنی که - به سبب ویژگی اخلاقی، موقعیت، شدت هوس

- رفتار مردانه رابه عهده می‌گیرد، دستخوش این حسرت است که چرا نمی‌تواند به محبوبه‌اش زندگی عادی و درخور احترامی عرضه کند، با او ازدواج کند، و چرا باید او را به راه‌های غیرعادی بکشانند؛ این‌ها احساس‌هایی هستند که رادکلیف هال در چاه انزوا به قهرمان اثر خود نسبت می‌دهد؛ این ندامت‌ها با اضطرابی مرگبار و به‌خصوص با حسادت‌ی شکتجه‌دهنده بیان می‌شود. دوستی هم که انفعالی‌تر یا کمتر از دیگری دل‌باخته است، به نوبه خود، از سرزنش جامعه رنج می‌کشد؛ فکر می‌کند که دچار خفت، فساد و محرومیت شده است، نسبت به زنی که این سرنوشت را به او تحمیل کرده احساس عناد می‌کند. امکان دارد که یکی از دو زن میل داشته باشد صاحب فرزند باشد؛ یا جز با اندوه به سترونی خود رضایت ندهد یا هر دو به اتفاق، کودکی رابه فرزندی بپذیرند، یا زنی که آرزوی مادر شدن دارد، از مردی خدمت او را طلب کند؛ فرزند گاهی خط رابطی است و گاهی نیز منبع برخورد تازه‌ای می‌شود.

آن‌چه به زن‌های گرفتار همجنس‌طلبی، ویژگی مردانه می‌بخشد زندگی شهوانی آن‌ها، که به عکس آن‌ها را به دنیای زنانه محدود می‌کند، نیست؛ بلکه مجموعه مسؤولیت‌هایی است که آن‌ها ناگزیرند به عهده بگیرند، زیرا باید از مردها صرف‌نظر کنند. وضع آن‌ها، عکس موقعیت روسپی است که از بس در میان مردها زندگی کرده، گاهی روحیه مردانه می‌یابد - مانند نینون دو لانکلو - ولی وابسته به آن‌ها باقی می‌ماند. جو غربی که در اطراف زنان همجنس‌باز حکمفرماست، از تضاد موجود بین محیط حرم‌سراواری است که زندگی خصوصی آن‌ها در آن می‌گذرد و استقلال مردانه زندگی عمومی آن‌ها از آن مایه می‌گیرد. آن‌ها در دنیایی بدون مرد چون مردان رفتار می‌کنند. زن تنها، همواره اندکی غیرعادی به نظر می‌رسد؛ این گفته که مردها به زن‌ها احترام می‌گذارند واقعیت ندارد؛ مردها در خلال وجود زن‌ها - همسران، معشوقگان و دختران «تحت حمایت» - به خودشان احترام می‌گذارند؛ زن وقتی چتر حمایت مرد بر سرش گسترده نباشد، در برابر طبقه‌ای برتر که خود را مهاجم، اهل تمسخر یا مخاصم نشان می‌دهد، خود را خلع سلاح شده می‌یابد. همجنس‌طلبی زنانه به مثابه «فساد شهوانی»، بیشتر باعث خنده دیگران می‌شود؛ اما به مثابه دربردارنده نوعی شیوه زندگی، تحقیر یا غیظ برمی‌انگیزد.

علت وجود تحریک و تظاهر فراوان در رفتار زنان همجنس‌باز این است که آن‌ها هیچ‌گونه وسیله‌ای ندارند که در موقعیت خاص خود زندگی طبیعی داشته باشند: وضع طبیعی متضمن این است که انسان درباره خود فکر نکند، عمل کند بی آن که اعمالش را در نظر مجسم کند؛ اما رفتار دیگران، زن همجنس‌باز را مدام بر می‌انگیزد که مراقب وضع خود باشد. فقط اگر نسبتاً مسن یا واجد اعتبار اجتماعی فراوان باشد، خواهد توانست با بی‌اعتنایی آمیخته به آرامش راه خود را دنبال کند.

مثلاً مشکل می‌توان حکم بر آن جاری کرد که او آیا به سلیقه خود یا چون واکنشی دفاعی، غالباً به شیوه مردان لباس می‌پوشد. قطعاً در این مورد تاحدود زیادی انتخابی طبیعی وجود دارد. برای او طبیعی‌ترین کار این است که لباس زنانه بپوشد؛ بدون شک لباس مردانه نیز مصنوعی و ساختگی است، ولی راحت‌تر و ساده‌تر است، این لباس برای آن ساخته شده که به او امکان عمل بیشتری بدهد نه آن که جلوی دست و پای او را بگیرد؛ ژرژ ساند و ایزابل ابره‌رار لباس‌های مردانه می‌پوشیدند؛ تید مونیخ در آخرین کتابش می‌گوید که خیلی ترجیح می‌دهد شلوار بپوشد؛^۱ هر زن فعالی پاشنه‌های کوتاه و پارچه‌های مقاوم را دوست دارد. معنای آرایش زنانه آشکار است: صحبت از «خودآرایی» است و خودآرایی نیز عبارت از عرضه کردن خویشتن است؛ فمینیست‌ها که همجنس‌باز هم نیستند تا این اواخر در این مورد به اندازه زنان همجنس‌باز مصالحه‌ناپذیری نشان می‌دادند: از این که خود را به کالایی به‌نمایش گذاشته بدل کنند استنکاف می‌ورزیدند، لباس‌ها و کلاه‌های شق ورق را برمی‌گزیدند؛ پیراهن‌های آراسته، دکولته، به‌نظر آنان سمبول نظام اجتماعی می‌رسید که با آن مبارزه می‌کردند. آن‌ها امروزه موفق شده‌اند واقعیت را تحت سلطه خود درآورند و سمبول در نظر آنان اهمیت کمتری دارد. اما این سمبول برای زن همجنس‌باز در حدی که خود را مدعی احساس کند، هنوز هم دارای ارزش است. همچنین - اگر ویژگی‌های فیزیکی انگیزه میل طبیعی او بوده باشد - پیش می‌آید که لباس‌های سفت و سخت بیشتر پرازنده‌اش باشد. باید اضافه کرد که یکی از کارایی‌های زیور و زینت، فرونشاندن احساس شهوانی

گیرای زن است؛ اما زن همجنس باز تسکین خاطرهای ناشی از مخمل و ابریشم را تحقیر می‌کند؛ مانند شاندور، آن‌ها را بر تن دوستانش دوست دارد، یا حتی پیکر محبوبه‌اش جای آن‌ها را می‌گیرد. و نیز به همین دلیل است که زن همجنس باز غالباً دوست دارد مشروب را خالی بنوشد و سیگارهای تند بکشد، به زبانی خشن سخن بگوید، ورزش‌های سخت و خشن بر خود هموار کند؛ از نظر شهوانی، از ظرافت زنانه سهم برده است؛ در عوض، از محیطی بیگانه با تعارف‌های لوس خوشش می‌آید. امکان دارد از این کژراهه به جایی برسد که از جمع مردان خوشش بیاید. اما این جا یک عامل تازه به دخالت می‌پردازد: آن هم رابطه غالباً مبهمی است که او با مردها حفظ می‌کند. زنی که به مردانگی خود اطمینان داشته باشد، به مثابه دوست و رفیق فقط مردها را می‌خواهد؛ اما جز در زنی که دارای منافع مشترک با مردها است و - در عالم تجارت، فعالیت یا هنر - با آن‌ها همکاری دارد و مانند آن‌ها موفق می‌شود، در موارد دیگر، این اعتماد مشهود نیست. گرتورد اشتاین وقتی دوستانش را در خانه می‌پذیرفت، فقط با مردها گرم می‌گرفت و وظیفه گفت و گو با زن‌ها را به عهده الیس توکلا می‌گذاشت.^۱ زن همجنس باز بسیار مرد صفت، در قبال زن‌ها رفتاری دو وجهی دارد: آن‌ها را تحقیر می‌کند، ولی در برابر آن‌ها هم به مثابه زن و هم در مقام مرد، دارای عقده کهرتری است؛ بیم دارد که به نظر آن‌ها زنی ناقص، مردی ناتمام، برسد و این امر او را برمی‌انگیزد که برتری پرنخوت یا حالت تهاجمی سادیکی - نظیر زن ناشناس استکل - نسبت به آن‌ها از خود آشکار کند. اما این مورد تقریباً نادر است. دیده‌ایم که اغلب زنان همجنس باز با سکوت و تجاهل‌العارف، مرد را رد می‌کنند؛ در آنان نیز مانند زن سردمزاج، احساس نفرت، عناد، شرم و غرور وجود دارد. آن‌ها واقعاً خود را مثابه مردها احساس نمی‌کنند؛ به احساس عناد آن‌ها، عقده کهرتری مردانه نیز افزوده می‌شود؛ مردها، رقیبانی هستند که برای اغواگری، تصاحب و حفظ طعمه خود به سلاح‌های بهتری مجهز شده‌اند؛ زنان همجنس باز از قدرت مردان بر زنان نفرت دارند، از «آلودگی»^۲ی که مردان به زنان تحمیل می‌کنند متنفرند. از این

۱- زن طالب جنس مخالف هم که گمان می‌کند - یا می‌خواهد خود را قانع کند - که با ارزش خود از اختلاف جنس‌ها فراتر می‌رود، معمولاً همین رفتار را دارد؛ مثلاً مادام دواستال (ن).

که می‌بینند مردان امتیازهای اجتماعی را در اختیار دارند و نیز آنان را قوی‌تر از خود می‌یابند به غیظ می‌آیند؛ تحقیر شدیدی است که انسان نتواند با رقیب به نزاع بپردازد، زیرا می‌داند که رقیب دارای قدرت است و او را با یک مشت از پا در می‌آورد. این مخاصمت پیچیده یکی از دلایلی است که بعضی از زنان همجنس‌باز را به خودنمایی برمی‌انگیزد؛ آن‌ها فقط با خودمعاشرت دارند؛ نوعی باشگاه راه می‌اندازند تا نشان دهند که از لحاظ اجتماعی جز در مورد امور جنسی نیازی به مرد ندارند. و از این جا، به آسانی به لاف و گزاف‌های بیهوده و انواع کمدهای غیر طبیعی می‌لغزند. زن همجنس‌باز ابتدا نقش مرد را بازی می‌کند؛ سپس همجنس‌باز بودن نیز برایش به صورت بازی درمی‌آید؛ لباس عوضی و مبدل، به لباس رسمی بدل می‌شود؛ زن به بهانه رهانیدن خود از ستم مرد، خود را برده شخصیتش می‌کند؛ او نخواسته خود را در موقعیت زن زندانی کند، و آن وقت خود را زندانی موقعیت زن همجنس‌باز می‌کند. هیچ چیز بیش از این فرقه زنان از بند رسته، تأثیر بدی از کوتاهی فکر به جانمی‌گذارد. باید اضافه کرد که بسیاری از زن‌ها فقط به منظور خدمت‌نمایی نفع طلبانه، خود را همجنس‌باز معرفی می‌کنند؛ آن‌ها کاملاً آگاهانه رفتارهای دوپهلو بر می‌گزینند و گذشته از این امیدوارند آتش میل مردانی را که طالب و دوستدار زن‌های «فاسد» هستند، با رفتار تحریک‌آمیزشان تیز کنند. این زن‌های غیور پریها هو - که قطعاً بیش از دیگران به چشم می‌خورند - در پرتاب سنگ بی‌اعتباری به سوی آن چه افکار عمومی به مثابه عیب و تصنع در نظر می‌گیرد شرکت می‌جویند.

در حقیقت همجنس‌طلبی بیش از آن چه لعنتی مقدر باشد، فساد ارادی است.^۱ رفتاری برگزیده شده در موقعیت است، یعنی هم دارای انگیزه است و هم آزادانه پذیرفته شده است. هیچ یک از عواملی که نفس با این انتخاب به عهده می‌گیرد - اصول فیزیولوژیک، ماجرایی پسیکولوژیک، موقعیت‌های اجتماعی - عامل تعیین‌کننده نیستند، هرچند که همه در توجیه آن شرکت دارند. همجنس‌طلبی، برای زن رفتاری از جمله رفتارهای دیگر است تا معضلاتی را

۱- «چاه انزوا»، عرضه‌کننده قهرمان - زنی است که تقدیر روانی - فیزیولوژیک، اثر خود را بر او نهاده است. اما ارزش مستند بودن این رمان به رغم شهرتی که یافته بسیار ناچیز است (ن).

که وضع او به طور اعم، و وضع اروتیک او به طور اخص، برایش پیش می‌آورد حل کند. همجنس‌طلبی نیز مانند همه رفتارهای انسانی، بسته به این که در سوءنیت، تن‌پروری و تادروستی، یا در روشن‌بینی، سخاوت و آزادی به تجربه درآید، نمایش‌های مضحک - خنده‌دار، عدم تعادل، شکست و دروغ به دنبال خواهد داشت، یا به عکس، منبع تجربه‌های بارور خواهد بود.

قسمت دوم

موقعیت

فصل پنجم

زن شوهردار

سرنوشتی که جامعه سنتی به زن عرضه می‌کند، ازدواج است. اغلب زنان، امروزه نیز، شوهر کرده‌اند، شوهر کرده‌بوده‌اند، آماده ازدواج می‌شوند یا از این که ازدواج نکرده‌اند رنج می‌برند. زن مجرد، خواه محروم مانده از پیوند، خواه طغیان کرده بر آن، و یا حتی بی‌اعتنا به این نهاد، براساس ازدواج تعریف می‌شود. از این رو، بررسی حاضر را با تحلیل ازدواج باید دنبال کنیم.

تحول اقتصادی وضع زن در شرف زیر و روکردن نهاد ازدواج است؛ ازدواج به پیوند دو فرد خودمختار که آزادانه به آن رضایت داده باشند بدل می‌شود؛ تعهدهای دو طرف، جنبه شخصی و متقابل دارد؛ زناکاری، برای هر دو طرف در حکم فسخ قرارداد است؛ حق طلاق را هر کدام از آن دو می‌توانند با شرایط یکسان کسب کنند. زن، دیگر به وظیفه تولید مثل محدود نمی‌شود؛ تولید مثل، بخش اعظم ویژگی بردگی طبیعی خود را از دست داده‌است، و به مثابه وظیفه‌ای که داوطلبانه به عهده گرفته شده باشد جلوه می‌کند؛ و به کار تولیدی نیز شباهت یافته‌است، زیرا در بسیاری موارد، برای دوران استراحتی که بارداری ایجاد می‌کند، از طرف دولت یا کارفرما، به مادر حقوق پرداخت می‌شود. در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، سالیانی، ازدواج به مثابه

قراردادی بین افراد و مبتنی بر آزادی هر دو طرف، در نظر گرفته می‌شود؛ به نظر می‌رسد که اکنون در حکم خدمتی است که دولت به هر دوی آن‌ها تحمیل می‌کند. بسته به ساختار کلی جامعه است که در دنیای فردا یکی از این دو شق بر دیگری بچربد؛ اما به هر حال، قیومت مردانه در راه زوال است. با این همه، دورانی که پشت سر گذاشته می‌شود، از نظرگاه فمینیستی هنوز مرحله گذر به شمار می‌رود. فقط قسمتی از زن‌ها در تولید شرکت می‌جویند و همین‌ها نیز به جامعه‌ای تعلق دارند که در آن ساختارهای قدیمی، ارزش‌های قدیمی، جایگزین هم می‌شوند. ازدواج مدرن جز در روشنائی گذشته‌ای که این امر ادامه‌دهنده آن باشد نمی‌تواند درک شود.

ازدواج، همیشه به نحوی اساساً متفاوت از نظر مرد و زن، جلوه کرده است. هر دو جنس برای یکدیگر لازم و ضروری هستند، ولی این ضرورت هرگز بین آن‌ها تقابلی پدید نیاورده است؛ زنان، هیچ‌گاه، طبقه‌ای ایجاد نکرده‌اند که در مبادله‌ها و قراردادهای پسانگ معادلی در قبال طبقه مرد باشد. از نظر اجتماعی، مرد، فردی خودمختار و کامل است؛ در درجه اول، به مثابه عامل تولید در نظر گرفته شده است و وجودش را کاری که او برای اجتماع انجام می‌دهد توجیه می‌کند؛ دیدیم به چه دلایلی وظیفه مولد و خدمتکار که زن به آن محدود شده، شایستگی مساوی برای او تأمین نکرده است.^۱ قطعاً مرد به او نیاز دارد؛ در میان بعضی قوم‌های بدوی، پیش می‌آید که مرد مجرد، ناتوان از این که به تنهایی زندگیش را اداره کند، آدمی فرو دست و قابل تحقیر در نظر گرفته شود؛ در جامعه‌های کشاورزی، وجود همکار زن، برای مرد روستایی ضروری است؛ و به نظر اکثر مردان، نفع در آن است که در زمینه برخی بیگاری‌ها، بار خود را به دوش یارشان بگذارند؛ فرد، طالب زندگی جنسی پایداری است، میل دارد صاحب اعقابی شود، و جامعه نیز از او می‌خواهد که در کار تداوم اجتماعی، شرکت جوید. اما مرد، ندای خود را خطاب به زن سر نمی‌دهد، بلکه جامعه مردان است که به هر یک از اعضایش اجازه می‌دهد که به مثابه شوهر و پدر به خود تحقق ببخشند؛ زن که به مثابه برده یا رعیت، جزئی از گروه‌های خانوادگی تحت سلطه پدران و برادران شده

است، همواره از طرف برخی مردان، به مثابه همسر به مردان دیگری داده شده است. در بدایت امر، طایفه خانواده پدری، او را تقریباً چون شیئی مورد استفاده قرار می‌دهند: زن جزو باج و خراج‌هایی است که دو گروه با هم مبادله می‌کنند؛ هنگامی که ازدواج در خلال تحولش شکل قرارداد به خود گرفته، وضع زن عمیقاً تعدیل نیافته است؛^۱ زن، اعم از این که جهیزیه دریافت دارد یا سهم‌الارث خود را بگیرد، به مثابه شخص مدنی در نظر گرفته می‌شود؛ اما جهیزیه یا سهم‌الارث، هنوز او را در خدمت خانواده‌اش نگه می‌دارد؛ تا مدت‌های دراز، قرارداد بین پدر زن و داماد منعقد می‌شده است نه بین زن و شوهر؛ فقط بیوه از استقلال اقتصادی بهره‌مند می‌شود.^۲ آزادی انتخاب برای دختر جوان، همواره بسیار محدود بوده است؛ و بی‌همسری - جز در موارد استثنایی که ویژگی تقدس‌آلود به خود بگیرد - او را تا حد انگل و مطرود، تنزل می‌دهد؛ ازدواج یگانه وسیله تأمین معاش او و یگانه توجیه اجتماعی وجود او است. ازدواج، به دو دلیل به او تحمیل شده است: زن باید کودکانی به جامعه بدهد؛ اما نادر است مواردی که - چون اسپارت یا مدت کوتاهی در دوران رژیم نازی - دولت مستقیماً قیمومت زن را به عهده بگیرد و از او جز مادر بودن، وظیفه‌ای نخواهد. حتی تمدن‌هایی که از سهم پدر در کار توالد و تناسل بی‌خبرند، خواهان آن هستند که زن تحت حمایت شوهری قرار داشته باشد؛ زن، این وظیفه را نیز دارد که نیازهای جنسی مردی را برآورد و مراقبت از خانه او را به عهده بگیرد. کاری که اجتماع به زن تحمیل می‌کند، به مثابه خدمتی که او به شوهر می‌کند در نظر گرفته شده است؛ به همین جهت، شوهر باید هدیه‌هایی به زنش بدهد یا سهم‌الارثی برایش در نظر بگیرد و متعهد نگهداری از او بشود؛ اجتماع دین خود نسبت به زن را، از طریق مردی که به او اختصاص می‌دهد ادا می‌کند. حقوقی که همسر در صورت اجرای وظایف خود کسب می‌کند، با تعهدهایی که مرد در قبال آن‌ها خود را فرمانبردار می‌یابد، بیان می‌شود. مرد، بسته به میل خود نمی‌تواند رشته زناشویی را پاره کند؛ طرد

۱- این تحول به‌نحوی ناپیوسته صورت گرفته است. در مصر، رم و تمدن‌های مدرن تکرار شده؛ به جلد اول، فصل تاریخ، مراجعه شود. (ن)

۲- ویژگی غریب بیوه جوان در ادبیات اروتیک، ناشی از همین است. (ن)

و طلاق، فقط با تصمیم قدرت‌های عمومی صورت می‌گیرد و در آن صورت، مرد گاهی ناگزیر می‌شود با پرداخت‌های مالی به جبران بپردازد؛ این عرف در مصر دوران بوکوریس، حتی جنبه افراطی به خود گرفت، درست همان‌طور که امروزه در ایالات متحده آمریکا، به شکل «نفقه» رواج دارد. چند همسری، همواره کم و بیش آشکارا، مورد اغماض قرار می‌گیرد: مرد می‌تواند برده‌ها، کنیزها، معشوقه‌ها و روسپی‌ها را به بستر خود بکشانند؛ ولی ملزم است که بعضی امتیازهای همسر قانونی را رعایت کند. همسر قانونی اگر مورد بدرفتاری یا آسیب قرار گیرد این دستاویز - کم و بیش واقعاً قانونی شده - را دارد که به خانواده خود بازگردد و از طرف خود حق جدایی یا طلاق کسب کند. به این ترتیب، برای هر دو طرف، ازدواج در آن واحد، هم الزام است و هم سود؛ اما در موقعیت‌های این دو طرف، موازنه وجود ندارد؛ برای دختران جوان، ازدواج، یگانه وسیله‌ای است که بتوانند جزو اجتماع شوند، و اگر آن‌ها «روی دست بمانند»، از نظر اجتماعی تحقیر شده‌اند. از این رو است که مادران، همواره با سماجت تمام، در صدد آن هستند که دخترانشان را به خانه بخت بفرستند. در قرن گذشته، در محیط‌های بورژوازی، به زحمت نظر دختران استعلام می‌شد. آنان را در «دیدارها»یی که از پیش تدارک دیده شده بود، به خواستگاران احتمالی عرضه می‌داشتند. زولا در Pot Bouillie به توصیف این رسم و عادت پرداخته است.

خانم ژوسران که خود را روی صندلی‌اش می‌انداخت گفت:

- نگرفت! نگرفت!

آقای ژوسران به سادگی گفت:

- آه!

خانم ژوسران با صدایی جیغ‌وار ادامه داد:

- متوجه نیستید، به شما می‌گویم که ازدواج دیگری هم از بین رفت. و این

چهارمین باری است که ازدواج به شکست منتهی می‌شود.

خانم ژوسران که رو به دخترش می‌کرد ادامه داد:

- می‌شنوی. چه‌طور این ازدواج را به هم زدی؟

برت دریافت که نوبت او شده است. زمزمه کنان گفت:

- نمی دانم، مامان.

مادرش ادامه داد:

- یک معاون اداره؛ که هنوز سی سالش هم نشده، آینده درخشان، مردی که هر ماه برایتان پولش را می آورد؛ موضوع اساسی همین است. فقط همین... باز هم مثل دفعه های قبل حمایتی کرده ای؟

- مامان، اطمینان می دهم که نه.

- ضمن رقص به سالن کوچک رفتید.

برت متقلب شد.

- بله مامان... و چون تنها بودیم چیزهای زشتی می خواست، مرا در آغوش گرفت و بدطوری فشارم داد. آن وقت ترسیدم و به طرف یک مبل هلش دادم.

مادر که بار دیگر دچار غیظ شده بود حرف برت را قطع کرد:

- به طرف یک مبل هلش دادی! آه! دختره بدبخت، به طرف یک مبل

هلش دادی!

- آخر مامان، مرا گرفته بود.

- خوب؟ شما را گرفته بود...عجب حکایتی! این دخترهای احمق را بفرستید

پانسیون! پس آن جا چه چیز به شما یاد می دهند، ها!... برای یک بوسه در پشت

یک در! راستش چرا شما باید این ها را برای ما، برای پدر و مادران تعریف کنید؟

شما مردم رابه طرف یک مبل هل می دهید، و ازدواج را به هم می زنید!

ظاهر فضل فروشانه ای به خود گرفت و ادامه داد:

- دیگر تمام شد، دیگر ناامید می شوم، دخترم، شما احمقید...وقتی که ثروت

ندارید، باید بفهمید که ناچارید از راه های دیگری مردها را به چنگ بیاورید.

آدم باید مهربان باشد، چشم های پرمحبتی داشته باشد، دست هایش را فراموش

کند، بی آن که به روی خودش بیاورد؛ جلوی این کارهای بیجگانه را نگیرد.

بالاخره این طور شوهر شکار می کنند.

خانم ژوسران ادامه داد:

- چیزی که کفری ام می کند این است وقتی خودش بخواهد خیلی هم بد

نیست. خوب، اشک هایت را پاک کن، به من نگاه کن. مثل این که من آقایی

هستم که به تو اظهار علاقه می‌کند. بین، بادبنت را زمین می‌اندازی تا آقا وقتی که می‌خواهد آن را بردارد، انگشت‌هایت را لمس کند... شوق ورق نباش، پیکرت را نرم نگه‌دار. مردها تکه چوب دوست ندارند، به‌خصوص اگر خیلی پیشروی کردند مرتکب حماقت نشو. جانم، مردی که خیلی پیشروی می‌کند، گرفته است. ساعت دیواری سالن دو ضربه نواخت؛ و در حالت پرتحرک این شب‌زنده‌داری به‌طول انجامیده، مادر، غرق در میل شدید ازدواجی فوری، چنان خود را به دست فراموشی می‌سپرد که به صدای بلند فکر می‌کرد، دخترش را مثل عروسی مقوایی می‌چرخاند و می‌چرخاند. دختر، شل و ول، بی‌اراده، خودش را در اختیار او گذاشته بود، ولی قلبی فشرده داشت، ترس و شرمی گلوش را می‌فشرد...

به این ترتیب، دختر جوان، گویی مطلقاً منفعل، آشکار می‌شود؛ از طریق پدر و مادرش عروس شده است، به‌شوهر داده شده است. پسرها ازدواج می‌کنند، زن می‌گیرند. پسرها در ازدواج، انبساط و تأکید وجود خود را می‌جویند نه حق وجود داشتن را؛ این الزامی است که پسرها آزادانه به‌عهده می‌گیرند. بنا بر این می‌توانند درباره مزایا و زیان‌های ازدواج فکر کنند، همان‌طور که هجویه سرایان یونانی و قرون وسطایی می‌کرده‌اند؛ ازدواج برای آنان نوعی شیوه زندگی است نه سرنوشت. پسرها مجازند که تنهایی تجرد را ترجیح دهند، بعضی‌هایشان دیر ازدواج می‌کنند، یا اصلاً ازدواج نمی‌کنند.

زن با ازدواج، ذره‌ای از جهان را به‌مثابه تیول دریافت می‌دارد؛ تضمین‌های قانونی از او در قبال هوس‌های مرد دفاع می‌کند؛ اما زن، رعیت مرد می‌شود. مرد از نظر اقتصادی رئیس زندگی مشترک است؛ و بنا بر این در نظر اجتماع تجسم‌بخش آن است. زن، نام مرد را به‌خود می‌گیرد؛ شریک کیش و مذهب او می‌شود؛ جزئی از طبقه متوسط و محیط او می‌شود؛ به خانواده او تعلق می‌پذیرد، «نیمه» او می‌شود. به هر جا که کار، شوهرش را بخواند، با او می‌رود؛ اساساً بنا بر این که حرفه مرد کجا انجام گیرد، اقامتگاه خانوادگی تثبیت می‌پذیرد؛ زن، کم و بیش بی‌مقدمه، با گذشته‌اش قطع رابطه می‌کند، به دنیای شوهر خود می‌پیوندد؛ شخص خود را به او می‌بخشد؛ بکارت خود و وفاداری بی‌چون و چرایی را به او بدهکار است. قسمتی از حقوقی را که قوانین برای زن

مجرد به رسمیت شناخته، از دست می‌دهد. قوانین رمی، زن را به صورت Loco^۱ به دست مرد می‌سپرد؛ در اوایل قرن نوزدهم، بونال اعلام می‌داشت که زن برای شوهرش چون کودک است برای مادر؛ تا زمان تصویب قانون ۱۹۴۲، قوانین فرانسوی از زن می‌خواستند که از شوهر خود فرمان ببرد؛ قانون و عادات، هنوز هم به شوهر اقتدار فراوان می‌دهند؛ این اقتدار بر اثر موقعیت خود، در دل اجتماع زناشویی اعمال می‌شود. مرد، حال که عامل تولید است، نفع خانواده را به سوی جامعه پیش می‌برد، و ضمن همکاری برای بنای اجتماع، راه آینده را به روی خانواده نیز می‌گشاید؛ مرد، به تعالی تجسم می‌بخشد. زن وقف نگهداری نوع و حفظ خانه و کاشانه شده، یعنی وقف حالت شده است.^۲ در حقیقت هر موجود بشری، در آن واحد، تعالی و حالت است؛ وجود برای آن که از حد خود فراتر رود، بقا را ایجاب می‌کند، برای خیز برداشتن به سوی آینده، هر فرد باید جزئی از گذشته شود و ضمن ارتباط با دیگری، خود را فی‌النفسه آشکار کند. این دو لحظه در هر جنبش زنده راه یافته‌اند؛ در مرد، ازدواج دقیقاً تلفیق سعد این دو لحظه را ممکن می‌کند؛ مرد در حرفه خود، در زندگی سیاسی خود، با تغییر و ترقی آشنا می‌شود، پراکندگی خود در خلال زمان و مکان را احساس می‌کند؛ و زمانی که از آلودگی و بی‌سر و سامانی به ستوه می‌آید، کانون خانوادگی را بنیاد می‌نهد، ثبات می‌پذیرد، در جهان لنگر می‌اندازد؛ شب‌هنگام، در خانه‌ای که زن از اثاث و کودکان مراقبت می‌کند و مراقب گذشته‌ای که انبار می‌کند می‌ماند، مرد در خود فرو می‌رود. اما زن وظیفه‌ای ندارد جز این که زندگی را در عمومیت محض و مشابه آن حفظ کند؛ زن، نوع بی‌تغییر را ادامه می‌دهد، آهنگ مساوی روزها را تضمین می‌کند، و به پایداری کانونی که او نگهدار درهای بسته‌اش می‌ماند، تضمین می‌بخشد؛ مستیماً هیچ‌گونه سهمی از آینده و جهان به او داده نمی‌شود؛ زن فقط با وساطت شوهر، به سوی اجتماع تعالی می‌پذیرد.

در حال حاضر، ازدواج تا حدود زیادی این سیمای سنتی را حفظ کرده

۱- در اصل به لاتین: دختر اجاره‌ای، دختر کرایه. (م)

۲- نگاه کنید به جلد اول. این نظریه نزد پل قدیس، پدران کلیسایی، روسو، پرودون، اوگوست کنت،

دی. اچ. لاورنس و غیره دیده می‌شود. (ن)

است. و در درجه اول، به نحو بسیار آمرانه تری خود را به دختر جوان تحمیل می کند تا به مرد جوان. هنوز قشرهای اجتماعی بسیاری وجود دارند که در آن ها هیچ گونه چشم انداز دیگری به دختر عرضه نمی شود؛ زن مجرد، در میان روستاییان، نوعی مطرود است؛ خدمتکار پدر، برادر یا شوهر خواهر باقی می ماند؛ مهاجرت به شهرها برایش چندان مقدور نیست؛ ازدواج، ضمن این که او را به خدمت مردی در می آورد، او را صاحب کانون خانوادگی هم می کند. در برخی محیط های بورژوازی، هنوز هم دختر را ناتوان از آن که معاش خود را تأمین کند باقی نگه می دارند؛ دختر فقط می تواند زندگی انگل واری در خانواده پدری داشته باشد یا در خانواده ای بیگانه، وضع پست تری بپذیرد. حتی در موردی که دختر بیشتر از بند رسته باشد، امتیاز اقتصادی که مردها در اختیار گرفته اند، او را بر آن می دارد که ازدواج را بر حرفه ای ترجیح دهد؛ به دنبال شوهری می گردد که موقعیتش برتر از موقعیت خودش باشد، امیدوار است که در این موقعیت، شوهر سریع تر از او «پیشرفت» حاصل کند و به جایی که در دسترس زن نیست، برسد. هنوز هم مثل گذشته می پذیرند که عمل عاشقانه از جانب زن، خدمتی است که او به مرد می کند؛ مرد، لذت می برد و در عوض باید جبران کند. پیکر زن، چیزی است که خریداری می شود؛ برای زن، پیکر معرف سرمایه ای است که او اختیار بهره برداری از آن را دارد. زن گاهی برای مرد جهیزی می آورد؛ و اغلب هم ملزم می شود یک کار خانگی انجام دهد؛ به مراقبت از خانه می پردازد، بچه ها را بزرگ می کند. در هر حال حق دارد که بگذارد از او نگهداری شود، و اخلاق سنتی حتی او را به این کار تشویق می کند. به خصوص چون کارهای زنان بی اجر است و اجرت کمی به آن ها تعلق می گیرد، طبیعی است که این سهولت، زن را وسوسه کند؛ ازدواج، کسب و کاری با منفعت تر از بسیاری کارهای دیگر است. آداب و عادات، هنوز هم آزادی جنسی زن مجرد را با دشواری مواجه می کنند؛ در فرانسه، تا روزگار ما نیز، زناکاری زن شوهردار جرم است، اما هیچ قانونی، عشق آزاد را بر زن بی شوهر ممنوع نمی شناسد؛ با این همه، زن اگر بخواهد معشوقی برگزیند، ابتدا باید شوهر کند. بسیاری از دختران بورژوا که به طور جدی تحت مراقبت قرار دارند، هنوز هم «برای این که آزاد باشند» ازدواج می کنند. شمار کثیری از زنان

امریکایی به آزادی جنسی دست یافته‌اند؛ اما تجربه‌های آن‌ها شبیه تجربه‌های دختران بدوی است که در «عزب‌خانه‌ها» طعم لذت‌های بی‌نتیجه را می‌چشند و مالدینوفسکی به توصیف آنان پرداخته است؛ از آن‌ها انتظار دارند که ازدواج کنند، و آن وقت است که آن‌ها به مثابه بزرگ‌سال واقعی در نظر گرفته می‌شوند. زن تنها، حتی اگر قادر به تأمین معاش خود باشد، در امریکا بیش از فرانسه، از نظر اجتماعی موجودی ناقص در نظر گرفته می‌شود؛ باید حلقه ازدواج به انگشتش باشد تا شایستگی بی‌نقص فرد و حقوق کامل او را به دست آورد. به‌خصوص، مادر شدن فقط در مورد زن شوهردار مورد احترام قرار می‌گیرد؛ دختری که بدون ازدواج صاحب فرزند شده، موضوع آبروریزی باقی می‌ماند و فرزند برایش نقصی بزرگ به شمار می‌رود. بنا به همین دلایل، بسیاری از دختران نوجوان «ارض جدید» و «ارض قدیم» که درباره طرح‌های آینده‌شان از آن‌ها سؤال شده، همان‌طور که در گذشته پاسخ می‌داده‌اند، جواب داده‌اند: «می‌خواهم ازدواج کنم». اما هیچ مرد جوانی، ازدواج را به مثابه طرح اساسی خود در نظر نمی‌گیرد. چیزی که شایستگی بزرگ‌سالان را به او می‌دهد، موفقیت اقتصادی است. این موفقیت - به‌خصوص برای مرد روستایی - می‌تواند متضمن ازدواج هم باشد، و نیز می‌تواند آن را طرد کند. شرایط زندگی مدرن - که ناپایداری و نااطمینان‌تر از گذشته‌های نزدیک است - بارهای ناشی از ازدواج را به شدت برای مرد جوان سنگین می‌کند؛ اما به‌عکس، منافع آن کاهش یافته است، زیرا مرد شخصاً می‌تواند نیازهای خود را برآورد و ارضاءهای جنسی نیز به‌طور کلی برایش ممکن است. بدون شک، ازدواج، رفاه‌های مادی به همراه می‌آورد - («آدم در خانه‌اش بهتر از رستوران غذا می‌خورد») - رفاه‌های شهوانی دارد - («این‌طور، آدم روسپی‌خانه را در خانه خودش دارد») - انسان را از تنهایی‌اش می‌رهاند، او را صاحب خانه و فرزند می‌کند و به این ترتیب در مکان و زمان به او ثبات می‌بخشد؛ ازدواج، تکمیل قطعی وجود او است. با این همه، در مجموع، تقاضاهای مردانه کمتر از عرضه‌های زنانه است. پدر، بیشتر می‌خواهد دخترش را از سر خود باز کند نه این که او را شوهر دهد؛ دختری که به دنبال شوهر می‌گردد به ندای مردانه پاسخ نمی‌دهد؛ این ندا را برمی‌انگیزد.

ازدواج از پیش ترتیب داده شده، از بین نرفته است؛ بورژوازی سنت‌گرا به آن ادامه می‌دهد. در اطراف مقبره ناپلئون، در اپرا، در مجلس رقص، در ساحل دریا، در مهمانی‌های چای، دختر مشتاق با موهایی که تازه صاف کرده، با پیراهنی نو، با شرم‌حضور، زیبایی‌های جسمانی و گفت و گوی محجوبانه، خود را به نمایش می‌گذارد؛ پدر و مادرش او را تشویق می‌کنند: «این دیدارها به اندازه کافی برایم خرج برداشته؛ تصمیمت را بگیر. دفعه دیگر نوبت خواهرت است». کاندیدای بی‌نوا می‌داند که هرچه سنش بالاتر رود و شوهر پیدا نکند، از بخت مساعدش کاسته می‌شود؛ خواستگارها متعدد نیستند؛ خیلی پیش از دختر بدوی که او را با یک گله میش عوض می‌کنند، از آزادی انتخاب برخوردار نیست. همان طور که کولت می‌گوید: «دختر بدون ثروت و بی‌حرفه که سربار برادرانش است فقط باید ساکت بماند و بخت خود را بپذیرد و خدا را انکار کند!».

زندگی اجتماعی سطح بالا، به نحوی که اندکی کمتر زننده است، به جوان‌ها اجازه می‌دهد که زیر نگاه دقیق مادران، یکدیگر را ملاقات کنند. دختران که اندکی بیشتر از قید رسته‌اند، بر تعداد گردش‌هایشان می‌افزایند، به دانشکده‌ها می‌روند، حرفه‌ای بر می‌گزینند و این امر به آن‌ها اجازه می‌دهد که با مردها آشنا شوند. خانم کلر لویلا در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷، در محیط‌های بورژوازی بلژیک، در باب دشواری‌های انتخاب از طرف مادر، تحقیق‌هایی کرده است.^۱ نویسنده از روش مصاحبه استفاده کرده است؛ برخی از سؤال‌هایی را او طرح کرده و پاسخ‌هایی را که دریافت داشته، نقل می‌کنم:

س: ازدواج ترتیب داده شده فراوان است؟

ج: دیگر ازدواج ترتیب داده شده‌ای وجود ندارد (۵۱ درصد).

ازدواج ترتیب داده شده خیلی نادر، حداکثر ۱٪ است (۱۶ درصد).

۱٪ تا ۳٪ ازدواج‌ها ترتیب داده شده هستند (۲۸ درصد).

۵٪ تا ۱۰٪ ازدواج‌ها ترتیب داده شده هستند (۲۸ درصد).

افراد ذینفع اعلام می‌کنند که ازدواج ترتیب داده شده که تا ۱۹۴۵ فراوان

بوده، تقریباً از بین رفته است. با این همه، «منفعت، عدم رابطه، حجب و حیا، سن و سال، میل به برقراری پیوندی مناسب، انگیزه‌های برخی ازدواج‌های ترتیب داده شده به شمار می‌رود». این ازدواج‌ها را غالباً کشیش‌ها ترتیب می‌دهند؛ گاهی نیز دختر به کمک نامه‌نگاری ازدواج می‌کند. «خود دخترها با توصیف کتبی، سیمایشان را ترسیم می‌کنند، این تصویر دربرگی مخصوص تحت شماره‌ای قرار می‌گیرد. این برگ برای اشخاصی که توصیف شده‌اند فرستاده می‌شود. مثلاً دویست داوطلب زن و همان قدر مرد وجود دارد. مردان نیز شکل و شمایلشان را توصیف کرده‌اند. همه می‌توانند آزادانه یک نفر طرف مکاتبه انتخاب کنند و از طریق مؤسسه برایش نامه بفرستند.

س: در ده سال اخیر، جوان‌ها در چه شرایطی توانسته‌اند نامزد شوند؟

ج: در مهمانی‌های بزرگ (۴۸ درصد).

ضمن تحصیل و کارهای مشترک (۲۲ درصد).

در رفت و آمدهای خصوصی، سفرها (۳۰ درصد).

همه در این مورد توافق دارند که «ازدواج در میان دوستان دوران کودکی بسیار نادر است. عشق به نحو پیش‌بینی نشده به وجود می‌آید».

س: در ازدواجی که با شخص برگزیده صورت می‌گیرد آیا پول سهم عمده‌ای دارد؟

ج: سی درصد ازدواج‌ها فقط معامله پولی هستند (۴۸ درصد).

پنجاه درصد ازدواج‌ها فقط معامله پولی هستند (۳۵ درصد).

هفتاد درصد ازدواج‌ها فقط معامله پولی هستند (۱۷ درصد).

س: پدر و مادرها حرص دارند که دخترانشان را شوهر دهند؟

ج: پدر و مادرها حرص دارند که دخترانشان را شوهر دهند (۲۴ درصد).

پدر و مادرها میل دارند دخترانشان را پیش خودشان نگه دارند (۱۸ درصد).

س: دختران جوان حرص دارند که ازدواج کنند؟
 ج: دختران جوان حریصند که ازدواج کنند (۳۶ درصد).
 دختران جوان میل دارند که ازدواج کنند (۳۸ درصد).
 دختران جوان ترجیح می‌دهند ابدأً ازدواج نکنند تا این که ازدواج بدی
 بکنند (۲۶ درصد).

«دختران به مردان جوان یورش می‌برند. دختران با نخستین مردی که از راه برسد ازدواج می‌کنند تا به خانه بخت بروند. همه امیدوارند ازدواج کنند و برای این که موفق شوند در این راه به خود زحمت هم می‌دهند. برای دختر جوان حقارتی به‌شمار می‌رود که به جست و جویش برنخیزند؛ برای فرار از این تحقیر، با نخستین مرد ازدواج می‌کند. دختران، برای این که شوهر داشته باشند ازدواج می‌کنند. شتاب می‌ورزند که به خانه بخت بروند، زیرا ازدواج، آزادی بیشتری برای آن‌ها تأمین می‌کند». کلیه شهادت‌ها درباره این نکته با هم تطابق دارند.

س: در جست و جوی ازدواج، دختران فعال‌تر از پسران هستند؟
 ج: دختران، احساسات خود را نسبت به پسران ابراز می‌دارند و از آن‌ها می‌خواهند که با آنان ازدواج کنند (۴۳ درصد).
 دختران در جست و جوی ازدواج فعال‌تر از پسرانند (۴۳ درصد).
 دختران تودارند (۱۴ درصد).

در این مورد نیز تقریباً همنوایی وجود دارد: در ازدواج، معمولاً دختران ابتکار عمل را به‌دست می‌گیرند. «دختران در می‌یابند که چیزی کسب نکرده‌اند که در زندگی بتوانند گلیم خودشان را از آب بکشند؛ چون نمی‌دانند چه گونه خواهند توانست وسیله تأمین معاششان را بیابند، در ازدواج به دنبال تخته‌پاره نجات می‌گردند. دختران اعلام عشق می‌کنند، خود را به‌گردن پسران می‌اندازند. دخترها، هولناکند؛ دختر از هر وسیله‌ای برای ازدواج استفاده می‌کند... زن است که به جست و جوی مرد برمی‌خیزد و غیره».

سند مشابهی که به فرانسه مربوط باشد وجود ندارد؛ ولی چون موقعیت بورژوازی در فرانسه و بلژیک مشابه است، بی‌گمان انسان نتیجه‌گیری‌های مشابهی خواهد کرد. ازدواج‌های «ترتیب داده شده» همواره در فرانسه بیش از هر کشور دیگری وجود داشته است و «باشگاه حاشیه‌های سبز» مشهور که اعضایش در شب‌نشینی‌هایی خاص ایجاد سهولت در امر نزدیکی دو جنس، یکدیگر را باز می‌یابند، هنوز هم با پیشرفت مواجه است؛ و آگاهی‌های مربوط به ازدواج، ستون‌های درازی از بسیاری جراید را اشغال می‌کند.

در فرانسه نیز مانند امریکا، مادران، زن‌های بزرگ‌تر، مجله‌های هفتگی زنانه، «هنر به دام انداختن شوهر» را، همان‌طور که کاغذ مگس‌کش مگس‌ها را می‌گیرد، با گستاخی به دختران تعلیم می‌دهند؛ این «صید» و «شکار»، مهارت زیادی می‌طلبد؛ نه خیلی بالا را هدف بگیرید و نه خیلی پایین را؛ رمانتیک نباشید، رآلیست باشید؛ لوندی را با فروتنی در آمیزید؛ نه خیلی زیاد بخواهید و نه خیلی کم... مردان جوان از زن‌هایی که «می‌خواهند خودشان را همسر مرد کنند» نفرت دارند. یک مرد جوان بلژیکی اعلام می‌دارد: «برای مرد جوان هیچ چیز نامطبوع‌تر از آن نیست که احساس کند مورد تعقیب قرار گرفته است، بداند که زنی قلاب به سویش افکنده است^۱». مردها علاقه دارند که دام‌های زنان را بی‌اثر کنند. انتخاب دختر، اغلب اوقات بسیار محدود است؛ انتخاب، واقعاً آزاد نخواهد بود مگر این که دختر ملاحظه کند که در ازدواج نکردن نیز آزاد است. معمولاً در تصمیم او حسابگری، بیزاری و تسلیم، بیش از شوق و شور وجود دارد. «اگر مرد جوانی که او را می‌خواهد تقریباً شایسته باشد (از نظر محیط، سلامت و شغل) دختر بدون وجود عشق، او را می‌پذیرد. حتی اگر اماهایی هم داشته باشد باز هم دختر او را قبول می‌کند و بی‌احساس باقی می‌ماند. با این همه، دختر جوان در عین حال که میل به ازدواج دارد از آن در هراس هم هست. ازدواج برای دختر، نفع قابل ملاحظه‌تری دارد تا برای مرد و از این رو است که حریصانه‌تر از مرد در آرزوی آن به سر می‌برد؛ اما این ازدواج، سنگین‌ترین فداکاری‌ها را ایجاب می‌کند؛ به‌خصوص که متضمن جدایی

بی مقدمه تری با گذشته هم هست. دیدیم که بسیاری از دختران نوجوان بر اثر فکر ترک خانواده پدری دستخوش اضطراب می شوند؛ وقتی حادثه نزدیک تر می شود این اضطراب شدت بیشتری می یابد. در این هنگام است که بسیاری اختلال های عصبی پدید می آید؛ مردان جوان هم به سبب هراس ناشی از مسئولیت های تازه ای که به عهده می گیرند، دستخوش این اختلال های عصبی می شوند. اما به دلایلی که دیدیم، اختلال عصبی در دختران جوان گسترده تر است و در این بحران، با تمام وزنه خود سنگینی می کند. فقط یک نمونه را که از استکل به عاریت می گیرم نقل می کنم. استکل، دختر جوانی متعلق به خانواده خوبی را که نشانه های اختلال های عصبی چندگانه ای از خود از خود بروز می داده، بایستی درمان می کرده.

دختر، هنگامی که استکل با او آشنا می شود، گرفتار تهوع است، هر شب از مورفین استفاده می کند، دستخوش بحران های خشم است، از استحمام سر باز می زند، غذایش را در بستر می خورد، خودش را در اتاقش زندانی می کند. نامزد شده است و تأکید می ورزد که نامزدش را دوست دارد. نزد استکل اعتراف می کند که خود را به او تفویض هم کرده است... بعدها می گوید که از این تفویض هیچ گونه لذتی هم نبرده است. حتی خاطره نفرت باری از بوسه های او حفظ کرده است و منشأ تهوع هایش نیز همین است. معلوم می شود که در حقیقت برای انتقام گرفتن از مادرش، خود را تسلیم کرده، زیرا احساس می کرده مادرش به اندازه کافی او را دوست ندارد؛ هنگامی که خردسال بوده، شب ها مراقب پدر و مادرش می مانده تا برادر یا خواهری برایش درست نکنند؛ مادرش را بی پرستیده و حالا باید ازدواج کند، خانه پدری را ترک گوید، اتاق خواب پدر و مادرش را ترک کند؟ این کار غیر ممکن است. کاری می کند که چاق شود، دست هایش را می خراشد و خراب می کند، خودش را گلیج و خرف می کند، بیمار می شود، می کوشد به هر طریق شده به نامزدش اهانت کند. پزشک او را معالجه می کند، اما دختر نزد مادر به تضرع می پردازد که از فکر این ازدواج منصرف شود؛ دلش می خواهد همیشه در خانه بماند تا همچنان کودک باشد. مادرش اصرار می ورزد که دخترش ازدواج کند. یک هفته مانده به روز عروسی، او را در بسترش مرده می یابند؛ با گلوله ای به زندگی اش پایان داده است.

در موارد دیگر، دختر در بیماری طولانی لجاج می‌ورزد؛ گرفتار نومیدی می‌شود، زیرا حالتش به او اجازه نمی‌دهد «با مردی که می‌پرستد» ازدواج کند؛ در حقیقت، دختر، خود را بیمار می‌کند تا با آن مرد ازدواج نکند و تعادل خود را باز نمی‌یابد مگر آن که نامزدی‌اش را به هم بزند. گاهی ترس از ازدواج ناشی از این است که دختر تجربه‌های عاشقانه قبلی داشته که بر او تأثیر نهاده است؛ به خصوص، امکان دارد از این بابت در هراس باشد که موضوع از دست دادن بکارتش فاش شود. اما غالباً احساس پرشور نسبت به پدر، مادر، خواهر یا به طور کلی دلبستگی به کانون خانوادگی، این فکر را که تحت انقیاد مردی بیگانه درآید، برایش غیر قابل تحمل می‌کند. و بسیاری از دخترانی که به سبب این که باید ازدواج کنند، به علت این که به آن‌ها فشار وارد می‌شود، به این دلیل که می‌دانند این بیگانه مفر عاقلانه است، به سبب این که خواهان زندگی عادی همسران و مادران هستند، تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند، ولی باز هم در سویدای دل مقاومت‌های پنهانی و سرسختانه‌ای دارند که اوایل زندگی زناشویی را بر آن‌ها دشوار می‌کند و حتی ممکن است سبب شود که آن‌ها هیچ‌گاه تعادل شادکامانه‌ای در زندگی زناشویی نیابند.

بنا بر این معمولاً عشق نیست که سبب سرگرفتن ازدواج‌ها می‌شود. فروید گفته است: «شوهر همیشه فقط جانشین مرد مورد علاقه است، و هرگز خود آن مرد نیست». این جدایی هیچ‌گونه جنبه تصادفی ندارد. در طبیعت خود نهاد ازدواج راه یافته است. صحبت از تعالی بخشیدن به پیوند اقتصادی و جنسی مرد و زن به سوی نفع همگانی است نه تضمین سعادت فردی. در نظام‌های پدرسالاری، پیش می‌آمده است - امروزه هم در میان بعضی مسلمان‌ها پیش می‌آید - که نامزدهایی که بر اثر اقتدار والدین برای هم برگزیده شده‌اند، حتی تا روز ازدواج روی هم را نبینند. این‌جا دیگر موضوع ایجاد شرکت یک زندگی که از دیدگاه اجتماعی براساس هوسی احساسی یا شهوانی در نظر گرفته شود، مطرح نیست.

مونتنی می‌گوید:

«در این معامله عاقلانه، گرایش‌ها آن قدرها هم شاد و طرب‌آلود نیستند؛ بلکه

تیره و ضعیفند. عشق نفرت دارد که در جایی جز خود گرفته شود و در الفت‌هایی که قد برافراشته‌اند و تحت عنوان‌های دیگری چون ازدواج حفظ می‌شوند به سستی به دخالت می‌پردازد. اتحاد و وسایل در آن عقلاً به اندازه و بیش از زیبایی، اهمیت دارند. هرچه هم که بگویند، انسان برای خود ازدواج نمی‌کند؛ به همان اندازه، بایبستر، برای اعقاب، برای خانواده‌اش ازدواج می‌کند. (کتاب ۳، فصل ۵).

مرد، از این نظر که او است که «زن می‌گیرد» - و به‌خصوص هنگامی که زنان متعددی عرضه می‌شوند - کمی بیشتر امکان انتخاب دارد. اما چون عمل جنسی به مثابه خدمتی تحمیل شده به زن در نظر گرفته شده است و اساس امتیازهایی که به او اعطا می‌شود بر آن قرار می‌گیرد، منطق حکم می‌کند که سلیقه‌های شخصی زن نادیده گرفته شود. ازدواج، به دفاع از زن در برابر آزادی مرد اختصاص یافته است؛ اما چون بیرون از حدود آزادی، نه عشقی وجود دارد و نه فردیتی، زن به‌منظور آن که بتواند برای تمام مدت عمر حمایت مردی را برای خود تأمین کند، باید از عشق فردی چشم‌پوشد. شنیده‌ام که مادر خانواده‌ای اهل زهد و پارسایی به دخترانش می‌آموخت که «عشق، احساس ناهنجار و زننده‌ای است که به مرد اختصاص داده شده است و زنان محترم با آن آشنایی نمی‌یابند». این شکل ساده و بی‌پیرایه همان نظریه‌ای است که هگل در پدیده‌شناسی ذهن (جلد دوم، صفحه ۲۵) بیان می‌کند.

هگل بر این عقیده است که روابط زنان، به مثابه مادر و همسر، براساس عمومیت بنا شده نه فردیت. به عقیده او، برای زن نه موضوع این شوهر، بلکه شوهر به‌طور کلی و فرزند به‌طور کلی، مطرح است. روابط زن نه براساس احساس فردی، بلکه براساس احساس همگانی بنا شده است؛ و بنا براین، برای زن، برخلاف مرد، میل فردی با پاکی مبانی اخلاقی او مغایرت دارد.

این گفته به معنای آن است که به هیچ‌وجه برای زن این موضوع مطرح نیست که با شوهری که خود برمی‌گزیند روابط فردی برقرار کند، بلکه فقط باید مراقب وظایف زنانه‌اش به‌طور کلی باشد؛ زن باید لذت را فقط به شکل نوعی بچشد نه به صورت فردیت یافته؛ دو نتیجه اساسی که به سرنوشت اروتیک زن مربوط می‌شود، به دست می‌آید: اول این که زن، بیرون از حدود ازدواج، حق

هیچ گونه فعالیت جنسی ندارد؛ چون داد و ستد جسمانی برای زن و شوهر به صورت نهادی در می آید، میل و لذت تابع نفع اجتماعی می شوند؛ اما مرد چون به مثابه کارگر و شهروند به سوی آنچه جهانی است تعالی می یابد، پیش از ازدواج و در حاشیه زندگی زناشویی، می تواند از لذت های محتمل بچشد: در هر حال، مرد، نجات خود را از راه های دیگر می یابد؛ در حالی که زن در دنیایی که در آن اصولاً به مثابه ماده تعریف شده، بایستی در همین مقام ماده توجیه شده باشد. از سویی هم دیدیم که رابطه عموم و خصوص از نظر بیولوژیک در زن و ماده متفاوت است: نه با انجام وظیفه نوعی، در مقام شوهر و عامل تولید، قطعاً به لذت خود نایل می شود؛ به عکس، در زن، غالباً وظیفه تولید مثل و شهوت از هم جدا هستند. ازدواج در حالی که مدعی است به زندگی شهوانی زن شایستگی اخلاقی می دهد، در حقیقت قصد از بین بردن آن را دارد.

این محرومیت جنسی زن را مردان مصممانه پذیرفته اند؛ دیدیم که مردان بر ناتورالیسمی خوش بینانه تکیه می کردند تا بدون زحمت به رنج های زن رضایت دهند: نصیب و قسمت زن همین است؛ نفرین کتاب مقدس، مرد را در این عقیده پابرجا می دارد. دردهای آبدستنی - این غرامت سنگین تحمیل شده به زن در ازای لذتی کوتاه و نامطمئن - حتی موضوع شوخی های بسیاری شده است. «پنج دقیقه لذت: نه ماه زحمت...» این مقابله، غالباً باعث تفریح مردها شده است. سادیسم هم در این فلسفه راه یافته است؛ بسیاری از مردان از بی نوایی زن لذت می برند و این فکر که انسان بخواهد این بی نوایی را کاهش دهد در آن ها ایجاد نفرت می کند.^۱

بنا بر این می توان دریافت که نرها بدون هرگونه ملاحظه، سعادت جنسی

۱- البته ضرب المثل «سوراخ، سوراخ است» به شدت جنبه هزل آلود دارد؛ مرد به دنبال چیزی جز لذت بی روح است؛ با این همه، رونق بازار بعضی «روسی خانه ها» برای اثبات این نکته کافی است که مرد می تواند با نخستین زنی که در برابرش قرارگیرد به لذت دست یابد. (ن)

۲- کسانی هستند که مثلاً از این گفته طرفداری می کنند که درد زایمان لازم است تا غریزه مادری ظاهر شود؛ مرال هایی که تحت تأثیر داروی بی هوشی زاییده اند، از نوزادان خود روی می گردانند. اموری که به آن ها استناد جسته می شود از جمله مبهم ترین امور هستند؛ به هر حال، زن غیر از مرال است. حقیقت این است که بعضی نرها از این که وظایف زنانه کاهش پذیرد به غیظ آمده اند. (ن).

یارشان را انکار کنند: حتی به نظرشان مفید رسیده که خودمختاری در لذت و وسوسه‌های میل را نیز از او دریغ دارند!

این همان چیزی است که مونتنی با گستاخی زیبایی بیان می‌کند: همچنین نوعی زناکاری است که انسان در این خویشاوندی محترم و مقدس، کوشش‌ها و اعمال غریب هرزگی عاشقانه به کار برد؛ ارسطو می‌گوید: باید «زن خود را با احتیاط و خشونت لمس کرد، چون بیم آن می‌رود که اگر خیلی از روی شهوت غفلت کرده شود، لذت، او را از محور عقل به در آورد...» من ازدواجی نمی‌بینم که زود شکاف بردارد و منقلب شود، مگر ازدواجی که به سبب زیبایی و میل‌های عاشقانه صورت گیرد: باید اساسی محکم‌تر و پایدارتر باشد و با مراقبت نیز در آن گام نهاد؛ این شادی و سرور به چیزی نمی‌ارزد... ازدواج خوب، اگر وجود داشته باشد، همراهی و شرط عشق را رد می‌کند. (کتاب ۳، فصل ۵).

۱- در ایام کنونی نیز توقع زن در مورد کسب لذت، سبب برانگیخته شدن خشم مردان می‌شود: سند حیرت‌آور در این باره رساله دکتر کریمی یون موسوم به «حقیقت درباره اورگاسم تناسلی زن» است. مقدمه اثر به ما می‌گوید که نویسنده آن، قهرمانی از جنگ‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۴ است، زندگی پنهان و چهار اسیر آلمانی را نجات داده است و مردی به شدت اخلاقی است. او که قسمتی از اثر استکل موسوم به «زن سردمزاج» را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد از جمله اعلام می‌دارد: «زن طبیعی، زن خوب تخم‌گذار، اورگاسم تناسلی ندارد. چه بسیار مادرانی (و بهترین مادران هم) که هرگز انقباض عجیب را نیاز نموده‌اند، نقاط تحریک‌پذیر که اغلب پنهان هستند، نه طبیعی، بلکه مصنوعی‌اند. فرد از کسب آن‌ها احساس غرور می‌کند، ولی این‌ها نشانه‌های سقوط و زوالند... مرد عیاش، هرچند این‌ها را به او بگوید، درک نمی‌کند. چون می‌خواهد که یار کار شرم‌انگیزش به اورگاسم تناسلی دست یابد و این چنین نیز خواهد شد. این اورگاسم جود ندارد، آن را به وجود می‌آورند. زن امروزی می‌خواهد که او را به ارتعاش درآورند. ما به او پاسخ می‌دهیم: مادام، ما وقتش را نداریم و بهداشت هم این را بر ما منع می‌کند!... خالق مناطق تحریک‌پذیر به زبان خودش کار می‌کند: چیزهای ناپایدار پدید می‌آورد. زن مردخوار بدون خستگی می‌تواند شوهران بی‌شماری را از پای درآورد... زنی که دارای «مناطق تحریک‌پذیر» می‌شود، به صورت زنی تازه و دارای حالت روحی تازه‌ای درمی‌آید، گاهی نیز به صورت زنی هولناک که می‌تواند تاپای جنایت پیش رود... اگر انسان می‌توانست قانع شود که «حیوانی دو پشته» ساختن، مانند خوردن، ادرار کردن، دفع کردن، کاری بی‌اهمیت است، آن وقت نه اختلال عصبی یافت می‌شد و نه بیماری روانی...» (ن).

همچنین می‌گوید:

همان لذت‌هایی هم که مردان از آمیزش با زنان احساس می‌کنند، اگر معتدل نباشند نکوهیده‌اند؛ و در هرزگی از خود بی‌خود شدن چنان چیزی وجود دارد که گویی فرد بر اثر کاری نامشروع از پای درآید. ارزش بسیار قابل شدن برای ننگ‌هایی که شور و حرارت اولیه در این بازی در ما می‌دمد، نه تنها ناشایست هستند، بلکه نسبت به زن‌هایمان به نحوی زیان‌بار به کار می‌روند. بهتر است که زن‌هایمان، بی‌آزمی را به طریقی دیگر بیاموزند. بر اثر نیازهای ما، زن‌ها همواره به اندازه کافی سرزنده هستند... ازدواج، رابطه‌ای مقدس و مذهبی است؛ از این رو، لذتی که از آن کسب می‌شود، باید لذتی آمیخته به خوشن‌داری، آمیخته به احتیاط و آگاهانه باشد. (کتاب ۱، فصل ۳۰).

در واقع اگر شوهر حس شهوانی زن را بیدار کند، آن را به‌طور کلی بیدار می‌کند، زیرا خود مرد به نحو انفرادی برگزیده نشده است؛ مرد، زن خود را آماده می‌کند که در آغوش دیگری به دنبال لذت بگردد؛ مونتنی باز می‌گوید که خیلی نوازش کردن زن، «ریدن در سبیدی و سپس آن را بر سر نهادن» است. او ضمناً با حسن نیت اعتراف می‌کند که احتیاط مرد، زن را در موقعیتی بسیار بی‌حاصل می‌گذارد.

زن‌ها وقتی به انکار قاعده‌های راه یافته در جهان می‌پردازند، ابتدا خطا نمی‌کنند؛ به‌خصوص که مردان این قاعده‌ها را بدون دخالت زنان وضع کرده‌اند. طبعاً بین زن‌ها و ما، نیرنگ‌ها و پوزخندهایی وجود دارد. در این باره از سرگیجی بازن‌ها رفتار می‌کنیم: پس از آن که دریافتیم آن‌ها در قبال عوارض عشق، به نحوی غیر قابل مقایسه، بسیار قادرتر و باحرارت‌تر از ما هستند... زهد عفاف به آن‌ها می‌دهیم... آنان را سالم و قوی، در وضعیت خوب، خوب تغذیه کرده، و در عین حال پاکدامن، یعنی به‌طور هم‌زمان، گرم و سرد، می‌خواهیم؛ زیرا ازدواجی که می‌گوئیم وظیفه دارد مانع از آتش گرفتن زن‌ها شود، بسته به عادت ما، آنان را فقط اندکی خنک می‌کند.

پرودون رسواس کمتری دارد: به زعم او، دور کردن عشق از ازدواج، منطبق با «پرهیزکاری» است:

عشق باید در پرهیزکاری غرق شود... هرگونه گفت و گوی عاشقانه، حتی بین نامزدها، حتی بین زن و شوهر، کاری ناشایست و ویرانگر احترام خانوادگی و عشق به کار و اعمال و وظیفه اجتماعی است... (همین که کار عشق به پایان رسید)... باید عشق را دور کنیم. همان طور که چوپان پس از ماست بندی، چرخ را کنار می گذارد...

اما، در خلال قرن نوزدهم، برداشت های بورژوازی اندکی تعدیل یافت؛ بورژوازی به شدت می کوشید از ازدواج حمایت به عمل آورد و آن را حفظ کند؛ و از سویی، پیشرفت های مربوط به فردگرایی مانع از آن می شد که به سادگی بتوان ادعاهای زنان را خاموش کرد؛ سن سیمون، فوریه، ژرژ ساند و تمام رمانتیک ها، با شدت هرچه بیشتر، حق عشق را اعلام می داشتند. آن گاه این مسأله مطرح شد که احساسات فردی که تا آن زمان با آسودگی خاطر از ازدواج طرد شده بود به صورت جزئی از آن درآید. آن وقت، مفهوم مبهم «عشق زناشویی»، ثمره معجزه آسای ازدواج شایسته سنتی، خلق شد. بالزاک، اندیشه های بورژوازی سنت گرا را با تمام بی منطقی هایشان بیان می کند. او قبول دارد که در اصل، ازدواج و عشق دارای هیچ وجه مشترکی نیستند؛ ولی از تشبیه نهادی محترم به داد و ستدی ساده که در آن با زن چون شیئی رفتار می شود، نفرت دارد؛ و به این ترتیب به ناهمگونی های حیرت آور «فیزیولوژی ازدواج» می رسد که در آن چنین می خوانیم:

از نظر سیاسی، مدنی و اخلاقی، ازدواج را می توان قانون، قرارداد و نهادی در نظر گرفت... بنابراین ازدواج باید مورد احترام عمومی قرار بگیرد. جامعه، فقط همین قله هایی را که محض خاطر آن بر مسأله زناشویی سایه می افکنند، توانسته در نظر بگیرد.

اغلب مردان، در ازدواج خود، چیزی جز تولید مثل و داشتن فرزند را در نظر نگرفته اند؛ اما تولید مثل، مالکیت و فرزند، هیچ کدام ابجاد سعادت نمی کنند. «ازدیاد» و «تعدد»، متضمن عشق نیستند. طلب عشق به نام قانون، شاه و عدالت، از دختری که انسان در پانزده روز، چهارده بار او را دیده، کاری بیهوده و در خور غالب کسانی است که سرنوشتی استثنایی دارند.

این گفته، مانند نظریه هگل، صریح و روشن است. اما بالزاک مستقیماً پادامه می‌دهد:

عشق، توافق نیاز و احساس است، خوشبختی در ازدواج، حاصل تفاهم کامل جان‌های زن و شوهر است. از این امر این نتیجه حاصل می‌شود که مرد برای خوشبخت شدن ناگزیر است از بعضی قواعد مربوط به شرافت و ظرافت پیروی کند. مرد، پس از به کار گرفتن فواید قانون اجتماعی که به نیاز جنبه تقدس‌آلود می‌دهد، باید از قوانین پنهان طبیعت که احساس‌ها را می‌شکوفاند فرمان ببرد. مرد، اگر سعادت خود را در محبوب بودن می‌داند، باید صادقانه دوست داشته باشد: هیچ چیز در برابر سودای واقعی، پایداری نشان نمی‌دهد. اما سودازده بودن به معنای پیوسته میل داشتن است. آیا پیوسته می‌توان میل به زن داشت؟
- آری -

پس از آن، بالزاک علم ازدواج را عرضه می‌کند. اما خیلی زود مشاهده می‌شود که برای شوهر نه موضوع محبوب بودن، بلکه موضوع مورد خیانت قرار نگرفتن مطرح است؛ بدون درنگ، رژیم ضعیف‌کننده‌ای به زن خود می‌قبولاند، هرگونه فرهنگ را از او دریغ می‌دارد، و در جهت حفظ شرافت خود، او را منگ و خرف می‌کند. آیا باز هم موضوع عشق در میان است؟ اگر انسان بخواهد برای این افکار مبهم و نامربوط معنایی بیابد، ظاهراً باید حق داشته باشد زنی برگزیند که با او نیازهایش را در کلیتشان، کلیتی که وثیقه وفاداری او است، فرو نشاند؛ سپس وظیفه دارد که با استفاده از برخی دستورهای و نسخه‌ها، عشق را در وجود همسرش بیدار کند. اما اگر مرد برای مالکیت خود، برای اعقاب خود، ازدواج کند، آیا به راستی عاشق است؟ و اگر عاشق نیست چه گونه هوا و هوس او به اندازه کافی مقاومت‌ناپذیر خواهد بود که هوا و هوس متقابلی را به دنبال بکشد؟ آیا بالزاک به راستی خبر ندارد که عشق اگر دو جانبه نباشد، به جای این که اغواگر باشد به ناچار مزاحم و نفرت‌انگیز خواهد بود؟ تمام سوءنیت او به روشنی در خاطرات دو زن جوان شوهردار، رمان مکاتبه‌ای و دارای نظریه، آشکار می‌شود. لوئیز دو شولیو، توقع دارد که ازدواج

را بر اساس عشق بنا کند؛ بر اثر سودا و شور سبب مرگ شوهر اولش می شود؛ و بعد بر اثر هیجان حسادت آلودی که نسبت به شوهر خود احساس می کند به نوبه خود جان می سپارد. رنه دو لستوراد، احساسات خود را فدای عقل خود کرده است؛ اما شادی های ناشی از مادر شدن به اندازه کافی به او پاداش می دهد و زن می تواند سعادتی پایدار بنا کند. ابتدا این سؤال پیش می آید که کدام لعنت و نفرینی - به جز حکم خود نویسنده - مادر شدن را بر لئوئیز عاشق پیشه منع می کند؛ عشق هیچ گاه مانع بارداری نشده است؛ و از سویی می توان اندیشید که رنه برای آن که هم آغوشی های شوهرش را شادمانه بپذیرد ناگزیر است به «تزویر»ی که استاندال از آن به شدت در «زنان شریف» منقور می دارد، روی بیاورد. بالزاک، شب زفاف را چنین توصیف می کند:

رنه به دوستش می نویسد:

«جانوری که ما آن را شوهر می نامیم، ناپدید شده است. نمی دانم در کدام شب دلیذر بود که عاشقی دیدم که حرف هایش در اعماق جانم راه می یافت و من با لذتی وصف ناپذیر به بازویش تکیه می دادم... کنجکاو در دلم سرکشید... اما بدان از آن چه لطافت بارترین عشق ها می طلبد و نیز از امر غیر منتظره ای که، به نوعی، افتخار این لحظه به شمار می رود، چیزی کم نبود: لطف های مرموزی که تخیلات ما از آن می طلبد، جذایبی که معذور می دارد، رضایبی که از انسان بیرون کشیده می شود، شهوت های ایده آلی که مدت ها فقط تا حدودی به وجودشان پی برده بودیم، شهوت هایی که حتی پیش از آن که خود را در اختیار واقعیت آن ها بگذاریم ما را مجذوب خود می کردند، تمام اغواها با شکل های مسحورکننده شان، همه و همه بودند.

این معجزه زیبا نایستی خیلی تکرار شود، زیرا چند نامه بعد، رنه را اشکبار می یابیم: «پیش از این موجودی بودم و اکنون شیئی هستم»؛ و اکنون رنه با خواندن نوشته های بونال، شب های «عشق زناشویی» خود را تسکین می دهد. اما انسان میل دارد بداند که شوهر با کدام نسخه و دستورالعمل، در لحظه دشوارترین آگاهی های زنانه به افسونگری بدل شده است؛ نسخه هایی که بالزاک در فیزیولوژی ازدواج نوشته، یا مختصر است: «هرگز ازدواج را با تجاوز

آغاز نکنید؛ یا مبهم: «درک ماهرانه تفاوت‌های جزئی لذت، گسترش دادن به آن‌ها، سبک تازه‌ای به آن‌ها بخشیدن، بیان اصیلی به آن‌ها دادن، نبوغ شوهر را پدید می‌آورد». ضمناً بالزاک کمی بعد اضافه می‌کند که «در میان دو فردی که یکدیگر را دوست نمی‌دارند، این نبوغ عبارت از خوشگذرانی است». باری، رنه دقیقاً لوتی را دوست ندارد؛ و با توجه به نحوه توصیفش، باید دید این «نبوغ» از کجا می‌آید؟ حقیقت این است که بالزاک گستاخانه مسأله را با تردستی از نظر پوشیده داشته است. از این نکته که احساس‌های خنثی وجود ندارند و عدم عشق، اجبار و ملال، دشوارتر از عناد و ناشکیبایی و مخاصمت می‌توانند دوستی محبت‌آلود ایجاد کنند، غافل مانده. بالزاک در زنبق دره از صداقت بیشتری برخوردار است و سرنوشت مادام دو مورتسوف تیره‌بخت کمتر ساختگی می‌نماید.

آشتی دادن ازدواج و عشق، کاری مستلزم نیروی بسیار است و برای توفیق یافتن در آن به چیزی نه کمتر از دخالت ملکوتی نیاز است؛ این راه‌حلی است که کیرکگارد پس از پیچ و خم‌های پیچیده با آن کنار می‌آید. و خشنود از آن است که غرابت ازدواج را مورد انتقاد قرار می‌دهد:

ازدواج، چه اختراع شگرفی است! و چیزی که آن را شگرف‌تر می‌کند این است که به مثابه اقدامی خود به خود، شهرت می‌یابد. اما هیچ اقدامی این قدر قطعی نیست... عملی این چنین قطعی را باید به طور طبیعی و خود به خود انجام داد! مشکل این است: عشق و تمایل عاشقانه کاملاً جنبه خود به خود دارند، ازدواج عبارت از تصمیم است؛ با این همه، تمایل عاشقانه را باید ازدواج با تصمیم خود بیدار کند: اراده به ازدواج کردن؛ و این گفته به معنای آن است که آن چه خود به خود و طبیعی است، باید در عین حال آزادترین تصمیم‌ها باشد و چیزی که به سبب خود به خود بودن به اندازه‌ای غیر قابل توضیح است که باید به الوهیتی منسوب شود، در همان حال باید به مثابه اندیشه‌ای صورت گیرد، و آن هم اندیشه‌ای چنان خسته‌کننده که تصمیمی نتیجه آن باشد. گذشته از این، یکی از چیزها نباید دیگری را دنبال کند، تصمیم نباید پاورچین پاورچین از دنبال بیاید،

همه چیز باید به طور متقارن روی دهد، در لحظه نتیجه گیری، هر دو چیز باید به هم پیوسته باشند^۱.

این گفته به معنای آن است که دوست داشتن همان ازدواج کردن نیست و به دشواری می توان دریافت که عشق چه گونه می تواند به وظیفه بدل شود. اما تناقض، کیرکگارد را به هراس نمی افکند؛ تمام بررسی او درباره ازدواج برای روشن کردن این راز و رمز نوشته شده است. خودش اذعان دارد که:

«اندیشه، فرشته مرگ امور خود به خود است... اگر راست بود که اندیشه باید به تمایل عاشقانه معطوف شود، هرگز ازدواجی صورت نمی گرفت». اما «تصمیم» امر خود به خود تازه ای است که در خلال اندیشه حاصل شده است، به نحوی کاملاً ایده آل، با حالتی اختیاری که دقیقاً با حالت اختیاری تمایل عاشقانه مطابقت دارد، احساس شده است. تصمیم، مفهومی مذهبی از زندگی بنا شده بر اساس اصول اخلاقی است، و به این ترتیب باید راه را بر تمایل عاشقانه بگشاید و در برابر هرگونه خطر خارجی یا داخلی، آن را تضمین کند. و از این رو است که «شوهر، شوهر واقعی، به راستی معجزه ای است!... در تمام مدتی که هستی تمامی توان امور جدی را در مرد و محبوبه اش گرد می آورد، باید توانست لذت عشق را حفظ کرد!».

اما عقل، نصیب و قسمت زن نیست؛ زن فاقد «تفکر» است؛ به همین جهت از «بی واسطگی عشق به بی واسطگی امر مذهبی» گذر می کند. به بیان روشن، این نظریه گویای این معنا است که مردی که دوست می دارد با اقدامی ناشی از ایمان به خدایی که باید توافق احساس و تعهد را برایش تضمین کند، تصمیم می گیرد که ازدواج کند. خودم پیرزن کاتولیکی دیدم که به نحوی ساده لوحانه تر به «اتفاق ناگهانی مذهبی» اعتقاد داشت؛ و تأکید می ورزید در لحظه ای که زوجین در پای محراب «بلی» قطعی را می گویند، احساس می کنند که قلبشان گر می گیرد. کیرکگارد کاملاً می پذیرد که مقدم بر آن باید «تمایل» وجود داشته باشد، اما این که تمایل همراه با این نوید باشد که یک عمر تمام دوام خواهد

آورد، کمتر جنبه معجزه ندارد.

ولی در فرانسه، رمان نویسان و نمایشنامه نویسان اواخر قرن که کمتر به خصلت تقدیس اعتقاد دارند، به دنبال آن هستند که خوشبختی زناشویی را به شیوه‌های دیگری تضمین کنند؛ و با تهوری بیش از بالزاک، امکان این را که اروتیسم را جزو عشق مشروع کنند، در نظر می‌گیرند. پورتو - ریش در زن عاشق، بر عدم تجانس عشق جنسی و زندگی خانوادگی تأکید می‌ورزد؛ شوهر که از حرارت همسرش خسته شده، در کنار معشوقه‌ای معتدل‌تر به دنبال آرامش می‌گردد. اما به توصیه پل اریو در قوانین ذکر می‌شود که «عشق» زن و شوهر به هم، وظیفه به شمار می‌رود. مارسل پره‌رو برای شوهر جوان موعظه می‌کند که با همسرش باید چون معشوقه‌ای رفتار کند، و با عبارت‌هایی که در پرده شهوانی هستند، شهوت‌های زناشویی را تداعی می‌کند. برنشتین، نمایشنامه نویس عشق مشروع می‌شود؛ در کنار زن بداخلاق، دروغگو، شهوانی، دزد و شرور، شوهر چون فردی عاقل و شریف روی می‌نماید؛ و نیز عاشقی توانا و خبره در او تشخیص داده می‌شود. به نشان واکنش در قبال رمان‌های زناکاری، بسیاری مدیحه‌های رمانتیک در باب ازدواج انتشار می‌یابد. حتی کولت تسلیم این موج اخلاقی می‌شود و در عشرت طلب ساده‌دل، پس از توصیف تجربه‌های وقیحانه عروس جوانی که به نحو ناشیانه‌ای از او ازاله بکارت شده، تصمیم می‌گیرد که شهوت را در آغوش شوهرش به او بشناساند. به همین نحو، آقای مارتن موریس در کتابی اندکی جنجال‌برانگیز، زن جوانی را نشان می‌دهد که پس از تاخت و تاز کوتاهی در بستر فاسقی باهر، به بستر شوهر باز می‌گردد و او را از تجربه خود بهره‌مند می‌کند. به دلایل دیگری، و به نحوی دیگر، امریکایی‌های معاصر که در عین حال برای نهاد زناشویی احترام قائلند و فردگرا نیز هستند، بر کوشش‌های مربوط به اذخال رفتار جنسی در ازدواج افزوده‌اند. هر سال کتاب‌های متعددی درباره آشنایی جنسی انتشار می‌یابد که هدفشان این است که به زن و شوهر بیاموزند چه گونه با هم تطابق پیدا کنند، و به نحوی غریب اختصاص به آن یافته‌اند که به مرد بیاموزند چه گونه با همسر خود هماهنگی شادکامانه‌ای به وجود آورد. روان‌کاوان و پزشکان، وظیفه «مشاوران زناشویی» به عهده گرفته‌اند؛ پذیرفته

شده که زن نیز در مورد کسب لذت صاحب حق است و مرد باید با تکنیک‌های مناسب لذت بخشیدن به زن آشنا شود. اما دیده شده که موفقیت جنسی فقط امری تکنیکی نیست. مرد جوان هرچند بیست رساله نظیر «آنچه شوهر باید بداند»، «راز خوشبختی زناشویی» و «عشق بدون ترس» را از برکرده باشد، معلوم نیست که به همان اندازه بتواند خود را محبوب همسر آینده‌اش کند. همسر او، در قبال مجموعه موقعیت روانی، واکنش نشان می‌دهد. و ازدواج سنتی دور از آن است که مساعدترین شرایط را برای بیداری و شکوفایی اروتیسم زنانه ایجاد کند.

در گذشته، در جوامع مادرسالاری، از همسر تازه، بکارت خواسته نمی‌شد؛ و حتی به دلایل رمزی، معمولاً پیش از عروسی از او ازاله بکارت به عمل می‌آمد. در بعضی روستاهای فرانسه هنوز هم بقایای این جوازهای کهن دیده می‌شود؛ از دختران جوان، پاکدامنی پیش از ازدواج خواسته نمی‌شود؛ و حتی دخترانی که «لغزش» داشته‌اند، حتی دختران صاحب فرزند شده، گاهی راحت‌تر از دیگران شوهر پیدا می‌کنند. از طرفی در جوامعی که رهایی زن را می‌پذیرند، در مورد دختران جوان نیز همان آزادی جنسی پسران به رسمیت شناخته می‌شود. اما اخلاق پدرسالاری، آمرانه می‌خواهد که نامزد به صورت بکر تسلیم شوهر شود؛ شوهر نمی‌خواهد که بذری بیگانه در بطن زنش نشانده شود؛ مالکیت کامل و انحصاری جسمی را که از آن خود می‌کند می‌طلبد؛ بکارت، ارزش اخلاقی، مذهبی و عرفانی به خود گرفته است و این ارزش هنوز هم عموماً به رسمیت شناخته می‌شود. در فرانسه، مناطقی وجود دارد که در آن‌ها دوستان داماد پشت در حجله می‌مانند، می‌خندند و آواز می‌خوانند تا وقتی که داماد، پیروزمندانه بیاید و ملحفه دارای لکه‌های خون را در برابر چشمان آن‌ها به نمایش بگذارد؛ یا این که خویشاوندان، آن را صبحگاهان به همسایه‌ها نشان دهند.^۱ عادات مربوط به «شب زفاف»، هنوز هم، اما با شدت

۱- ن. ک: جلد اول، قسمت اسطوره‌ها، (ن)

۲- گزارش کینزی می‌گوید: «امروزه در بعضی مناطق ایالات متحده، مهاجران متعلق به نسل اول، هنوز هم لباس زیر آغشته به خون را به نشان دلیل و مدرک انجام ازدواج برای خویشاوندانی که در اروپا مانده‌اند می‌فرستند.» (ن)

کمتر، به نحو گسترده دیده می‌شود. برحسب تصادف نیست که این موضوع به بسیاری ادبیات لیچارگو میدان داده‌است: جدایی امور اجتماعی و حیوانی از هم، لزوماً زشتی را پدید می‌آورد. اخلاق اصالت بشری می‌خواهد که هر تجربه زنده، معنایی انسانی داشته باشد، آزادی‌نی در آن جای گرفته باشد؛ در زندگی شهوانی رسماً اخلاقی، اوج‌پذیری آزاد میل و لذت، یا حداقل، مبارزه هیجان‌آور برای کسب آزادی در دل رفتار جنسی، وجود دارد: ولی این امر ممکن نیست مگر این که «دیگری» در عشق یا در میل، به‌طور فردی به رسمیت شناخته شده باشد. وقتی قرار نباشد که فرد رفتار جنسی را نجات دهد، بلکه قدرتی برتر و یا جامعه موظف به توجیه آن باشد، روابط دو یار، جز رابطه‌ای حیوانی نمی‌تواند باشد. به‌خوبی درک می‌شود که خاله‌زنک‌های سنت‌گرا، با بیزاری از ماجراهای تن‌یاد کنند: آن‌ها این ماجراها را تا حد امور مربوط به دفع تنزل داده‌اند. از همین رو است که در خلال مهمانی عروسی، آن همه خنده‌های گستاخانه شنیده می‌شود. در امر انضمام مراسم باشکوه به عملی حیوانی و دارای واقعیتی وحشیانه، تناقضی زشت وجود دارد. ازدواج، معنای کلی و انتزاعی خود را عرضه می‌کند: مرد و زنی، طبق آیین‌های نمادین در برابر چشم همگان با هم پیوند برقرار کرده‌اند؛ اما در خفای بستر، دو فرد واقعی و منفرد هستند که با هم مواجه می‌شوند و تمام نگاه‌ها از هماغوشی آن دو برگرفته می‌شود. کولت که در سیزده سالگی در یک عروسی روستایی حضور داشت، وقتی دوستی او را برای مشاهده حجله خانه برد، به شدت دچار آشفتگی شد:

اتاق عروس و داماد جوان... در پس پرده‌های شله، تخت باریک و بلند، بستر انباشته از پر، پف‌کرده از نازبالش‌هایی از پرهای ریز غاز، بستری که این روز آکنده از عرق، غود و عیبر، نفس‌های حیوانی، بخار سس، به آن منتهی می‌شود... هم‌اکنون عروس و داماد جوان به این جا خواهند آمد. فکرش را هم نکرده بودم. آن دو در این پر عمیق فرو خواهند رفت... بین آن دو مبارزه‌ای مبهم صورت خواهد گرفت که معصومیت پرتهور مادرم و زندگی حیوانات، بسیار و بسیار کم، درباره‌اش به من آگاهی بخشیده است. و بعد؟ از این اتاق و از این بستر که به آن نیندیشیده بودم احساس ترس می‌کنم.^۱

دختر بچه، در تنگنای امکان‌های کودکانه‌اش نیز تضاد بین شکوه و زینت جشن خانوادگی و رمز و راز حیوانی بستر بزرگ محصور را احساس کرده است. در تمدن‌هایی که برای زن فردیت قایل نمی‌شوند، مثلاً در شرق، یونان و رم، جنبه خنده‌دار و بی‌پرده ازدواج، چندان روی نمی‌نماید؛ در آن جاها، کار حیوانی مانند آیین‌های اجتماعی، به مثابه امری تعمیم یافته آشکار می‌شود؛ اما در روزگار ما، در غرب، مردان و زنانی در مقام افراد و مهمان‌های عروسی نشسته‌اند، مسخره می‌کنند، زیرا این مرد و زن هستند که اندکی بعد در تجربه‌ای کاملاً فردی، عملی را که در پس آیین‌ها، گفتارها و گل‌ها، ظاهر فریبنده یافته است، انجام خواهند داد. قطعاً بین جاه و جلال مراسم بزرگ تدفین و فساد و گندیدگی گور نیز تضادی مرگبار وجود دارد. اما مرده، وقتی او را در گور گذاشتند، دوباره بیدار نمی‌شود؛ در حالی که عروس جوان وقتی غرابت و امکان تجربه‌ای واقعی را که حمایل شهردار و ارگ‌های کلیسا به او نوید می‌داده‌اند کشف می‌کند، دچار حیرت شدیدی می‌شود. تنها در نمایش‌های سبک نیست که زن‌های جوان دیده می‌شوند که اشکبار در شب عروسی به خانه مادرشان باز می‌گردند: کتاب‌های روان‌کاوی، لبریز از سرگذشت‌هایی از این نوع است؛ چندین مورد از آن‌ها را مستقیماً برای خود من تعریف کرده‌اند: دختران جوانی بوده‌اند که خیلی خوب هم تربیت شده بودند، ولی هیچ‌گونه آموزش جنسی ندیده بودند و کشف ناگهانی اروتیسم منقلبشان می‌کرد. در قرن‌های گذشته، مادام آدام تصور می‌کرد ناگزیر است با مردی که لب‌هایش را بوسیده است ازدواج کند، زیرا می‌پنداشت که شکل کامل پیوند جنسی همین است. تازه‌تر از آن را استکل درباره عروس جوانی تعریف می‌کند: «هنگامی که شوهرش، در خلال سفر ماه عسل، از او ازاله بکارت کرد، زن پنداشت که شوهرش دیوانه شده است و از بیم آن که با دیوانه‌ای سروکار دارد یک کلمه هم حرف نزد^۱». حتی اتفاق افتاده که دختر به قدری معصوم باشد که با زنی همجنس‌باز ازدواج کند و مدت درازی با شوهر دروغین خود زندگی مشترک داشته باشد و شک نبرد که با مردی طرف نیست.

در شب زفافتان، وقتی برمی گردید، اگر زنان را در چاهی قرار دهید که خیس شود، بهتش می زند. بیهوده نگرانی مبهمی احساس خواهد کرد...
 با خود خواهد گفت: خوب، خوب، ازدواج همین است. به همین جهت است که آن را این قدر مخفی نگه داشته اند. گرفتار این ماجرا شده ام.
 اما چون اوقاتش تلخ شده چیزی نمی گوید. از این رو می توانید مدت ها و بارها او را در چاه فرو ببرید و کمترین جنجالی در اطرافتان راه نیندازید.

این بند از منظومه ای از میشو که شب های زفاف نام دارد، تا حدودی دقیقاً از وضع خبر می دهد. امروزه بسیاری از دختران جوان آگاهی های بیشتری کسب کرده اند؛ ولی رضایت آنها امری انتزاعی باقی می ماند؛ و ازاله بکارت از آنها، ویژگی تجاوز به عنف را حفظ می کند. هاولوک الیس می گوید: «قطعا در ازدواج تجاوز به عنف بیشتری صورت می گیرد تا در خارج از ازدواج». نتوگه باثوئر در اثرش Monatschrift fur Geburshilfe, 1889, I. IX بیش از صد و پنجاه مورد جراحات های وارده به زنان بر اثر آلت مردی در حین هم آغوشی را ذکر کرده است؛ علت این جراحات ها، خشونت، مستی، وضع غلط، عدم تناسب اعضای جنسی، بوده است. هاولوک الیس نقل می کند که در انگلستان، بانویی از شش زن شوهردار وابسته به طبقه متوسط و همه باهوش، سؤال کرده که در شب زفاف چه واکنشی از خود نشان داده اند؛ برای همه، هم آغوشی چون ضربه ای بوده است؛ دو تن از میان آنها از همه چیز بی خبر بوده اند؛ دیگران گمان می کرده اند که می دانند ولی آنها نیز کمتر از این دو تن از نظر روانی آزرده نشده بوده اند. آدلر نیز بر اهمیت ازاله بکارت تأکید ورزیده است.

این لحظه نخستین که در آن مرد تمامی حقوق خود را کسب می کند، غالباً در مورد تمام زندگی تصمیم می گیرد. ممکن است که شوهر بی تجربه و بسیار تحریک شده، در آن هنگام بذری احساسی زنانه را بیفشاند و بر اثر ناشی گیری و خشونت ممتد خود، این عدم احساس را به بی حسی همیشگی بدل کند.

در فصل پیش بسیاری از نمونه های این آشنایی ناگوار را دیدیم. این هم

مورد دیگری که استکل نقل کرده است:

خانم ه. ن... که با شرم و حیای فراوان تربیت شده بود از فکر شب زفاف به خود می‌لرزید. شوهرش تقریباً با خشونت با او رفتار کرد (چون او حاضر نشده بود بدن شوهرش را برهنه ببیند) شوهرش در قبال واکنش زن از جا در رفت: «احمق، چرا در خانه خودتان نمادی؟» سپس او را روی تخت انداخت و وحشیانه از او ازاله بکارت کرد. طبعاً زن برای همیشه سردمزاج خواهد ماند.

در واقع تمام مقاومت‌هایی را که دختر با کره باید مغلوب کند تا به سرنوشت جنسی خود تحقق ببخشد دیده‌ایم: آشنایی او، «کار»ی فیزیولوژیک و در عین حال روانی، طلب می‌کند. بلاهت و وحشی‌گری است که بخواهند این آشنایی در یک شب خلاصه شود؛ کاری بیهوده است که بخواهند عمل بسیار دشوار نخستین هم‌آغوشی به صورت وظیفه‌ای در آورده شود. زن، به‌خصوص از آن رو دچار وحشت می‌شود که عمل غریبی که او مطیع آن شده، تقدیس یافته است و اجتماع، اعتقادات و عادات‌ها، خانواده و دوستان، او را رسماً همان‌گونه که به اربابی بدهند، در اختیار شوهر گذاشته‌اند؛ و نیز برای این که عمل به نظر او تمامی آینده‌اش را درگیر می‌کند، زیرا ازدواج و بزرگی قطعی‌تری دارد. آن وقت است که به نظرش می‌رسد واقعاً در مطلق آشکار شده است؛ مردی که زن برای همیشه به او اختصاص یافته، در نظرش تجسم‌بخش تمام مردان جلوه می‌کند؛ همچنین این مرد با سیمایی ناشناس اما به شدت با اهمیت از آن رو که یار تمام دوران زندگی‌اش خواهد بود، بر او آشکار می‌شود. مرد نیز برائت و طیفه‌ای که بر او سنگینی می‌کند، دستخوش اضطراب است، او نیز دشواری‌های خاص خود، عقده‌های خاص خود را که او را محجوب یا به‌عکس تند و خشن می‌کند، دارد؛ مردانی هستند که در شب زفاف، به سبب شکوه و جلال ازدواج، ناتوان می‌نمایند. ژانه در وسواس‌ها و اضطراب‌ها می‌نویسد:

چه کسی این تازه‌دامادهای جوان کاملاً شرمنده از تقدیر را که موفق به انجام عمل زناشویی نمی‌شوند و در این مورد وسواس شرم و نوبدی دنبالشان می‌کند، ندیده است؟ سال گذشته شاهد صحنه‌ای ترائی - کمیک بودیم، در آن هنگام پدر زن خشمگین، داماد خاضعش را به دنبال خود به سالن‌تیر می‌کشاند: او

خواهان گواهی پزشکی‌ئی بود که اجازه می‌داد تقاضای طلاق دخترش را بکند. جوان بیچاره توضیح می‌داد که در گذشته توانایی لازم را داشته، ولی از هنگام ازدواج، احساس ناراحتی و شرم، انجام هرکاری را برایش غیر ممکن کرده است.

بی‌پروایی شدید، دختر را می‌ترساند و احترام بیش از حد، تحقیرش می‌کند؛ برخی زن‌ها از مردی که از سر خود پسندی به قیمت رنج آن‌ها به لذت خود دست یافته، برای همیشه متنفر می‌شوند؛ اما نسبت به مردی که به نظر برسد تحقیرشان کرده است^۱، و غالباً نسبت به مردی که نکوشیده در نخستین شب از آن‌ها ازاله بکارت کند یا ناتوان از آن بوده، احساس تحقیر و عناد خواهند داشت. هلن دویچ می‌گوید که برخی از شوهران، محبوب یا ناوارد، به بهانه این که زن شکل طبیعی ندارد، از پزشک می‌خواهند که با عمل جراحی از او ازاله بکارت کند؛ انگیزه آن‌ها معمولاً فاقد ارزش است. دویچ می‌گوید که زنان احساس تحقیر و عناد نسبت به شوهری را که ناتوان از دخول طبیعی در آن‌ها بوده همیشه حفظ می‌کنند. یکی از بررسی‌های فروید^۲ نشان می‌دهد که ناتوانی شوهر می‌تواند در زن ضربه هیجانی شدید ایجاد کند.

زن بیماری عادت داشت از اتفاقی به اتفاق دیگری که در وسط آن میزی بود بدود. آن وقت رومیزی را به شکل خاصی پهن می‌کرد، زنگ می‌زد و خدمتکار را فرا می‌خواند و خدمتکار بایستی به میز نزدیک می‌شد، سپس زن او را مرخص می‌کرد... زن، وقتی کوشید این وسواس را توجیه کند به خاطر آورد که این رومیزی لکه زشتی داشته است و او آن را هر بار طوری پهن می‌کرده که خدمتکار لکه را ببیند... و این‌ها همه بازسازی شب زفافش بود. در آن شب، شوهر بارها و بارها از اتاق خودش به اتاق زن شتافته بود تا کوشش دیگری به عمل آورد. مرد، چون از خدمتکار که بایستی تخت‌ها را مرتب می‌کرده خجالت می‌کشیده، روی ملحفه جوهر قرمز ریخته تا به او بقبولاند که خون است.

۱- به بررسی‌های استکل که در فصل پیش ذکر شد مراجعه شود. (ن)

۲- ن. ک: *Psychologie of Women* (ن).

۳- آن را از «زن سردمزاج»، نوشته استکل، خلاصه می‌کنیم. (ن)

«شب زفاف»، تجربه شهوانی را به آزمونی بدل می‌کند که هرکس با اضطراب بیم دارد بر آن غلبه نکند، زیرا هرکس بیش از آن گرفتار مسائل خاص خودش است که مجال داشته باشد سخاوتمندانه به دیگری ببیند؛ شب زفاف، به زن شکوه و جلالی می‌بخشد که او را هولناک می‌کند، و حیرت‌آور نیست که غالباً زن را برای همیشه سردمزاج کند. مسأله دشواری که برای شوهر مطرح می‌شود این است: اگر «زنش را با شهوانیت زیاد غفلک دهد»، ممکن است زن بر اثر این کار منزجر شود و به شدت احساس اهانت کند؛ کینزی می‌گوید: ظاهراً که این ترس، از جمله شوهران امریکایی را، به‌خصوص در زوج‌های دانشگاه دیده، فلج می‌کند، زیرا این دسته از زن‌ها که بیشتر بر احوال خود آگاهی دارند، به‌نحو عمیق‌تری گرفتار این «فلجی» می‌شوند. اما اگر مرد جانب «احترام» زن را نگه‌دارد، موفق به بیدار کردن حس شهوانی او نمی‌شود. این برهان قاطع ذوحدین را دوپهلو بودن رفتار زنانه ایجاد کرده است: زن جوان لذت را می‌خواهد و در عین حال آن را رد می‌کند؛ نوعی خویشتن‌داری می‌طلبد که در ضمن از آن رنج هم می‌برد. اگر سعادتی استثنایی نباشد، شوهر لزوماً به مثابه فردی شهوت‌ران یا چون فردی ناوارد جلوه خواهد کرد. به این ترتیب، حیرت‌آور نیست که «وظایف زناشویی» غالباً برای زن چیزی جز بیگاری نفرت‌انگیزی نباشد.

دیده‌رو می‌گوید:

برای زن، اطاعت از اربابی که زن از او بدش بیاید، شکنجه‌ای است. زن نجیبی را دیدم که، وقتی شوهرش به او نزدیک می‌شد، از فرط هراس به لرزه در می‌آمد؛ او را دیدم که در حمام غوطه‌ور می‌شد و گمان نمی‌کرد که از آلودگی وظیفه هرگز پاک شود. این نوع نفرت تقریباً برای ما ناشناخته است. اندام ما بیشتر نظر به اغماض دارد. بسیاری از زن‌ها می‌میرند بی‌آن که نهایت شهوت را آزموده باشند این احساس که من معمولاً آن را به مثابه صرعی زودگذر در نظر می‌گیرم، برای آن‌ها نادر است و وقتی ما آن را می‌طلبیم همیشه فرا می‌رسد. در میان بازوان مردی که زن‌ها او را می‌پرستند، حد اعلای سعادت از آن‌ها می‌گریزد. ما این سعادت را در کنار زنی طناز که مورد خوشایندمان نیست می‌یابیم. زن‌ها کمتر از ما

بر احساس خود مسلط هستند، و پاداششان کندتر و نامطمئن‌تر است. انتظار آن‌ها صد بار با فریب مواجه شده است.^۱

در واقع، بسیاری از زنان، مادر و مادر بزرگ می‌شوند بی آن که هرگز با لذت و یا حتی آشفته‌گی آشنا شده باشند؛ آن‌ها می‌کوشند با گواهی‌های پزشکی یا بهانه‌های دیگر خود را از «آلودگی‌های وظیفه» به در برند. گزارش کینزی نشان می‌دهد که در امریکا عده بی‌شماری از زنان «اعلام می‌دارند که تعداد آمیزش‌هایشان در حال حاضر زیاد است و آرزو می‌کنند که شوهرانشان به روابط چنین متواتری میل نداشته نباشند. شمار بسیار کمی از زنان خواهان هم‌آغوشی‌های بیشتری هستند». این تضاد آشکار می‌کند که ازدواج در حالی که مدعی است به اروتیسم زنانه نظم و قاعده می‌بخشد، در واقع آن را نابود می‌کند. موریاک در ترزدکیرو، واکنش‌های زن جوان «عاقلا نه شوهر کرده» ای را در قبال ازدواج به طور اعم، و در قبال تکلیف‌های زناشویی به طور اخص، توصیف می‌کند: شاید در ازدواج، بیشتر به دنبال پناهگاه می‌گشت نه سلطه و تملک؟ چیزی که او را به چاه ازدواج افکنده بود آیا ترس بود؟ دخترک خردسال کار آزموده، کودک خانه‌دار، شتابی داشت که مرتبه خود را به دست آورد، مقام قطعی‌اش را بیابد؛ می‌خواست در برابر کدامین خطر ناشناخته تضمین بیابد. هیچ‌گاه به اندازه دوران نامزدی، عاقل به نظر نرسیده بود؛ به یک توده خانوادگی می‌چسبید، و در هم می‌شکست، به درون طبقه‌ای راه می‌یافت. خود را نجات می‌داد. در روز خفقان آور عروسی، در کلیسای تنگ سن - کلر، جایی که پرگویی‌های زنان صدای ارگ کوچک را که حداکثر اوج خود را یافته بود خفه می‌کرد، جایی که روایح آن‌ها، بوی عود و عنبر را زایل می‌کرد، آن روز بود که ترز احساس کرد از دست رفته است. خوابالود، وارد ففس شده بود، و با صدای سنگین دری که بسته شده بود، کودک بینوا بیدار شده بود. هیچ چیز عوض نشده بود، ولی او این احساس را داشت که دیگر از این پس به تنهایی نمی‌تواند تباه شود. در انبوه‌ترین نقطه خانواده پناه می‌گرفت، مانند آتشی مزور که از زیر شاخه سربر می‌آورد...

...در شب این عروسی نیمه روستایی، نیمه بورژوازی، گروه‌هایی که در

میانشان پیراهن‌های دختران می‌درخشید، اتومبیل عروس و داماد را ناگزیر کردند از سرعتش بکاهد و نسبت به آن دو ابراز احساسات می‌شد... ترز با اندیشه به شبی که بعد از آن فرا رسید، نجواکنان گفت: «هولناک بود» و سپس گفته خود را اصلاح کرد: «اما نه... آن قدرها هم هولناک نبود». در خلال سفر به سواحل دریاچه‌های ایتالیا، خیلی رنج برده بود؟ نه، نه، در این بازی شرکت می‌جست: نایستی خود را لو می‌داد... ترز در قبال این تظاهرها توانست به پیکر خود انعطاف بخشد، و از آن لذتی تلخ می‌برد. تخلیش به او کمک می‌کرد که در فکر خود این طرح را بیفکند که او نیز شاید در این دنیای ناشناخته احساس‌ها، که مردی به زور او را به آن می‌راند، سعادت‌ی ممکن داشته باشد. ولی چه سعادت؟ همچنان که در برابر منظره‌ای پنهان شده در زیر باران، در نظر می‌آوریم که این چشم‌انداز در آفتاب چه گونه می‌توانست باشد، ترز، شهوت را به همان نحو کشف می‌کرد. برنار، این جوان دارای نگاه گمگشته... چه آسان فریب می‌خورد! او زندانی لذت خود بود، چون خوک‌های زیبای جوانی که وقتی از پشت میله‌ها نگاهشان می‌کنی که در برابر آخوری از فرط خوشبختی خورخور می‌کنند، منظره‌ای خنده دار پیدا می‌کنند. ترز با خود اندیشید: «آخوره، من بودم»... از کجا یاد گرفته بود هر چه را که به تن مربوط می‌شد طبقه بندی کند، نوازش‌های مرد شریف را از نوازش‌های مرد عیاش تمیز دهد؟ بدون کمترین تردید...

...بیچاره برنار، که بدتر از هر مرد دیگری نبود! اما میل، موجودی را که به مانزدیک می‌شود به دیوی که به او شباهت ندارد بدل می‌کند...

و این شهادت خام‌تری است. اعترافی است که استکل گردآورده و من قسمتی از آن را که به زندگی زناشویی مربوط می‌شود نقل می‌کنم. صحبت از زنی بیست و هشت ساله است که در محیطی برخوردار از ظرافت و فرهنگ بزرگ شده است.

نامزدی خوشبخت بودم؛ بالاخره، احساس می‌کردم در پناه قرار گرفته‌ام، ناگاه به کسی که جلب توجه می‌کند بدل شده‌ام. ناز پرورده شده بودم، نامزد مرا می‌پرستید، این‌ها همه برایم نازگی داشت... بوسه‌ها (نامزد مرا گز نوازش‌های

دیگری به کار نبرده بود) به قدری آتش به جانم افکنده بود که نمی توانستم در انتظار روز عروسی بمانم... صبح روز عروسی چنان برانگیخته شده بودم که پیراهنم بلافاصله خیس عرق شد. علتش فقط این فکر بود که بالاخره با ناشناخته‌ای که آن قدر میلش را داشتم آشنا خواهم شد... از ارتباط جسمانی، تجسم کودکانه‌ای داشتم... در اتاقمان وقتی شوهرم از من پرسید که آیا باید دور شود سرخوردگی مختصری پیدا کردم. از او خواستم که این کار را بکند، زیرا واقعاً خجالت می کشیدم جلوی او لباس از تن بکنم. صحنه برهنه شدن، سهم مهمی در خیالم داشت. وقتی به بستر رفته بودم، شوهرم خیلی ناراحت برگشت. بعدها برایم تعریف کرد که حالت من مرعوش کرده بود. من تجسم جوان‌های شاد و سرشار از انتظار بودم. شوهرم به محض این که لباس از تن کند، چراغ را خاموش کرد. تازه مرا در برگرفته بود که خواست تصاحب کند. خیلی ترسیدم و از او خواستم که راحت بگذارد. دلم می خواست که خیلی از او دور باشم. از این کوشش بدون نوازش‌های مقدماتی به هراس افتاده بودم. او راتند و وحشی یافتم و بعدها از این بابت خیلی سرزنش کردم: اما این تند و خشونت نبود، ناشی‌گری فراوان و عدم احساس بود. تمام کوشش‌هایش در طول شب بی‌ثمر ماند. رفته رفته به شدت احساس بدبختی می کردم، بابت حماقت خودم احساس شرم می کردم، خودم را خطاکار و دارای نقص می یافتم... بالاخره به بوسه‌هایش اکتفا کردم. سرانجام دو روز بعد موفق شد از من ازاله یکارت کند، هم‌آغوشی یش از چند ثانیه طول نکشید و من جز دردی خفیف چیزی احساس نکردم. سرخوردگی عظیمی بود! بعداً در مدت انجام عمل جنسی اندکی شادی احساس می کردم، ولی موفقیت خیلی به سختی صورت می گرفت. شوهرم برای رسیدن به هدف هنوز زحمت می کشید... در پراگ، در خانه مجردی برادر شوهرم، با خود فکر می کردم که برادر شوهرم وقتی آگاه شود که در بستر او خوابیده‌ام، دچار چه احساس‌هایی خواهد شد. آن‌جا بود که نخستین کام‌یابی، به شدت خوشبختم کرد. در هفته‌های اول، شوهرم هر شب با من عشق‌بازی می کرد. باز هم به کام‌یابی می رسیدم، ولی راضی نبودم، زیرا خیلی کوتاه بود و من ناحدی که به گریه بیفتم تحریک شده بودم... بعد از دو زایمان، هم‌آغوشی برایم کمتر از گذشته رضایت‌بخش می شد. به ندرت به کام‌یابی می رسیدم. شوهرم همیشه یش از من به آن می رسید؛ هر بار با

اضطراب مراقب می‌ماندم (چه قدر طول می‌کشید؟) شوهرم اگر ارضاء می‌شد و مرا نیمه‌کاره رها می‌کرد، از او منتظر می‌شدم. در حین عمل جنسی، گاهی پسرعمویم یا پزشکی را که مرا زایانده بود، در نظر مجسم می‌کردم. شوهرم کوشید... به‌طریقی نامعهود ارضایم کند... بر اثر این کار خیلی تحریک شده بودم، ولی درعین حال این وسیله به‌نظم شرم‌آور و غیرطبیعی بود و از آن هیچ لذتی نمی‌بردم... در تمام مدت ازدواج، شوهرم هیچ نقطه از بدنم را نوازش نکرد. روزی به من گفت که جرأت نمی‌کند هیچ‌کاری با من بکند... هرگز مرا برهنه ندیده بود، زیرا لباس‌های خوابمان را در نمی‌آوردیم و او جز شب‌ها به عمل جنسی اقدام نمی‌کرد.

این زن که در حقیقت بسیار شهوانی بود بعدها در آغوش مردی که دوستش داشت کاملاً خوشبخت شد.

نامزدی دقیقاً برای آن ایجاد شده که آشنایی‌های جنسی دختر جوان را افزایش دهد؛ اما غالباً آداب و عادات، پاکدامنی‌های مفرطی را به نامزدها تحمیل می‌کنند. در موردی که دختر، شوهر آینده‌اش را در این مرحله «بشناسد»، وضعیتش با زن شوهردار خیلی تفاوت ندارد؛ دختر از آن رو خود را تسلیم مرد می‌کند که تعهد نامزد به نظرش مثل ازدواج، قطعی می‌رسد، و نخستین هم‌آغوشی، ویژگی آزمونی را حفظ می‌کند؛ دختر به محض این که خود را به نامزدش تفویض کرد - حتی اگر باردار نشود، چون بارداری به‌طور کامل دست و پایش را می‌بندد - به‌ندرت جرأت می‌کند قول ازدواجش را پس بگیرد.

اگر عشق یا میل، به هر دو طرف، لذت کامل ببخشد، دشواری‌های نخستین تجربه‌ها به‌سهولت مغلوب خواهند شد؛ از شادی‌نی که عشاق در شناخت متقابل آزادی‌شان به یکدیگر می‌دهند و از یکدیگر برمی‌گیرند، عشق جسمانی، توانایی و شایستگی‌اش را کسب می‌کند؛ آن وقت هیچ‌یک از کارهای آن‌ها زشت نیست، زیرا برای هیچ‌یک از آن دو، تحمیلی به‌شمار نمی‌رود بلکه سخاوتمندانه خواسته شده است. اما اصل ازدواج از این روزشت است^۱ که مبادله‌ای را که باید بر اساس هیجان خودجوش صورت گیرد به

۱- تردیدی وجود ندارد که منظور نویسنده، کلیت دادن نیست وگرنه با هیچ منطقی تمام ازدواج‌ها

حق‌ها و وظیفه‌ها بدل می‌کند؛ ازدواج با وقف پیکرها به این که یکدیگر را به‌طور کلی و به‌مثابه پیکر در نظر بگیرند، ویژگی ابزاری، و در نتیجه ویژگی پست‌کننده به آن‌ها می‌بخشد؛ شوهر غالباً بر اثر این فکر که وظیفه‌ای انجام می‌دهد سرد است، و زن هم چون حس می‌کند تسلیم کسی شده که حقی بر او اعمال می‌کند، دستخوش شرم می‌شود. البته اتفاق می‌افتد که در اوایل زندگی زناشویی، روابط فردیت بیابد؛ آموزش جنسی گاهی به تدریج صورت می‌گیرد؛ امکان دارد که از همان شب اول بین زن و شوهر کشش جسمانی سعادت‌مندان‌های آشکار شود. ازدواج با منسوخ کردن مفهوم گناه که هنوز هم غالباً به تن نسبت داده می‌شود، به واگذاری زن کمک می‌کند؛ زندگی مشترک منظم و وافر، نوعی ویژگی جسمانی که برای رشد جنسی مفید است پدید می‌آورد؛ زن‌هایی وجود دارند که در نخستین سال‌های ازدواج، به ارضای کامل دست یافته باشند. قابل توجه این است که آنان از این بابت احساس حق‌شناسی‌نی در خود حفظ می‌کنند که سبب می‌شود تمام خطاهایی را که امکان دارد بعدها از جانب شوهر سرزند ببخشند. استکل می‌گوید: «زن‌هایی را که نمی‌توانند خود را از خانواده‌ای بدبخت برهانند، همیشه شوهرانشان ارضاء کرده‌اند». اما دختر جوان با الزام خود به همبستر شدن برای تمام مدت عمر با مردی که او را از نظر جنسی نمی‌شناسد، در حالی که سرنوشت اروتیک او اصولاً به شخصیت یارش بستگی می‌یابد، ممکن است به سوی خطر بزرگی بشتابد؛ این همان تناقضی است که لئون بلوم در اثر خود درباره ازدواج، عاقلانه مورد انتقاد قرار داده است.

ادعای این که پیوندی بنا شده بر اساس شایستگی‌ها، در ایجاد عشق، از بخت مسابعد بیشتری برخوردار است، تزویری بیش نیست؛^۱ از زوجی که بر

→ را نمی‌توان به یک چوب راند. بدون شک نظر نویسنده (همان‌طور که در سطرهای بعد اشاره می‌کند) به ازدواجی است که در آن هر دو طرف، هم زن و هم شوهر آن را چرن تکلیفی تلقی کنند. سطرهای بعدی همچنین حاکی از این هستند که زندگی مشترک منظم که همان زندگی زوج است چه فوایدی دارد. (ویراستار)

۱- در این مورد جای بحث بسیار است؛ چه بسیار ازدواج‌های عاشقانه‌ای که سرخوردگی‌های بعدی را به دنبال دارند و سرانجام به جدایی می‌انجامند، و چه بسیار پیوندهای «عاقلانه» - شاید هم حساب‌گرانه - که از روند و پایان مطلوب که خواست هر ازدواجی است بهره می‌برند (ویراستار)

اثر منافع عملی، اجتماعی و اخلاقی تشکیل یافته، توقع این که در طول زندگی اش به اسراف شهوت پردازد، بیهودگی محض است. با این همه، طرفداران ازدواج عاقلانه به این بازی زیبا می پردازند که نشان دهند ازدواج های عاشقانه بخت مساعد زیادی ندارند که سعادت زن و شوهر را تأمین کنند. در درجه اول، برای این که عشق ایده آل که غالباً همان عشقی است که دختر جوان می شناسد، او را همیشه آماده عشق جنسی نمی کند؛ تحسین های افلاتونی، رؤیا پروری ها و هوس هایی که دختر در آن ها وسواس های کودکانه یا جوانانه اش را می افکند، اختصاص به آن نیافته اند که آزمون زندگی روزمره را تحمل کنند یا مدت درازی دوام آورند. حتی اگر بین دختر و نامزدش کشش شهوانی شدید و صادقانه ای وجود داشته باشد، این خود اساس محکمی نیست که بنای زندگی بر آن قرار گیرد. کولت می نویسد:

در صحرای نامتناهی عشق، شهوت جایی چنان سوزان و بسیار کوچک و چنان آتش به جان گرفته را اشغال می کند که انسان در ابتدا جز آن هیچ نمی بیند. دور تا دور این کانون ناپایدار راه، ناشناخته ها و خطر ها گرفته اند. هنگامی که از هماغوشی کوتاهی، یا حتی از شبی دراز، به درآمديم، باید در کنار هم، برای هم، شروع به زیستن کنیم.^۱

گذشته از این، حتی در مواردی که عشق جسمانی پیش از ازدواج وجود داشته باشد، یا در اوایل ازدواج به وجود آید، بسیار به ندرت اتفاق می افتد که سال های دراز دوام آورد. قطعاً از این نظر که میل دو عاشق دل داده فردیت آن ها را در بر می گیرد، وفاداری برای عشق جنسی ضروری است؛ دلدادگان نمی پذیرند که تجربه های بیگانه، در مقام ضدیت با وفاداری برآیند، بلکه به نحوی غیر قابل جایگزینی، خود را برای هم می خواهند؛ اما این وفاداری، به خصوص از آن رو که جنبه خودجوش دارد، بی معنا است؛ جادوی اروتیسم نیز نسبتاً زود به خودی خود زایل می شود. نکته شگفت این که اروتیسم، در لحظه، با حضور جسمانی خود، به هر عاشق، موجودی را تسلیم می کند که وجودش تعالی نامحدودی است؛ و بی شک تصاحب این موجود غیر ممکن

نیست، اما دست کم دستیابی به او به نحوی ممتاز و دلخراش صورت می گیرد. ولی هنگامی که افراد، به دلیل وجود مخاصمت ها، بیزاری و بی تفاوتی، دیگر خواهان رسیدن به هم نباشند، کشش شهوانی محو می شود؛ و تقریباً با همان اطمینان می توان گفت که اروتیسم در عالم ارزش و دوستی نیز جان می سپارد؛ زیرا دو موجود بشری که در جنبش تعالی خود در خلال جهان و اقدام مشترک خود به هم می پیوندند، دیگر نیازی ندارند که از نظر جسمانی با هم پیوند برقرار کنند؛ و حتی، نظریه این که این پیوند معنای خود را از دست داده است، آن دو از آن نفرت خواهند یافت. کلمه زناکاری که مونتنی ادا می کند پر عمق است. اروتیسم، عبارت از جنبش به سوی دیگری است، ویژگی اصلی آن در همین است؛ اما در بطن زوج، زن و شوهر، هر دو برای هم یکسان می شوند؛ دیگر هیچ مبادله ای بین آن ها ممکن نیست، هیچ هدیه یا فتحی امکان ندارد. به همین جهت، آن ها اگر عاشق یکدیگر می مانند، عشقشان غالباً آمیخته به شرم است؛ احساس می کنند که عمل جنسی دیگر تجربه ای بین دو فرد که در آن هر کس بر دیگری سبقت بگیرد نیست، بلکه نوعی استرضای دوفره است. این که آن ها یکدیگر را چون ابزاری لازم برای فرونشاندن نیازهایشان احساس کنند، امری است که ادب زناشویی پنهانش می دارد، ولی همین که این ادب مورد انکار قرار گرفت، به شدت آشکار می شود، مثلاً در بررسی هایی که دکتر لاگاش در اثرش درباره طبیعت و شکل های حسادت نقل کرده، زن، آلت مردی را به مثابه ذخیره لذت که به او تعلق دارد در نظر می گیرد و خود را نسبت به آن به اندازه کنسروهایی که در قفسه هایش نگه داشته، حسود نشان می دهد؛ اگر مرد بخشی از آن را به زن همسایه بدهد دیگر برای خود زن چیزی نمی ماند؛ زن، با سوء ظن، زیر سلواری های شوهرش را نگاه می کند تا ببیند آیا او در مورد بذر گرانبها به اتلاف و تبذیر دست زده است یا نه. ژواندو در وقایع شوهری از سانسور روزمره اعمال شده از طرف زن قانونی که مراقب پیراهن و خواب مرد است تا نشانه ای از رسوایی را غافلگیر کند، خبر می دهد. مرد نیز به نوبه خود، میل هایش را با زن ارضاء می کند بی آن که عقیده او را جویا شود.

ضمناً این ارضاء نیازهای حیوانی برای فرونشاندن میل جنسی انسان کافی

نیست. از این رو است که در هماغوشی‌هایی که به مثابه قانونی‌ترین آن‌ها در نظر گرفته می‌شوند، خاطره‌ای از رذالت و شهوت‌رانی وجود دارد. امری رایج است که زن از یاری تخیلات شهوانی استفاده کند. استکل از زن بیست و پنج ساله‌ای یاد می‌کند که «با تصور این که مردی قوی و بزرگ‌تراز خودش، به نحوی که او در برابرش قادر به دفاع از خود نباشد، تصرفش می‌کند، با شوهرش به اورگاسمی سبک و سریع دست می‌یابد». زن، خود را در نظر می‌آورد که به او تجاوز می‌کنند، کتکش می‌زنند، و شوهرش نه خود او، بلکه دیگری است. مرد نیز همین رؤیا را در سر می‌پرورد؛ ران‌های فلان رقاصه را که در موزیک‌هال مشاهده کرده، پستان‌های ستاره‌ای سرشار از جاذبه جنسی را که عکسش را دیده، خاطره‌ای و تصویری را، در پیکر زن خودش تصرف می‌کند؛ یا زن خود را، به صورتی مورد تمایل قرار گرفته، تصرف شده، مورد تجاوز قرار گرفته، در نظر مجسم می‌کند و این شیوه‌ای است برای آن که جنبه دیگری بودن از دست رفته، به زن باز داده شود. استکل می‌گوید: «ازدواج، جابه‌جایی مضحک، تغییرجاهایی، هنرپیشه‌هایی با ذوق لطیف، کم‌دی‌هایی با شرکت دو یار، که خطر از بین بردن هرگونه مرز بین ظاهر و واقعیت را در بر دارند، می‌آفریند». در نهایت، عیب‌های مشخص آشکار می‌شوند. شوهر، نظاره‌گر^۱ می‌شود: نیاز به آن دارد که ببیند یا بداند که همسرش با فاسقی هم‌بستر می‌شود تا اندکی از جادوی خود را باز یابد؛ یا به نحوی سادیک، اصرار می‌ورزد تا در زن استنکاف‌هایی پدید آورد، به نحوی که ضمیر و آزادی، بر زن آشکار شود و آن وقت احساس کند که بالاخره موجودی انسانی را تصرف می‌کند. به عکس، رفتارهای مازوخیستی در زنی طرح‌ریزی می‌شود که در صدد است در مرد خود، ارباب و خودکامه‌ای را که شوهرش ویژگی‌های او را ندارد، برانگیزد؛ خانمی را می‌شناختم که در دیر تربیت شده بود، در خلال روز بسیار اهل زهد، مقتدر و صاحب سلطه بود، و شب‌ها، پرشور و هوس از شوهرش تقاضا می‌کرد که او را تازیانه بزند و شوهر با هول و هراس این کار را می‌کرد. عیب نیز در ازدواج، وجهی سازمان یافته و سرد، وجهی جدی که آن را به غم‌انگیزترین دستاویزها بدل می‌کند، به خود می‌گیرد.

۱- در اصل Voyeur، مردی که صحنه‌های هماغوشی را مخفیانه نظاره می‌کند. (م)

حقیقت این است که عشق جسمانی نه می تواند به مثابه پایان مطلق مطرح شود، و نه می تواند چون وسیله ای ساده در نظر گرفته شود؛ عشق جسمانی نمی تواند وجودی را توجیه کند؛ اما هیچ توجیه بیگانه ای را نیز نمی تواند دریافت دارد. یعنی این که عشق جسمانی در تمام دوران زندگی بشری باید وظیفه ضمنی و خودمختار را به عهده بگیرد. یعنی که قبل از هر چیز باید آزاد باشد.

به همین جهت، آن چه خوش بینی بورژوازی به همسر جوان نوید می دهد عشق نیست؛ آرمانی که در برابر دیدگان او به درخشش در آورده می شود آرمان خوشبختی است، یعنی تعادلی آرام در دل حالیت و تکرار. این آرمان در برخی دوران های رفاه و امنیت، آرمان تمام بورژوازی، و به خصوص آرمان مالکان اراضی بوده است؛ آن ها نه فقط فتح و تسخیر دنیا و آینده، بلکه حفظ مسالمت آمیز گذشته، حفظ «وضع موجود»، را نیز هدف قرار می داده اند. میانه روی طلایی فاقد جاه طلبی و شور و هوس، روزهایی که به هیچ جا راه نمی برند و به نحوی بی پایان از نو آغاز می شوند، حیاتی که آهسته و به نرمی به سوی مرگ می لغزد بی آن که به دنبال دلیلی بگردد، چنین است، فی المثل، آن چه نویسنده غزل خوشبختی می ستاید؛ این فرزاندگی کاذب که اندکی از اپیکور و زنون الهام گرفته، امروزه اعتبار خود را از دست داده است؛ حفظ و تکرار دنیا به صورتی که وجود دارد، نه مورد تمایل به نظر می رسد و نه ممکن. تمایل طبیعی نر، اقدام و عمل است؛ او باید تولید کند، مبارزه کند، بیافریند، پیشرفت حاصل کند، به سوی تمامیت جهان و بی پایانی آینده تعالی یابد؛ اما ازدواج سنتی، زن را به تعالی پذیرفتن به سوی مرد فرامی خواند؛ ازدواج، زن را در حالیت مقید و محدود می دارد. بنا براین زن چیزی نمی تواند به خود عرضه دارد جز این که زندگی متعادلی بنا کند که در آن زمان حال ضمن آن که ادامه دهند گذشته می ماند، از تهدیدهای آینده می گریزد - یعنی دقیقاً خوشبختی را بنیاد نهد. زن، به جای عشق، نسبت به شوهر خود احساس لطیف و محبت آلود و آمیخته به احترامی که عشق زناشویی خوانده می شود، خواهد داشت؛ در میان دیوارهای کانون خانوادگی که مأموریت اداره اش با او است، دنیا را در بند خواهد داشت؛ در خلال آینده، به نوع بشری دوام خواهد بخشید.

با این همه، هیچ موجودی هرگز از تعالی خود انصراف نخواهد یافت، حتی اگر در انکار آن اصرار ورزد. بورژوازی گذشته می‌اندیشید که با حفظ نظام موجود و مستقر، با آشکار کردن فضایل آن از طریق پیشرفت، به خدا، به میهن خود، به نظام و به تمدن خدمت می‌کند؛ خوشبخت بودن یعنی انجام وظیفه انسانی خود. برای زن نیز لازم است که زندگی هماهنگی با قانون خانوادگی به سوی هدف‌هایی تعالی داشته باشد؛ مرد به مثابه واسطه بین فردیت زن و جهان به کار گرفته می‌شود، مرد بر تصنع محتمل او جامه‌ای از ارزش‌های انسانی می‌پوشاند. مرد که در کنار زن خود به نیروی اقدام، عمل و مبارزه دست می‌یابد، زن را توجیه می‌کند؛ زن کاری ندارد جز آن که وجود خود را به دست مزد بسیار و مرد به آن معنایش را خواهد بخشید. این امر متضمن انصرافی عاجزانه از جانب زن است؛ اما زن از این بابت پاداش می‌گیرد، زیرا وقتی از هدایت و حمایت نیروی مردانه برخوردار شد از تنهایی و عزلت نخستین خواهد رست؛ به صورت ضرورتی در خواهد آمد. زن، ملکه‌ای در کندوی خود، قرین آرامش، در قلب قلمروش، در خود، خواهد غنود، اما همراه با وساطت مرد، در خلال جهان و زمان بی حد و مرز به حرکت در می‌آید، در قالب همسر، مادر، ارباب خانه، برادر ازدواج، نیروی زندگی و در عین حال معنای زندگی خود را خواهد یافت. بایستی ببینیم که این آرمان در عالم واقع چه گونه بیان می‌شود.

آرمان خوشبختی، پیوسته، در خانه، کلبه یا قصر، جنبه مادی به خود گرفته است؛ این آرمان، تجسم ثبات و جدایی است. خانواده، در میان چهار دیواری به صورت سلولی مجزا تشکیل می‌شود و در ورای گذر نسل‌ها، خود را آشکار می‌کند؛ گذشته که به شکل اثار و تصویرهای نیاکان به نحوی بی‌پایان نگهداری می‌شود، از تمام ویژگی‌های آینده‌ای بی‌خطر خبر می‌دهد؛ فصل‌ها، در باغ‌ها، در سبزی‌های خوردنی، دوره اطمینان بخش خود را به ثبت می‌رسانند. هر سال، همان بهار آراسته به همان گل‌ها، بازگشت تابستان تغییرناپذیر و بازگشت پاییز و میوه‌هایی مشابه تمام پاییزها را نوید می‌دهد. زمان و مکان، هیچ‌کدام به سوی بی‌پایان نمی‌گریزند، عاقلانه دور می‌زنند. در

سراسر تمدنی که اساس آن بر مالکیت اراضی نهاده شده، نوشته‌های فراوانی وجود دارد که شعر و فضیلت‌های خانه را می‌سراید؛ در زمان هانری بوردو که دقیقاً خانه نام دارد، خانه خلاصه‌کننده تمام ارزش‌های بورژوازی است؛ وفاداری به گذشته، بردباری، صرفه‌جویی، پیش‌بینی، عشق به خانواده، عشق به زمین زادگاه و غیره... امری رایج است که ستاینندگان خانه، زن‌ها باشند، زیرا وظیفه آن‌ها است که خوشبختی گروه خانواده را تأمین کنند؛ مانند ایامی که دومینا در آتریوم^۱ جای می‌گرفت، وظیفه آن‌ها این است که خانم خانه باشند. امروزه، خانه، درخشش پدرسالاری خود را از دست داده است؛ برای اکثر مردها، خانه فقط منزلگاهی است که خاطره نسل‌های درگذشته آن را در هم نمی‌شکنند و قرن‌های آینده نیز در آن به قید و بند کشیده نمی‌شود. اما زن هنوز هم می‌کوشد که به اندرونی خود معنا و ارزشی را که خانه واقعی داشته است باز دهد. اشتاین‌بک در Cannery Row^۲ به توصیف زن بی‌خانمان و آواره‌ای می‌پردازد که اصرار می‌ورزد دیگ بخار کهنه و متروکی را که به اتفاق شوهرش در آن زندگی می‌کند، با پرده و قالیچه بپاراید؛ شوهر، بی‌ثمر، به اعتراض می‌پردازد که فقدان پنجره، پرده را بی‌فایده می‌کند.

این هم و غم، از نوع خاص زنانه است. مرد عادی، اشیائی را که دور و برش را گرفته‌اند به مثابه وسیله و ابزار در نظر می‌گیرد؛ آن‌ها را بنا بر اهدافی که به آن‌ها اختصاص یافته‌اند می‌چیند؛ نظم او - که غالباً زن آن را بی‌نظمی می‌نامد - این است که سیگارها، کاغذها و وسایلش را در دسترس داشته باشد. از جمله، هنرمندانی که موهبت بازآفرینی جان در خلال ماده‌ای به آن‌ها داده شده - پیکرتراشان و نقاشان - غالباً نسبت به محیطی که در آن زندگی می‌کنند، هم و غمی ندارند. ریلکه می‌نویسد:

نخستین باری که به خانه رودن رفتم، دریافتم که منزل او برایش چیزی جز ضرورت مطلق نیست: پناهگاهی در مقابل سرما، سقفی برای خفتن، خانه، او را بی‌اعتنا می‌گذاشت و به هیچ وجه بر تنهایی و تأمل سنگینی نمی‌کرد. رودن در

۱- ن. ک: جلد اول، بخش تاریخ. دومینا: خانم خانه؛ آتریوم: قسمت مرکزی خانه رمی. (م)

۲- در متن به همین صورت آمده، ولی در آثار اشتاین‌بک چنین عنوانی دیده نمی‌شود. در ترجمه انگلیسی هم اسم این کتاب Cannery Row ذکر شده است. (م)

وجود خود کانونی می‌یافت: تاریکی، پناه و آرامش. رودن، آسمان خود، جنگل و رود پهناور خود شده بود و دیگر هیچ چیز آن را متوقف نمی‌کرد.

اما انسان برای آن که در وجود خود کانونی بیابد ابتدا باید در آثار یا اعمالی به خود تحقق بخشیده باشد. مرد، فقط در حد متوسط به خانه توجه می‌یابد، زیرا به تمام جهان دسترسی دارد، زیرا می‌تواند در طرح‌هایش خود را آشکار کند. در حالی که زن در بند است؛ برای او موضوع تبدیل زندان به قلمرو در میان است. همان دیالکتیکی که معمولاً وضع او را تعیین می‌کند، بر رفتار او در قبال خانواده‌اش نیز فرمان می‌راند. زن با طعمه قرار دادن خود، می‌گیرد و با کناره‌گیری‌اش خود را می‌رهاند؛ با چشم پوشیدن از دنیا، می‌خواهد آن را تسخیر کند.

زن، درهای کانون خانوادگی را با حسرت پشت سرش می‌بندد؛ وقتی دختر جوانی بوده، تمام زمین را وطن خود می‌شناخته؛ جنگل‌ها به او تعلق داشته‌اند. اکنون در فضایی تنگ مقید شده است؛ طبیعت به ابعاد یک گل‌دان شمعدانی محدود می‌شود؛ دیوارهایی افق را می‌بندند. یکی از قهرمان‌های زن ویرجینیا وولف زمزمه کنان می‌گوید:

دیگر نه بر اثر حالت گیاه و ظننگ‌های زمین‌های بایر، بلکه بر اثر بخار یا یخی که روی شیشه بسته می‌شود، زمستان را از تابستان تمیز می‌دهم. من که در گذشته در جنگل‌های آلش راه می‌رفتم و رنگ آبی را که پره‌های طرّقه هنگام افتادن به خود می‌گیرد تحسین می‌کردم، منی که سر راهم با مرد ولگرد و چوپان مواجه می‌شدم... اکنون گردگیر به دست، از اتاقی به اتاق دیگر می‌روم.^۱

اما زن می‌کوشد به انکار این محدودیت‌ها بپردازد. جانوران و گیاهان زمینی، سرزمین‌های دور و دوران‌های گذشته را در پس چهره‌هایی کم و بیش باارزش، در میان دیوارهای خانه‌اش زندانی می‌کند؛ شوهرش را که برای او خلاصه‌کننده مجموعه انسانی است، در آن‌جا زندانی می‌کند، و کودکش را که به‌شکلی کاملاً قابل حمل، آینده را به او می‌دهد آن‌جا در بند نگه می‌دارد. کانون

خانوادگی، مرکز دنیا و حتی یگانه حقیقت او می‌شود؛ همان‌طور که باشلار به حق متذکر می‌شود، این «نوعی ضد دنیا، یا دنیای ضد» است؛ کانون خانوادگی، پناهگاه، کنج‌انزوا، مغاره و شکم، در برابر تهدیدهای خارج پناه می‌دهد؛ چیزی که غیر واقعی می‌شود، جهان خارج مبهم است. به خصوص شب‌ها که کرکره‌ها بسته می‌شود، زن خود را ملکه احساس می‌کند؛ روشنایی ظهر که خورشید جهانی گسترده، او را دچار زحمت می‌کند؛ شب هنگام، او دیگر محروم نیست، هر چه را که در اختیار زن قرار نداشته باشد، شب منسوخ می‌کند؛ زن در زیر آباژور، درخشش نوری را می‌بیند که متعلق به خودش است و منحصرأقامتگاه او را روشن می‌کند؛ هیچ چیز دیگری وجود ندارد. متنی از ویرجینیا وولف، حقیقت متمرکز در خانه را، درحالی که فضای خارج فرو می‌ریزد، به ما نشان می‌دهد.

آن زمان، شیشه‌ها، شب را دور نگه داشته بودند، به جای آن که چشم‌اندازی درست از دنیای خارج بدهند، آن را به نحوی غریب می‌انباشتند، به حدی که به نظر می‌رسید نظم، ثبات و زمین سفت، در داخل خانه استقرار یافته‌اند؛ به عکس، در بیرون، دیگر فقط بازتابی بود که در آن، اشیاء که روان شده بودند، می‌لرزیدند و محو می‌شدند.

زن به یاری مخمل‌ها، ابریشم‌ها و چینی‌هایی که دور تا دور خود جای داده، احساس شهوانی‌گیرای خود را که معمولاً زندگی اروتیکش قادر به ارضای آن نیست، خواهد توانست تا حدودی فرو بنشاند؛ همچنین در این دکور، بیانی از شخصیت خود را خواهد یافت؛ او است که ااث و اشیاء زینتی را برگزیده، ساخته، «کشف کرده»، آن‌ها را مطابق اصول زیبایی‌شناسی که در آن فکر قرینه سازی معمولاً جای بزرگی را اشغال می‌کند، چیده است؛ این‌ها تصویر فردی او را منعکس می‌کنند و در عین حال، از نظر اجتماعی گواهی بر زندگی او هستند. بنا بر این خانواده برای زن عبارت از سهمی است که در روی زمین به او اختصاص یافته است؛ بیان ارزش اجتماعی او و بیان درونی‌ترین حقیقت او است. زن هیچ کاری نمی‌کند، بنا بر این خود را حریصانه در هر چه دارد می‌جوید.

زن، از طریق کار خانگی، «کاشانه» اش را به خود اختصاص می‌دهد: از این رو است که حتی اگر «کمک داشته باشد» علاقه دارد که خودش دست به کار بزند؛ حداقل، با مراقبت، نظارت، و خرده‌گیری، نتیجه‌هایی را که خدمتکاران به دست آورده‌اند، از آن خود می‌کند. از راه اداره اقامتگاهش، توجیه اجتماعی‌اش را کسب می‌کند، مراقب غذا و لباس ماندن نیز وظیفه او است. به این ترتیب، او نیز به خود به مثابه آدم فعال تحقق می‌بخشد. اما همان گونه که خواهیم دید، این فعالیت او را از حالیت خود بر نمی‌کند و تأییدی فردی از خود را بر او مجاز نمی‌دارد.

شعری را که در کارهای خانگی است مغرورانه ستوده‌اند. واقعیت این است که این کارها زن را با ماده درگیر می‌کند و زن نیز با اشیاء خصوصی به هم می‌رساند که آشکارا «بودن» است و در نتیجه او را غنی می‌کند. مادرین بوردو در جست و جوی ماری، لذت قهرمانش را وقتی که خمیر تمیز کننده را روی فر می‌اندازد، توصیف کرده‌است: او در سرانگشتان، آزادی و توانایی‌ئی را که چدن خوب تمیز شده، تصویرشان را به نحوی درخشان به او می‌نمایاند، احساس می‌کند.

هنگامی که از زیر زمین بالا می‌آید، سنگینی سطل‌های پری را که در هر پاگرد سنگین‌تر می‌شود، دوست می‌دارد. همواره نسبت به مواد ساده که بو، زبری و شکل خاص خود را دارند احساس عشق می‌کرده است. و همیشه می‌دانسته چه گونه آن‌ها را دستکاری کند. ماری دست‌هایی دارد که بدون تردید، بدون عقب‌نشینی، در میان فرهای خاموش، یا در آب صابون‌ها فرو می‌رود، زنگ آهن را می‌زداید و آن را روغن مالی می‌کند، روغن جلاها را پهن می‌کند، با یک حرکت بزرگ دورانی آشغال‌هایی را که روی میز است جمع می‌کند. تفاهمی کامل، و رفاقتی است بین کف دست‌هایش و اشیائی که او لمسشان می‌کند.

بسیاری از نویسندگان زنانه، با عشق و علاقه، از پارچه تازه اتو شده، از درخشش آبی‌رنگ آب صابون، از ملحفه‌های سپید، از مس درخشان، سخن رانده‌اند. باشلار می‌گوید: وقتی زن خانه‌دار، اثاث را پاک و براق می‌کند

«رؤیای باروری، از بردباری شیرین دستی که به یاری شمع به چوب زیبای می‌بخشد، حمایت می‌کند». وقتی تلاش به پایان می‌رسد، زن با شادی نظاره آشنا می‌شود. اما برای آن که ویژگی‌های باارزش: مثلاً برق میزی، درخشش شمعدانی و سپیدی سرد و آهارخورده پارچه‌ای آشکار شود، ابتدا باید اقدامی منفی صورت گیرد؛ بایستی هر اصل بدی طرد شود. به گفته باشلار، رؤیا پردازی اصولی که زن خانه‌دار خود را تسلیم آن می‌کند در همین است: رؤیای پاکی فعال، یعنی پاکی تسخیر شده در مقابل ناپاکی است. باشلار آن را چنین توصیف می‌کند:

بنابراین به نظر می‌رسد که تصور مبارزه در راه پاکی، نیاز به انگیزشی داشته باشد. این تصور باید در خشمی زیان‌بخش برانگیخته شود. انسان با چه لبخندی باید خمیر شفاف‌کننده را روی مس شیر دستشویی بمالد... مرارت و مخاصمت در دل کارگر توده می‌شود. این چنین کارهای پست چرا؟ اما هنگامی که نوبت پارچه خشک می‌رسد، آن وقت شرارت شاد آشکار می‌شود، شرارت پر قدرت و پرگو شروع می‌شود: ای شیر دستشویی، تو به برق خواهی افتاد؛ ای تابه، تو خورشید خواهی شد! بالاخره، زمانی که مس می‌درخشد و بازمختی پسر جوان مهربانی می‌خندد، آشتی برقرار شده است. زن خانه‌دار، پیروزی‌های سرخ خود را نظاره می‌کند.^۱

پونز از نبرد بین ناپاکی و پاکی در درون دیگ رختشویی یاد می‌کند: آن که حداقل یک زمستان در عالم یگانگی با دیگ رختشویی^۲ به سر نبرده باشد، از نوعی نظم ارزش‌ها و هیجان‌های بسیار ناپایدار، به کلی بی‌خبر است. باید آن را - در عین تکان خوردن - آکنده از بار پارچه‌های زشتش با یک حرکت از زمین بلندکرد و روی فر گذاشت و در آن جا به نحوی خاص کشید و

۱- ن. ک: Bachelard: La Terre et les Rêveries du Repos (ن).

۲- وسیله‌ای برای شستن لباس که با ماشین لباسشویی به صورتی که امروزه می‌بینیم تفاوت دارد. این دستگاه شامل محفظه‌ای است که رخت چرک در آن قرار داده می‌شود و در وسط آن محفظه مشبکی است که آب در حال جوش، همراه مواد شوینده، با فشار از آن روی لباس می‌ریزد و باز این عمل تکرار می‌شود. (م)

کشید تا درست در گردی کانون فرار گیرد.

باید در زیر آن آتش مشعل‌ها را نیز کرد، به تدریج آن را به جوشش درآورد؛ غالباً جدارهای ولرم و یا سوزانش را دستمالی کرد؛ سپس به سر و صدای عمیق درونی گوش سپرد، از آن هنگام، به کرات سرپوش را برداشت و فشار فوران‌ها و نظم آبیایی را بررسی کرد.

بالاخره باید آن را کاملاً جوشان بار دیگر در برگرفت و بر زمین نهاد...
دیگ رختشویی به نحوی طرح‌ریزی شده که در حالی که انباشته از پارچه‌های پلشت است، هیجان درونی، غیظ جوشانی که از این بابت احساس می‌کند، راه یافته به سوی قسمت فوقانی وجودش، باران‌وار به روی این توده پارچه پلشت که دلش را به هم می‌زند فرو بارد - و این کار تقریباً مدام تکرار می‌شود - تا به تزکیه بینجامد.
قطعاً لباس، هنگامی که دیگ آن را می‌پذیرد پیشاپیش به شدت چرک‌گیری شده است...

و اکنون به راستی معجزه صورت گرفته است:

هزار پرچم سفید ناگهان گسترده شده‌اند - که نه از تسلیم بلکه از پیروزی حکایت می‌کنند - و شاید تنها نشانه پاکی جسمانی ساکنان محل نباشند^۱...

این منطق‌ها می‌تواند به کارهای خانگی، جاذبه و کشش بازی را بدهد؛ دختر بچه معمولاً سرگرم برق انداختن ظرف‌های نقره و دستگیره‌های درها می‌شود. اما برای این که زن ارضاءهای مثبتی در این کار بیابد، بایستی مراقبت‌های خود را صرف خانه و منزلی کند که به آن مغرور باشد؛ در غیر این صورت هرگز بالذت نظاره آن، یگانه چیزی که می‌تواند کوشش او را پاداش دهد، آشنا نخواهد شد. یک خبرنگار آمریکایی که چند ماه در میان «سفیدهای بیچاره» جنوب ایالات متحده به سر برده، به توصیف رقت‌انگیز یکی از زن‌هایی پرداخته که مشغله لجوجانه بی‌ثمرشان برای مسکونی کردن ویرانه‌ای کثیف، آنان را از پای درآورده است^۲. این زن با شوهر و هفت فرزند، در کلبه‌ای چوبی با دیوارهای دوده‌گرفته و مملو از ساس زندگی می‌کرده؛ کوشیده بوده

۱- ن.ک: Liasses: La Leasiveuse (ن)

۲- ن.ک: Algee: Let us praise famousmen. (ن).

«خانه را زیبا کند»؛ در اتاق اصلی، شومینه پوشیده از قشری آبی رنگ از گچ و آهک، یک میز و چند تابلوی آویخته از دیوار، یادآور نوعی محراب می شده. اما کلبه ویرانه، همان کلبه می مانده است و خانم ج... اشک در چشم می گوید: «آه! چه قدر از این خانه بیزارم! به نظر می رسد که در دنیا هیچ چیز وجود ندارد که بتواند آن را قشنگ کند!» به این ترتیب، لشکریایی از زنان در نبردی که هرگز پیروزی به همراه نمی آورد، فقط از خستگی بی نهایت پاداش گرفته ای سهم می برند. حتی در موارد با امتیازتر، این پیروزی هرگز قطعی نیست. کمتر وظیفه ای وجود دارد که به اندازه وظیفه زن خانه دار به شکنجه سزیف نزدیک باشد؛ زن خانه دار هر روز باید ظرف ها را بشوید، اثاث را گردگیری کند، لباس هایی را که روز بعد مجدداً کثیف، خاک گرفته و پاره می شوند، رفو کند؛ زن خانه دار، فقط درجا می زند؛ هیچ کاری نمی کند؛ فقط زمان حال را ادامه می دهد؛ از احساس تسخیر خوبی مثبت اثری در او نیست، بلکه فقط احساس مبارزه بی وقفه با بدی را دارد. و این نبردی است که هر روز تجدید می شود. داستان خدمتکاری را که با اندوه از واکس زدن پوتین های اربابش سر باز می زد می دانیم. خدمتکار می گفت: «به چه درد می خورد، فردا هم باید این کار را دوباره کرد». بسیاری از دختران جوان که خوب تن به رضا نداده اند شریک این دلسردی اند.

انشای دختر مدرسه شانزده ساله ای را به خاطر می آورم که تقریباً با این کلمات شروع می شد: «امروز، روز نظافت کلی است. صدای جارو را که مامان در سالن می چرخاند می شنوم. دلم می خواهد فرار کنم. قسم می خورم وقتی بزرگ شوم هرگز در خانه ام روز نظافت کلی وجود نخواهد داشت». کودک، آینده را به مثابه عروجی نامعین به سوی قله ای نامعلوم در نظر می گیرد. ناگهان در آشپزخانه، جایی که مادر مشغول شستن ظرف ها است، دختر بچه در می یابد که بعد از این، هر بعد از ظهر، در همان ساعت، دست ها را در آب های چربی آلود فرو خواهد برد و با قاب دستمال زبر و ناهموار، ظرف های چینی را خشک خواهد کرد. و زنان تا زمان مرگ، تسلیم این آیین ها خواهند بود. خوردن، خوابیدن، تمیز کردن... سال ها دیگر از آسمان صعود خواهند کرد، بلکه یکسان و خاکستری، مانند رومیزی نئ افقی، به صورت گسترده خواهند

بود؛ هر روز، از روز گذشته تقلید خواهد کرد؛ و زمان حال ابدی بی حاصل و بی امید وجود خواهد داشت. در داستان کوتاهی موسوم به گرد و غبار، کولت اودری به نحوی ماهرانه، بیهودگی اندوهبار فعالیتی را که لجوجانه در مقابل زمان صورت می گیرد توصیف کرده است.

روز بعد، وقتی جاروی مویی را زیر نیمکت می کشید چیزی بیرون آورد که ابتدا پنداشت تکه پنبه کهنه یا پرز قطوری است. اما در حقیقت چیزی جز یک گلوله خاک نبود، از گلوله خاک هایی که هنگامی که انسان فراموش می کند بالای کمد یا پشت مبل ها، حدفاصل دیوار و چوب را تمیز کند، تشکیل می شود. در مقابل این جسم غریب، متفکر باقی ماند. هشت تا ده هفته بود که آن ها در آن اتاق ها زندگی می کردند و اکنون با وجود مراقبت های ژولیت، یک گلوله خاک مجال یافته بود تشکیل شود، فربه شود، چون حیوانات خاکستری رنگی که او را در زمان کودکی اش می ترساندند، فوز کند. خاکستر نرمی از گرد و غبار، اعلام کننده غفلت و آغاز وانهادگی است، رسوب غیر قابل لمس هوایی است که انسان فرو می دهد، و لباس هایی که موج می زنند، و بادی که از پنجره های باز وارد می شود؛ اما این گلوله، نمایشگر حالت دوم گرد و غبار، گرد و غبار پیروزمند و غلظتی شکل گیرنده بود، از حالت رسوب به صورت ضایعه در می آمد. نگاه که می کردی، تقریباً قشنگ بود، شفاف و سبک همچون گلوله تمشک، ولی کدرتر از آن.

... گرد و غبار، به سرعت، تمام نیروی فروبرنده دنیا را تسخیر کرده بود. گرد و غبار، تمام دنیا را گرفته بود و جاروی برقی فقط شیشی گواه بود که اختصاص به آن یافته بود تا نشان دهد که انسان قادر است با کار و ماده و ابتکار، چیزی بسازد که با کثافت مقاومت ناپذیر به مبارزه پردازد.

... زندگی مشترک آن ها، عامل همه چیز به شمار می رفت، غذاهای مختصرشان که تولید آشغال می کرد، گرد و غبار هر دوشان که با هم در می آمیخت... هر خانه ای در نهان از این کثافت ها می سازد که باید آن ها را از بین برد تا جا برای کثافت های تازه ای باز شود... انسان چه زندگی بی می گذرانند - آن هم برای این که با بلوزی تازه که نگاه عابران را به خود جلب کند از خانه بیرون برود، برای این که مهندسی که شوهر آدم است، در زندگی خوب نمایش داده

شود. عبارت‌هایی در سر مارگریت دور می‌زد: مراقب حفظ کف اتاق‌ها ماندن... مراقب مس‌ها ماندن، به کار بردن... مارگریت وظیفه داشت از دو نفر، هر که باشند، تا آخرین روزهای زندگیشان نگهداری کند.^۱

شستن، اتو کردن، جارو کردن، ردیابی کرک‌های قوز کرده در تاریکی کمد‌ها، در عین حال که متوقف کردن مرگ است، انکار زندگی نیز به شمار می‌رود: زیرا زمان، با یک حرکت، هم می‌آفریند و هم ویران می‌کند؛ زن خانه‌دار جز وجه نفی‌کننده آن را در نظر نمی‌گیرد. رفتار او، رفتار معتقد به ثنویت است. ویژگی فرد معتقد به ثنویت، تنها این نیست که دو اصل، یکی بدی و دیگری خوبی، را به رسمیت بشناسد؛ بلکه این ویژگی را نیز دارد که به طرح این موضوع پردازد که خوبی با معدوم کردن بدی به دست می‌آید نه با حرکتی مثبت؛ از این رو، مسیحیت به‌رغم وجود شیطان، چندان عبارت از اعتقاد به ثنویت نیست، زیرا این‌جا، انسان وقتی خود را وقف خدا می‌کند، بهتر می‌تواند با اهریمن بستیزد تا این که به‌منظور مغلوب کردن شیطان، به او پردازد. تمام نظریه‌های تعالی و آزادی، شکست بدی را تابع پیشرفت به‌سوی خوبی قرار داده‌اند. اما زن را برای این که دنیای بهتری بسازد فراتخوانده‌اند؛ خانه، اتاق، لباس کثیف، کف اتاق، چیزهای ثابت و بسته‌ای هستند: زن قادر نیست جز این که به‌نحوی بی‌پایان، اصول بدی را که به‌سوی بدی می‌لغزند، براند؛ زن، به‌گرد و غبار، لکه‌ها، گل و چربی، حمله می‌برد؛ با گناه، با شیطان به نبرد می‌پردازد. لیکن چه سرنوشت غم‌انگیزی است که انسان به جای این که به‌سوی هدف‌های مثبت روی بیاورد، ناگزیر باشد بی‌وقفه دشمنی را براند؛ زن خانه‌دار، غالباً این را با غیظ تحمل می‌کند. باشلار در این مورد کلمه «شرارت» را به کار می‌برد؛ این کلمه در زیر قلم روان‌کاوان نیز جاری شده است. برای آن‌ها، جنون خانه‌داری نوعی سادیسم - مازوخیسم است؛ ویژگی مالیخولیاها و عیب‌ها عبارت از ملزم کردن آزادی به خواستن چیزهایی است که آزادی، خواهان آن‌ها نیست؛ زن خانه‌دار مالیخولیایی از این که نفی، کثافت و بدی سهم او باشد نفرت دارد و از این رو با خشم و خروش به نبرد با گرد و غبار

می‌شتابد، و سرنوشتی را که باعث به طغیان درآمدنش است به عهده می‌گیرد. چنین زنی، در خلال ضایعاتی که هرگونه انتشار و گسترش زنده در پشت سر خود می‌گذارد، زندگی را مسؤول می‌داند. به محض این که موجود زنده‌ای قدم به قلمرو او بگذارد، چشم زن با آتشی شرارت آمیز می‌درخشد، «دست‌هایت را پاک کن؛ همه چیز را این طور به هم نریز؛ به این دست زن». میل دارد مانع نفس کشیدن اطرافیانش هم بشود؛ کمترین نفس کشیدن، تهدیدی است. هر حادثه‌ای متضمن تهدید کاری بی‌اجر است؛ هر پشتک و آروزی کودکان، متضمن رفوی یک پارگی است. زن، از این که در زندگی فقط نوید تجزیه و فساد و ایجاد کوشش نامعلومی ببیند، هرگونه شادی زیستن را از دست می‌دهد؛ چشمانی خشن، چهره‌ای گرفته، جدی، پیوسته گوش به زنگ می‌یابد؛ با احتیاط و خست از خود به دفاع می‌پردازد. پنجره‌ها را می‌بندد، زیرا همراه با آفتاب، حشره‌ها، جرثومه‌ها و گرد و غبار نیز به درون راه می‌یابند؛ ضمناً آفتاب، سبب خورده شدن ابریشم دیوارکوب‌ها می‌شود؛ صندلی‌های راحتی قدیمی در زیر روکش‌ها پنهان می‌شوند و نفتالین به آن‌ها زده می‌شود؛ چون نور، آن‌ها را از رنگ و رو می‌اندازد. تماشا، آن‌ها را لکه‌دار می‌کند. این بدگمانی، کار او را به ترسویی می‌کشاند و مخاصمت نسبت به تمام چیزهای زنده را برمی‌انگیزد. غالباً از زن‌های بورژوازی شهرستانی که دستکش سفید به دست می‌کنند تا اطمینان یابند که یک ذره گرد و غبار نامرئی هم نمانده، یاد شده است؛ زن‌هایی از این قماش بودند که چند سال پیش به دست خواهران پاپن به قتل رسیدند؛^۱ کینه آن‌ها به کثافت از تنفرشان نسبت خدمتکارهایشان، نسبت به دنیا و نسبت به خودشان قابل تشخیص نبود.

اندک زنانی از همان ابتدای جوانی، عیبی چنین آندوهبار بر می‌گزینند. آن‌هایی که زندگی را سخاوتمندانه دوست دارند، از این عیب مصون مانده‌اند. کولت درباره سیدو به ما می‌گوید:

چه قدر چالاک و پرجنب‌وجوش بود، اما زن خانه‌دار جدی‌ئی نبود؛ تمیز، صریح و نازک طبع بود، اما به دور از نبوغ جنون‌آسا و اترواجسته‌ای که حوله‌ها، تکه‌های قند و شیشه‌های درسته را می‌شمارد. پارچه به دست و مراقب

۱- این ماجرا در خاطرات سیمون دوپوار (جلد دوم، فصل سوم) نقل شده است. (م)

خدمتکاری که مدت‌ها و مدت‌ها شیشه‌ها را پاک می‌کرد و با همسایه‌ها می‌گفت و می‌خندید، فریادهای عصبی، دعوت‌های بی‌صبرانه به آزادی، از دهانش خارج می‌شد؛ می‌گفت: «وقتی مدتی دراز و با دقت، فنجان‌های چینی‌ام را می‌شویم، احساس می‌کنم که پیر می‌شوم». صادقانه کارش را به پایان می‌رساند، آنگاه دو پله جلوی در خانه ما را زیر پا می‌گذاشت، وارد باغ می‌شد. بلافاصله حالت برانگیختگی اندوهبار و عنادش از بین می‌رفت.

زن‌های سردمزاج یا محروم، پیردختران، همسران سرخورده، زنانی که شوهران خودکامه به زندگی خالی و انزواآلودی محکومشان کرده‌اند، از این حالت عصبی و عناد خوششان می‌آید. از جمله، خودم بانوی پیری می‌شناختم که هر روز ساعت پنج صبح بیدار می‌شد تا به واریسی کمرهایش بپردازد و دوباره مرتبشان کند؛ ظاهراً در بیست سالگی شاد و طناز بوده؛ با شوهری که از او غافل می‌ماند و با یک فرزند، در ملکی دورافتاده تنها و زندانی وار زیسته بود و عادت به نظم‌دادن یافته بود، همان‌طور که دیگران به باده‌نوشی می‌افتند. در کتاب وقایع شوهری، در وجود الیز، میل به خانه‌داری ناشی از میل شدید به حکمروایی بر دنیا، به سرشاری زنده و اراده بر سلطه‌جویی سرچشمه می‌گیرد، ولی چون مورد ندارد خالی می‌چرخد؛ همچنین نوعی ستیزه‌جویی با زمان، جهان، زندگی، مردان و کلیه موجودات است:

از ساعت نه، پس از صرف شام، مشغول شستن می‌شود. نیمه شب است. من خوابم می‌آید، اما حرارت و پشتکار او مثل این که به استراحت من حالت تنبلی ببخشد و به آن اهانت کند، آرام می‌دهد.

الیز: برای تمیز کردن، در درجه اول نباید از کثیف شدن دست‌ها ترسید. اندکی بعد، خانه چنان تمیز می‌شود که انسان دیگر جرأت نمی‌کند در آن به سربرد. تخت برای استراحت وجود دارد، ولی باید در کنارشان، روی زمین، خوابید. کوسن‌هایش از حد تازه و تمیزند. انسان می‌ترسد که اگر سر یا پایش را روی آن‌ها بگذارد، کدر یا مجاله شوند و هر بار که روی فرش راه می‌روم، دستی مسلح به یک وسیله یا پارچه، به دنبال می‌آید که ردپایم را پاک کند.

شب:

- کارها انجام شده.

از وقتی که بیدار می‌شود تا لحظه‌ای که می‌خوابد، برایش چه چیز مطرح است؟ جابه‌جا کردن هر شیء و هر تکه اثاث، لمس کردن تمام کف‌ها، دیوارها و سقف‌های خانه، در هر ابعادی که باشند.

در این لحظه، زن خانه‌دار در وجود او پیروز می‌شود. وقتی گرد و غبار، قفسه‌ها را گرفت، شمعدانی‌های پشت پنجره را گردگیری می‌کند. مادرش: الیز همیشه به قدری گرفتار است که متوجه نمی‌شود وجود دارد.^۱

در واقع، خانه‌داری به زن اجازه می‌دهد به فراری نامعلوم به دور از خود دست بزنند. شاردون به حق می‌گوید:

وظیفه‌ای دقیق و بی‌نظم است، مهار و حدودی ندارد. زنی که مطمئن باشد که مورد خوشایند است، در خانه، به زودی زود به حد فرسودگی، به حالت حواس پرتی و خلأ روحی که او را معدوم می‌کند می‌رسد...

این گریز، این سادیسم - مازوخیسم، که زن در آن نسبت به اشیاء و نسبت به خود به غیظ می‌آید، غالباً خصوصیتی دقیقاً جنسی دارد. ویولت لودوک می‌گوید: «خانه‌داری که عملیات ژیمناستیکی بدن را ایجاب می‌کند، روسپی خانه در دسترس زن است^۲». موضوع نظرگیر این است که در هلند که زن‌هایش سرد هستند، و نیز در جوامع خشکه مقدس که ایده آل نظم و پاکی را در برابر شادی‌های تن قرار می‌دهند، میل به تمیزی اهمیت مفرطی می‌یابد. اگر جنوب منطقه مدیترانه در کثافت شادی زندگی می‌کند، علت فقط کمبود آب نیست: عشق به تن و ویژگی حیوانی‌اش، سبب می‌شود که انسان نسبت به بوی آدمی، چربی و حتی حشرات گزنده، جانب اغماض را رعایت کند.

تدارک غذا، کاری مثبت‌تر و غالباً شادتر از نظافت است. این کار در درجه اول متضمن لحظه خرید است که برای بسیاری از زن‌های خانه‌دار، لحظه ممتاز به شمار می‌رود. تنهایی محیط خانه بر زن سنگینی می‌کند، به خصوص که

۱- ن.ک: Jouandeau: Chroniques martiales: (ن).

۲- ن.ک: L'Affamée (ن).

کارهای روزمره، فکرش را کاملاً به خود مشغول نمی‌دارند. در شهرهای جنوب فرانسه، زن وقتی در آستانه در خانه نشسته است و ضمن صحبت، می‌تواند دوخت و دوز کند، بشوید، سبزی پاک کند، خود را خوشبخت می‌یابد؛ برای زن‌های مسلمان نیمه محبوس، به دنبال آب رفتن، حادثه‌ای بزرگ به شمار می‌رود؛ در یک دهکده کوچک واقع در کابیلی، شخصاً دیدم که زن‌ها منبع آبی را که به دستور یکی از مقام‌های اداری ساخته شده بود ویران کردند؛ هر روز صبح، به صورت دسته‌جمعی رفتن به سوی رودخانه‌ای که در پایین دهکده جاری بود، یگانه تفریح آن‌ها به شمار می‌رفت. زن‌ها ضمن این که خریدشان را می‌کنند، در صف‌ها، در دکان‌ها، در گوشه خیابان‌ها، حرف‌هایی می‌زنند که از طریق آن‌ها «ارزش‌های خانه‌داری» که از آن‌ها هرکس معنای اهمیت خود را بیرون می‌کشد، آشکار می‌کنند؛ آن‌ها احساس می‌کنند اعضای جامعه‌ای هستند که - برای لحظه‌ای - به مثابه اصلی در برابر غیر اصلی، در برابر جامعه مردان، قرار می‌گیرد. اما به خصوص خرید لذتی عمیق است؛ ژید در یادداشت‌هایش متذکر می‌شود مسلمان‌هایی که با قمار آشنایی ندارند، کشف گنج‌های پنهانی را جایگزین آن کرده‌اند؛ این شعر و ماجرای تمدن‌های تجارتي است. زن خانه‌دار از بی‌اساس بودن قمار بی‌خبر است؛ اما یک کلمه کاملاً گرد و یک پنیر خوب، گنجینه‌هایی هستند که کاسب از روی بدچنسی مخفی می‌کند و باید آن‌ها را از چنگش به‌در آورد؛ بین فروشنده و زن خریدار، روابط ستیز و حيله‌گری برقرار می‌شود؛ برای خریدار، شرط این است که بهترین کالاها را به ارزان‌ترین قیمت‌ها به چنگ آورد؛ اهمیت مفرطی که برای کمترین صرفه‌جویی‌ها قایل می‌شوند تنها با نگرانی متعادل کردن بودجه‌ای دشوار توجیه نمی‌شود؛ باید سودی به دست آورد. زن خانه‌دار هنگامی که با بدگمانی بساط‌های فروشندگان را بازرسی می‌کند، حکم ملکه‌ای را دارد؛ دنیا با ثروت‌ها و تله‌های خود زیر پاهایش است تا او سودی ببرد. زن، هنگامی که توری آذوقه را روی میز خالی می‌کند، طعم پیروزی گریزانی را می‌چشد. در قفسه، کنسروها، مواد فاسد نشدنی را که او را در قبال آینده تأمین می‌کنند، می‌چیند؛ و با رضایت خاطر، برهنگی سبزی‌ها و گوشت‌هایی را که در اختیار خود می‌گذارد تماشا می‌کند.

گاز و برق، جادوی آتش را نابود کرده‌اند؛ اما در روستاها، بسیاری از زنان هنوز هم با شادی بیرون کشیدن شعله‌های زنده از چوب بی‌حس و حرکت، آشنایی دارند. وقتی آتش سر کشد، زن به جادوگر بدل می‌شود. زن، با حرکت ساده دست - وقتی که تخم مرغ را هم می‌زند، یا خمیر درست می‌کند - یا با جادوی آتش، به استحاله مواد دست می‌زند؛ ماده به غذا بدل می‌شود. باز هم کولت، افسونگری این کیمیاگری را توصیف می‌کند:

در فاصله لحظه‌ای که کماجدان، کتری، دیگ و محتوای آن‌ها بر آتش نهاده می‌شود تا لحظه سرشار از اضطراب شیرین و امید شهوتناکی که سر غذای بخارخیزان را روی میز می‌کشاید، هرچه انجام گیرد همه رمز و جادو و افسون است...

کولت از جمله، استحاله‌هایی را که در راز خاکسترهای گرم انجام می‌گیرد به نحوی خوشایند توصیف می‌کند:

خاکستر چوب، هر چه را به دستش سپرده شود به نحوی لذت بخش می‌پزد. سیب و گلابی‌های نهاده شده در آشیانه‌ای از خاکسترهای گرم، پر از چین، دود داده شده، ولی نرم در زیر پوست، از آن بیرون می‌آیند، نرم، چون شکم موش کور...

نویسندگان زنانه، به‌خصوص، از شعر مرهاها تجلیل کرده‌اند؛ اقدام عظیمی است ایجاد پیوند بین شکر سخت و پاک با گوشت نرم میوه‌ها در لگن‌های مسی؛ ماده کف‌آلود، چسبنده و سوزانی که فراهم می‌آید خطرناک است؛ این ماده مذاب در حال غلیان را زن خانه‌دار رام خود می‌کند و مغرورانه در ظرف‌ها می‌ریزد. وقتی آن‌ها را در میان طومار می‌پیچد و تاریخ پیروزی‌اش را ثبت می‌کند، بر زمان پیروز می‌شود؛ زمان را در دام شکر می‌افکند، زندگی را در شیشه جای می‌دهد. آشپزی، کاری بیش از نفوذ در مواد و آشکارکردن یگانگی آن‌ها انجام می‌دهد. زن از نوبه مواد شکل می‌بخشد، آن‌ها را دوباره می‌آفریند. در کار با خمیر، توانایی خود را می‌آزماید. باشلار می‌گوید: «دست تیز مانند نگاه، رویاپردازی‌ها و شعر خود را دارد^۱». و از «نرمش کمال، نرمشی که دست را پر می‌کند، و به نحوی بی‌پایان از ماده تا دست و از دست‌ها تا ماده

منعکس می‌شود»، سخن می‌راند. دست زن آشپزی که خمیر می‌کند، «دستی خوشبخت» است و پختن ارزش تازه‌ای به خمیر می‌بخشد. «به این ترتیب، پختن عبارت از تکوین مادی بزرگی است، تکوینی که از بی‌رنگی، به طلایی، و از خمیر به نان می‌رسد^۱». زن می‌تواند در به انجام رساندن موفقیت‌آمیز شیرینی و پیراشکی‌های موروک^۲ رضایتی غریب بیابد، زیرا این موفقیت به همه داده نشده است؛ برای این کار، باید موهبتی داشت. می‌شله می‌نویسد: «چیزی بی‌چیده‌تر از هنر خمیر کردن وجود ندارد. چیزی نیست که کمتر از این تحت قاعده درآید، کمتر از این فراگرفته شود. باید زاده شد، همه چیز هدیه مادر است». درک می‌شود که در این زمینه هم دختر خردسال به نحوی پرشور سرگرم تقلید از بزرگ‌ترهایش می‌شود؛ با گچ و گیاه به بازی ساختن جانشینان مواد اصلی روی می‌آورد؛ وقتی به مثابه اسباب‌بازی، یک فر واقعی کوچک داشته باشد یا وقتی مادرش او را در آشپزخانه بپذیرد و به او اجازه دهد که خمیر نان شیرینی را در میان دست‌هایش بیچد یا کارامل سوزان را برش بزند، خودش را خوشبخت‌تر احساس خواهد کرد. اما این مورد نیز مانند وظایف خانگی است؛ تکرار، اندکی بعد، این لذت‌ها را نابود می‌کند. در میان سرخ‌پوست‌ها که اصولاً غذایشان «تورتی‌یا» است، زن‌ها نیمی از اوقات روز را صرف ساختن، پختن، گرم کردن، از نو ساختن کلوچه‌های مشابه در زیر همه بام‌ها و مشابه در تمام دوران‌ها، می‌کنند؛ نسبت به جادوی تنور چندان احساسی ندارند. هر روز نمی‌توان خرید را به شکار گنجینه بدل کرد یا از شیر درخشان دستشویی به وجد آمد. به خصوص، مردان و زنان نویسنده هستند که با لحنی پرشور از این پیروزی‌ها تجلیل می‌کنند، زیرا خودشان اهل کارهای خانگی نیستند یا فقط به‌ندرت به این کارها می‌پردازند. کار خانگی وقتی هرروزه باشد یک‌نواخت و ماشینی می‌شود؛ انتظارهایی آن را قطع می‌کند؛ باید صبر کرد تا آب جوش بیاید، کباب آماده شود، لباس خشک شود؛ حتی اگر انسان کارهای متفاوتی انجام دهد، باز هم لحظه‌های انفعالی و خالی بسیاری باقی می‌ماند؛ این انتظارها، غالباً با ملال می‌گذرند؛ بین زندگی امروز و زندگی فردا، فقط

۱- ن.ک: Bachelard: La Terre et les rêveries de la Volonté (ن).

۲- منظور شیرینی‌هایی است که با خمیر ورقه تهیه می‌شوند. (م)

حدفاصلی غیر اصلی به شمار می‌روند. اگر فردی که این کارها را انجام می‌دهد خودش تولید کننده و آفریننده باشد، این انتظارها، به اندازه اعمال بدنی، به طور طبیعی، جزو زندگی‌اش می‌شوند؛ به همین جهت، بیگاری‌های روزمره وقتی مربوط به مردان باشند کمتر آندوهناک جلوه می‌کنند؛ این‌ها برای مردان فقط معرف لحظه‌ای منفی و محتمل، که آنان شتاب دارند از آن بگریزند، به‌شمار می‌روند. اما آن‌چه سرنوشت زن - خدمتکار را بی‌اجر و ثمر می‌کند، تقسیم کاری است که او را به‌طور کامل، به کلی و غیر اصلی اختصاص می‌دهد؛ مسکن و غذا برای زندگی مفیدند، ولی معنایی به آن نمی‌دهند؛ هدف‌های فوری زن خانه‌دار، وسیله‌اند نه هدف‌های واقعی، و در آن‌ها فقط طرح‌های بی‌نام انعکاس می‌پذیرند. می‌توان دریافت که زن خانه‌دار برای آن که دل به کار بدهد می‌کوشد فردیت خود را در آن درگیر کند و به نتیجه‌های به‌دست آمده، ارزشی مطلق ببخشد؛ زن خانه‌دار، آیین‌ها و خرافه‌هایی خاص خود دارد، علاقه‌مند است به شیوه خود میز را بچیند، سالن را مرتب کند، غذا بپزد؛ خود را قانع می‌کند که اگر کس دیگری به‌جای او باشد، در تهیه کباب یا برقی‌انداختن، به اندازه او موفق نخواهد شد؛ اگر شوهر یا دخترش بخواهند به او کمک کنند یا بکوشند کاری انجام دهند، او سوزن یا جارو را از دست آن‌ها می‌گیرد. «تو نمی‌توانی تکمه‌ای بدوزی». دوروتی پارکر، سراسیمگی زن جوانی را که قانع شده برای نظم بخشیدن به خانه باید از شیوه‌ای شخصی استفاده کند، ولی نمی‌داند چه‌گونه به این کار دست بزند، با تمسخر آمیخته به ترحم توصیف کرده است:

خانم ارنست ولدان در استودیوی بسیار منظم خود، بی‌هدف، راه می‌رفت و گاهی مختصر دستکاری‌های زنانه‌ای می‌کرد. در هنر دستکاری کردن تخصص نداشت. فکر این کار، زیبا و برازنده بود. پیش از ازدواج، در نظر مجسم کرده بود که آهسته آهسته در اقامتگاه تازه‌اش گردش خواهد کرد، در این جاگلی را جابه‌جا خواهد کرد، در آن‌جا شاخه گلی را بالا خواهد برد، و به این ترتیب خانه‌ای را به «منزلی» بدل خواهد کرد، حتی این زمان، هفت سال بعد از ازدواج، دوست داشت فکر کند که سرگرم پرداختن به این مشغولیات پرلطف است. اما هر چند هر شب، به محض روشن شدن چراغ‌های دارای جاب‌های صورتی رنگ، آگاهانه

به کوشش می پرداخت، با اندکی دلتنگی از خود می پرسید چه باید بکند تا این معجزه های کوچک که در داخل خانه تمام تفاوت های دنیا را پدید می آورند، صورت بگیرند... دستکاری زنانه، کار همسر بود. و خانم ار نست ولدان زنی نبود که از مسؤولیت های خود بگریزد. با حالت دودلی تقریباً ترحم انگیزی روی جابجاری کورمال کورمال کرد، یک گلدان کوچک ژاپنی را برداشت، سر جایش ایستاد، گلدان را همان طور به دست داشت، با نگاه نومیدانه ای اتاق را برانداز می کرد... سپس عقب عقب رفت، و نوآوری خودش را ملاحظه کرد. تغییرهای کمی که داده بود باور نکردنی بود.^۱

در این جست و جوی اصالت یا کمال فردی، زن وقت و کوشش بسیاری تلف می کند؛ همین موضوع است که ویژگی «وظیفه ای دقیق و بی نظم، بدون مهار و حدود» را که شاردون به آن اشاره می کند، به کار او می بخشد و این امر به راستی ارزیابی وظیفه ای را که هم و غم کارهای خانگی معرف آن است بسیار دشوار می کند. بنا بر بررسی تازه ای (که در سال ۱۹۴۷ در روزنامه کونبا با امضای س. نه بر چاپ شده) زن های شوهر دار تقریباً سه ساعت و چهل و پنج دقیقه در روزهای معمولی و هشت ساعت در روزهای تعطیل برای کارهای خانه (خانه داری و تدارک غذا و غیره) صرف می کنند و این زمان در هفته بالغ بر سی ساعت می شود که معادل ^۳ زمان کار هفتگی زن کارگر یا کارمند است؛ این وظیفه اگر بر حرفه ای افزوده^۴ شود، بی اندازه خواهد شد؛ و اگر زن، کار دیگری نداشته باشد کم خواهد بود (نسبت به مدت زمانی که زنان کارگر یا کارمند صرف رفت و برگشت می کنند که این جا معادلی ندارد). مراقبت از فرزندان، اگر متعدد هم باشند، به نحو قابل ملاحظه ای خستگی زن را بیشتر خواهد کرد؛ مادر خانواده فقیر، توان خود را در خلال روزهای نامنظم صرف می کند. به عکس، زنان بورژوا که از دیگران کمک می گیرند تقریباً بی کارند؛ و غرامت این بی کاری، ملال است. به علت این بی کاری، کارهایشان را پیچیده و به نحوی بی پایان افزون می کنند، به حدی که این کارها بیش از یک کار تخصصی خستگی آور می شوند. یکی از دوستانم که طعم بحران های دلتنگی

عصبی را چشیده بود، به من می گفت که در دوران سلامت، خانه اش را تقریباً بی آن که به آن فکر کند اداره می کرده است و برایش وقت کافی می مانده که به کارهایی بسیار وقت گیرتر پردازد؛ اما هنگامی که ناراحتی اعصاب مانع از این می شده که کارهای دیگری بکند، فکر کارهای خانه او را چنان در خود فرو می برده که تمام ساعت های روز را صرف می کرده تا از عهده انجام آن ها بر آید. غم انگیزترین جنبه امر آن است که این کار حتی به آفرینش بادوام نیز منجر نمی شود. زن - به همان نسبت که دقت بیشتری در کارهای خود به خرج داده باشد - مورد این وسوسه قرار می گیرد که کارش را به مثابه پایان و فرجامی فی النفسه، در نظر بگیرد. هنگام نظاره شیرینی ثی که از فر بیرون آورده شده، آهی می کشد؛ واقعاً حیف است که انسان آن را بخورد! واقعاً حیف است که شوهر و بچه ها، با کفش های گلی روی پارکت واکس خورده راه بروند. هر چیز به محض به کار برده شدن، کثیف یا نابود می شود؛ همان طور که قبلاً دیدیم، زن مورد وسوسه قرار می گیرد که اشیاء را از هر استفاده ای برهاند؛ یکی مرباها را نگاه می دارد تا وقتی که کپک می زنند؛ دیگری در اتاق پذیرایی را قفل می کند. زمان را نمی توان متوقف کرد؛ آذوقه، موش ها را به سوی خود می کشد؛ کرم می گذارد. پتوها، پرده ها و لباس ها را بید می زند؛ دنیا، رؤیایی از سنگ نیست، از ماده ای مبهم و مشکوک ساخته شده که تجزیه و فساد تهدیدش می کند؛ ماده خوراکی مانند غول های گوشتی دالی، مبهم است؛ بی حس و غیر آلی، به نظر می رسد؛ ولی کرم های مخفی، آن را به صورت جسد در آورده اند. زن خانه داری که خود را در این اشیاء وا می نهد، مثل همه اشیاء دنیا، وابسته است؛ پارچه آتش می گیرد، کباب می سوزد، چینی می شکند؛ این ها تیره بختی های مطلقند، زیرا اشیاء وقتی نابود شدند به نحوی ترمیم ناپذیر، نابود شده اند. به دست آوردن جاودانگی و امنیت در خلال آن ها کاری غیر ممکن است. جنگ های همراه با غارت و بمب ها، تهدیدگر کمدها و خانه ها هستند.

از این رو، محصول کار خانگی باید مصرف شود؛ زن که کارهایش جز با ویرانی آن ها پایان نمی گیرد، باید به انصرافی مداوم تن در دهد. برای این که او بدون تأسف به این کار رضایت دهد، باید این فداکاری های کوچک در جایی دیگر، آتش شادی و لذتی برافروزند. اما چون کار خانگی، صرف حفظ «وضع

موجود» می‌شود، شوهر هنگام بازگشت به خانه، متوجه بی‌نظمی و غفلت می‌شود، ولی به نظرش می‌رسد که نظم و پاکیزگی به خودی خود به دست می‌آید. به غذایی که خوب تهیه شده باشد، توجه مثبت‌تری می‌کند. لحظه‌ای که زن به پیروزی دست می‌یابد، هنگامی است که غذای به نتیجه رسیده را روی میز می‌گذارد؛ شوهر و بچه‌ها با حرارت از آن استقبال می‌کنند، آن هم نه فقط با کلمه‌ها، بلکه به این ترتیب که آن را باشادی صرف می‌کنند. کیمیاگری طبّاحی به بار می‌آید. غذای شیرین غذایی و خون بدل می‌شود. حفظ بدن فایده‌ای واقعی‌تر و حیاتی‌تر دارد تا پرداختن به کف‌پوش اتاق‌ها؛ به‌طریقی حتمی، کوشش زن آشپز، تعالی به سوی آینده است. با این همه، آرمیدن در آزادی بیگانه‌ای، اگر کمتر از وانهادن خود در اشیاء، بیهوده باشد باز هم کار زن آشپز فقط در دهان مهمان‌ها، حقیقت خود را می‌یابد؛ او به نظر تأیید آمیز آن‌ها نیاز دارد؛ متوقع است که آن‌ها برای غذاهايش ارج قایل شوند، باز هم از آن‌ها بخورند؛ از این که دیگر نتوانند بخورند به غیظ می‌آید؛ به نحوی که انسان دیگر نمی‌تواند بداند آیا سیب‌زمینی‌های سرخ کرده به شوهر اختصاص یافته‌اند یا شوهر به آن‌ها اختصاص یافته است. این گونه ابهام‌ها، در مجموعه رفتار زن خانه‌دار دیده می‌شود؛ او خانه را برای شوهرش نگه می‌دارد؛ اما همچنین متوقع است که شوهر تمام پولی را که به دست می‌آورد صرف خرید مبل یا یخچال کند. زن می‌خواهد شوهرش را خوشبخت کند؛ اما از فعالیت‌های او فقط آن‌هایی را تأیید می‌کند که در چهارچوب سعادت‌ی که خودش ساخته است جای بگیرند.

در دوران‌هایی، این خواسته‌ها عموماً ارضاء می‌شد؛ دورانی که خوشبختی، ایده‌آل مرد نیز به شمار می‌رفت، دورانی که مرد پیش از هر چیز به خانه‌اش و به خانواده‌اش وابسته بود و بچه‌ها نیز این راه را برمی‌گزیدند که خود را از طریق پدر و مادر، سنت‌های آن‌ها، گذشته آن‌ها، تعریف و تبیین کنند. آن وقت، زنی که بر کانون خانوادگی حکم می‌راند، بر میز نظارت داشت، به مثابه صاحب سلطه به رسمیت شناخته شده بود؛ در میان بعضی زمین‌داران، در میان روستائیان ثروتمند که به‌طور انفرادی، تمدن پدرسالاری را ادامه می‌دهند، زن هنوز این وظیفه افتخار آمیز را به‌عهده دارد. اما در مجموع، امروزه ازدواج

عبارت از بقایای آداب و عادات مرده است و شرایط زن شوهردار خیلی دشوارتر از گذشته‌های نزدیک است، زیرا هنوز همان تکلیف‌های گذشته را دارد ولی دیگر حقوق گذشته به او اعطا نمی‌شود؛ زن همان وظیفه‌ها را دارد، بی آن‌که بابت اجرای آن‌ها پاداش یا افتخاری نصیبش شود. امروزه، مرد برای این ازدواج می‌کند که در حالیت لنگر بیندازد، نه آن‌که خود را زندانی کند؛ کانون خانوادگی می‌خواهد، اما در ضمن طالب آن است که آزاد باشد، از آن بگریزد (تثبیت می‌پذیرد، اما در ته دل فردی ولگرد باقی می‌ماند؛ خوشبختی را ناچیز نمی‌شمارد، ولی آن را به صورت هدف و پایانی فی‌النفسه در نمی‌آورد؛ تکرار، باعث ملالش می‌شود؛ به دنبال تازگی، خطر، مقاومت‌هایی که باید درهم شکسته شود، رفاقت‌ها و دوستی‌هایی که او را از تنهایی دوفره برهانند، می‌گردد. بچه‌هایش از شوهر آرزومند آن هستند که از حدود کانون خانوادگی فراتر روند؛ زندگی آن‌ها در جایی دیگر، در برابر روی آن‌ها است؛ کودک همواره چیزی را که چیز دیگری است دوست دارد. زن می‌کوشد جهانی همیشگی و پیوسته بنیاد نهد؛ شوهر و بچه‌ها می‌خواهند از شرایطی که او می‌آفریند و برای آن‌ها چیزی اعطایی بیش نیست، فراتر روند. از این رو است که زن اگر بابت عدم ثبات فعالیت‌هایی که سراسر زندگی‌اش وقف آن‌ها می‌شود دچار نفرت شده باشد، به جایی می‌رسد که خدمت‌هایش را به‌زور می‌قبولاند؛ از صورت مادر و زن خانه‌دار به صورت نامادری و زن بدخو در می‌آید.)

به این ترتیب، کاری که زن در بطن کانون خانوادگی انجام می‌دهد، به او خودمختاری نمی‌بخشد؛ این کار به‌طور مستقیم برای اجتماع مفید نیست، به آینده راه باز نمی‌کند، چیزی به بار نمی‌آورد. معنا و شایستگی خود را باز نمی‌یابد مگر این‌که جزو هستی‌هایی شود که با تولید و عمل، به سوی اجتماع تعالی پذیرند؛ یعنی این کار، به‌جای رهاندن زن خانه‌دار، او را به شوهر و فرزندان وابسته می‌کند؛ زن، در خلال وجود شوهر و فرزندان، خود را توجیه می‌کند؛ در زندگی آن‌ها، جز واسطه‌ای غیر اصلی نیست. این‌که قانون، «اطاعت» را از تکلیف‌های زن حذف کند، در موقعیت او تغییری پدید نمی‌آورد؛ این موقعیت، مبتنی بر اراده شوهران نیست، بلکه براساس ساخت جامعه زناشویی قرار گرفته است. به زن اجازه داده نشده است که کاری مثبت

انجام دهد و در نتیجه، خود را به مثابه شخصی کامل بشناساند. زن، هر قدر مورد احترام قرار گرفته باشد، باز هم تابع است، ثانوی و انگل است. نفرین گرانی که بر زن سنگینی می‌کند این است که معنای واقعی وجودش در دست خودش نیست. از این رو است که موفقیت‌ها و ناکامی‌های زندگی خانوادگی برای زن خیلی بیشتر اهمیت دارد تا برای شوهرش: مرد، پیش از آن که شوهر باشد، شهروند و تولیدکننده است؛ زن در درجه اول، و غالباً منحصرأ همسر است؛ کارش او را از موقعیتش نمی‌رهاند؛ به عکس، کارش بهای خود را از این موقعیت کسب می‌کند یا کسب نمی‌کند. زن، وقتی عاشق باشد، سخاوتمندانه از خود گذشته باشد، وظیفه‌هایش را با شادی انجام می‌دهد؛ اگر با بغض و کینه به این کارها پردازد، آن‌ها را بیگاری‌های بی‌مزه‌ای می‌یابد. این وظیفه‌ها در سرنوشت او پیوسته سهمی اساسی دارند؛ در استحاله‌های زندگی زناشویی، در حکم کمکی نخواهند بود. بنا بر این، باید دید این موقعیت که اساساً «خدمت» بستری و «خدمت» خانگی تعریفش می‌کنند و زن در آن شایستگی خود را فقط در صورت پذیرفتن این بردگی می‌یابد، چه گونه واقعاً به تجربه درمی‌آید.

گذر دختر جوان از کودکی به نوجوانی، با بحرانی همراه بوده است؛ بحران شدیدتری او را به درون زندگی بزرگسالان افکنده است. بر انقلاب خاطرهایی که آشنایی جنسی اندکی ناگهانی، به آسانی در زن بر می‌انگیزد، اضطراب‌های مربوط به «گذر» از شرایطی به شرایط دیگر، افزوده می‌شود. نیچه می‌نویسد:

از طریق ازدواج، گویی بر اثر بلای ناگهانی، دهشتناکی، به درون واقعیت و معرفت پرتاب شدن، غافلگیر کردن عشق و شرم متناقض یکدیگر، اجبار به احساس شیفتگی، فداکاری، وظیفه، ترحم و هراس در یک شیء، به سبب مجاورت غیر منتظره خدا و جانور... در این امر چنان آشفتگی روحی‌ئی آفریده که جست و جوی نظیر آن کاری بیهوده است.

آشفتگی سنتی سفر «ماه عسل»، تا حدودی به پوشاندن این بی‌نظمی اختصاص یافته بود: زن جوان وقتی برای چند هفته به خارج از دنیای روزمره

پرتاب می‌شد، وقتی تمام وابستگی‌هایش با جامعه به‌طور موقت قطع می‌شد، دیگر خود را نه در مکان جای می‌داد، نه در زمان و نه در واقعیت^۱. اما ناگزیر بود که دیر یا زود، دوباره در آن جای بگیرد؛ و همیشه هم زن جوان وقتی خود را در کانون خانوادگی جدیدش می‌یابد، احساس نگرانی می‌کند. پیوندهای زن جوان با خانواده پدری‌اش بسیار شدیدتر است تا روابط مرد جوان با خانواده پدری‌اش. جدا شدن از خانواده برای زن، در حکم از شیر گرفته شدن قطعی است؛ آن زمان است که زن تمامی اضطراب تنهاماندگی و سرگیجه آزادی را احساس می‌کند. جدا شدن، بسته به این موقعیت، کم و بیش دردناک است؛ زن جوان اگر پیش از این رشته‌های دلبستگی خود به پدر، برادران و خواهران و به‌خصوص به مادرش را قطع کرده باشد، آنان را بدون صحنه‌های غم‌انگیز ترک می‌کند؛ اگر هنوز تحت سلطه آنان باشد عملاً می‌تواند تحت حمایت آنان باقی بماند، و تغییر شرایطش کمتر محسوس خواهد بود؛ اما معمولاً، حتی اگر آرزومند گریز از خانه پدری هم باشد، هنگام جدا شدن از اجتماع کوچکی که او جزو آن بوده، به‌سبب قطع پیوند با گذشته، با دنیای کودکانه و دارای اصول مطمئن و ارزش‌های تضمین شده، احساس تشویش خاطر خواهد کرد. فقط زندگی شهوانی شدید و سرشار می‌تواند بار دیگر او را در آرامش‌حالت غوطه‌ور کند؛ اما معمولاً در ابتدای امر، زن پیش از آن‌چه ارضاء شده باشد، گرفتار انقلاب خاطر است؛ آشنایی جنسی، اعم از این که کم یا زیاد موفق باشد، جز افزایش انقلاب خاطر زن کاری نمی‌کند. روز بعد از شب زفاف، بسیاری از واکنش‌های مربوط به دوران نخستین قاعدگی را می‌توان در او باز یافت؛ زن جوان غالباً در قبال این آخرین افشای راز زنانگی و بیم از آن که این تجربه تجدید خواهد شد، احساس بی‌زاری و هراس می‌کند. همچنین با سرخوردگی فرداها آشنایی یافته است؛ دختر بچه، وقتی قاعده شود بااندوه در می‌یابد که بزرگ‌سال نیست؛ وقتی بکارت را از دست می‌دهد، به زن جوان بزرگ‌سالی بدل می‌شود، آخرین مرحله را پشت سر گذاشته است؛ حالا چه؟ ضمناً این سرخوردگی نگران‌کننده به همان اندازه به ازدواج به‌معنای اخص

۱- در ادبیات اواخر قرن، معمولاً ازاله بکارت در قطارهای خواب صورت می‌گیرد و این شیوه‌ای برای قرار دادن آن در «هیچ‌جا» است. (ن)

کلمه پیوند خورده که به ازاله بکارت: زنی که پیش از آن نامزدش را «شناخته»، یا مردان دیگری را «شناخته»، ولی ازدواج برایش نمایشگر دسترسی کامل به زندگی بزرگسالها است، غالباً همین واکنش را نشان می‌دهد. تجربه آغاز یک اقدام، کاری شوق‌انگیز است؛ اما هیچ چیز فرساینده‌تر از کشف سرنوشتی که انسان در آن دیگر سهمی نداشته باشد نیست. پیش از این، دختر جوان در پناه اقتدار پدر و مادر، با عصیان و امید، از آزادی خود استفاده می‌کرده؛ این آزادی را برای پذیرفتن شرایطی که در عین حال در آن‌ها امنیت نیز می‌یافته به کار می‌برده، آزادی برای فرار از این شرایط مورد استفاده‌اش قرار می‌گرفته؛ از بطن گرمای خانوادگی به سوی ازدواج ارج می‌گرفته؛ اکنون عروس شده‌است، در برابرش آینده دیگری وجود ندارد. درهای خانواده به‌رویش بسته شده است؛ تمام سهم او در روی زمین همین است. به‌درستی می‌داند چه وظیفه‌هایی برایش ذخیره کرده‌اند: همان کارهای مادرش را باید بکند. روزی از پس روز دیگر، همان آیین‌ها تکرار خواهد شد. در دوران دوشیزگی، دست‌هایش خالی بوده؛ در دل امید و رؤیا، مالک همه چیز بوده. اکنون جزئی از دنیا را به تملک خود در آورده است و با اضطراب می‌اندیشد: برای همیشه، فقط همین است. برای همیشه، همین شوهر، همین منزل. دیگر هیچ انتظاری ندارد، دیگر هیچ چیز مهمی نمی‌خواهد. با این همه، از مسئولیت‌های تازه‌اش می‌ترسد. حتی اگر شوهر سن و سالی داشته باشد، مقتدر باشد، همین امر که زن با او روابط جنسی دارد از او سلب اعتبار می‌کند؛ شوهر نمی‌تواند جای پدر را بگیرد، کمتر از آن، جای مادر را بگیرد، نمی‌تواند او را از آزادی‌اش برهاند. زن، در انزوای خانواده جدید، پیوند خورده به مردی کم و بیش بیگانه با او، دیگر نه کودک بلکه همسری با این سرنوشت که به نوبه خود مادر شود، خود را متأثر می‌یابد؛ او که به‌طور قطع از سینه مادری جدا شده است، در دل دنیایی فاقد هر گونه هدفی که او را به خود بخواند گم شده‌است و در زمان حالی یخ‌زده به‌خود وانهاده شده‌است، ملال و بی‌مزگی تصنع محض را کشف می‌کند. این دل‌تنگی، به‌نحوی گیرا در یادداشت‌های کنتس تولستوی جوان بیان می‌شود؛ او با شوق فراوان به ازدواج با نویسنده بزرگ که مورد ستایشش بوده، رضایت داده است؛ پس از هماغوشی‌های هیجان‌آلود که در

بالکن چوبی بایسنایاوا پولینا تحمل می‌کند، خود را دور از بستگان، بریده از گذشته، در کنار مردی که هشت روز است نامزدش شده و هفده سال بزرگ‌تر از او است و علائقی کاملاً بیگانه با او دارد، خود را از عشق جسمانی دلزده احساس می‌کند؛ همه چیز به نظرش خالی و سرد می‌رسد؛ زندگی دیگر خوابی بیش نیست. توصیفی را که او از ابتدای ازدواجش می‌کند و صفحه‌هایی از یادداشت‌هایش در خلال نخستین سال‌ها را باید نقل کرد.

روز بیست و سوم سپتامبر ۱۸۶۲، سوفی ازدواج می‌کند و همان شب از خانواده‌اش جدا می‌شود:

احساسی دشوار و دردناک، راه گلویم را بند آورده بود و مرا به سختی می‌فشرد. آن‌گاه بود که احساس کردم لحظه‌ای رسیده که خانواده‌ام و تمام کسانی را که قلباً دوست می‌داشتم و پیوسته با آن‌ها زیسته بودم، باید برای همیشه ترک کنم... بدرودها آغاز شد، هولناک بود... اکنون، واپسین دقیق. خدا حافظی با مادرم را عمداً به آخر موکول کرده بودم... وقتی خودم را از آغوش بیرون کشیدم و بی آن که سر برگردانم در کالسکه جای گرفتم، چنان فریاد دلخراشی سرداد که در تمام دوران زندگی نتوانسته‌ام فراموشش کنم. باران پاییزی قطع شده بود... قوز کرده در گوشه‌ای، از پای درآمده از فرط خستگی و رنج، به اشک‌هایم آزادی کامل داده بودم. لئون نیکولا یوویچ، بسیار متحیر و حتی ناراضی به نظر می‌رسید... وقتی از شهر خارج شدیم، در ظلمات، احساسی از هراس به من دست داد... تاریکی به من فشار می‌آورد. تا نخستین ایستگاه، اگر اشتباه نکنم تا بیرولف، تقریباً حرفی نتردیم، به خاطر دارم که لئون نیکولا یوویچ خیلی ملایم بود و توجه‌هایی به من می‌کرد. در بیرولف اتاق‌های موسوم به تزار را در اختیارمان گذاشتند، اتاق‌هایی بزرگ با مبلی‌هایی که رویشان پارچه سرخ کشیده بودند و ابداً پذیرا به نظر نمی‌رسیدند. برایمان سماور آوردند. قوز کرده در گوشه‌ای از نیمکت، مانند فردی محکوم، سکوت اختیار کرده بودم. لئون نیکولا یوویچ گفت: «خوب، چه طور است افتخار بدهی». اطاعت کردم و چای ریختم. شرمنده بودم و نمی‌توانستم خود را از نوعی ترس برهانم. جرأت نمی‌کردم به لئون نیکولا یوویچ تو خطاب کنم و از این که او را به نام خود بخوانم اجتناب می‌ورزیدم. مدت درازی به او شما می‌گفتم.

بیست و چهار ساعت بعد، آن‌ها به یایسنایاوا پولنا می‌رسند. روز هشتم اکتبر سوفی کار نوشتن یادداشت‌هایش را از سر می‌گیرد. احساس اضطراب می‌کند. از این که شوهرش گذشته‌ای دارد رنج می‌کشد.

از هنگامی که به خاطر می‌آورم، پیوسته در رؤیای فردی کامل، با نشاط و پاک که دوست می‌داشته‌ام بوده‌ام... انصراف جستن از این رؤیاهای کودکانه برایم دشوار است. هنگامی که مرا در آغوش می‌گیرد فکر می‌کنم که من نخستین کسی نیستم که او این گونه در بر می‌فشارد.

روز بعد یادداشت می‌کند:

خود را در تنگنا احساس می‌کنم. دیشب خواب‌های بدی دیدم و با آن که مدام به آن‌ها فکر نمی‌کنم باز هم روحم را سنگین می‌یابم. ماما را در خواب دیدم و این امر مرا گرفتار رنج بسیار کرد. مثل این بود که خوابیده‌ام بی آن که توانایی بیدار شدن داشته باشم... چیزی بر من سنگینی می‌کرد. مدام به نظرم می‌رسید که خواهم مرد. اکنون که شوهری دارم، این امر عجیب است. می‌بینم که او خواب است و من از تنهایی می‌ترسم. او نمی‌گذارد که در ضمیرش راه پیدا کنم و این امر متأثرم می‌کند. تمام این روابط جسمانی نفرت‌انگیزند.

یازدهم اکتبر: هولناک است! به شدت غم‌انگیز است! پیش از پیش در خود فرو می‌روم. شوهرم بیمار و کج خلق است، مرا دوست ندارد. منتظر این امر بودم، ولی فکر نمی‌کردم این قدر هولناک باشد. چه کسی در بند خوشبختی من است؟ هیچ کس فکر نمی‌کند که این سعادت را من نه برای او می‌توانم بیافرینم و نه برای خودم. در ساعات اندوهم اتفاق می‌افتد که از خود پرسم: وقتی اوضاع برای من و برای دیگران این قدر بد پیش برود برای چه باید زنده ماند! شگفت است، ولی این فکر تسخیرم می‌کند. او روز به روز سردتر می‌شود، حال آن که من پیش از پیش دوستش دارم... خاطره بستگانم را به یاد می‌آورم. آن وقت‌ها زندگی چه قدر سبک بود! در حالی که اکنون، ای خدای من! روحم دوباره شده است! هیچ کس دوستم ندارد... ماما عزیز، تانیای عزیز! آن‌ها چه قدر مهربان بودند!

چرا آن‌ها را ترک کردم؟ غم‌انگیز است، هولناک است! اما لیوچکا عالی است... در گذشته با شوق و شور کار می‌کردم، به کارهای خانه می‌رسیدم. حالا دیگر تمام شده است: می‌توانم تمام روز دست‌ها را روی هم بگذارم و سال‌های گذشته را مرور کنم. دلم می‌خواهد کار کنم، ولی نمی‌توانم... پیانو زدن می‌تواند به من لذت دهد، ولی این‌جا خیلی ناراحت است. لیوچکا به من پیشنهاد کرده بود امروز که به نیکولسکوویه می‌رود در خانه بمانم. بایستی به این کار رضایت می‌دادم تا شوهرم را از قید خودم آزاد کنم، اما قدرتش را نداشتم... مرد بیچاره! همه جا به دنبال سرگرمی و بهانه می‌گردد که از من فاصله بگیرد. در روی زمین من چه هستم؟

سیزدهم اکتبر: اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم چه‌طور خودم را مشغول کنم. لیوچکا خوشبخت است که دارای هوش و استعداد است، حال آن‌که من نه این را دارم و نه آن را. یافتن کاری که باید انجام گیرد دشوار نیست، کار فراوان است. اما باید به این کارهای کوچک تمایل پیدا کرد، برای دوست داشتن باید تمرین کرد: مراقبت از مرغدانی‌ها، پیانو زدن، خواندن بسیاری چیزهای احمقانه و خیلی کم چیزهای جالب، نمک زدن به خیارها... به چنان خواب سنگینی فرو رفته‌ام که نه سفر به مسکو و نه انتظار فرزند، کمترین هیجان و کوچک‌ترین شادی‌ئی برایم فراهم نمی‌آورد، هیچ چیز. چه کسی به من طریق بیدار شدن، دوباره جان گرفتن را خواهد آموخت؟ این تنهایی مرا از پای درمی‌آورد. به آن عادت نکرده‌ام. در خانه چه قدر هیجان بود و این‌جا در غیاب او، همه چیز محزون است. او به تنهایی خو کرده است. مانند من از دوستان صمیمی‌اش لذت نمی‌برد، اما از فعالیت‌هایش چرا... بدون خانواده بزرگ شده است.

بیست و سوم اکتبر: قطعاً من فاقد فعالیت هستم، اما طبیعتاً چنین نیستم. فقط نمی‌دانم به چه کاری دست بزنم. گاهی نیاز شدیدی احساس می‌کنم که از زیر نفوذ او بگریزم... از چه رو تحمل نفوذش برایم دشوار است؟... کوششم را به کار می‌برم، ولی او نمی‌شوم. فقط شخصیتم را از دست می‌دهم. حالا هم همان آدم سابق نیستم، و این امر زندگی‌ام را دشوارتر می‌کند.

اول آوریل: دارای این نقص بزرگ هستم که دستاویزی در خود ندارم... لیووا غرق در کار خود و اداره املاک است، حال آن‌که من هیچ‌گونه هم و غمی ندارم.

استعداد هیچ کاری ندارم. دلم می‌خواهد کار بیشتری داشته باشم، ولی کار واقعی. قبلاً در این روزهای خوش بهاری، نیاز و میل به چیزی را احساس می‌کردم. خدا می‌داند چه فکری می‌کردم! امروز به هیچ چیز نیاز ندارم، دیگر اشتیاق مبهم و ابلهانه فلان چیز را ندارم، زیرا چون همه چیز دارم، دیگر چیزی نیست که به دنبالش بروم. با این همه، پیش می‌آید که ملول شوم.

بیستم آوریل: لیووا یش از یش از من دور می‌شود. جنبه جسمانی عشق برای او اهمیت فراوان دارد، حال آن که برای من فاقد هر گونه اهمیت است.

می‌بینیم که زن جوان در خلال این شش ماه اول، بابت جدایی از بستگان، تنهایی و سیمایی قطعی که سرنوشتش به خود گرفته، چه قدر رنج می‌برد؛ از رابطه جسمانی با شوهرش نفرت دارد و دچار ملال می‌شود. این همان ملالی است که مادر کولت، پس از ازدواج اولش که برادرانش به او قبولانده‌اند، تا حدی که به گریه بیفتد احساس می‌کند:

خانه گرم بلژیکی، آشپزخانه‌ای را که بوی گاز می‌داد، نان گرم و قهوه را ترک کرد، پیانو، ویولن، تابلوی بزرگ سالواتوره را که پدرش به ارث گذاشته بود، ظرف توتون و پیپ‌های ظریف سفالی دسته دراز... کتاب‌های باز و روزنامه‌های مچاله شده را ترک کرد تا به صورت عروسی جوان، به خانه‌ای با پلکان چوبی که زمستان سخت سرزمین‌های جنگلی احاطه‌اش می‌کرد، قدم گذارد. در آن‌جا، یک سالن پذیرایی سفید و طلایی غیرمنتظره در طبقه هم‌کف یافت، اما طبقه اول به زحمت گنج‌مالی شده بود، مثل انباری متروک بود... اتاق‌های خواب سرد، نه از عشق سخن می‌گفتند و نه از خواب خوش... سیدو که به دنبال دوستانی، معاشرتی معصومانه و شاد می‌گشت، در اقامتگاه خود جز خدمتکاران و روستاییان مکار نمی‌دید... خانه بزرگ را به گل آراست، دستور داد آشپزخانه تیره را سفید کنند، خودش مراقبت از غذاهای فلامان را به عهده گرفت، خمیر شیرینی‌های کشمشی را تهیه کرد، و به امید رسیدن نخستین فرزند ماند. لوسواژ در فاصله هر دور زدن لبخندی حواله او می‌کرد و باز راه می‌افتاد... سیدو، بر اثر دستورالعمل‌های زنان پرخور، بردباری و روغن جلا، از فرط تنهایی لاغر شد، گریست^۱...

مارسل پره‌ور در نامه‌هایی به فرانسواز عروس، سراسیمگی زن جوان را در بازگشت از سفر ماه عسل توصیف می‌کند.

به آپارتمان مادری‌اش و بل‌های مدل نابلتون سوم و مک‌ماهون، مخمل‌های کرک‌دار درخشان، کمدهایش که از چوب آلو سیاه بود، به تمام چیزهایی که به نظرش آن قدر قدیمی و آن قدر خنده‌دار بود می‌اندیشید... تمام این‌ها چون پناهگاهی واقعی، چون آشیانه‌ای واقعی، آشیانه‌ای که در آن بر اثر محبت قلبی و آمیخته به وارسنگی، سراز تخم در آورده بود، در حافظه‌اش نقش می‌بست... ناگهان خود را به شدت اندوهناک می‌یافت، اندوهناک، گویی او را در صحرایی به خود رها کرده باشند...

زن جوان غالباً بر اثر این تشویش خاطر، دستخوش مالیخولیاهای طولانی و ناراحتی‌های گوناگون می‌شود. به‌خصوص سرگیجه ناشی از آزادی تهی را به شکل وسواس‌های روانی مختلف، احساس می‌کند؛ مثلاً به خیالات فحشاء که پیش از این در دختر جوان دیدیم در خود گسترش می‌دهد. پی‌یر ژانه ماجرای عروس جوانی را نقل می‌کند که نمی‌توانسته در آپارتمانش تنها بماند، زیرا احساس می‌کرده وسوسه می‌شود که پشت پنجره بایستد و به رهگذران چشمک بزند.^۱ زن‌های دیگری در برابر دنیایی که «دیگر واقعی به نظر نمی‌رسد» گرفتار ناراحتی روحی بی‌ارادگی باقی می‌مانند، و به نظرشان چنین می‌رسد که دنیا را فقط اشباح و دکورهای مقوایی رنگ شده پر می‌کنند. زن‌های دیگری هستند که می‌کوشند موقعیت بزرگ‌سالی خود را انکار کنند و اصرار می‌ورزند که منکر تمام زندگی خود شوند. نظیر بیمار دیگری که ژانه او را با حروف اول نامش، ک.ی معرفی می‌کند:

ک.ی، زن سی و شش ساله را این فکر تسخیر کرده که دختر بچه ده تا دوازده ساله‌ای است؛ هنگامی که تنها باشد، می‌پرد، می‌خندد، می‌رقصد، موهایش را به هم می‌ریزد، حد اقل قسمتی از آن‌ها را می‌چیند. دلش می‌خواهد که بتواند به طور کامل خود را تسلیم این رؤیا کند که دختر بچه‌ای است. «برایش بدبختی بزرگی

است که نتواند در برابر همه قایم موشک بازی کند، شیطنت کند... دلم می‌خواهد در نظر همه مهربان باشم، می‌ترسم که مثل شپشی زشت به نظر برسم، دلم می‌خواهد خیلی دوستم داشته باشند، با من صحبت کنند، ناز و نوازش کنند، مرتباً به من بگویند که مثل بچه‌ها دوستم دارند... بچه را برای شیطنت‌هایش، قلب مهربانش، برای مهربانی‌هایش، دوست دارند، در عوض از او چه می‌خواهند؟ این را که او هم انسان را دوست داشته باشد فقط همین. این چیز خوبی است، اما من نمی‌توانم این را به شوهرم بگویم، معنای حرفم را درک نمی‌کند. ببینید، خیلی دلم می‌خواهد دختر بچه‌ای باشم، پدر یا مادری داشته باشم که مرا روی زانوهایش بنشاند، موهایم را نوازش کند... اما نه، نه خانم، من مادر خانواده‌ام؛ باید خانه‌ای را اداره کنم، باید جدی بود، به تنهایی فکر کرد، آخ، چه زندگی‌ئی!۱.

برای مرد نیز ازدواج غالباً بحرانی به‌شمار می‌رود؛ دلیلش هم این است که بسیاری از بیماری‌های روانی مردانه در دوران نامزدی یا نخستین مراحل زندگی زناشویی پدید می‌آید. مرد جوانی که کمتر از خواهرانش به خانواده دلبستگی دارد، متعلق به نوعی اجتماع است؛ مدرسه عالی، دانشگاه، کارگاه کارآموزی، گروه و دسته‌ای که در قبال تنهایی از او دفاع می‌کنند؛ او از این اجتماع جدا می‌شود تا وجود بزرگ‌سالی واقعی‌اش را آغاز کند؛ از تنهایی آتی‌اش هراس دارد و غالباً برای از بین بردن آن ازدواج می‌کند. اما فریب توهمی را که اجتماع آن را حفظ کرده است، فریب توهمی که زوج را چون «جامعه زناشویی» نمایش می‌دهد، می‌خورد. به‌جز در مورد حریق کم دوام شور و شوق عاشقانه، دو فرد، نمی‌توانند دنیایی پدید آورند که در قبال دنیا از هریک از آن دو حمایت کند؛ این امری است که هر دوی آن‌ها یک روز بعد از عروسی احساس می‌کنند. زن، خیلی زود خودمانی و به‌خدمت گرفته خواهد شد، آزادی خود را از شوهرش پنهان نمی‌دارد؛ او سربار است نه وسیله انصراف خاطر؛ شوهر را از سنگینی مسؤولت‌هایش نمی‌رهاند، به‌عکس بر شدت این مسؤولیت‌ها می‌افزاید. اختلاف جنس‌ها، غالباً متضمن اختلاف سن، آموزش و موقعیت است که اجازه حصول هیچ‌گونه تفاهم واقعی را

نمی‌دهند: زن و شوهر آشنا، ولی بیگانه‌اند. تا گذشته‌های نزدیک، غالباً غرقابی واقعی بین آن دو وجود داشت: دختر جوان که در حالت معصومیت و بی‌خبری تربیت شده بود، هیچ‌گونه «گذشته»‌ای نداشت. حال آن که نامزدش «زندگی کرده» بود، وظیفه داشت که نامزدش را با واقعیت وجود آشنا کند. بعضی از مردها بابت این نقش ظریف به خود می‌بالیده‌اند؛ روشن‌بین‌ترین مردها، با نگرانی، فاصله‌ای را که آنان را از یار آینده‌شان جدا می‌کرده می‌سنجیده‌اند. ادیت وارتون در رمان خود موسوم به «عصر معصومیت»، وسواس‌های یک مرد جوان آمریکایی سال ۱۸۷۰ را در قبال زنی که به او اختصاص داده شده، توصیف می‌کند:

با نوعی وحشت آمیخته به احترام، سیمای پاک، دیدگان جدی، دهان معصوم و شاد مخلوق جوانی را که اندکی دیگر روح خود را به او واگذار می‌کرد، می‌نگریست. این حاصل دهشتبار نظام اجتماعی که او جزئی از آن بود و به آن اعتقاد داشت - دختر جوانی که بی‌خبر از همه چیز، امید همه چیز را داشت - این زمان چون بیگانه‌ای در نظرش جلوه می‌کرد... این دو واقعاً از هم چه می‌دانستند، زیرا وظیفه او به مثابه مرد باظرافت این بود که گذشته‌اش را از نامزدش پنهان بدارد و وظیفه دختر این بود که گذشته‌ای نداشته باشد... دختر جوان، مرکز این نظام تمسخر و فریب استادانه ساخته شده، بر اثر صداقت و جسارت خود، معمای ناگشوده‌تر بود. دخترک بی‌نوا، عزیز، صادق بود زیرا لازم نبود چیزی را پنهان بدارد؛ اعتماد می‌ورزید زیرا تصور نمی‌کرد که باید بر حذر باشد؛ و بدون هرگونه تدارک دیگری، می‌بایست در یک شب، در آن‌چه «واقعیت‌های زندگی...» خوانده می‌شد غوطه‌ور شود. مرد، هنگامی که این روح موجز را برای صدمین بار دور می‌زند، دلسرد به این فکر باز می‌گردد که این پاکی ساختگی، که این چنین ماهرانه با دسیسه چینی‌های مادران، خاله‌ها، مادر بزرگ‌ها تا اجداد دوردست مقدس‌مآب ساخته شده، فقط برای ارضای سلیقه‌های شخصی او وجود دارد، برای این که او بتواند حق اربابی خود را بر او اعمال کند و او را چون تصویری برفی در هم شکند.

امروزه، گودال، عمق کم‌تری دارد، زیرا دختر جوان کمتر ساختگی است؛

آگاهی‌های بیشتری دارد، برای زندگی، از سلاح‌های بهتری برخوردار است. اما غالباً هنوز خیلی جوان‌تر از شوهرش است. این نکته‌ای است که اهمیتش به اندازه کافی مورد تأکید قرار نگرفته است؛ غالباً نتایج رشد نابرابر را به مثابه تفاوت‌های دو جنس در نظر می‌گیرند؛ در بسیاری موارد، زن، کودک است، اما نه از آن‌رو که زن است، بلکه به این دلیل که در واقع خیلی جوان است. حالت و رفتار جدی شوهر و دوستان او، زن را از پای در می‌آورد. سوفی تولستوی، تقریباً یک سال پس از عروسی خود می‌نوشت:

او پیر است، بیش از حد جذب خود شده است، و من اکنون بسیار جوانم و میل فراوانی به دیوانه بازی دارم! به جای این که بخوابم، دلم می‌خواهد چرخ بزنم، اما با چه کسی؟ جوی از پیری احاطه‌ام می‌کند، آن چه دور و برم را گرفته، پیر است. می‌گویم هر جهش و هیجان جوانی را سرکوب کنم، زیرا در این محیط که محیطی عاقلانه است، این هیجان خیلی بی‌جا می‌نماید.

شوهر نیز به نوبه خود، در زنش، «بچه» ای می‌یابد؛ این زن برای او یار و مصاحبی که انتظارش را داشته نیست، و شوهر این را به زن می‌فهماند؛ زن از این بابت احساس خفت و خواری می‌کند. بدون شک، دختر هنگام ترک خانه پدری دوست دارد که راهنمایی بیابد، ولی همچنین می‌خواهد به مثابه «آدم بزرگ» در نظر گرفته شود؛ آرزو می‌کند بچه باقی بماند، می‌خواهد زنی بشود؛ شوهر مسن‌تر، هرگز نمی‌تواند به نحوی که کاملاً باعث ارضای خاطر زن شود با او رفتار کند.

حتی اگر تفاوت ناچیز باشد، باز هم این نکته باقی می‌ماند که دختر جوان و پسر جوان به نحوی کاملاً متفاوت تربیت شده‌اند؛ دختر جوان از دنیایی سربر آورده که در آن حکمت زنانه و احترام به ارزش‌های زنانه به او القاء شده است، در حالی که مرد، سرشار از اصول اخلاق مردانه است. غالباً برای آن دو درک نیات و افکار یکدیگر بسیار دشوار است و دیری نمی‌گذرد که برخوردهایی صورت می‌گیرد.

نظر به این که ازدواج، در شرایط عادی، زن را تابع مرد قرار می‌دهد، مسأله روابط زناشویی، به خصوص برای زن، با تمام شدت خود مطرح می‌شود.

تناقض ازدواج در این است که در آن به طور هم زمان یک وظیفه شهوانی و نیز یک وظیفه اجتماعی وجود دارد: این دو وجهی بودن، در سیمایی که مرد برای زن به خود می گیرد، انعکاس می پذیرد. مرد، نیمه خدایی واجد اعتبار مردانه است و اختصاص به آن یافته که وظیفه پدر را به عهده بگیرد: یعنی حامی، برآورنده نیاز، قیم و راهنما باشد؛ زندگی همسر باید در سایه او شکوفا شود؛ مرد، در اختیاردارنده ارزش ها، ضامن حقیقت و توجیه اخلاقی زوج است. اما در عین حال نری است که در تجربه غالباً شرم آور، عجیب، نفرت انگیز یا منقلب کننده ای که در هر موقعیت نامطمئن است، باید با او شریک شد؛ مرد، زن را فرا می خواند که با او به عالم حیوانی کشیده شود، حال آن که با قدم هایی استوار او را به سوی آرمان نیز هدایت می کند.

شبی در پاریس، که هنگام بازگشت یک روز در آن توقف کردند، برنار به نحوی آشکارا زننده، موزیک هالی را برنامه اش باعث ناراحتی او شده بود، ترک کرد: «فکرش را بکن که خارجی ها این را ببینند! چه ننگی است! و بر اساس همین درباره ما قضاوت می کنند...» ترز، این امر را که این مرد عفیف همان کسی باشد که حداقل یک ساعت دیگر همسرش ابداع های شکنجه وار خاص درون تاریکی او را باید تحمل کند، می ستود^۱.

میان مربی و جانور، بسیاری شکل های نامتجانس یافت می شود. گاهی مرد به طور هم زمان، هم پدر است و هم عاشق، عمل جنسی به صورت نوعی عیاشی مقدس در می آید و همسر در حکم زنی عاشق است که در آغوش شوهر، به قیمت کناره گیری مطلق، به نجات قطعی دست می یابد. این عشق - هوس، در بطن زندگی زناشویی بسیار نادر است. گاهی نیز زن نسبت به شوهر عشق افلاتونی دارد، ولی از این که خود را در آغوش مردی بیش از حد محترم فراموش کند، سر باز می زند. نظیر زنی که استکل ماجرایش را نقل می کند: «خانم د.س، بیوه هنرمندی بزرگ، اکنون چهل سال دارد. در عین حال که شوهرش را تحسین می کرده، در قبال او کاملاً سردمزاج بوده است». به عکس،

امکان دارد که زن با مرد به لذتی که آن را چون نزول و سقوطی مشترک تحمل می‌کند و در او هر گونه ارزش و احترام را می‌کشد، دست یابد. از سویی، عدم موفقیت شهوانی، شوهر را برای همیشه در حد افرادی زمخت جای می‌دهد؛ او که در جسم مورد نفرت قرار گرفته، در روح تحقیر می‌شود؛ به عکس دیدیم که تحقیر، نفرت، بغض و عناد، چه گونه زن را وقف سردمزاجی می‌کنند. آن‌چه غالباً روی می‌دهد این است که شوهر پس از تجربه جنسی، به صورت فردی برتر و قابل احترام که به صفت‌های حیوانی‌اش به دیده اغماض نگریسته می‌شود، باقی می‌ماند؛ به نظر می‌رسد که، از جمله، این مورد آدل هوگو باشد. یا این که شوهر، یار و همراه مطبوعی است ولی اعتباری ندارد. ک. منسفیلد در داستان کوتاه *Prélude* یکی از شکل‌هایی را که این چند وجهی بودن می‌تواند داشته باشد، توصیف کرده است.

زن به راستی او را دوست داشت. به شدت او را عزیز می‌داشت و مورد تحسین و احترام قرار می‌داد. آه! بیش از هر کس دیگری در این دنیا، او را عمیقاً می‌شناخت. شوهر، صداقت و احترام محض بود و به رغم تمام تجربه عملی‌اش، آدمی ساده، مطلقاً معصوم، قانع به اندکی، آزرده خاطر از اندکی، بود. فقط کاش این چنین به سوش خیز بر نمی‌داشت، کاش با چنین شدتی به او حرص نمی‌ورزید، با چنان چشمان حرص‌آلود و عاشقانه‌ای به او نگاه نمی‌کرد! برای زن، این‌ها غیر قابل تحمل بود. زن از دوران کودکی، از چیزهایی که به او هجوم می‌بردند نفرت داشت. لحظه‌هایی، نزدیک بود زن با تمام قدرت فریاد بزند: الان است که مرا بکشی! و آن وقت بود که زن میل داشت حرف‌های خشونت‌بار، حرف‌های نفرت‌باری بزند... آری، آری، درست بود؛ او با تمام عشقش، تمام احترامش، تمام احساس تحسینی که نسبت به استانلی داشت، از او متنفر بود. این را هرگز به این روشنی احساس نکرده بود؛ تمام احساس‌هایش نسبت به شوهر، صریح و قطعی بود، هر کدام واقعی بودند. و این دیگری، این کین، مثل بقیه چیزها واقعیت داشت. زن می‌توانست آن‌ها را بسته بندی کند و به استانلی بدهد...

زن جوان بسیار دور از آن است که همیشه با چنین صداقتی نزد خود به

احساس هایش اعتراف کند. دوست داشتن شوهر، خوشبخت بودن، وظیفه‌هایی در قبال خود و اجتماع است؛ انتظاری است که خانواده‌اش از او دارد؛ یا اگر پدر و مادر با ازدواج او مخالفت کنند، زن می‌خواهد نادرستی نظرشان را به آن‌ها بقبولاند. زن معمولاً تجربه شرایط زناشویی‌اش را با عدم صداقت شروع می‌کند؛ معمولاً خودش را مجاب می‌کند که نسبت به شوهرش عشق شدیدی دارد؛ به‌خصوص اگر زن از نظر جنسی کم‌تر ارضاء شود، این سودا بیشتر شکل جنون‌آمیز، تسخیر کننده و حسادت‌بار را به خود می‌گیرد؛ زن، برای تسکین خاطر خود، بابت سرخوردگی‌ئی که ابتدا نمی‌خواهد در دل به آن اعتراف کند، به نحو سیری ناپذیر نیاز به حضور شوهر دارد. استکل، موارد متعددی از این وابستگی بیمارگونه ذکر می‌کند.

زنی در نخستین سال‌های ازدواج، به دنبال وابستگی‌های شدید کودکی، سرد مزاج مانده بود. آن وقت، همان‌طور که معمولاً در زن‌هایی که نمی‌خواهند شوهرشان نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا باشد دیده می‌شود، عشقی شدید در او پیدا شد. زندگی‌اش فقط با فکر کردن به شوهرش سپری می‌شد. دیگر اراده‌ای نداشت. شوهر، ناگزیر بود هر روز صبح برنامه روزانه زن را تعیین کند و به او بگوید که چه باید بخرد و غیره. زن، تمام این‌ها را دقیقاً اجرا می‌کرد. اگر شوهر دستوری نمی‌داد، زن پس از رفتن او در اتاقش بی‌کار می‌ماند و ملول می‌شد. نمی‌گذاشت که شوهرش تنها به جایی برود. نمی‌توانست تنها بماند و دوست داشت دست شوهرش را بگیرد... بسیار بی‌نوا بود و ساعت‌ها برای شوهرش گریه می‌کرد و می‌لرزید و اگر موردی هم نداشت این مورد را خلق می‌کرد.

نمونه دوم، زنی بود که از ترس تنها بیرون رفتن، خودش را در اتاقش زندانی می‌کرد. او را در حالی می‌یافتم که دست‌های شوهرش را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که همیشه در کنارش بماند... هفت سال بود که ازدواج کرده بود و شوهر هرگز موفق نشده بود با زنش روابطی داشته باشد.

مورد سوفی تولستوی مشابه است؛ از قسمت‌هایی که ذکر کرده‌ام و از تمام بقیه یادداشت‌ها برمی‌آید که او بلافاصله پس از ازدواج دریافته که شوهرش را

دوست ندارد. رابطه جسمانی‌ئی که با شوهرش دارد دلش را به هم می‌زند؛ سوفی، گذشته شوهرش را مورد سرزنش قرار می‌دهد، شوهر به نظرش پیر و ملال انگیز می‌رسد، در قبال افکار او جز احساسی مخاصمت ندارد؛ ضمناً به نظرش می‌رسد که شوهر در بستر حریص و وحشی است، رعایت حال زن را نمی‌کند و با او رفتار خشونت آمیزی دارد. با این همه، در سوفی، فریادهای نومیدی، اعتراف به ملال و بی تفاوتی با اعتراض‌های عشق سودایی در می‌آمیزد؛ سوفی می‌خواهد که مدام شوهر محبوبش را در کنار خود داشته باشد؛ به محض این که شوهر را از خود دور می‌بیند، بر اثر حسادت منقلب می‌شود. می‌نویسد:

۱۸۶۳/۱/۱۱: حسادت من، بیماری فطری است. شاید علتش این باشد که چون او را دوست دارم و جز او کسی را دوست ندارم، جز با او و از طریق او نمی‌توانم خوشبخت باشم.

۱۸۶۳/۱/۱۵: دلم می‌خواهد که او جز از طریق من فکر نکند و دوست ندارد و کسی جز مرا دوست ندارد... تازه به خود گفته‌ام این را، آن را، دوست دارم که بلافاصله حرفم را پس می‌گیرم و احساس می‌کنم که در خارج از وجود لیو وچکا چیزی را دوست ندارم. اما مطلقاً بایستی چیز دیگری را دوست بدارم، همان‌طور که او کارش را دوست دارد... اما بدون او چه اضطرابی دارم. احساس می‌کنم که نیاز به این را که او را ترک نکنم روز به روز شدت می‌یابد...

۱۸۶۳/۱۰/۱۷: احساس می‌کنم که قادر نیستم افکار و اندیشه‌های او را خوب درک کنم، از این رو با چنین حسادتی مراقب او می‌مانم...

۱۸۶۸/۷/۳۱: بازخواندن یادداشت‌های خوش، کار مضحکی است! چه چیزهای ضد و نقیضی! مثل این که زن بدبختی بوده‌ام! آیا زوجی پیوسته‌تر و خوشبخت‌تر از ما وجود دارد؟ عشقم پیوسته شدت می‌گیرد. او را همواره با همان عشق آمیخته به نگرانی، هوس آلود، حسادت آمیز و شاعرانه دوست دارم. آرامش و اطمینان او گاهی عصبانی‌ام می‌کند.

۱۸۷۶/۹/۱۶: با حرص به دنبال صفحه‌هایی از یادداشت‌هایش که در آن‌ها موضوع عشق مطرح شده باشد می‌گردم و به محض این که آن‌ها را می‌یابم، حسادت وجودم را پر می‌کند. از لیو وچکا که رفته است کینه به دل می‌گیرم.

نمی‌خوایم، تقریباً چیزی نمی‌خورم، خوراکم اشک است یا در نهان گریه می‌کنم. هر روز اندکی تب دارم و شب‌ها لرزم می‌گیرد... آیا بابت این همه دوست داشتن تنبیه شده‌ام؟

در خلال تمام این نوشته‌ها، کوشش بیهوده‌ای به منظور آن که فقدان عشقی واقعی با هیجان روحی یا «شاعرانه» جبران شود، جلب توجه می‌کند؛ خلأ قلبی او را توقع‌ها، اضطراب و حسادت بیان می‌کنند. در چنین شرایطی حسادت‌های بیمارگونه بسیاری گسترش می‌پذیرند؛ حسادت به نحوی غیر مستقیم، عدم رضایتی را که زن با خلق یک رقیب به آن عینیت می‌بخشد بیان می‌کند؛ زن چون هرگز در کنار شوهر به احساس کمال دست نمی‌یابد با تصور این که شوهر به او خیانت می‌کند به سرخوردگی خود جنبه عقلانی می‌دهد.

در اغلب موارد، زن از طریق اخلاق، مکر و ریا، غرور، حجب و حیا، در این دروغ خود اصرار می‌ورزد. شاردون می‌گوید: «غالباً گراحت از شوهر مورد علاقه، در تمام طول زندگی آشکار نشده است؛ آن را مالیخولیا یا چیز دیگری می‌خوانند». اما احساس مخاصمت، بی‌آن که نامش ذکر شود زنده می‌ماند. این احساس با شدتی کم و بیش، با کوشش زن جوان برای انکار سلطه شوهر بیان می‌شود. پس از ماه غسل و مرحله تشویش خاطری که معمولاً به دنبال آن می‌آید، زن می‌کوشد که خودمختاری‌اش را دوباره به چنگ آورد. اقدام آسانی نیست. نظر به این که شوهر غالباً مسن‌تر است و در تمام موارد اعتباری مردانه دارد و طبق قانون «رییس خانواده» به شمار می‌رود، از برتری روانی و اجتماعی برخوردار است؛ در اکثر موارد نیز - حد اقل از نظر ظاهر - دارای برتری ذهنی است. نسبت به زن، امتیاز فرهنگ، یا حد اقل نوعی آموزش حرفه‌ای دارد؛ از دوران بلوغ به امور جهانی توجه می‌یابد؛ این‌ها کارهای او است؛ اندکی حقوق می‌داند، در جریان سیاست است، به حزبی تعلق دارد، به سندیکایی، به انجمنی، وابسته است؛ چه کارگر و چه شهروند، فکرش درگیر عمل است؛ آزمون واقعیت را که با آن نمی‌توان به تقلب رفتار کرد می‌شناسد؛ یعنی این که مرد متوسط دارای تکنیک استدلال، میل به واقعیت‌ها و تجربه، و نیز دارای نوعی حس انتقادی است؛ و این‌ها چیزهایی است که هنوز بسیاری

از دختران جوان فاقدشان هستند؛ آن‌ها حتی اگر کتاب خوانده باشند، در سخنرانی‌ها حضور یافته باشند، به هنرهای کوچک تفننی نزدیک شده باشند، شناخت‌هایشان که کم و بیش بر اثر تصادف روی هم جمع شده، فرهنگی پدید نمی‌آورد؛ بر اثر عیب و نقص مغزی نیست که زن‌ها خوب نمی‌توانند به استدلال بپردازند؛ علت آن است که عمل، آن‌ها را به این کار ناگزیر نکرده است؛ برای آن‌ها، فکر بیش از آن‌چه وسیله و ابزار باشد، جنبه بازی دارد؛ زن‌ها حتی باهوش، حساس و صادق هم که باشند، به علت فقد تکنیک ذهنی نمی‌توانند عقیده خود را آشکار کنند و از آن نتیجه بگیرند. به این ترتیب است که شوهر - حتی متوسط‌تر از زن - به آسانی اختیار زن را به دست می‌گیرد؛ حتی اگر مرتکب اشتباه بشود، ثابت می‌کند که حق با او است. در دست‌های مردان، غالباً منطق عبارت از خشونت است. شاردون در Epithalame این شکل مزورانه ستمکاری را خوب توصیف کرده است. آلبر که بیش از برت عمر کرده است و با فرهنگ‌تر و تعلیم گرفته‌تر است، بابت همین برتری، این اقتدار را به خود می‌بخشد که وقتی با عقیده زنش همراه نباشد، هر گونه ارزشی را از آن سلب کند؛ و به نحوی خستگی‌ناپذیر می‌خواهد ثابت کند که حق با او است؛ زن نیز به نوبه خود سماجت می‌ورزد و از قبول هرگونه محتوایی در استدلال‌های شوهر سر باز می‌زند؛ مرد در مورد افکار خود لجاج می‌ورزد، فقط همین است و بس. به این ترتیب، سوء تفاهم سنگین بین آن دو، شدت می‌یابد. شوهر در صدد برنمی‌آید احساس‌ها و واکنش‌هایی را که زن در توجیه آن‌ها مهارت ندارد ولی ریشه‌های عمیقی در او دوانده، درک کند؛ زن نمی‌تواند درک کند در پس منطق فضل‌فروشانه‌ای که شوهرش او را با آن از پای در می‌آورد، چه چیز زنده‌ای وجود دارد. شوهر تا جایی پیش می‌رود که بابت جهلی که زن از او پنهان نداشته است دچار غیظ می‌شود و با ستیزه‌جویی، سؤال‌هایی در باب نجوم از او می‌کند؛ اما به خود می‌بالد که مطالعات زن را اداره می‌کند و در وجود او شنونده‌ای که به راحتی تحت سلطه او قرار می‌گیرد می‌یابد. در مبارزه‌ای که نارسایی ذهنی، زن را محکوم می‌کند که مغلوب هر ضربه‌ای واقع شود، زن جوان جز سکوت، گریه یا خشونت، دستاویزی ندارد؛ برت، با فکر خسته، گویی از پای درآمدن در زیر ضربه، وقتی این صدای

جیغ‌وار را می‌شنید، دیگر نمی‌توانست فکر کند و آلبر همچنان او را با سر و صدای آمرانه‌اش می‌پوشاند تا در تشویش خاطر روحی تحقیر شده، گیج و آزرده‌اش کند... برت مغلوب شده بود، در قبال خشونت‌های براهینی غیر قابل درک، از میدان به در آمده بود و برای این که خود را از این توانایی غیرعادلانه برهاند، فریاد زد: «راحتم بگذارید!» این کلمه‌ها به نظرش خیلی ضعیف آمد، روی میز توالت نگاهش به یک شیشه بلور افتاد، و ناگهان آن را به سوی آلبر پرتاب کرد.

گاهی اوقات، زن می‌کوشد به نبرد بپردازد. اما غالباً، خواه و ناخواه، مانند نورا در خانه عردسک، می‌پذیرد که مرد به جای او فکر کند^۱؛ در این صورت، مرد ضمیر زوج به شمار می‌رود. زن بر اثر حجب و حیا، بر اثر ناشیگری، بر اثر تنبلی، و وظیفه ساختن عقاید مشترک در باب تمام موضوع‌های کلی و انتزاعی را به عهده مرد می‌گذارد. زنی باهوش، با فرهنگ و مستقل، ولی پانزده سال تمام ستایشگر شوهری که زن او را برتر از خود می‌دانست، برایم تعریف می‌کرد چه گونه پس از مرگ شوهر، با تشویش خاطر، خود را ناگزیر دیده بود درباره اعتقادهای و رفتارهایش شخصاً تصمیم بگیرد؛ هنوز هم می‌کوشد حدس بزند که شوهرش در هر مورد چه گونه می‌اندیشیده است و چه گونه تصمیم می‌گرفته. شوهر غالباً از این وظیفه مشاور و رییس خوشش می‌آید^۲. مرد در

۱- «هنگامی که در خانه پایا بودم، او تمام شیوه‌های بینش خود را برایم بیان می‌کرد و آن وقت من هم همان بینش‌ها را داشتم؛ و اگر نظرهای دیگری داشتم آن‌ها را مخفی می‌کردم؛ زیرا او خوشش نمی‌آمد... از دست پایا به دست تو داده شدم... تو همه چیز را مطابق میل خودت ترتیب می‌دادی و من هم سلیقه تو را یافتم یا این طور وانمود می‌کردم. بیش از این نمی‌دانم؛ خیال می‌کنم که دو تن وجود داشته‌اند: گاهی این و گاهی آن. تو و پایا، شما دو نفر، اشتباه‌بزرگی در مورد من کرده‌اید. اگر من به هیچ دردی نخورده‌ام تقصیر شما است» (ن).

۲- هلمر به نورا می‌گوید: «گمان می‌کنی به علت این که نمی‌توانی به‌اراده خودت عمل کنی برای من کمتر عزیزی؟ نه، نه، تو جز این که به من تکیه کنی کاری نداری؛ من نصیحت می‌کنم؛ هدایت می‌کنم. اگر این عدم قابلیت زنانه دقیقاً به‌طور مضاعف تو را در نظرم فریبنده نمی‌کرد، مرد نبودم... غذای خوبی بخور و آرام بگیر؛ من بال‌های پهنی دارم که از تو حمایت کنم... برای مرد، در این که به زنش شناخت کامل ببخشد، لطافت و رضایت خاطر وصف ناپذیری وجود دارد... آن وقت زن، به‌نوعی، همسر و کودک او می‌شود. از این به‌بعد برایم دست و پا گم کرده و متحیر، کوچولوی من،

شامگاه روزی که با دشواری‌های روابط با افراد مساوی، و اطاعت از مافوق‌ها مواجه بوده است، دوست دارد خود را مافوق مطلق بیابد و سخاوتمندانه حقایق تردید ناپذیر اعطا کند.^۱ مرد، حوادث روز را به معرض تماشا می‌گذارد، در قبال رقیبان به خود حق می‌دهد، از این که در وجود همسر خود همزادی می‌یابد که او را تأیید می‌کند خوشبخت است؛ مطالب روزنامه و اخبار سیاسی را تفسیر می‌کند، معمولاً به صدای بلند برای زن می‌خواند تا حتی رابطه او با فرهنگ هم مستقل نباشد. برای آن که قدرت خود را گسترش دهد، تاجایی که بخواهد در مورد ناتوانی زن راه مبالغه می‌پیماید؛ زن، کم و بیش مطیعانه، این وظیفه تبعی را می‌پذیرد. می‌دانیم زن‌هایی که صادقانه تأسف غیبت شوهر را دارند، در غیاب آن‌ها با چه لذت آمیخته به حیرتی، امکاناتی را که حدس هم نمی‌زده‌اند، در خود کشف می‌کنند؛ کارهایشان را اداره می‌کنند، بچه‌ها را بزرگ می‌کنند، تصمیم می‌گیرند، بدون کمک دیگران امور را می‌گردانند. وقتی بازگشت شوهر، باردیگر به بی‌صلاحیتی محکومشان می‌کند، دچار رنج می‌شوند. ازدواج، مرد را به امپریالیسمی هوسناک تشویق می‌کند؛ وسوسه سلطه‌جویی، جهانی‌ترین و غیر قابل مقاومت‌ترین وسوسه‌ای است که وجود دارد؛ تسلیم کردن کودک به مادر، تسلیم کردن زن به شوهر، عبارت از بار آوردن و پرورش استبداد در روی زمین است؛ غالباً مورد تأیید قرار گرفتن، مورد تحسین واقع شدن، نصیحت کردن، راهنمایی کردن، برای شوهر کافی نیست؛ شوهر، فرمان می‌دهد، در قالب فرمانروا فرو می‌رود؛ با اعمال قدرت خود بر زن در خانه، خود را از تمام کین و عنادهایی می‌رهاند که در دوران

→ هستی، نوراً از هیچ بابت نگران نباش؛ با من صادقانه حرف بزن و من اراده تو و درعین حال ضمیر تو خواهم بود». (ن)

۱- ن. ک: Lawrence: Fantaisie de L'Inconscient: «شما باید مبارزه کنید تا زنان در شما مردی واقعی، پیشتازی حقیقی بیابد. هیچ مردی اگر زنش در او پیشتازی نیابد مرد نیست... باید به نبرد سختی دست بزنید تا زنان هدف خود را تابع هدف شما کنند... آن وقت چه زندگی خارق‌العاده‌ای! چه لذتی است که شب به خانه برگردید و او را مضطرب در انتظار خود ببینید! چه حلاوتی است بازگشت به خانه و در کنار او نشستن... با تمام زحمت روز که انسان در راه بازگشت آن را بر تهیگاه‌هایش احساس می‌کند، خود را چه غنی و سنگین می‌یابد... انسان نسبت به زنی که او را دوست می‌دارد و به کوشش او اعتقاد دارد، چه حق‌شناسی عمیقی احساس می‌کند». (ن)

کودکی، در طول زندگی، در او جمع شده‌اند، یا هر روز در میان مردان دیگری که وجودشان او را می‌فرساید و می‌آزارد در او توده شده‌اند. ادای خشونت، توانایی و مصالحه‌ناپذیری در می‌آورد؛ با صدایی جدی دستور می‌دهد، یا فریاد می‌زند، روی میز مشت می‌کوبد؛ این کم‌دی برای زن واقعیتی روزمره است. مرد نسبت به حق خود چنان اعتقاد یافته که کمترین خودمختاری‌ئی که زن برای خود حفظ کرده باشد در نظرش چون طغیانی جلوه می‌کند؛ با این همه، زن طغیان می‌کند. حتی اگر ابتدا اعتبار مردانه را به رسمیت شناخته باشد، خیرگی‌اش زود زایل می‌شود؛ کودک روزی در می‌یابد که پدرش جز فردی محتمل نیست؛ زن، خیلی زود کشف می‌کند که در برابر خود سیمای فرمانروا، رئیس و ارباب را ندارد، بلکه فقط سیمای یک مرد است؛ زن، هیچ دلیلی نمی‌بیند که به خدمت او گرفته شود؛ گاهی زن با لذتی مازوخیستی تن به اطاعت می‌دهد؛ وظیفه قربانی را به عهده می‌گیرد و تسلیم و رضایش جز سرزنشی خاموش نیست؛ اما غالباً هم در جنگ آشکار بر ضد اربابش شرکت می‌جوید و می‌کوشد متقابلاً به مرد ستم روا دارد.

مرد هنگامی که تصور می‌کند زن را به آسانی مطیع اراده خود می‌کند و مطابق میل خود به او «شکل می‌دهد»، دستخوش ساده‌دلی است. بالزاک می‌گوید: «زن همان چیزی است که شوهرش ساخته»؛ اما چند صفحه بعد، عکس این مطلب را می‌گوید. در قلمرو تجرید و منطق، زن غالباً به قبول اقتدار مرد رضایت می‌دهد؛ اما وقتی پای افکار و عاداتی در میان باشد که زن به آن‌ها علاقه قلبی داشته باشد، پافشاری مزورانه‌ای در برابر او قرار می‌دهد. تأثیر دوران کودکی و جوانی در زن بسیار عمیق‌تر است تا در مرد، زیرا او بیشتر اسیر ماجرای فردی خود می‌ماند. زن، چیزهایی را که در خلال این مراحل کسب کرده، غالباً همیشه حفظ می‌کند. شوهر، عقیده سیاسی خود را به زن می‌قبولاند، اما اعتقادهای مذهبی او را تغییر نمی‌دهد، اساس عقاید خرافی او را متزلزل نمی‌کند؛ زن بارو که تصور می‌کرده بر دخترک ساده‌لوح پرهیزکاری که شریک زندگی‌اش کرده است تأثیر واقعی خواهد نهاد این را تأیید می‌کند. بارو با درماندگی می‌گوید: «مغز دخترکی، پرورش یافته در ظلمت شهرستانی؛ تأییدهای حماقت جهل آلود؛ این‌ها زایل شدنی نیستند».

زن به رغم عقایدی که فرا گرفته، به رغم اصولی که طوطی وار از بر می خواند، بینشی را که خود از جهان دارد حفظ می کند. این مقاومت و پایداری، ممکن است او را از درک اندیشه های شوهری باهوش تر از خودش ناتوان کند؛ یا به عکس، او را آن چنان که برای قهرمان های زن استاندارد یا ایبسن پیش می آید، در جایی برتر از حالت جدی مردانه قرار دهد. گاهی زن مصممانه، بر اثر مخاصمت با مرد - اعم از این که مرد از نظر جنسی او را دچار سرخوردگی کرده باشد، یا آن که به عکس بر او مسلط باشد و زن بخواهد از این بابت از او انتقام بگیرد - به ارزش هایی که از آن خودش نیستند می آویزد؛ یعنی به اقتدار مادری، پدری، برادری، شخصیت مردی که به نظرش «برتر» برسد، اقتدار اعتراف گیرنده ای، خواهری، تکیه می کند تا مرد را به ناکامی بکشاند. یا بی آن که چیز مثبتی در برابر او قرار دهد، این دلبستگی را می یابد که به طور سیستماتیک با او به مخالفت پردازد، او را مورد حمله قرار دهد، او را بیازارد؛ می کوشد نوعی عقده حقارت در او ایجاد کند. البته زن اگر توانایی های ضروری را داشته باشد، خوشش می آید که شوهرش را خیره کند، عقاید و آراء و رهنمودهای خود را به او بقبولاند؛ آن وقت، تمام اقتدار معنوی خود را به دست خواهد آورد. در موردی که برایش امکان نداشته باشد برتری روحی شوهر را از بین ببرد، می کوشد در زمینه جنسی از او انتقام بگیرد. یا همان طور که آله وی درباره مادام میشله برایمان نقل می کند، خود را از مرد دریغ می دارد؛ می خواست در همه جا صاحب سلطه باشد؛ در بستر، زیرا شوهر باید از آن گذر می کرد، و نیز در سر میز. میز را هدف قرار می داد و میشله ابتدا به دفاع از آن برخاست، زیرا زن از بستر دفاع می کرد. چند ماه رابطه خانوادگی به عفاف گذشت. بالاخره میشله بستر را به تصرف درآورد و آنتانیس میالاره هم اندکی بعد صاحب میز شد؛ او ادیب زاده شده بود و جای واقعی اش همان جا بود...

یا این که زن در میان بازوان شوهر، خود را سفت و سخت نگه می دارد و توهین سردمزاجی اش را به شوهر می قبولاند؛ یا این که خود را هوس آلود و طناز نشان می دهد و رفتاری تضرع آلود را به شوهر تحمیل می کند، لاس می زند، حسادت شوهر را برمی انگیزد، به او خیانت می کند؛ به هر طریق

می‌کوشد او را در عالم مردانگی اش مورد تحقیر قرار دهد. اگر احتیاط مانع از آن شود که تا آخر پیش رود، حداقل راز سردی متفرعنانه‌اش را مغرورانه در دل نگه می‌دارد؛ گاهی راز خود را با روزنامه‌ای در میان می‌گذارد، معمولاً بیشتر با دوستان خود راز دل می‌گوید: بعضی زن‌های شوهردار، خود را به این ترتیب سرگرم می‌کنند که «شوخی‌هایی» را به مثابه راز دل در میان می‌گذارند که از آن‌ها برای تظاهر به لذتی که مدعی هستند آن را نچشیده‌اند، استفاده می‌کنند؛ و به شدت به ساده‌لوحی خودخواهانه فریب خوردگان‌شان می‌خندند؛ این راز دل گفتن‌ها اغلب کم‌دی دیگری هستند: بین سردمزاجی و اراده به سردمزاجی، مرز نامشخصی وجود دارد. در هر دو حال، زن‌ها خود را فاقد احساس می‌پندارند و به این ترتیب کینه و بغض خود را ارضاء می‌کنند. زن‌هایی هم - تشبیه شده به «آخوندک» - وجود دارند که می‌خواهند شب نیز مانند روز پیروز شوند: آن‌ها در هماغوشی سرد، در گفت و گوها تحقیرکننده، و در رفتارها مستبدند. چنین رفتاری را - به گواهی میبل داج - فریدا در مورد لاورنس در پیش گرفته بود. فریدا چون نمی‌توانست برتری عقلانی لاورنس را انکار کند، توقع داشت بینش خود از جهان را که در آن فقط ارزش‌های جنسی به حساب می‌آمدند، به او تحمیل کند.

لاورنس موظف بود که زندگی را در خلال وجود او ببیند، و کار زن این بود که زندگی را از نظرگاه جنسی مشاهده کند. از این نظرگاه بود که فریدا بر آن می‌شد زندگی را بپذیرد یا محکوم بشمارد.

روزی فریدا به میبل داج اعلام داشت:

بایستی که او همه چیز را از من دریافت دارد. (و با خودنمایی ادامه داد): تا وقتی که من نباشم، او هیچ چیز حس نمی‌کند؛ مابه کتاب‌هایش را از من می‌گیرد. هیچ کس این را نمی‌داند. صفحه‌های کاملی از کتاب‌هایش را من برایش آماده کرده‌ام.

با این همه، فریدا به شدت نیازمند آن است که احتیاجی را که لاورنس به او دارد مدام به خود ثابت کند؛ می‌خواهد که لاورنس بی‌وقفه به او بپردازد؛ اگر

این کار را به خودی خود انجام ندهد، فریدا او را به آن ناگزیر می‌کند:

فریدا، بسیار آگاهانه، چنان رفتار می‌کرد که هرگز اجازه ندهد روابطش با لاورنس در آرامشی که معمولاً بین زن و شوهر برقرار می‌شود جریان یابد. به محض این که احساس می‌کرد لاورنس در عادت به چرت افتاده است، بعضی به سوش پرتاب می‌کرد. رفتاری در پیش می‌گرفت که لاورنس هرگز او را از یاد نبرد. این نیاز به توجهی مداوم،... هنگامی که آنان را دیدم، به سلاحی بدل شده بود که انسان در قبال دشمن از آن استفاده می‌کند. فریدا می‌دانست که سلاحش را به کدام نقاط حساس فرو ببرد... اگر طی روز لاورنس به او توجه نکرده بود، شب هنگام، کار فریدا به جایی می‌کشید که به او اهانت کند...

زندگی زناشویی، بین آن دو به یک سلسله دعوای پیوسته از سرگرفته، بدل شده بود و طی این مشاجره‌ها هیچ کدام نمی‌خواستند در برابر دیگری سپر بیندازند، و به کمترین مشاجره، سیمای غول‌آسای نبرد تن به تن بین مرد و زن را می‌بخشیدند.

همچنین، به نحوی بسیار متفاوت، در الیز، به گونه‌ای که ژواندو برایمان توصیف می‌کند، اراده سرکش سلطه‌جویی یافت می‌شود و این اراده او را بر آن می‌دارد که تا حد امکان، شوهرش را خفیف کند:

الیز: از ابتدای امر، در اطرافم، همه چیز را کوچک می‌کنم. بعد کاملاً راحت هستم. دیگر جز با میمون‌ها و آدم‌های خنده‌دار کاری ندارم.

به محض این که بیدار می‌شود، صدایم می‌زند:

- زشت من!

سیاستی در کار است.

می‌خواهد تحقیرم کند.

از این که مراد مورد توهم‌هایی که راجع به شخص خودم داشته‌ام، یکی پس از دیگری، به انصراف خاطرکشانده، با چه شادی صریح و آشکاری، لذت خاطرش را نشان داده است. برای این که در مقابل دوستان مات و مبهوت و خدمتکاران متحیرمان، به من بگوید که فلان و بهمان بدبخت هستم، کمترین فرصت را از دست نداده است. به این ترتیب، کار به جایی کشیده که دیگر

حرفش را باور می‌کنم... برای این که تحقیرم کند، در هر فرصت به من می‌فهماند که نوشته‌هایم کمتر از آنچه آن‌ها برایمان وسیله رفاه هستند توجه او را به خود جلب می‌کنند.

او است که با دلسرد کردن صبورانه و بطئی من، چنان که شاید و باید، با تحقیر من از روی روش، با منصرف کردن اجباری و ذره ذره من از منطق روشن، تزلزل‌ناپذیر، شکست‌ناپذیر، و نیز از غروم، سرچشمه فکرم را خشکانده است. یک روز در مقابل کسی که کف اتاق‌ها را برق می‌انداخت به من گفت: - روی هم رفته، درآمد تو کمتر از درآمد هر کارگری است...

...می‌خواهد مرا کوچک کند تا خودش، برتر، یا حداقل برابر به نظر برسد و این تحقیر، او را در برابر من در مقام بالا نگاه دارد... فقط به اندازه‌ای که برایش حکم وسیله و کالا را داشته باشم برایم ارزش قابل است!.

فریدا و الیز، برای آن که به نوبه خود، به مثابه عامل اصلی در برابر مرد قرار گیرند، از تاکتیکی استفاده می‌کنند که مردان غالباً آن را افشا کرده‌اند: زن‌ها می‌کوشند تعالی مردان را مورد انکار قرار دهند. مردها معمولاً فکر می‌کنند که زن در قبال آن‌ها رؤیای اختگی را در سر می‌پروراند؛ در حقیقت، زن رفتاری دوپهلو دارد: بیشتر میل دارد جنس نر را تحقیر کند نه معدوم. آنچه درست‌تر است این است که زن آرزو دارد مرد را از طرح‌ها و از آینده‌اش عاری کند. هنگامی که شوهر یا فرزند، خسته و محدود به حضور جسمانی‌اند، زن احساس پیروزی می‌کند. آن وقت در خانه‌ای که بر آن حکمروایی دارد، آن‌ها فقط به مثابه شیئی در میان اشیاء جلوه می‌کنند؛ زن، با این شیء، در مقام زن باصلاحیت خانه‌دار رفتار می‌کند؛ آن را به گونه‌ای که بشقاب شکسته‌ای را بچسبانند تیمار می‌کند، چون ظرفی که بمالند و تمیز کنند، این شیء را پاک می‌کند؛ دست‌های فرشته‌وارش را که همدم آشغال‌ها و آب‌های ظرف‌شویی هستند، هیچ چیز بیزار نمی‌کند. لاورنس زمانی که از فریدا سخن می‌گفت به میبل داج اظهار می‌داشت: نمی‌دانید انسان وقتی بیمار باشد، احساس دست‌های این زن یعنی چه. دست‌های سنگین و آلمانی‌گوشی. زن، آگاهانه،

این دست را با تمام سنگینی اش به مرد تحمیل می کند تا به او بفهماند که او نیز فقط موجودی گوشتی است. این رفتار الیز را که ژواندو تعریف می کند از این حد نمی توان گذراند:

مثلاً شپش چانگ تسن را در اوایل ازدواجمان به خاطر می آورم... صمیمیت و یگانگی با زن را واقعاً فقط از طریق این شپش شناختم، آن هم روزی که الیز مرا سر تا پا برهنه، روی زانوهایش قرار داد تا مثل گوسفندی پشم را بچیند، و به کمک شمعی که دور تا دور پیکرم چرخاند، حتی پیچ و تاب های بدنم را روشن کند... بالاخره، ریزش دسته ای موهای طلایی که شپش در آن ها مخفی شده بود و الیز آن ها را سوزاند و مرا ضمن آن که از شپش و مآوایش می رهند، به یک ضرب تسلیم برهنگی تازه ای و صحرای تنهایی می کرد.

زن دوست دارد که مرد، نه پیکری که در آن ذهنیتی بیان می شود، بلکه تنی منفعل باشد. در قبال وجود، بر زندگی و در قبال ارزش های روحانی، بر ارزش های جسمانی، تأکید می ورزد؛ در مورد اقدام های مردانه، معمولاً رفتارهای هزل آلود پاسکال را اختیار می کند؛ او نیز فکر می کند که «تمام بدبختی های انسان ناشی از یک امر است، آن هم این که نمی تواند در اتساقی آرام بگیرد»؛ زن از ته دل حاضر است مردان را در خانه زندانی کند؛ هر فعالیتی که به نفع زندگی خانوادگی نباشد، در زن مخالفتی برمی انگیزد؛ زن برنار پالیسی از این به خشم می آید که می بیند شوهرش مبل ها را می سوزاند تا مینا کاری تازه ای که تاکنون دنیا از آن صرف نظر کرده است، اختراع کند؛ خانم راسین، توجه شوهرش را به انگور فرنگی های باغ جلب می کند و خود از خواندن تراژدی های او سر باز می زند. ژواندو در وقایع شوهری به ابراز خشم می پردازد، زیرا الیز اصرار می ورزد که کار ادبی او را فقط به مثابه منبع منافع مادی در نظر می گیرد.

به او می گویم: تازه ترین داستانم امروز صبح چاپ می شود. بی آن که بخواهد وقیح باشد، فقط برای این که در حقیقت جز این موضوع چیزی را لمس نمی کند، جواب می دهد: حداقل سیصد فرانک به درآمد این ماه اضافه می شود.

پیش می‌آید که این تضادها به اندازه‌ای شدت یابند که سبب جدایی شوند. اما معمولاً زن ضمن آن که سلطه شوهر را نمی‌پذیرد، باز هم می‌خواهد او را «حفظ کند». با شوهر به مبارزه می‌پردازد تا از خود مختاری اش دفاع کند، و با بقیه دنیا می‌جنگد تا «موقعیتی» را که او را وقف وابستگی می‌کند باقی نگه دارد. انجام این وظیفه مضاعف دشوار است، و همین امر است که تا حدودی نگرانی و حالت عصبی را که زندگی بسیاری از زنان در آن می‌گذرد توجیه می‌کند. استکل نمونه‌ای بسیار بامعنا از آن در اختیارمان می‌گذارد:

خانم زت که هرگز لذتی نبرده، با مردی بسیار تحصیل‌کرده ازدواج کرده است. اما نمی‌تواند برتری او را تحمل کند و خواسته است با تحصیل در زمینه تخصص شوهرش با او برابر شود. و چون این کاری بیش از حد دشوار بوده، از همان دوران نامزدی، ترک تحصیل کرده است. مرد، بسیار سرشناس است و شاگردان متعددی دارد که به دنبالش می‌دوند. زن قصد می‌کند که نگذارد به این ستایش خنده‌دار کشانده شود. او در زندگی خانوادگی از ابتدا بی‌احساس بوده است و بی‌احساس هم مانده. هرگز به اوج لذت جنسی نمی‌رسیده مگر هنگامی که شوهر پس از ارضاء، او را ترک می‌کرده و آن وقت زن در تنهایی به استرضای خود می‌پرداخته و این موضوع را برای شوهرش هم تعریف می‌کرده. کوشش‌های شوهر را برای این که از طریق نوازش او را تحریک کند نمی‌پذیرفته... دسری نگذاشته که شروع به تمسخر و بی‌ارزش شناختن کار شوهر کرده. «او که با پشت پرده زندگی خصوصی مرد بزرگ آشنا بوده، نمی‌توانسته به عالم دخترهایی که به دنبال او می‌دویدند پی ببرد». در نزاع‌های روزانه‌شان عبارت‌هایی از این قبیل راه می‌یافته: «یا کاغذ سیاه کردن‌هایت نمی‌توانی خودت را به من تحمیل کنی». یا «به علت مزخرفاتی که می‌نویسی فکر می‌کنی هرکاری بخواهی می‌توانی با من بکنی». شوهر بیش از پیش به شاگردانش می‌پرداخته، جوان‌ها دور و برش را می‌گرفته‌اند. زن، سال‌ها به رفتارش ادامه داد تا آن که شوهرش عاشق زنی دیگر شد. زن، همیشه روابط زودگذر شوهرش با زن‌های دیگر را تحمل کرده بود، حتی خود را دوست «دخترهای بیچاره احمق» رها شده کرده بود... اما این بار رفتارش را تغییر داد و خود را به نخستین جوانی که سر راهش سبز شد تفویض کرد، ولی به اورگاسم نرسید. نزد شوهر به خیانت خود اعتراف کرد، و شوهر کاملاً او را

تحسین کرد. به آرامی می‌توانستند از هم جدا شوند... زن حاضر نشد به طلاق رضایت دهد. بحث مفصلی کردند و آن وقت آشتی صورت گرفت... زن، گریه کنان خود را تسلیم کرد و طعم نخستین اورگاسم شدید را چشید...

می‌بینیم که این زن در مبارزه خود با شوهر، هرگز در نظر نداشته او را ترک کند. «به دست آوردن شوهر» هنر است؛ «نگهداشتن» او حرفه. برای این کار، مهارت فراوان لازم است. خواهری محتاط به زن جوان بد اخلاقی نصیحت می‌کرد: «متوجه باش، اگر با مارسل زیاد دعوا کنی، موقعیت را از دست می‌دهی». مهم‌ترین چیزها، «داو» قمار است؛ امنیت مادی و معنوی، خانواده‌ای متعلق به خود، شایستگی همسر بودن، چیزی که کم و بیش موفق و جایگزین عشق و خوشبختی می‌شود. زن، خیلی زود فرا می‌گیرد که کشش شهوانی او، ضعیف‌ترین سلاحش است؛ این کشش همراه با عادت زایل می‌شود؛ و افسوس! زن‌های هوس‌انگیز دیگری در دنیا وجود دارند؛ با این همه، زن به آن می‌پردازد که خود را فریبنده و مورد خوشایند کند؛ او، غالباً وجودی دوباره است بین غروری که او را به سوی سردمزاجی سوق می‌دهد و فکر این که سرکشی شهوانیتش سبب بالندگی شوهر می‌شود و او را وابسته می‌کند. همچنین نیروی عادت‌ها، جاذبه‌ای که شوهر در خانه‌ای مطلوب می‌یابد، میل شوهر به غذای خوب، محبتش به بچه‌ها، را نیز به حساب می‌آورد؛ می‌کوشد با نحوه پذیرایی، لباس پوشیدن و سلطه‌جویی بر شوهر از طریق ارائه نظرهای مشورتی و نفوذ خود، «به شوهر افتخار دهد»؛ به اندازه‌ای که بتواند، خواه با موفقیت‌هایش در امر معاشرت، خواه با کارش، خود را ضروری کند. اما به خصوص، یک سلسله سنت‌ها، فن «گرفتن مرد» را به همسران می‌آموزد؛ بایستی ضعف‌های او را کشف کرد و آن‌ها را برانگیخت، تملق و تحقیر، اطاعت و مقاومت، را ماهرانه با هم درآمیخت. آمیزه اخیر، به خصوص کاری ظریف است. برای مرد، نه آزادی زیاد باید گذاشت و نه آزادی بسیار کم. زن، وقتی بسیار خوش خدمت باشد می‌بیند که شوهرش از چنگش می‌گریزد؛ زن، از پول و شور عاشقانه‌ای که شوهر صرف زن‌های دیگر کند، محروم می‌شود؛ به سوی این خطر سوق داده می‌شود که معشوقه‌ای به

اندازه کافی بر شوهرش نفوذ یابد و او را به طلاق همسرش برانگیزد، یا در زندگی او مقام اول را به دست آورد. اما اگر زن هرگونه ماجرایی را بر شوهر ممنوع کند، اگر او را با مراقبت‌های خود، دعوای خود و توقع‌های خود، به ستوه آورد امکان دارد که شوهر را نسبت به خود شدیداً خشمگین کند. موضوع این است که بتوان عالماً و عامداً «امتیازها»یی داد؛ در این مورد که شوهر «بی‌وفایی‌هایی بکند» باید چشم‌ها را روی هم گذاشت؛ در مواقع دیگر، باید آن‌ها را کاملاً گشود؛ به خصوص بی‌اعتمادی زن شوهردار به دختران جوانی است که به گمان او خیلی خوشوقت خواهند شد که «موقعیت» او را از چنگش به در آورند. زن، برای این که شوهرش را از چنگ رقیبی نگران‌کننده به در آورد، او را به سفر می‌برد، می‌کشد و سیله تفریح او را فراهم آورد؛ در صورت نیاز - با مدل قرار دادن مادام دوپونپادور - رقیبی دیگر را که خطری کمتر داشته باشد برمی‌انگیزد؛ اگر هیچ اقدامی به توفیق نینجامد، از بحران‌های اشک و عصبی، از اقدام به خودکشی و غیره سود می‌جوید؛ اما نزاع و اتهام‌های بیش از حد، شوهر را از خانه می‌گریزند؛ زن در لحظه‌ای که فوری‌ترین نیازها را به اغواگری دارد، خود را غیرقابل تحمل می‌کند؛ اگر بخواهد برنده شود به نحوی استادانه، اشک‌های مؤثر و لبخندهای قهرمانی، تهدید و طنازی، را با هم در می‌آمیزد. نهان‌کاری، حيله‌گری، نفرت و ترس خموشانه، شرط‌بندی بر سر خودپسندی و ضعف‌های مرد، فراگیری خنثی کردن نقش مرد، به بازی گرفتن او، به حرکت در آوردن او، عملی بسیار غم‌انگیز است. عذر بزرگ زن این است که به او تحمیل شده که همه چیز خود را بر سر ازدواج بگذارد؛ زن، حرفه‌ای ندارد، توانایی‌هایی ندارد، روابط شخصی ندارد، حتی اسمش هم متعلق به خودش نیست؛ هیچ نیست مگر «نیمه» شوهرش. اگر شوهر او را رها کند، اغلب اوقات نه در خود دستاویزی می‌یابد، و نه در خارج خود. سنگ افکندن به سوی سوفی تولستوی، آن چنان که آ. دو مونزی و مونترلان می‌کنند، کاری آسان است؛ اما اگر او ریاکاری‌های زندگی زناشویی را رد می‌کرد به کجا می‌رسید؟ چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ مسلماً به نظر می‌رسد که او زن نفرت‌انگیزی بوده است؛ اما آیا می‌توان از او خواست کسی را که خودکامگی را به او تحمیل می‌کند دوست بدارد و در حق بردگی خود دعای خیر کند؟ برای

آن که بین زن و شوهر صداقت و دوستی وجود داشته باشد، شرط اصلی این است که هر دو در قبال هم آزاد و واقعاً برابر باشند. تا زمانی که فقط مرد به تنهایی دارای استقلال مالی باشد و - به حکم قانون و سنت ها - امتیازهایی را که مرد بودن به او اعطا می کند در اختیار داشته باشد، طبیعی است که اغلب خودکامه جلوه خواهد کرد و این امری است که زن را به طغیان و حيله گری برمی انگیزد.

هیچ کس به فکر آن نیست که وقایع غم انگیز و حقارت های زناشویی را انکار کند؛ اما آن چه مدافعان ازدواج از آن حمایت می کنند این است که تضادهای زن و شوهرها ناشی از سوءنیت افراد است نه از نهاد. تولستوی، از جمله، در مؤخره جنگ و صلح، زوج آرمانی را توصیف کرده است: زوج پی بر و ناتاشا. این یک، دختر جوان، طنناز و رمانتیکی بوده است؛ وقتی ازدواج می کند همه اطرافیانش را به حیرت می اندازد، زیرا از آرایش، دنیا و تفریح دست می شوید تا خود را منحصرأ وقف شوهر و فرزندانش کند؛ نمونه واقعی زن های خانه دار می شود:

شعله زندگی همیشه سوزانی را که در گذشته جاذبه اش را پدید می آورد، دیگر نداشت. اکنون، اغلب، جز چهره و پیکرش دیده نمی شد، روحش را کسی نمی دید، جز زنانگی قوی، زیبا و بارورش چیزی به نظر نمی رسید.

ناتاشا، عشقی همان قدر انحصاری که خودش به پی بر اختصاص می دهد از او توقع دارد؛ نسبت به پی بر حسود است؛ پی بر از هرگونه بیرون رفتن و از هر گونه رفاقت، دست برمی دارد تا خود را به طور کامل وقف خانواده اش کند.

پی بر نه جرأت می کرد برای شام خوردن به باشگاه ها برود، نه اقدام به سفر دراز مدت کند، مگر برای کارهایش که به تعداد آن ها زنش نیز کارهای خود را وارد مقوله هایی می کرد که بی آن که از آن ها سر در آورد، برایشان اهمیت مفرط قایل می شد.

پی بر در کنج خانه، در کنار زنش، زندگی می کرد، ولی در عوض:

ناتاشا در زندگی خصوصی اش، خود را برده شوهرش کرده بود. تمام کارهای خانه از طریق به اصطلاح دستورهای شوهر اداره می شد، یعنی از طریق میل های پی بر که ناتاشا می کوشید آن ها را به حدس دریا بد.

در مواردی که پی بر از او دور شده است، وقتی باز می گردد، ناتاشا با بی صبری از او استقبال می کند، زیرا از غیبت او رنج کشیده است؛ اما بر روابط زن و شوهر تفاهم شگرفی حکمفرما است؛ نیم کلمه ای کافی است که آن ها به منظور هم پی ببرند. ناتاشا، در میان بچه هایش، خانه اش، شوهری محبوب و مورد احترام، سعادت را که تقریباً چیزی با آن درنیامیخته است می چشد.

این تابلوی عاشقانه، ارزش آن را دارد که از نزدیک تر مورد بررسی قرار گیرد. تولستوی می گوید: ناتاشا و پی بر چون جسم و جان به هم پیوند خورده اند؛ ولی هنگامی که روح از جسم جدا می شود، تنها یک مرد باقی می ماند؛ اگر پی بر دیگر ناتاشا را دوست نداشته باشد، چه روی خواهد داد؟ لاورنس نیز بر نظریه ناپایداری مرد تأکید می ورزد؛ دن رامون، به ترزا، دختر هندی که روح خود را به او هدیه کرده، همواره عشق خواهد ورزید. اما آندره برتون، یکی از پرشورترین دوستان عشق یگانه، مطلق و ابدی، کاملاً ناگزیر شده پذیرد که حداقل در شرایط کنونی، این عشق امکان دارد در زمینه مورد موضوع اشتباه کند؛ اشتباه یا ناپایداری برای زن، همان رها شدن است. امکان دارد که پی بر قوی و شهوانی، از نظر جسمانی به سوی زن های دیگری کشیده شود؛ ناتاشا حسود است؛ روابط آن دو خیلی زود تیره خواهد شد؛ یا پی بر اقدام به ترک ناتاشا می کند، و این امری است که زندگی ناتاشا را به ویرانی خواهد کشید، یا پی بر دروغ خواهد گفت و ناتاشا را با بغض و کینه تحمل خواهد کرد و این امر، باعث تباهی زندگی پی بر خواهد شد، یا این که آن دو با سازش و تدابیر موقت به زندگی ادامه خواهند داد و این امر هر دو را بدبخت خواهد کرد. ایراد گرفته خواهد شد که ناتاشا در عوض فرزندان خود را دارد؛ اما بچه ها فقط در بطن شکلی تعادل یافته، که شوهر یکی از قله های آن است، منبع شادی به شمار می روند؛ آن ها برای همسر به حال خود رها شده و حسود، رزنه ای بی فایده می شوند. تولستوی از خودگذشتگی کورکورانه ناتاشا نسبت

به پی‌یر را می‌ستاید؛ اما مردی دیگر، لاورنس، که او نیز خواهان فداکاری کورکورانه زن است، پی‌یر و ناتاشا را مسخره می‌کند؛ بنا بر این، به تصدیق مردهای دیگر، مردی می‌تواند بتی از گل باشد نه خدایی واقعی؛ انسان با ستایش کردن او، به جای نجات دادن زندگی خود، آن را از دست می‌دهد؛ چه‌گونه می‌توان دانست؟ توقع‌های مردها، یکدیگر را انکار می‌کنند؛ اقتدار، دیگر سهمی ندارد؛ بایستی زن داوری و انتقاد کند، او نمی‌تواند که فقط طینی فرمانبر باشد. از سویی، تحمیل کردن اصولی به او، تحمیل کردن ارزش‌هایی که او با هیچ حرکت آزادی به آن‌ها نمی‌گراید، در حکم خوار کردن است؛ شریک شدن در افکار و اندیشه‌های شوهر، جز در خلال داوری آزادانه و مستقل صورت نمی‌گیرد؛ زن وظیفه ندارد چیزی را که با او بیگانه است تأیید یا رد کند؛ دلایل وجودی فردی دیگر را نمی‌تواند به عاریت بگیرد.

اساسی‌ترین محکومیت‌های اسطوره پی‌یر - ناتاشا، همان زوج لئون - سوفی است که این محکومیت را ایجاد می‌کند. سوفی نسبت به شوهرش احساس کراهت می‌کند. او را «ملال آور» می‌یابد؛ لئون با تمام زنان روستایی رابطه دارد و به همسرش خیانت می‌کند، سوفی حسود است و ملول می‌شود؛ با حالت عصبی آیستنی‌های متعدد زندگی می‌کند و فرزندانش نه خلأ قلبی‌اش را پر می‌کنند و نه خلأ روزهایش را؛ خانواده برای او صحرایی خشک است؛ و برای شوهر نیز جهنم است. و ماجر با پیرزنی هیستریک که نیمه برهنه در شب مرطوب جنگل می‌خوابد، و با پیرمردی به‌ستوه آمده که پا به فرار می‌گذارد و بالاخره «پیوند» عمری کامل را انکار می‌کند، پایان می‌پذیرد.

قطعاً ماجرای تولستوی موردی استثنایی است؛ بسیاری خانواده‌ها هستند که «خوب ادامه می‌یابند»، یعنی زن و شوهرانی که به سازشی می‌رسند؛ آن‌ها در کنار هم زندگی می‌کنند بی آن که خیلی یکدیگر را بیازارند، بی آن که خیلی دروغ بگویند. طوق لعنتی وجود دارد که آن‌ها بسیار به‌ندرت از آن می‌گریزند؛ آن هم ملال است. اعم از این که شوهر موفق شود از زن بازتابی از خود بسازد یا این که هر کدام در دنیای خود سنگر بگیرند، پس از چند ماه یا چند سال، دیگر چیزی ندارند که با هم در میان بگذارند. زوج عبارت از اجتماعی است که اعضایش خودمختاری را از دست داده‌اند بی آن که خود را از تنهایی

برهانند؛ آن‌ها به‌جای این که هرکدام پشتیبان رابطه‌ای پویا و زنده باشند، به‌نحوی ایستا به یکدیگر شباهت دارند؛ از این رو است که در قلمرو فکری و نیز از لحاظ عشق جنسی، نمی‌توانند چیزی به یکدیگر بدهند، چیزی مبادله کنند. دوروتی پارکر در یکی از بهترین داستان‌هایش موسوم به Too bad! ماجرای غم‌انگیز بسیاری زندگی‌های زناشویی را خلاصه می‌کند؛ شب است، آقای ولتون به‌خانه باز می‌گردد:

با بلند شدن صدای زنگ، خانم ولتون در را گشود و با شادی گفت:
- خوب!

و با حالتی زنده به هم لبخند زدند. آقای ولتون گفت:
- هالو! تو در خانه مانده‌ای؟

بنفهمی نفهمی یکدیگر را بوسیدند. زن با توجهی آمیخته به ادب، شوهرش را نگرست که بارانی و کلاش را آویخت، روزنامه‌ها را از جیب بیرون کشید و یکی از آن‌ها را به طرف زن پیش برد. زن، ضمن گرفتن روزنامه گفت:
- روزنامه‌ها را آورده‌ای؟

- شوهر پرسید:

- خوب؟ تمام روز چه کرده‌ای؟

زن در انتظار این سؤال بود؛ پیش از بازگشت شوهر در نظر مجسم کرده بود که تمام حوادث کوچک روز را چه گونه برایش تعریف کند... اما اکنون ماجراهای طولانی بی‌مزه‌ای به نظرش می‌رسید.
با خنده کوتاه شادی گفت:

- آه! هیچ. تو بعد از ظهر خوبی داشتی؟

مرد گفت:

- آها!...

اما پیش از آن که شروع به حرف زدن کند توجهش از بین رفت... ضمناً زن هم از منگوله پشمی یکی از کوسن‌ها نخی می‌چید.

زن نسبتاً خوب بلد بود که با دیگران صحبت کند... ارست هم در جمع نسبتاً حراف بود. زن کوشید به‌خاطر بیاورد که آن‌ها پیش از ازدواج، در دوران نامزدی چه حرف‌هایی می‌زده‌اند. اما دیگر چیز زیادی نداشتند که با هم در میان

بگذارند. اما زن از این بابت نگران نبود... بوسه‌ها و چیزهایی که ذهنش را مشغول کند وجود داشت. اما برای این که پس از هفت سال، شب‌ها را گذراند، نمی‌توان روی بوسه‌ها و بقیه چیزها تکیه کرد.

می‌توان گمان کرد که انسان عادت می‌کند، درک می‌کند که وضع از همین قرار است و انسان به آن رضایت می‌دهد. اما نه. بالاخره به اعصاب فشار می‌آورد. این از آن سکوت‌های نرم و دوستانه که گاهی بین افراد پدید می‌آید نیست. بلکه این احساس را به انسان می‌بخشد که باید کاری انجام دهد، این احساس را به انسان می‌دهد که تکلیفش را خوب انجام نمی‌دهد... مانند خانم خانه‌ای که مهمانی‌اش خوب برگزار نمی‌شود... ارنست اندکی دیگر با جد و جهد به خواندن روزنامه می‌پرداخت و در حدود نیمه‌های کار شروع به خمیازه کشیدن می‌کرد. وقتی شوهر این کار را می‌کرد، در درون خانم ولتون اتفاقی می‌افتاد. زمزمه کنای می‌گفت که باید با دل‌یا حرف بزند و شتابان به آشپزخانه می‌رفت. مدتی آن‌جا می‌ماند، به نحوی مبهم داخل ظرف‌ها را نگاه می‌کرد، لیست لباس‌هایی را که قرار بود برای شست و شو فرستاده شود بررسی می‌کرد، و هنگامی که باز می‌گشت، شوهر سرگرم توالت شبانه بود.

در یک سال، سیصد شب به این نحو می‌گذشت. سیصد ضرب در هفت، می‌شود چیزی بیش از دوهزار.

گاهی ادعا می‌شود که همین سکوت، نشانه صمیمیتی است که بیش از هر حرفی عمق دارد؛ و قطعاً هیچ‌کس به فکر انکار این امر نیست که زندگی زناشویی صمیمیتی نمی‌آفریند؛ تمام روابط خانوادگی که کینه‌ها، حسادت‌ها و عنادها را پنهان می‌دارند همین گونه‌اند. ژواندو تفاوت موجود بین این صمیمیت و برادری واقعی انسانی را مشخص می‌کند:

الیز زن من است و بدون شک هیچ یک از دوستانم، هیچ یک از افراد خانواده‌ام، هیچ یک از اعضایم به اندازه او با من صمیمی نیستند، اما جایگاهی که او برای خود ساخته هر قدر که به من نزدیک باشد، هر چند که من در زندگی خصوصی‌ام او را نزدیک‌ترین افراد به خود کرده باشم، هر چند که در درهم و برهم ترین نسج‌های جسم و روحم ریشه دوانده باشد (و این تمامی راز و تمامی ماجرای

غم‌انگیز پیوند غیر قابل فسخ ما است) مرد ناشناسی که هم اکنون در بولوآر است و او را به زحمت از پنجره‌ام می‌بینم، هر که باشد، از نظر انسانی کمتر از الیز با من بیگانه است.

و در جایی دیگر می‌گوید:

انسان مشاهده می‌کند که قربانی زهری شده، ولی به آن عادت کرده‌است. پس از آن، بدون چشم پوشیدن از خود، چه گونه می‌تواند از آن صرف‌نظر کند.

یا باز:

هنگامی که به او می‌اندیشم، احساس می‌کنم که عشق زناشویی هیچ‌گونه رابطه‌ای با همدلی، احساس لذت شهوانی، هوس، دوستی یا عشق ندارد. این عشق که به تنهایی کامل است و به هیچ یک از احساس‌های متفاوت محدود نمی‌شود، طبیعتی خاص خود، جوهر خاص و شیوه‌ای بیگانه بر حسب زوجی که در کنار هم قرار می‌دهد، دارد.

مدافعان عشق زناشویی معمولاً به دفاع از این امر برمی‌خیزند که این، عشق نیست و همین ویژگی غریبی به آن می‌بخشد.^۱ زیرا بورژوازی در سال‌های اخیر سبکی حماسی ابداع کرده است: امر روزمره، شکل حادثه به خود می‌گیرد و وفاداری، از شکل نوعی جنون عالی برخوردار می‌شود؛ ملال، به فرزاندگی بدل می‌شود و کینه‌های خانوادگی، عمیق‌ترین شکل عشق را به خود می‌گیرند. در حقیقت، این که دو فرد از خود چشم‌پوشند، واقعی‌ترین و هیجان‌آورترین روابط انسانی نیست، بلکه ترحم‌انگیزترین آن‌ها است. به عکس، ایده‌آل این است که افراد انسانی که هر کدام کاملاً می‌توانند نیازهای

۱- امکان دارد که در بطن ازدواج، عشق وجود داشته باشد؛ اما در این صورت از «عشق زناشویی» صحبت به میان نمی‌آید؛ وقتی این کلمه‌ها ادا می‌شود، یعنی عشق وجود ندارد؛ به همین ترتیب که وقتی درباره فردی گفته می‌شود که «خیلی کمونیست» است، به این وسیله نشان داده می‌شود که او کمونیست نیست! «مرد بسیار شرافتمند»، فردی است که به طبقه ساده افراد شرافتمند تعلق ندارد و غیره. (ن)

خود را برآورند، جز با رشته رضایت آزادانه عشق خود به یکدیگر مربوط نشوند. تولستوی، این را که رشته پیوند پی‌یر و ناتاشا چیزی «غیر قابل وصف، ولی محکم و پایدار چون پیوند جسم و جان خود» او باشد، تحسین می‌کند. اگر نظریه ثنویت مورد قبول قرار گیرد، جسم برای روح جز تصنع محض نمی‌تواند باشد؛ به این ترتیب، در پیوند ناشی از ازدواج، هرکس برای دیگری، سنگینی اجتناب‌ناپذیر اصل محتمل را دارد؛ و آن را به مثابه حضور پوچ نه برگزیده، شرط لازم و همان ماده وجود، باید به‌عهده بگیرد و دوست بدارد. در میان این دو، تعمداً ابهامی ایجاد می‌کنند و از این جا است که فریب آغاز می‌شود: انسان هرچه را که به‌عهده بگیرد دوست نمی‌دارد. انسان، جسم خود، گذشته‌اش و شرایط حاضرش را به‌عهده می‌گیرد؛ اما عشق، جنبش، و حرکت به سوی دیگری، به سوی دیگری، به سوی وجودی جدا از وجود خود، به سوی هدف، به سوی آینده است؛ نحوه قبول کردن بار سنگین، استبداد، به معنای دوست داشتن آن‌ها نیست، بلکه در حکم طغیان کردن است. رابطه انسانی زمانی ارزش دارد که مستقیماً تجربه شود؛ مثلاً، روابط فرزندان با پدر و مادر فقط زمانی ارزش می‌یابد که در ضمیری انعکاس بیابد؛ در روابط زناشویی نمی‌توان این را که روابط مذکور به‌طور مستقیم تجربه نشوند و در طرف ملزم، آزادی خود را در آن نابود کنند، نمی‌توان تحسین کرد. این آمیخته پیچیده دلبستگی، عناد، کینه، رضایت، دستور، تنبلی و حيله‌گری، که عشق زناشویی نامیده می‌شود نمی‌تواند مورد احترام قرارگیرد جز این که به مثابه مفر در نظر گرفته می‌شود. اما دوستی نیز مانند عشق جسمانی است؛ برای این که اصالت داشته باشد ابتدا باید آزاد باشد. آزادی به معنای هوسبازی نیست؛ احساس، الزامی است که از لحظه فراتر می‌رود؛ اما فقط به فرد بستگی دارد که با اراده کلی و رفتارهای فردی‌اش به نحوی مواجه شود که تصمیم خود را حفظ کند یا به عکس از آن بازگردد؛ احساس هنگامی آزاد است که به هیچ امر و نهی خارجی وابسته نباشد، و در عالم صداقتی بدون ترس تجربه شده باشد. به عکس، دستور «عشق زناشویی»، انسان را به تمام سرکوفتگی‌ها و تمام دروغ‌ها فرامی‌خواند. و در درجه اول، شناختن واقعی یکدیگر را بر زن و شوهر ممنوع می‌کند. صمیمیت روزمره، نه ادراک است و نه همدلی. شوهر،

بیش از آن به زن احترام می‌گذارد که به استحاله‌های زندگی روانی او توجه یابد؛ این امر در حکم شناسایی نوعی خودمختاری پنهان برای زن است که امکان دارد مزاحم و خطرناک جلوه کند؛ آیا زن در بستر واقعاً لذت می‌برد؟ واقعاً شوهرش را دوست دارد؟ از این که از شوهرش فرمان می‌برد حقیقتاً خوشبخت است؟ مرد ترجیح می‌دهد از خود سؤال نکند؛ حتی به نظر او، این سؤال‌ها به انسان ضربه می‌زنند. مرد، با «زنی نجیب» ازدواج کرده است؛ زنش ذاتاً پرهیزکار، فداکار، وفادار، پاک و خوشبخت است و آن چنان که باید فکر کند، می‌اندیشد. مرد بیماری، پس از آن که از دوستانش، نزدیکانش، و پرستارانش تشکر کرد به زن جوانش که شش ماه تمام بالین او را ترک نکرده بود گفت: «از تو تشکر نمی‌کنم، چون وظیفه‌ات را انجام داده‌ای». مرد از هیچ یک از خصلت‌های زنش ارزشی نمی‌سازد؛ آن‌ها از طرف جامعه تضمین شده‌اند، جزو نهاد ازدواج هستند؛ مرد در نمی‌یابد که زنش از لای یکی از کتاب‌های بونال سر بر نمی‌آورد، و موجودی از پوست و گوشت و استخوان است؛ وفاداری همسرش را به دستورهایی که زن به خود تحمیل می‌کند، شوهر به مثابه اصل در نظر می‌گیرد؛ متوجه نمی‌شود که زنش باید وسوسه‌هایی را مغلوب خود کند و شاید هم از پای درآید، و در هر حال بردباری زن، پاکدامنی او، ادب و شایستگی او ممکن است صعب‌الوصول باشد؛ اصولاً از رویاهای زن او، خیالات او، دلتنگی‌های او، محیط عاطفی‌ئی که زن ایام زندگی خود را در آن جاری می‌کند بی‌خبر می‌ماند. مثلاً شاردون در حوا، شوهری را نشان می‌دهد که در خلال سال‌ها، یادداشت‌هایی از زندگی زناشویی خود تهیه می‌کند؛ از کمترین زیر و بم‌های حالت‌ها و رفتارهای زن سخن می‌گوید؛ اما از او فقط به گونه‌ای که خودش او را می‌بیند، آن چنان که برای شوهر وجود دارد، سخن می‌گوید، بی آن که هرگز ابعاد فرد آزاد را به او بدهد؛ هنگامی که ناگهان آگاه می‌شود زنش او را دوست نمی‌دارد و او را ترک می‌کند، صاعقه بر سرش فرود می‌آید. غالباً در مورد از توهم به در آمدن مرد ساده دل و صادق در قبال نادرستی زنانه سخن گفته شده است؛ شوهران برنشتین با انزجار کشف می‌کنند که شریک زندگی‌شان، دزد، بدجنس و زناکار است؛ آن‌ها ضربه را با شهادتی مردانه تحمل می‌کنند، اما نویسنده در این که آن‌ها را بخشنده و قوی نشان دهد

بسیار ناموفق می‌ماند؛ به‌خصوص آن‌ها بیشتر افرادی زمخت و عاری از احساس و حسن نیت به‌نظر می‌رسند؛ مرد، پنهان‌کاری‌های زنان را نکوهش می‌کند، ولی خیلی خوش خدمتی می‌خواهد که انسان بگذارد با آن همه پشتکار فریب بخورد. زن، وقف بی‌اخلاقی شده، زیرا به‌نظر او اخلاق مبتنی بر تجسم بخشیدن به موجودی غیرانسانی است: زن قوی، مادر تحسین‌انگیز، زن شریف و غیره. زن، به محض این که فکر کند، به رؤیا پردازد، به خواب رود، میل پیدا کند، بدون دستور و جواز نفس بکشد، به آرمان مرد خیانت کرده‌است. به این جهت است که بسیاری از زنان جز در غیاب شوهران خود نمی‌گذارند که «خودشان» باشند. زن نیز متقابلاً شوهرش را نمی‌شناسد؛ گمان می‌کند که چهره واقعی او را می‌شناسد، زیرا او را در احتمال روزمره‌اش درک می‌کند؛ اما مرد در درجه اول کاری است که در دنیا در میان مردهای دیگر انجام می‌دهد. استنکاف از درک حرکت و جنبش تعالی مرد، در حکم تغییر دادن طبیعت اوست. الیز می‌گوید: «انسان زن شاعر می‌شود، و موقعی که همسر او شد چیزی که در نظر اول مشاهده می‌کند این است که شوهرش فراموش می‌کند سیفون توالت‌ها را بکشد^۱». با این همه، همچنان شاعر می‌ماند و زن که به شعر شوهر توجه ندارد کمتر از خواننده‌ای دورافتاده، همسرش را می‌شناسد. اگر این همدستی بر زن ممنوع شده، غالباً تقصیر خودش نیست: زن نمی‌تواند در جریان کارهای شوهرش قرار گیرد، تجربه و فرهنگ لازم را ندارد که قدم به قدم «به دنبال او برود»؛ زن در خلال طرح‌هایی که، برای مرد، خیلی بیشتر از تکرار یکنواخت روزها اساسی به‌شمار می‌روند، موفق به اتحاد با او نمی‌شود. در برخی موارد ممتاز، زن می‌تواند موفق شود که برای شوهرش به صورت شریک واقعی درآید: درباره طرح‌های شوهر با او به بحث می‌پردازد، به او توصیه‌هایی می‌کند، در کارهای او شرکت می‌جوید. اما اگر تصور کند که به این ترتیب به کاری شخصی تحقق می‌بخشد، خود را گرفتار توهم کرده‌است؛ شوهر به‌مثابه یگانه آزادی عمل کننده و مسؤول باقی می‌ماند. زن باید او را دوست داشته باشد تا از این که به دنبال او می‌رود احساس شادمانی کند؛ در غیر این صورت جز خشم و غیظ احساسی نخواهد داشت، زیرا خود را از

کوشش‌هایش محروم خواهد یافت. مردان - با وفاداری به دستور بالزاک مبنی بر این که با زن‌ها چون برده رفتار کنند و در عین حال به او بقبولانند که ملکه است - در مورد اهمیت نفوذی که از طریق زنان اعمال می‌شود به دلخواه به مبالغه پرداخته‌اند؛ آن‌ها قلباً خوب می‌دانند که دروغ می‌گویند. ژرژت لو بلان فریب این تمسخر را خورد و از مترلینک خواست کتابی را که می‌پنداشت با هم نوشته‌اند، به اسم هر دو منتشر کند؛ گراسه در مقدمه‌ای که بر خاطرات زن آوازخوان نوشت، بدون ملاحظه و رعایت حال، برایش توضیح داد که هر مردی، زنی را که شریک زندگی‌اش است، بدون درنگ و تردید، به مثابه شریک و الهام‌بخش می‌ستاید، ولی کار خود را به مثابه چیزی که فقط به خودش تعلق دارد در نظر می‌گیرد؛ حق هم با او است. در هر عمل و اقدام، لحظه انتخاب و تصمیم‌دارای اهمیت است. معمولاً زن وظیفه گوی شیشه‌ای را که پیشگوها مورد استفاده قرار می‌دهند، به عهده دارد؛ هر گوی دیگری هم این کار را انجام می‌دهد. دلیلش هم این است که در اغلب اوقات مرد با همان حس اعتماد، زنی دیگر را به مثابه مشاور دیگر، همکار دیگر، می‌پذیرد. سوفی تولستوی از روی دست‌نوشته‌های شوهرش رونوشت برمی‌داشت، از آن‌ها نسخه‌های خوانا تهیه می‌کرد؛ بعدها تولستوی یکی از دخترانش را مأمور این کار کرد؛ آن وقت سوفی دریافت که حتی شور و صمیمیتش هم نتوانسته به او ضرورت ببخشد. فقط کار مستقل است که می‌تواند خودمختاری دارای اصالت برای زن تأمین کند.^۱

زندگی زناشویی، بسته به موارد، چهره‌های متفاوتی به خود می‌گیرد. اما برای بسیاری از زن‌ها، روز تقریباً به یک شکل سپری می‌شود. صبح، شوهر با شتاب، زنش را ترک می‌کند؛ زن با لذت صدای بسته شدن در را پشت سر او می‌شنود؛ زن دوست دارد خود را در خانه‌اش، آزاد، بدون دستورگیری، و دارای سلطه بیابد. بچه‌ها هم به نوبه خود عازم مدرسه می‌شوند؛ زن تمام روز

۱- گاهی بین زن و مرد همکاری واقعی به وجود می‌آورد آن هم هنگامی است که آن‌ها به طور برابر دارای استقلال باشند؛ مثلاً مانند زوج ژولیو کوری. اما آن وقت زن که مانند شوهر دارای توانایی است از قالب همسر به در می‌آید؛ روابط آن‌ها دیگر از نوع زناشویی نیست. زن‌هایی نیز هستند که از مرد برای رسیدن به هدف‌های شخصی استفاده می‌کنند؛ آن‌ها نیز از شرایط زن شوهردار می‌گیرند. (ن)

تنها می ماند؛ بچه شیرخواری که در گهواره تکان می خورد یا در پارک خود بازی می کند، در حکم مصاحب زن نیست. زن مدت کم و بیش درازی را صرف آرایش و کارهای خانه می کند؛ اگر خدمتکاری داشته باشد، به او دستورهایی می دهد، کمی در آشپزخانه می ماند و حرف می زند؛ در غیر این صورت برای خرید بیرون می رود، با زن های همسایه یا فروشنده ها چند کلمه درباره قیمت کالای زندگی صحبت می کند. اگر شوهر و بچه ها برای صرف ناهار به خانه برگردند، زن از حضور آنها خیلی استفاده نمی کند؛ برای تهیه غذا، چیدن میز، جمع کردن، باید خیلی کار کند؛ اغلب اوقات، شوهر و بچه ها ظهر به خانه نمی آیند. به هر حال زن، بعد از ظهری طولانی و خالی در پیش دارد. کوچک ترین بچه هایش را به باغ ملی می برد و ضمن مراقبت از آنها، سرگرم بافتنی یا دوختنی می شود؛ یا پشت پنجره می نشیند و استراحت می کند؛ دست هایش کار می کنند، اما ذهنش مشغول نیست؛ هم و غم هایش را بررسی می کند، طرح هایی می ریزد؛ فکر می کند، ملول می شود؛ هیچ یک از مشغله هایش به خودی خود کافی نیستند؛ فکرش به سوی شوهرش، بچه هایی که این پیراهن ها را خواهند پوشید و غذایی را که او آماده می کند خواهند خورد، پر می کشد؛ او فقط برای آنها زندگی می کند؛ آیا آنها حداقل حق شناس خواهند بود؟ ملالش اندک اندک به ناشکیبایی بدل می شود، رفته رفته با اضطراب در انتظار بازگشت آنها می ماند. بچه ها از مدرسه باز می گردند، آنها را می بوسد، از آنها سؤال می کند؛ اما آنها تکلیف هایی دارند که باید انجام دهند، دلشان می خواهد با هم بازی کنند، می گریزند، آنها که وسیله تفریح نیستند. از این گذشته، نمره های بدی گرفته اند، دستمال سری گم کرده اند، سر و صدا راه می اندازند، نظم را به می زنند، با هم دعوا می کنند؛ کم و بیش باید آنها را سرزنش کرد. حضور آنها بیش از آنچه مادر را آرام کند باعث خستگی اش می شود. هر زمان شدید تر از پیش، در انتظار آمدن شوهر می ماند. او چه می کند؟ چرا تاکنون مراجعت نکرده است؛ زن با حالتی عصبی به نشخوار این فکر می پردازد که خیلی احمق بوده که جوانی اش را فدای او کرده است؛ شوهر از این بابت ممنون او نیست. شوهر زمانی که به سوی خانه که زنش در آن زندانی است گام برمی دارد، خوب احساس می کند که به نحوی

مبهم مقبصر است؛ در نخستین دوران ازدواج، دسته گل یا هدیه کوچکی به زنش تقدیم می‌کرده؛ اما این آیین خیلی زود تمام معنای خود را از دست می‌دهد؛ اکنون شوهر دست خالی از راه می‌رسد، و به‌خصوص به دلیل این که استقبال روزانه او را دچار بیم می‌کند، شتاب کمتری نشان می‌دهد. واقعاً هم زن اغلب اوقات با راه انداختن نزاعی، انتقام ملال و انتظار روز را می‌گیرد؛ با این کار، همچنین، از سرخوردگی حضوری که امیدهای انتظار او را بر نمی‌آورد خبر می‌دهد. حتی اگر زن در مورد شکایت‌هایش دم بر نیاورد، شوهر به نوبه خود سرخورده است. در اداره‌اش تفریح نکرده، خسته است؛ میل متضاد تحریک و آرامش دارد. چهره بسیار آشنای زنش او را از خود جدا نمی‌کند؛ احساس می‌کند که زنش می‌خواهد او را در نگرانی‌های خود شرکت دهد، و از او انتظار سرگرمی و انبساط خاطر هم دارد؛ حضورش بر او سنگینی می‌کند بی آن که بتواند ارضایش کند، در کنار زنش رفع خستگی واقعی را نمی‌یابد. بچه‌ها نیز نه تفریح می‌آورند و نه آرامش؛ شام و ساعت‌های بعد از شام، با کج خلقی مبهمی سپری می‌شود؛ هرکس ضمن خواندن، رادیو گوش کردن، با بی‌حالی صحبت کردن، در زیر پوشش صمیمیت تنها می‌ماند. با این حال، زن با آمیدی آمیخته به اضطراب - با بیمی آن هم نه کمتر اضطراب‌آلود - از خود می‌پرسد که آیا امشب - بالاخره! باز! - اتفاقی خواهد افتاد. سرخورده، خشمگین یا تسکین یافته، به خواب می‌رود؛ صبح روز بعد، با لذت صدای بسته شدن در را می‌شنود. سرنوشت زن‌ها به همان نسبت که فقیرتر و موظف به انجام کارهای بیشتری باشند، سخت‌تر است؛ وقتی که آن‌ها هم اوقات فراغت و هم تفریح و سرگرمی داشته باشند، سرنوشتشان روشن‌تر خواهد بود. اما طرح ملال، انتظار، سرخوردگی، در موارد بسیاری یافت می‌شود.

برخی گریزها به زن پیشنهاد می‌شود؛ اما در عمل برای تمام زن‌ها مجاز شناخته نشده است. به‌خصوص در شهرستان‌ها، زنجیرهای ازدواج سنگین‌تر است؛ زن، برای به‌عهده گرفتن موقعیتی که از آن نمی‌تواند بگریزد، باید شیوه‌ای بیابد. همان‌طور که دیدیم، زن‌هایی هستند که در مهم شمردن خود راه مبالغه می‌پیمایند و این‌ها، بردگان درد‌آلود شوهر و فرزندانشان می‌شوند و از آن لحاظ، شادی ماروخیستی احساس می‌کنند. زن‌های دیگری رفتارهای

نارسیستی را که در مورد دختر جوان توصیف کردیم پی می گیرند: این ها نیز چون در هیچ اقدامی به خود تحقق نمی بخشند، چون از خود هیچ وجودی نمی سازند، از این که هیچ هستند، رنج می برند؛ آنان چون تعریف نشده اند، خود را نامتناهی احساس می کنند و می پندارند که ناشناخته مانده اند؛ ستایشی مالیخولیایی از خود به عمل می آورند؛ به رؤیاها، کمدی ها، بیماری ها، هوس های جنون آسا و دعواها پناه می برند؛ در اطراف خود ماجراها می آفرینند یا خود را در دنیایی خیالی زندانی می کنند؛ «مادام بوده لبخند به لب» که آمی یل توصیف کرده، از این گونه است. او که در یکنواختی محیط شهرستانی زندانی شده، در کنار شوهری زمخت روز می گذراند، نه موقعیت توسل به عمل نصیبت می شود و نه موقعیت دوست داشتن می یابد، احساس تهی بودن و بیهودگی زندگی، او را می خورد و می کاهد؛ می کوشد در رؤیاپروری های رمانتیکش، در گل هایی که خود را با آن ها احاطه می کند، در آرایش هایش، شخصیت خود را بیابد؛ شوهرش حتی مزاحم این بازی ها می شود. بالاخره، زن می کوشد که خودکشی کند. رفتارهای نمادینی که زن به آن ها می گریزد، می تواند انحراف هایی به دنبال داشته باشد، ممکن است وسواس های زن به جنایت هایی منتهی شود. در زندگی زناشویی، جنایت هایی صورت می گیرد که بیشتر عناد و کینه محض آن ها را القاء کرده نه نفع و فایده. مثلاً موریاک، ترز دکیرو را که می کوشد شوهرش را مسموم کند نشان می دهد، همان طور که اندکی پیش مادام لافاژ دست به این کار زده است. اخیراً درباره زن چهل ساله ای که بیست سال تمام شوهری نفرت انگیز را تحمل کرده بود و بالاخره روزی به یاری پسر بزرگش، با نهایت خونسردی او را خفه کرده بود، حکم برائت صادر شد. برای او هیچ وسیله دیگری وجود نداشت که خود را از شرایطی تحمل ناپذیر برهاند.

برای زنی که قصد دارد در شرایط موجودش، با روشن بینی و اصالت زندگی کند، غالباً جز غرور صبورانه، کمک دیگری باقی نمی ماند. زیرا او وابسته به همه چیز و همه کس است، و جز آزادی کاملاً درونی، و بنا بر این انتزاعی، نمی تواند بشناسد؛ چنین زنی، اصول و ارزش های کاملاً ساخته و پرداخته را رد می کند، به دآوری می پردازد، سؤال می کند، از این رهگذر از بردگی زناشویی

می‌گریزد؛ اما خویشتن‌داری تفرعن‌آلود، پذیرش فرمول «بسوز و بساز»، فقط رفتاری منفی پدید می‌آورد. او که در عالم انصراف و گستاخی خود انعقاد پذیرفته، نمی‌تواند نیروهای خود را به نحو مثبت به کار برد؛ تا وقتی که پرشور و سرشار از زندگی است، وسیله استفاده از این نیروها را می‌یابد؛ به دیگری کمک می‌کند، تسلی می‌دهد، حمایت می‌کند، به ایثار می‌پردازد، بر اشتغال خاطرهایش می‌افزاید؛ اما از این که به هیچ وظیفه‌ای که این نیرو را ایجاب کند بر نمی‌خورد، از این که فعالیت‌هایش را وقف هیچ هدفی نمی‌کند، رنج می‌برد. و غالباً در حالی که تنهایی و سترونی فرسوده‌اش کرده‌اند، بالاخره خود را انکار و نابود می‌کند. نمونه قابل ملاحظه‌ای از چنین سرنوشتی را مادام دو شاری‌یر برای ما فراهم آورده است. جنوفری اسکات در کتاب گیرایی که به او اختصاص داده، او را با «خطوط چهره از آتش، جبین از یخ» توصیف کرده است. اما عقل او نیست که در وجودش شعله زندگی‌ئی را که ارمانش درباره‌اش می‌گفت که می‌تواند «قلب یک لاپون را نیز گرم کند»، خاموش می‌کند؛ بلکه ازدواج است که زیبای زوئیلن درخشان را آرام آرام می‌کشد؛ او از تسلیم و رضا، عقل ساخته است؛ قهرمانی نابغه لازم بود که بتواند مفری دیگر ایجاد کند. این که خصلت‌های عالی و نادر برای نجات او کافی نبوده، یکی از روشن‌ترین محکومیت‌های نهاد ازدواج است که در تاریخ مشاهده می‌شود.

مادموازل توئیل تحصیل‌کرده، با هوش و پرشور، اروپا را به حیرت در می‌آورد؛ خواستارانش را به وحشت می‌افکند؛ به سینه بیش از دوازده تن از آنان دست رد می‌گذاشت، اما دیگران، شاید قابل‌قبول‌ترین آن‌ها، عقب نشستند. یگانه مردی که توجه او را جلب می‌کرد ارمانش بود، ولی ابداً موضوع این که مادموازل توئیل او را شوهر خود کند مطرح نبود؛ دوازده سال با او مکاتبه داشت؛ ولی این دوستی و مطالعه‌ها، به جایی رسید که ارمانش دیگر برایش کافی نبود. خودش می‌گفت: «با کره و شهید»، حشوی بیش نیست؛ اجبارهای زندگی در زوئیلن، برایش غیر قابل تحمل بود؛ می‌خواست زن شود، آزاد باشد؛ در سی سالگی با آقای شاری‌یر ازدواج کرد؛ برای «نجات قلبی» که در او می‌یافت، برای «روح عدالت‌خواه» او ارج قایل بود و ابتدا بر آن شد که او را به «شوهری که با شدیدترین محبت‌ها دوست داشته شود» بدل کند؛ بعدها

بن‌زامن کنستان تعریف می‌کرد که او «شوهرش را بسیار آزار داده بود تا هیجانی شبیه به هیجان خود در او راه دهد»؛ ولی موفق نشد خونسردی تابع نظم شوهر را مغلوب کند؛ مقید در کولونبیه، در میان این شوهر شریف و محزون، پدر شوهری پیر و دو خواهر شوهر بی‌لطف و بی‌جاذبه، رفته رفته ملول می‌شد؛ جامعه شهرستانی نوشاتل به سبب فکر تنگ و کوتاه خود مورد خوشایند او نبود؛ روزها با شستن لباس‌های خانه وقت کشی می‌کرد و شب‌ها ادای «کومت» را در می‌آورد. مردی جوان، گذر کوتاهی از زندگی‌اش کرد و او را تنها تر از قبل، باقی گذاشت. با «انتخاب ملال به مثابه فرشته الهام» چهار رمان درباره آداب و عادات نوشاتل نوشت و جرگه دوستانش کوچک‌تر شد. در یکی از رمان‌هایش، تیره‌بختی طولانی ازدواج زنی سرزنده و حساس با مردی مهربان ولی سرد و سنگین، را توصیف می‌کرد؛ زندگی زناشویی به نظرش چون یک سلسله سوء تفاهم، سرخوردگی، کین و عنادهای ناچیز می‌رسد. آشکار بود که خودش تیره‌روز است؛ بیمار شد، بهبود یافت، به تنهایی طولانی ولی در میان جمع، که عبارت از زندگی‌اش بود، باز گشت. نویسنده شرح حال او می‌گوید: «قطعی است که زندگی روزمره در کولونبیه، و نرمش و مهربانی منفی و اطاعت آلود شوهرش، خلأهایی پیاپی که هیچ فعالیتی نمی‌توانست آن‌ها را پر کند، ایجاد می‌کرد». در آن هنگام بود که بن‌زامن کنستان پیدا شد و هشت سال با شور و هوس به او پرداخت. مادام دو شاری‌یر زنی بسیار مغرورتر از آن بود که بر سر بن‌زامن کنستان با مادام دو استال به نزاع پردازد و هنگامی که از او چشم پوشید غرورش شدت گرفت. روزی به کنستان نوشته بود: «اقامت در کولونبیه برایم نفرت‌انگیز بود و هرگز بدون نومییدی به آن جا باز نمی‌گشتم، اما دیگر نخواسته‌ام آن جا را ترک کنم و آن جا را برای خودم قابل تحمل کرده‌ام». خود را در آن محل زندانی کرد و پانزده سال تمام از باغش یا بیرون نگذاشت؛ به این ترتیب، دستورالعمل رواقیون را به کار می‌برد؛ بکوش قلب خود را بشکستی نه بخت را. او زندانی بود و آزادی‌اش به انتخاب زندانش محدود می‌شد. اسکات می‌گوید: «حضور آقای شاری‌یر را در کنار خود می‌پذیرفت، همان‌طور که جبال آلپ را می‌پذیرفت». اما روشن‌بین‌تر از آن بود که درنیابد این تسلیم و رضا بالاخره چیزی جز فریب نیست؛ چنان در خود فرو رفته و

خشن شد، چنان نومید انگاشته می شد، که ایجاد هراس می کرد. در خانه اش را به روی مهاجران که بر شمارشان در نوشتاتل افزوده می شد، گشوده بود، از آن ها حمایت می کرد، کمک و راهنمایی هایش را از آنان دریغ نمی داشت؛ آثار ظریف و ناشادی می نوشت و هوبر، فیلسوف آلمانی گرفتار فقر، ترجمه شان می کرد؛ جرگه ای از زنان جوان نوشتاتل را مسرفانه نصیحت می کرد، و افکار لاک را به هانریت مورد علاقه اش تعلیم می داد؛ دوست داشت در کنار زنان روستایی اطراف، وظیفه مشیت را به عهده بگیرد؛ بیش از پیش مراقب بود از جامعه نوشتاتل بگریزد و مغرورانه، دامنه زندگی اش را تنگ تر می کرد؛ «دیگر تمام کوشش او این بود که چیزهای یکنواخت بیافریند و تحملشان کند. در همان اعمال و حرکات نیکوکارانه بی پایان هم چیزی هولناک وجود داشت، زیرا خونسردی الهام بخش این اعمال به شدت بی شوق و شور بود... بر کسانی که در اطرافش بودند تأثیر سایه ای را که از اتاقی خالی بگذرد، می گذاشت^۱». به مناسبت های نادر- مثلاً دیداری- شعله زندگی دوباره بیدار می شد. «اما سال ها بدون تفریح و شادی سپری می شد. آقا و خانم شاری بر، در کنار هم، ولی در حالی که دنیایی از هم جدایشان می کرد، پیر می شدند. و بسیاری از مهمانان آن ها، هنگامی که از خانه آن ها بیرون می رفتند آهی از سر تسکین سر می دادند، زیرا این احساس را داشتند که از گوری بسته می گریزند... ساعت دیواری تیک تاک خود را می کرد، آقای شاری بر در پایین سرگرم کارهای ریاضی خود بود؛ از انبار صدای آهنین خرمنکوب ها بلند بود... زندگی ادامه داشت، هرچند که خرمنکوب ها آن را از دانه تهی کرده بودند... زندگی سرشار از وقایع کوچک، و به نحوی نومیدانه محدود به بستن کمترین شکاف های روز، جایی بود که این زلید بیزار از کوچک بودن، به آن رسیده بود».

شاید گفته شود که زندگی آقای شاری بر شادتر از زندگی همسرش نبوده است؛ حداقل قضیه این است که او این زن را برگزیده بوده؛ و به نظر می رسد که این زن، شایسته میانه روی او بوده است. مسلماً مردی با امتیازهای استثنایی «زیبای توئیل» در تنهایی سوزان کولونبیه نمی سوخت. در دنیایی که در آن دست به اقدام می زد، به مبارزه می پرداخت، عمل و زندگی می کرد، جایگاه

خود را می‌آفرید. چه بیارزن‌های فرورفته در ازدواج، به قول استاندال «محض خاطر بشریت از دست رفته‌اند!» گفته شده که ازدواج، مرد را کاهش می‌دهد؛ این گفته غالباً درست است؛ اما ازدواج تقریباً همیشه زن را نابود می‌کند. مارسل پرهو، مدافع ازدواج، نیز این نکته را می‌پذیرد:

بارها و بارها، وقتی زن جوانی را که هنگام دختری هم دیده بودم، پس از چند ماه یا چند سال مشاهده می‌کردم، بابت ابتذال و بزرگی‌ها و بی‌معنا بودن زندگی‌اش بکه می‌خوردم.

این تقریباً همان کلمه‌هایی که سوفی تولستوی شش ماه پس از ازدواج روی کاغذ می‌آورد.

هستی من دارای چنین ابتذالی است: نوعی مرگ است. در حالی که او زندگی سرشاری دارد، زندگی درونی، استعداد و فناپذیری دارد. (۱۸۶۳/۱۲/۲۳).
چند ماه پیش شکوه دیگری سر داده است:

اگر زنی فکر کند که شوهرش او را دوست ندارد و او را برای ابد به بردگی کشانده، چه گونه می‌تواند به این اکتفا کند که تمام روز سوزن به دست بنشیند، تنها، مطلقاً تنها، پیانو بنوازد؟ (۹ مه ۱۸۶۳).

یازده سال بعد کلمه‌هایی می‌نویسد که هنوز هم بسیاری از زن‌ها آماده‌اند که امضایشان را زیر آن‌ها بگذارند (۱۸۷۵/۱۰/۲۲):

امروز، فردا، ماه‌ها، سال‌ها، پیوسته به یک نحو است. صبح بیدار می‌شوم و شهامت بیرون آمدن از بستر را ندارم. چه کسی به من کمک می‌کند که به خودم تکانی بدهم؟ بلی، چه چیز در انتظار من است؟ می‌دانم، آشپز خواهد آمد، و بعد نوبت ناینا خواهد بود. سپس خاموش، خواهیم نشست و من گلدوزی انگلیسی‌ام را به دست خواهم گرفتم و بعد دستور زبان و گام‌های موسیقی را تکرار خواهم کرد. وقتی شب برسد دوباره به گلدوزی انگلیسی‌ام بر می‌گردم، در حالی که عمه کوچک و پی‌یر به شکیبایی ابدی خود ادامه می‌دهند...

شکوه خانم پرودون دقیقاً همین نوا را دارد. او به شوهرش می‌گفت: «شما افکار خود را دارید. وقتی مشغول کار هستید، وقتی بچه‌ها در کلاس هستند، من هیچ ندارم».

غالباً زن در سال‌های اول، خودش را با اوهام مسحور می‌کند. می‌کوشد بدون قید و شرط شوهرش را بستاید، او را بدون خویشتن‌داری دوست بدارد، خود را برای او و بچه‌ها لازم بداند؛ و بعد احساس‌های واقعی بیدار می‌شود؛ زن در می‌یابد که شوهرش می‌تواند از او چشم‌پوشد، و بچه‌ها برای این ساخته شده‌اند که از او جدا شوند؛ آن‌ها کم و بیش فاقد حق‌شناسی‌اند. خانواده در قبال آزادی تهی‌اش، دیگر از او دفاع نمی‌کند؛ زن، خود را تنها، بی‌کس و نفس می‌یابد؛ و نمی‌داند خود را به چه کار بزند. عواطف و عادت‌ها، هنوز هم می‌توانند کمک بزرگی باشند، اما وسیله نجات نیستند. تمام نویسندگان زنانه که صادقند، اندوهی را که در دل «زن سی ساله» خانه کرده است، ذکر کرده‌اند؛ این ویژگی مشترک قهرمان‌های زن کاترین منسفیلد، دوروتی پارکر و ویرجینیا وولف است. سسیل سوواژ که در اوان ازدواج و مادر شدن، این قدر شادمانه آواز سر می‌دهد، بعدها دلتنگی ظریفی از خود آشکار می‌کند. اگر تعداد خودکشی‌های زنان مجرد و زنان شوهردار مقایسه شود، این نکته جلب توجه خواهد کرد که زنان شوهردار در حد فاصل بیست تا سی سالگی (به‌خصوص بین بیست و پنج تا سی سالگی) در قبال بیزاری از زندگی، به شدت مورد حمایت قرار می‌گیرند، اما در سال‌های بعد چنین نیست. آلبواش می‌نویسد: «اما ازدواج چه در پاریس و چه در شهرستان، به‌خصوص تا سی سالگی، از زن‌ها حمایت می‌کند، ولی در سال‌های بعد این حمایت، بیش از پیش کاهش می‌پذیرد»^۱.

ماجرای غم‌انگیز ازدواج این نیست که سعادتی را که به زنان نوید می‌دهد برای آنان تأمین نمی‌کند - در مورد سعادتی تضمین وجود ندارد - بلکه ماجرای غم‌انگیز این است که ازدواج، زن را مثله می‌کند، او را وقف تکرار و امور روزمره می‌کند. بیست سال اول زندگی دارای غنایی خارق‌العاده است؛ زن از تجربه‌های قاعدگی، میل جنسی، ازدواج و مادری گذر می‌کند؛ دنیا و سرنوشتش را کشف می‌کند. در بیست سالگی، وقتی خانم خانه شده، برای ابد با مردی پیوند برقرار کرده، کودکی در آغوش دارد، زندگی‌اش، برای همیشه

۱- ن.ک: Les Causes du suicide، صفحه‌های ۱۹۵ تا ۲۳۹. این اظهار نظر، در مورد فرانسه و سویس صدق می‌کند. اما در مورد مجارستان و اوّلندبورگ نه. (ن)

پایان یافته است. اقدام‌های واقعی، کار واقعی، در انحصار مرد است؛ زن فقط اشتغال‌هایی دارد که گاه ستوه‌آورند، ولی هرگز جواب خواسته‌های او را نمی‌دهند. نزد او انصراف و ازخودگذشتگی را ستوده‌اند؛ اما غالباً به نظرش بیهوده می‌رسد که خود را وقف «نگهداری دو موجود تا پایان زندگی» کند. از یاد بردن خود، بلی زیبا است، اما باید دانست برای که، برای چه. و بدتر از همه آن که ازخودگذشتگی او حتی مزاحم جلوه می‌کند؛ شوهر، ازخودگذشتگی زن را نوعی استبداد می‌یابد و می‌کوشد از آن بگریزد؛ با این همه، خود او است که ازخودگذشتگی را به مثابه توجیه والا و یگانه به زن می‌قبولاند؛ مرد با ازدواج زن، او را ناگزیر می‌کند که خود را به‌طور کامل در اختیار او قرار دهد؛ اما خودش تعهد متقابل را نمی‌پذیرد. گفته سوفی تولستوی: «من از طریق او زندگی می‌کنم، و همین را برای خودم هم می‌خواهم» قطعاً ایجاد برآشفستگی می‌کند؛ اما تولستوی به راستی توقع داشت که سوفی جز برای او و از طریق او زندگی نکند، و این رفتاری است که فقط در صورت متقابل بودن قابل توجیه است. دورویی مرد، زن را وقف تیره‌روزی می‌کند که بعدها مرد از این که خود قربانی آن است زبان به شکوه می‌گشاید. مرد در عین حال که در بستر زن را گرم و سرد می‌خواهد، او را کاملاً اعطا شده، و در عین حال بدون وزنه می‌خواهد؛ از زن می‌خواهد که در روی زمین به او دلبستگی شدید داشته باشد و ضمناً او را آزاد هم بگذارد، تکرار یکنواخت روزها را تضمین کند و در عین حال ملالی هم برایش فراهم نیاورد، همواره حاضر باشد، ولی مزاحم او نشود؛ می‌خواهد که زن به‌طور کامل به او تعلق داشته باشد ولی خودش متعلق به زن نباشد؛ مرد می‌خواهد به صورت زوج زندگی کند و ضمناً تنها هم باشد. به این ترتیب، به محض این که با زن ازدواج می‌کند، او را فریب می‌دهد. زن تمام عمرش را صرف سنجش گسترش این خیانت می‌کند. آن چه دی.اچ. لاورنس درباره عشق جنسی می‌گوید عموماً باارزش است؛ پیوند دو موجود بشری، اگر کوششی باشد برای آن که یکی از طریق دیگری خود را کامل کند، محکوم به شکست است، زیرا این امر، یادآور مثله کردن است؛ ازدواج باید عبارت از مشترک کردن دو وجود خودمختار باشد، نه کناره‌گیری، انضمام، گریز و درمان. این چیزی است که نوراً، هنگامی که تصمیم می‌گیرد پیش از همسر و

مادر شدن، ابتدا به یک شخص بدل شود، درک می‌کند^۱، زوج نباید خود را چون اجتماعی و سلول بسته‌ای در نظر بگیرد، بلکه فرد باید چون جزئی از اجزای جامعه‌ای باشد که در بطن آن می‌تواند بدون یاری دیگران شکوفا شود؛ آن وقت خواهد توانست با سخاوتمندی محض، با فردی دیگر که او نیز به همین نحو با اجتماع تطابق حاصل کرده، پیوندهایی براساس شناخت دو آزادی، برقرار کند.

این زوج دارای تعادل، آرمان محض نیست؛ گاهی نمونه‌های آن در چهارچوب ازدواج و اغلب در خارج از چهارچوب ازدواج، دیده می‌شود؛ بعضی‌ها از طریق عشق جنسی بزرگی که آن‌ها را در مورد دوستی‌ها و مشغله‌هایشان آزاد می‌گذارد، به هم پیوند خورده‌اند. بعضی دیگر، با احساس دوستی که مانعی بر سر راه آزادی جنسی‌شان نیست، با یکدیگر پیوند برقرار کرده‌اند؛ زوج‌های نادری هم وجود دارند که هم عاشقند و هم دوست، اما هر کدام در دیگری دلیل وجودی انحصاری خود را نمی‌جویند. بسیاری اختلاف‌های جزئی دیگری می‌تواند در روابط یک مرد و یک زن وجود داشته باشد: در رفاقت، لذت، اعتماد، محبت، همدستی و عشق، هر کدام می‌توانند برای دیگری بارورترین منبع شادی، غنا و نیرویی که به فردی عرضه می‌شود، باشند. افراد، مسؤول شکست ازدواج نیستند؛ بلکه - برخلاف آنچه بونال، کنت تولستوی ادعا می‌کنند - خود نهاد است که در اصل فاسد است. اعلام این مطلب که مرد و زنی که حتی خودشان یکدیگر را انتخاب نکرده‌اند، باید در تمام دوران زندگی به انحاء مختلف، نیازهای یکدیگر را برآورند، غرابتی است که لزوماً ریاکاری، دروغ، مخاصمت و بدبختی به بار می‌آورد.

شکل سنتی ازدواج در حال تغییر است؛ اما ازدواج هنوز هم نوعی ستمکاری پدید می‌آورد که زن و شوهر به نحو متفاوتی آن را احساس می‌کنند. اگر غیر از حقوق انتزاعی که زن و شوهر از آن‌ها بهره‌مند هستند چیزی در نظر گرفته نشود، زن و شوهر امروزی تقریباً برابرند؛ نسبت به گذشته با آزادی بیشتری یکدیگر را انتخاب می‌کنند، به خصوص در امریکا که در آن جا طلاق امری رایج است، خیلی راحت‌تر می‌توانند از هم جدا شوند؛ اختلاف سنی و

فرهنگی مرد و زن نسبت به گذشته نزدیک کمتر است؛ مرد، خودمختاری مورد مورد مطالبه زن را، با رضا و رغبت بیشتری به رسمیت می‌شناسد؛ اتفاق می‌افتد که آن‌ها کارهای خانه را به‌طور برابر تقسیم کنند؛ تفریح‌های آن‌ها مشترک است؛ سفرهای توریستی، دوچرخه سواری، شنا و غیره. زن، روزهای خود را در انتظار بازگشت شوهر نمی‌گذراند؛ ورزش می‌کند، با انجمن‌هایی مراوده دارد، عضو باشگاه‌هایی است، در بیرون خانه سرگرم می‌شود، حتی گاهی شغل کوچکی دارد که مختصر پولی برایش می‌آورد. بسیاری از خانواده‌های جوان، احساسی از برابری کامل می‌بخشند. اما تا وقتی که مرد مسئولیت اقتصادی زوج را حفظ کند، این برابری، توهمی بیش نیست. مرد، به اقتضای شغلش، اقامتگاه زوج را تعیین می‌کند: زن به دنبال شوهر از شهرستان به پاریس، از پاریس به شهرستان، به مستعمرات، به خارج، می‌رود؛ سطح زندگی، مطابق درآمد مرد تثبیت می‌شود؛ آهنگ روزها، هفته‌ها و سال، بنا بر رفتاری‌های او تنظیم می‌شود؛ غالباً رابطه‌ها و دوستی‌ها به حرفه مرد بستگی دارند. مرد، چون به نحوی مثبت‌تر از زن جزو اجتماع شده است، اداره زوج را در قلمروهای فکری، سیاسی و اخلاقی به عهده دارد. زن اگر امکان تأمین معاش خود را نداشته باشد، طلاق برایش جز امکانی انتزاعی نیست: اگر در امریکا «نفقه» برای مرد باری سنگین است، در فرانسه سرنوشت زن، و مادر رها شده با آن مستمری ناچیز، افتضاح است. اما نابرابری عمیق، ناشی از این است که مرد با کار و عمل، واقعاً به خود کمال می‌بخشد، حال آن که آزادی برای زن به مثابه همسر، جز سیمایی منفی ندارد: موقعیت زنان جوان امریکایی، از جمله یادآور موقعیت زن‌های رها شده دوران انحطاط رم است. همان‌طور که دیدیم، زن‌های رمی آن دوران، بین دو نوع رفتار حق انتخاب داشتند: بعضی شیوه زندگی و تقوای مادر بزرگ‌هایشان را دنبال می‌کردند؛ بعضی دیگر وقت خود را در اغتشاش بیهوده‌ای می‌گذراندند؛ به همین نحو، بسیاری از زنان امریکایی، همچنان «زن خانه» و به شیوه‌های سنتی باقی می‌مانند؛ دیگران، اغلب، نیرو و وقت خود را تلف می‌کنند. در فرانسه، ولو شوهر تمام حسن نیت دنیا را داشته باشد، زن جوان وقتی صاحب فرزند شود، باز هم سنگینی خانواده را به اندازه گذشته احساس می‌کند.

حرف پیش پا افتاده‌ای است که گفته شود در خانواده‌های متجدد و به‌خصوص در امریکا، زن توانسته است مرد را به بردگی بکشانند. این نکته تازه‌ای نیست. از دوران یونانیان، نرها بابت استبداد زانتیپ شکوه سر داده‌اند؛ واقع امر این است که زن در قلمروهای خود که در گذشته برایش ناپسندیده شناخته می‌شده به دخالت می‌پردازد؛ مثلاً زن‌های دانشجویانی را می‌شناسم که برای موفقیت شوهران خود پافشاری تبالودی نشان می‌دهند؛ آن‌ها برنامه کاری و رژیم شوهرانشان را تنظیم می‌کنند؛ مراقب کار آن‌ها می‌مانند؛ آن‌ها را از هرگونه تفریحی محروم می‌کنند، تقریباً مثل این است که آن‌ها را زندانی کرده باشند؛ این نکته نیز واقعیت دارد که مرد بیش از گذشته در برابر این استبداد خلع سلاح شده است؛ مرد، حقوق انتزاعی را برای زن به رسمیت می‌شناسد و درک می‌کند که زن جز در خلال وجود شوهر نمی‌تواند به این حقوق جنبه عینی ببخشد؛ مرد، ناتوانی و سترونی را که زن به آن‌ها محکوم شده است به زیان خود جبران می‌کند؛ برای این که در شرکت زن و مرد، برابری ظاهری تحقق یابد، مرد باید سهم بیشتر را بپردازد، زیرا مالک است. اما دقیقاً، اگر زن دریافت می‌دارد، می‌گیرد، توقع دارد، به این علت است که فقیرتر است. دیالکتیک ارباب و برده، در این جا واقعی‌ترین نحوه اجرای خود را می‌یابد؛ انسان با ستم کردن، ستمکش می‌شود. نرها به سبب همان حاکمیت خود به زنجیر کشیده شده‌اند؛ به سبب این که فقط مردها هستند که پول به دست می‌آورند، همسر از آنان چک طلب می‌کند، به علت این که فقط مردها به حرفه‌ای می‌پردازند، توفیق یافتن در آن را، زن به آن‌ها تحمیل می‌کند، به سبب این که فقط مردها تجسم بخش تعالی هستند، زن می‌خواهد طرح‌ها و موفقیت‌های آنان را متعلق به خود کند، و به این ترتیب تعالی آنان را برباید. به عکس، استبدادی که از طرف زن اعمال می‌شود فقط وابستگی او را آشکار می‌کند؛ زن می‌داند که موفقیت زوج، آینده‌اش، خوشبختی‌اش، توجیهش، در دست دیگری است؛ اگر زن به شدت در صدد آن است که مرد را تحت اراده خود در آورد، علت آن است که در مرد از خود بیگانه شده است. زن از ضعف خود، سلاحی می‌سازد؛ اما واقعیت این است که زن ضعیف است. بردگی زناشویی برای شوهر، مبتذل‌تر و عصبانی‌کننده‌تر است؛ اما بردگی در مورد زن

عمق بیشتری دارد؛ زنی که به دلیل این که احساس ملال می‌کند شوهرش را ساعت‌ها در کنار خود نگه می‌دارد، شوهر را می‌کاهد و بر او سنگینی می‌کند؛ اما در مجموع و آخر سر، شوهر بسیار آسان‌تر می‌تواند از زن چشم‌پوشد تا زن از شوهر؛ اگر شوهری، زنش را ترک کند، زندگی زن تباہ می‌شود. تفاوت بزرگ این است که در زن وابستگی، جنبه درونی یافته است؛ زن، حتی زمانی که با آزادی ظاهری رفتار می‌کند، باز هم برده است؛ حال آن که مرد از خودمختاری بهره می‌برد و از بیرون در بند قرار می‌گیرد. اگر مرد احساس می‌کند که قربانی است، علتش این است وظایفی که بر دوش دارد مسلم‌ترین وظیفه‌ها است؛ زن، مانند انگلی از او تغذیه می‌کند؛ اما انگل، ارباب پیروزمند نیست. در حقیقت، همان‌طور که از نظر زیست‌شناسی نرها و ماده‌ها هرگز قربانی یکدیگر نیستند، بلکه هر دو قربانی نوع به شمار می‌روند، به همان نحو، زن‌ها و شوهرها، ستمکاری نهادی را که خودشان نیافریده‌اند به اتفاق هم تحمل می‌کنند. اگر گفته شود که مردان بر زنان ستم روا می‌دارند، شوهر به غیظ می‌آید؛ چون او است که خود را تحت ستم می‌یابد؛ خودش مورد ستم قرار دارد؛ اما واقعیت این است که قانون‌های مردانه و نیز اجتماعی که مردها به دست خود و به نفع خودشان ساخته‌اند، وضع زن را به شکلی تعیین کرده که اکنون برای هر دو جنس منبع آزار است.

نفع مشترک ایجاب می‌کند که موقعیت تغییر یابد، این امر که ازدواج برای زن «کسب و کار» باشد ممنوع شود. مردانی که خود را مخالف فمینیسم اعلام می‌کنند و بهانه‌شان این است که «زن‌ها در حال حاضر هم به اندازه کافی مسموم‌کننده هستند» بدون منطق فراوان به استدلال می‌پردازند؛ دقیقاً به علت این که ازدواج است که «آخوندک»، «زالو» و «زهر» می‌سازد، باید ازدواج را، و در نتیجه وضع زن را به‌طور کلی تغییر داد. زن به دلیل این که به او اجازه داده نشده به خود متکی باشد، این همه بر مرد سنگینی می‌کند؛ مرد با رهانیدن زن، یعنی با این که کاری در این دنیا به او واگذار کند، خود را می‌رهاند.

زن‌های جوانی وجود دارند که هم اکنون نیز می‌کوشند این آزادی مثبت را به چنگ آورند؛ اما اندک زنانی هستند که در امر تحصیل یا حرفه‌شان مدت درازی پایداری نشان دهند؛ اغلب اوقات می‌دانند که منافع کارشان فدای

کسب و کار شوهر خواهد شد؛ آن‌ها فقط دستمزدی کمکی به خانه می‌آورند؛ در اقدامی که نمی‌تواند آنان را از بردگی زناشویی برهاند، با تردید شرکت می‌جویند. زن‌هایی هم که حرفه‌های جدی دارند همان منافع اجتماعی مردان را از حرفه‌شان کسب نمی‌کنند؛ مثلاً زن‌هایی که شوهرانشان وکیل دعاوی هستند حق دارند که پس از مرگ شوهر از مستمری استفاده کنند؛ اما در صورت مرگ زنانی که به وکالت اشتغال دارند، به شوهرانشان مستمری تعلق نمی‌گیرد. این امر به معنای آن است که در نظر گرفته شده که زنی که کار می‌کند به طور برابر در امر نگهداری زوج دخالت ندارد. زن‌هایی وجود دارند که در حرفه خود دارای استقلال کامل هستند؛ اما بسیاری از زنان هم هستند که کارشان در «خارج خانه»، در چهارچوب ازدواج، فقط نشانگر خستگی مكملی است. از سویی، اغلب اوقات، تولد فرزند، آنان را ناگزیر می‌کند که در قالب زن خانه‌دار تثبیت پذیرند؛ در حال حاضر، آشتی دادن کار و مادری، بسیار دشوار است.

دقیقاً کودک، که بنا بر سنت باید خودمختاری واقعی برای زن تأمین کند، او را از این که خود را وقف هدف دیگری کند باز می‌دارد. زن اگر به مثابه همسر، فردی کامل نیست، به مثابه مادر، فردی کامل می‌شود؛ فرزند، شادی توجیه او است. کار تحقق بخشیدن زن به خود از نظر جنسی و اجتماعی، از طریق فرزند کامل می‌شود؛ بنا بر این، نهاد ازدواج، از طریق فرزند معنای خود را می‌یابد و به هدف خود می‌رسد. پس باید این واپسین مرحله رشد زن را بررسی کنیم.

فصل ششم

مادر

زن از طریق مادری به طور کامل سرنوشت فیزیولوژیک خود را به انجام می‌رساند؛ میل «طبیعی» او همین است، زیرا تمامی اورگانیزم او به سوی دوام نوع جهت گرفته است. اما پیش از این گفتیم که جامعه انسانی هرگز به دست طبیعت سپرده نشده است. و به خصوص تقریباً از یک قرن پیش وظیفه تولید مثل، دیگر منحصراً تحت سلطه تصادف بیولوژیک قرار ندارد، بلکه اراده مهارش می‌کند.^۱ برخی کشورها، روش‌های روشن و مشخص «کنترل جمعیت» را به طور رسمی پذیرفته‌اند؛ در میان ملت‌هایی که از نفوذ مذهب کاتولیک فرمان می‌برند، این کار به طور مخفی صورت می‌گیرد؛ یا مرد اقدام به جماع منقطع می‌کند، یا این که زن پس از عمل عاشقانه، اسپرماتوزئید را از پیکر خود می‌راند. این امر غالباً بین عشاق یا زن و شوهر، منبع برخورد و عناد می‌شود؛ مرد از این که باید مراقب لذت خود باشد به‌غیظ می‌آید؛ زن از بیگاری شست و شو نفرت دارد. مرد بابت بطن بیش از حد بارور زن کینه به‌دل می‌گیرد؛ زن از این بذرها زندگی که مرد خطر می‌کند و آن‌ها را در پیکر او

۱- ن.ک: جلد اول، صفحه‌های ۱۹۷ و بعد، که در آن‌ها تاریخچه «کنترل جمعیت» و سقط جنین مطرح شده است. (ن)

قرار می دهد هراس دارد. و وقتی که به رغم تمام احتیاط ها، زن متوجه می شود که «گیر افتاده»، هر دو بهشتان می زند. این امر در کشورهایی که روش های ضد بارداری ابتدایی دارند به حد وفور پیش می آید. آن وقت، «ضد طبیعت» شکلی به خود می گیرد که به خصوص خطرناک هم هست: سقط جنین. در کشورهایی که «کنترل جمعیت» را اعمال می کنند این اقدام نیز ممنوع شده است، و خیلی کمتر موقعیت تصمیم گرفتن به چنین کاری پیش می آید. اما در فرانسه، اقدامی است که بسیاری از زنان به آن پناه می برند و بر زندگی عاشقانه اغلب زن ها سایه افکنده است.

کمتر موضوع هایی وجود دارد که جامعه بورژوازی در موردش بیش از این ریا و سالوس به کار برده باشد: سقط جنین، جنایتی نفرت انگیز است که اشاره به آن، کاری ناشایست به شمار می رود. این که نویسندہ ای شادی ها و رنج های زن زائویی را توصیف کند، عیبی ندارد؛ اما اگر از زنی که سقط جنین کرده است سخن بگوید، او را متهم می کنند که در کثافت غلتیده است و انسانیت را در پرتو روشنایی شیعی توصیف کرده؛ باری، در فرانسه، هر سال به اندازه کودکانی که زاده می شوند سقط جنین صورت می گیرد. این پدیده به قدری گسترده است که باید آن را به مثابه یکی از خطر هایی که به طور عادی جزو وضعیت زنانه شده است در نظر گرفت. با این همه، قانون اصرار می ورزد که از آن جرمی بسازد: قانون ایجاب می کند که این عمل ظریف، در نهان انجام گیرد. در مخالفت با وضع قانون به سود سقط جنین، دلیل هایی اقامه می شود که چیزی پوچ تر از آن ها نمی توان یافت. ادعا می شود که سقط جنین، عمل جراحی خطرناکی است. اما پزشکان شرافتمندی همراه یا دکتر ماگنوس هیرشفلد، قبول دارند که «سقط جنینی که به دست پزشک متخصص واقعی، در کلینیک و همراه با تدبیر های لازم صورت گیرد، خطر های شدیدی را که قانون جزا وجود شان را تأیید می کند در بر نخواهد داشت». به عکس، سقط جنین به صورت کنونی اش، خطر های بزرگی متوجه زن می کند. عدم صلاحیت و شرایط کار زنانی که اقدام به «انداختن بچه» دیگران می کنند، حوادث بسیاری که گاهی نیز مرگبار است، پیش می آورد. مادر شدن اجباری، منجر به آن می شود که کودکان بیچاره ای که والدین شان ناتوان از رساندن غذا به آن ها هستند و قربانیان «سازمان خیریه»

خواهند شد یا به «کودکان زجرکش» خواهند پیوست، به دنیا بیایند. ضمناً باید توجه کرد اجتماعی که با چنین حرصی از حقوق جنین دفاع می‌کند، به محض تولد کودکان، به آن‌ها بی توجه می‌شود؛ به جای اقدام به اصلاح نهاد رسوایی برانگیزی که «سازمان خیریه» خوانده می‌شود، به تعقیب زنانی که مبادرت به سقط جنین می‌کنند دست می‌زنند؛ اما مسئولانی را که یتیم‌های سازمان خیریه را به دست آزارگران می‌سپارند، آزاد می‌گذارند. در مورد استبداد کریهی که جلادان کودکان در «دارالتأدیب‌ها» یا خانه‌ها اعمال می‌کنند، چشم‌ها را روی هم می‌گذارند؛ و اگر از قبول این امر که جنین متعلق به مادر است سر باز زده می‌شود، در عوض به این که کودک شیئی متعلق به والدین است رضایت داده می‌شود؛ در یک هفته دیده‌ایم که جراحی به دلیل این که ثابت شده بود اقدام به سقط جنین کرده خود را کشته است، و نیز پدری به سبب این که پسرش را تا پای مرگ کتک زده فقط به سه ماه حبس «تعلیقی» محکوم شده است. اخیراً پدری، پسرش را به حال خود رها کرده بود تا بر اثر خناق جان بسپارد؛ مادری از فرا خواندن پزشک بر بالین دخترش امتناع ورزیده بود و او را بدون قید و شرط به اراده خدا سپرده بود؛ در گورستان، بچه‌ها به سوی مادر سنگ پرتاب افکندند؛ اما چون چند تن از روزنامه‌نگاران نسبت به رفتار او اظهار انزجار کردند، گروهی از مردم شریف به اعتراض پرداختند که بچه‌ها به پدر و مادر تعلق دارند و هر گونه نظارت بیگانه غیر قابل قبول است. روزنامه سو سوار می‌نویسد که امروز «یک میلیون کودک با خطر مواجهند» و فرانس سوار چاپ می‌کند که «پانصد هزار کودک که در معرض خطرهای جسمی یا روانی قرار دارند مشخص شده‌اند». در آفریقای شمالی، زن عرب، دارای امکان سقط جنین نیست؛ از ده فرزندی که به دنیا می‌آورد، هفت یا هشت، تن جان می‌سپارند و هیچ کس هم در بند این امر نیست، زیرا مادر شدن‌های دشوار، احساس مادری را کشته است. اگر این‌ها به سود اخلاق باشد، درباره چنین اخلاقی چه گونه باید اندیشید؟ باید افزود که افرادی بیشترین احترام را برای زندگی جنین قایل هستند که وقتی پای مرگ بزرگسالان در جنگ در میان باشد، از جمله شتاب‌زده‌ترین افراد به شمار می‌روند.

دلیل‌های عملی که بر ضد سقط جنین قانونی مورد استفاده قرار گرفته‌اند،

کمترین اهمیتی ندارند؛ اما دلیل‌های اخلاقی، به برهان قدیمی مذهب کاتولیک محدود می‌شوند: جنین دارای روحی است که معدوم کردن آن بدون غسل تعمید، درهای بهشت را به رویش می‌بندد. قابل توجه است که کلیسا بسته به موقعیت، مثلاً در جنگ‌ها یا زمانی که صحبت از محکومان به مرگ باشد، قتل انسان‌های کامل را مجاز می‌شمارد؛ اما برای جنین، انسان دوستی مصالحه‌ناپذیری حفظ می‌کند؛ غسل تعمید، جنین را با بازخرید مواجه می‌کند؛ اما در جنگ‌های مقدس با غیر مؤمنان، این کافران نیز غسل تعمید نیافته بودند ولی کشتارشان به شدت مورد تشویق قرار می‌گرفت. قربانیان انگلیزیسیون قطعاً همگی در وضعی که از موهبت بهره‌مند شوند نبودند، همان‌طور که امروزه جنایتکاری که سرش زیر گیوتین می‌رود یا سربازانی که در جبهه جنگ جان می‌سپارند، این چنین نیستند. در تمام این موارد، کلیسا آنان را به بخشش خداوند می‌سپارد؛ و می‌پذیرد که انسان در دست او ابزاری بیش نیست و نجات و فلاح روح، بین روح و خداوند صورت می‌گیرد. بنابراین چه گونه باید بر خداوند ممنوع کرد که روح جنین را در آسمان‌هایش بپذیرد؟ اگر شورای اسقف‌ها او را به این کار مجاز می‌شناخت، او بیش از دوران کشتارهای تقدس‌آلود سرخ‌پوستان، اعتراض نمی‌کرد. در حقیقت، این جا انسان به‌سنتی پرلجارج برمی‌خورد که هیچ رابطه‌ای با اخلاق ندارد. و نیز این سادیسم مردانه را که فرصت سخن گفتن از آن قبلاً نصیب شده است باید به حساب آورد. کتابی که دکتر روا در سال ۱۹۴۳ به پتن تقدیم کرد، نمونه‌ای درخشان است؛ بنای عظیمی از سوء نیت است. دکتر روا، به‌نحوی پدرانه بر خطرهای سقط جنین تکیه می‌کند؛ اما هیچ چیز به‌نظرش به‌داشتی‌تر از سزارین نمی‌رسد. می‌خواهد که سقط جنین جرمی نه از درجه جناحه، بلکه جنایت، در نظر گرفته شود؛ و آرزو می‌کند که سقط جنین، حتی وقتی جنبه مداوا دارد، یعنی زمانی هم که زندگی یا سلامت مادر بر اثر بارداری به خطر می‌افتد، ممنوع شود؛ دکتر روا اعلام می‌دارد که انتخاب بین این زندگی یا زندگی دیگر، امری غیر اخلاقی است، و بعد به اتکای این استدلال، توصیه می‌کند که زندگی مادر فدا شود. او می‌گوید که جنین به مادر تعلق ندارد، بلکه موجودی خودمختار است. با این همه، وقتی همین پزشکان بر خوردار از «احساسات خوب»، زبان به تجلیل از

مادری می‌گشایند، تأکید می‌ورزند که جنین جزئی از جسم مادر است و انگلی نیست که به زیان مادر از او تغذیه کند. با توجه به حرصی که جمعی از مردان در انکار هرچه می‌تواند زن را برهاند از خود آشکار می‌کنند، می‌توان دریافت که ضدیت با فمینیسم، هنوز هم خیلی شدید است.

از سویی، قانونی که بسیاری از زنان جوان را وقف بیماری، سترونی و مرگ می‌کند، کاملاً ناتوان از آن است که افزایش حد متوسط متولدین را تضمین کند. نکته‌ای که طرفداران و دشمنان سقط جنین درباره‌اش توافق دارند، شکست اساسی فشار و سرکوب است. بنا به گفته پروفیسور دوله‌زی، پروفیسور بالتازار و پروفیسور لاکاسانی، در حدود ۱۹۳۳، هر سال تقریباً پانصد هزار سقط جنین صورت گرفته است؛ آماری که در سال ۱۹۴۸ گرفته شده (و دکتر روا ذکر کرده) شمار سقط جنین‌ها را تا یک میلیون حدس می‌زند. در سال ۱۹۴۱، دکتر نویرتن از بوردو، بین رقم هشتصد هزار تا یک میلیون دچار تردید بوده. همین رقم بیش از همه به حقیقت نزدیک می‌شود. در مقاله‌ای که در مارس ۱۹۴۸ در کونبا به چاپ رسیده، دکتر دیلا می‌نویسد:

سقط جنین جزو رسوم شده... فشار، عملاً ناموفق بوده است... در سال ۱۹۴۳، در استان سن، از هزار و سیصد تحقیقی که به عمل آمده، هفتصد و پنجاه مورد وقوع جرم به اثبات رسیده است و سیصد و شصت زن توقیف شده‌اند، پانصد و سیزده مورد محکومیت کمتر از یک سال تا بیش از پنج سال حبس صورت گرفته، و این نسبت به پانزده هزار سقط جنینی که حدس زده می‌شود در استان صورت می‌گیرد چیز زیادی نیست. در تمام خطه، ده هزار فقره محاکمه در این مورد وجود دارد.

و اضافه می‌کند:

سقط جنین موسوم به جنایی، به اندازه سیاست‌های ضدآیستنی که اجتماع ریاکار ما پذیرفته است، بر تمام طبقه‌های اجتماعی شناخته شده. دو سوم زنانی که به سقط جنین مبادرت ورزیده‌اند بانوان شوهردار هستند... تقریباً می‌توان حدس زد که شمار سقط جنین‌ها در فرانسه به اندازه شمار کودکانی است که متولد می‌شوند.

نظربه این که عمل در شرایطی فاجعه‌انگیز انجام می‌گیرد، بسیاری از سقط جنین‌ها به مرگ سقط‌کننده منجر می‌شود.

هفته‌ای دو جسد متعلق به زنان سقط جنین کرده به مؤسسه پزشکی قانونی پاریس می‌رسد؛ بسیاری از سقط جنین‌ها، باعث بروز بیماری‌های قطعی می‌شوند.

گاهی گفته شده که سقط جنین، «جنایتی طبقاتی» است و این گفته تا حدود زیادی درست است. اقدام‌های ضد بارداری در طبقه بورژوا بسیار گسترده‌تر است؛ وجود حمام و توالت، این عملیات را، نسبت به خانه‌های کارگران و دهقانان محروم از آب جاری، آسان‌تر می‌کند؛ دختران بورژوا با احتیاط‌تر از دیگرانند؛ در خانواده‌ها، فرزند معرف بار سبک‌تری است؛ فقر، بحران مسکن، این ضرورت که زن باید در خارج خانه کار کند، از جمله رایج‌ترین عوامل سقط جنین هستند. به نظر می‌رسد که اغلب پس از دو زایمان، زوج بر آن می‌شوند که تعداد فرزندان را محدود کنند؛ به گونه‌ای که زن سقط جنین کرده‌ای که دارای سیمای نفرت‌باری است، همان مادر عالی است که دو فرشته موطلایی را در میان بازوان خود نوازش می‌کند؛ او همان زن است. در سندی که در شماره اکتبر ۱۹۴۵ مجله تان مدرن تحت عنوان سالن عمومی به چاپ رسیده، مادام ژنه ویوو سارو، سالتی از بیمارستانی را که شخصاً در آن فرصت اقامت داشته است و بسیاری از بیماران برای کورتاژ به آن مراجعه می‌کردند، توصیف می‌کند؛ از هجده تن، پانزده تن سقط جنین کرده بودند و بیش از نیمی از این سقط جنین‌ها بر اثر تحریک و به عمد صورت گرفته بود. بیمار شماره ۹، همسر مرد تنومند و توانایی بود که در میدان بار کار می‌کرد؛ این زن دو بار ازدواج کرده بود و ده فرزند به دنیا آورده بود که بیش از سه تن از آن‌ها زنده نمانده بودند، و گذشته از این هفت بار سقط جنین کرده بود که پنج بار آن بر اثر تحریک و به عمد صورت گرفته بود؛ او معمولاً از تکنیک «سه گوشه» که آن را با خوش‌خدمتی نمایش می‌داد، و نیز از قرص‌هایی که اسمشان را در اختیار زنان مصاحبش می‌گذاشت، سود برده بود. بیمار شماره شانزده فقط شانزده سال داشت، شوهر کرده بود، ماجراهایی را پشت سر گذاشته بود و به دنبال

سقط جنین دچار التهاب خرطوم رحم شده بود. بیمار شماره هفت که سی و پنج ساله بود توضیح می داد: «بیست سال است که شوهر کرده‌ام؛ هرگز دوستش نداشته‌ام؛ بیست سال به پاکی رفتار کرده‌ام. فقط سه ماه پیش بود که فاسقی پیدا کردم. فقط یک بار در اتاقی در یک هتل، و آبستن شدم... باید کار می کردم، نه؟ بچه را انداختم. هیچ کس در این باره چیزی نمی داند نه شوهرم و نه آن مرد... حالا دیگر تمام شده؛ دیگر هرگز جنین کاری نمی کنم. آدم خیلی رنج می برد... منظورم کورتاژ نیست... نه، نه، چیز دیگری است: این... این عزت نفس آدم است، متوجه منظورم که می شوید». بیمار شماره چهارده، ظرف پنج سال صاحب پنج فرزند شده بود؛ در چهل سالگی قیافه پیرزن‌ها را پیدا کرده بود. در تمام آن زن‌ها، تسلیم و رضایی ناشی از نومییدی پدید آمده بود؛ با اندوه می گفتند: «زن، برای رنج بردن ساخته شده».

شدت این آزمون، بسته به موقعیت‌ها خیلی فرق می کند. زنی که به شیوه بورژوایی ازدواج کرده، یا با ناز و نعمت به سر برده، به مردی متکی بوده، پول و روابطی داشته، خیلی بیش از دیگران از امتیاز برخوردار است؛ در درجه اول خیلی راحت تر از زن‌های دیگر موفق به کسب اجازه سقط جنین «بهداشتی» می شود؛ در صورت نیاز می تواند مخارج سفری به سویس را که سقط جنین در آن جا سخاوتمندانه مورد اغماض قرار می گیرد،پردازد؛ در شرایط کنونی بیماری‌های زنانه، سقط جنین وقتی به دست متخصص و با تمام تضمین‌های بهداشتی و در صورت لزوم با استفاده از بیهوشی انجام گیرد، عملی بی زیان است؛ چنین زنی، اگر نه از همکاری‌های رسمی، حداقل از کمک‌های رسمی که آن‌ها هم همان قدر مطمئن هستند، برخوردار می شود؛ نشانی‌هایی در اختیار دارد، به اندازه کافی پول دارد که مخارج مراقبت‌های دقیق را پردازد، و ضمناً منتظر نماند که بارداری اش طولانی شود؛ با او با ملاحظه رفتار می شود؛ بعضی از این زن‌های برخوردار از امتیاز، مدعی هستند که این حادثه کوچک برای سلامتی مفید است و به پوست جلا می دهد. در عوض، کمتر دلتنگی ترحم آوری می توان یافت که در حد دلتنگی دختر جوان تنها و بی کسی باشد که پولی نیز در بساط ندارد و خود را در این بن بست می یابد که برای محو کردن «خطا»یی که اطرافیانش هرگز بر او نخواهند بخشید، ناگزیر است به «جنایت»

دست بزند: هر سال، این مورد برای تقریباً سیصد هزار زن کارمند، منشی، دانشجو، کارگر و روستایی فرانسوی پیش می‌آید؛ مادری نامشروع، هنوز هم نقصی چنان هولناک است که بسیاری، خودکشی یا فرزندکشی را بر وضع دختری صاحب فرزند شده، ترجیح می‌دهند؛ یعنی هیچ مجازاتی نمی‌تواند مانع از «انداختن بچه» شود. یک مورد معمولی که هزاران نمونه دارد، موردی است که در اعترافی که دکتر لیپمن گردآورده، مطرح شده است. صحبت از دختری موسوم به برلینواز، دختری حاصل رابطه پیش از ازدواج، فرزند مردی کفشدوز و زنی خدمتکار است:

با پسر همسایه‌ای که از من ده سال بزرگتر بود رابطه پیدا کردم... نوازش‌ها به قدری برایم تازه بود که راستش اجازه دادم این کار را بکند. به هر حال، ابتداءً کار عشق نبود. اما به انحاء گوناگون به باز کردن چشم و گوشم ادامه می‌داد، کتاب‌هایی راجع به زن‌ها در اختیارم می‌گذاشت که بخوانم؛ بالاخره بکارتم را به او هدیه کردم. وقتی بعد از دو ماه انتظار شغل معلمی در کودکستان اسپوز را پذیرفتم حامله بودم. دو ماه دیگر هم قاعده نشدم. مرد فریبکارم برایم نوشت که مطلقاً باید کاری کنم که قاعده شوم و باید نفت و صابون سیاه بخورم، عذاب‌هایی را که کشیده‌ام حالا هم قادر نیستم برایتان توصیف کنم... ناگزیر بودم به تنهایی تا پایان این بی‌نوازی پیش بروم. ترس از داشتن بچه، کار را برایم هولناک می‌کرد. آن وقت بود که کینه نسبت به مرد را آموختم.

کشیش مدرسه از طریق نامه گم‌شده‌ای از ماجرا آگاه می‌شود، برایش موعظه‌ای طولانی می‌کند و دختر از جوان جدا می‌شود؛ از آن پس با او چون بز گری رفتار می‌کنند.

مثل این بود که هجده ماه در زندان تأدیبی به سر برده باشم.

سپس در خانه معلمی پرستار بچه می‌شود و چهار سال آن‌جا می‌ماند.

در آن ایام توانستم با صاحب منصبی آشنا شوم. خوشبخت بودم که مردی

واقعی را دوست دارم. با عشقم همه چیز را به او دادم. نتیجه روابطمان این شد که در بیست و چهار سالگی پسری سالم و دارای بنیه قوی به دنیا آوردم. این بچه در حال حاضر ده ساله است. نه سال و شش ماه است که پدرش را ندیده‌ام... دو هزار و پانصد مارک به نظرم کافی نمی‌رسید و پدر کودک هم از اعطای نام خودش به فرزند خودداری می‌کرد و منکر پدر بودنش می‌شد. از این رو همه چیز بین ما به پایان رسید. دیگر هیچ مردی هوسی در من بر نمی‌انگیخت.

غالباً همان مرد فریبکار است که زن را منجاب می‌کند خود را از شر بچه برهاند. زن، وقتی باردار می‌شود یا مرد رهايش می‌کند، یا خودش می‌خواهد که سخاوتمندانه مفضوبیت خود را از او پنهان بدارد، یا این که هیچ کمکی از جانب مرد دریافت نمی‌دارد. گاهی زن، اما نه بدون تأسف، از داشتن فرزند امتناع نمی‌ورزد؛ خواه به علت این که بلافاصله نمی‌تواند مصمم به از بین بردن کودک شود، خواه به علت این که نمی‌داند به کجا مراجعه کند، یا به علت این که پولی در اختیار ندارد و وقتش را صرف امتحان مواد مخدر بی‌اثر کرده است و به سومین، چهارمین و پنجمین ماه بارداری رسیده است و آن وقت اقدام به دفع شر کودک می‌کند؛ سقط جنین در آن هنگام بی‌نهایت خطرناک‌تر، دردناک‌تر و لوهنده‌تر از هفته‌های اول خواهد بود. زن این را می‌داند؛ با اضطراب و نومی‌دی می‌کوشد خود را از آن برهاند. در روستاها، استفاده از «سوند» چنان شناخته شده نیست؛ زن روستایی که «خطا» کرده، خود را از نردبام انبار پایین می‌اندازد، خود را از پلکان پرتاب می‌کند. اما غالباً مجروح می‌شود بی آن که به نتیجه برسد؛ به همین جهت است که در میان پرچین‌ها، در قسمت انبوه بیشه‌ها، در چاه‌های مستراح‌ها جسد کوچک خفه شده‌ای یافت می‌شود. در شهر، زن‌ها به هم کمک می‌کنند. اما پیدا کردن زنی که جنین را سقط کند همیشه کار آسانی نیست. و سخت‌تر از آن فراهم آوردن پولی است که برای این کار مطالبه می‌کنند؛ زن باردار یا از دوستی کمک می‌طلبد یا شخصاً دست به اقدام می‌زند؛ زن‌هایی که به اقتضای موقعیت جراح می‌شوند غالباً چندان صلاحیتی ندارند؛ خیلی زود خودشان را با «سه گوشه» یا میل بافتنی سوراخ می‌کنند؛ پزشکی برایم تعریف می‌کرد که آشپز زنی بی‌اطلاع و جاهل، وقتی می‌خواسته

سرکه وارد رحمش کند آن را وارد مثانه‌اش کرده است و این امر دردهای شدیدی در او برانگیخته. سقط جنین که به نحو وحشیانه‌ای صورت می‌گیرد و مراقبت خوبی هم در موردش به عمل نمی‌آید، غالباً دشوارتر از زایمان طبیعی است و آشفتگی‌های عصبی‌ئی به همراه دارد که ممکن است تا مرز بحران‌های صرعی پیش برود و گاهی نیز بیماری‌های داخلی شدید به بار آورد یا سبب خون‌ریزی‌های مرگبار شود. کولت در Gribiche احتضار دختر جوان رقصنده‌ای متعلق به موزیک هال را که به دست‌های بی‌صلاحیت مادرش وانهاده شده توصیف می‌کند؛ و می‌گوید: یکی از داروهای معمولی، خوردن صابون مایع غلیظ و سپس یک ربع ساعت دویدن بوده است؛ در چنین مواردی، غالباً با نابود کردن مادر است که کودک را از بین می‌برند. برایم از دختر ماشین نویسی سخن گفته شد که چهار روز تمام، غوطه‌ور در خون خود، در اتاقش بدون آب و غذا مانده بود، زیرا جرأت نمی‌کرد کسی را نزد خود بخواند. مشکل بتوان تنهایی و بی‌کسی شدیدتری از آن چه در آن تهدید مرگ با تهدید جنایت و ننگ در می‌آمیزد، پیدا کرد. محنت زن‌های فقیر ولی شوهرداری که با توافق شوهر به این کار دست می‌زنند و وسواس‌های بیهوده آزارشان نمی‌دهد، کمتر است؛ یک مددکار اجتماعی برایم تعریف می‌کرد که در «منطقه»، زن‌ها به‌طور متقابل به یکدیگر توصیه می‌کنند، وسایل کار را به هم قرض می‌دهند، مثل این که بخواهند خاری از پای درآورند، به یکدیگر کمک می‌کنند. اما دردهای جسمانی شدید متحمل می‌شوند؛ بیمارستان‌ها ناگزیرند زن‌هایی را که سقط جنینشان آغاز شده بپذیرند؛ اما با رفتارهای سادیک، با مضایقه هرگونه مسکن به‌هنگام درد و عمل‌نهایی کورتاژ، او را تنبیه می‌کنند. به حکایت شهادت‌هایی، از جمله آن چه ژنه ویوو سارو گردآورده، این آزار و شکنجه‌ها، زنانی را که بیش از حد به رنج خو کرده‌اند حتی به غیظ هم نمی‌آورند؛ اما آن‌ها نسبت به تحقیری که به آنان روا می‌دارند حساسیت نشان می‌دهند. پنهانی و جنایتکارانه بودن عمل تحمل شده، خطرهای آن را افزون می‌کند و ویژگی زشت و اضطراب‌آوری به آن می‌بخشد. درد، بیماری و مرگ، سیمای مجازات به خود می‌گیرد؛ می‌دانیم که چه فاصله‌ای، رنج را از شکنجه، حادثه را از کیفر و تنبیه، جدا می‌کند؛ زن در خلال خطرهایی که به عهده می‌گیرد، خود را چون

فردی گناهکار در نظر مجسم می‌کند، و این تعبیر درد و خطا است که به نحوی غریب دشوار است.

این وجه اخلاقی ماجرای غم‌انگیز، بسته به موقعیت‌ها، به نحو کم و بیش شدیدی احساس شده است. برای زن‌های خیلی «رهاشده»، در سایه ثروت، موقعیت اجتماعی و محیط آزادی که به آن تعلق دارند، برای زن‌هایی که بی‌نوایی یا فقر، اخلاق بورژوازی را به آن‌ها آموخته است، چندان مسأله‌ای مطرح نمی‌شود؛ لحظه کم و بیش نامطبوعی وجود دارد که باید گذراند، همین و بس. اما بسیاری از زن‌ها مرعوب اخلاقی هستند که در نظر آن‌ها اعتبار خود را حفظ می‌کند، هرچند که نمی‌توانند رفتار خود را با آن تطبیق دهند؛ این دسته زن‌ها، برای قانونی که به آن تجاوز می‌کنند، احترام قلبی قائلند و از این که مرتکب جرمی می‌شوند رنج می‌برند؛ از این که ناگزیرند به دنبال همدست‌هایی بگردند بیشتر رنج می‌برند. در درجه اول، درخواست کردن، در آن‌ها احساس تحقیر برمی‌انگیزد؛ نشانی، مراقبت‌های پزشک یا ماما را درخواست می‌کنند؛ به این خطر که با رفتار تفرعن‌آلود و بد مواجه شوند، تن در می‌دهند؛ یا خود را در معرض همدستی پست‌کننده‌ای قرار می‌دهند. مصممانه فراخواندن دیگری به ارتکاب جرم، موقعیتی است که اغلب مردان از آن بی‌خبرند، اما زن آن را با آمیخته‌ای از ترس و شرم تجربه می‌کند. زن، مداخله‌ای را که می‌طلبد، اغلب، در دل خود پس می‌زند، از درون دوپاره شده است. امکان دارد که میل طبیعی‌اش حفظ کودکی باشد که سقط می‌کند؛ حتی اگر به نحو مثبت آرزو مند مادری نباشد، ابهام عملی را که مرتکب می‌شود با ناراحتی احساس می‌کند. زیرا اگر این امر که سقط جنین عبارت از آدم‌کشی است صحت ندارد، به اقدام ساده ضد بارداری نیز نمی‌تواند تشبیه شود؛ اتفاقی افتاده است که آغاز مطلق است و انسان مانع گسترش آن می‌شود. بعضی از زن‌ها را خاطره کودکی که به دنیا نیامده است تسخیر می‌کند. هلن دویچ ماجرای زن شوهرداری را نقل می‌کند که از سلامت روانی عادی برخوردار بوده، ولی چون به سبب وضع جسمانی‌اش در جنین دو ماهه را از دست داده، برای آن‌ها دو گور کوچک ساخته است و حتی پس از زادن فرزندان متعدد، با این گورها به نحوی

تقدس آلود رفتار می‌کند.^۱ به طریق اولی، اگر سقط جنین بر اثر تحریک و به‌عمد صورت گرفته باشد، زن غالباً این احساس را دارد که مرتکب گناه شده است. ندامت‌هایی که در دوران کودکی به دنبال میل حسادت‌آمیز به مرگ برادر تازه متولد شده‌ای پدید می‌آید، دوباره زنده می‌شود و زن به‌علت این که واقعاً کودکی را کشته است خود را گناهکار می‌یابد. اندوه‌های بیمارگونه ممکن است این احساس گناهکاری را بیان کند. در کنار زنانی که فکر می‌کنند به زندگی‌ئی بیگانه از خود سوءقصد کرده‌اند، زنان بسیاری هم هستند که معتقدند از طرفی نیز خود را مثله کرده‌اند؛ از این‌جا عناد و کینه نسبت به مردی که این نقص عضو را پذیرفته یا آن را خواسته، پیدا می‌شود. باز هم هلن دویچ ماجرای دختر جوانی را نقل می‌کند که عمیقاً عاشق فاسق خود بوده، خودش نیز اصرار ورزیده کودکی را که مانع خوشبختی آن دو بوده، از میان بردارد؛ اما بعد از ترک بیمارستان، هرگز نخواست مرد مورد علاقه‌اش را ببیند. چنین جدا شدنی قطعاً به‌ندرت پیش می‌آید، اما در عوض این امر که زن خواه نسبت به مردی که او را باردار کرده، خواه به تمام مردها، سرد مزاج شود به‌حد وفور دیده می‌شود.

گرایش مردان به این است که سقط جنین را ناچیز و سرسری بگیرند؛ آن‌ها سقط جنین را چون یکی از حوادث متعددی که زیان‌آوری طبیعت به زنان اختصاص داده است در نظر می‌گیرند؛ ارزش‌هایی را که در آن درگیر شده‌اند نمی‌سنجند. هنگامی که اخلاق مردانه به اساسی‌ترین نحو در مورد خود به تردید می‌پردازد، زن ارزش‌های زنانه، ارزش‌های خود، را انکار می‌کند. تمام آینده معنوی او از این بابت تزلزل یافته است. در واقع، از دوران کودکی زن، برایش تکرار می‌کنند که او برای تولید مثل ساخته شده است و درخشش مادری را برایش می‌ستایند؛ ناگواری‌های وضع زن - قاعدگی‌ها، بیماری‌ها و غیره - ملال و ظایف خانگی، همه و همه، با این امتیاز شگرف که عبارت از فرزند زادن است توجیه می‌شود. و اکنون مرد، برای حفظ آزادی خود، برای این که به آینده‌اش لطمه‌ای وارد نشود، به نفع حرفه خود، از زن می‌خواهد که از پیروزی زنانگی خود چشم‌پوشد. کودک، دیگر ابداً گنجینه‌ای که بر آن قیمتی

نتوان نهاد نیست: این تکثیر به صورت امری محتمل و مزاحم در می آید، این نیز یکی از کاستی های زنانگی است. بیگاری ماهانه قاعدگی، در مقایسه با آن امری افتخارآمیز جلوه می کند: اکنون زن، با اضطراب، مراقب بازگشت جریان سرخ رنگی است که دختر بچه را در هراس فرو می برد؛ با نوید شادی های زایمان، به زن تسلی خاطر داده می شده. زن، حتی وقتی به سقط جنین رضایت بدهد، حتی وقتی خودش آن را بخواهد، باز آن را چون فداکاری زنانگی در نظر می گیرد: حتماً در جنس خود، نوعی نفرین، نوعی نقص، نوعی خطر می بیند. بعضی از زن ها که تا پایان در این انکار پیش می روند، به دنبال این زخم پذیری ناشی از سقط جنین، همجنس طلب می شوند. اما مرد، در همان لحظه ای که برای بهتر موفق کردن سرنوشت مردانه اش از زن می خواهد که امکان های بدنی اش را قربانی کند، ریا و سائوس اخلاقی مردها را افشا می کند. مردها در سراسر جهان سقط جنین را ممنوع اعلام می کنند؛ اما به طور انفرادی آن را به مثابه راه حلی راحت می پذیرند؛ برای آن ها امکان دارد که با گستاخی آمیخته به گیجی، ضد و نقیض بگویند؛ اما زن، این ضد و نقیض گویی ها را در جسم جراحت دیده اش احساس می کند؛ زن معمولاً بیش از آن محبوب است که مصممانه در قبال سوءنیت مردانه به طغیان برخیزد؛ زن، در عین حال که خود را قربانی نوعی بی عدالتی می پندارد که به رغم خواسته اش او را جنایتکار قلمداد می کند، باز هم خود را آلوده و تحقیر شده می یابد زن به شکل ملموس، بی واسطه و فی نفسه، تجسم بخش خطای مرد می شود؛ مرد مرتکب خطا می شود؛ اما به زیان زن، خود را از شر آن می رهاند؛ با لحن تضرع آمیز، تهدیدگر، عاقلانه، پرخشم، فقط کلمه هایی به زبان می راند؛ و خیلی زود هم حرف هایش را فراموش می کند؛ وظیفه زن است که این عبارت ها را در میان درد و خون خود ترجمه کند. بعضی وقت ها، مرد چیزی نمی گوید و راهش را می گیرد و می رود؛ اما سکوت و گریزش تمام قانون های اخلاقی ئی را که نرها آفریده اند تکذیب می کند. از آن چه «بی اخلاقی» زنان خوانده می شود و موضوع بسیار مورد علاقه مردهای بیزار از زنان است، نباید به حیرت در آمد؛ نسبت به اصول متکبرانانه ای که مردان آشکارا اعلام می دارند، و در نهان راه بی اعتنایی به آن ها را در پیش می گیرند، زنان چه گونه می توانند احساس

بی‌اعتمادی قلبی نکنند؟ زنان فرا می‌گیرند که دیگر سخنان مردان را، چه هنگامی که از زن تجلیل می‌کنند، و چه زمانی که مرد را می‌ستایند، باور نکنند؛ تنها چیز مطمئن، همین شکم درهم ریخته و خونبار، این تکه پاره‌های زندگی سرخ‌رنگ و این فقدان فرزند است. زن، با نخستین سقط جنین، رفته رفته «در می‌یابد». برای بسیاری از زن‌ها، دنیا دیگر هرگز کاملاً همان سیما را نخواهد داشت. با این همه، به علت عدم گسترش روش‌های ضدبارداری، در فرانسه، سقط جنین یگانه راه موجود برای زنی است که نمی‌خواهد کودکانی به دنیا بیاورد که محکوم به آن باشند که از بی‌نواایی جان بسپارند. استکل کاملاً به درستی گفته است: «ممنوعیت سقط جنین، قانونی ضد اخلاقی است، زیرا هر روز، هر ساعت، به اجبار باید به آن تجاوز کرد».

«کنترل جمعیت» و سقط جنین قانونی به زن اجازه خواهند داد که مادر شدن‌های خود را آزادانه به عهده بگیرد. در واقع، تا حدودی اراده راسخ و تا حدودی هم تصادف در مورد باروری زن تصمیم می‌گیرد. تا وقتی که آبستنی مصنوعی جنبه عملی به خود نگیرد، اتفاق می‌افتد که زن آرزوری مادر شدن را در دل پیرورد، ولی - خواه به علت این که بامردان رابطه‌ای ندارد، یا این که شوهرش عقیم است، یا این که خود او دارای نقص است - به این آرزو نایل نشود. و به عکس، همچنین پیش می‌آید که زن غالباً ناگزیر باشد که به رغم میل خود صاحب فرزند شود. بارداری و مادری، بسته به این که در طغیان، تسلیم، رضایت خاطر و شوق سپری شود، به انحاء گوناگون خواهد گذشت. باید توجه داشت که تصمیم‌ها و احساس‌های به‌اعتراف در آمده مادر جوان، همواره با خواسته‌های قلبی او تطبیق نمی‌کند. ممکن است دختری که بدون ازدواج صاحب فرزند شده، بر اثر باری که ناگهان به او تحمیل شده، از لحاظ مادی از پای درآید، بابت آن آشکارا اندوهگین شود، ولی ارضای رؤیاهایی را که در نهان داشته است، در کودک بیابد؛ به عکس، عروس جوانی که باشادی و غرور از بارداری‌اش استقبال می‌کند، در خلال وسواس‌ها، خیالات و خاطرات کودکی که خودش هم از شناسایی آن‌ها سر باز می‌زند، ممکن است در عین

خاموشی، از این بابت در هراس باشد. این یکی از دلایل هایی است که زن را از این لحاظ به شدت مرموز می‌کند. قسمتی از سکوت زن‌ها ناشی از این است که آن‌ها خوششان می‌آید تجربه‌ای را که منحصرأً به خودشان تعلق دارد، در میان راز پوشیده بدارند؛ اما همین‌طور، بر اثر تناقض‌ها و تضادهایی که در آن‌ها بروز می‌کند، دچار تشویش خاطر می‌شوند. زنی می‌گوید: «اشتغال خاطرهای آبستنی، رؤیایی است که مانند رؤیای دردهای زایمان به‌طور کامل فراموش می‌شود^۱». این‌ها حقایق پیچیده‌ای هستند که هنگامی که زنان می‌کوشند در فراموشی دفنشان کنند، بر آن‌ها آشکار می‌شوند.

دیدیم که در کودکی و نوجوانی، زن نسبت به مادری از چند مرحله گذر می‌کند. وقتی خیلی کوچک است، معجزه و بازی است؛ شیئی را که باید تصاحب کند و بر آن سلطه یابد، در عروسکی می‌یابد، پیشاپیش در کودکی که در آینده خواهد داشت احساس می‌کند. به عکس، در دوران نوجوانی، در آن تهدیدی نسبت به تمامیت شخصیت باارزش خود می‌یابد. آن وقت یا مانند قهرمانان کولت اودری، به گونه‌ای که او راز دلش را با ما در میان می‌گذارد، سرسختانه آن را رد می‌کند:

از کودک خردسالی که روی شن بازی می‌کرد، به دلیل این که از زنی بیرون آمده بود، بدم می‌آمد... از آدم‌های بزرگ هم که به بچه‌ها امر و نهی می‌کردند، آن‌ها را تنقیه می‌کردند، برای تنبیه به سرین‌هایشان ضربه می‌زدند، لباس تنشان می‌کردند، به انحاء گوناگون تحقیرشان می‌کردند، بدم می‌آمد: از زن‌هایی که پیکرهای نرمشان آماده بودند که بچه‌های تازه‌ای از آن‌ها جوانه بزنند، و از مردها که تمام این تن زنانه و کودکان متعلق به خود را با حالتی حاکی از رضایت و احساس استقلال می‌نگریستند، نفرت داشتم. پیکر من متعلق به خودم بود، آن را آفتاب سوخته، پوشیده از نمک دریا، خط خطی شده از جگن‌ها، دوست داشتم. این پیکر باید سخت و مهر و موم شده باقی می‌ماند^۲.

یا این که در عین حال که آن را آرزو می‌کند، از آن هراس دارد و این امر او را به خیالات آبستنی و انواع اضطراب‌ها می‌کشاند. دختران جوانی هستند که

۲- ن.ک: «L'Enfant», On joue perdant, (ن)

۱- N.Hale (ن).

از اعمال قدرت مادران خوششان می‌آید ولی آمادگی به عهده گرفتن تمام مسؤولیت‌های مادران را ندارند. این همان ماجرای لیدیا است که هلم دوپیچ نقل می‌کند، ماجرای دختری که در شانزده سالگی خدمتکار خانواده‌ای خارجی شده بود و با خارق‌العاده‌ترین فداکاری‌ها به کودکانی که به او سپرده شده بودند می‌پرداخت. این کار، رؤیاهای دوران کودکی‌اش را که در آن‌ها با مادرش زوجی تشکیل می‌داد تا کودکی را بزرگ کنند، پی می‌گرفت؛ اما ناگهان غفلت از وظیفه در کارش آشکار شد، نسبت به کودکان بی‌توجه شده بود، بیرون می‌رفت، لاس می‌زد؛ دوران بازی سپری شده بود و لیدیا رفته رفته به زندگی واقعی‌اش که در آن میل به مادر شدن جای کمی را اشغال می‌کرد، می‌اندیشید؛ بعضی از زن‌ها در تمام طول زندگی، میل به سلطه بر کودکان را حفظ می‌کنند، اما از عمل بیولوژیک زایمان نیز هراس دارند: آن‌ها، ماما، پرستار، معلم می‌شوند؛ عمده‌ها و خاله‌های از خود گذشته‌ای هستند، ولی از فرزند زادن سر باز می‌زنند. بعضی نیز بی‌آن که مادری را با نفرت پس بزنند، بیش از آن در زندگی عاشقانه یا کسب و کاری غرق شده‌اند که در زندگی خود جایی برای مادری در نظر بگیرند. یا از باری که فرزند برای آن‌ها یا شوهرشان به ذهن متبادر می‌کند، هراس دارند.

غالباً زن، مصمانه، با کنارکشیدن خود از تمام روابط جنسی یا با توسل به اقدام‌های مربوط به «کنترل جمعیت»، نازایی خود را تضمین می‌کند؛ اما مواردی هم وجود دارد که زن به ترس خود از کودک اعتراف نمی‌کند و در این گونه موارد، روند دفاعی روانی مانع از بارداری او می‌شود؛ در زن آشوب‌هایی مربوط به اعمال بدن پیدا می‌شود که در آزمایش‌های پزشکی قابل تشخیص است ولی ریشه عصبی دارد. از جمله دکتر آرتوسن، نمونه بارزی ذکر می‌کند:

خانم ه... را مادرش خیلی بد برای زندگی زنانه‌اش آماده کرده بود: برای او، در صورت حامله شدن، بدترین فاجعه‌ها را پیش‌بینی کرده بود... خانم ه... یک ماه بعد از ازدواج گمان کرد باردار شده است؛ اما به اشتباه خود پی برد؛ سپس، یک بار دیگر، بعد از سه ماه اشتباه دیگری کرد. پس از یک سال، به پزشک زنان مراجعه کرد و پزشک در او و شوهرش هیچ‌گونه عامل سترونی تشخیص نداد. پس

از سه سال به پزشک دیگری مراجعه کرد و پزشک به او گفت: «شما موقعی باردار خواهید شد که کمتر حرفش را بنید...» پنج سال پس از ازدواج، خانم... و شوهرش پذیرفته بودند که صاحب فرزند نخواهند شد. نوزاد در پایان سال ششم به دنیا آمد.^۱

قبول یا عدم قبول بارداری، تحت تأثیر عوامل کلی بارداری است. در دوران بارداری، رؤیاهای کودکانه فرد و اضطراب‌های دوران نوجوانی او شدت می‌گیرد؛ بسته به روابطی که زن با مادرش، شوهرش و خودش دارد، این امر به تجربه در می‌آید.

زن هنگامی که به نوبه خود مادر شد، به نوعی، جایی را که مادرش داشته اشغال می‌کند؛ این امر برای او در حکم رهایی کامل است. اگر صادقانه آرزومند بارداری بوده، از این بابت شاد خواهد شد و جرأت آن را خواهد داشت که بدون استعانت از دیگران، بارداری‌اش را هدایت کند؛ اگر هنوز تحت سلطه باشد و به این امر نیز رضایت دهد، خود را به دست مادر خواهد سپرد؛ در این صورت، نوزاد برای او بیشتر مشابه برادر یا خواهر خواهد بود تا ثمره خودش؛ اما اگر بخواهد و در عین حال جرأت نکند که خود را برهاند، از این بیم خواهد داشت که کودک به جای رها شدنش، او را گرفتار قید و بند کند؛ این اضطراب ممکن است سقط جنین‌هایی را سبب شود؛ هلمن دویچ قضیه زن جوانی را نقل می‌کند که در قبال این مسأله که باید همراه شوهرش به سفر برود و کودک را به دست مادر بسپارد، فرزند مرده‌ای به دنیا آورد؛ این امر که قادر نیست بیشتر گریه کند، باعث حیرتش می‌شد، زیرا به شدت میل داشت صاحب فرزند شود؛ اما از این که کودک را به مادرش بسپارد و مادر از این طریق بر او سلطه یابد، هراس داشت. دیدیم که احساس گناهکاری نسبت به مادر، در نوجوان رایج است؛ اگر این احساس بازهم دوام بیاورد، زن تصور خواهد کرد که بر او یا فرزندش نفرینی سنگینی می‌کند؛ تصور می‌کند که کودک هنگام تولد، سبب مرگ او خواهد شد. غالباً ندامت، این اضطراب بسیار رایج در میان زنان جوان را که دوران بارداری را به پایان نخواهند رساند بر

می‌انگیزد. در نمونه‌ای که هلن دویچ ذکر کرده، می‌بینیم که رابطه با مادر، چه قدر می‌تواند اهمیت داشته باشد:

تولد خانم اسمیت، کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ای صاحب فرزندان متعدد ولی فقط یک پسر، با خشم و انزجار مادر که طالب فرزند ذکور بود مواجه شده بود؛ خانم اسمیت به سبب محبت پدر و یکی از خواهران ارشدش، از این بابت خیلی رنج نمی‌برد. اما زمانی که شوهر کرد و درانتظار فرزندى بود، کینه‌ای که نسبت به مادر احساس کرده بود، فکراین را که او نیز مادر خواهد شد برایش نفرت‌انگیز کرده بود؛ یک ماه پیش از موعد وضع حمل کرد و فرزندش مرده به دنیا آمد. یک بار دیگر باردار شد و ترسید که حادثه دیگری به بار آید؛ خوشبختانه یکی از دوستان صمیمی‌اش هم‌زمان با او باردار شد؛ این دوست، مادری بسیار مهربان داشت که از دوزن جوان در طول مدت بارداری آن‌ها کاملاً مراقبت کرد؛ اما دوست خانم اسمیت یک ماه جلوتر از او حامله شده بود و فکر این که دوران حاملگی را باید به تنهایی به پایان برساند، خانم اسمیت را ترساند؛ درقبال حیرت همگان، این دوست یک ماه پس از موعد پیش‌بینی شده حامله ماند و هر دوزن در یک روز وضع حمل کردند^۱. دو دوست برآن شدند که دفعه دیگر در یک روز باردار شوند. خانم اسمیت، بارداری بعدی‌اش را بدون نگرانی آغاز کرد، اما در خلال سومین ماه، دوستش ناگزیر شد شهر را ترک کند؛ خانم اسمیت همان روزی که از موضوع اطلاع یافت، دچار سقط جنین شد. بعد از آن هرگز نتوانست صاحب فرزند دیگری شود؛ خاطره مادرش بیش از حد بر او سنگینی می‌کرد.

رابطه دیگری که اهمیتی کمتر از این ندارد، رابطه‌ای است که زن با پدر فرزندش دارد. زنی که به دوران پختگی رسیده، مستقل است، می‌تواند فرزندی که فقط به خودش تعلق داشته باشد بخواهد؛ خودم با زنی آشنا بودم که وقتی مرد زیبایی می‌دید، چشم‌هایش برق می‌زد، اما نه بر اثر میل جنسی، بلکه از آن رو که توانایی‌های تولید مثل او را مورد داوری قرار می‌داد؛ این‌ها، زن‌های مردصفتی با تمایلات مادرانه هستند که با شوق و شور، معجزه بارداری

۱- هلن دویچ تأکید می‌ورزد که شخصاً بررسی کرده و پی برده که کودک این دوست ده ماه پس از بسته شدن نطفه به دنیا آمده است. (ن)

مصنوعی را می‌ستایند؛ این گونه زن‌ها، اگر ببینند که پدر طفل شریک زندگی آنها است، هرگونه حق پدر بر فرزند را انکار می‌کنند و - نظیر مادر پل در معشوق‌ها و پسرها - می‌کوشند که با فرزند خود زوجی بسته تشکیل دهند. اما در اکثر موارد، زن به تکیه‌گاه مردانه‌ای نیاز دارد تا مسؤولیت‌های جدیدش را بپذیرد؛ زن، خود را با شادی وقف نوزاد نمی‌کند، مگر این که مردی خود را وقف او کند.

هرچه زن کودک صفت‌تر و محبوب‌تر باشد، این نیاز ضروری‌تر می‌شود. مثلاً هلن دویچ ماجرای زن جوانی را تعریف می‌کند که در پانزده سالگی با پسر جوانی شانزده ساله‌ای که او را باردار کرده بود ازدواج کرد. دختر، در دوران خردسالی از بچه‌ها خوشش می‌آمد و در مراقبت از برادران و خواهران، به مادرش کمک می‌کرد. اما هنگامی که خودش صاحب دو فرزند شد، ترس و بیم رجودش را فرا گرفت. می‌خواست که شوهرش مدام در کنارش باشد؛ و مرد ناگزیر شد کاری بگیرد که ساعت‌ها در خانه بماند. زن با اضطرابی دائمی به سر می‌برد، بر سر نزاع بچه‌ها راه مبالغه می‌پیمود، به کمترین ماجرای زندگی روزمره آنها اهمیت فوق‌العاده می‌داد. بسیاری از مادران جوان به این ترتیب از شوهران کمک می‌خواهند و گاهی آنها را چنان بانگرانی‌هایشان از پا در می‌آورند که سبب گریز آنها از خانه می‌شوند. هلن دویچ، از جمله موارد غریب، این موضوع را نیز نقل می‌کند:

زن جوانی پنداشت باردار است و از این بابت به شدت احساس سعادت می‌کرد؛ وقتی که بر اثر مسافرتی از شوهرش دور افتاده بود، ماجرای زودگذر پیدا کرد و دقیقاً به علت این که مادر شده بود این ماجرا را پذیرفت و به نظرش رسید که این امر برایش نتیجه‌ای نخواهد داشت؛ اما اندکی بعد از آن که پیش شوهرش برگشت، دریافت که در مورد تاریخ آغاز بارداری اشتباه کرده است. این بارداری به دوران مسافرتش مربوط می‌شد. وقتی فرزند به دنیا آمد، زن ناگهان از خود پرسید که این فرزند آیا به شوهرش تعلق دارد یا به معشوق اتفاقی و زودگذرش؟ به کودکی که هوسش را کرده بود توانست احساسی پیدا کند؛ چون دچار اضطراب شده بود و احساس بدبختی می‌کرد، از روان‌کاری مدد خواست و فقط زمانی که تصمیم گرفت شوهرش را به مثابه پدر نوزاد در نظر بگیرد، به کودک توجه یافت.

زنی که شوهرش را دوست داشته باشد، غالباً احساس‌های او را الگوی احساس‌های خود قرار می‌دهد: بسته به این که شوهر از این بابت مغرور یا معذب باشد، از بارداری خود با شادی یا کج خلقی استقبال می‌کند. گاهی کودک برای آن خواسته می‌شود که به رابطه‌ای یا ازدواجی تحکیم بخشد، و دلبستگی مادر به او، به موفقیت یا عدم موفقیت نقشه‌های خودش بستگی دارد. اگر زن نسبت به شوهر احساس مخاصمت کند، وضع دشوارتر است؛ در این صورت امکان دارد که زن، کودک را کاملاً به خود اختصاص دهد و تملک پدر نسبت به او را انکار کند، یا به عکس، با خشم و کین، کودک را تخم و ترکه مردی که مورد تنفرش قرار دارد در نظر بگیرد. خانم زن... که ماجرای شب زفافش را از قول استکل نقل کردیم، بلافاصله باردار شد و در تمام مدت زندگی، از دختری که نطفه‌اش در هراس آن آشنایی جنسی وحشیانه بسته شده بود متنفر ماند. و نیز در یادداشت‌های سوفی تولستوی می‌بینیم که در وجهی بودن احساسات او نسبت به شوهر در نخستین بارداری‌اش انعکاس می‌یابد. سوفی می‌نویسد:

این حالت از نظر جسمی و روحی برایم غیر قابل تحمل است. از نظر جسمانی مدام بیمارم، و ملال، خلاء و اضطراب شدیدی احساس می‌کنم. و برای لیووا دیگر وجود ندارم... هیچ‌گونه شادی‌ئی نمی‌توانم به او ببخشم، زیرا باردار هستم.

یگانه لذتی که در این حالت می‌یابد از نوع مازوخیستی است؛ بدون شک، شکست روابط عاشقانه‌اش، نیازی کودکانه به این که خود را تنبیه کند، به او بخشیده است.

از دیروز کاملاً بیمارم، می‌ترسم سقط جنین کنم. این درد، ناحیه شکم، حتی لذتی برایم فراهم می‌آورد. مثل موقعی است که بچه بودم و کار بدی می‌کردم، مامان مرا می‌بخشید، اما من خودم را نمی‌بخشیدم. دستم رابه شدت گاز می‌گرفتم یا سوزن به آن فرو می‌کردم تا وقتی که درد غیر قابل تحمل می‌شد. با این همه، آن را تحمل می‌کردم و از آن خیلی هم لذت می‌بردم... وقتی... کودک آن‌جا باشد، این امر از سر گرفته می‌شود، نفرت انگیز است! همه چیز ملال آور است. ساعت‌ها چه با اندوه می‌گذرد. همه چیز محزون است. آه! اگر لیووا!...

اما بارداری، ماجرایی غم‌انگیزی است که در زن، بین خودش و خودش، صورت می‌گیرد؛ زن آن را چون غنا و در عین حال به مثابه نقص عضو پیدا کردن در نظر می‌گیرد؛ جنین، قسمتی از پیکر او است و نیز انگلی است که از او بهره‌برداری می‌کند؛ زن مالک جنین است و جنین او را در تملک خود دارد؛ جنین تمامی آینده را در خود خلاصه می‌کند و زن با حمل آن، خود را چون دنیا وسیع و گسترده می‌یابد؛ اما همین غنا، او را هیچ می‌کند، زن احساس می‌کند که دیگر هیچ است؛ دیری نمی‌گذرد که وجودی تازه آشکار خواهد شد و هستی خود را توجیه خواهد کرد، زن از این بابت مغرور است؛ اما ضمناً خود را بازیچه نیروهای مبهمی می‌یابد، به هر سو کشانده شده است، در تنگنا قرار گرفته است. امر غریبی که در زن حاصله مشاهده می‌شود این است که جسمش در همان لحظه‌ای که تعالی می‌پذیرد، به مثابه حالیت در نظر گرفته می‌شود؛ پیکر زن، در میان تهوع و ناراحتی‌ها، روی هم تا می‌شود؛ دیگر تنها برای خود وجود ندارد، و در همان هنگام است که حجمی بیش از گذشته می‌یابد. در تعالی مرد صنعتگر، مرد اهل اقدام و عمل، ذهنیتی خانه کرده است؛ اما در مادر آتی، نفس و شیء منسوخ می‌شود؛ مادر با این کودک که او را متورم کرده است، زوجی دوبه‌لو پدید می‌آورد که آن را زندگی در خود غوطه‌ور کرده است؛ زن که در دام‌های طبیعت گرفتار آمده، گیاه و جانور است، انباری از ژلاتین است، ماشین جوجه‌کشی است، تخم مرغ است؛ کودکان را که دارای پیکری خودپسندند می‌ترساند، جوان‌ها را به تمسخر و می‌دارد، زیرا وجودی انسانی است، ضمیر و آزادی است که به یک وسیله منفعل زندگی بدل شده است. زندگی معمولاً جز یک وضع وجودی نیست؛ اما در عمل بارداری، این زندگی چون خالق جلوه می‌کند؛ ولی خلقتی غریب است که در امکان و تصنع تحقق می‌پذیرد. زنانی وجود دارند که شادی‌های بارداری و شیر دادن برایشان به قدری شدید است که آنان به نحوی بی‌پایان می‌خواهند آن‌ها را تکرار کنند؛ به محض این که کودک از شیر گرفته شد، آن‌ها خود را محروم احساس می‌کنند. این زن‌ها که بیشتر «تخم‌گذار» هستند نه مادر، حریصانه به دنبال آن می‌گردند که آزادی خود را به نفع تنشان وانهند؛ به نظرشان چنین می‌رسد که باروری انفعالی جسم، هستی آنان را توجیه کرده است. اگر تن بی‌حسی محض باشد، به

تعالی، حتی به شکلی تنزل یافته، نمی‌تواند تجسم ببخشد؛ تن، تنبلی و ملال است، اما به محض این که جوانه بزند به تنه، چشمه و گل بدل می‌شود، از خود فراتر می‌رود، حرکتی به سوی آینده می‌شود و در همان حال، حضوری متراکم است. جدایی‌نی که زن در گذشته، هنگام از شیر گرفته شدن، تحمل کرده، جبران شده است؛ زن، بار دیگر، در جریان زندگی غرق شده، جزئی از کل، حلقه‌ای از زنجیر بی‌پایان نسل‌ها شده است، تنی شده که برای تنی دیگر و از طریق تنی دیگر وجود دارد. مادر، هنگامی که وجود فرزند را در بطن سنگین خود احساس می‌کند یا او را بر پستان‌های بزرگ شده‌اش می‌فشارد، به ادغامی که در بازوان تر می‌جسته است و بلافاصله پس از اعطاشدن از او مضایقه شده، تحقق می‌بخشد. زن، دیگر شیئی که مطیع نفسی باشد نیست؛ دیگر نفسی هم که آزادی‌اش او را دچار اضطراب کند نیست؛ همان واقعیت دوپهلوی است: زندگی است. پیکرش بالاخره متعلق به خودش است، زیرا متعلق به کودکی است که به خودش تعلق دارد. جامعه این تعلق را به رسمیت می‌شناسد و گذشته از این نوعی ویژگی تقدس‌آلود به آن می‌بخشد. زن، پستان را که در گذشته شیئی شهوانی بوده، می‌تواند نمایش دهد، اکنون، پستان منبع زندگی است؛ به نحوی که تابلوهای تقدس‌آلود، مریم مادر را به ما نشان می‌دهند که در حالی که سینه‌اش را آشکار کرده، به پسرش التماس می‌کند که بشریت را معذور بدارد. مادر که خود را در جسم و شایستگی اجتماع و انهاد، گرفتار این توهم آشتی‌دهنده است که خود را فی‌النفسه، هستی‌نی، ارزش‌کاملی، احساس‌کند. ولی این توهمی بیش نیست. زیرا او واقعاً کودک را نمی‌سازد؛ کودک در او ساخته می‌شود؛ تن او، فقط تن نوزاد را به وجود می‌آورد؛ شیئی را که خودش باید اساس خودش را بریزد، زن نمی‌تواند ایجاد کند؛ آفرینش‌هایی که در آزادی سر برمی‌آورند، شیء را به مثابه ارزش طرح می‌کنند و لباس ضرورت به آن می‌پوشانند: در بطن مادر، کودک توجیه نشده است، هنوز هم فقط تخمک بی‌ثمري است، عمل خاصی است که امکانش قرینه امکان مرگ است. امکان دارد که مادر برای این که فرزندی بخواهد، دلیل‌های خاص خودش را داشته باشد، اما نمی‌تواند به این دیگری که فردا صاحب هستی خواهد شد، دلایل وجودی خودش را ببخشد؛ زن، او را در عمومیت پیکرش به وجود

می آورد نه در فردیت هستی اش. این همان چیزی است که قهرمان کولت اودری در می یابد هنگامی که می گوید:

هرگز فکر نکرده بودم که او بتواند به زندگی ام معنایی بدهد... هستی اش در من جوانه زده بود و من ناگزیر بودم، هراتفاقی که بیفتد، او را تا پایان به خوبی به راه برم، بی آن که بتوانم در امور شتایی پدید آورم ولو این که بمیرم. حال او این جا بود، در من زاده شده بود؛ به این ترتیب، به کاری که بتوانم در زندگی ام انجام دهم شباهت داشت... اما بالاخره کار من نبود^۱.

به یک معنا، راز تجسم پذیری در هر زن تکرار می شود؛ هر کودکی که زاده می شود، خدایی است که به انسانی بدل می شود: کودک اگر به دنیا نیاید نمی تواند به مثابه ضمیر و آزادی به خود تحقق ببخشد؛ مادر خود را به این راز به عاریت می دهد، ولی بر آن فرمان نمی راند؛ برترین حقیقت این هستی که در بطن مادر ساخته می شود از اختیار او خارج است. این ابهام را مادر با دو توهم متضاد بیان می کند: هر مادری این فکر را دارد که فرزندش قهرمانی خواهد بود؛ به این ترتیب، اعجاب خود را در قبال فکر به وجود آوردن ضمیر و آزادی می بیان می کند؛ اما در همین حال، بیم دارد که فردی علیل یا غول به دنیا بیاورد، زیرا از احتمال تن باخبر است، و جنینی هم که در او خانه کرده، فقط تن است. مواردی وجود دارد که این اسطوره یا دیگری او را تحت تأثیر قرار می دهد: اما زن، غالباً بین این دو در نوسان است. به ابهام دیگری هم حساسیت دارد. او که در دور بزرگ نوع گرفتار آمده، در برابر زمان و مرگ، بر زندگی تأکید می ورزد: مرگ، او را به جاودانگی اختصاص داده است؛ اما در تن خود واقعیت کلام هگل را احساس می کند: «تولد فرزندان، مرگ والدین است». هگل همچنین می گوید که فرزند برای والدین «وجود لئفسه عشق آنها است که از آنها به در می افتد» و به عکس، این فرزند، هستی لئفسه خود را در «جدایی از سرچشمه، در جدایی می که این چشمه در آن می خشکد» به دست می آورد. این فراروی از خود، برای زن به معنای تصور مرگ پیشاپیش است. او وقتی زایمان را در نظر می آورد، این حقیقت را با ترسی که احساس می کند

به بیان در می آورد: می ترسد که بر اثر زایمان، زندگی را از دست بدهد.

چون معنای بارداری این گونه دو پهلواست، طبیعی است که رفتار زن چند وجهی باشد: ضمناً این رفتار در مراحل مختلف تحول جنین، تغییر می پذیرد. ابتدا باید خاطرنشان کرد که در آغاز جریان، کودک حضور ندارد؛ فقط دارای وجودی تخیلی است؛ مادر می تواند به این فرد کوچک که تا چند ماه دیگر متولد می شود بیندیشد، برای تدارک گهواره، رخت و قنداق نوزاد کار کند؛ فقط آشوب های پدیده های عضوی را که در او صورت می گیرد واقعاً درک می کند. بعضی از راهبان زندگی و باروری، به نحوی عارفانه ادعا می کنند که زن از نحوه لذتی که می برد احساس می کند که مرد او را مادر کرده است؛ این یکی از اسطوره هایی است که باید طرد شود: زن هرگز آگاهی قطعی از واقعه ندارد؛ آن را بر اساس نشانه های نامطمئن استنباط می کند. قاعدگی هایش متوقف می شود، چاق می شود، پستان هایش سنگین می شوند و ناراحتش می کنند، احساس سرگیجه می کند، دچار حالت تهوع می شود؛ در مواردی می پندارد که فقط بیمار است و پزشک از ماجرا آگاهی می کند. آن وقت می داند که پیکرش سرنوشتی یافته که به او تعالی می بخشد؛ این زائده گوشتی زاده شده از تن زن، ولی بیگانه باتن او، روز به روز در اندرون مادر، فربه تر می شود؛ زن طعمه نوعی است که قانون های مرموز خود را به او می قبولاند و معمولاً این بیگانه شدن از خود، دچار هراسش می کند: هراس او با تهوع ها بیان می شود. قسمتی از این تهوع ها ناشی از تغییر ترشح های معدی است که در آن هنگام صورت می گیرد؛ اما اهمیت یافتن این واکنش، که بر ماده های پستاندار دیگر ناشناخته است، به سبب انگیزه های روانی است؛ این واکنش، آشکارکننده ویژگی شدیدی است که در آن دوران، در ماده انسانی، تضاد بین نوع و فرد در بر می گیرد.^۱ زن حتی اگر عمیقاً میل به فرزند داشته باشد، پیکرش، ابتدا، هنگامی که باید ایجاد کند، سر به طغیان بر می دارد. استکل در حالت های عصبی اضطراب، تأکید می ورزد که تهوع در بعضی زن های باردار، همواره مبین نوعی عدم قبول فرزند است؛ و اگر این فرزند - به دلایلی غالباً به اعتراف در نیامده - با مخالفت مواجه شود، آشوب های معدی بسیار شدت می گیرند.

هلن دویچ می‌گوید: «روان‌کاوی به ما آموخته است که افراط روانی نشانه‌های تهوع فقط در مواردی مشاهده می‌شود که دفع از راه دهان، هیجان‌های مخالفت‌آمیز در قبال آبستنی یا در قبال جنین را بیان کند». و می‌افزاید که: «غالباً محتوای روانی تهوع بارداری درست همان است که در تهوع‌های هیستریک ناشی از خیالات آبستنی دختران جوان دیده می‌شود»^۱. در این دو مورد، فکر قدیمی باروری از راه دهان که در میان بچه‌ها می‌توان یافت، شدت گرفته است. به خصوص برای زنان کودک صفت، بارداری مثل گذشته شبیه بیماری دستگاه گوارش است. هلن دویچ نقل می‌کند که زن بیماری با اضطراب به بررسی استفراغ خود می‌پرداخته تا ببیند تکه‌های جنین را در آن می‌یابد یا نه؛ با این همه، به طوری که خود می‌گفته، می‌دانسته که این وسواس بیهوده است. جوع، بی‌اشتهایی و بی‌زاری‌ها، همان تردید میان میل به حفظ جنین و میل به دفع آن را نشان می‌دهد. خودم زن جوانی را دیدم که در آن واحد از تهوع‌های شدید و یبوست، به شدت معذب بود؛ خودش روزی به من گفت که احساس می‌کرده در صدد است جنین را طرد کند و در عین حال می‌کوشیده که آن را نگه‌دارد؛ و این امر دقیقاً با میل‌های به‌اعتراف درآمده‌اش تطبیق می‌کرده است.

دکتر آرتوس نمونه زیر را که من خلاصه کرده‌ام ذکر کرده است:

خانم ت... آشفتگی‌های آبستنی همراه با تهوع‌هایی غیر قابل کنترل از خود آشکار می‌کند... وضع به قدری نگران‌کننده است که باید به فکر بیفتند بارداری را از بین ببرند... زن جوان اندوهگین است... تحلیل مختصری که می‌تواند صورت بگیرد آشکار می‌کند که: خانم ت... به طور ناخود آگاه، خود را همسان یکی از دوستان سابق پانسیونش می‌کند. این دوست که در زندگی عاطفی خانم ت... اهمیت به‌سزایی داشته، به دنبال نخستین بارداری خود در گذشته است. با محض آشکار شدن عامل، نشانه‌های بیماری از بین می‌رود؛ پس از پانزده روز باز هم گاهی تهوع بروز می‌کند، ولی دیگر هیچ‌گونه خطری نشان نمی‌دهد^۲.

۱- به‌نحو بسیار دقیقی قضیه مرد جوانی را برایم نقل کرده‌اند که در خلال نخستین ماه‌های بارداری همسرش - که ضمناً او را خیلی هم دوست نداشت - درست همان نشانه‌های تهوع، سرگیجه و استفراغ را که در زن‌های باردار مشاهده می‌شود داشته. این نشانه‌ها قطعاً به نحوی هیستریک، برخوردارهای آگاهانه را بیان می‌کرده‌اند. (ن) ۲- ن. ک: Le Mariage. (ن)

بیوست، اسهال و دفع، همواره همان ملغمه میل و اضطراب را آشکار می‌کنند؛ نتیجه‌های آن‌ها گاهی سقط جنین است: تقریباً تمام سقط جنین‌های طبیعی، دارای منشأ روانی هستند. این ناراحتی‌ها به همان نسبت که زن به آن‌ها اهمیت بدهد و بیشتر به خود «گوش کند» شدت می‌یابند. به‌خصوص «ویازها»ی مشهور زنان باردار، وسواس‌هایی دارای منشأ کودکانه هستند که به نحوی خوشایند پرورده شده‌اند: این ویارها همیشه، بنا بر فکر قدیمی باروری تغذیه‌ای، متوجه غذا می‌شوند؛ زن، چون خود را دستخوش آشفتگی احساس می‌کند، همان‌طور که اغلب در اضطراب‌ها و وسواس‌های عصبی دیده می‌توان دید، این احساس شگفتی را با میلی که گاه مسحورش می‌شود، آشکار می‌کند. از سویی بر اثر سنت، «فرهنگ» ویاری به وجود آمده است، همان‌طور که در گذشته نزدیک، فرهنگ هیستری وجود داشته است؛ زن انتظار دارد که ویارهایی داشته باشد، مراقب آن‌ها می‌ماند، آن‌ها را از خود می‌سازد. برایم تعریف کرده‌اند دختر جوانی که بدون ازدواج صاحب فرزند شده بود، چنان ویار تبالودی به اسفناج داشت که با شتاب برای خریدنش به بازار رفته بود و موقع پختن آن از فرط بی‌صبری پا به زمین می‌کوبید؛ به این ترتیب، اضطراب تنهایی خود را بیان می‌کرد؛ چون می‌دانست که به امید کسی غیر از خودش نمی‌تواند باشد، از این رو با چنین شتاب پرتب و تاب می‌کوشید میل‌هایش را خودش برآورد. دوشس دابرانته در خاطرات خود، به نحوی بسیار سرگرم کننده در خاطرات خود، موردی را که ویار به شکل آمرانه‌ای از طرف اطرافیان به زن تلقین می‌شود، توصیف کرده است. دوشس دابرانته شکوه می‌کند که هنگام بارداری، تحت مراقبت‌های زیادی قرار داشته است:

این مراقبت‌ها، خوش‌خدمتی‌ها، بر ناراحتی، بر ناراحتی قلبی، بر ناراحتی‌های اعصاب و هزار و یک رنج دیگر که تقریباً همیشه نخستین یاران بارداری هستند، می‌افزاید. خودم این آزموده‌ام... یک بار که در خانه مادرم شام می‌خوردم، او بود که شروع کرد... ناگهان در حالی که چنگالش را زمین می‌گذاشت و مات و مبهوت نگاهم می‌کرد، گفت: «آه! خدای من! خدای من! اصلاً به فکر نیفتادم از تو، پیرسم چه ویار داری.

جواب دادم:

- من وباری ندارم.

مادرم گفت:

- وبار نداری!... وبار نداری! این که اصلاً سابقه ندارد! اشتباه می‌کنی. یعنی توجهی به این موضوع نداشته‌ای. در این باره با مادر شوهرت صحبت می‌کنم. آن وقت مادرم و مادر شوهرم به مشورت پرداختند. و حالا ژونو با این وحشت که بچه‌ای باکله گراز برایش به دنیا بیآورم... هر روز صبح از من می‌پرسید: «لور، چه وبار کرده‌ای؟» خواهر شوهرم که از ورسای آمده بود سؤال‌هایش را به ندای همگانی اضافه کرد... تعداد آدم‌هایی که بر اثر وبار ارضاء نشده تغییر قیافه داده بودند به قدری بود که او نمی‌توانست ذکر کند... در فکرم به جست و جو پرداختم که چه چیز بیش از همه مورد خوشایندم است، ولی چیزی به خاطر من نرسید. بالاخره یک روز ضمن خوردن شیرینی آناناس موفق شدم فکر کنم که آناناس باید چیزی عالی باشد... به محض این که قانع شدم که وبارم به آناناس است، ابتدا میل بسیار شدیدی به آن پیدا کردم؛ وقتی کورسوله اعلام داشت که حالا فصل آناناس نیست، این میل خیلی شدیدتر شد... آه! آن وقت رنج شدیدی احساس کردم که شبیه خشم بود و مرا در حالتی که بمیرم یا میل خودم را ارضاء کنم قرار داد.

(ژونو پس از اقدام‌های بسیار بالاخره موفق شد آناناسی از دست مادام بوناپارت بگیرد. دوشس دابرانته شادمانه از آن استقبال کرد و چون پزشک دستور داده بود که آن را صبح بخورد، تمام شب را صرف بوییدن و لمس آن کرد. بالاخره هنگامی که ژونو آن را برایش آماده خوردن کرد):

بشقاب را پس زدم. «راستش... نمی‌دانم چه حالی پیدا کرده‌ام، نمی‌توانم. آناناس بخورم». ژونو سرم را به طرف بشقاب لعنتی می‌چرخاند و این کار سبب می‌شد بی‌میلی‌ام به آناناس شدت گیرد. نه تنها مجبور شدند آناناس را ببرند، بلکه لازم بود پنجره‌ها را هم باز کنند، اتاقم را عطر آگین کنند تا کمترین بویی که یک ثانیه‌اش کالی بود مرا نفرت‌انگیز کند از بین برود. عجیب‌تر از همه این که بعد از آن نتوانستم آناناس بخورم مگر این که دست به خشوتی بزنم...

زن‌هایی که زیاده از حد به آن‌ها پرداخته می‌شود یا خودشان بیش از حد به

خود می پردازند، بیشترین پدیده های بیمارگونه را عرضه می دارند. زن هایی که به آسان ترین وجه از آزمون بارداری می گذرند، از یک سو زن هایی هستند که به طور کامل وقف اعمال تخم گذاری شده اند، و از سوی دیگر زنان مرد صفت هستند که ماجراهای پیکر خیره شان نمی کند و شهادت آن را دارند که به آسانی بر این ماجراها غلبه کنند: مادام دو استال، بارداری را به سهولت گفت و گویی به پایان می رساند.

وقتی بارداری ادامه یابد، رابطه بین مادر و جنین تغییر می کند. جنین، محکم و پایدار، در بطن مادر استقرار می پذیرد، دوارگانسم با هم تطابق پیدا می کنند و بین آن ها تبادل های بیولوژیک که به زن اجازه می دهد تعادل خود را باز یابد، به وجود می آید. مادر، دیگر احساس نمی کند که به تملک نوع درآمده است؛ به عکس، خود را مالک ثمره اندرون خود می یابد. در ماه های اول، زنی مانند تمام زن های دیگر بوده، کار نهانی ثی که در او صورت می گرفته، او را کاهش می داده؛ اما بعد از آن به طور قطع مادر است و ضعف هایش روی دیگر سکه افتخارش به شمار می رود. وضعی که او از آن رنجه بوده، بر اثر تمرکز، برایش به صورت مفری در می آید. آن وقت بسیاری از زن ها در بارداری خود، آرامشی شگرف می یابند: خود را توجیه شده می بینند؛ میل نظاره خود، مراقب پیکر خود ماندن، همیشه در آنان بوده است؛ اما به سبب وظایف اجتماعی خود جرأت نمی کرده اند با خوشایندی بیش از حد به آن توجه یابند؛ اکنون حقی پیدا کرده اند، هرکاری که برای راحتی خود انجام دهند برای کودک نیز انجام می دهند. از آن ها دیگر نه کاری خواسته می شود و نه کوششی؛ آن ها دیگر وظیفه ندارند که دربند بقیه باشند؛ رؤیاهای آینده که آنان در سر می پرورند، معنای خود را به زمان حال می بخشند؛ آن ها دیگر کاری جز زندگی کردن ندارند؛ ایام تعطیل را می گذرانند. دلیل هستی آن ها در آن جا، در بطن آن ها است، و احساس کاملی از کمال به آن ها می بخشد. هلن دویچ، از قول زنی می گوید: «مثل بخاری کوچکی است در زمستان که همواره روشن باشد، وجود دارد، تنها برای شما، به طور کامل تسلیم اراده شما. و نیز دوش خنکی است که مدام در تابستان جاری باشد». زن که خواسته هایش برآورده شده، با این رضایت خاطر هم که خود را «جالب» بیابد آشنا می شود، و از دوران نوجوانی،

این عمیق‌ترین میل او بوده است؛ زن، در مقام همسر، از وابستگی خود به مرد در رنج بوده است؛ اکنون دیگر شیئی جنسی نیست؛ بلکه تجسم‌بخش نوع است، نوید زندگی و ابدیت است، اطرافیانش برای او احترام قائلند؛ حتی هوس‌هایش جنبه تقدس‌آلود به خود می‌گیرند: همان‌طور که دیدیم، این امری است که او را به ابداع «ویارها» تشویق می‌کند. هلن دویچ می‌گوید: «آبستنی به زن اجازه می‌دهد به اعمالی که در حالت‌های دیگر پوچ و بیهوده می‌نمایند، جنبه عقلانی بدهد». زن که بر اثر حضور دیگری در بطن خود توجه شده، بالاخره به طور کامل از این که خودش است لذت می‌برد.

کولت در ستاره شامگاهی، این مرحله از بارداری خود را توصیف می‌کند:

سعادت زنان سرشار، وجودم را در نهان و بی‌شتاب، اشغال می‌کرد. دیگر تابع هیچ‌گونه ناراحتی و سیه‌روزی نبودم. تسکین، رضایت محض، و چه نام علمی یا عامیانه بر این پناه یافتگی بگذارم؟ بایستی که خواسته‌هایم را برآورده باشد، زیرا فراموشش نمی‌کنم... هر شب، بایکی از ایام خوش‌زندگی‌ام وداع می‌کردم. خوب می‌دانستم که تأسفش را خواهم خورد. اما خرمی، رضایت و تسکین خاطر، همه چیز را در خود غرق می‌کرد و حالت خوش‌بهیمی، بی‌قیدی‌ئی که افزایش وزنم و ندهای مبهم مخلوقی که به او شکل می‌دادم، بار آن را بر من می‌نهاد، بر من حکم می‌راند. ششمین و هفتمین ماه... نخستین توت‌فرنگی، نخستین گل‌های سرخ. آیا بارداری‌ام را چیزی جز جشنی طولانی می‌توانم بخوانم؟ بیم و هراس‌های موعده، از یاد می‌رود ولی جشن طولانی بی‌نظیر از خاطر نمی‌رود: هیچ چیز آن را از یاد نبرده‌ام، به خصوص به یاد می‌آورم که خواب، در ساعت‌های متغیر، بر من چیره می‌شد و من مانند دوران کودکی، گرفتار نیاز خفتن بر علف، بر زمین داغ، می‌شدم. یگانه «ویار»م، میلی سالم. در اواخر، حالت موشی را داشتم که تخم‌مرغی رپوده باشد. خودم ناراحت بودم، برایم پیش می‌آمد که پیش از آن خسته باشم که بخوابم... در زیر بار، گرفتار خستگی، جشن طولانی‌ام هنوز انقطاع نمی‌یافت. مرا بر سپری از امتیازها و مراقبت‌ها حمل می‌کردند!...

۱- در گذشته رسم بود که سرداران بزرگ را که فتح درخشانی کرده بودند بر سپر می‌نشانند و حمل می‌کردند. بر سپر نشاندن، کنایه از تجلیل است. (م)

این بارداری آمیخته به سعادت را که کولت توصیف می‌کند، یکی از دوستان او «آبستنی مردانه» می‌خواند. و به راستی هم او یکی از زنانی که خالیشان را شجاعانه تحمل می‌کنند، زیرا جذب آن نمی‌شوند، جلوه می‌کند. کولت در همان حال به کار نویسندگی‌اش هم ادامه می‌دهد. «کودک نشان داد که ابتدا او متولد خواهد شد و آن وقت سر خود نویسم را بستم».

زنان دیگری، بیشتر سنگین می‌شوند؛ به نحوی بی‌پایان درباره اهمیت تازه خود به تأمل می‌پردازند. در قبال اندک تشویقی، اسطوره‌های مردانه را به عهده می‌گیرند؛ در برابر روشن‌بینی ذهن، شب عمیق زندگی، در برابر ضمیر روشن، رازهای درون، و در برابر آزادی موقرانه مردانه، وزنه شکمی را که با تمام تصنع عظیم خود وجود دارد، قرار می‌دهند؛ مادر آتی، خود را خاک برگ، دشت، چشمه و ریشه، احساس می‌کند؛ وقتی به چرت می‌افتد، خوابش همان رؤیای درهم ریختگی و بی‌نظمی است که در آن دنیاها تخمیر می‌شوند. دیگرانی هستند که خود را بیشتر فراموش می‌کنند و به‌خصوص بابت گنجینه‌ای از زندگی که در درون آن‌ها بزرگ می‌شود به لذت دست می‌یابند. این همان شادی‌ئی است که سسیل سرواژ در خلال شعرهایش موسوم به روح جوانه‌ای از آن یاد می‌کند:

تو از آن منی، همان‌گونه که سپیده‌دم از آن دشت است
زندگی‌ام دور تادور تو، کرکی نرم است
که در آن اندام سرمایی تو در نهان می‌رویند.

و دورتر:

ای روح کوچک جوانه‌ای پیوسته به گل من
که با بیم از ورای آستر ناز و نوازش می‌کنم
با تکه‌ای از قلب خود قلب تو را می‌سازم
ای میوه کرکی من، ای دهان کوچک نمناک.

و در نامه‌ای به شوهرش:

غریب است، به نظرم می‌رسد که در شکل‌گیری گیاهی کوچک حضور دارم

و طرح گردی آن را خودم می‌ریزم. هیچ‌گاه این قدر به زندگی نزدیک نبوده‌ام. هرگز به این خوبی حس نکرده‌ام که خواهر زمینی هستم که دارای رستنی‌ها و شیرها است. پاهایم بر زمین، گویی بر جانوری زنده، پیش می‌رود. به روز سرشار از نوای نی‌لبک‌ها، به زنبور عسل‌های بیدار شده و به شبنم می‌اندیشم، زیرا او اکنون در من قوز می‌کند و می‌جهد. کاش می‌دانستی که این روح جوانه‌ای در قلب من چه طراوت و چه شبابی به جا می‌گذارد. فکرش را نمی‌شود کرد که این روح کودکانه «پی‌رو» است و در شب هستی من دو چشم درشت بی‌پایان چون چشمان او وجود دارد.

به عکس، زنانی که عمیقاً طناز و دلربا هستند، اساساً خود را چون شیئی اروتیک در نظر می‌گیرند و خود را در زیبایی پیکرشان دوست دارند، از این که می‌بینند تغییر شکل می‌دهند، زشت می‌شوند، ناتوان از برانگیختن میل و هوس می‌شوند، رنج می‌برند. آبستنی ابداً چون جشن یا غنایی در نظرشان جلوه نمی‌کند، بلکه کاهش «من» خودشان به نظر می‌رسد.

از جمله در زندگی من، اثر ایسادورا دانکن خوانده می‌شود:

حال، کودک حضور خود را محسوس می‌کرد... پیکر زیبای مرمزم و می‌رفت، درهم می‌شکست، تغییر شکل می‌داد... و زمانی که در ساحل قدم می‌زدم، گاهی احساس می‌کردم که نیرو می‌گیرم و گاهی به خود می‌گفتم که این مخلوق کوچک متعلق به من، منحصرأ متعلق به من خواهد بود؛ اما روزهای دیگر... این احساس را داشتم که جانوری به دام افتاده هستم... با امیدها و نوبدی‌های متناوب، غالباً به زیارت‌های دوران جوانی‌ام، دودن‌های بی‌هدف و کشف هنرم می‌اندیشیدم، ولی تمام این‌ها پیش‌درآمدی بود کهنه و گم‌شده در میان مهی که در انتظار کودک - شاهکاری که در دسترس هر زن روستایی قرار داشت - منتهی می‌شد... انواع ترس‌ها، تسخیر می‌کرد. بیهوده به خود می‌گفتم که تمام زن‌ها، فرزندان دارند. امری طبیعی بود، باین همه می‌ترسیدم. ترس از چه؟ قطعاً نه از مرگ و حتی نه از رنج، بلکه ترسی ناشناخته از چیزی که خودم نمی‌دانستم چیست. پیکر زیبایم بیش از پیش در برابر چشمان حیرت‌زده‌ام تغییر شکل می‌داد. شکل‌های زیبای دوران شناگری جوانی‌ام، چه شده بود؟ غالباً به

رغم میل خودم احساس می‌کردم که بی‌نوا و شکست‌خورده شده‌ام. پیکار با زندگی، با این غول، نبردی نابرابر بود، اما آن‌گاه به کودکی می‌اندیشیدم که در آینده نزدیک به دنیا می‌آمد و تمام اندوهم برطرف می‌شد. ساعت‌های کشنده انتظار در شب. در عوض افتخار مادر شدن، چه بهای گزافی می‌پردازیم!...

در آخرین مرحله بارداری، طرح جدایی مادر و کودک، ریخته می‌شود. نخستین جنبش کودک را، لگد او به دروازه‌های جهان، به جداره شکم حایل بین او و دنیا را، زنان به انحاء گوناگون احساس می‌کنند. بعضی از زن‌ها، از این نشانه که اعلام‌کننده حضور زندگی مستقلی است، با اعجاب استقبال می‌کنند؛ بعضی دیگر در آن هنگام، خود را با نفرت، چون توقفگاه فردی بیگانه در نظر می‌گیرند. بار دیگر، اتحاد جنین و پیکر مادر به هم می‌خورد: رحم پایین می‌افتد، مادر احساس فشار می‌کند، گرفتار دشواری‌های تنفسی می‌شود. این بار دیگر نه نوع غیر مشخص، بلکه کودکی که در آینده نزدیک زاده خواهد شد او را تسخیر کرده است؛ کودک تا این زمان جز تصویری، جز امیدی نبوده؛ اکنون به سنگینی حضور پیدا می‌کند. واقعیتش، مسائل تازه‌ای می‌آفریند. هر گذری اضطراب‌آور است؛ زایمان چون غرامتی ترسناک جلوه می‌کند. هنگامی که زن به موعد نزدیک می‌شود، تمام وحشت‌های کودکانه‌اش دوباره جان می‌گیرد؛ اگر بر اثر احساس گناهکاری گمان کند که دچار نفرین مادر بوده، خود را قانع می‌کند که خواهد مرد یا فرزندش تلف خواهد شد. تولستوی در جنگ و صلح، یکی از این زنان کودک‌وار را که محکومیت به مرگ را در زایمان می‌بینند، تحت سیمای لیز، توصیف کرده است؛ لیز به راستی جان می‌سپارد. زایمان، بسته به مورد، ویژگی بسیار متفاوتی به خود می‌گیرد؛ مادر در آن واحد، آرزو می‌کند گنجینه تن خود را که قطعه‌ای گرانبها از خودش است حفظ کند و نیز خود را از مزاحمی برهاند؛ می‌خواهد که بالاخره رؤیای خود را در میان دو دست بگیرد، اما ضمناً از مسئولیت‌های تازه‌ای که این مادری ایجاد خواهد کرد می‌ترسد؛ هر یک از این دو میل می‌تواند بر او چیره شود ولی غالباً بین آن دو تقسیم می‌شود. غالباً هم با دلی مصمم به آزمون اضطراب‌آلود نزدیک نمی‌شود؛ قصد دارد به خود و به اطرافیان - به مادر و شوهر - ثابت کند

که قادر است بدون کمک دیگران بر این آزمون چیره شود؛ اما در همان حال بابت رنج‌هایی که به او تحمیل شده است، از دنیا، زندگی و نزدیکان خود کینه به دل می‌گیرد و از سر اعتراض، رفتاری انفعالی اختیار می‌کند. زن‌های مستقل - عاقله زن‌ها یا زن‌های مرد صفت - دارای این شهامت هستند که در لحظه‌های پیش از زایمان و حتی هنگام زایمان، سهم فعالی به عهده بگیرند؛ زن‌های خیلی کودک‌وار، به نحوی انفعالی خود را به دست ماما یا مادر خود می‌سپارند؛ برخی از زن‌ها غرورشان را به کار می‌برند تا فریاد نزنند؛ بعضی دیگر هر گونه دستوری را رد می‌کنند. به طور کلی می‌توان گفت که آنان در این بحران رفتار عمیقشان نسبت به دنیا را به طور اعم و رفتار خود نسبت به مادری را به طور اخص، آشکار می‌کنند: آن‌ها اهل تحمل رنج، تن به رضا داده، مدعی، آمر، برآشفته، بی‌حس، منقبض، هستند... این اوضاع روانی، بر طول و دشواری زایمان (که البته به عوامل کاملاً عضوی نیز بستگی دارند) تأثیر فراوان می‌گذارد. آنچه بامعنا است این است که به طور عادی، زن - مانند بعضی ماده‌های اهلی - برای انجام وظیفه‌ای که طبیعت او را به آن اختصاص داده به کمکی نیاز دارد؛ زن‌های روستایی دارای عادات سخت و خشن، و نیز دختران صاحب فرزند شده که احساس شرم می‌کنند، به تنهایی فارغ می‌شوند؛ اما تنهایی آنان، غالباً مرگ کودک را به دنبال دارد یا مادر را به بیماری‌های درمان‌ناپذیر مبتلا می‌کند. زن، در لحظه‌ای که نزدیک است به سرنوشت زنانه خود تحقق ببخشد، هنوز وابسته است؛ این ثابت می‌کند که در نوع انسانی، طبیعت هرگز از تصنع تمیز داده نمی‌شود. طبیعتاً، تضاد نفع فردی زنانه و نفع نوع به قدری شدید است که غالباً مرگ مادر یا کودک را به دنبال دارد؛ مداخله‌های انسانی که جنبه پزشکی و جراحی دارد، حوادث قبلی را که بسیار رایج بوده، به نحو قابل ملاحظه‌ای کاهش داده - حتی تقریباً از بین برده - است، و روش‌های استفاده از بیهوشی، در شرف آن هستند که تأکید توراتی «در میان درد زاده خواهی شد» را تکذیب کنند؛ این روش‌ها که به نحو گسترده در آمریکا مورد استفاده قرار می‌گیرند، رفته رفته در فرانسه رایج می‌شوند؛ در ماه مارس ۱۹۴۹ فرماني استفاده از آن‌ها را در انگلستان اجباری کرده است.^۱

۱- پیش از این گفتم که بعضی از مخالفان فمینیسم، به نام طبیعت و کتاب مقدس، از این که انسان

مشکل بتوان دانست که این روش‌های بیهوشی، زن را از چه رنج‌هایی معاف می‌دارند. این امر که فارغ‌شدن گاهی بیش از بیست و چهار ساعت طول می‌کشد و گاهی ظرف دوسه ساعت به پایان می‌رسد، هرگونه تعمیم بخشیدن را منع می‌کند. برای بعضی زن‌ها، زایمان در حکم شکنجه شدید است. این امر در مورد ایسادررا دانکن صدق می‌کند: او دوران بارداری را با اضطراب گذرانده است و حتماً مقاومت‌های روانی، دردهای زایمان را برایش دشوارتر کرده‌اند؛ خودش می‌نویسد:

زنی که یک بار فرزندی زاده باشد، از دادگاه نفتیش عقاید اسپانیایی، هر قدر هولناک هم که باشد، نمی‌تواند هراسی داشته باشد. در مقام مقایسه، این یک بازی‌تی بیش نبود. این دیو نامرئی و سنگدل، بدون وقفه، بدون درنگ، بدون ترحم، استخوان‌ها و اعصابم را می‌شکافت. می‌گویند که چنین رنج‌هایی زود فراموش می‌شوند. آنچه می‌توانم بگویم این است که برای من کافی است که چشم‌ها را ببندم تا دوباره صدای فریادها و شکوهایم را بشنوم.

بعضی از زن‌ها به عکس اظهار نظر می‌کنند که این آزمون را نسبتاً راحت می‌توان تحمل کرد. گروه کوچکی نیز در آن لذتی جسمانی می‌یابند. یکی از آن‌ها^۱ می‌نویسد:

من موجودی چنان جسمانی هستم که حتی زایمان برایم در حکم عمل جنسی است. «خانم» خیلی زیبایی داشتم که مرا می‌شست و به من آمپول می‌زد. همین

→ بخواند رنج‌های زایمان را از بین ببرد به غیظ می‌آمدند؛ چون گویا این رنج‌ها یکی از منابع «غریزه» مادری هستند. به نظر می‌رسد که هلن دویچ مورد وسوسه این عقیده قرار گرفته باشد؛ چون می‌گوید: مادر اگر رنج‌های زایمان را احساس نکرده باشد، در لحظه‌ای که کودک را به او نشان می‌دهند، او را قلباً فرزند خود نمی‌شناسد. اما هلن دویچ این را هم می‌پذیرد که همان اساس خلاء و بیگانگی در زائوهای هم که رنج برده‌اند دیده می‌شود؛ و در طول کتاب خود از این نظر طرفداری می‌کند که عشق مادری، احساس و رفتاری آگاهانه است نه غریزه؛ و این احساس، لزوماً به آیینی پیوسته نیست؛ بنا به عقیده هلن دویچ، زن می‌تواند فرزند خوانده خود، فرزندی را که شوهرش از دواج قبلی خود دارد، دوست بدارد. این ضد و نقیض گویی حتماً ناشی از آن است که هلن دویچ، زن را وقف مازوخیسم کرده است و به حکم نظریه‌اش باید ارزش والای رنج‌های زنانه را بپذیرد. (ن)
۱- فردی که استکل اعتراف‌هایش را گردآورده است و ما قسمتی از آن را خلاصه کرده‌ایم. (ن)

برایم کافی بود که مرا در حالت تحریک همراه با لرزش عصبی قرار دهد.

بعضی از زن‌ها می‌گویند هنگام زایمان، احساس توانایی خلاق می‌کنند؛ آن‌ها به راستی کاری ارادی و تولیدی انجام داده‌اند؛ به عکس، بسیاری خود را منفعل، ابزاری رنج‌کش و آزار دیده، می‌یابند.

نخستین رابطه‌های مادر با نوزاد نیز متفاوت است. بعضی از این خلأ که اکنون در پیکر خود احساس می‌کنند رنج می‌برند؛ به نظرشان می‌رسد که گنجینه‌شان را از آنان ربوده‌اند.

سسیل سواژ می‌نویسد:

من کندوی بی کلامم

که زنبورهايش راه آسمان را در پيش گرفته‌اند

ديگر غذای خون خود را

برای پيكر ضعيف تو نمی‌آورم

هستی‌ام خانه‌ای در بسته است

که از آن مرده‌ای برده‌اند.

و باز:

تو ديگر کاملاً از آن من نیستی.

فکرت اکنون آسمان‌های دیگری منعکس می‌کند.

و همچنین:

او زاده شده است، محبوب جوانم را از دست داده‌ام

این زمان او زاده شده است، من تنهايم، احساس می‌کنم

که در من خلأ خونم گرفتار هراس می‌شود.

اما در همان حال، در تمام مادران جوان، کنجکاوی آمیخته به شگفتی وجود دارد. دیدن و در دست گرفتن موجودی زنده که در انسان شکل گرفته باشد، از انسان منشأ گرفته باشد، معجزه‌ای غریب است. ولی زن در حادثه

خارق العاده‌ای که هستی تازه‌ای بر زمین می‌افکند، به‌راستی چه سهمی دارد؟ خودش از این امر بی‌خبر است. این موجود، بدون مادر نمی‌تواند وجود داشته باشد، با این همه از مادر می‌گریزد. مشاهده این موجود در پیرون از پیکر خود، بریده از خود، اندوهی آمیخته به حیرت در مادر پدید می‌آورد. و تقریباً همواره سرخوردگی و نومیدی می‌بخشد. زن، می‌خواهد که او را متعلق به خود احساس کند، همان‌طور که دستش مال خودش است؛ اما تمام چیزهایی که این موجود احساس می‌کند در خودش زندانی است، این موجود، غیرشفاف، نفوذناپذیر و جدا افتاده است؛ مادر او را حتی به رسمیت نمی‌شناسد، زیرا او را به جا نمی‌آورد. مادر، بارداری‌اش را بدون این موجود گذرانده است؛ با این بیگانه کوچک هیچ گذشته مشترکی ندارد؛ مادر انتظار داشته که این موجود بلافاصله با او آشنا شده باشد؛ اما نه، او تازه رسیده‌ای است و زن از این که با بی‌اعتنایی از او استقبال می‌کند دچار حیرت می‌شود. در دوران بارداری، نوزاد، تصویری بوده است، بی‌پایان بوده است، و مادر در فکر خود از مادری آتی خود لذت می‌برده؛ این زمان، نوزاد عبارت از فرد بسیار کوچک و کاملی است و به صورت واقعی، محتمل، شکننده، پرتوقع، حضور دارد. شادی ناشی از این که او بالاخره، کاملاً واقعی، حضور دارد با تأسف ناشی از این که چیزی جز این نیست، درمی‌آمیزد.

بسیاری از مادران جوان، از ورای جدایی، رابطه حیوانی صمیمانه‌ای با فرزند خود پیدا می‌کنند؛ این خستگی، بیش از خستگی آبستنی، تحلیل برنده است، ولی به زن شیرده اجازه می‌دهد که به حالت «تعطیل»، آرامش و کمالی که زن باردار از آن لذت می‌برد، ادامه دهد. کوئت اودری درباره یکی از قهرمان‌هایش می‌گوید:

هنگامی که نوزاد به پستان مک می‌زد به‌راستی هیچ کار دیگری امکان نداشت و ممکن بود این امر ساعت‌ها طول بکشد؛ مادر، حتی فکر نمی‌کرد که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط باید انتظار می‌کشید تا نوزاد چون زنبور عسل بزرگی از پستان جدا شود.^۱

اما زن‌هایی وجود دارند که نمی‌توانند شیر بدهند. تا زمانی که با کودک روابط واقعی پیدا نکرده‌اند، بی‌اعتنایی حیرت‌آلود ساعت‌های اول، ادامه می‌یابد. و این امر، از جمله، در مورد کولت که برایش مقدور نبود به دخترش شیر بدهد و نخستین احساس‌های مادری‌اش را با صداقت معمولی‌اش توصیف کرده است صدق می‌کند:

دنباله‌اش، نظاره شخص تازه‌ای است که بی آن که از بیرون آمده باشد، وارد خانه شده است... آیا در نظاره خود به اندازه کافی عشق می‌نهدم؟ نمی‌توانم این را تأیید کنم. قطعاً عادت داشتم - و هنوز هم دارم - که به حیرت درآیم. این شگفتی را درباره ترکیب اعجوبه‌ای که عبارت از نوزاد است اعمال می‌کردم: ناخن‌هایش از نظر شفافیت چون فلس برجسته می‌گوی صورتی‌رنگ بود، بی آن که کف پاهایش زمین را لمس کند، نزد ما آمده بود. پر و بال سبک مژه‌هایش، فروافتاده بر گونه، حایل شده بین مناظر زمینی و رؤیای آبی‌رنگ چشم... اما تحسین دقیقی را که نثار دخترم می‌کردم، عشق نمی‌خواندم، آن را عشق نمی‌یافتم... مراقب بودم. از مناظری که آن همه مدت در انتظارشان بودم، مراقبت و هم‌چشمی مادران متحیر را کسب نمی‌کردم. پس نشانه‌ای که ویرانی ثانوی و دشواری را سبب می‌شود چه زمان برایم فرا می‌رسد؟ ناچار شدم بپذیرم که مقداری اخطار، طغیان‌های حسادت‌آلود پنهانی، نگرانی‌های بی‌جا و حتی به‌جا، غرور ناشی از در اختیار داشتن حیاتی که من طلبکار فروتن آن بودم، شناخت اندکی مزورانه آموزش تواضع در برابر دیگری، بالاخره مرا به مادری واقعی بدل کردند. باز هم آرامش پذیرفتم مگر زمانی که زبان قابل فهم بر لب‌های فریبده شکفت، مگر زمانی که شناخت، شیطنت و حتی محبت: از بچه پتلی نمونه، دختری، و از یک دختر، دختر خودم را ساخت!

بسیاری از مادران نیز برائت‌های تازه‌شان دچار هراس می‌شوند. آن‌ها در دوران بارداری، جزاین که خود را به تن خود واگذارند کاری نداشته‌اند؛ توقع هیچ ابتکاری از آنان نمی‌رفته. اما اکنون در برابرشان شخصی وجود دارد که در قبال آن‌ها دارای حقوق است. بعضی از زن‌ها تا وقتی که در

بیمارستان به سر می‌برند، هنوز شاد و بی‌خیال هستند و با شادی فرزندشان را نوازش می‌کنند، اما به محض این که به خانه باز می‌گردند او را چون باری در نظر می‌گیرند. حتی، شیر دادن هم هیچ‌گونه شادی برای آن‌ها به همراه نمی‌آورد، به عکس، از این که سینه‌شان خراب شود هراس دارند؛ با کینه و عناد احساس می‌کنند که پستان‌هایشان می‌ترکد، غده‌هایشان درد می‌گیرد؛ دهان کودک، آزارشان می‌دهد؛ به نظرشان چنین می‌رسد که کودک در اشتیاق آن‌ها است، در اشتیاق زندگی و سعادت آن‌ها است؛ چون مستبدی به نظر می‌رسد؛ آن‌ها این فرد کوچک بیگانه را که تن آن‌ها، آزادی آن‌ها، «من» آن‌ها، را کاملاً مورد تهدید قرار می‌دهد با مخاصمت می‌نگرند.

بسیاری عوامل دیگر به دخالت می‌پردازد. روابط زن با مادرش، تمام اهمیت خود را حفظ می‌کند. هلن دویچ ماجرای زن شیرده جوانی را که هربار مادرش به دیدار او می‌رفته شیرش خشک می‌شده، نقل می‌کند؛ زن، غالباً طالب کمک است، ولی در ضمن نسبت به مراقبت‌هایی که دیگری از کودک به عمل می‌آورد احساس حسادت می‌کند و در قبال کودک هم از خود کج خلقی نشان می‌دهد. نحوه روابط با پدر طفل، احساس‌هایی که پدر نسبت به کودک دارد، این‌ها نیز دارای تأثیر فراوانی است. مجموعه‌ای از دلایل اقتصادی، احساسی، کودک را به مثابه وزنه‌ای، رشته زنجیری، یا آزادی‌ئی، گوه‌ری امنیتی، تبیین می‌کند. مواردی وجود دارد که مخاصمت به صورت کینه‌ای اعلام شده که غفلت مفرط یا بدرفتاری مبین آن است، در می‌آید. اغلب اوقات، مادر که بر وظایف خود وقوف دارد، با این مخاصمت به ستیز می‌پردازد؛ از این بابت احساس ندامت می‌کند، و این ندامت هم اضطراب‌هایی که در آن‌ها بیم‌های ناشی از بارداری ادامه می‌یابد، پدید می‌آورد. تمام روان‌کاوها می‌پذیرند که مادرانی که با وسواس ناراحت کردن فرزندانشان زندگی می‌کنند، زنانی که حوادث هولباری به تصور درمی‌آورند، نسبت به کودکان خود احساس عداوتی دارند و می‌کوشند آن را سرکوب کنند. آن‌چه در تمام موارد قابل توجه است و این رابطه را از هر رابطه انسانی دیگری متمایز می‌کند، این است که کودک در نخستین دوران، شخصاً به دخالت نمی‌پردازد؛ لبخند‌هایش، با تمجیع سخن گفتن‌هایش، معنایی جز آن‌چه مادر به آن‌ها

می‌دهد، ندارند؛ نه به خود کودک، بلکه به مادر بستگی دارد که کودک به نظر مادر جذاب و یگانه، یا ملال‌آور، مبتذل و نفرت‌انگیز برسد. از این رو است که زنان سرد، ارضاء نشده، اندوه‌زده، که از ناحیه کودک انتظار مصاحبه، گرمایی، تحریکی داشته‌اند که آن‌ها را از خودشان جدا کند، پیوسته عمیقاً نومیدند. برای کسانی که امیدوارند حادثه‌ای خارجی بتواند زندگیشان را نو و توجیه کند، گذر از مادری نیز، مانند «گذر» از بلوغ، آشنایی جنسی و ازدواج، نوعی سرخوردگی اندوه‌بار پدید می‌آورد. این همان احساسی است که در سوفی تولستوی به آن بر می‌خوریم. سوفی می‌نویسد:

این نه ماه، هولناک‌ترین ایام زندگی‌ام بوده‌اند. اما درباره دهمین، بهتر است از آن حرفی زده نشود.

سوفی بیهوده می‌کوشد در یادداشت‌هایش نوعی شادی قراردادی بگنجاند: اندوه و ترس از مسؤولیت‌هایش، به ما ضربه می‌زند.

همه چیز انجام گرفته. فارغ شده‌ام، سهم خود را از رنج‌ها را برده‌ام، بلند شده‌ام و با ترس و نگرانی دائمی درباره کودک و به‌خصوص درباره شوهرم، دوباره به زندگی قدم می‌گذارم. چیزی در من شکسته است. چیزی به من می‌گوید که مدام رنج خواهم برد، گمان می‌کنم این ترس از آن است که قادر به انجام وظیفه‌ام نسبت به خانواده‌ام نباشم. دیگر آدمی طبیعی نیستم، زیرا از عشق معمولی ماده‌ای به فرزندان خود بیم دارم، از این که شوهرم را به نحوی مبالغه‌آمیز دوست داشته باشم بیم دارم. تأکید می‌ورزند که دوست داشتن شوهر و فرزندان، فضیلتی است. این فکر، گاهی تسلی‌ام می‌دهد... احساس مادری چه قدر نیرومند است و مادر بودن چه قدر طبیعی به نظر می‌رسد. این فرزند لیووا است و از این رو است که دوستش دارم.

اما می‌دانیم که او فقط از آن رو این همه به شوهرش اظهار عشق می‌کند که او را دوست ندارد؛ این کراهت، در وجود کودکی انعکاس می‌پذیرد که نطفه‌اش در هم‌آغوشی‌هایی که دل سوفی را به هم می‌زده، بسته شده است.

کاترین منسفیلد، تردید مادر جوانی را که شوهرش را دوست دارد ولی نوازش‌هایش را با اکراه تحمل می‌کند، توصیف کرده است. این زن، نسبت به فرزندانش محبت و در عین حال احساسی از خلأ دارد که آن را با کج خلقی و بی‌اعتنایی کامل بیان می‌کند. لیندا که در کنار آخرین نوزادش در باغ غنوده، به شوهرش استانیلی فکر می‌کند:

حال با استانیلی ازدواج کرده بود؛ و حتی دوستش داشت. اما نه استانیلی که همه می‌شناختند، نه استانیلی روزمره؛ بلکه استانیلی محجوب، حساس، معصوم، که هر شامگاه زانو می‌زد تا دعا بخواند. اما بدبختی این بود که... او استانیلی خود را به ندرت می‌دید. روشنایی‌ها و لحظه‌های آرامش وجود داشت، اما بقیه اوقات، لیندا احساس می‌کرد که در خانه‌ای پیوسته آماده آتش گرفتن، در کشتی‌ئی که هر روز غرق می‌شود، زندگی می‌کند. و همواره استانیلی بود که در معرض خطر قرار داشت. لیندا تمام وقتش را صرف نجات او، مراقبت از او، آرام کردن او، گوش سپردن به ماجرای او، می‌کرد. و بقیه وقتی را که برایش می‌ماند، با ترس آن که صاحب فرزندی شود، می‌گذراند... هر چه گفته می‌شد که سرنوشت مشترک زنان این است که فرزندان‌شان داشته باشند، بی‌فایده بود. این حرف، فاقد واقعیت بود. مثلاً خود او می‌توانست ثابت کند که این حرف دروغ است. لیندا بر اثر بارداری‌هایش، درهم شکسته، ناتوان و نومید شده بود. و آنچه تحملش از هر چیز سخت‌تر می‌نمود این بود که او فرزندانش را دوست نداشت. به زحمتش نمی‌آرزید که تظاهر کند... نه، مثل این بود که بادی سرد در خلال هر یک از سفرهایش، او را منجمد کند؛ دیگر گرمایی برایش نمی‌ماند که به بچه‌ها بدهد. اما پسر بچه کوچک، آه! شکر خدا، به مادرش، به بریل، به هر کسی که می‌خواست، تعلق داشت. لیندا، او را به زحمت در آغوش گرفته بود. پسرک هنگامی که دم‌پایش می‌خفت برای لیندا کاملاً بی‌اهمیت بود. لیندا نگاهش را متوجه پایین پایش کرد... در نگاه پسر بچه، چیزی چنان غریب، چنان غیر متظره وجود داشت که لیندا نیز به نوبه خود لبخند زد، اما به خود مسلط شد و با سردی به کودک گفت: «من بچه‌ها را دوست ندارم». پسرک نمی‌توانست باور کند: «بچه‌ها را دوست نداری؟ مرا دوست نداری؟» و احمقانه دست‌هایش را رو به مادر تکان می‌داد. لیندا خودش را روی علف‌ها انداخت. و خیلی جدی گفت: «چرا این‌طور لبخند

می‌زنی؟ اگر می‌دانستی که چه فکر می‌کنم نمی‌خندیدی...» لیندا چه قدر بابت اعتماد این مخلوق کوچک حیرت می‌کرد. آه! نه، صادق باش. چیزی که احساس می‌کرد این نبود؛ چیزی کاملاً متفاوت، چیزی بسیار تازه، چیزی بسیار... قطره‌های اشک در چشم‌هایش رقصیدند؛ نجواکنان، خطاب به کودک گفت: «روز به‌خیر، کوچولوی خنده‌دار من...!»

تمام این نمونه‌ها کافی است که نشان بدهد «غریزه» مادری وجود ندارد؛ این کلمه در هیچ مورد برای نوع انسانی به کار برده نمی‌شود. رفتار مادر از طریق مجموعه شرایط و نحوه پذیرش این شرایط توجیه می‌شود. همان طور که دیدیم این شرایط بسیار متغیر است. ولی واقعیت این است که اگر موقعیت‌ها به نحو مثبت نامساعد نباشند، مادر در کودک غنایی می‌یابد. کولت اودری درباره مادر جوانی می‌نویسد:

گویی این پاسخی از واقعیت وجود خودش بود... مادر از طریق او همه چیز و، در درجه اول خود او را، تسخیر کرده بود.

و این حرف‌ها را به مادر دیگری نسبت می‌دهد:

چون سنگین‌ترین چیزی که در دنیا وجود داشته باشد، تا حد نهایی توانم، بر بازوانم، بر سینه‌ام، سنگینی می‌کرد. مرا در سکوت و تاریکی، در زمین فرو می‌برد. یک باره، سنگینی دنیا را بر شانه‌هایم افکنده بود. کاملاً به همین جهت او را خواسته بودم. اما خودم بیش از حد سبک بودم.

اگر برخی از زن‌ها که بیش از آن‌چه مادر باشند «تخم‌گذار» هستند، به محض این که کودک از شیر گرفته شد نسبت به او بی‌توجه می‌شوند و فقط در آرزوی بارداری تازه‌ای به سر می‌برند، بسیاری از زن‌ها، به عکس، احساس می‌کنند که همان جدایی طفل از پیکرشان، فرزندشان را به آن‌ها می‌دهد؛ کودک آن‌ها دیگر قطعه‌ای نامتمایز از شخص آن‌ها نیست، بلکه ذره‌ای از جهان است؛ دیگر به نحوی مبهم بر جسم مسلط نیست، بلکه او را می‌توان دید،

لمس کرد؛ سسیل سوواژ، پس از اندوه فراغت، شادی حالت مادرانه حاکی از مالکیت را بیان می‌کند:

اکنون تو معشوق کوچک منی

روی تخت بزرگ مادرت

می‌توانم تو را ببوسم، در دست نگه دارم،

آینده زیبایت را حدس بزنم؛

سلام مجسمه کوچک من

که از خون، شادی، و تن برهنه‌ای، همزاد کوچک من، هیجان من...

گفته‌اند و تکرار کرده‌اند که زن با احساس خوشبختی، در وجود کودک، معادل آلت جنسی مردانه را می‌یابد؛ این حرف کاملاً نادرست است. راستش، مرد بزرگ‌سال، آلت جنسی خود را دیگر بازیچه‌ای خارق‌العاده نمی‌بیند؛ ارزشی که عضو حفظ می‌کند، همان ارزش اشیاء مورد تمایلی است که او تملکشان را تضمین می‌کند؛ به همین ترتیب، زن بزرگ‌سال نیز بابت طعمه‌ای که مرد ضمیمه خود می‌کند به او حسد می‌برد، نه بابت خود این وسیله انضمام؛ اروتیسم تهاجمی‌ئی را که هم‌آغوشی مردانه ارضاء نمی‌کند، کودک فرو می‌نشانند؛ کودک معادل معشوقه‌ای است که زن تسلیم مرد می‌کند و به زن تعلق ندارد؛ ولی مادر، در کودک - همان طور که عاشق در محبوبه - نوعی کمال جسمانی می‌بیند، و این کمال را نه در استرداد، بلکه در سلطه می‌یابد؛ تمام چیزهایی را که مرد در زن می‌جوید، زن در کودک تصرف می‌کند؛ یعنی دیگری را که در آن واحد طبیعت و ضمیر، طعمه او، همزاد او باشد. کودک تجسم بخش تمامی طبیعت است، قهرمان کولت اودری به ما می‌گوید که در کودک خود:

پوستی را که برای انگشت‌هایم بود، و نوید تمام بچه گریه‌ها، تمام گل‌ها، را در خود حفظ کرده بود...

می‌یابد.

تن کودک، همان لطافت، همان انعطاف پذیری مطبوعی را دارد که دختر بچه، زن، در خلال تن مادر، آرزویش را داشته است و بعدها، در همه جای

جهان، آن را آرزو می‌کند. کودک، همان گیاه و جانور است، در چشمانش باران‌ها و رودها، رنگ آبی آسمان و دریا وجود دارد، ناخن‌هایش مرجان است، گیسوانش رویشی ابریشمی است، کودک، عروسکی زنده است، پرنده و بچه گربه ای است، گل من، مروارید من، جوجه من، بره من... مادر تقریباً همان کلمه‌های مرد عاشق را به کار می‌برد و تقریباً مانند او، حریصانه از صفت‌های ملکی استفاده می‌کند؛ حتی از همان شیوه‌های متعلق به خود کردن، سود می‌جوید؛ نوازش‌ها، بوسه‌ها، مادر، کودک را به تن می‌فشارد، او را با حرارت بازوان خود، بستر خود، می‌پوشاند. این روابط، گاهی ویژگی آشکارا جنسی به خود می‌گیرند. مثلاً در اعتراف‌های گردآوری شده توسط استکل که قبلاً هم ذکری از آن‌ها کرده‌ام، می‌خوانیم:

به پسرِ شیر می‌دادم، اما بدون شادی، زیرا پیشرفتی نداشت و هر دومان وزن کم می‌کردیم. این امر برایم معرف چیزی جنسی بود و وقتی پستان به دهانش می‌گذاشتم احساس شرم می‌کردم. این احساس پرستیدنی را داشتم که پیکر گرم کوچکی را که خود را به پیکر من می‌فشرد حس کنم؛ وقتی احساس می‌کردم که دست‌های کوچکش نوازشم می‌کند به لرزه در می‌آمدم... تمام عشقم از «من» من جدا می‌شد تا به سوی پسرِ پرود... بچه اغلب اوقات با من بود. همین که مرا روی تخت می‌دید - در آن موقع دو سال داشت - خود را به سوی بستر می‌کشید، می‌کوشید خودش را روی من بیندازد. با دست‌های کوچکش پستان‌هایم را نوازش می‌کرد؛ این امر به قدری به من لذت می‌داد که به زحمت می‌توانستم او را پی کارش بفرستم. غالباً ناگزیر می‌شدم با وسوسه میل به بازی کردن با آتش به مبارزه برخیزم...

هنگامی که کودک بزرگ می‌شود، مادری سیمایی تازه به خود می‌گیرد؛ در نخستین ایام، نوزاد فقط یک «کودک - نمونه» است، فقط در عمومیت خود وجود دارد؛ رفته رفته شخصیت پیدا می‌کند. آن وقت زن‌های بسیار سلطه‌جو یا شهوت‌پرست، نسبت به او سرد می‌شوند؛ به عکس، در همین هنگام است که بعضی از زن‌ها - نظیر کولت - رفته رفته به او توجه می‌یابند. روابط مادر با کودک، بیش از پیش پیچیده می‌شود؛ کودک، همزاد است و مادر گاهی مورد وسوسه قرار می‌گیرد که به طور کامل خود را در او وانهد، اما کودک، نفس

خودمختار است، بنا بر این سرکش هم هست؛ اکنون به شدت واقعی است، ولی در اعماق آینده، عبارت از نوجوانی، بزرگ سالی تخیلی است؛ غنا و شکنجه ای است؛ و نیز بار خاطری، مستبدی نیز هست. شادمانی ئی که مادر بر اثر او می تواند بیابد، شادی سخاوتمندانه ای است؛ مادر باید از خدمت کردن، اعطا کردن و آفریدن خوشبختی، لذت ببرد، مانند مادری که کولت اودری توصیف می کند:

از این رو، کودکی سعادتمندانه ای داشت، از همان هایی که در کتاب ها وجود دارند، اما سعادتی خاص کودکی کتاب ها، مانند رنگ گلی واقعی گل های کارت پستال ها. و این سعادتمند، مانند شبری که او را با آن بزرگ کرده بودم، از وجود من می تراوید.

مادر، مانند زن عاشق، از این که احساس کند فردی ضروری است خوشوقت می شود؛ توقع هایی که مادر پاسخگوی آن ها است، او را توجیه می کند؛ اما آن چه دشواری و عظمت عشق مادری را سبب می شود این است که این عشق متضمن تقابل نیست؛ زن، در برابر خود مردی، قهرمانی، نیمه خدایی ندارد، بلکه با ضمیری کوچک، غرق در پیکری شکننده و محتمل، مواجه است؛ کودک هیچ گونه ارزشی ندارد، هیچ گونه ارزشی نمی تواند ببخشد؛ زن در برابر او، تنها می ماند؛ در عوض موهبت هایش توقع هیچ گونه پاداشی ندارد، به عهده آزادی اش است که او را توجیه کند. این سخاوت، ارزش ستایش هایی را که مردان به نحوی خستگی ناپذیر نثارش می کنند دارد؛ اما فریب هنگامی آغاز می شود که مذهب مادری اعلام می دارد که هر مادر، نمونه ای است. زیرا از خودگذشتگی مادرانه امکان دارد با اصالت کامل خود تجربه شود؛ ولی این امر عملاً به ندرت مورد پیدا می کند. معمولاً مادری عبارت از سازش غریبی است بین نارسایی، رؤیا، صداقت، سوءنیت، از خودگذشتگی و گستاخی.

خطر بزرگی که عادت های ما متوجه کودک می کند این است که مادری که کودک دست و پا بسته به او سپرده می شود تقریباً همیشه زنی ناراضی است؛ از نظر جنسی سردمزاج یا ارضاء نشده است؛ از نظر اجتماعی خود را در حدی پایین تر از مرد احساس می کند؛ بر دنیا و آینده خود مسلط نیست؛ در صدد بر می آید که تمام محرومیت های خود را در خلال وجود کودک جبران کند؛ انسان

وقتی دریابد که موقعیت کنونی زن چه قدر شکوفایی کامل را بر او دشوار می‌کند، و چه بسا میل‌ها، طغیان‌ها، توقع‌ها، ادعاها، به‌نحوی مبهم در او خانه کرده‌اند، آن وقت از این که کودکان بی‌دفاع کاملاً به او واگذار شده‌اند احساس ترس می‌کند. زن، مانند ایامی که به‌نوبت عروسک‌هایش را نوازش و اذیت می‌کرده، رفتاری نمادین دارد؛ اما این نمادها برای کودک به صورت واقعیت خشنی درمی‌آید. مادری که فرزندش را شلاق می‌زند، فقط کودک را شلاق نمی‌زند، به معنایی هم اصلاً او را نمی‌زند؛ بلکه از یکی از مردان دنیا، یا از خودش، انتقام می‌گیرد؛ اما ضربه‌ها را کودک دریافت می‌دارد. مولوچی در انریکو، این سوء تفاهم شدید را محسوس کرده است: انریکو به‌خوبی درک می‌کند کسی که با چنین شدتی از مادرش کتک می‌خورد، در واقع خود او نیست؛ و مادر که از هذیان خود به‌در آمده، از فرط ندامت و محبت حق‌هق گریه را سر می‌دهد؛ انریکو از او کینه‌ای به‌دل نمی‌گیرد، ولی چهره‌اش بر اثر این ضربه‌ها تغییر می‌کند. به همین نحو، مادری که در خفقان اثر ویولت لودوک توصیف شده، در حالی که نسبت به دخترش به خشم و خروش درمی‌آید، از مرد فریبکاری که او را ترک کرده، از زندگی که او را تحقیر و مغلوب کرده، انتقام می‌گیرد. پیوسته این وجه سنگدلانه مادری شناخته شده است؛ ولی با حجب و حیایی مزورانه، فکر «مادر بد» با ابداع تیپ نامادری، خلع سلاح شده است؛ همسر دوم است که فرزند «مادر خوب» در گذشته‌ای را می‌آزارد. مادام دو سگور، در وجود مادام فی‌شینی، مادری دقیقاً قرینه مادام دو فلورویل اهل تقدس را برای ما توصیف می‌کند. از زمان موزمه اثر ژول رونار، بر شمار ادعای‌نامه‌ها افزوده شده است: انریکو، خفقان، کینه مادری اثر اس. دو تروانی، افعی درمشت اثر اروه بازن. اگر نمونه توصیف شده در این رمان‌ها اندکی استثنایی هستند، علت این است که اکثر زن‌ها به یاری اخلاق و ادب، تحریک‌های طبیعی خود را پس می‌زنند؛ ولی این تحریک‌ها، در خلال دعاها، سیلی‌ها، خشم‌ها، اهانت‌ها، تنبیه‌ها و غیره، آشکار می‌شوند. در کنار مادرانی که به‌راستی سادیک هستند، مادران بسیاری وجود دارند که به‌خصوص هوسبازند؛ چیزی که آن‌ها را خوشوقت می‌کند سلطه است؛ کودک وقتی خیلی کوچک است، بازیچه‌ای است؛ اگر پسر بچه‌ای باشد زن‌ها بدون

ملاحظه با آلت جنسی‌اش تفریح می‌کنند؛ اگر دختر باشد او را به عروسی بدل می‌کنند؛ بعدها می‌خواهند که غلام‌بچه‌ای کورکورانه از آن‌ها اطاعت کند؛ زن‌های خودپسند، کودک را چون حیوان عالمی نشان می‌دهند؛ اگر حسود باشند، انحصارطلب باشند، او را از همه جدا می‌کنند. غالباً هم زن خواهان آن است که بابت مراقبت‌هایش پاداش بگیرد؛ در خلال وجود کودک، نمونه خیالی موجودی را می‌سازد که با احساس حقشناسی او را به مثابه مادری در خور تحسین، به رسمیت خواهد شناخت و مادر در وجود او، خود را به جا خواهد آورد. کورنلی هنگامی که پسرانش را نشان می‌داد و با غرور می‌گفت: «این‌ها جواهرهای من هستند»، مصیبت‌بارترین نمونه را در اختیار آیندگان قرار می‌داد؛ مادران بسیاری با این امید به سر می‌برند که روزی این حرکت مغرورانه را تکرار کنند؛ آن‌ها بدون تردید حاضرند که فردی کوچک و ساخته شده از پوست و گوشت و استخوان را که وجود محتمل و نامعلومش خواسته‌های آنان را بر می‌آورد، فدای این هدف کنند. آن‌ها به کودک تحمیل می‌کنند که شبیه شوهر آن‌ها شود یا به عکس، به او شباهت نیابد، یا به او می‌قبولانند که تجسم‌بخش پدر، مادر یا یکی از اجداد محترم آن‌ها شود؛ آن‌ها مدل معتبری را مورد تقلید قرار می‌دهند؛ هلن دویچ نقل می‌کند که یک زن سوسیالیست آلمانی، عمیقاً ستایشگر لیلی براون بود؛ و چون این انقلابی برجسته پسری دارای نبوغ ذاتی داشت که در جوانی در گذشته بود، زن سوسیالیستی که از او تقلید می‌کرد، اصرار داشت که با پسر خود به مثابه نابغه آتی رفتار کند و نتیجه این شد که پسرش دزد از کار درآمد. این استبداد رأی انطباق نیافته که به کودک آسیب می‌رساند، همواره منشأ سرخوردگی مادر است. هلن دویچ نمونه بارز دیگری از این مورد، ماجرای زنی ایتالیایی را که دویچ چند سال دنبال می‌کرد، ذکر کرده است:

خانم ماتره‌تی فرزندان متعددی داشت و مدام از این که با یکی از آن‌ها دشواری‌هایی دارد شکوه می‌کرد؛ خواهان کمک بود، ولی کمک به او کار دشواری بود، زیرا خود را از تمام مردم، به‌خصوص از شوهر و فرزندان، برتر می‌پنداشت؛ رفتارش در خارج خانه توأم با آرامش و تفرعن بسیار بود؛ اما در خانه، به عکس، بسیار برانگیخته بود و دعوای سخت راه می‌انداخت. از محیطی فقیر

و بی‌فرهنگ بر خاسته بود و همیشه خواسته بود «اوج بگیرد»؛ به کلاس‌های شبانه می‌رفت و اگر در شانزده سالگی با مردی که از نظر جنسی او را مجذوب می‌کرد و باردارش کرده بود ازدواج نکرده بود شاید موفق می‌شد جاه‌طلبی‌هایش را ارضاء کند؛ شوهر کارگر خوب و متخصصی بود که بر اثر رفتار تهاجمی و برتری‌جویانه زن، واکنش پناه بردن به الکل را برگزیده بود؛ شاید هم به قصد گرفتن انتقام بود که همسرش را به کرات باردار کرده بود. خانم ماتره‌تی وقتی از شوهرش جدا شد، مدتی به وضع خود رضایت داد، ولی پس از چندی، به تدریج همان شیوه رفتار با شوهر را در قبال فرزندان هم در پیش گرفت؛ بچه‌ها در دوران کودکی، او را راضی می‌کردند: خوب کار می‌کردند؛ در کلاس نمره‌های خوب می‌گرفتند؛ و غیره. اما وقتی دختر بزرگش، لوتیز، به شانزده سالگی رسید، خانم ماتره‌تی به قدری سخت‌گیر شد که لوتیز برای این که انتقام بگیرد، صاحب یک فرزند نامشروع شد. بچه‌ها در مجموع در قبال مادر که با توقع‌های شدید اخلاقی جان آن‌ها را به لب می‌رساند، جانب پدر را می‌گرفتند؛ مادر فقط می‌توانست به یکی از فرزندان محبت نشان دهد و تمام امیدهایش را متوجه او کند؛ سپس بدون دلیل، فرزند نورچشمی‌اش را تغییر می‌داد و این امر، در فرزندان دیگر آتش خشم و حسد بر می‌افروخت. دختر دیگری پس از دختر اول، شروع به معاشرت با مردان کرد و مبتلا به سیفلیس شد و فرزندان نامشروعی به خانه آورد؛ پسرها دزد شدند. و مادر نمی‌خواست درک کند که توقع‌های ایده‌آلی او، فرزندان را به این راه کشانده است.

این سماجت آموزشی و سادیسم هوسباز که از آن سخن گفته‌ام، غالباً با هم در می‌آمیزند؛ مادر، بهانه خشم‌های خود را این قرار می‌دهد که می‌خواهد کودک را «تربیت» کند؛ و به عکس، شکست اقدامش، باعث تشدید مخاصمت او می‌شود.

رفتار نسبتاً رایج دیگری که نتیجه‌اش برای کودک کمتر از این بدفرجام نخواهد بود همان از خودگذشتگی مازوخیستی است؛ برخی از مادران برای جبران خلأ قلبی و مجازات خود بابت مخاصمتی که نمی‌خواهند به زبان بیاورند، برده فرزندان‌شان می‌شوند؛ این دسته از مادران، به نحوی بی‌پایان،

پرورش دهنده اضطرابی بیمارگونه‌اند، قادر به تحمل دوری فرزند نیستند؛ از هرگونه لذت، از هرگونه زندگی شخصی، چشم می‌پوشند، و این امر به آنان اجازه می‌دهد که سیمای قربانی به خود بگیرند؛ و از این فداکاری‌ها، این حق را کسب می‌کنند که به انکار هرگونه استقلال فرزند بپردازند؛ این چشم‌پوشی به آسانی با اراده مستبدانه سلطه طلبی آشتی پیدا می‌کند؛ «مادر دردبار» از رنج‌های خود سلاحی می‌سازد و سادیک‌وار از آن سوء استفاده می‌کند؛ صحنه‌های تن به رضا دادن‌های او، احساس‌های گناهکارانه‌ای که غالباً در تمام مدت زندگی بر فرد سنگینی می‌کنند، در فرزند برمی‌انگیزد؛ این صحنه‌ها، معصومانه‌تر از صحنه‌های تهاجمی هستند. فرزند که به تلاطم درآمده، مشوش شده، هیچ‌گونه رفتار تدافعی نمی‌یابد؛ گاهی ضربه‌ها، گاهی اشک‌ها، او را جنایتکار قلمداد می‌کنند. عذر بزرگ مادر این است که فرزندش بسیار دور از آن است که کمالی را که از دوران کودکی خودش به او نوید می‌داده‌اند برای مادر فراهم بیاورد؛ مادر، بابت فریبی که خود قربانی‌اش بوده است و فرزندش آن را بر ملا می‌کند، از فرزند کینه به دل می‌گیرد. مادر، در مورد عروسک‌هایش به دلخواه خود تصمیم می‌گرفته؛ وقتی به خواهری یا دوستی برای مراقبت از بچه او کمک می‌کرده، مسؤولیتی به عهده نداشته. اما اکنون، جامعه، شوهر، مادر و غرورش از او حساب پس می‌گیرند؛ به‌خصوص شوهر بابت نقص‌های کودک، درست مثل شامی که خراب شده باشد، یا رفتار ناصوابی که از جانب زن سر زده باشد، دچار غیظ می‌شود؛ توقع‌های انتزاعی او، غالباً به شدت بر روابط مادر و فرزند سنگینی می‌کند؛ نسبت به زنانی که بار سنگین اراده‌های سلطه‌جو را احساس می‌کنند و خواه و ناخواه باید از این اراده‌ها فرمان ببرند و فرزند را نیز به اطاعت وادار کنند، زن مستقل - به یاری تنهایی، بی‌خیالی، یا اقتدارش در خانواده - از آرامش بیشتری برخوردار است. زیرا مشکل بزرگ این است که انسان بخواهد وجود مرموزی چون وجود جانوران، وجود پریها و نامنظمی چون نیروهای طبیعی، ولی انسانی را در چهارچوب‌های پیش‌بینی شده زندانی کند؛ کودک را نه می‌توان چون سگی در سکوت تربیت کرد، و نه او را با حرف‌های بزرگسالان به اقناع کشاند؛ کودک از این ابهام بهره می‌گیرد، حالت حیوانی، حقوق‌ها و تشنجه‌ها را

در مقابل کلمه‌ها، و گستاخی زبانی را در برابر اجبارها، قرار می‌دهد. قطعاً مسأله اگر به این صورت مطرح شود پرشور است، و مادر وقتی مجال داشته باشد، از مربی بودن خوشش می‌آید؛ کودک وقتی آرام در باغ ملی جای گرفته باشد، مانند دورانی که در شکم جای داشته، نوعی مغربه شمار می‌رود؛ مادر که کم و بیش غالباً کودک باقی مانده، از این که مانند فرزندش به کارهای احمقانه دست بزند، بازی‌ها، کلمه‌ها، اشتغال خاطر‌ها و شادی‌های مدفون شده را از نو زنده کند، لذت می‌برد. اما وقتی مشغول شست و شو است، غذا می‌پزد، فرزند دیگرش را شیر می‌دهد، خرید می‌کند، مهمان دارد، به خصوص وقتی به شوهرش می‌پردازد، آن وقت این کودک مزاحمی خسته‌کننده است؛ آن وقت، مادر دیگر مجال «تربیت» او را ندارد؛ ابتدا باید مانع خرابکاری او شد؛ بچه می‌شکند، پاره می‌کند، کثیف می‌کند، برای اشیاء و برای خودش خطری پایدار است؛ کودک برانگیخته می‌شود، فریاد می‌کشد، حرف می‌زند، سر و صدا راه می‌اندازد؛ به حساب خودش زندگی می‌کند؛ و این زندگی، مزاحم زندگی پدر و مادر است. منافع آن‌ها و او با هم در نمی‌آمیزد؛ ماجرای غم‌انگیز از این جا زاده می‌شود. پدر و مادر که کودک مدام جلوی دست و پای آن‌ها را می‌گیرد، فداکاری‌هایی که کودک به دلایل آن‌ها پی نمی‌برد، به او تحمیل می‌کنند؛ آن‌ها او را فدای آرامش خود و نیز آینده خود فرزند می‌کنند. طبیعی است که کودک سر به طغیان بردارد. توضیح‌هایی را که مادر می‌کوشد بدهد درک نمی‌کند؛ مادر نمی‌تواند در ضمیر او نفوذ کند؛ رؤیاها، راهمه‌ها، وسواس‌ها، و تمایلات کودک، دنیایی غیر شفاف پدید می‌آورد. موجودی را که این قوانین انتزاعی را چون خشونت بی‌هوده در نظر می‌گیرد، مادر فقط از خارج و کورکورانه، می‌تواند تحت نظم در آورد. زمانی هم که کودک بزرگ شود، عدم ادراک باقی می‌ماند؛ کودک به دنیای منافع و ارزش‌هایی که مادر از آن طرد شده است، قدم می‌گذارد؛ غالباً فرزند، از این لحاظ، مادر را تحقیر می‌کند. به خصوص پسر بچه که مغرور به امتیازهای مردانه خودش است به دستوره‌های او می‌خندد؛ مادر توقع دارد که تکلیف‌های درسی پسرش انجام گیرد، اما قادر به برطرف کردن دشواری‌هایی که پسر باید رفع کند نیست، متن لاتین را نمی‌تواند ترجمه کند؛ قادر نیست «پا به پای او پیش برود». در برابر این وظیفه بی‌اجر که شوهر

بدندرت دشواری‌اش را می‌سنجد، در برابر وظیفه حکومت بر موجودی که هر چند فردی انسانی است، با او نمی‌توان ارتباط برقرار کرد، در برابر وظیفه مداخله در آزادی بیگانه‌ای که جز با طغیان بر انسان تعریف نمی‌شود، مادر به گریه می‌افتد.

بسته به این که فرزند، پسر باشد یا دختر، وضع فرق می‌کند؛ و هرچند که پسر «پرتوقع» تر باشد، عموماً مادر با او راضی‌تر است. به علت اعتباری که زن برای مردان قائل است و نیز به علت امتیازهایی که مردان از آن‌ها برخوردارند، بسیاری از زنان در آرزوی داشتن پسرند. آن‌ها می‌گویند: «به دنیا آوردن مرد، شگفتی‌انگیز است!»؛ دیده‌ایم که زن‌ها در رؤیای به وجود آوردن «قهرمان» هستند و قهرمان قطعاً از جنس نر است. پسر، پیشوا، هدایت‌کننده انسان‌ها، سرباز و خالق خواهد شد؛ اراده خود را به سیمای دنیا تحمیل خواهد کرد و مادرش در جاودانگی او شرکت خواهد جست؛ خانه‌هایی را که مادر نساخته، سرزمین‌هایی را که مادر کشف نکرده، کتاب‌هایی را که مادر نخوانده، پسر به او خواهد داد. مادر در خلال وجود پسر، دنیا را به تملک در خواهد آورد؛ اما به شرط این که مالک پسرش باشد. از این‌جا تناقض رفتاری مادر زاده می‌شود. فروید اظهار نظر می‌کند که رابطه مادر و پسر، رابطه‌ای است که در آن کمتر جنبه دو وجهی دیده می‌شود؛ اما عملاً در مادری، همان‌طور که در ازدواج و عشق، زن در قبال تعالی مردانه رفتاری دو پهلو می‌یابد؛ اگر زندگی زناشویی یا عاشقانه‌اش او را مخاصم مردان کرده باشد، برایش رضایت‌خاطری خواهد بود که بر جنس نر که به سیمای کودکانه‌اش محدود شده، تسلط پیدا کند؛ آن وقت با جنسی که ادعاهای متکبرانه دارد، با صمیمیت آمیخته به تمسخر رفتار می‌کند؛ گاهی با اعلام این که اگر بچه عاقلی نباشد آلتش را خواهد برید، او را می‌ترساند. مادر حتی اگر متواضع‌تر و صلح‌طلب‌تر باشد و در وجود پسر خود به قهرمان آتی احترام بگذارد، برای این که پسر واقعاً متعلق به او باشد می‌کوشد او را به واقعیت حال خود محدود کند؛ همان‌طور که با شوهرش چون کودکی رفتار می‌کند، با فرزند هم چون طفل شیرخواری رفتار می‌کند. کودک بیش از آن منطقی و بیش از آن ساده است که باور کند مادرش خواهان اخته کردن او است؛ رؤیای او متضادتر است؛ مادر می‌خواهد که فرزندش بی‌پایان

باشد و در عین حال در کف دست مادر جای بگیرد، بر تمام دنیا مسلط باشد ولی در برابر مادر زانو بزند. فرزندش را تشویق می‌کند که نازک‌نارنجی، پرخور، بخشنده، محبوب و خانه‌نشین باشد، ورزش و رفیق‌بازی را بر او منع می‌کند، او را نسبت به خودش بی‌اعتماد می‌کند، زیرا می‌خواهد او را متعلق به خود «داشته باشد»؛ اما در عین حال، اگر پسرش ماجراجو، قهرمان، نابغه‌ای مایه فخر و غرور او نباشد، مادر دچار سرخوردگی می‌شود. این امر که تأثیر مادر - به گونه‌ای که مونترلان بر آن تأکید ورزیده یا موریاک در *Génitrix* توصیف کرده - غالباً بدفرجام باشد، موضوعی شک‌ناپذیر است. خوشبختانه، از نظر پسرپچه، فرزند نسبتاً به آسانی از این تسلط می‌گریزد؛ عادات و جامعه او را به این کار تشویق می‌کنند. و خود مادر نیز به این امر رضایت می‌دهد: چون به خوبی می‌داند که مبارزه با مرد، نبردی نابرابر است. مادر با فرو رفتن در قالب «مادر دردآلود»، خود را تسلی می‌دهد یا با نشخوار این غرور که یکی از مغلوب‌کنندگان خود را به وجود آورده است به تسکین خود می‌پردازد.

دختر خردسال به نحو کامل تری تسلیم مادر شده است: توقع‌های مادر از این بابت افزایش یافته است. روابط آن‌ها ویژگی بسیار غم‌انگیزتری به خود می‌گیرد. مادر در وجود دختر، به تحلیل یکی از اعضای طبقه برگزیده نمی‌پردازد؛ بلکه در او، همزاد خود را می‌جوید. تمام ابهام رابطه با خود را در او می‌افکند؛ و هنگامی که غیر بودن این «من برتر» آشکار می‌شود مادر احساس می‌کند که به او خیانت شده است. تضاد مادر و دختر، که از آن سخن گفته‌ایم، شکل شدت یافته‌ای به خود می‌گیرد.

زن‌هایی وجود دارند که به اندازه کافی از زندگی خود رضایت دارند که آرزو کنند در دختری تجسم یابند یا حداقل او را بدون سرخوردگی بپذیرند؛ آن‌ها می‌خواهند بخت‌های مساعدی را که خودشان داشته‌اند، و نیز بخت‌هایی را که نداشته‌اند، به دخترانشان بدهند؛ برای آن‌ها جوانی شادمانه‌ای ایجاد خواهند کرد. کولت سیمای یکی از این مادران متعادل و سخاوتمند را توصیف کرده است: سیدو، دختر خود را در عین آزادی‌اش عزیز می‌دارد؛ بی آن که هرگز توقعی داشته باشد، خواسته‌های او را برمی‌آورد، زیرا شادی‌اش را از قلب خودش کسب می‌کند. امکان دارد که مادر بر اثر این فداکاری، در قبال

همزادی که در وجودش، خود را به جا می آورد و از او فراتر می رود بالاخره خود را به طور کامل در او می نهد؛ مادر از «من» خود چشم می پوشد، یگانه هم و غم او سعادت فرزندش است؛ حتی خود را نسبت به بقیه دنیا، خودپسند و خشک نشان می دهد؛ خطری که تهدیدش می کند این است که برای دختری که می پرستند مزاحم واقع می شود، همان طور که مادام دو سوین یه برای مادام دو گرینیان چنین وضعی پیدا می کرد؛ دختر با کج خلقی خواهد کوشید که خود را از فداکاری آمیخته به استبداد برهاند؛ غالباً دختر در این مورد به خوبی موفق نمی شود، تمام مدت عمر در قبال مسؤولیت هایش محجوب و کودک دار باقی می ماند، برای این که زیاد «در تخم» مانده است. اما به خصوص امکان دارد که نوعی مازوخیسم مادرانه به شدت بر دختر جوان سنگینی کند. بعضی از زن ها، زنانگی خود را به مثابه نفرینی مطلق در نظر می گیرند: آن ها با لذت تلخ ناشی از این که خود را در قربانی دیگری باز می یابند، دختر را آرزو می کنند یا می پذیرند؛ و در همان حال، از این که او را به دنیا آورده اند خود را گناهکار می دانند؛ ندامت آن ها، ترحمی که در خلال وجود دخترشان نسبت به خود احساس می کنند با اضطراب های بی پایان آشکار می شود؛ آن ها یک دم نیز فرزندشان را از نظر دور نمی دارند؛ پانزده سال، بیست سال، با آن ها در یک بستر می خوابند؛ دختر کوچک بر اثر آتش این سودای آمیخته به نگرانی، نابود خواهد شد.

اکثر زن ها، در آن واحد، شرایط زنانگی خود را می خواهند و نیز از آن ها نفرت دارند؛ این شرایط را با کینه و عناد می گذرانند. نفرتی که نسبت به جنس خود احساس می کنند، ممکن است آنان را برانگیزد که آموزش مردانه ای به دخترانشان بدهند؛ به ندرت به اندازه کافی از خود سخاوت نشان می دهند. مادر، خشمگین از این که زنی به وجود آورده، با این لعنت دوپهلو از او استقبال می کند: «تو زن خواهی بود». امیدش این است که با برتری بخشیدن به زنی که او را همزاد خود می شناسد، به جبران کهنتری خود اقدام کند؛ و نیز میل دارد نقصی را که خود از آن رنج برده، به او نیز تحمیل کند. گاهی در صدد بر می آید سرنوشت خاص خود را دقیقاً به فرزندش بقبولاند: «آن چه نسبتاً برای من خوب بوده، برای تو نیز خوب خواهد بود؛ مرا به این شکل بزرگ کرده اند، تو

هم شریک سرنوشت من خواهی بود». گاهی به عکس، به نحوی سرکشانه، شبیه مادر بودن را بر او منع می‌کند: می‌خواهد تجربه‌اش به کار آید، این نوعی به خدمت گرفتن ضربه‌ای است که به او وارد شده است. زن عیاش، دخترش را به دیر می‌سپارد، زن جاهل می‌خواهد که دخترش آموزش ببیند. در خفقان، مادر که در وجود دخترش نتیجه منفور خطای جوانی خود را می‌بیند با خشم به او می‌گوید:

سعی کن بفهمی. اگر چنین اتفاقی برایت بیفتد، انکارت می‌کنم. من چیزی نمی‌دانستم. گناه! گناه، چیز مبهمی است! اگر مردی تو را به خود خواند، نرو. راه خودت را بگیر و برو. سر برنگردان. می‌شنوی؟ باخبرت کرده‌ام و نباید این اتفاق برایت بیفتد، و اگر این اتفاق بیفتد، هیچ ترحمی نخواهم داشت، تو را به حال خودت رها می‌کنم.

دیدیم که خانم ماتزه‌تی از بس می‌خواست دخترش را از خطایی که خودش مرتکب شده بود برکنار بدارد، او را به درون خطا افکند. استکل قضیه پیچیده‌ای مربوط به «کینه مادری»، نسبت به دختری را نقل می‌کند:

مادری می‌شناختم که چهارمین دخترش را که موجودی زیبا و مهربان هم بود، از همان بدو تولد نمی‌توانست تحمل کند... مادر، او را متهم می‌کرد که تمام عیب‌های پدرش را به ارث برده است... این دختر زمانی متولد شده بود که مردی دیگر، شاعری که مادر به نحوی هوس‌آلود به او دل‌باخته بود، به او اظهار عشق می‌کرد؛ مادر امیدوار بود که - مانند «جاذبه‌های برگزیده» اثر گوته - کودک سیمای مرد مورد علاقه او را به خود بگیرد. اما دختر از بدو تولد، شبیه پدرش شد. گذشته از این، زن، در این کودک، بازتاب خود را می‌دید: شوق و شور، لطافت، پرهیزکاری، احساسی شهوانی. مادر میل داشت که با قدرت، انعطاف ناپذیر، سخت، پاکدامن، با حرارت باشد. در وجود دخترش، خیلی بیش از آنچه از شوهرش منتظر باشد، از خود نفرت پیدا می‌کرد.

با بزرگ شدن دختر بچه، برخوردهای واقعی پیدا می‌شود؛ دیدیم که دختر آرزو دارد خودمختاری خود را در برابر مادر آشکار کند؛ در نظر مادر، این امر، رگه‌ای از ناسپاسی نفرت‌انگیز است؛ مادر اصرار دارد این اراده را که

می‌خواهد خود را به در برد، «رام کند»؛ نمی‌پذیرد که همزادش به دیگری بدل شود. لذتی که مرد طعم آن را در کنار زنان می‌چشد، یعنی احساس برتری مطلق، فقط زمانی بر زن آشکار می‌شود که او در کنار فرزندانش، به خصوص در کنار دخترانش، باشد؛ اگر لازم باشد که از امتیازهایش، از اقتدارش، چشم ببوشد، احساس محرومیت می‌کند. مادر هوسباز یا مادر مخالف، استقلال فرزند را سبب بر باد رفتن امیدهایش می‌یابد. به نحو مضاعف احساس حسادت می‌کند؛ حسادت نسبت به دنیایی که دخترش را از او می‌گیرد، نسبت به دخترش که با تسخیر قسمتی از دنیا، آن را از او می‌رباید. این حسادت ابتدا متوجه روابط دختر بچه با پدرش می‌شود؛ گاهی مادر برای وابسته کردن شوهر به خانواده، از کودک استفاده می‌کند؛ در موارد عدم موفقیت، به غیظ می‌آید، اما اگر اقدامش به نتیجه برسد، به سرعت، عقده کودکی‌اش را در جهت عکس تشدید می‌کند؛ همان‌طور که قبلاً نسبت به مادرش دچار خشم می‌شده، نسبت به دخترش خشمگین خواهد شد؛ قهر می‌کند، تصور می‌کند ترک شده است و قدرنشناخته مانده است. زنی فرانسوی که با مردی خارجی ازدواج کرده بود و دخترانش را خیلی دوست داشت، روزی با خشم می‌گفت: «از زندگی با بیگانه‌ها به ستوه آمده‌ام!». غالباً دختر بزرگتر که نورچشمی پدر است، به خصوص در معرض آزار و اذیت مادر قرار دارد. مادر، او را با کارهای بیهوده از پای در می‌آورد، توقعی جداً بیش از سن و سال دختر از او دارد؛ حال که او رقیب مادر است، با او باید مانند بزرگسالان رفتار کرد؛ او نیز خواهد آموخت که «زندگی عبارت از داستان نیست، همه چیز عبارت از شادی و خوشی نیست، انسان نمی‌تواند هر کاری که دلش خواست بکند، انسان برای تفریح و سرگرمی به دنیا نیامده است...» غالباً مادر، بی‌جا و به‌جا، به صورت فرزندش سیلی می‌زند، فقط «برای این که به او یاد بدهد»؛ از جمله علاقه دارد به فرزندش ثابت کند که مادر، خانم خانه خواهد ماند؛ زیرا آن‌چه بیش از همه او را عصبانی می‌کند این است که هیچ‌گونه برتری واقعی ندارد که در برابر دختر بچه دوازده ساله‌ای قرار دهد؛ و این دختر بچه، دارای ذهنی تیز، کنجکاو و روشن‌بینی خاصی است که در برابر زنان بزرگسال، از جهت‌های بسیار به او برتری می‌دهد. مادر از این که به‌طور بلامنازع بر دنیای زنانه خود حکم براند

لذت می برد؛ خود را یگانه و غیر قابل جایگزینی می خواهد؛ و اکنون دستیار جوانش، او را به عمومیت محض و وظیفه اش محدود می کند. اگر پس از دو روز غیبت، خانه را بی نظم بباید، به دخترش غر می زند؛ اما اگر ببیند که زندگی خانوادگی بدون او نیز به طور کامل ادامه یافته است، دچار ترس و بیم های خشمآلود می شود. نمی پذیرد که دخترش واقعاً همزاد و جایگزین او شود. اما برایش غیر قابل تحمل تر این است که دخترش قاطعانه خود را به مثابه دیگری آشکار کند. از دوستانی که دخترش در قبال ستمکاری مادر، در وجود آنها به دنبال کمک می گردد و آنها در دختر «هیجانی برمی انگیزند»، اصولاً به شدت نفرت دارد؛ از آنان انتقاد می کند، دخترش را از این که آنها را خیلی می بیند، باز می دارد، یا حتی «تأثیر بد» آنها را بهانه قرار می دهد تا اصولاً معاشرت با آنها را ممنوع اعلام کند. هر تأثیری را که ناشی از خودش نباشد بد می داند؛ نسبت به زن های همسال خود - معلم ها، مادران رفقای فرزندش - که دختر بچه محبت خود را متوجه آنها می کند، عداوت خاصی دارد؛ این احساسات را پوچ و ناسالم می داند. گاهی، شادی، بی خیالی، بازی ها و خنده های کودک کافی است تا مادر را به خشم آورد؛ مادر، معمولاً، این ها را بر سر بچه می بخشد؛ پسر بچه ها از امتیازهای مردانه شان استفاده می کنند، این امری طبیعی است، دیرزمانی است که مادر از مسابقه غیر ممکن چشم پوشیده است. اما از امتیازهایی که به مادر داده نشده است، به چه دلیل این زن دیگر، باید استفاده کند؟ مادر که زندانی رام کارهای جدی است، به تمام مشغله ها و سرگرمی هایی که دختر بچه را از ملال خانواده جدا می کند، حسد می برد؛ این گریز، در حکم تمام ارزش هایی است که مادر فدای آنها شده است. هرچه کودک بزرگتر شود، بغض و کینه بیشتری قلب مادر را می خورد؛ هر سال مادر به سوی سراسیمه پیش می رود؛ ولی پیکر جوان، سال به سال، آشکارتر می شود، شکوفاتر می شود؛ آینده ای که در برابر دختر روی می نماید، به نظر مادر، از او ربوده شده است؛ خشم و خروش بعضی از زن ها، وقتی که دخترانشان برای نخستین بار قاعده می شوند، ناشی از همین امر است؛ از دخترانشان که از این پس به زن های نفرین شده بدل شده اند، کینه به دل می گیرند. در قبال تکرار و عادت، که سهم زن بزرگتر است، به تازه از راه

رسیده، امکان‌های نامحدودتری عرضه می‌شود: این‌ها بخت‌های مساعدی هستند که مادر بر آن‌ها حسد می‌برد و از آن‌ها نفرت دارد؛ چون نمی‌تواند آن‌ها را متعلق به خود کند، غالباً می‌کوشد که آن‌ها را کاهش دهد، از بین ببرد؛ دخترش را در خانه نگه می‌دارد، مراقب او می‌ماند، استبداد رأی خود را بر او اعمال می‌کند، به‌عمد با کج‌سلیقگی به او لباس می‌پوشاند، هر گونه اوقات فراغت را از او دریغ می‌دارد؛ دختر اگر آرایش کند، اگر «بیرون برود»، مادر دستخوش خشم‌های شدید می‌شود؛ مادر، تمام کینه و عنادی را که نسبت به زندگی دارد، متوجه زندگی جوانی که به سوی آینده‌ای نو خیز برمی‌دارد، می‌کند؛ می‌کوشد دختر جوان را تحقیر کند، ابتکارهای او را مسخره می‌کند، او را آزار می‌دهد. غالباً این آن‌ها جنگ اعلام نشده‌ای در می‌گیرد؛ و معمولاً هم جوان‌تر پیروز می‌شود، زیرا زمان به نفع او کار می‌کند؛ ولی پیروزی، طعم خطا را دارد؛ رفتار مادر، از او گناهکاری می‌سازد؛ دیدیم که این احساس می‌تواند بر سراسر آینده او سنگینی کند. مادر بالاخره، خواه و ناخواه، شکست خود را می‌پذیرد؛ وقتی دخترش به مرحله بزرگ‌سالی می‌رسد، بین آن دو دوستی کم و بیش توفانی‌ئی ایجاد می‌شود. اما یکی برای همیشه سرخورده و محروم باقی می‌ماند؛ دیگری هم غالباً احساس می‌کند که نفرینی به دنبالش است.

به روابطی که زن پایه سن گذاشته با فرزندان بزرگ خود حفظ می‌کند، باز خواهیم گشت؛ اما قطعاً در بیست سال اول زندگی است که فرزندان بزرگ‌ترین جا را در زندگی مادر اشغال می‌کنند. از توصیف‌هایی که کردیم، نادرستی خطرناک دو پیشداوری معمولاً پذیرفته شده، به‌طور قطع آشکار می‌شود: نخست این که در هر مورد، مادر شدن کافی است تا زن را ارضاء کند؛ ابتدا چنین نیست. بسیاری از مادران هستند که بدبخت، ترش‌رو و ارضاء نشده‌اند. نمونه سوفی تولستوی که بیش از دوازده بار فارغ‌شد، بامعنا است؛ سوفی مدام در خلال یادداشت‌هایش تکرار می‌کند که در دنیا و در خودش، همه چیز را بیهوده می‌یابد. فرزندان برایش نوعی آرامش مازوخیستی فراهم می‌آورند. «با فرزندان، دیگر احساس جوان بودن ندارم. آرام و خوشبختم». چشم‌پوشی از جوانی، از زیبایی، از زندگی شخصی، برایش اندکی آرامش می‌آورد؛ خود را مسن و توجیه شده می‌یابد. «احساس آن که برای آنان لازم هستم برایم

سعادت بزرگی است». آن‌ها سلاحی هستند که به او اجازه می‌دهند برتری شوهر را رد کند. «یگانه دستاویزهای من، یگانه سلاح من، برای این که بین ما ایجاد برابری کند، فرزندی، انرژی، شادی و سلامتی است...» اما این‌ها برای معنا بخشیدن به وجودی که ملال آن را خورده است، کافی نیستند. سوفی در ژانویه ۱۹۰۵ پس از یک لحظه شور و هیجان می‌نویسد:

من هم می‌خواهم و می‌توانم همه چیز باشم! اما همین که این احساس می‌گذرد، تصدیق می‌کنم که چیزی نمی‌خواهم و نمی‌توانم، مگر این که مراقب بچه‌ها بمانم، بخورم، بنوشم، بخوابم، شوهر و بچه‌هایم را دوست بدارم، چیزی که به طور قطع باید خوشبختی باشد ولی مرا اندوهگین می‌کند و مثل دیروز میل به گریستن را به من می‌بخشد.

و یازده سال بعد:

با حرارت و میل شدید انجام کاری خوب، به آموزش بچه‌ها می‌پردازم. اما خداوندا، چه قدر ناشکیبا و زودخشم هستم، چه قدر فریاد می‌زنم!... این نبرد ابدی با بچه‌ها چه قدر غم‌انگیز است!

رابطه مادر با فرزندان در بطن شکل جهانی که عبارت از زندگی است تعریف می‌شود؛ این رابطه به روابط او با شوهر، گذشته، مشغله و بالاخره به خود او ارتباط می‌یابد؛ اشتباهی بدفرجام و به همان اندازه پوچ است که توقع داشته باشیم داروی هر درد جهانی را در وجود فرزند بیابیم. هلن دویچ در اثری که غالباً از آن نام برده‌ام و در آن در خلال تجربه روان‌کاوی خود، پدیده‌های مادری را مطالعه می‌کند، به همین نتیجه می‌رسد. دویچ برای این وظیفه مقام والایی در نظر می‌گیرد؛ به اعتقاد او، زن از طریق مادری به بهترین نحو، کمال می‌پذیرد؛ اما به شرط آن که این وظیفه، آزادانه به عهده گرفته شده باشد؛ بایستی که زن در موقعیت روانی، اخلاقی و مادی‌ئی باشد که اجازه تحمل بار آن را به او بدهد؛ در غیر این صورت، نتایج آن شوم خواهد بود. به خصوص عملی جنایتکارانه خواهد بود که به مثابه داروی درد افراد

اندوهگین و عصبی، فرزند تجویز شود؛ این امر سبب بدبختی زن و فرزندش خواهد شد. تنها زن متعادل، سالم، آگاه بر مسؤولیت‌های خود، قادر خواهد بود که «مادری مهربان» شود.

همان‌طور که گفتم، نفرینی که بر ازدواج سنگینی می‌کند این است که اغلب اوقات، افراد با ضعف‌هایشان در آن به هم می‌پیوندند نه با قوت‌هایشان، و از این رو است که هرکس به جای این که از بخشیدن لذت ببرد، از دیگری طلب کمک می‌کند. رؤیای این که به کمال، حرارت و ارزشی که انسان شخصاً نتوانسته است بیافریند، از طریق فرزند می‌توان دست یافت، دامی نومید کننده تر است؛ فرزند فقط برای زنی شادی به همراه می‌آورد که قادر باشد بدون توجه به مصالح خود، سعادت فرد دیگری را بخواهد، زنی که بدون تأمل در صدد فراروی از حد و هستی خود باشد. قطعاً داشتن فرزند اقدامی است که به‌نحو قابل قبول می‌توان خود را وقف آن کرد؛ ولی مانند هیچ اقدام دیگری معرف توجیه کامل نیست؛ و بایستی که منحصرأ برای خود خواسته شده باشد نه برای نفع‌های فرضی. استکل کاملاً به جا می‌گوید:

فرزندان، قائم مقام‌های عشق نیستند؛ نمی‌توانند جای هدف زندگی درهم شکسته را بگیرند؛ مصالحی که کارشان پرکردن خلأ زندگی ما باشد نیستند؛ مسؤولیت و وظیفه سنگینی هستند؛ گل‌های عشق آزادند. نه بازیچه پدر و مادرند، و نه تکمیل نیاز به زندگی آنها، و نه علی‌البدل جاه‌طلبی‌های ارضاء نشده آنها.

این تعهد، هیچ چیز طبیعی ندارد؛ طبیعت هرگز نمی‌تواند انتخاب اخلاقی را القاء کند؛ این انتخاب، متضمن الزام است. به وجود آوردن کودک، قبول تعهد است؛ اگر مادر بعداً شانه از زیر بار خالی کند، نسبت به وجودی انسانی، نسبت به آزادی، مرتکب خطا می‌شود؛ اما هیچ کس نمی‌تواند آن را به‌زور به او بقبولاند. رابطه پدر و مادر با فرزند، مانند رابطه زن و شوهر با هم، باید آزادانه خواسته شده باشد. و حتی این هم که فرزند برای زن تکمیلی ممتاز است، درست نیست؛ معمولاً درباره زنی گفته می‌شود که طناز است، عاشق است، همجنس طلب است، یا جاه‌طلبی دارد که «بیچه ندارد»، زندگی جنسی‌اش،

هدف‌هایش، ارزش‌هایی که دنبال می‌کند می‌توانند علی‌البدل‌های فرزند باشند. در واقع، موضوع از اصل غیر مسلم است: همچنین می‌توان گفت که به علت فقدان عشق، فقدان اشتغال خاطر، فقدان توانایی بر فرو نشانیدن گرایش‌های همجنس‌بازی است که زن آرزوی داشتن فرزند را می‌کند. اخلاقی اجتماعی و تصنعی است که خود را در پس ناتورالیسم کاذب پنهان می‌دارد. این که فرزند پایان نهایی زن باشد حرفی است که دقیقاً ارزش شعاری تبلیغاتی را دارد.

پیشداوری دوم، که پیشداوری اول مستقیماً آن را در بر می‌گیرد، این است که فرزند در آغوش مادر، سعادت‌ی مطمئن می‌یابد. اصولاً مادری «ضد قوانین طبیعی» وجود ندارد، زیرا عشق مادری ابداً دارای جنبه طبیعی نیست؛ اما دقیقاً به همین علت است که مادران بد وجود دارند. و یکی از حقایق بزرگی که روان‌کاوی اعلام داشته، خطری است که پدر و مادرهای «عادی» برای کودک ایجاد می‌کنند. عقده‌ها، وسواس‌ها، ناراحتی‌های عصبی که بزرگسالان از آن‌ها در عذابند، از گذشته خانوادگی آن‌ها ریشه می‌گیرد؛ پدر و مادرهایی که برخوردهای خاص خود، دعوای خود و ماجراهای غمبار خود را دارند، برای فرزندان نامطلوب‌ترین همراهان به‌شمار می‌روند. آن‌ها که عمیقاً نشانی از داغ زندگی خانوادگی خود دارند، در میان عقده‌ها و محرومیت‌ها به فرزندان خود نزدیک می‌شوند؛ و این سلسله بی‌نوایی به‌نحوی بی‌پایان ادامه می‌یابد. به‌خصوص حالت سادیک‌ی - مازوخیستی مادر، در دختر احساس گناهکاری برمی‌انگیزد و این احساس با رفتارهای سادیک‌ی - مازوخیستی نسبت به فرزندان او آشکار می‌شود، و به همین ترتیب به‌نحوی بی‌پایان ادامه می‌یابد. در آشتی دادن تحقیری که وقف زنان می‌شود و احترامی که مادران را با آن احاطه می‌کنند، سوءنیتی غیر عادی وجود دارد. تناقضی جنایتکارانه است که تمام فعالیت‌های عمومی از زن مضایقه شود، عرصه‌های کسب و کارهای مردانه به رویش بسته بماند، ناتوانی‌اش در تمام خطه‌ها اعلام شود، و آن وقت، ظریف‌ترین و دشوارترین اقدام‌ها، یعنی تربیت فردی بشری، به او راگذار شود. عادت‌ها و سنت‌هایی، هنوز هم آموزش، فرهنگ، مسؤولیت‌ها، فعالیت‌هایی را که امتیاز مردان است، از بسیاری از زنان دریغ می‌دارند، ولی

بی‌پروا، کودکان را در آغوش آنان می‌افکنند، همان‌طور که تا گذشته‌های نزدیک، کهنتری آنان نسبت به پسر بچه‌ها را با عروسک تسکین می‌دادند؛ مانع از آن می‌شوند که این زن‌ها زندگی کنند؛ در عوض، به آنان اجازه داده می‌شود که با بازیچه‌هایی از پوست و گوشت و استخوان، بازی کنند. زن باید فردی قدیسی یا کاملاً خوشبخت باشد تا در برابر وسوسه سوءاستفاده از حقوق خود، مقاومت کند. شاید منتسکیو حق داشت که می‌گفت بهتر است اداره کشوری را به زنان بسپارند ولی اداره خانواده‌ای را به آن‌ها واگذار نکنند؛ زیرا زن، وقتی فرصت و موقعیت به او داده شود، به اندازه مرد، عاقل و کاری است؛ زن، در فکر انتزاعی و عمل طرح‌ریزی شده، به راحت‌ترین نحو بر جنس خود غلبه می‌کند؛ اکنون برایش بسیار دشوارتر است که خود را از گذشته زنانه‌اش برهاند، و تعادلی عاطفی که در شرایط حاضر هیچ‌چیز به آن کمک نمی‌کند، بیابد. مرد نیز در کار خود خیلی بیش از آنچه در خانواده‌اش نشان می‌دهد دارای تعادل و تعقل است؛ با دقتی ریاضی به حساب‌هایش می‌رسد؛ مردی که در کنار زنی تن به «بی‌قیدی» می‌سپارد، غیر منطقی، دروغگو و هوسباز می‌شود؛ به همین نحو، زن نیز وقتی با کودک است به «بی‌قیدی» می‌پردازد. و این خوشایندی خاطر، خطرناک‌تر است، زیرا زن در برابر شوهر بهتر می‌تواند از خود دفاع کند تا کودک از خود در برابر مادر. قطعاً، در جهت خیر و صلاح کودک، بهتر آن است که مادرش شخصی کامل باشد نه زنی ناقص‌العضو، بهتر است زنی باشد که با کار خود و با رابطه خود با اجتماع، از خود کمالی بیابد، و آن را مستبدانه در وجود کودک نجوید؛ و باز مطلوب آن است که کودک بسیار کمتر از اکنون، در اختیار پدر و مادر گذاشته شده باشد، و تحصیل و تفریحش در میان کودکان و زیر نظر افرادی بزرگ‌سال که با او فقط روابط غیرشخصی و پاک دارند انجام گیرد.

حتی در مواردی که کودک در دل زندگی سعادت‌بار و یا لاقابل‌متعادل، غنایی به نظر برسد، باز هم نمی‌تواند افق مادرش را محدود کند، مادرش را از حالت خود جدا نمی‌کند؛ مادر به تن فرزند شکل می‌دهد، از او مراقبت و نگهداری می‌کند؛ هرگز جز این که موقعیتی بیافریند، قادر به انجام کاری نیست، زیرا فقط آزادی کودک است که می‌تواند تعالی پذیرد؛ مادر وقتی بر سر آینده‌اش به شرط‌بندی دست می‌زند، باز هم از طریق نمایندگی در خلال جهان

و زمان به تعالی می‌رسد، یعنی یک بار دیگر خود را وقف وابستگی می‌کند. نه تنها ناسپاسی، بلکه عدم موفقیت پسر، تکذیب تمام امیدهای مادر خواهد بود: همان‌طور که در ازدواج یا عشق، کار توجیه زندگی‌اش را به دیگری واگذار می‌کند، حال آن‌که یگانه رفتار اصیل این است که آن را آزادانه به عهده بگیرد. دیدیم که کهنتری زن در اصل ناشی از آن بوده که او در ابتدا به تکرار زندگی اکتفا کرده است، اما مرد دلایل زندگی را که به نظرش اساسی‌تر از تصنع محض وجود است، ابداع می‌کرده؛ مقید کردن زن در مادری، در حکم ادامه همین وضع خواهد بود. امروزه، زن خواهان مشارکت در جنبشی است که جامعه بشری مدام از طریق آن می‌کوشد که خود را توجیه کند و از حد خود فراتر رود؛ زن نمی‌تواند به زندگی بخشیدن، گویی که زندگی فقط یک جهت دارد، رضایت دهد؛ زن نمی‌تواند مادر باشد، ولی برای این که در زندگی سیاسی و اجتماعی سهمی داشته باشد، کوششی به عمل نیاورد. به وجود آوردن گوشت دم‌توپ، برده و قربانی، چیزی غیر از به وجود آوردن انسان‌های آزاد است. در جامعه‌ای که به نحوی شایسته سازمان یافته باشد، در محیطی که اجتماع تا حدرد زیادی عهده‌دار کودک شود، مادر را تحت مراقبت قرار دهد و به او کمک کند، مادر شدن مطلقاً با کار زن آشتی‌ناپذیر نخواهد بود. به عکس؛ زنی که کار می‌کند - روستایی، شیمیدان یا نویسنده - به علت آن که غرق در عالم خود نیست، سهل‌ترین آبتنی‌ها را خواهد داشت؛ زنی که غنی‌ترین زندگی‌های شخصی را دارد، بیشترین را به فرزند خواهد داد و کمترین را از او مطالبه خواهد کرد؛ چنین زنی، با کوشش و مبارزه، از ارزش‌های واقعی انسانی، که بهترین آموزگاران است، شناخت خواهد یافت. اگر امروزه، زن در امر آشتی دادن منافع فرزندان و حرفه‌ای که او را ساعت‌ها از خانه دور نگه می‌دارد و تمام نیرویش را می‌گیرد، غالباً با زحمت مواجه می‌شود، علت آن است که از یک سو، کار زنان هنوز نوعی بردگی است، و از سوی دیگر، برای تأمین مراقبت، نگهداری و آموزش کودکان در خارج خانه، هیچ‌گونه کوششی به عمل نیامده است. این‌جا، پای نوعی افلاس اجتماعی در میان است؛ ادعای این که قانونی ثبت شده در آسمان یا در دل زمین، خواهان آن است که مادر و فرزند منحصرأ به هم تعلق داشته باشند، فقط سفسطه‌ای توجیه‌کننده است؛ این

تعلق متقابل، در حقیقت فقط ستمکاری بدفرجام مضاعفی به بار می‌آورد. طرفداری از این عقیده که زن از طریق مادر هم‌سنگ عینی مرد می‌شود فریبی بیش نیست. روان‌کاوان رنج بسیاری برده‌اند تا نشان دهند که فرزند معادل آلت جنسی مرد را برای زن به همراه می‌آورد؛ اما چنین اسنادی، هر قدر هم که بتواند در خور غبطه باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که صرف تملک آن بتواند توجیه‌کننده وجودی یا هدف‌نهایی آن باشد. همچنین به‌انحاء مختلف از حقوق مقدس مادری یاد شده است، اما زنان به‌مثابه مادر، حق رأی به دست نیاورده‌اند؛ دختری که بدون ازدواج صاحب فرزند شده هنوز مورد تحقیر قرار می‌گیرد؛ فقط از طریق ازدواج است که مادر غرق افتخار می‌شود، یعنی در حدی که تابع شوهر باقی بماند. تا وقتی که شوهر رهبر اقتصادی خانواده باشد، هر چند که زن خیلی بیشتر هم به فرزندان سپردارد، باز هم فرزندان بیشتر به پدر وابسته‌اند تا به مادر. از این رو است که، همان‌طور که دیدیم، رابطه مادر با فرزندان، به‌شدت تحت تسلط روابطی است که مادر با شوهر خود دارد.

به این ترتیب، روابط زناشویی، زندگی خانوادگی و مادری، مجموعه‌ای پدید می‌آورند که تمام لحظه‌هایش به هم فرمان می‌دهند؛ زنی که با محبت به شوهر خود پیوند خورده باشد، می‌تواند با شادی و سبکبالی، بار خانواده را به دوش بکشد؛ وقتی با فرزندان خوشبخت باشد، نسبت به شوهر نظر اغماض خواهد داشت. ولی تحقق بخشیدن به این هماهنگی، کار آسانی نیست، زیرا کارهایی که برای زن در نظر گرفته شده‌اند به‌خوبی با هم تطابق پیدا نمی‌کنند. جراید زنانه، به‌طور فراوان به زن خانه‌دار این هنر را تعلیم می‌دهند که جاذبه جنسی خود را حفظ کند و در عین حال ظرف هم بشوید، در خلال دوران بارداری رعنا و ظریف بماند، طننازی، مادری، صرفه‌جویی را با هم آشتی دهد؛ اما زنی که خود را مکلف بداند که این دستورها را به‌دقت به کار ببندد، خیلی زود آشفته می‌شود و به‌سبب هم و غم‌ها و نگرانی‌ها تغییر قیافه می‌دهد؛ از زنی که دست‌هایش ترک ترک شده است و بر اثر زایمان‌ها پیکرش عوض شده، بسیار مشکل می‌توان خواست که میل انگیز باشد؛ از این رو است که زن دلباخته، غالباً نسبت به فرزندان که اغواگری او را از بین می‌برند و او را از

نوازش‌های شوهر محروم می‌کنند، کینه و عناد پیدا می‌کند؛ به عکس، زن اگر عمیقاً مادر باشد، نسبت به مردی که او نیز فرزندان را از خود می‌داند احساس حسادت می‌کند. از سویی، همان‌طور که دیدیم، آرمان خانوادگی با حرکت خانواده دارای تضاد است؛ کودک، دشمن پارکت‌های واکس خورده است. غالباً در سرزنش‌ها و خشم‌هایی که فکر خوب نگه‌داشتن خانه آن‌ها را القاء می‌کند، عشق مادری گم می‌شود. تعجبی ندارد که زنی که در میان این تناقض‌ها دست و پا می‌زند، غالباً روزهایش را در حالت عصبی و ترشروی بی‌گذراند؛ او همیشه در جایی بازنده است، و برده‌هایش موقتی هستند و به هیچ‌وجه به مثابه موفقیت مطمئنی به ثبت نمی‌رسند. زن از طریق کارش هم هرگز نمی‌تواند خود رانجات دهد؛ کارش او را سرگرم می‌کند، ولی توجیه کننده او واقع نمی‌شود؛ این توجیه، مبتنی بر آزادی‌های بیگانه‌ای است. زنی که در خانواده زندانی شده، نمی‌تواند هستی خود را بنیاد نهد؛ امکان این که فردیتش را آشکار کند برایش وجود ندارد؛ و در نتیجه، فردیتش به رسمیت شناخته نشده است. در میان اعراب و هندی‌ها، در میان بسیاری از مردم روستانشین، زن فقط به مثابه ماده‌ای خانگی در نظر گرفته می‌شود و بنا بر کاری که انجام دهد برایش ارزش قایل می‌شوند و اگر از بین برود، بدون تأسف زنی دیگر را جایگزین او می‌کنند. در تمدن‌های امروزی، زن در نظر شوهر، کم و بیش فردیت یافته است؛ اما از این که به عمومیت محض خود محدود شده رنج می‌برد، مگر این که کاملاً از «من» خود چشم‌پوشد و مانند ناتاشا در فداکاری پرشور و مستبدانه‌ای نسبت به خانواده‌اش غرق شود. او خانم خانه، همسر، مادر یگانه و غیر متمایز است؛ ناتاشا از این نهایت خواری خوشش می‌آید و در حالی که هرگونه مقابله‌ای را پس می‌زند، دیگران را انکار می‌کند. اما زن غربی مدرن خواهان آن است که از طریق دیگری به مثابه این خانم خانه، این همسر، این مادر، این زن، مشخص شود. این همان رضایت خاطری است که زن در زندگی اجتماعی می‌جوید.

فصل هفتم

زندگی اجتماعی

خانواده، اجتماعی بسته نیست؛ در ورای جدایی‌اش، با سایر سلول‌های اجتماعی رابطه برقرار می‌کند؛ کانون خانوادگی فقط یک «اندرون» که زوج به آن محدود شود نیست؛ بلکه مبین سطح زندگی آن، ثروت آن و سلیقه آن هم هست؛ بایستی در نظر دیگری هم به نمایش گذاشته شود. بر این زندگی اجتماعی، زن حکم می‌راند. مرد به مثابه تولید کننده و شهروند، با رشته‌های همبستگی عضوی که براساس تقسیم کار ایجاد شده، به اجتماع پیوند خورده است؛ زوج عبارت از شخصی اجتماعی است که خانواده، طبقه، محیط و نژادی که به آن تعلق دارد، آن را تعریف می‌کنند، و از طریق رشته‌های همبستگی مکانیک، به گروه‌هایی که از نظر اجتماعی در موقعیت‌های مشابهی قرار گرفته‌اند مربوط می‌شود؛ کسی که قابلیت آن را دارد که با نهایت پاکی و خلوص، تجسم بخش زوج باشد زن است؛ روابط حرفه‌ای شوهر غالباً با نهایت تأیید ارزش اجتماعی او متقارن نیست؛ در حالی که زن که هیچ‌کاری او را ملزم نمی‌کند، در معاشرت‌های افراد همشان خود می‌تواند گوشه‌نشینی اختیار کند؛ گذشته از این، فرصت‌هایی دارد که در «مهمانی‌ها» و «پذیرایی‌ها»ی خود روابط عملاً بی‌حاصلی را حفظ کند که البته جز در میان گروه‌هایی که

می‌کوشند در سلسله مراتب اجتماعی، شأن خود را حفظ کنند، یعنی گروه‌هایی که خود را برتر از بعضی دیگر در نظر می‌گیرند، اهمیتی ندارند. باعث خوشوقتی زن است که خانه‌اش، و حتی چهره‌اش را، که شوهر و بچه‌ها به سبب مانوس بودن، نمی‌بینند به دیگران نشان دهد.

و در درجه اول، زن باید خود را نمایش دهد؛ در خانه، چون به مشغله‌های خود می‌پردازد، فقط چیزی به تن دارد؛ اما برای بیرون رفتن از خانه، برای پذیرایی، «لباس می‌پوشد». آرایش، ویژگی دوگانه‌ای دارد: آرایش به این اختصاص یافته که شایستگی اجتماعی زن را (نمونه زندگی، ثروت، محیطی که او به آن تعلق دارد) آشکار کند. اما در عین حال، به نارسایی‌های زن جنبه واقعی هم می‌دهد؛ آرایش هم لباس است و هم زیور؛ زنی که رنج می‌برد چرا هیچ کاری انجام نمی‌دهد، می‌پندارد که با آرایش، هستی خودش را بیان می‌کند. مراقب زیبایی خود ماندن، لباس پوشیدن، نوعی کار است که به او اجازه می‌دهد شخص خود را به خویشتن اختصاص دهد، همان‌طور که با کارهای خانگی، خانواده را به خود اختصاص می‌دهد؛ آن وقت به نظرش چنین می‌رسد که «من» خود را شخصاً برگزیده است و از نو خلق کرده است. عادت‌ها او را بر می‌انگیزند که به این نحو در تصویرش از خود بیگانه شود. لباس مرد، مثل پیکرش، باید تعالی او را نشان دهد نه آن که نگاه را متوقف کند، برای او خوشپوشی و زیبایی مبتنی بر این نیست که خود را شیء کند؛ به همین جهت به‌طور عادی ظاهر خود را به مثابه بازتابی از وجودش در نظر نمی‌گیرد. به‌عکس، جامعه از زن می‌خواهد که خود را به شیئی اروتیک بدل کند. هدف مدهایی که زن به خدمت آن‌ها درآمده، این نیست که او را چون فردی خودمختار آشکار کنند، بلکه به‌عکس، هدفشان این است که زن را از تعالی خود جدا کنند تا به مثابه طعمه‌ای به مردان عرضه دارند؛ کسی در صدد خدمت به طرح‌های زنان نیست، بلکه می‌خواهند مانعی بر سر راه آن‌ها بتراشند.

۱- به جلد اول مراجعه شود. مورد مردان دارای انحراف جنسی که دقیقاً خود را اشیاء جنسی در نظر می‌گیرند، مستثنا است؛ و نیز مورد مردان خوش‌پوش افراطی که باید جداگانه بررسی شود. امروزه، به‌خصوص «خودنمایی‌ها»ی سیاهان آمریکایی که لباس‌های روشن و دارای مدل‌های جلب نظر کننده می‌پوشند، با دلایل بسیار پیچیده‌ای توجیه می‌شود. (ن)

راحتی دامن کمتر از شلوار است؛ کفش پاشنه بلند، مزاحم راه رفتن می‌شود؛ پیراهن‌های بلند و کفش‌های روباز، کمترین راحتی‌ها را دارند، بی‌مقاومت‌ترین کلاه‌ها و جوراب‌ها، ظریف‌ترین آن‌ها هستند؛ لباس اعم از این که پیکر را تغییر دهد، یا آن را بدشکل کند، یا قالب تن باشد، در تمام موارد، پیکر را تسلیم نگاه‌ها می‌کند. به همین جهت برای دختر بچه‌ای که آرزومند تماشای خودش است، آرایش، بازی ساحران‌های به‌شمار می‌رود؛ بعدها، خودمختاری بچه بر ضد اجبارهای موسلین‌های روشن و کفش‌های ورنی سر به طغیان بر می‌دارد؛ دختر، در دوران بلوغ بین میل و عدم تمایل به نمایش خود، دستخوش تردید است؛ و وقتی تمایل خود به شیء جنسی بودن را پذیرفت از خود آرایی لذت می‌برد.

همان‌طور که گفتیم^۱، زن از طریق آرایش با طبیعت پیوند برقرار می‌کند و در همان حال، ضرورت تصنع را به آن به عاریت می‌دهد؛ برای مرد به صورت گل و گوهر در می‌آید؛ برای خود به این صورت در می‌آید. پیش از آن که به مرد تموج‌های آب، لطافت گرم پوست‌ها را ببخشد، آن‌ها را به خود اختصاص می‌دهد. روابط قلبی او بیشتر با پرها، مرواریدها، زردوزی‌ها و ابریشم‌هایی است که آن‌ها را با پیکر خود در می‌آمیزد نه با اشیاء زینتی‌اش، قالی‌هایش، کوسن‌هایش و دسته گل‌هایش؛ حالت پرتموج و تماس لطیف آن‌ها، جبران‌کننده خشونت دنیای اروتیکی است که سهم او به شمار می‌رود؛ هر قدر که حس شهوانی زن کمتر ارضاء شده باشد، برای این چیزها ارزش بیشتری قایل می‌شود. اگر بسیاری از زن‌های همجنس‌باز لباس‌های مردانه به تن می‌کنند، علت فقط تقلید از مردان و ستیزه‌جویی با جامعه نیست؛ آن‌ها به نوازش‌های مخمل و ساتن نیازی ندارند، زیرا ویوگی‌های انفعالی را از پیکر زنی کسب می‌کنند^۲. زنی که وقف هم‌آغوشی سخت مرد شده - اگر از آن لذت ببرد، و یا بالاتر از آن، اگر آن را بدون لذت احساس کند - نمی‌تواند طعمه جسمانی دیگری جز پیکر خود را در بر بگیرد؛ پیکر خود را عطر آگین می‌کند تا آن را به

۱- به جلد اول مراجعه شود. (ن)

۲- شان‌دور که ماجرایش را کرافت - اینگ نقل کرده، زن‌هایی را که خوب لباس می‌پوشیدند می‌پرستید ولی خودش در بند لباس پوشیدن نبود. (ن)

گل بدل کرده باشد، و درخشش الجاس هایی که به گردن می آویزد از درخشش پوستش متمایز نیست؛ خود را شبیه تمام ثروت های دنیا می کند. تنها چشم طمع به گنجینه های جسمانی ندوخته، بلکه گاهی خواهان ارزش های احساسی و آرمانی نیز هست. این جواهر، یادگار است، این یکی، جنبه نمادین دارد. زن هایی هستند که خود را به دسته گل و قفس بدل می کنند؛ زن های دیگری عبارت از موزه اند، برخی دیگر نشانه های نامفهومی هستند. ژرژت لوبلان در خاطرات خود وقتی از سال های جوانی اش یاد می کند، می گوید:

همیشه مثل تابلویی لباس می پوشیدم. به صورت تابلویی از وان ایک، شبیه تابلویی رمزی از روبنس، و یا مانند تابلوی «مریم» ممینگ، گردش می کردم. هنوز هم آن روز زمستانی را به یاد می آورم که از یکی از خیابان های بروکسل می گذشتم و پیراهنی از مخمل به رنگ لعل کبود پوشیده بودم که رویش یراق های نقره ای کهنه ای، که از شلی برداشته شده بود، دوخته بودند. در حالی که دنباله ای طولانی که حتی تصورش می توانست در نظرم تحقیر آمیز بنماید، پشت سر می کشیدم، آگاهانه پیاده روها را جارو می کردم. کلاه پوستی زردرنگم، موهای طلایی ام را در میان می گرفت، اما غیرعادی ترین چیز، الماسی بود که به شکل پیشانی بند، درست وسط پیشانی گذاشته بودم. همه این ها برای چه؟ خیلی ساده، برای این که از همه این ها خوشم می آمد و به این ترتیب تصور می کردم که در خارج از مرزهای هر گونه قراردادی زندگی می کنم. هر چه بیشتر سر را هم به من می خندیدند، ابداع های مضحک را دوچندان می کردم. اگر به سبب خنده دیگران چیزی از ظاهرم را تغییر می دادم احساس شرم می کردم. این امر به نظرم تسلیمی خوارکننده می رسید... در خانه ام هنوز چیز دیگری بودم. فرشته های گوتسولی و فرا آنجلیکو، تابلوهای برن جوتز و واتس، مدل هایم بودند. همیشه لباس هایی به رنگ آبی آسمانی و سبده دم می پوشیدم؛ پیراهن های بلند و گشاد به صورت دنباله هایی رنگارنگ در اطرافم گسترده می شد.

بهترین نمونه های این تخصیص جادویی جهان را در آسایشگاه های بیماری های روانی می توان یافت. زنی که عشق خود به اشیاء گرانبها و سمبول ها را نمی تواند مهار کند، سیمای خود را از یاد می برد و به نحوی

غیر عادی لباس می پوشد. مثلاً دختر کاملاً خردسال، به خصوص در آرایش، تغییر قیافه ای می یابد که او را به فرشته، ملکه و گل بدل می کند؛ به محض این که خود را پربار از تاج های گل و روبان ببیند، تصور می کند زیبا است، زیرا خود را با این زرق و برق های عجیب، یکی می کند؛ دختر جوان ساده لوح که مسحور رنگ پارچه ای شده است، رنگ پریده ای را که بر چهره اش انعکاس می یابد مشاهده نمی کند؛ این کج سلیقه ای تعمیم یافته را در بزرگ سالان هنرمند یا روشنفکری هم که بیش از آن چه بر چهره خود وقوف داشته باشند، دنیای خارج مفتونشان کرده است، می توان یافت؛ آن ها دلباخته بافته های قدیمی و جواهرهای قدیمی هستند، از یادآوری چین یا قرون وسطا شاد می شوند و به آئینه های خود جز نگاهی سریع و باغرض نمی افکنند. انسان گاهی از لباس های عجیبی که مورد پسند زن های مسن قرار می گیرد دچار حیرت می شود؛ نیمتاج ها، تورها، پیراهن های پر زرق و برق، گرن بندهای عجیب، به نحو ناگواری توجه را به صورت های پرچین و چروک آن ها جلب می کند. علت آن است که غالباً این زن ها در حالی که از اغواگری چشم پوشیده اند، باز هم آرایش برایشان بازی بیهوده ای مانند دوران کودکی شان شده است. به عکس زن خوشپوش، به شدت می تواند در آرایش خود به دنبال لذت جسمانی یا زیبایی بگردد، اما باید آن ها را با ظاهر خود آشتی دهد؛ رنگ پیراهنش، رنگ خود او را به جلوه در می آورد، دوخت آن، خطوط اندامش را برجسته یا اصلاح می کند؛ چنین زنی، از خودش با سر و وضع آراسته خوشش می آید نه از اشیائی که او را می آرایند.

آرایش، فقط زیور نیست؛ همان طور که گفتیم موقعیت اجتماعی زن را بیان می کند. فقط زن فاحشه که وظیفه اش منحصرأً وظیفه شیء اروتیک است، باید خود را منحصرأً تحت این سیما آشکار کند؛ مانند گذشته های نزدیک که گیسوان زعفرانی رنگ و گل های افشاندۀ بر پیراهن، حرفه زن فاحشه را اعلام می داشت، امروزه، پاشنه های بلند، لباس ساتن چسبان، آرایش غلیظ و عطرهای تند، این کار را انجام می دهند. هر زن دیگری از این که «مثل زن های هرزه» لباس بپوشد مورد سرزنش قرار می گیرد. خصلت های شهوانی زن، جزو زندگی اجتماعی شده است و جز تحت همین سیمای نجیبانه نباید جلوه کند.

اما باید خاطر نشان کرد که شایستگی، بر لباس پوشیدن به شدت محجوبانه مبتنی نیست. زنی که خیلی آشکار تمایل مردانه را درخواست کند دارای رفتار بدی است؛ اما رفتار زنی هم که به نظر برسد این تمایل را می راند دیگر قابل توصیه نیست: دیگران فکر می کنند که او می خواهد ویژگی مردانه به خود بدهد، همجنس باز است؛ یا خود را عجیب می کند؛ یعنی غیرعادی است؛ زن با پذیرفتن وظیفه شیء بودن خود، جامعه را به ستیزه می طلبد؛ یعنی آنارشیست است. اگر خواسته زن فقط این باشد که خود را به چشم ها نکشد، باید زنانگی خود را حفظ کند، آداب و عادات، بین نمایش دادن خود و حجب و حیا، سازش برقرار می کند؛ گاهی گردن و گاهی ساق پا است که «زن نجیب» باید از انظار پنهان بدارد؛ گاهی دختر جوان حق دارد جاذبه های خود را به رخ بکشد تا خواستگاران را به سوی خود جلب کند، حال آن که زن شوهردار از هر گونه زیور و پیرایه ای چشم می پوشد؛ در بسیاری از تمدن های روستایی، وضع به همین صورت است؛ گاهی به دخترهای جوان آرایش های ناآشکار، بارنگ های ملایم و پوشیده، لباس های پوشاننده خطوط اندام، تحمیل می شود، حال آن که بزرگ ترهای آن ها حق دارند از پیراهن های چسبان، پارچه های سنگین، رنگ های سیر، مدل های محرک، استفاده کنند؛ رنگ سیاه بر پیکری شائزده ساله کاملاً نظرگیر است، زیرا قاعده این است که در چنین سنینی از آن استفاده نشود^۱. البته در برابر این قوانین باید سر تسلیم فرود آورد؛ اما در کلیه موارد، و حتی در سخت گیرترین محیط ها، ویژگی های جنسی زن نظرگیر خواهد بود: مثلاً همسر مردی کلیسایی نیز موهایش را فر می زند، بفهمی نفهمی آرایش می کند، بدون جلب توجه دیگران، به دنبال مد می رود، با اندیشه به زیبایی ظاهر، مشخص می کند که وظیفه زنانگی خود را می پذیرد. پیوند دادن اروتیسم به زندگی اجتماعی، به خصوص در «لباس شب» قطعیت می یابد. برای آن که فهمانده شود که پای مهمانی و ضیافت در میان است، این پیراهن ها باید گران قیمت و آسیب پذیر باشند، باید تا حد امکان ناراحت هم باشند؛

۱- در فیلمی که ضمناً اثر ابلهانه ای هم بود و ماجرایش به قرن گذشته مربوط می شد، بت دیویس با پوشیدن پیراهنی به رنگ سرخ، درحالی که پوشیدن پیراهن سفید تا قبل از ازدواج امری اجباری بود، جنجال بر می انگیزد. اقدام او به مثابه طغیانی در برابر نظم مستقر، در نظر گرفته می شد. (ن)

دامن‌ها بلند و چنان گشاد و مزاحم هستند که مانع راه رفتن می‌شوند؛ در زیر جواهرها، جین‌ها، پولک‌ها، پرها و موهای مصنوعی، زن به عروسکی گوشتی بدل شده است؛ همین گوشت، خود را نمایش می‌دهد؛ همان طور که گل‌ها بدون دلیل می‌شکفند، زن هم شانه‌هایش، پشتش، سینه‌اش را به معرض تماشا می‌گذارد؛ مرد عیاش، به جز در مجالس عیاشی، نباید نشان دهد که نسبت به زن چشم طمع دارد؛ فقط حق دارد نگاه کند و موقع رقص او را در بر بفشارد؛ اما از این که سلطان دنیایی است که چنین گنجینه‌های ظریفی دارد، می‌تواند خوشوقت باشد. بین مردها، ضیافت سیمای «پوتلاچ» را به خود می‌گیرد؛ هر مردی، به مثابه هدیه به دیگران، حق تماشای پیکری را که متعلق به خودش است، به دیگران واگذار می‌کند. زن، در لباس شب، به صورت زنی اختصاص یافته به لذت تمام مردان و مایه غرور مالک خود، در می‌آید.

این معنای اجتماعی آرایش، به زن اجازه می‌دهد که با شیوه لباس پوشیدنش، رفتار خود نسبت به جامعه را آشکار کند؛ زن اگر تابع نظم مستقر باشد، شخصیتی محتاط و باپ روز به خود می‌دهد؛ بسیاری تفاوت‌های جزئی ممکن است وجود داشته باشد؛ زن، بسته به انتخاب خودش، ناپایدار، کودک‌وار، مرموز، ساده‌دل، سخت‌گیر، شاد، باوقار، اندکی مشهور یا کناره‌گیر، می‌شود. یا با نمونه قرار دادن خود، انکار قراردادها را اعلام می‌دارد. چیزی که جلب توجه می‌کند این است که در بسیاری از رمان‌ها، زن «از بند رسته»، با جسارت در آرایش که ویژگی شیء جنسی بودن و در نتیجه انحطاط او را متمایز می‌کند، به خود فردیت می‌بخشد؛ مثلاً در *This age of innocence* اثر ادیت وارتون، زن جوان مطلقه‌ای که گذشته پرماجرای دارد و پردل و جرأت هم هست، ابتدا به مثابه زنی که پیراهن به‌غایت دکولته می‌پوشد معرفی شده است؛ جنجالی که راه می‌اندازد، بازتاب محسوس احساس تحقیر او نسبت به سنت‌گرایی را متوجه او می‌کند. به این ترتیب، دختر جوان، با پوشیدن لباس زنانه، زن مسن با پوشیدن لباس دختر بچه‌ها، زن فاحشه با پوشیدن لباس زن‌های وابسته به طبقه بالا، و این یک با پوشیدن لباس زن اغواگر، تفریح می‌کنند. اما اگر هر کدام نیز مطابق وضع خود لباس بپوشند باز هم بازی‌ئی صورت می‌گیرد. تصنع مانند هنر، در امر تخیلی جای می‌گیرد. نه تنها زیر

جامه‌های فشارنده، سینه‌بند، رنگ‌ها و آرایش‌ها، پیکر و چهره را دیگرگون می‌کنند؛ بلکه زنی که به کمترین وجه زیبایی مصنوعی یافته باشد، به محض این که «لباس بپوشد» در معرض ادراک قرار نمی‌گیرد؛ مانند تابلو، مانند مجسمه و مانند هنرپیشه‌های روی صحنه است، واسطه‌ای است که از خلال آن معنایی غایب که عبارت از شخصیت او است، القاء می‌شود. این همان درآمیختن با شیء غیر واقعی، ضروری، کامل چون قهرمان رمانی، چون تمثالی یا مجسمه‌ای است که به اولذت می‌دهد؛ زن می‌کوشد که خود را در این‌ها وانهد و به این ترتیب در نظر خودش، استقرار یافته و توجیه شده جلوه کند.

مثلاً در خلال نوشته‌های خصوصی ماری باشکیرتسف می‌بینیم که او، صفحه به صفحه، به نحوی خستگی ناپذیر، چهره‌هایی بیشتر می‌یابد. و ما را از هیچ‌یک از پیراهن‌هایش معاف نمی‌کند؛ با هر آرایش تازه، خود را زنی دیگر می‌پندارد و خود را از نو مورد تحسین قرار می‌دهد.

شال بزرگی از مامان گرفته‌ام، برای گذراندن سرم، شکافی در آن ایجاد می‌کنم و دو طرفش را می‌دوزم. این شال، که به صورت چین‌های کلاسیک فرو می‌افتد، ظاهری شرقی، توراتی، غریب به من می‌بخشد.

به خیاطی لافریر می‌روم و کارولین، ظرف سه ساعت، پیراهنی برایم می‌دوزد که این حالت را به من می‌دهد که ابری احاطه‌ام کرده است. این پیراهن، یک تکه پارچه کرپ انگلیسی است که کارولین مرا با آن می‌پوشاند و مرا باریک، ظریف و کشیده نشان می‌دهد.

پوشیده از پیراهن پشمی گرمی هستم که چین‌هایی هماهنگ دارد، یکی از چهره‌های لوفور هستم، و او کسی است که خوب می‌تواند این پیکرهای نرم و جوان را این قدر خوب در میان پارچه‌های راز دار ترسیم کند.

این ترجیع‌بند روزی از پس روز دیگر تکرار می‌شود: «در لباس مشکی زیبا بودم... در لباس خاکستری زیبا بودم... در لباس سپید زیبا بودم...» مادام دو نوای هم که برای زیور و زینت خود اهمیت فراوان قایل بود، در خاطرات خود از ماجرای پیراهنی که خراب شده، با اندوه یاد می‌کند:

تندی رنگ‌ها، تباین جسورانه آن‌ها را دوست داشتم، هر پیراهن در نظرم چشم‌اندازی، آغازی در راه سرنوشت، نوید ماجرابی، جلوه می‌کرد. هنگام پوشیدن پیراهنی که بادت‌هایی مردد دوخته شده بود، بابت نقص‌های فراوانی که بر من آشکار شده بود، نمی‌توانستم رنج ببرم.

اگر آرایش برای بسیاری از زن‌ها، اهمیتی چنین قابل ملاحظه دارد، علت آن است که آن‌ها در عالم اوهام، دنیا و در عین حال «من» خویش را به خود می‌بخشند. یک رمان آلمانی موسوم به دختر جوان با لباسی از ابریشم مصنوعی^۱، بیان‌کننده شوق و شوری است که دختر جوان فقیری نسبت به پالتویی از پوست سنجاب، احساس می‌کند؛ او به نحوی هوس‌آلود، گرمای نوازشگر، لطافت برخاسته از پوست را در این پالتو دوست می‌دارد؛ از خودش که در میان پوست‌های گرانبها تغییر شکل داده است خوشش می‌آید؛ بالاخره زیبایی دنیایی را که هرگز در بر نگرفته بوده است و سرنوشت شادی را که هرگز از آن او نبوده، به تملک خود در می‌آورد.

پالتویی آویخته به قلای دیدم، پوستی بسیار نرم، بسیار لطیف، بسیار ظریف، بسیار خاکستری، بسیار محبوب: از بس دوستش داشتم دلم می‌خواست آن را ببوسم. حالت تسکین و عید توسن^۲، و امنیت کامل، مانند آسمان. پوست سنجاب را پوشیدم. این پوست برای بدنم که آن را دوست داشت مانند الماسی بود، و انسان چیزی را که دوست داشته باشد همین که به دست آورد دیگر پس نمی‌دهد. در داخل پالتو، آستری از کرپ مراکشی، ابریشم خالص، با گلدوزی‌های کار دست. پالتو مرا در بر می‌گرفت، و بیش از من با قلب هوبرت سخن می‌گفت... با این پوست چه قدر شیک شده‌ام. این پوست، مثل مردی بی‌نظیر است که در خلال عشقی که به من دارد، می‌تواند مرا گرانبها کند. این پالتو مرا می‌خواهد و من هم آن را می‌خواهم: ما صاحب هم شده‌ایم.

۱- اثر: I. Keun (ن)

۲- Toussaint، یکی از عیدهای کاتولیک‌ها که به افتخار تمام شهیدان مسیحیت ترتیب می‌یابد. (م)

حال که زن شیء است، می‌توان درک کرد که نحوه آرایش و لباس پوشیدنش، ارزش ذاتی او را تغییر دهد. بیهودگی محض نیست اگر زن برای جوراب ابریشمی، دستکش و کلاه این همه اهمیت قائل می‌شود؛ حفظ مرتبه‌اش، اجباری آمرانه است. در امریکا، بخشی عمده‌ای از بودجه زن کارگر به امور زیبایی و لباس او اختصاص یافته است؛ در فرانسه، این بار سبک‌تر است؛ با این همه، زن هر قدر «بهرتر عرضه شده» باشد، محترم‌تر است؛ هر قدر نیازش به یافتن کار بیشتر باشد، خوش‌نما بودن برایش مفیدتر است؛ خوش پوشی سلاحی، تابلویی، مایه احترامی و توصیه‌نامه‌ای است.

خوش پوشی نوعی بردگی است؛ در ازای ارزش‌هایی که می‌دهد باید تاوان پرداخت؛ تاوان این ارزش‌ها به قدری سنگین است که گاهی بازرسان فروشگاه‌های بزرگ، زنی متشخص یا هنرپیشه‌ای را هنگام بلند کردن عطر، جوراب ابریشمی یا لباس زیر غافلگیر می‌کنند. بسیاری از زن‌ها برای این که خوب لباس بپوشند، به فحشاء یا «کمک گرفتن» تن می‌دهند؛ آرایش بر نیازهای آنان به پول حکم می‌راند. خوب لباس پوشیدن، وقت و مراقبت هم می‌خواهد؛ این کوششی است که گاهی منبع شادی‌های مثبت است؛ در این زمینه نیز «کشف گنجینه‌های نهان» چانه زدن، حيله گری، زد و بند و ابتکار مطرح است؛ زن اگر ماهر باشد، حتی می‌تواند خلاق شود. روزهای نمایش - به خصوص حراج‌ها - ماجراهای تبالودی هستند. هر پیراهن تازه، به تنهایی جشنی است. آرایش و کلاه، علی‌البدل‌های اثر هنری هستند. امروزه بیش از گذشته، زن با شادی شکل دادن به پیکر خود به یاری ورزش‌ها، ژیمناستیک، استحمام، ماساژ و رژیم، آشنایی دارد؛ درباره وزن، پیچ و تاب پیکر و رنگ پوست خود تصمیم می‌گیرد؛ استتیک مدرن به او اجازه می‌دهد که فعالیت بدنی را جزو زیبایی خود کند؛ حق دارد عضله‌های ورزیده داشته باشد، هجوم پیه و چربی را رد می‌کند؛ در زمینه تربیت بدنی، خود را به مثابه نفس آشکار می‌کند؛ در این امر برای او نوعی آزادی در قبال تن محتمل وجود دارد؛ اما این

۱- با این همه، بنا بر تحقیقات اخیر به نظر می‌رسد که امروزه مؤسسه‌های ورزشی زنانه تقریباً خالی هستند؛ بیشتر در سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۲۰ بود که زن‌های فرانسوی به تربیت بدنی روی می‌آوردند. دشواری‌های کارهای خانه بیش از حدبر زنان سنگینی می‌کند. (ن)

آزادی، به سهولت به وابستگی باز می‌گردد. ستاره هالیوود، بر طبیعت پیروز می‌شود؛ اما در دست تهیه‌کننده باز هم خود را شیء انفعالی می‌یابد.

در کنار پیروزی‌هایی که زن به حق می‌تواند از آن‌ها لذت ببرد، طنازی - مانند مراقبت‌های خانگی - متضمن مبارزه با زمان است؛ زیرا پیکر نیز شیئی است که زمان آن را می‌کاهد. کولت اودری این مبارزه را در کنار نبردی که زن خانه‌دار در خانه بر ضد گرد و غبار راه می‌اندازد، توصیف می‌کند:

دیگر پیکر فشرده جوانی نبود؛ در طول بازوان و ران‌ها، طرح عضله‌ها در زیر قشری از چربی و پوست اندکی کش آمده، آشکار می‌شد. او، با نگرانی، در زیر بار برنامه‌اش دوباره دستخوش انقلاب خاطر شد: روز با نیم ساعت ژیمناستیک آغاز می‌شد و شب هنگام، پیش از آن که به بستر برود، یک ربع ساعت ماساژ. به رساله‌های پزشکی، نشریه‌های مربوط به مد، مراجعه کرد، دور کمرش را اندازه گرفت: برای خودش آب میوه تهیه کرد... با دستکش‌های پلاستیکی ظرف‌ها را شست. بالاخره نگرانی‌های دوگانه‌اش یکی شد: پیکرش را دوباره چنان جوان کند، خانه‌اش را به حدی پاک و درخشان کند، که روزی به نوعی مرحله بدون فراز و نشیب، به نوعی نقطه مرده برسد... آن وقت، دنیا گویی متوقف، معلق در خارج از مرز پیری و نقصان، جای خواهد داشت... در حال حاضر، او در استخرها، برای بهتر کردن سبک خود، درس‌های واقعی می‌گرفت و مجله‌های زیبایی با دستورالعمل‌هایی که پیوسته نو می‌شدند، نفستش را بند می‌آوردند. جنجر راجرز برای ما اعتراف می‌کند: «هر روز دو دقیقه و نیم وقت می‌گیرد و من موهای ابریشمی دارم...» ماهیچه‌های ساق‌های پایتان را چه گونه می‌توانید ظریف کنید: هر روز سی بار پشت سر هم روی پنجه پابند شوید، بی آن که پاشنه‌هایتان با زمین تماس داشته باشد، این تمرین فقط یک دقیقه وقت می‌گیرد؛ یک دقیقه در روز مگر به حساب می‌آید؟ یک بار دیگر حمام روغن برای ناخن‌ها، خمیر لیمو برای دست‌ها، و توت‌فرنگی له شده برای گذاشتن روی گونه‌ها!

کار یک نواخت، این جا هم مراقبت‌های زیبایی و حفظ لباس‌ها را به صورت بیگاری در می‌آورد. هراس از انحطاط که هر تکوین زنده‌ای به دنبال

دارد، در بعضی زن‌های سرد یا محروم، هراس از خود زندگی را برمی‌انگیزد؛ این‌گونه زن‌ها در صدد برمی‌آیند که خود را چنان حفظ کنند که دیگران از مبل‌ها و مرباها مراقبت می‌کنند؛ این سماجت منفی، آنان را دشمن وجود خودشان و مخالف دیگری می‌کند؛ غذاهای خوب، خطوط اندام را از شکل می‌اندازند، شراب به رنگ آسیب می‌رساند، خیلی لیخند زدن، به صورت چین می‌افکند، آفتاب باعث خرابی پوست می‌شود، استراحت موجب سنگین شدن انسان می‌شود، کار عامل فرسودگی انسان است، عشقبازی به دور چشم‌ها هاله می‌افکند، بوسه هم گونه‌ها را سرخ می‌کند، نوازش باعث از شکل افتادن پستان‌ها می‌شود، بارداری و زایمان، صورت و پیکر را زشت می‌کند؛ می‌دانیم چه بسیار مادران جوانی، فرزندان را که از مشاهده پیراهن مجلس رقص آن‌ها دچار اعجاب شده است، با چه خشمی از خود می‌رانند: «به من دست زن، دست‌هایت نمدار است، کشیم می‌کنی»؛ زن طنز، به همین نحو دست رد بر شوق و شتاب‌های شوهر یا معشوق می‌گذارد. همان‌طور که مبل‌ها را در زیر روکش پنهان می‌کنند، او هم میل دارد خود را از دست مردان، دنیا و زمان به در برد. اما تمام این احتیاط‌ها مانع از آشکار شدن موهای سپید و چین‌های زیر چشم نمی‌شود. زن از همان آغاز جوانی می‌داند که این سرنوشت، غیر قابل اجتناب است. و به‌رغم تمام احتیاط‌هایش، قربانی حادثه می‌شود؛ یک قطره شراب روی پیراهنش می‌چکد، سیگاری آن را می‌سوزاند؛ آن وقت مخلوق خاص تجمل و ضیافت که لبخند زنان در سالن می‌خرامیده، محو می‌شود، قیافه جدی و سخت زن خانه‌دار را به خود می‌گیرد؛ ناگهان کشف می‌شود که آرایش او خوشه نوری، آتش بازی‌ئی، درخششی بی‌ثمر و زوال‌پذیر و اختصاص یافته به این که سخاوتمندانه لحظه‌ای را روشن کند نبوده است؛ بلکه غنایی، سرمایه‌ای، سرمایه‌گذاری‌ئی، است؛ این آرایش به قیمت فداکاری‌ها تمام شده است؛ از دست رفتنش، بدبختی جبران‌ناپذیری است. لکه‌ها، پارگی‌ها، پیراهن‌های خراب شده، چین‌های ضایع شده، این‌ها همه فاجعه‌هایی سخت‌تر از سوخته شدن کبابی یا شکستن گلدانی است؛ زیرا زن طنز فقط خود را در این اشیاء و نهاده است، بلکه خواسته است که خودش شیء باشد، و مستقیماً خود را در دنیا در معرض خطر می‌یابد. روابطی که با

خیاط‌ها و با مدیست‌ها دارد، ناشکیبایی‌های او، توقع‌های او، روح جدی و عدم امنیت او را آشکار می‌کند. پیراهنی که خوب از کار در آمده باشد، شخصیت رؤیایی‌اش را در او می‌آفریند؛ اما در آرایش از طراوت افتاده و ضایع شده، خود را سقوط کرده می‌یابد.

ماری باشکیرتسف می‌نویسد:

خلق و خوی من، ثباتم، حالت چهره‌ام، همه و همه، وابسته به پیراهن بود...

و باز:

با باید کاملاً برهنه به گردش پرداخت یا آن که مطابق اندام، سلیقه، ویژگی خود، لباس پوشید. وقتی در این شرایط نیستم، خودم را دست و پا چلفتی، مبتذل، در نتیجه تحقیر شده، می‌یابم. خلق و خو چه می‌شود؟ مردها به پارچه کهنه می‌اندیشند و آن وقت انسان، احمق و ملول می‌شود و نمی‌داند به کجا سر بدواند.

بسیاری از زنان، حتی اگر قرار نباشد که جلب توجه کنند، ترجیح می‌دهند به جشنی نروند تا این که با لباس نامناسب به آن بروند.

با این همه، هرچند بعضی از زن‌ها تأکید می‌ورزند که: «من فقط برای خودم لباس می‌پوشم»، دیده‌ایم که حتی در نارسایی‌ها هم نگاه دیگری دخالت دارد. زن‌های طناز، حتی در پناه و دور از اغیار هم مصرانه، ایمان کامل به نگاه‌های غایب را حفظ می‌کنند: در حالت‌های عادی آن‌ها خواهان شاهدانی هستند.

سوفی تولستوی ده سال بعد از ازدواج می‌نویسد:

دلم می‌خواست از من خوششان بیاید، بگویند که زیایم و لیووا این را ببیند و بشنود... زیبا بودن به چه درد می‌خورد؟ پتیای زیبای کوچکم، همان قدر که بتواند آدم زیبایی را دوست بدارد، تبانیای پیرش را دوست دارد و لیووچکا هم می‌توانست به نفرت‌انگیزترین چهره‌ها عادت کند... دلم می‌خواهد به موهایم پیچ و تاب بدهم. هیچ کس آگاه نخواهد شد، ولی باز هم لذتش کم نیست. چه احتیاجی دارم که کسی مرا ببیند؟ روبان‌ها و گره‌ها به من لذت می‌دهند، دلم کمربند چرمی تازه‌ای می‌خواهد، و اکنون که این را نوشته‌ام میل به گریستن دارم...

شوهر به خوبی نمی تواند از پس این کار برآید. این جا هم توقع های او دارای دو وجه است. اگر زنش بیش از حد جذاب باشد، دچار حسادت می شود؛ اما هر شوهری، کم و بیش، کاندول شاه است؛ می خواهد که زنش مایه افتخار او باشد؛ ظریف و خوش پوش باشد، زیبا و یا حداقل «خوب» باشد؛ در غیر این صورت با کج خلقی، همان حرف های بابا او را به او می زند: «امروز خیلی زشتید! علتش این است که مهمان داریم؟» همان طور که دیدیم، در ازدواج، ارزش های اروتیک و اجتماعی، چندان به آشتی دست نیافته اند؛ این مختصات در این جا انعکاس می یابد. زنی که جاذبه جنسی خود را به رخ می کشد، در نظر شوهر دارای رفتار ناهنجاری است؛ شوهر، تهورهای زن خود را، که در وجود زنی بیگانه سبب اغواگری اش می شود، ملامت می کند و این ملامت، هرگونه میلی را در وجودش می کشد؛ اگر زن به نحو شایسته و موقرانه لباس بپوشد، شوهر او را تأیید می کند، ولی این کار را به سردی انجام می دهد؛ او را جذاب نمی یابد و بفهمی نفهمی از این بابت سرزنشش می کند. به همین جهت هم هست که شوهر به تدرت به حساب خود همسرش را نگاه می کند؛ از دریچه چشم دیگری است که به بررسی زن می پردازد. «درباره او چه خواهند گفت». به خوبی نمی تواند پیش بینی کند، زیرا چشم انداز خود را به دیگری نسبت می دهد. برای زن چیزی خشمگین کننده تر از این نیست که ببیند شوهرش از پیراهن یا رفتاری که در همسر خودش نکوهش می کند، در زن دیگری خوشش بیاید. از سویی، به نحو طبیعی، شوهر بیش از آن به زن نزدیک است که او را ببیند؛ زن برای شوهر، چهره ای تغییرناپذیر دارد؛ شوهر نه آرایش های تازه زنش را مشاهده می کند و نه به تغییرهای مد موی او پی می برد. حتی شوهر عاشق یا معشوق دلباخته نیز غالباً نسبت به آرایش زن بی توجه هستند. آن ها اگر زن را به نحو پرشور بدون پیرایه هایش دوست داشته باشند، متناسب ترین زیورها جز این که زن را دیگرگون کنند، به کاری دیگر نخواهند آمد؛ این دسته از مردها، زن را بدلباس و خسته، همان قدر که آن ها درخشان و پرزرق و برق باشند، دوست می دارند. و اگر او را دوست نداشته باشند، فریبنده ترین پیراهن ها، فاقد نوید خواهند بود. آرایش ممکن است وسیله تسخیر باشد، ولی سلاح دفاعی نیست؛ هنر آن در این است که

سراب‌هایی بیافریند، شیئی خیالی در نظرها مجسم کند: در هماغوشی‌ها، در معاشرت‌های روزمره، هر سرابی زایل می‌شود؛ احساس‌های زناشویی مانند عشق جسمانی در قلمرو واقعیت جای می‌گیرند. زن، برای مرد مورد علاقه‌اش لباس نمی‌پوشد. دوروتی پارکر در یکی از داستان‌های کوتاهش، زن جوانی را توصیف می‌کند که بی‌صبرانه در انتظار شوهرش که برای گذراندن مرخصی می‌آید، به سر می‌برد و بر آن می‌شود که برای استقبال از او، خود را زیبا کند.

پیراهن تازه‌ای خرید؛ سیاه. شوهرش پیراهن‌های سیاه را دوست داشت؛ ساده. شوهرش پیراهن‌های ساده را دوست داشت؛ و به قدری گران که زن نمی‌توانست به قیمتش فکر کند...

-...از پیراهنم خوست می‌آید؟

شوهر جواب داد:

- آه! بله! همیشه تو را در این پیراهن دوست داشته‌ام.

زن با وضوح اهانت آمیزی گفت:

- این پیراهن کاملاً نو است. تازه حال آن را نوشیده‌بودم. مخصوصاً به این

مناسبت خریده‌ام، به گمان این که تو خوست می‌آید.

شوهر گفت:

- ببخش عزیزم. آه! بله درست است، حالا متوجه شدم که به پیراهن قبلی‌ات

شبهت ندارد؛ عالی است؛ همیشه تو را سیاه‌پوش دوست دارم.

زن گفت:

- در چنین لحظه‌هایی تقریباً آرزو می‌کنم که به دلیل دیگری سیاه پوشم^۱.

غالباً گفته شده که زن برای برانگیختن حس حسادت زن‌های دیگر، لباس می‌پوشد؛ این حسادت، در حقیقت، نشانه بارز موفقیت است؛ اما هدف فقط این نیست. در خلال آراء و نظریه‌های حسدآلود یا تحسین‌آمیز، زن به دنبال تأیید مطلق زیبایی خود، خوش‌پوشی خود، سلیقه خود، می‌گردد. لباس می‌پوشد برای این که خود را نشان دهد؛ خود را نشان می‌دهد برای این که به

خود هستی ببخشد. و از این رهگذر، خود را مطیع وابستگی دردناکی می‌کند؛ از خودگذشتگی زن خانه‌دار، حتی اگر به رسمیت هم شناخته نشود، مفید است؛ کوشش زن طناز اگر در ضمیری نقش نبندد، کاری پیهوده است. زن به دنبال ارزش‌یابی قطعی از خود می‌گردد؛ همین توقع مطلق، جست و جوی او را خیلی ستوه‌آور می‌کند؛ کافی است فقط یک صدا به ملالت برخیزد، ر آن وقت این کلاه دیگر زیبا نیست؛ یک تعریف، او را می‌نوازد، ولی یک تکذیب خانه خرابش می‌کند؛ و چون مطلق فقط با سلسله بی‌پایانی از تجلی‌ها آشکار می‌شود، هرگز به طور کامل به دست نخواهد آمد؛ به این جهت است که بعضی زن‌های زیبا و مورد مدهانه قرار گرفته، ممکن است با اندوه قانع شوند که نه زیبا هستند و نه خوش‌پوش، و دقیقاً تأیید نهایی داوری را که آن‌ها نمی‌شناسند لازم دارند: فی‌النفسه غیر قابل تحقیقی را مطمح نظر قرار می‌دهند. نادرند زن‌های طناز و رعنائی که خودشان تجسم‌بخش قوانین خوشپوشی‌اند و هیچ‌کس نمی‌تواند اشتباهی از آن‌ها بگیرد، زیرا با حکم خودشان موفقیت یا عدم موفقیت را تعیین می‌کنند؛ این گونه زن‌ها تازمانی که دوران اقتدارشان ادامه یابد، می‌توانند خود را چون موفقیتی نمونه در نظر بگیرند. بدبختی این است که این موفقیت به کار هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌آید.

آرایش، بلافاصله متضمن از خانه بیرون رفتن و پذیرفتن دیگران در خانه خود می‌شود، که ضمناً قصد اصلی آن نیز به شمار می‌رود. زن، سالن به سالن، لباس تازه‌اش را به گردش در می‌آورد و زن‌های دیگر را دعوت می‌کند تا او را ببینند که چه گونه بر «خانه» خود حکم می‌راند. در برخی موارد خیلی رسمی، شوهر نیز در «دیدارها»ی زن همراه او می‌رود؛ اما اغلب اوقات، زن هنگامی به ادای «تکالیف معاشرتی» خود می‌پردازد که شوهر به کار اشتغال دارد. ملال‌کشنده‌ای را که بر این گونه تجمع‌ها سنگینی می‌کند، هزار بار توصیف کرده‌اند. این امر ناشی از آن است که زن‌های گردآمده بر اثر «اجبارهای معاشرتی»، چیزی ندارند که با هم در میان بگذارند. هیچ‌گونه نفع مشترکی زن وکیل دعاوی را به همسر پزشک - و نیز زن دکتر فلان را به همسر دکتر بهمان - مربوط نمی‌کند. در گفت و گوی عمومی، سخن گفتن از پرخاش کودکان و گرفتاری‌های فکری خانگی، کاری ناخوشایند است. بنا براین، انسان ناگزیر

می‌شود به اظهار نظر درباره وضع هوا، آخرین رمان مد روز، چند اندیشه کلی به عاریت گرفته شده از شوهران اکتفا کند. عادت «روز خانم» بیش از پیش میل به زوال پذیری دارد؛ ولی بیگاری «دید و باز دید» به شکل‌های گوناگون هنوز در فرانسه باقی است. زن‌های امریکایی معمولاً بازی بریج را جایگزین گفت و گو می‌کنند، ولی این فقط برای زن‌های دوستدار بریج امتیازی به شمار می‌رود. با این همه، زندگی اجتماعی، شکل‌هایی جذاب‌تر از این ادای تکلیف مؤدبانه و از سرب‌کاری را در بر می‌گیرد. مهمانی دادن فقط به معنای پذیرفتن دیگری در اقامتگاه خود نیست؛ بلکه عبارت از تبدیل این اقامتگاه به قلمروی شگرف است؛ تظاهر معاشرت، در آن واحد، ضیافت و «پوتلاچ» است. خانم خانه، گنجینه‌های خود، ظرف‌های نقره، لباس و کریستال‌های خود را به معرض تماشا می‌گذارد؛ خانه را به گل می‌آراند: گل‌ها، زودگذر و بی‌ثمر می‌نمایند؛ گل‌ها که درون گلدان‌ها شکفته‌اند و به مرگی سریع اختصاص یافته‌اند حکم آتش شادی، عود و عنبر، باده افشانی و قربانی کردن را دارند. میز پر از غذاهای مطبوع و شراب‌های گرانبها می‌شود. صحبت از فرو نشاندن نیازهای مهمانان و ابداع هدیه‌های آمیخته به لطفی است که از میل‌های آن‌ها خبر می‌دهد؛ صرف غذا، به مراسمی مرموز بدل می‌شود. ویرجینیا وولف در قسمتی از Mrs. Dalloway بر این ویژگی تأکید می‌ورزد.

و آن وقت از طریق درهایی که خود به خود بسته می‌شدند، رفت و آمد خاموش و زیبای خدمتکارهای پشیمند بسته و دارای کلاه‌های سفید، آغاز شد. آن هم نه خدمتکاران مورد نیاز، بلکه استادان راز، استادان فریب بزرگی که از ساعت یک و نیم تا دو به دست مهمانداران خانه مای فیر انجام گرفته بود. با یک حرکت دست، جنبش خیابان متوقف می‌شود و به جای آن، این توهم فریبده قد برمی‌افرازد: ابتدا غذاهایی که خرجی برنداشته‌اند، سپس سراسر میز، از کریستال‌ها، ظرف‌های سرخ، میوه، پوشیده می‌شود؛ پرده‌ای از کرم تیره، سپرهای را می‌پوشاند؛ جوجه‌های قطعه قطعه شده در کماجدان‌ها شناورند، آتش، رنگین، تشریفاتی، زبانه می‌کشد؛ و همراه با شراب و قهوه - که خرجی برنداشته‌اند - در برابر چشمان رؤیایی، چشمانی که آرام در اندیشه‌اند و زندگی را آهنگین و مرموز می‌یابند، خیالات واهی شادی سر برمی‌آورد...

زنی که براین رازها نظارت دارد، از این که خود را آفریننده لحظه‌ای کامل، پخش کننده خوشبختی و شادی می‌یابد، احساس غرور می‌کند. مهمانان به همت او گرد آمده‌اند، واقعه از طریق او روی داده است، از منبع رایگان شادی و هماهنگی است.

این دقیقاً همان احساسی است که خانم دالووی دارد:

اما حدس بزنیم که پیتز به او بگوید: خیلی خوب! خیلی خوب! اما شب نشینی‌های شما، این شب نشینی‌های شما چه دلیلی دارد؟ چیزی که او می‌تواند در جواب بگوید (به جهنم اگر کسی توانست بفهمد) این است: این شب نشینی‌ها نوعی مراسم قربانی‌اند... یک نفر در ساوت کبینگتون زندگی می‌کند، یکی دیگر در بیس ویتراقامت دارد، و نفر سوم فرض کنیم در مای فیر. او وجود آنان را مدام حس می‌کند؛ و به خود می‌گوید: چه قدر باعث تأسف است! چه حیف! و باز به خود می‌گوید: چرا توان آن‌ها را یک جا جمع کرد! و آن‌ها را گرد هم می‌آورد. این نوعی مراسم قربانی است؛ نوعی ترکیب، نوعی آفرینش است. اما برای چه؟ مراسم قربانی، شاید برای شادی و هدیه کردن. به هر حال این هدیه او است. چیز دیگری ندارد.

شخص دیگری، مهم نیست چه کسی، ممکن است باشد که کاری به همین خوبی بکند. با خود فکر می‌کرد: با این همه، کمی قابل تحسین بود. او سبب شده بود این کار من صورت بگیرد.

چنانچه در این تجلیل که از دیگری به عمل می‌آید سخاوت محض وجود داشته باشد، ضیافت به‌راستی جشنی است. اما دیری نگذشته که تکرار و عادت زندگی اجتماعی، معامله متقابل را به نهاد، و هدیه را به اجبار بدل کرده است، و به ضیافت تا حد آیین رفعت بخشیده است. زنی که دعوت شده، ضمن آن که از صرف شام در خارج خانه لذت می‌برد، با خود فکر می‌کند که باید آن را تلافی کند؛ گاهی از این که خوب از او پذیرایی شده شکوه می‌کند. با ترش رویی به شوهرش می‌گوید: «خانواده ایکس... خواسته‌اند ما را شگفت زده کنند». برایم تعریف کرده‌اند که در سال‌های جنگ جهانی دوم، در یکی از شهرهای کوچک پرتغال، مهمانی چای و عصرانه به یکی از پرخرج‌ترین

دوره‌ها بدل شده بود در هر مهمانی، خانم خانه ناگزیر می‌شد نسبت به جلسه قبل، شیرینی بیشتر و متنوع‌تری بچیند؛ این بار چنان سنگین شد که روزی تمام زن‌ها به اتفاق تصمیم گرفتند که دیگر غیر از چای هیچ چیز دیگری ندهند. ضیافت در چنین موقعیت‌هایی ویژگی سخاوتمندانه و عالی خود را از دست می‌دهد؛ به بیگاری‌ئی در میان بیگاری‌های دیگر، بدل می‌شود؛ ضمائمی که حالت و ویژگی ضیافت را بیان می‌کنند، دیگر چیزی جز منبع نگرانی خاطر نیستند؛ باید مراقب کریستال‌ها و رومیزی‌ها بود، شامپانی و شیرینی‌هایی را که گرم گرم مصرف می‌شوند باید به اندازه تدارک دید؛ اگر فنجانی بشکند، ابریشم صندلی‌ئی بسوزد، دیگر مصیبتی است؛ روز بعد، باید پاک کرد، مرتب کرد، منظم کرد؛ زن از این کار هراس دارد. وابستگی‌های متعددی را که مبین سرنوشت زن خانه‌دار است احساس می‌کند: زن، به سوفله، کباب، قصاب، آشپز، و خدمتکار اضافی، وابسته است؛ به شوهر که همین که ببیند چیزی رو به راه نیست گره به ابروان می‌اندازد و وابسته است؛ به مهمان‌ها که اثاث و شراب را ارزیابی می‌کنند و تصمیم می‌گیرند که شب‌نشینی موفق بوده یا خیر، وابسته است. فقط زن‌های سخاوتمند یا مطمئن از خود، با آرامش خیال از این آزمون‌ها گذر می‌کنند. ممکن است که پیروزی، رضایت خاطر شدیدی به آن‌ها ببخشد. اما بسیاری از این نظر شبیه خانم دالووی هستند که ویرجینیا وولف درباره‌اش می‌گوید: «ضمن آن که این پیروزی‌ها... و درخشش و حالت تحریک ناشی از آن‌ها را دوست داشت، خلأ و نیز بی‌حقیقتی آن‌ها را حس می‌کرد». زن به راستی نمی‌تواند از آن‌ها لذت ببرد، مگر این که به آن‌ها خیلی اهمیت ندهد؛ در غیر این صورت، با آزارهای خودپسندی هرگز ارضاء نشده مواجه خواهد شد. از سویی، زن‌های نسبتاً خوشبخت کمی وجود دارند که در «معاشرت» وسیله‌ای برای زندگی می‌یابند. کسانی که به‌طور کامل خود را وقف آن می‌کنند، معمولاً نه تنها می‌کوشند خود را مورد ستایش قرار دهند، بلکه سعی دارند از این زندگی پررفت و آمد به سوی هدف‌های دیگری راه بگشایند؛ «سالن»‌های واقعی، ویژگی ادبی یا سیاسی دارند. زن‌ها می‌کوشند از این طریق بر مرد تسلط بیابند و نقشی شخصی ایفا کنند. آن‌ها از وضع زن شوهردار می‌گریزند. زن شوهردار معمولاً لذت‌ها و پیروزی‌های زودگذری را

که به ندرت به او اعطا می‌شود و غالباً برایش به‌طور مساوی، خستگی و تفریح است، پاسخ‌گوی خواسته‌های خود نمی‌یابد. زندگی معاشرتی ایجاب می‌کند که او «نمایش دهد»، خود را به معرض تماشا بگذارد، ولی بین او و دیگری، ارتباط واقعی پدید نمی‌آورد. زن را از تنهایی خود جدا نمی‌کند.

میشله می‌نویسد: «موضوعی که فکرش دردناک است این است که زن، موجود وابسته‌ای که جز به صورت همراه با دیگری نمی‌تواند زندگی کند، غالباً تنها تر از مرد است. مرد، همه جا، اجتماعی می‌یابد؛ برای خود روابط تازه‌ای خلق می‌کند. اما زن، بدون خانواده، هیچ است. و خانواده هم او را از پای در می‌آورد؛ تمام سنگینی متوجه زن است». و به‌راستی هم زن در بند قرار گرفته و جدا افتاده، از شادی‌های رفاقت که تعقیب مشترک بعضی هدف‌ها را در بردارد، چیزی در نمی‌یابد؛ کار او، ذهنش را مشغول نمی‌دارد، تربیتش، عادت به استقلال را به او نداده، اما تمام روزش را در تنهایی می‌گذراند؛ دیدیم که این یکی از تیره‌بختی‌هایی است که سوفی تولستوی از آن شکوه می‌کرده است. ازدواج، غالباً او را از کانون خانوادگی پدری‌اش، از دوستان دوران جوانی‌اش، جدا کرده است. کولت در نوآموزی‌های من، بی‌ریشگی عروس جوانی را که از ولایت خود به پاریس انتقال یافته است، توصیف می‌کند؛ او جز در نامه‌های مفصلی که با مادرش رد و بدل می‌کند کمکی نمی‌یابد؛ ولی نامه‌ها جانشین حضور نمی‌شوند و زن نمی‌تواند پیش سیدو به سرخوردگی‌هایش اعتراف کند. غالباً بین زن جوان و خانواده‌اش، دیگر صمیمیت واقعی وجود ندارد؛ نه مادر و نه خواهرانش، هیچ‌کدام، دوستان او نیستند. امروزه بر اثر بحران مسکن، بسیاری از عروس‌های جوان در میان خانواده خود یا خانواده شوهر، زندگی می‌کنند؛ ولی این حضورهای تحمیلی، دور از آن هستند که همیشه برای او آمیزشی واقعی ایجاد کنند.

دوستی‌های زنانه‌ای که زن موفق به حفظ یا ایجاد آن‌ها می‌شود برایش باارزش هستند؛ این دوستی‌ها با روابطی که مردان می‌شناسند و بزرگی بسیار متفاوتی دارند؛ مردها در خلال افکار و طرح‌هایی که برای آن‌ها جنبه شخصی دارد، به مثابه فرد با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند؛ زن‌ها که در عمومیت

سرنوشت زنانه‌شان گرفتار شده‌اند با نوعی همدستی ذاتی با هم اتحاد یافته‌اند. و آنچه آن‌ها در درجه اول می‌جویند، تأیید دنیایی است که برای همه آن‌ها مشترک است. آن‌ها درباره عقاید بحث نمی‌کند؛ رازدل‌ها و دستورالعمل‌ها را با یکدیگر در میان می‌گذارند؛ با یکدیگر هم‌پیمان می‌شوند تا نوعی ضد دنیا که ارزش‌هایش بر ارزش‌های مردانه غالب باشد، پدید آورند؛ وقتی گرد هم می‌آیند، توان آن را می‌یابند که زنجیرهایشان را به تکان درآورند؛ با اعتراف سرد مزاجی‌هایشان به یکدیگر، یا با تمسخر و قیحانه اشتباهی مردان خود یا دست و پا چلفتی آن‌ها، تسلط مرد را انکار می‌کنند؛ و نیز با تمسخر، در مورد برتری اخلاقی و عقلانی شوهران و نیز مردان به‌طور کلی، تردید روا می‌دارند. به مقابله تجربه‌هایشان می‌پردازند؛ بارداری، زایمان، بیماری‌های کودکان، بیماری‌های خودشان و کارهای خانه، حوادث اصلی تاریخ بشر می‌شوند. کار آن‌ها تکنیک نیست؛ آن‌ها با انتقال دستور غذاها و خانه‌داری به هم، شایستگی علمی پنهانی را که بر پایه سنت‌های شفاهی بنا شده است به آن می‌بخشند. گاهی به بررسی کلیه مسائل اخلاقی می‌پردازند. «نامه‌های کوتاه»، نشریه‌های زنانه، نمونه خوبی از این تبادل نظرها را در دسترس قرار می‌دهند؛ وجود این همه «قاصد دل‌ها» که به مردان اختصاص یافته باشد، امری است که تصورش را هم نمی‌شود کرد؛ مردها در دنیایی که دنیای خودشان است یکدیگر را ملاقات می‌کنند؛ حال آن که زن‌ها ناگزیرند قلمرو خاص خود را تعریف کنند، ارزیابی کنند، کشف کنند؛ آن‌ها به‌خصوص توصیه‌های زیبایی، دستور غذاها و بافتنی‌ها را با هم در میان می‌گذارند و عقیده دیگران را جویا می‌شوند؛ در خلال میل به پرگویی و نمایش زن‌ها، انسان گاهی احساس می‌کند که به اضطراب‌های واقعی پی می‌برد. زن می‌داند که قوانین مردانه متعلق به او نیست، و مردها نیز پیشاپیش در نظر می‌گیرند که زن آن‌ها را قوانین خود نمی‌داند، زیرا خود آن‌ها زن را به سقط جنین، زناکاری، خطا، خیانت و دروغ‌هایی که خودشان رسماً محکوم می‌کنند، سوق می‌دهند؛ از این رو، زن از زن‌های دیگر می‌خواهد که برای تبیین نوعی «قانون بین‌بین»، نوعی قانون اخلاقی خاص زنان، به او کمک کنند. منحصرأً بر اثر بدخواهی نیست که با

چنین تفصیلی، رفتار دوستان خود را تفسیر می‌کنند و مورد انتقاد قرار می‌دهند: زن‌ها برای داوری در باره آنان و هدایت خودشان، بیش از مردها به ابداع اخلاقی نیاز دارند.

چیزی که به چنین روابطی ارزش خاص آن‌ها را می‌بخشد، حقیقتی است که آن‌ها در برابر دارند. زن، در برابر مرد، پیوسته در حال نمایش است؛ دروغ می‌گوید و وانمود می‌کند که خود را به مثابه دیگری غیر اصلی می‌پذیرد، و در حالی که در برابر مرد در خلال تقلیدها و آرایش‌ها و کلمه‌های هماهنگ، شخصیتی تخیلی برپا می‌دارد، دروغ می‌گوید؛ این کم‌دی‌ها، فشاری دائمی ایجاد می‌کند؛ هر زنی در کنار شوهرش، معشوقش، کم و بیش فکر می‌کند: «من خودم نیستم». دنیای مردانه، دنیایی سخت است، زوایایی تیز دارد، صداها در آن خیلی طنین می‌اندازند، روشنایی‌ها بسیار شدیدند، زن در پس صحنه جای دارد؛ سلاح‌های مردان را صیقل می‌دهد، در نبرد شرکت نمی‌جوید؛ آرایش خود را سرهم می‌کند، بزکش را ابداع می‌کند، حيله‌هایش را تدارک می‌بیند؛ پیش از آن که وارد صحنه شود، بالباس خانه و سرپایی، در پشت صحنه گشتی می‌زند؛ این فضای ملایم، نرم و سست را دوست دارد. کولت، لحظه‌هایی را که با دوستش مارکو می‌گذرانده، چنین توصیف می‌کند:

درد دل‌های مختصر، سرگرمی‌های زنان گوشه گیر، ساعت‌هایی که گاه به ساعات اشتغال کارگری شباهت دارند و گاهی به اوقات فراغت دوران نقاهت ...

بابت داشتن وظیفه مشاور در کنار زنی مسن‌تر از خود، لذت می‌برده؛ در بعد از ظهرهای گرم، در زیر پرده بالکن، مارکو به مرمت لباس‌های زیرش می‌پرداخت. بد می‌دوخت، ولی این کار را با دقت انجام می‌داد و من با توصیه‌هایم احساس خودپسندی می‌کردم. «با نخ آبی آسمانی نباید روی پیراهن شیرازه‌دوزی کرد، رنگ صورتی روی لباس زیر قشنگ‌تر و به پوست نزدیک‌تر است». بدون درنگ توصیه‌هایی به او می‌کردم که مربوط به آرد برنج و رنگ مایکش و خط ضخیمی بود که طرح زیبای پلکش را احاطه می‌کرد. می‌گفت:

«این طور فکر می‌کنید؟ اقتدار جوانی من دست از مقاومت بر نمی‌داشت. شانه را بر می‌داشتم، در طره‌های ابروار روی پیشانی‌اش، فرق کوچک زیبایی پدید می‌آورد، در تند کردن نگاهش، در افروختن سرخی فجرگونه‌ای در قسمت بالای گونه‌هایش، نزدیک شقیقه‌ها، خود را خبره نشان می‌دادم.

کمی بعد، مارکو را نشان می‌دهد که با اضطراب خود را آماده می‌کند تا با مرد جوانی که زن میل دارد او را بدچنگ آورد، مواجه شود:
...می‌خواست چشم‌های نمدارش را پاک کند، مانعش شدم.
- بگذارید این کار را من بکنم.

با دو انگشت شست، پلک‌های بالایی را به سوی پیشانی کشاندم تا دو قطره اشکی که آماده سرازیر شدن بودند فرو بنشینند و سرمه مژگان بر اثر تماس با آن‌ها آب نشود.

- صبر کنید، هنوز تمام نشده.

تمام خطوط سیمایش را دستکاری کردم. لب‌هایش کمی می‌لرزیدند. صبورانه خود را در اختیار من گذاشته بود و آه می‌کشید، مثل این بود که سرگرم پانسمان او هستم. و در آخر کار، جاپودی او را از پودر صورتی‌تری پر کردم. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم.
به او گفتم:

- هر اتفاقی که افتاد گریه نکنید. به هیچ قیمت نگذارید که تحت تسلط اشک قرار بگیرید.

...دستش را در میان طره‌ها و پیشانی به حرکت درآورد.

- پیراهن سیاهی را که روز شنبه پیش فروشنده دیدم، باید می‌خریدم... راستی می‌توانید جوراب‌های ظریف‌تری به من قرض بدهید؟ حالا دیگر وقت تهیه‌اش را ندارم.
- مسلماً، مسلماً.

- متشکرم. فکر نمی‌کنید که بک گل برای روشن کردن پیراهن خوب باشد؟ نه، گل به یقه، نه. درست است که عطر زنبق از مد افتاده؟ به نظرم می‌رسد که خیلی چیزها باید از شما پرسم؛ خیلی چیزها...

کولت، بار دیگر، در یکی دیگر از کتاب‌هایش موسوم به Toutounier، روی

دیگر زندگی زنان را توصیف کرده است. سه خواهر بی‌نوا، یا نگران عشق‌های خود، هر شب دور کاناپه دوران کودکی‌شان جمع می‌شوند؛ آن‌جا به آرامش دست می‌یابند، نگرانی‌های روز را نشخوار می‌کنند، نبردهای روز بعد را تدارک می‌بینند، طعم لذت‌گريزان آرامشی مراقبت‌آلود، خوابی راحت، حمامی گرم و بحران‌اشکباری را می‌چشند؛ خیلی حرف نمی‌زنند، ولی هر کدام برای دیگری فضایی آشیانه‌وار پدید می‌آورند؛ و هر چه بین آن‌ها می‌گذرد، واقعی است.

برای بعضی از زن‌ها، این صمیمیت سطحی و گرم، گرانبه‌تر از جلال و شکوه جدی رابطه با مردان است. زن نارس‌سیست، مانند دوران نوجوانی‌اش، در زنی دیگر، همزادی ممتاز می‌یابد؛ از دریچه چشمان دقیق و صالح او، می‌تواند پیراهن خوش‌دوخت و خانه سرشار از ظرافت خود را تحسین کند. دوست صمیمی، بعد از ازدواج هم، شاهی برگزیده باقی می‌ماند؛ همچنان می‌تواند چون شیء مطابق میل و مطلوب باقی بماند. همان‌طور که گفتیم، تقریباً در هر دختری، گرایش‌های همجنس‌طلبانه وجود دارد؛ در آغوش گرفتن‌های غالباً ناشیانه شوهر، این گرایش‌ها را زایل نمی‌کند؛ این حلاوت شهوانی که زن در کنار افراد همجنس خود احساس می‌کند و در مردهای عادی مشابهی نمی‌شناسد، از همین امر ناشی می‌شود. در میان دو دوست زن، دلبستگی جسمانی می‌تواند به صورت احساس‌های پرشور، تصعید یابد یا با نوازش‌های مبهم یا صریح بیان شود. نوازش نیز ممکن است فقط بازی‌ئی باشد که وسیله تفریح اوقات فراغت آنان قرارگیرد - مثلاً در مورد زن‌های حرمسراها که هم و غم اصلی آن‌ها وقت‌گذرانی است - یا ممکن است اهمیت‌ی اساسی بیابد.

با این همه، بسیار به‌ندرت پیش می‌آید که همدستی زنانه تا حد دوستی واقعی رفعت یابد؛ زن‌ها طبیعی‌تر از مردها خود را همبسته به یکدیگر احساس می‌کنند، اما در بطن این همبستگی، تعالی هریک به سوی دیگری صورت نمی‌گیرد؛ آن‌ها همه با هم به دنیای مردانه، که هر کدام آرزو می‌کنند ارزش‌هایش را نصیب خود کنند، توجه می‌یابند. روابط آن‌ها براساس فردیت بنا نشده، بلکه به‌طور مستقیم در عمومیت خود به تجربه درآمده است؛ و از همین جا است که بلافاصله یک عامل مخالفت وارد می‌شود. ناتانها که زنان

خانواده‌اش را عزیز می‌داشته، زیرا می‌توانسته بسترهای کودکان شیرخوار خود را در برابر نگاه‌های آن‌ها به نمایش بگذارد، نسبت به آن‌ها احساس حسادت هم می‌کرده؛ در نظر پی‌یر، هریک از آنان می‌توانسته تجسم بخش زن باشد. تفاهم زنان ناشی از این است که آن‌ها خود را همانند هم می‌کنند؛ اما از همین رهگذر، هر کدام نیز دوست خود را مورد تردید قرار می‌دهند. خانم خانه با کلفت خود روابط بسیار صمیمانه‌تری دارد تا مردی با پیشخدمت یا راننده‌اش - مگر این که مرد دارای انحراف جنسی باشد - اما بین آن‌ها رقابت خصمانه‌ای هم وجود دارد، زیرا خانم خانه در عین حال که شانه از زیر کار در می‌برد، می‌خواهد که مسؤولیت و ارزش آن را به عهده بگیرد؛ می‌خواهد که خود را غیر قابل جایگزینی و لازم بینگارد. «کافی است من حضور نداشته باشم تا تمام کارها وارونه صورت گیرد». به شدت سعی می‌کند اشتباه‌های خدمتکارش را بگیرد؛ و اگر خدمتکار به خوبی از عهده انجام کارهایش برآید، دیگری با غرور این که خود را یگانه احساس کند، نمی‌تواند آشنا شود. به همین جهت، زن اصولاً نسبت به خانم معلم‌ها، مربی‌ها، دایه‌ها، پرستار بچه‌ها، که به فرزندان او می‌پردازند، نسبت به والدین و دوستانی که به فرزندان او در کارهایشان کمک می‌کنند، احساس خشم می‌کند؛ بهانه‌اش این است که آن‌ها «اراده او» را محترم نمی‌شمارند، «مطابق افکار و اندیشه‌های او» رفتار نمی‌کنند؛ حقیقت این است که او نه اراده‌ای دارد و نه فکر خاصی؛ به عکس، چیزی که عصبانی‌اش می‌کند این است که دیگران کار او را دقیقاً به همان نحوی انجام داده‌اند که خودش می‌توانسته انجام دهد. این یکی از سرچشمه‌های اصلی تمام بحث‌های خانوادگی و خانگی است که زندگی خانوادگی را مسموم می‌کند؛ هر زنی به همان نسبت که برای شناساندن ارزش‌های فردی خود هیچ گونه وسیله‌ای نداشته باشد، میل دارد حاکم بر امور باشد. اما به خصوص در زمینه دلربایی و عشق است که هر زن در دیگری دشمنی می‌یابد؛ به این نوع رقابت در میان دختران جوان اشاره کرده‌ام؛ این رقابت غالباً در تمام مدت زندگی ادامه می‌یابد. دیده‌ایم که آرمان خوش‌پوشی و معاشرت، ارزشیابی مطلق است؛ زن از این که هرگز هاله افتخاری دور سرش احساس نمی‌کند رنج می‌برد، برایش تفرت‌انگیز است که باریک‌ترین هاله

افتخاری دور سر زن دیگری ببیند؛ هر گونه نظر تأیید آمیزی را که در مورد دیگری صورت بگیرد، از او می رباید؛ و کدام مطلقی است که یگانه نباشد؟ زن عاشق صادق، به این که در قلبی غرق در افتخار شود رضایت می دهد، به دوستانش به سبب موفقیت های سطحی آنها حسد نمی برد؛ اما بابت عشق خودش احساس خطر می کند. واقعیت این است که موضوع زنی که بهترین دوستانش با مرد محبوب او رابطه برقرار می کنند، صرفاً موضوع قراردادی ادبی نیست؛ دوستی دو زن هر چه بیشتر باشد، ثنویت آنها خطرناک تر می شود. از محرم راز دعوت شده است که از دریچه چشم زن دلباخته ببیند، با قلب او احساس کند؛ آن وقت این محرم راز به سوی معشوق دوستش کشیده می شود، مردی که دوستش را شیفته خود کرده، او را هم مسحور می کند؛ محرم راز احساس می کند به اندازه کافی از حمایت صداقت خود برخوردار هست که تسلیم احساسات شود؛ همچنین از این که نقش غیر اصلی را به عهده دارد عصبانی است؛ دیری نمی گذرد که آماده می شود تسلیم شود و خود را عرضه کند. بسیاری از زن های محتاط، به محض این که عاشق شوند، از «دوستان صمیمی» دوری می جویند. این چند وجهی بودن چندان به زنان اجازه نمی دهد که به احساسات متقابل خود اعتماد کنند. سایه مرد محبوب همواره به شدت بر آنها سنگینی می کند. بر مرد، حتی وقتی هم که زن ها از او صحبت نکنند، می توان شعر سن ژون پرس را اطلاق کرد:

و خورشید نایده نشده، اما توانایی اش در میان ما است.

زن ها وقتی با هم هستند از مرد انتقام می گیرند، سر راهش دام تعبیه می کنند، او را لعنت می کنند، به او اهانت می کنند؛ اما انتظارش را می کشند. زن ها تا وقتی که در سایه اندرون ها در حال رکود به سر می برند، غرق در احتمال، ملال و فقدان لطف هستند؛ این برزخ ها، اندکی از گرمای سینه مادر را حفظ کرده اند؛ اما برزخ هستند. زن با لذت در آنها درنگ نمی کند مگر به شرط این که پیشاپیش در نظر بگیرد که از آنها سر برمی آورد. مثلاً از محیط نمناک حمام خوشش نمی آید جز این که سالن روشنی را که اندکی بعد به آن قدم خواهد نهاد، در نظر مجسم کند. زن ها برای هم رفقای اسارتند، به هم کمک

می‌کنند تا قادر به تحمل زندان باشند، حتی مقدمات فرارشان را فراهم آورند: اما رهاکننده، از دنیای مردان خواهد آمد.

برای اکثر زن‌ها، این دنیا، پس از ازدواج نیز درخشش خود را حفظ می‌کند؛ فقط شوهر است که اعتبار خود را از دست می‌دهد؛ زن کشف می‌کند که جوهر محض مردانه در شوهرش انحطاط یافته؛ ولی مرد، به قدر گذشته، عبارت از حقیقت دنیا، اقتدار نهایی، شگفتی، ماجرا، ارباب، نگاه، طعمه، لذت و نجات است؛ هنوز هم تجسم بخش تعالی است، هنوز هم پاسخ هر سؤالی است. و صادق‌ترین همسران نیز هرگز به طور کامل رضایت نمی‌دهند که از او چشم‌پوشند تا خود را در خلوت محزون فردی محتمل زندانی کنند. دوران کودکی زن، نیاز شدید او به راهنما را باقی گذاشته است؛ هنگامی که شوهر از اجرای این امر بازماند، زن به مرد دیگری روی می‌آورد. گاهی پدر، برادری، عمویی، خویشاوندی، دوست سالخورده‌ای، اعتبار خود را حفظ کرده است: آن وقت زن به او تکیه می‌کند. دو دسته از مردان هستند که حرفه‌شان آن‌ها را وقف این می‌کند که محرم اسرار و مشاور باتجربه شوند: کشیش‌ها و پزشکان. مردان نوع اول این حسن بزرگ را دارند که در ازای مشورت‌هایشان پولی نمی‌گیرند. جایگاه اعتراف، آنان را بدون دفاع تسلیم پرگویی‌های زنان پارسا می‌کند؛ کشیش‌ها تا حد امکان از دست «سرقفلی‌های کلیسا» و «زاهد نماها» می‌گریزند؛ ولی وظیفه‌شان این است که مسیحیان را به سوی راه‌های اخلاقی هدایت کنند، و این وظیفه به خصوص از آن رو فوریت دارد که زن‌ها اهمیت اجتماعی و سیاسی بیشتری می‌یابند و کلیسا می‌کوشد از آن‌ها وسیله‌ای برای خود بسازد. «هدایت‌کننده ضمیر»، عقاید سیاسی‌اش را به اعتراف‌کننده‌القاء می‌کند، بر رأیی که او می‌دهد حکم می‌راند؛ و بسیاری از شوهران از این که می‌بینند کشیش در زندگی خانوادگی آن‌ها سبز می‌شود به خشم می‌آیند: کشیش، کارهایی را که در خلوت خوابگاه، حلال یا حرام شمرده می‌شود تعیین می‌کند؛ به آموزش بچه‌ها توجه نشان می‌دهد؛ به زن درباره تمام رفتارهایی که در قبال شوهرش دارد اندرز می‌دهد؛ زنی که پیوسته در وجود مرد به تجلیل خدایی پرداخته، در برابر مردی که جانشین زمینی او است با لذت زانو می‌زند. پزشک از این نظر که حق و حقوقی دریافت می‌کند بهتر مورد

دفاع قرار می‌گیرد؛ و ضمناً می‌تواند در مطبش را به روی مشتری‌های خیلی «دهن لق» ببندد؛ اما در معرض تعاقب‌های صریح‌تر و لجوجانه‌تری قرار می‌گیرد؛ سه چهارم مردانی که زن‌های سودا زده شهوت به دنبال آن‌ها می‌افتند، پزشک هستند؛ برهنه شدن در برابر مردی بیگانه، برای گروهی از زن‌ها لذت بزرگ نمایش تن است. استکل می‌گوید:

زن‌هایی می‌شناسم که یگانه ارضای آن‌ها در معاینه‌ای است که از طرف پزشک مورد علاقه این زن‌ها صورت می‌گیرد. به خصوص در میان پیر دختران، عده زیادی از بیماران یافت می‌شوند که در مورد تحلیل قوای بی‌اهمیت یا هر آشفتگی معمولی به پزشک مراجعه می‌کنند تا «بسیار به دقت» مورد معاینه قرار گیرند. بعضی دیگر گرفتار ترس از سرطان و عفونت‌ها (از طریق توالی‌ها) هستند و این ترس، بهانه‌ای در اختیارشان می‌گذارد تا مورد معاینه قرار گیرند.

استکل، از جمله، دو مورد زیر را ذکر می‌کند:

پیر دختری به نام ب. و... که چهل و سه سال دارد و ثروتمند است، ماهی یک بار، پس از هر قاعدگی، به پزشک مراجعه می‌کند و خواهان معاینه‌ای بسیار دقیق می‌شود، زیرا گمان می‌کند که چیزی رو به راه نیست. هر ماه پزشکش را تغییر می‌دهد و هر ماه همان نمایش خنده‌دار را تکرار می‌کند. پزشک از او می‌خواهد که برهنه شود و روی تخت یا نیمکت دراز بکشد. دختر از این کار سر باز می‌زند و می‌گوید که خیلی خجالتی است و نمی‌تواند این کار را بکند و چنین کاری بر خلاف طبیعت است! پزشک او را ناگزیر می‌کند یا به آرامی مجابش می‌کند؛ بالاخره دختر برهنه می‌شود و برای پزشک توضیح می‌دهد که باکره است و نباید او را جریحه‌دار کرد. پزشک به او وعده می‌دهد که فقط به لمس مقعد اکتفا کند. غالباً به محض معاینه پزشک، اورگاسم صورت می‌گیرد؛ و در خلال لمس مقعد، با شدت بیشتر، تکرار می‌شود. این دختر همیشه با نام عوضی به پزشک مراجعه می‌کند و بلافاصله حق معاینه را می‌پردازد... خودش اعتراف می‌کند که به امید این که پزشکی به او تجاوز کند به این بازی می‌پردازد...

خانم ل.م... سی و هشت ساله، دارای شوهر، به من می‌گوید که در بستر شوهر خود، کاملاً بی‌احساس است. برای روان‌کاوی می‌آید. فقط پس از دو جلسه، به داشتن فاسقی اعتراف می‌کند، ولی این مرد نمی‌توانسته او را به اورگاسم برساند. زن، به پزشک بیماری‌های زنان مراجعه کرده (پدرش هم پزشک بیماری‌های زنان بوده است!) تقریباً پس از دو یا سه جلسه روان‌کاوی، بر اثر فشار نیاز، به پزشکی مراجعه کرده تا تقاضا کند که مورد معاینه قرار گیرد. گاهی خواهان درمان می‌شده است و این خوش‌ترین دوران‌ها بوده است. آخرین بار، پزشکی به اسم این که رحم زن پایین افتاده، او را ماساژ داده است و هر ماساژ چند اورگاسم برایش به بار آورده. زن توضیح می‌دهد که نسبت به این معاینه‌ها که نخستین اورگاسم‌های زندگی‌اش را به همراه آورده چه شوری احساس کرده...

زن به آسانی تصور می‌کند مردی که او خود را در برابرش به نمایش گذاشته، تحت تأثیر زیبایی‌های اندام یا زیبایی روح او قرار گرفته است، و به این ترتیب، در موارد بیمارگونه، خود را قانع می‌کند که مورد علاقه کشیش یا پزشک قرار دارد. حتی اگر زنی عادی نیز باشد، احساس می‌کند که بین او و آن فرد، رابطه‌ای عادی وجود دارد؛ و از اطاعتی احترام‌آمیز لذت می‌برد؛ گاهی هم از آن امنیتی عایدش می‌شود که به او در قبول زندگی‌اش کمک می‌کند. اما زن‌هایی وجود دارند که این که قدرتی معنوی را پشتیبان وجودشان کنند برایشان کافی نیست؛ بلکه در بطن این وجود، به هیجان‌های رمانتیک نیز نیاز دارند. اگر نه بخواهند شوهرانشان را فریب دهند و نه بخواهند آنان را ترک کنند، به همان کارهایی که دختر جوان بیمناک از مرد‌ها به آن‌ها دست می‌زند، پناه می‌برند؛ یعنی به سوداهای خیالی متوسل می‌شوند. استکل چند نمونه از این نوع ارائه می‌کند^۱؛

زنی شوهر دارد، بسیار آراسته و متعلق به بهترین محیط‌ها شکوه می‌کند که گرفتار حالت عصبی و دل‌تنگی است. شبی در آپرا در می‌یابد که عاشق بی‌قرار و «تور»^۲ شده است. با شنیدن صدای این خواننده عمیقاً منقلب می‌شود. به

۱- ن.ک: Stekel: La femme frigide (ن)

۲- Ténor، خواننده مردی که بالاترین صداها را دارد. (م)

صورت یکی از ستایشگران پرشور خواننده در می‌آید. هیچ یک از نمایش‌های او را از دست نمی‌دهد، عکس او را می‌خرد، به رؤیای او فرو می‌رود، حتی یک دسته گل سرخ برایش می‌فرستد؛ از طرف «یک زن ناشناس حق‌شناس». و نیز بر آن می‌شود که نامه‌ای (با همان امضای «یک زن ناشناس») برایش بنویسد. اما فاصله‌اش را با او حفظ می‌کند. فرصتی برایش پیش می‌آید که از نزدیک با خواننده آشنا شود. اما از همان ابتدا می‌داند که به آن‌جا نخواهد رفت. نمی‌خواهد او را از نزدیک ببیند. نیازی به حضور او ندارد. با همین که او را با شوق و شور دوست بدارد و در ضمن همسری وفادار بماند، خوشبخت است.

بانویی خود را تسلیم پرستش کیتس، هنریشه بسیار برجسته وینی، کرده بود. در خانه‌اش، اتاقی خاص او، آراسته به عکس‌های متعددی از این هنرمند بزرگ، داشت. در گوشه‌ای، کتابخانه‌ای مختص کیتس وجود داشت. تمام چیزهایی را که می‌توانست جمع‌آوری کند، مانند کتاب‌ها، بروشورها، صفحه‌های تهرماش، و نیز مجموعه‌ای از برنامه‌های تئاتری او را به دقت گرد آورده بود. نقطه مرکزی این مجموعه، عکس امضاشده‌ای از هنرمند بزرگ بود. زن، پس از مرگ هنریشه مورد علاقه‌اش، یک سال در سوک او لباس سیاه پوشید و به سفرهای طولانی و دراز رفت تا سخنرانی‌هایی را که در باره کیتس می‌شد بشنود. پرستش کیتس، به کامجویی و احساس شهوانی او مصونیت بخشیده بود.

به خاطر می‌آوریم که مرگ رودلف والنتینو با چه اشکباری‌هایی مواجه شد. زن‌های شوهردار و نیز دختران، قهرمان‌های سینما را می‌پرستند. گاهی وقتی خود را تسلیم لذت‌های مکتسب از تنهایی می‌کنند یا هنگامی که در هماغوشی‌های شوهر از نیروی خیال کمک می‌گیرند، صورت این قهرمان‌های سینمایی را در نظر مجسم می‌کنند؛ گاهی نیز این قهرمان‌ها تحت سیمای پدر بزرگی، برادری، معلمی، خاطره‌ای از دوران کودکی و غیره، تظاهر می‌کنند. اما در اطراف زن، مردانی واقعی و از پوست و گوشت و استخوان هم وجود دارند؛ زن چه از نظر جنسی ارضاء شده باشد، چه سرد مزاج یا محروم باشد - بجز در مورد بسیار نادر عشقی کامل، مطلق و انحصاری - برای آراء و عقاید

این دسته از مردان، بزرگ‌ترین ارزش‌ها را قایل می‌شود. نگاه بسیار روزمره شوهر، موفق به زنده کردن تصویر او نمی‌شود؛ زن نیاز به آن دارد که چشم‌هایی هنوز پر راز، او را به مثابه راز کشف کنند؛ ضمیری صاحب سلطه، در برابر زن لازم است تا رازگویی‌های او را گرد آورد، عکس‌های رنگ‌باخته را بیدار کند، به این چاک گوشه دهان، به این ضریبان مژگان که فقط به زن تعلق دارد زندگی ببخشد؛ زن، قابل دوست‌داشتن نخواهد بود مگر این که به او میل یابند، دوستش بدارند. اگر از ازدواج خود تقریباً راضی باشد، در کنار مردان دیگر، به خصوص ارضاء‌های خودپسندی را می‌جوید؛ آن‌ها را به شرکت در ستایشی که خودش ترتیب می‌دهد، فرا می‌خواند؛ اغوامی‌کند، از اندیشیدن به عشق‌های ممنوع، از این که فکر کند: کاش می‌توانستم ... لذت می‌برد، خوشش می‌آید؛ افسون کردن ستایشگران بی‌شمار را بر این که یکی از آن‌ها را عمیقاً دل‌بسته خود کند ترجیح می‌دهد؛ نسبت به دختر جوان، شور بیشتر و سرکشی کمتری دارد، با طنازی و دلربایی‌اش از مردها می‌خواهد که با شناخت ارزش و قدرتش، او را تأیید کنند؛ غالباً به همان نسبت که در کانون خانوادگی استقرار پذیرفته باشد، متهورتر است، چون موفق شده یک مرد را تسخیر کند، بدون امیدهای زیاد و خطرهای بزرگ، به بازی ادامه می‌دهد.

اتفاق می‌افتد که پس از یک مرحله وفاداری کم و بیش طولانی، زن به این لاس‌زدن‌ها و دلربایی‌ها اکتفا نکند. غالباً بر اثر بغض و عناد بر آن می‌شود که به شوهر خود خیانت کند. آدلر مدعی است که خیانت زن، همیشه جنبه انتقام‌گیری دارد؛ حرف مبالغه‌آمیزی است؛ ولی واقعیت این است که زن کمتر تسلیم اغوای عاشق می‌شود تا میل به ستیزه‌جویی با شوهر: «او تنها مرد نیست - مردهای دیگری هم هستند که من می‌توانم مورد پسندشان قرارگیرم - من که برده‌اش نیستم، گمان می‌کند خیلی زرنگ است، ولی گول می‌خورد». امکان دارد که شوهر مورد اهانت قرار گرفته، در نظر زن دارای اهمیتی اساسی باشد؛ همان‌طور دختر گاهی معشوقی می‌گیرد تا بر ضد مادر طغیان کند، تا از والدین خود شکوه کند، از آن‌ها فرمان نبرد، خود را آشکار کند، زنی هم که همان‌کینه و عنادش او را به شوهر وابسته می‌کند، در وجود معشوق به دنبال محرم اسراری، به دنبال شاهی، می‌گردد که شخصیت اسیرگونه او را نظاره کند.

به دنبال همدستی می‌گردد که به او کمک کند تا بتواند شوهرش را خوار کند؛ زن به بهانه این که شوهر را طعمه تحقیر معشوق کند، با او مدام از شوهرش حرف می‌زند؛ و اگر معشوق وظیفه‌اش را خوب انجام ندهد، زن با کج خلقی از او روی برمی‌گیرد تا یا به سوی شوهر باز گردد و یا به دنبال تسلی بخش دیگری بگردد. اما اغلب بیش از عناد، سرخوردگی است که زن را به آغوش معشوق می‌افکند؛ زن در ازدواج با عشق مواجه نمی‌شود؛ به دشواری رضایت می‌دهد که هرگز طعم شهوت‌ها را، شادی‌هایی را که انتظارشان جوانی او را تسخیر کرده بوده، نچشد. ازدواج با محروم کردن زن‌ها از تمام ارضاءهای شهوانی، با دریغ داشتن آزادی و ویژگی احساس‌هایشان از آن‌ها، با دیالکتیکی ضروری و تمسخر بار، آنان را به سوی زناکاری سوق می‌دهد.

مونتنی می‌گوید:

آنان را از همان کودکی برای اقدام‌های عاشقانه تربیت می‌کنیم، جمال آنان، خودآرائی، علم، کلام و تمام وسایل آنان، فقط متوجه همین هدف است. مربی‌هایشان، جز سیمای عشق، نقشی بر لوح خاطر آن‌ها نمی‌گذارند؛ و لو این که آن را مدام، برای بیزار کردن آن‌ها، به نمایش درآورند...

و اندکی بعد ادامه می‌دهد:

بنا بر این، دیوانگی است که خواسته باشیم در وجود زن‌ها بر احساسی که برایشان خیلی شدید و طبیعی است لگام بزنیم.

و انگلس اعلام می‌دارد:

باتک همسری، به نحوی پایدار، دو چهره اجتماعی مشخص آشکار می‌شود: فاسق و شوهر مورد خیانت قرار گرفته... در کنار تک همسری و روسپی‌گری، زناکاری به صورت نهادی اجتماعی درمی‌آید که اجتناب ناپذیر، نهی شده و به شدت کیفر داده شده، است ولی معدوم کردنش کاری غیر ممکن است.

اگر هماغوشی‌های زناشویی حس کنجکاوی زن را برانگیخته باشد ولی حس‌هایش را فرو نهند، زن همان طور که در خوشگذران پاکدل اثر کولت

می‌بینیم، در صدد برمی‌آید که آموزش خود را در بسترهای بیگانه به پایان برساند. زن، اگر شوهرش موفق شده باشد میل جنسی را در او بیدار کند، از این نظر که دلبستگی فردی به شوهر ندارد، میل می‌یابد طعم لذتی را که شوهر بر او آشکار کرده با دیگران بچشد.

اخلاقیون از رجحانی که برای فاسق در نظر گرفته شده است به خشم آمده‌اند، و من تلاش ادبیات بورژوازی در راه اعاده حیثیت شوهر را نشان داده‌ام؛ ولی کار بیهوده‌ای است که خواسته شود بانسان دادن این که در نظر اجتماع - یعنی مردهای دیگر - شوهر بیش از رقیب دارای ارزش است او دفاع کنند؛ چیزی که در این جا اهمیت دارد این است که شوهر در نظر زن معرف چیست. دو امر اساسی، شوهر را نفرت‌انگیز می‌کند. نخست این که شوهر وظیفه بی‌اجر آشناکننده را به عهده می‌گیرد؛ توقع‌های متضاد دختر باکره که در آن واحد خود را مورد تجاوز قرار گرفته و نیز مورد احترام قرار گرفته در نظر مجسم می‌کند، لزوماً مرد را به عدم موفقیت محکوم می‌کند؛ بر اثر این امر، زن برای همیشه در آغوش او سردمزاج باقی می‌ماند؛ در آغوش معشوق، نه بیم و هراس‌های ازاله بکارت را می‌شناسد و نه نخستین خواری‌های شرم و آزر مغلوب شده را؛ از زخم‌پذیری غافلگیری معاف شده است؛ تقریباً می‌داند چه چیز در انتظارش است؛ زن که، نسبت به شب زفاف، صداقت بیشتر، حساسیت و ساده‌لوحی کمتری دارد، دیگر عشق ایده‌آل و میل جسمانی، احساس و آشفته‌گی، را با هم اشتباه نمی‌کند؛ فاسقی که می‌گیرد، کاملاً همان معشوقی است که خود می‌خواهد. این روشن‌بینی، وجهی از آزادی انتخاب او است. زیرا این نقص دیگری است که بر شوهر سنگینی می‌کند: شوهر معمولاً تحمل شده است نه برگزیده. شوهر را یا زن از سر تسلیم و رضا پذیرفته‌است یا از طرف خانواده‌اش به او داده شده است؛ در هر حال، ولو این که زن با عشق همسر مرد شود، شوهر را ارباب خود می‌کند؛ روابط آن‌ها به صورت وظیفه‌ای در آمده است و غالباً مرد تحت سیمای مستبدی بر او آشکار شده. بدون شک، موقعیت‌ها، انتخاب معشوق را محدود کرده‌اند، ولی در این رابطه مقداری آزادی وجود دارد؛ شوهر کردن، اجبار است، معشوق گرفتن تجمل؛ چون که مرد زن را طلبیده، زن تسلیم او می‌شود؛ اگر نه از عشق

معشوق، حداقل از نیاز او اطمینان دارد؛ این کار برای اطاعت از قانون صورت نمی‌گیرد. معشوق این امتیاز را هم دارد که فریبندگی و اعتبار خود را در تماس‌های روزمره از بین نمی‌برد؛ با حفظ فاصله و دور، باقی می‌ماند. به همین جهت زن در دیدارهایشان این احساس را دارد که از خود خارج می‌شود، به ثروت‌های تازه‌ای دست می‌یابد؛ خود را دیگری احساس می‌کند. بعضی از زن‌ها، قبل از هر چیز، در رابطه همین را می‌جویند؛ اشغال شدن، متحیر شدن، جدا شدن از خود به دست دیگری. جدایی احساس نو میدانه‌ای از خلأ در زنان به جا می‌گذارد. ژانه موارد متعددی از مالیخولیا‌هایی را ذکر می‌کند که چیزی را که زن در معشوق می‌جسته و می‌یافته، نشان می‌دهند:

زنی سی و نه ساله، به شدت اندوهگین، از آن که مردی اهل ادبیات، که مدت پنج سال او را شریک کارهایش کرده بوده، رهایش کرده است به ژانه می‌نویسد: «زندگی بسیار غنی‌ئی داشت و به حدی خودرأی بود که نمی‌توانستم جز او به کسی پردازم و قادر نبودم به چیزی دیگر بیندیشم».

یک زن دیگر، سی و یک ساله، به دنبال قطع رابطه با فاسقی که زن او را می‌پرستید، بیمار شده بود. زن می‌نوشت: «دلم می‌خواهد دوات روی میز کارش باشم تا او را ببینم، صدایش را بشوم، تنها ملول می‌شوم، شوهرم فکرم را به اندازه کافی به کار نمی‌اندازد، چیزی نمی‌داند، چیزی به من یاد نمی‌دهد، متحیرم نمی‌کند... عقلش فقط در حد معمولی است، و این امر مرا از پای در می‌آورد». به عکس درباره فاسقش می‌نوشت: «مردی حیرت‌انگیز است، او را یک لحظه هم منقلب، هیجان‌زده، شاد و بی‌قید، ندیده‌ام، همواره مسلط به خود، ریشخندآمیز، همواره بی‌حرارت، به نحوی که انسان را از غصه هلاک می‌کند. همراه با این ویژگی‌ها، جسارت، خونسردی، ظرافت طبع، تندى ذهن، که هوش از سرم می‌ربود!...»

زن‌هایی وجود دارند که طعم این احساس کمال و تحریک آمیخته به شادی را جز در نخستین لحظه‌های ارتباط نمی‌یابند؛ اگر معشوق بلافاصله به آن‌ها

لذت ندهد - و نظر به حجب و حیا و عدم تطابق دو طرف، بار اول معمولاً این وضع پیش می‌آید - این گونه زن‌ها نسبت به معشوق احساس عناد و بیزاری می‌کنند؛ این مسالین‌ها به تکرار تجربه می‌پردازند و پشت سر هم معشوق عوض می‌کنند. اما همچنین اتفاق می‌افتد که زن بر اثر عدم موفقیت زناشویی، ذهنی روشن پیدا کرده باشد و این بار به سوی مردی کشیده شود که دقیقاً شایسته‌اش باشد و آن وقت است که بین آن دو رابطه دیرپایی ایجاد می‌شود. غالباً معشوق از آن رو مورد خوشایند زن قرار می‌گیرد که از نظر تیپ اصولاً در جهت مخالف شوهر قرار دارد. بی‌شک، تضادی که سنت بوو نسبت به ریکتور هوگو عرضه می‌داشت سبب شد که آدل را بفریزد. استکل این مورد را ذکر می‌کند:

خانم ه. پ... هشت سال است که زن یکی از اعضای یک باشگاه ورزشی شده است. به علت التهاب رحم ساده به کلینیکی مراجعه می‌کند و از این که شوهرش او را آرام نمی‌گذارد شاکی است... زن، جز درد احساسی ندارد. شوهرش خشن و زمخت است. بالاخره معشوقه‌ای می‌گیرد و زن از این بابت خوشوقت است. زن می‌خواهد طلاق بگیرد و در دفتر وکیل دعاوی با یک منشی که نقطه مقابل شوهرش است، آشنا می‌شود. منشی، مردی باریک، لاغر، ظریف، ولی خیلی مهربان است. آن دو روابط صمیمانه‌ای پیدا می‌کنند؛ مرد به دنبال عشق زن است و نامه‌های لطیفی به او می‌نویسد و هزار نوع ملاحظه کاری و رعایت حال درباره‌اش معمول می‌دارد آن‌ها علائق روحانی مشترکی پیدا می‌کنند... نخستین بوسه‌ها، بی‌حسی‌های زن را از بین می‌برند... توانایی جنسی نسبتاً ضعیف مرد، شدیدترین اورگاسم‌ها را برای زن به همراه می‌آورد... پس از طلاق، آن دو با هم ازدواج کردند و زندگی بسیار سعادتمندی داشتند... مرد موفق می‌شد که با بوسه‌ها و نوازش‌ها، زن را به اورگاسم برساند. این همان زنی بود که تواناترین شوهرها او را به سردمزاج بودن متهم می‌کرد!

تمام رابطه‌ها به این ترتیب مانند قصه‌ها به پایان نمی‌رسند. همان طور که دختر جوان در رؤیای نجات‌دهنده‌ای است که او را از خانه پدری جدا کند، اتفاق می‌افتد که زن نیز انتظار داشته باشد فاسق او را از یوغ زناشویی برهاند؛ موضوع عاشق پرشوری که تا معشوقه شروع به صحبت از ازدواج کند، شور و

حرارتش را از دست می دهد، خیلی مورد استفاده قرار گرفته است؛ غالباً زن از تجاهل های مرد آزرده خاطر می شود و این رابطه ها نیز به نوبه خود بر اثر عناد و مخاصمت به تباهی می گراید. رابطه اگر پابرجا بماند، غالباً صمیمانه می شود و به شکل رابطه زناشویی ادامه می یابد؛ در آن ملال، حسادت، احتیاط، حيله، تمام عیب های ازدواج، یافت می شود. و زن به رویای مرد دیگری که او را از این عادت و تکرار برهاند، فرو می رود.

از طرفی زناکاری، بسته به عادت ها و موقعیت ها، ویژگی بسیار متفاوتی می یابد. در تمدن ما، جایی که سنت های پدر سالاری برای زن بسیار شدیدتر است تا برای مرد، خیانت های زناشویی ادامه می یابد. مونتینی می گوید:

ارزیابی بسیار ظالمانه عیب ها! ما عیب ها را نه بر مبنای سرشتان، بلکه بر اساس منافعتان مرتکب می شویم و می سنجیم، و از این جا است که آن ها این همه شکل های نابرابر به خود می گیرند. شدت و سختی احکام ما، همت گماری زنان به این عیب را شدیدتر و پر مفسده تر از آن چه در طبیعتش است می کند و آن را به عواقبی بدتر از آن چه عامل آن ها است می کشاند.

دلایل اصلی این سخت گیری را دیده ایم؛ زناکاری زنان این خطر را پیش می آورد که پسر مردی بیگانه را وارد خانواده کند و باعث محرومیت وارثان قانونی شود؛ شوهر، ارباب است و زن ملک او است. تغییرهای اجتماعی، اعمال «کنترل جمعیت»، خیلی از نیروی این انگیزه ها را گرفته است. اما اراده بر نگهداشتن زن در حالت وابستگی، ممنوعیت هایی را که هنوز هم زن در محاصره آن ها است، دنبال می کند. غالباً زن آن ها را درونی می کند؛ در قبال خطاهای جوانی زناشویی چشم روی هم می گذارد بی آن که مذهبش، اخلاقش، تقوایش، به او اجازه دهد که کمترین اقدام متقابلی را در نظر بگیرد. کنترلی که از طرف اطرافیان - به خصوص در «شهرهای کوچک» ارض قدیم و ارض جدید - صورت می گیرد، از آن چه بر شوهر سنگینی می کند، بسیار سخت تر و جدی تر است؛ مرد بیشتر از خانه بیرون می رود، به سفر می رود، و به دوری های او بیشتر به دیده اغماض نگریسته می شود؛ اما زن با این خطر

مواجه است که شهرت و موقعیت خود به مثابه زن شوهردار را از دست بدهد. غالباً حيله‌هایی را که زن به کمک آن‌ها موفق به بی‌اثر کردن مراقبت‌ها می‌شود توصیف کرده‌اند؛ شهر کوچکی در پرتغال می‌شناسم که سخت‌گیری کهن بر آن حکمفرما است، و در آن زن‌های جوان هرگز از خانه بیرون نمی‌روند، مگر این‌که مادر شوهر یا خواهر شوهری همراهشان باشد؛ اما آرایشگر، اتاق‌خایی در بالای محل کارش اجاره می‌کند؛ در فاصله «میزانپلی» و شانه، عشاق با شتاب، یکدیگر را در برمی‌گیرند. در شهرهای بزرگ، زن، زندان‌بان‌های خیلی کمتری دارد؛ اما دیدارهای بین ساعت‌های «پنج تا هفت» که تا گذشته نزدیک هم صورت می‌گرفت، به احساسات غیر مشروع چندان اجازه شکوفایی سعادتمندانه نمی‌داد. زن زناکار، شتابزده و پنهان‌کار، قادر به ایجاد روابط انسانی و آزاد نیست؛ دروغ‌هایی که به کار می‌برد بالاخره به جایی می‌رسد که هرگونه شایستگی روابط زناشویی را مورد انکار قرار می‌دهد.

در بسیاری از محیط‌ها، امروزه، زنان تاحدودی موفق به کسب آزادی جنسی شده‌اند. اما هنوز هم برای آن‌ها مسأله دشواری است که زندگی زناشویی خود را با ارضاء‌های شهوانی آشتی دهند. چون ازدواج معمولاً متضمن عشق جسمانی نیست، عاقلانه به نظر می‌رسد که این دو آشکارا از هم جدا شوند. این نکته پذیرفتنی است که امکان دارد شوهری عالی‌ولی متلون‌المزاج باشد؛ هوس‌های جنسی او مانع از این نمی‌شود که با همسرش زندگی مشترک صمیمانه‌ای داشته باشد؛ این صمیمیت به قدری پاک و به قدری دور از چند وجهی بودن است که هیچ‌گونه قید و بندی در بر ندارد. می‌توان پذیرفت که برای زن شوهردار نیز وضع به همین منوال باشد؛ او نیز غالباً آرزو می‌کند که در هستی شوهر شریک باشد، با او برای فرزندانشان کانونی به وجود آورد، ولی با هم‌آغوشی‌های دیگری هم آشنا شود. سازش‌های احتیاط، تزویر و ریا، زن زناکار را به پستی می‌کشاند؛ پیمان آزادی و صداقت، یکی از نقص‌های ازدواج را منسوخ خواهد کرد. با این همه باید پذیرفت که امروزه، فرمول خشم‌آور «وضع در مورد مرد فرق می‌کند» که فرانسیون دوما‌ی پسر را الهام بخشید، مقداری حقیقت را در خود حفظ می‌کند. تفاوت، هیچ چیز طبیعی ندارد. ادعا می‌شود که زن نسبت به مرد، نیاز کمتری به فعالیت جنسی دارد؛

هیچ چیز نامطمئن‌تر از این نیست؛ زن‌های واپس زده‌شده، عبارت از همسرانی جیغ‌جیغو، مادرانی سادیک، خانه‌دارهایی دارای خرده جنون، مخلوق‌هایی بدبخت و خطرناکند؛ به هر حال، میل‌های زن نادرتر هم که باشند، دلیلی ندارد که ارضای آن‌ها امری پوچ به نظر برسد. مجموعه موقعیت شهوانی مرد و زن، به گونه‌ای که سنت و جامعه کنونی آن را تعریف می‌کنند، این تفاوت را پدید می‌آورد. هنوز هم عمل جنسی چون خدمتی که از جانب زن به مرد می‌شود و در نتیجه مرد را به مثابه ارباب زن آشکار می‌کند، در نظر گرفته می‌شود. دیده‌ایم که مرد همواره می‌تواند زنی پایین‌تر از مرتبه خود بگیرد، ولی اگر زنی خود را تسلیم مردی که همشأن خودش نیست بکند، تنزل می‌یابد؛ رضایت او در هر حال ویژگی تسلیم و سقوط را دارد. زن غالباً از صمیم قلب می‌پذیرد که شوهرش زن‌های دیگری داشته باشد؛ حتی از این بابت به خود می‌بالد؛ به نظر می‌رسد که آدل هوگو، شوهر پرهیجان خود را که شور و حرارتش را به بسترهای دیگری می‌برد بدون حسرت و تأسف نظاره می‌کرده است؛ حتی بعضی‌ها به تقلید از پونپادور، می‌پذیرند که خود واسطه شوند. به عکس، در هماغوشی، زن بدل به شیء و طعمه می‌شود؛ به نظر شوهر چنین می‌رسد که زن از مانایی بیگانه اثر پذیرفته است، دیگر متعلق به او نیست، او را از وی ربوده‌اند. و واقع امر این است که زن در بستر، غالباً خود را حس می‌کند، خود را می‌خواهد، و در نتیجه تحت تسلط قرار گرفته است؛ و باز واقع امر این است که زن به علت اعتبار مردانه، گرایش به این دارد که از نری که با تصاحب او، به نظرش تجسم بخش تمام مردان می‌شود تقلید کند. مرد، البته نه بی آن که محق باشد، از این که افکاری بیگانه را از دهان آشنایی بشنود، به غیظ می‌آید؛ اندکی به نظرش می‌رسد که خود او است که تصاحب شده است و مورد تجاوز قرار گرفته. اگر مادام دوشاری‌ر با بنژامن کنستان جوان - که بین دو زن مردصفت، وظیفه زنانه را عهده‌دار بود - به قطع رابطه پرداخت، از آن رو بود که نمی‌توانست تحمل کند که تأثیر منفور مادام دو استال بر این مرد نشان گذاشته باشد. زن تا وقتی که خود را برده و بازتاب مردی که از «حق تفویض» زن بهره می‌برد بکند، باید بداند که خیانت‌هایش به نحوی اساسی‌تر از بی‌وفایی‌های

متقابل همسر، او را از شوهر جدا می‌کند.

اگر زن تمامیت خود را حفظ کند، باز ممکن است از آن بیم داشته باشد که شوهر در ضمیر فاسق رسوا شده باشد. حتی زن به سرعت تصور می‌کند که در صورت هم‌آغوشی با مردی - حتی یک بار، با شتاب، روی یک نیمکت - نسبت به همسر قانونی آن مرد نوعی برتری می‌یابد؛ به‌اقوی دلیل، مردی که تصور می‌کند معشوقه‌اش را تصاحب می‌کند، اعتقاد دارد که سر شوهر معشوقه‌اش بازی در می‌آورد. از این رواست که در محبت باتای، در نیلوفر ژوزف کسل، زن مراقب است که فاسق خود را از طبقه پایین برگزیند: در کنار فاسق به دنبال لذت جسمانی می‌گردد، ولی نمی‌خواهد به آن‌ها نسبت به شوهر محترم خود، امتیازی بدهد. مالرو در وضع بشری، زوجی را نشان می‌دهد که با هم پیمان آزادی متقابل بسته‌اند: با این همه، وقتی می‌برای کیو تعریف می‌کند که با رفیقی هم‌بستر شده، کیو از این فکر این که مرد مورد نظر تصور کرده باشد که او را «تصاحب» کرده، رنج می‌برد؛ او این راه را برگزیده که به استقلال خود احترام بگذارد، زیرا خوب می‌داند که انسان هرگز کسی را ندارد؛ اما افکار خوشایندی که دیگری داشته، او را در خلال وجود می‌آزار می‌دهد و تحقیر می‌کند. جامعه، زن آزاد و سهل‌الوصول را با هم اشتباه می‌کند؛ حتی فاسق هم معمولاً آزادی‌ئی را که خودش از آن سود می‌برد به رسمیت نمی‌شناسد؛ ترجیح می‌دهد خیال کند که معشوقه‌اش تسلیم شده است، به دنبال او کشیده شده است، و او معشوقه را تسخیر کرده، از راه به‌دربرده است. زن مغرور، شخصاً می‌تواند خودپسندی معشوق را عاقلانه بپذیرد؛ اما این که شوهری که او برایش ارزش قایل است متحمل این خودپسندی شود، برایش نفرت‌انگیز است. برای زن دشوار است که تا وقتی برابری جهانی به رسمیت شناخته نشده است و واقعاً تحقق نیافته، مانند برابر با مرد عمل کند.

به هر طریق، زناکاری، صمیمیت‌ها و زندگی اجتماعی، در زندگی زناشویی فقط تفریح‌هایی ایجاد می‌کنند؛ در امر تحمل اجبارها می‌توانند کمکی باشند، ولی آن‌ها را در هم نمی‌شکنند. مفرهای دروغینی هستند که به هیچ وجه به زن اجازه نمی‌دهند به‌طور رسمی، سرنوشت خود را به دست بگیرد.

فصل هشتم

فاحشگان و روسپیان متشخص

همان طور که دیدیم^۱، قرینه مستقیم ازدواج، فحشاء است. مورگان می گوید: «روسپی گری مانند سایه سیاهی که روی خانواده افتاده باشد، بشریت را تا تمدنش هم دنبال می کند». مرد، از سر احتیاط، همسرش را وقف پاکدامنی می کند، ولی خودش از رژیم می که به او می قبولاند رضایت نمی یابد. مونتینی که بر فرزاندگی شاهان پارس تأکید می ورزد، نقل می کند:

شاهان پارس، زنان خود را به ضیافت هایشان فرامی خواندند؛ اما همان که شراب واقعاً گرمشان می کرد و نزدیک بود عنان از شهوتشان برگردد، آنان را به خلوت خود باز می گرداندند تا آنان را شربک میل های از حد متعادل به در آمده خود نکنند، و آن گاه به آوردن زنانی که درباره شان هیچ اجباری به این رعایت احترام نداشتند، امر می کردند.

«پدران کلیسایی» می گفتند که برای حفظ سلامت قصرها، فاضلاب هایی لازم است. و مندویل در اثری که جنجال برانگیخت می گفت: «مسلم است که قربانی کردن گروهی از زنان برای حفظ گروه دیگر و پیشگیری از کثافتی که طبیعت نفرت انگیزی دارد، امری ضروری به شمار می رود». یکی از دلایل

طرفداران بردگی در امریکا در توجیه برده‌داری این است که چون سفیدهای جنوب همگی فارغ از کارهای پست می‌شدند، می‌توانستند دموکراتیک‌ترین و تلطیف شده‌ترین رابطه‌ها را با یکدیگر داشته باشند؛ به همین نحو، وجود طبقه «دختران از دست رفته»، اجازه می‌دهد که در قبال «زن نجیب»، شوالیه‌وارترین احترام‌ها رعایت شود. زن روسپی، گوسفند قربانی است؛ مرد از طریق او، خود را از شناخت می‌رهاند و او را انکار می‌کند. با روسپی، اعم از این که ضابطه قانونی او را تحت مراقبت پلیس قرار دهد و اعم از این که به‌طور پنهانی کار کند، به هر حال مانند «نچس‌ها» رفتار می‌شود.

از لحاظ اقتصادی، وضع فاحشه، قرینه موقعیت زن شوهردار است. مارو می‌گوید: «بین زنانی که خود را از طریق فحشاء می‌فروشند و زن‌هایی که از طریق ازدواج به فروش خود اقدام می‌کنند، تفاوت فقط عبارت از نرخ و مدت قرارداد است». برای هر دو دسته زن، عمل جنسی عبارت از خدمت است؛ زن نوع دوم، از طرف مرد واحد برای تمام مدت عمر به خدمت گرفته شده است و زن نوع اول، چندین مشتری که مزدش را نقدانقد می‌پردازند دارد. آن یک از طرف یک مرد در مقابل تمام مردهای دیگر مورد حمایت قرار می‌گیرد و این یک در قبال خودکامگی انحصاری هریک از مردها، از حمایت تمام مردهای دیگر برخوردار می‌شود. به هر حال، منافعی را که آن‌ها از پیکر خود می‌برند، رقابت محدود می‌کند؛ شوهر می‌داند که می‌توانسته همسر دیگری را از آن خود کند؛ انجام «تکالیف زناشویی» لطف و بخشش نیست، اجرای قرارداد است. در فحشاء، میل مردانه فردی نیست، بلکه خاص نوع است، با هر پیکری می‌تواند فروبندشند. همسر یا روسپی، موفق به بهره‌برداری از مرد نمی‌شوند مگر این که بر او تسلطی فردی بیابند. تفاوت بزرگ بین آن دو این است که همسر قانونی که به مثابه زن شوهردار مورد ستم قرار دارد، در مقام فرد انسانی محترم شمرده می‌شود؛ این احترام، رفته رفته، به‌طور جدی مانع ستمکاری می‌شود. حال آن که فاحشه از کمترین حقوق فرد انسانی برخوردار نیست، و تمام چهره‌های بردگی زنانه در او خلاصه می‌شود.

ساده‌لوحی است که از خود بیرسیم چه انگیزه‌هایی زن را به سوی فحشاء

سوق می‌دهد؛ به نظریه لومبروسو که فاحشگان و جانیان را در کنار هم قرار می‌داد و هم در اینان و هم در آنان، افرادی فاسد تشخیص می‌داد، امروزه دیگر کسی اعتقاد ندارد؛ البته همان‌طور که آمار حکایت می‌کند، امکان دارد که سطح نیروی عقلی فاحشگان اندکی پایین‌تر از حد متوسط باشد و بعضی از آن‌ها آشکارا عقب‌مانده باشند: زن‌هایی که نیروی عقلی کندتری دارند معمولاً حرفه‌ای برمی‌گزینند که هیچ‌گونه تخصصی از آن‌ها نطلبند؛ اما اغلب فاحشگان افرادی عادی هستند و بعضی از آن‌ها نیز بسیار باهوشند. هیچ‌گونه تقدیر موروثی، هیچ‌گونه نقص فیزیولوژیک، بر آن‌ها سنگینی نمی‌کند. در حقیقت، در دنیایی که فقر و بی‌کاری بیداد می‌کند، به محض این که باب حرفه‌ای گشوده شود، افرادی وجود دارند که با آغوش باز از آن استقبال کنند؛ تا زمانی که کار پلیسی و فحشاء وجود داشته باشد، مأموران پلیس و فاحشگان نیز وجود خواهند داشت. به‌طور متوسط، این حرفه‌ها، از بسیاری حرفه‌های دیگر، بیشتر درآمد دارند. ریاکاری شدیدی است که انسان بابت عرضه‌هایی که تقاضای مردان برمی‌انگیزد ابراز حیرت کند؛ در این امر، روند اقتصادی ابتدایی جهانی وجود دارد. در سال ۱۸۵۷، پاران - دوشاتله در بررسی خود می‌نوشت: «از تمامی علت‌های فحشاء، هیچ‌کدام به اندازه بی‌کاری و فقر که نتیجه اجتناب‌ناپذیر دستمزدهای نابسند است، نمی‌توانند فعال باشند». اخلاقیون سنت‌گرا با تمسخر پاسخ می‌دهند که داستان‌های رقت‌انگیز روسپیان، رمان‌هایی هستند که به کار مشتریان ساده‌لوح می‌آیند. به‌راستی هم در بسیاری موارد، زن فاحشه می‌توانسته زندگی خود را از طریق دیگری تأمین کند، اما اگر طریقی که او برگزیده است به نظرش بدترین راه‌ها نمی‌رسد، این امر ثابت نمی‌کند که فساد در خویش جاری باشد؛ این امر، بیشتر اجتماعی را محکوم می‌کند که در آن این حرفه هنوز هم از جمله حرفه‌هایی است که به نظر زن، کمتر از همه نفرت‌انگیز می‌رسد. سؤال می‌شود: چرا این را برگزیده؟ اما سؤال بهتر این است: چرا این را انتخاب نکنند؟ از جمله مشاهده شده که بخش اعظم «خانم‌ها» جزو خدمتکارها هستند؛ این امری است که پاران - دوشاتله در مورد تمام کشورها صادق دانسته است و لیلی براون در مورد آلمان، و ریکر در مورد بلژیک درست دانسته‌اند. تقریباً پنجاه درصد فاحشگان قبلاً

خدمتکار بوده‌اند. نظری زودگذر به «اتاق‌های خدمتکاران» کافی است تا واقعیت را توجیه کند. کلفتی که هرکاری انجام می‌دهد، خدمتکار استثمار شده و به خدمت گرفته شده، که بیش از آن چه به مثابه شخص در نظر گرفته شود با او چون شیئی رفتار می‌کنند، انتظار هیچ‌گونه بهبودی در سرنوشت خود را ندارد؛ گاهی هم ناگزیر است هوس‌های آقای خانه را تحمل کند؛ از بردگی خانگی، از عشق‌هایی که به خدمتکاران ابراز می‌شود، به سوی نوعی بردگی که نمی‌تواند پست‌کننده‌تر باشد می‌لغزد و در آن خود را خوشبخت‌تر می‌پندارد. گذشته از این، اغلب اوقات، زن‌های تن به فحشاء سپرده، افرادی از خانمان جدا افتاده‌اند؛ اظهار نظر می‌شود که هشتاد درصد فاحشگان پاریس از شهرستان‌ها یا روستاها می‌آیند. نزدیکی به خانواده، نگرانی بابت شهرت خانوادگی، مانع از آن می‌شود که زن به حرفه‌ای که عموماً بی‌آبرو در نظر گرفته می‌شود، تن در دهد؛ اما وقتی در شهری بزرگ گم شده باشد و دیگر جزئی از جامعه نباشد، فکر انتزاعی «اخلاقی بودن» هیچ‌گونه مانعی در برابرش قرار نمی‌دهد. عمل جنسی - به خصوص بکارت - که بورژوازی آن را با تابوهای مهیب احاطه می‌کند، در بسیاری از محیط‌های روستایی و کارگری امری بی‌تفاوت می‌نماید. بسیاری از بررسی‌ها در این مورد با هم تطبیق می‌کنند؛ دختران متعددی هستند که اجازه داده‌اند نخستین مرد از آن‌ها ازاله بکارت کند و بعد هم به نظرشان طبیعی می‌رسیده که خود را به نخستین مردی که از راه می‌رسد تفویض کنند. در تحقیقی که شامل صد فاحشه شده، دکتر بیزار این نکته‌ها را آشکار کرده: از یک نفر در یازده سالگی ازاله بکارت شده است، از دو نفر در دوازده سالگی، از دو نفر در سیزده سالگی، از شش نفر در چهارده سالگی، از هفت نفر در پانزده سالگی، از بیست و یک نفر در شانزده سالگی، از نوزده نفر در هفده سالگی، از هفده نفر در هجده سالگی، از بقیه در بعد از بیست و یک سالگی. بنا بر این به پنج درصد آن‌ها پیش از شکل‌پذیری تجاوز شده بوده است. بیش از نیمی از آنان می‌گفتند که بر اثر عشق، خود را تفویض کرده‌اند؛ بقیه بر اثر نادانی رضایت داده بوده‌اند. نخستین مرد فریبنده، غالباً جوان است؛ و اغلب اوقات، رفیق کارگاه، همکار اداری، دوست دوره کودکی است؛ سپس نظامی‌ها، سرکارگرها، پیشخدمت‌ها و دانشجویان؛ لیست دکتر بیزار، گذشته از

این، دو وکیل دعاوی، یک معمار، یک پزشک و یک داروساز را شامل می‌شد. برخلاف آن‌چه افسانه حکایت می‌کند، به‌ندرت اتفاق می‌افتد که خود ارباب «بازکننده چشم و گوش» باشد اما اغلب اوقات پسر او، برادرزاده او، یا یکی از دوستانش، این وظیفه را به‌عهده می‌گیرند. کوماتز نیز در بررسی خود چهل و پنج دختر جوان دوازده تا هفده ساله را برمی‌شمارد که مردان ناشناسی که دخترها بعداً آن‌ها را هرگز ندیده‌اند، از آن‌ها ازاله بکارت کرده‌اند؛ این دختران، با بی‌اعتنایی، بی‌آن‌که لذتی احساس کنند، به این کار تن در داده‌اند. دکتر بیزار، از جمله، موارد آتی را به‌نحو دقیق‌تری مشخص کرده است.

مادموازل ژ... اهل بوردو، پس از آن‌که در هجده سالگی از دیر خارج می‌شود، بر اثر کنجکاوی، بی‌آن‌که فکر بدی بکند، به‌درون اربابه‌ای کشیده شده است و فروشنده دوره‌گردی از او ازاله بکارت کرده است.

یک دختر سیزده ساله، بی‌آن‌که فکری داشته باشد، خود را به مرد ناشناسی که در خیابان ملاقات کرده است و بعد هم دیگر هرگز او را نمی‌بیند، تفویض کرده است.

م... دقیقاً برایمان تعریف می‌کند که در هفده سالگی، جوانی که برایش کاملاً ناشناس بوده، از او ازاله بکارت کرده است... دختر بر اثر جهالت مطلق به این کار تن در داده است.

ر... در هفده سال و شش ماهگی به دست جوانی که دختر او را اصلاً ندیده بوده از بکارت عاری شده است. این مرد را حسب تصادف در مطب پزشکی در حدود اقامتگاهشان، و هنگامی که به خاطر خواهر بیمارش به سراغ پزشک رفته بوده می‌بیند و موقع بازگشت، جوان او را برای این‌که زودتر به خانه برسد سوار ماشینش می‌کند، ولی در واقع، پس از انجام کاری که می‌خواسته، در وسط خیابان رهایش می‌کند.

ب... عیناً می‌گوید که در پانزده سال و نیم، بی‌آن‌که به فکر کاری که می‌کند باشد، بکارتش را از دست داده است. این کار از طرف مردی که دختر بعداً هم دیگر او را ندیده صورت گرفته است؛ دختر، نه ماه بعد، بچه سالمی به دنیا آورده است.

س... چهارده ساله را، جوانی به بهانه آشنا کردن او با خواهرش به خانه خودش کشانده است و از او ازاله بکارت کرده است. جوان، خواهری نداشته، اما در عوض سیفلیس داشته است و دختر جوان را نیز مبتلا کرده...
از ر... هجده ساله هنگام بازدید از میدان‌های جنگ، در یکی از خندق‌های قدیمی، خوشاوندی متأهل ازاله بکارت کرده است و او را باردار باقی گذاشته و او را ناگزیر به ترک خانواده کرده است.

س... در هفده سالگی در یک شب تابستانی در پلاژ به دست جوانی که در هتل با هم آشنا شده بوده‌اند از بکارتش عاری شده است، و این امر در صد متری مادران آن دو که سرگرم صحبت درباره مبهکسری‌ها بوده‌اند صورت گرفته است. دختر به سوزاک مبتلا می‌شود.

ازل... سیزده ساله هنگامی که مشغول گوش کردن رادیو بوده، شوهر خاله‌اش ازاله بکارت کرده است. خاله‌اش که دوست داشته زود بخوابد با خیال راحت در اتاق مجاور استراحت می‌کرده.

این دختران جوان که به نحو انفعالی خود را تسلیم کرده‌اند، مطمئناً زخم‌پذیری ازاله بکارت را احساس کرده‌اند؛ گرایش به این است که دانسته شود این تجربه پرخشونت بر آینده آنان چه تأثیری نهاده است؛ اما «خانم‌ها» مورد روان‌کاوی قرار نمی‌گیرند، در توصیف خود بی‌مهارتند، و خود را در پس کلیشه‌ها پنهان می‌کنند. در بعضی از آنان، سهولت تفویض خود به نخستین مرد، با وجود خیالات روسپی‌گری که قبلاً از آن سخن گفته‌ایم توجیه می‌شود؛ دختران بسیار جوانی، بر اثر عناد خانوادگی، بر اثر هراس از میل جنسی‌ئی که تازه آشکار می‌شود، و بر اثر میل به بازی گرفتن آدم‌های بزرگ، در صدد تقلید از فاحشگان برمی‌آیند؛ آرایش‌های غلیظ می‌کنند، با پسرهای جوان به حشر و نشر می‌پردازند، خود را لوند و تحریک‌آمیز نشان می‌دهند؛ آن‌هایی که هنوز کودک‌صفت هستند، فاقد میل جنسی‌اند، سردمزاجند، گمان می‌کنند که می‌توانند با آتش بازی کنند و بی‌کیفر بمانند؛ یک روز مردی از آن‌ها «بل» می‌گیرد و آن وقت از رؤیا به عمل می‌لغزند.

فاحشه جوان چهارده ساله‌ای می‌گفت: «وقتی دری به زور باز شد، پس از

آن بسته نگهداشتنش دشوار است^۱». اما دختر جوان به ندرت بلافاصله پس از باختن بکارت به کنار خیابان کشیده می‌شود. در برخی موارد، دختر، دلبسته نخستین معشوق باقی می‌ماند و به زندگی با او ادامه می‌دهد؛ حرفه «شرافتمندانه» ای اختیار می‌کند؛ وقتی معشوق ترکش می‌کند، یکی دیگر به تسلی او می‌پردازد؛ حال که دیگر فقط به یک مرد تعلق ندارد، به نظرش می‌رسد که می‌تواند خود را به همه تفویض کند؛ گاهی نیز خود معشوق - اولی یا دومی - این راه پول درآوردن را به او القاء می‌کند. بسیاری از دختران را نیز پدر و مادرانشان به فحشاء کشانده‌اند؛ در بعضی خانواده‌ها - نظیر خانواده امریکایی جوک - تمام زن‌ها به این حرفه اختصاص داده شده‌اند. در میان زن‌های ولگرد جوان، دختر بچه‌های بسیاری هم هستند که چون نزدیکانشان آن‌ها را رها کرده‌اند، ابتدا به گدایی می‌پردازند و آهسته از این طریق کارشان به کنار خیابان می‌گردد. در سال ۱۸۵۷، پاران - دوشاتله در میان پنج هزار روسی، ۱۴۴۱ نفر را تحت تأثیر فقر قرار گرفته، ۱۴۲۵ نفر را فریب خورده و رها شده و ۱۲۵۵ نفر را مطرود خانواده و بدون ممر درآمد مشخص می‌کرد. بررسی‌های امروزی هم تقریباً همین نتیجه‌ها را القاء می‌کنند. بیماری، غالباً زنی را که ناتوان از کار واقعی شده یا شغلش را از دست داده، به جانب فحشاء سوق می‌دهد؛ بیماری، تعادل موقت بودجه را به هم می‌زند، زن را ناگزیر می‌کند که شتابان ممر درآمدهایی ابداع کند. تولد فرزند نیز عاملی است: بیش از نیمی از زنان سن لازار حداقل یک فرزند داشته‌اند؛ بسیاری از آنان سه تا شش فرزند بزرگ کرده‌اند؛ دکتر بیزار یکی از این زن‌ها را که چهارده فرزند به دنیا آورده بود و موقعی که بیزار او را دید هشت فرزندش هنوز زنده بودند، مشخص می‌کند. دکتر بیزار می‌گوید زن‌های کمی هستند که فرزندشان را رها می‌کنند؛ و اتفاق می‌افتد که دختر صاحب فرزند شده، برای سیر کردن کودکش، فاحشه شود. و از جمله این مورد را ذکر می‌کند:

دختری نوزده ساله در یکی از شهرها، به دست ارباب شصت ساله‌ای از بکارت عاری می‌شود، تا این زمان در خانواده زندگی می‌کرده، اما به علت

حاملگی، ناگزیر به ترک بستگانش شده، دختر سالمی به دنیا آورده است و او را به خوبی و بی نقص بزرگ کرده. پس از زایمان، به پاریس آمده، به دایگی پرداخته، از بیست و نه سالگی شروع به عیاشی کرده. از سی و سه سالگی فاحشه شده. اکنون با از دست دادن قدرت و همت، تقاضا می‌کند در سن لازار بستری شود.

می‌دانیم که در دوران جنگ و بحران‌هایی که پس از جنگ بروز می‌کند، فحشاء شدت می‌یابد.

نویسنده زندگی یک فاحشه^۱، اثری که قسمتی از آن در له تان مدرن به چاپ رسیده، آغاز کارش را چنین نقل می‌کند:

در شانزده سالگی با مردی که سیزده سال از من بیشتر داشت ازدواج کردم. برای این که از خانواده بیرون بیایم به این ازدواج تن دادم. شوهرم فقط به فکر این بود که بچه در دامنم بگذارد. می‌گفت: «این طور، در خانه می‌مانی، دیگر بیرون نمی‌روی». نمی‌خواست که من آرایش کنم، نمی‌خواست مرا با خودش به سینما ببرد. مادر شوهری داشتم و ناگزیر بودم او را تحمل کنم، و او هر روز به خانه ما می‌آمد و همیشه هم حق به جانب پسر کتافتش می‌داد. نخستین فرزندم، پسر بود: ژاک، چهارده ماه بعد بچه دیگری به دنیا آوردم: پی... چون خیلی حوصله‌ام سر می‌رفت به کلاس پرستاری رفتم، خیلی خوشم می‌آمد... در حومه پاریس، به بیمارستان برگشتم، به بخش زنان رفتم. پرستاری که دختر بچه‌ای بود چیزهایی را که پیش از آن نمی‌دانستم به من یاد داد. همبستر شدن با شوهر، بیشتر برایم ییگاری بود. شش ماه در میان مردها بودم بی آن که هوسی پشت سر بگذارم. یک روز یک دهاتی واقعی، از نوع آدم‌های خشن، اما پسری زیبا، به اتاق اختصاصی‌ام آمد... به من فهماند که می‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم، با او به پاریس بروم، دیگر کار نکنم... خوب بلد بود رگ خوابم را به دست بیاورد... تصمیم گرفتم با او بیایم... یک ماه واقعاً خوشبخت بودم... یک روز زن خیلی خوش پوش و شیکی پیشم آورد و به او گفتم: «ایناش، خوب از عهده‌اش بر می‌آد». اول به راه نمی‌آمدم. حتی در درمانگاه محل، کار پرستاری پیدا کردم تا به

۱- نویسنده، این اثر را با نام مستعار ماری ترز منتشر کرده‌است؛ من هم او را با همین نام مشخص می‌کنم. (ن)

او نشان بدهم که نمی‌خواهم خیابان گردی کنم، اما نمی‌توانستم مدت درازی مقاومت کنم. او به من می‌گفت: «تو دوستم نداری. وقتی آدم کسی را دوست داشته باشد، برایش کار می‌کند». من گریه می‌کردم. در درمانگاه خیلی غمگین بودم. بالاخره پیش آرایشگر رفتم. چند بار کار کردم! ژولو از دور مراقب می‌ماند که ببیند خوب از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه و نیز اگر مأموران پلیس به سراغم آمدند خبردارم کند.

از بعضی لحاظ، این سرگذشت مطابق داستان کلاسیک دختری است که از طریق «پاندا»^۱ به کنار خیابان کشیده می‌شود. گاهی اتفاق می‌افتد که کار «پاندا» را خود شوهر بکند. و گاهی هم زنی، ل. فور در سال ۱۹۳۱ درباره پانصد و ده فاحشه جوان تحقیق کرد^۲ و به این نتیجه رسید که ۲۸۴ تن از آن‌ها تنها زندگی می‌کنند، ۱۳۲ تن با شوهر، ۹۴ تن با یک دوست زن که معمولاً روابط همجنس‌بازی دارند. برگزیده‌هایی از نامه‌های این زن‌ها (با املاي خودشان) به این شرح ذکر کرده است:

سوزان هفده ساله. به خصوص همراه با فاحشه‌ها خودم را تسلیم فحشاء کردم. یکی از آن‌ها که مدت درازی مرا نگهداشته بود خیلی حسود بود، به همین جهت خیابان... را ترک کردم.

آندره پانزده سال و نیمه. پدر و مادرم را رها کردم تا با دوست زنی که در یک مجلس رقص شناخته بودم زندگی کنم، خیلی زود متوجه شدم که می‌خواهد مثل مردی دوستم داشته باشد، چهار ماه با او ماندم، سپس...

ژان چهارده ساله. پایای بیچاره‌ام ایکس... نامیده می‌شد؛ در سال ۱۹۲۲ به دنبال حوادث جنگ در بیمارستان درگذشت. مادرم دوباره ازدواج کرد. من به مدرسه می‌رفتم که تصدیق بگیرم وقتی درسم تمام شد ناگزیر شدم به کلاس خیاطی بروم... بعد چون درآمد خیلی کم بود، نزاع با ناپدری‌ام شروع شد... ناچار در خانه خانم ایکس... در خیابان... خدمتکار شدم. ده روز با دختر جوانش که شاید بیست و پنج سال داشت تنها بودم؛ روزی تغییر بسیار بزرگی نسبت به او احساس کردم. و بالاخره یک روز، او مثل مرد جوانی به من اظهار عشق کرد.

تردید نشان دادم، اما چون می‌توسیدم اخراجم کنند، بالاخره تسلیم شدم؛ آن وقت بعضی چیزها یاد گرفتم... کارکردم تا وقتی که بی‌کار شدم. ناچار به بوا رفتم و در آن‌جا با زن‌ها به فاحشگی پرداختم. باخانم خیلی سخاوتمندی آشنا شدم...

اغلب اوقات، زن، فحشاء را فقط به‌مثابه وسیله‌ای موقت برای افزایش درآمدهای خود در نظر می‌گیرد. اما به کرات نحوه‌ای که پس از آن به‌بند کشیده می‌شود توصیف شده است. اگر موارد «فاحشگی» که در آن‌ها زن برائت‌خسونت، وعده‌های دروغین، فریب و غیره به میان دنده‌های چرخ کشیده می‌شود نسبتاً نادر است، مورد رایج این است که زن به‌رغم خواسته‌های خود، در این کار نگهداشته شود. سرمایه لازم اولیه آغاز کار از طرف حامی یا واسطه‌ای که در مورد زن حق و حقوقی کسب کرده، فراهم آمده است، و قسمت اعظم درآمدهای زن را هم او کسب می‌کند و در نتیجه، زن موفق به رهانیدن خود نمی‌شود. ماری ترز، چند سال واقعاً مبارزه کرده تا توانسته موفق شود.

بالاخره فهمیدم که ژولو فقط پولم را می‌خواهد و فکر کردم که دور از او می‌توانم کمی پس‌انداز کنم... در خانه‌ای که کارم را شروع کرده بودم، محبوب و خجالتی بودم، نمی‌توانستم به مشتری‌ها نزدیک شوم و به آن‌ها بگویم «بالا می‌آیی؟» زن یکی از رفقای ژولو از نزدیک مراقب بود و حتی مشتری‌هایم را می‌شمرد... ژولو به من نوشت که هر شب باید پولم را به دست خانم رییس بپارم، «به این ترتیب، آن را از من نمی‌دزدند...» وقتی می‌خواستم پیراهنی بخرم خانم رییس گفت که ژولو قدغن کرده پولم را به خودم بدهد... تصمیم گرفتم که هر چه زودتر این زندان را ترک کنم. وقتی خانم رییس باخبر شد که می‌خواهم بروم، پیش از معاینه، برخلاف دفعه‌های قبل برایم تنیون نگذاشت^۱، و آن وقت توقیف کردند و به بیمارستان فرستادند. ناچار شدم به فاحشه‌خانه برگردم تا خرج سفرم را فراهم کنم... اما بیش از چهار هفته آن‌جا نماندم... چند روز مثل قبل در پاریس کار کردم ولی بیش از آن از ژولو کینه به دل داشتم که در پاریس بمانم. ژولو دعوا

۱- تنیون برای بی‌اثر کردن میکرب سوزاک، که پیش از معاینه به خانم‌ها داده می‌شد، به این ترتیب پزشک هیچ زن بیماری نمی‌یافت، مگر موقعی که خانم رییس می‌خواست از سر زنی رها شود». (زن)

می‌کرد، کتکم می‌زد، یک بار هم تقریباً از پنجره پایینم انداخت... با یک کارچاق کن قرار گذاشتم که به شهرستان بروم. وقتی متوجه شدم که کارچاق‌کن با ژولو آشنا است به وعده گاه نرفتم. بعد از آن دو تن از خانم‌های کارچاق‌کن مرا در خیابان بل‌اوم دیدند و کتکم زدند... روز بعد چمدانم را بستم و تنها عازم جزیره ت... شدم. سر سه هفته از فاحشه‌خانه به ستوه آمدم، به دکتر نوشتم که وقتی برای معاینه آمد مرا جزو کسانی که باید محل را ترک کنند بگذارد... ژولو مرا در بولواری ماژانتا دید و کتکم زد... بعد از کتک‌های بولواری ماژانتا آثارش روی صورتم بود. از ژولو به ستوه آمده بودم. از این رو قراردادی بستم که به آلمان بروم...

ادبیات، سیمای «ژولو» را کاملاً شناسانده است. او در فاحشه‌خانه وظیفه حامی را به عهده دارد. پیشاپیش، به فاحشه پول می‌دهد تا لوازم آرایش بخرد، سپس در قبال سایر فاحشه‌ها، در قبال پلیس - اغلب خود این حامی هم مأمور پلیس است - و نیز در قبال مشتری‌ها از زن مورد نظرش دفاع می‌کند. مشتریان از این که بدون پرداخت وجه بتوانند مصرف کنند خوشوقت می‌شوند؛ بعضی از آن‌ها هم معمولاً سادیسم خود را با زن فرو می‌نشانند. چند سال پیش در مادرید دسته‌ای از جوان‌های فاشیست با افکندن زن‌های فاحشه به رودخانه‌ها در شب‌های سرد، تفریح می‌کردند؛ در فرانسه دانشجویان از سر نشاط و سرور، گاهی فاحشه‌ها را به صحرا می‌برند و آن‌ها را شب هنگام سراپا برهنه در آن‌جا رها می‌کنند؛ فاحشه برای این که به پولش برسد و از بدرفتاری دیگران مصون بماند، احتیاج به مرد دارد. این مرد برای او کمک معنوی نیز به همراه می‌آورد. بعضی از زن‌ها می‌گویند: «زن تنها بدتر کار می‌کند، کمتر دل به کار می‌دهد، لا قید می‌شود». غالباً زن نسبت به این مرد احساس عاشقانه‌ای دارد؛ بر اثر عشق به این کار تن در می‌دهد یا آن را توجیه می‌کند؛ در محیط او، برتری عظیم مرد بر زن دیده می‌شود؛ این فاصله، به عشق - مذهب کمک می‌کند، و همین امر است که از خودگذشتگی پر شور بعضی فاحشه‌ها را توجیه می‌کند. آن‌ها در خشونت نرهای خود نشان مردانگی می‌یابند و با همان اندازه فرمان‌بری، خود را در اختیار آن‌ها می‌گذارند. در کنار مرد خود، با حسادت‌ها، آزارها و نیز شادی‌های زن عاشق آشنا می‌شوند.

اما گاهی هم در فاحشه‌ها نسبت به این مردها فقط احساس مخاصمت و کینه و عناد، وجود دارد: آن‌ها بر اثر ترس، به علت این که مرد آن‌ها را در اختیار خود دارد، همان‌طور که در ماجرای ماری ترز دیدیم، وابسته به مرد می‌مانند. آن وقت، غالباً فاحشه‌ها با «عاشقی» که از میان مشتری‌ها انتخاب می‌کنند خود را تسلی می‌دهند. ماری ترز می‌نویسد:

تمام زن‌ها، گذشته از زولوی خود، عشق‌هایی هم داشتند، من هم داشتم. او ملوانی، پسر جوان بسیار زیبایی بود. با آن که خوب عشقبازی می‌کرد نمی‌توانستم با او به ثبات دست پیدا کنم، اما نسبت به هم خیلی احساس صمیمیت می‌کردیم. غالباً بالا می‌آمد ولی عشقبازی نمی‌کرد، فقط می‌آمد که حرف بزند، به من می‌گفت که باید از آن جا بروم، جای من آن جا نیست.

فاحشه، خود را با زن‌ها نیز تسکین می‌دهد. شمار بسیاری از آن‌ها همجنس‌باز هستند. دیدیم که غالباً در اصل و منشأ حرفه آن‌ها یک ماجرای همجنس‌بازی وجود داشته است، و بسیاری از آن‌ها همچنان با زنی زندگی می‌کنند. بنا به گفته آن‌ا روئه‌لینگ، در آلمان تقریباً بیست در صد فاحشه‌ها احتمالاً همجنس‌باز هستند. فوراعلام می‌کند که در زندان، زن‌های جوان، نامه‌هایی پورنوگرافیگ که دارای لحنی پرشور هستند و «پیوسته به هم برای تمام مدت عمر» امضا شده‌اند، برای هم می‌فرستند. این نامه‌ها، هماهنگ با نامه‌هایی هستند که دختر مدرسه‌هایی که در دل خود «شعله»هایی می‌پرورند به یکدیگر می‌نویسند؛ این دختر مدرسه‌ها اطلاعات کمتری دارند و با حجب و حیا ترند؛ اما آن زن‌ها، چه در گفتار و چه در اعمال خود، تا پایان احاسات خود پیش می‌روند. در زندگی ماری ترز - که زنی چشم و گوشش را به روی شهوت باز کرد - می‌بینیم که «رفیقه» در قبال مشتری مورد تحقیر و حامی مقتدر، چه سهم ممتازی دارد:

زولو دختری، کلفت فقیر جوانی که حتی کفش نداشت که به پا کند، با خودش آورد. همه چیز را برایش از حراجی‌ها خرید و بعد دخترک همراه من آمد تا کار

کند. دختر بسیار مهربانی بود، به علاوه چون زن‌ها را دوست داشت، با هم به تفاهم رسیدیم. تمام چیزهایی را که از پرستار آموخته بودم به یادم می‌آورد. غالباً تفریح می‌کردیم و به جای این که کار کنیم به سینما می‌رفتیم. از این که او همراه من بود راضی بودم.

می‌بینیم که رفیقۀ تقریباً همان وظیفه دوست صمیمی زن نجیب محدود به جمع زن‌ها را به عهده دارد؛ رفیقۀ، شریک لذت است، روابط آزاد، روابطی که می‌تواند مورد تمایل باشد، با او برقرار می‌شود؛ فاحشه، خسته از مردان، بیزار از آنان، یا آرزومند تفریح، غالباً در میان بازوان زنی دیگر، تمدد و لذت را جست و جو می‌کند. به هر حال، همدستی‌ئی که از آن صحبت کرده‌ام و زن‌ها را بدون واسطه به یکدیگر پیوند می‌دهد، در این مورد بیش از هر مورد دیگری وجود دارد. نظر به این که روابط فاحشه با نیمی از جامعه بشری دارای سرشت اقتصادی است و مجموع اجتماع با آن‌ها مانند افراد نجس رفتار می‌کند، آن‌ها بایکدیگر همبستگی شدید دارند؛ برایشان اتفاق می‌افتد که رقیب هم شوند، نسبت به هم حسادت ورزند، به هم اهانت کنند، یکدیگر را بزنند؛ اما عمیقاً به هم نیاز دارند تا «ضد دنیایی» بنا کنند که در آن شایستگی انسانی خود را باز یابند؛ رفیقۀ، محرم اسرار و شاهد ممتازی است؛ او کسی است که پیراهن و آرایش سر را که وسایل اختصاص یافته به اغوای مرد است، ولی در نگاه‌های پرحسد یا تحسین‌آلود زن‌های دیگر چون هدف فی‌النفسه جلوه می‌کند، مورد ارزیابی قرار می‌دهد.

اما در مورد روابط فاحشه با مشتری‌هایش، عقاید بسیار مختلف است و بدون شک موارد بسیار متنوع دیده می‌شود. غالباً خاطر نشان شده که فاحشه بوسه از لبان را که مبین محبت آزادانه است، به معشوق قلبی خود اختصاص می‌دهد، و بین هم‌آغوشی‌های عاشقانه و هم‌آغوشی‌های حرفه‌ای هیچ‌گونه مقایسه‌ای برقرار نمی‌کند. گواهی‌های مردان، مشکوک است، زیرا خودپسندی آن‌ها سبب می‌شود که فریب کم‌دی‌های تمتع را بخورند. باید گفت که در موارد هم‌آغوشی‌های «فعالانه» که غالباً با خستگی‌های شدید جسمانی همراه است، و هم‌آغوشی‌های سریع، و «شب‌خوابی»، و روابط دنباله‌دار با

مشتري آشنا، وضع فرق می‌کند. ماری ترز معمولاً با بی تفاوتی به حرفه‌اش می‌پرداخت، ولی از بعضی شب‌هایش بالذت یاد می‌کند؛ «عشق»‌هایی داشته است و می‌گوید که تمام رفقاییش هم مثل او بوده‌اند؛ اتفاق می‌افتد که فاحشه از یکی از مشتري‌هایش که مورد علاقه‌اش باشد، پولی نگیرد و گهگاه به این مشتري، اگر در مضيقه باشد، کمک هم بکند. اما در مجموع، فاحشه، «بدون حرارت و احساس» کار می‌کند. بعضی از آن‌ها برای جميع مشتريان خود جز بی‌اعتنایی اندکی متفاوت از تحقير ندارند. ماری ترز می‌نویسد: «اوه! مردها چه احمق‌هایی هستند! زن‌ها چه خوب می‌توانند هرچه بخواهند به سر آن‌ها بیاورند». اما بسیاری از فاحشه‌ها نسبت به مرد عناد نفرت‌آلودی احساس می‌کنند؛ از جمله، از انحراف‌های آن‌ها متنفرند. گروهی از مردان، اعم از این که برای ارضای انحراف‌هایی که جرأت نمی‌کنند به زن یا معشوقه‌شان اعتراف کنند به فاحشه‌خانه می‌روند، یا به دلیل این که در فاحشه‌خانه هستند برانگیخته می‌شوند انحراف‌هایی در خود ابداع کنند، از فاحشه، توقع «فانتزی»‌هایی دارند. ماری ترز به‌خصوص از این بابت شکوه می‌کرده که مردان فرانسوی تخیلی سیری‌ناپذیر دارند. بیمارهایی که دکتر بیزار تحت مراقبت قرار داده، اعتراف کرده‌اند که «تمام مردان، کم و بیش، دارای انحراف‌هایی هستند». یکی از دوستان من مدت درازی در بیمارستان بوژون با فاحشه جوانی صحبت کرده بود. این فاحشه که بسیار باهوش بود و ابتدا خدمتکار شده بود، با حامی خود که مورد ستایشش قرار داشت، زندگی می‌کرد. این زن می‌گفت: «تمام مردها، دارای انحراف‌هایی هستند، غیر از مرد خودم. به همین جهت است که او را دوست دارم. اگر در او به وجود انحرافی پی‌برم ترکش می‌کنم. بار اول همیشه مشتري جرأت نمی‌کند، وضعی عادی دارد؛ اما دفعه‌های بعد که برگردد، به‌تدریج چیزهایی می‌خواهد... شما می‌گویید که شوهرتان انحرافی ندارد؛ خواهید دید. تمام مردها انحراف دارند». این زن، به سبب انحراف‌های مردها از آن‌ها متنفر بود. یکی دیگر از دوستانم در سال ۱۹۴۳ در فرن با فاحشه‌ای دوست صمیمی شده بود. این فاحشه عقیده داشت که نود درصد مشتري‌هایش انحراف داشته‌اند، تقریباً پنجاه درصد آن‌ها دارای انحراف جنسی شرم‌آوری بوده‌اند. آن‌هایی که اهل

تخیل بیش از حد بودند باعث هراس او می شدند. یک افسر آلمانی از او خواسته بود گل‌هایی در آغوش بگیرد و لخت و عور در اتاق قدم بزند، و خودش هم ادای پرنده‌ای در حال پرواز را در می آورده. با وجود ادب و گشاده‌دستی افسر، زن هر بار که او را می دیده، می گریخته. ماری ترز از «فانتزی» ها هراس داشت، هرچند که نرخ آن‌ها خیلی بیش از هماغوشی ساده بود و غالباً هم ایجاب می کرد که زن مایه کمتری از خودش بگذارد. این سه زن، خیلی باهوش و حساس بودند. بی شک درک می کردند به محض این که تکرار و عادت حرفه از آن‌ها حمایت نکند، به محض این که مرد دیگر مشتری معمولی نباشد و فردیت پیابد، آن‌ها طعمه ضحیر و آزادی هوسبازی خواهند شد: دیگر موضوع معامله ساده مطرح نمی شد. با وجود این، بعضی از فاحشه‌ها در «فانتزی» تخصص می یابند، زیرا پول بیشتری عایدشان می کند. در مخاصمت فاحشه‌ها نسبت به مشتری، غالباً کینه و بغض طبقاتی راه می یابد. هلن دویچ، سرگذشت آنا، فاحشه موطلابی زیبا، کودک صفت، معمولاً بسیار نرم‌خو، را که با وجود نرمش، در قبال مردها گاهی به شدت برانگیخته و خشمگین می شد، به تفصیل نقل می کند. آنا به خانواده‌ای کارگر تعلق داشت؛ پدرش میخواره بود و مادرش بیمار شده بود؛ این زوج بدبخت چنان هراسی از زندگی خانوادگی در آنا ایجاد کرد که هرگز به ازدواج رضایت نداد، هرچند که در تمام طول کسب و کارش غالباً به او پیشنهاد ازدواج می کردند. جوان‌های محله، او را به عیاشی و فسق کشاندند؛ آنا کارش را خیلی دوست داشت؛ اما هنگامی که به سبب ابتلا به سل به بیمارستان فرستاده شد، از پزشکان کینه شدیدی به دل گرفت؛ مردهای «در خور احترام»، به نظر او نفرت‌انگیز بودند؛ آنا تاب تحمل ادب و توجه پزشکش را نداشت. می گفت: «مگر نمی دانیم که این مردها نقاب‌های مهربانی، شایستگی و تسلط بر خود را به آسانی کنار می زنند و مثل آدم‌های زمخت رفتار می کنند؟» از این که بگذریم، کاملاً از نظر فکری دارای تعادل بود. به قصد دروغ‌گویی ادعا کرد که فرزندی نزد دایه گذاشته است، و گر نه دروغ نمی گفت. بر اثر بیماری سل درگذشت. فاحشه جوان دیگری که از پانزده سالگی خود را به تمام پسرانی که با آن‌ها دیدار داشت تسلیم کرده بود، فقط از مردهای فقیر و ضعیف خوشش می آمد؛ با آن‌ها مهربان و مؤدب بود؛ دیگران را «حیوان‌های

وحشی‌ئی که ارزش بدترین رفتارها را دارند» در نظر می‌گرفت. (عقده بسیار آشکاری داشت که میل طبیعی مادری ارضاء نشده را بیان می‌کرد؛ به محض این که در مقابل او کلمه‌های مادر، فرزند، یا کلمه‌هایی با طنین‌هایی نزدیک به این‌ها ادا می‌کردند، او دچار ترس و بیم‌های خشم‌آلود می‌شد).

اغلب فاحشگان از نظر اخلاقی با وضع خود انطباق یافته‌اند؛ این حرف به معنای آن نیست که آن‌ها به‌طور ارثی و ژنتیک فاقد ارزش‌های اخلاقی هستند، بلکه به‌حق خود را جزو جامعه‌ای می‌دانند که از آن‌ها خدمتشان را می‌خواهد. آن‌ها به‌خوبی می‌دانند که گفتارهای مهذب مأمور پلیسی که اسمشان را ثبت می‌کند پرگویی‌های بی‌معنایی است و احساسات عالی‌ئی که در خارج فاحشه‌خانه از طرف مشتریان نثارشان می‌شود، آن‌ها را مرعوب نمی‌کند. ماری ترز برای زن نانوايي که درایام اقامت در برلین صاحب‌خانه‌اش بوده چنین توضیح می‌دهد:

همه را دوست دارم. خانم، وقتی پای پول در میان باشد... بله، چون وقتی مفت و مجانی، برای هیچ، با مردی هم‌بستر شوید، باز هم درباره‌تان می‌گویند این زن فاحشه است، اگر هم پول بگیرید باز هم درباره‌تان قضاوت می‌کنند که فاحشه‌اید، بله، اما فاحشه زرنک؛ چون اگر از مردی پول مطالبه کنید می‌توانید مطمئن باشید که بلافاصله می‌گوید: «آه! نمی‌دانستم که تو هم این‌کاره‌ای! یا «مرد خاصی داری». بله. پولی یا مجانی برای من فرقی نمی‌کند». زن جواب می‌دهد: «آه! بله، حق با شماست». من این را می‌گویم، چون شما نیم ساعت توی صف می‌ایستید تا کوپن کفش گیر بیاورید، من در عرض نیم ساعت تیری رها می‌کنم و صاحب کفش می‌شوم؛... حالا می‌بینید که حق با من است.

وضعیت اخلاقی و روانی فاحشه‌ها نیست که زندگی آن‌ها را سخت می‌کند. در اغلب موارد، وضع مادی رقت‌انگیز آن‌ها عامل این امر است. آن‌ها که تحت استثمار مرد حامی و خانم رییس قرار دارند با عدم امنیت زندگی می‌کنند و سه چهارم آن‌ها بی‌پولند. دکتر بیزار که فاحشه‌ها را هنگ‌هنگ مورد مداوا قرار داده، می‌گوید: پس از پنج سال کار، هفتاد و پنج درصد فاحشه‌ها مبتلا به سیفلیس می‌شوند؛ از جمله، آن‌هایی که هنوز در دوران صغیری به‌سر

می‌برند و تجربه‌ای نیافته‌اند، به سهولت هولناکی آلوده می‌شوند؛ بیست و پنج در صد آن‌ها به دنبال پیچیدگی‌های ناشی از سوزاک باید مورد عمل جراحی قرار گیرند. از هر بیست تن، یک نفر مبتلا به سل است، شصت در صد الکلی یا معتاد به مواد مخدر می‌شوند؛ چهل در صد پیش از رسیدن به چهل سالگی می‌میرند. باید افزود که به رغم احتیاط‌ها، گاهی برایشان پیش می‌آید که حامله شوند و عموماً هم در شرایط بدی عمل می‌شوند. فاحشگی سطح پایین، حرفه‌ای دشوار است که در آن، زن از نظر جنسی و اقتصادی مورد ستم قرار دارد، مطیع خودکامگی‌های پلیس است، مطیع مراقبت پزشکی خوارکننده و تسلیم هوس‌های مشتری‌ها است، نوید میکرب‌ها و بیماری و فقر به او داده می‌شود، و به راستی تا حد شیء، پستی می‌پذیرد.^۱

از فاحشه سطح پایین تا روسپی متشخص، بسیاری مرتبه‌ها و درجه‌ها وجود دارد. تفاوت اصلی و اساسی این است که اولی با عمومیت محض خود به سودا می‌پردازد، به نحوی که رقابت سبب می‌شود در سطح زندگی فقیرانه‌ای بماند. حال آن که دومی می‌کوشد که خود را با ویژگی‌های فردی‌اش بشناساند؛ و اگر در این کار توفیق یابد می‌تواند در فضای سرنوشت‌های والا و عالی دم زند. زیبایی، گیرایی یا جاذبه جنسی، برای این کار لازمند، اما کافی نیستند؛ بایستی که زن به یاری عقاید به تشخص برسد. غالباً ارزش او در خلال میل مردانه آشکار می‌شود؛ اما به «شهرت» نمی‌رسد مگر موقعی که مرد ارزش او را در نظر جهانیان اعلام کرده باشد. در قرن گذشته، خانه بزرگ، لباس و آرایش و مروارید، از نفوذی که «زن بدکاره» بر مرد حامی خود می‌یافت و نیز به او تا حد روسپی متشخص رفعت می‌بخشید، خبر می‌داد. ارزش او تا زمانی مورد تأیید قرار می‌گرفت که مردها به خانه خراب شدن در راه او ادامه می‌دادند. تغییرهای اجتماعی و اقتصادی، تیپ افرادی چون بلانش دانتینی را منسوخ کرده است. دیگر «جامعه روسپیان» که در آن شهرتی بتواند خود را آشکار کند

۱- قطعاً با تدبیرهای منفی و ریاکارانه نمی‌توان وضع را تعدیل کرد. برای آن‌که فحشاء محو شود، لازم است حرفه شایسته‌ای برای تمام زن‌ها تأمین شود... فقط با از بین بردن نیازهایی که فحشاء پاسخگوی آن‌ها است می‌توان فاحشگی را از میان برد. (ن)

وجود ندارد. زن جاه طلب به طریقی دیگر می‌کوشد که آوازه‌ای بیابد، آخرین تجسم روسپی متشخص، ستاره سینما است. او که تحت حمایت شوهری - چیزی که هالیوود به شدت می‌طلبد - یا دوستی جدی قرار دارد، از این لحاظ با فرینه، امپریا یا کاسک دور، پیوند برقرار می‌کند. او زن را تسلیم رؤیاهای مردانی می‌کند که در عوض به او ثروت و افتخار می‌بخشند.

نظر به این که زیبایی و شهرت به نحو دوپهلویی با هم پیوند برقرار می‌کنند، بین فحشاء و هنر، گذرگاه مبهمی وجود دارد؛ در حقیقت، زیبایی نیست که میل برمی‌انگیزد، بلکه نظریه افلاتونی عشق برای میل وافر به شهوترانی، توجیه‌های پرسالوس و ریایی عرضه می‌کند. فرینه هنگامی که سینه خود را در محضر برگزیدگان برهنه می‌کند، تماشایی از فکر محض به آن‌ها عرضه می‌دارد. نمایش پیکری بی‌حجاب، به صورت نمایشی هنری در می‌آید؛ «مضحکه سازان» امریکایی از برهنگی نمایشی ساخته‌اند. آقایان سالخورده‌ای که عکس‌های زستی تحت عنوان «برهنگان بشری» جمع‌آوری می‌کنند، تأکید می‌ورزند که «پیکر برهنه، پاکدامنی است». در فاحشه‌خانه، لحظه «انتخاب» واقعاً نمایشی است؛ به محض این که انتخاب غامض شد، «تابلوهای جاندار» به عرضه «ژست‌های آرتیستی» می‌پردازند. فاحشه‌ای که آرزومند آن است که ارزشی فردی کسب کند، دیگر به نمایش انفعالی تن خود اکتفا نمی‌کند؛ برای یافتن استعدادهای خاص، کوشش به عمل می‌آورد. «نی لبک نوازان» یونانی از طریق موسیقی و رقص‌های خود، مردان را مسحور می‌کردند. کسانی چون اولد نائیل که رقص شکم می‌کنند، زن‌های اسپانیایی که در باریوچینو می‌رقصند و می‌خوانند، کاری نمی‌کنند جز این که به طریقی تلطیف یافته خود را به دوستدارانشان عرضه دارند. نانا برای یافتن «حامیانی» رری صحنه ظاهر می‌شود. بعضی موزیک‌هال‌ها چیزی جز فاحشه‌خانه‌های محض نیستند، همان طور که در گذشته نزدیک، کافه کنسرت‌ها این وضع را داشتند. تمام حرفه‌هایی که زن در آن‌ها تن خود را به نمایش بگذارد می‌توانند در راه هدف‌های معاشقه جویانه مورد استفاده قرار گیرند. قطعاً عده‌ای از «خانم‌ها»، دختران تلفنی، زن‌هایی که برهنه می‌رقصند، دختران بارها و دانسینگ‌ها، زنانی که عکس‌هایشان برای تزئین جلد مجله‌ها مورد استفاده

قرار می‌گیرد، مانکن‌ها، آوازخوان‌ها و هنرپیشه‌ها، اجازه نمی‌دهند که زندگی عاشقانه‌شان به حدود حرفه‌شان تجاوز کند؛ حرفه هرچه بیشتر متضمن تکنیک و ابداع شود، بیشتر می‌تواند به مثابه هدف فی‌النه در نظر گرفته شود؛ اما زنی که در حضور جمع «خود را می‌نماید» تا زندگی‌اش را تأمین کند، غالباً مورد وسوسه قرار می‌گیرد که زیبایی‌اش را وسیله داد و ستدی خصوصی‌تر کند. به عکس، فاحشه، آرزومند حرفه‌ای است که به مثابه مفر به کارش بیاید. نادرند فاحشگانی که مانند لانا قهرمان کولت به دوستی که او را «آرتیست عزیز» می‌خواند، جواب دهند: «آرتیست؟ واقعاً، فاسق‌های من خیلی دهن‌لق هستند». همان‌طور که گفته شد، شهرت او است که برایش ارزش تجاری فراهم می‌آورد؛ در روی صحنه تأثیر یا در روی پرده سینما است که می‌توان برای خود «نامی» دست و پا کرد که سرمایه سوداگری شود.

خاکستری، همواره در فکر شاهزاده زیبا نیست؛ زیرا از آن بیم دارد که شاهزاده زیبایش، اعم از شوهر یا معشوق، به فردی خودکامه بدل شود؛ از این رو ترجیح می‌دهد در رؤیای تصویر خود که بر سر در سینماهای بزرگ می‌خندد، باشد. اما اغلب اوقات به یاری «حمایت‌ها»ی مردانه به هدف‌های خود نایل می‌شود؛ و مردان - شوهر، فاسق یا عاشق - هستند که با سهم کردن او در ثروت یا شهرت خود، بر پیروزی او مهر تأیید می‌نهند. همین ضرورت پسندیده شدن از طرف افراد و توده‌ها است که بین «هنرپیشه مشهور» و روسپی متشخص، ایجاد قرابت می‌کند. این دو در جامعه دارای وظیفه مشابهی هستند. از «روسپی متشخص»، برای نمایاندن تمام زن‌هایی استفاده می‌کنم که نه تنها با پیکر خود، بلکه با تمامی شخصیت خود، چون سرمایه‌ای خاص بهره‌برداری رفتار می‌کنند. رفتار آن‌ها به شدت غیر از رفتار مرد خلاق است که با تعالی بخشیدن به خود دو اثری، از اصل مسلم فراتر می‌رود و در دیگری آزادی‌ئی را که درهای آینده را به رویش می‌گشاید، ندا می‌دهد؛ روسپی متشخص، پرده از کار دنیا بر نمی‌گیرد، هیچ گونه راهی به روی تعالی بشری نمی‌گشاید^۱:

۱- پیش می‌آید که او همرندی هم باشد و ضمن آن که در صدها است مقبول طبع قرارگیرد، به ابداع و آفرینش هم پردازد. در این صورت می‌تواند این دو وظیفه را با هم جمع کند، یا از مرحله

به عکس، می‌کوشد که این تعالی را به سود خود کسب کند؛ با عرضه کردن خود به آراء و عقاید ستایشگرانش، در صدد انکار این زنانگی انفعالی که او را وقف مرد می‌کند، بر نمی‌آید؛ این زنانگی، او را واجد قدرتی جادویی می‌کند که به او اجازه می‌دهد نرها را به دام حضور خود بیفکند و از آن‌ها تغذیه کند. او آنان را با خود به درون حالیت فرو می‌برد.

زن از این راه موفق می‌شود که نوعی استقلال کسب کند. چون خود را به چندین مرد به عاریت می‌دهد، به طور قطع به هیچ کدام تعلق ندارد؛ پولی که گرد می‌آورد، نامی که «شهره» می‌کند، همان طور که کالایی را مشهور می‌کند، برای او استقلال اقتصادی به همراه می‌آورد. آزادترین زنان یونان باستان، نه زن‌های خانه دار بوده‌اند و نه فاحشه‌های سطح پایین؛ بلکه روسپیان متشخص بوده‌اند. روسپیان دوران رنسانس، گیشاهای ژاپنی، نسبت به زن‌های دوران خود از آزادی بی‌نهایت بیشتری بهره‌مندند. در فرانسه، زنی که مردانه‌ترین استقلال‌ها را داشته، شاید نینون دو لانکلو باشد. شگفت آن که این گونه زن‌ها که از زنانگی خود حداکثر بهره را می‌برند، برای خود وضعی تقریباً معادل وضع مردان ایجاد می‌کنند؛ با این جنسیت که آن‌ها را چون شیء در اختیار نرها می‌گذارد آغاز می‌کنند و خود را به صورت نفس باز می‌یابند. آن‌ها نه تنها مانند مردها قادر به تأمین معاش خود هستند، بلکه در میان جمع‌هایی منحصراً مردانه زندگی می‌کنند؛ در گفتار و کردار آزادند، می‌توانند - مانند نینون دو لانکلو - تا حد نادرترین آزادی روحی رفعت یابند. متشخص‌ترین آن‌ها را هنرمندان و نویسندگانی که «زن‌های نجیب» ملولشان می‌کنند، در میان می‌گیرند. در روسپی متشخص، اسطوره‌های مردانه، اغواگرترین تجسم‌های خود را می‌یابند؛ روسپی متشخص بیش از هر زن دیگری تن و ضمیر، بت، منبع الهام و الهه شعر است؛ نقاشان و پیکرتراشان می‌خواهند او را مدل قرار دهند؛ او رؤیاهای شاعران را ارضاء می‌کند؛ مرد روشنفکر، در وجود او به اکتشاف گنجینه‌های «ادراک» زنانه می‌پردازد؛ چنین زنی به آسانی باهوش‌تر از «خاله خانجی»ها است، زیرا کمتر در ریا و سالوس تصنع پذیرفته است.

→ معاشره‌جویی فراتر رود و در زمره زنان هنرپیشه، آواز خوان، رقصنده و غیره که بعداً از آن‌ها یاد خواهیم کرد در آید. (ن)

زن‌هایی که به نحوی برتر دارای موهبت شده‌اند به وظیفه مشاور اکتفا نمی‌کنند؛ این نیاز را در خود می‌یابند که به نحوی مستقل، ارزشی را که آراء و عقاید دیگران نصیب آن‌ها می‌کند، بنمایانند؛ میل دارند خصلت‌های انفعالی خود را به صورت فعالیت بیان کنند. آن‌هایی که به مثابه نفس سلطه‌گر در جهان سر بر آورده‌اند، می‌سرایند، می‌نویسند، نقاشی می‌کنند، آهنگ می‌سازند. به این ترتیب بود که امپریا خود را در میان روسپیان ایتالیایی سرشناس کرد. همچنین امکان دارد که روسپی متشخص از مرد به مثابه وسیله استفاده کند و با بهره‌جویی از این واسطه، عهده‌دار کارهای مردانه شود؛ «سوگلی‌های بزرگ» از طریق فاسق‌های قدرتمندشان در اداره جهان شرکت جسته‌اند.^۱

این رهایی، امکان دارد که از جمله در زمینه اروتیسم آشکار شود. پیش می‌آید که زن با پول یا خدماتی که به زور از مرد بیرون می‌کشد، وسیله جبران عقده کهری زنانه را بیابد؛ پول، ارزش تطهیر کننده‌ای دارد؛ جنسیت‌ها را منسوخ می‌کند. اگر بسیاری از زنان که حرفه‌ای نیستند به حيله و تزویر از عاشق خود چک و هدیه بیرون می‌کشند، انگیزه‌شان فقط حرص و مال پرستی نیست؛ ناگزیر کردن مرد به پرداخت - و همان‌طور که بعداً خواهیم دید عوض دادن به او - تبدیل مرد به وسیله است. به این ترتیب، زن در قبال این که خود وسیله‌ای باشد، مقاومت نشان می‌دهد؛ شاید مرد بر این گمان باشد که زن را «تصاحب» می‌کند، ولی این تملک جنسی فقط توهم است؛ در حقیقت، زن است که در حیطه بسیار مستحکم‌تر اقتصاد، مالک مرد است. زن، غرور خود را ارضاء شده می‌یابد. می‌تواند خود را به دست هم‌آغوشی‌های عاشقش بسپارد، اما تسلیم اراده‌ای بیگانه نمی‌شود؛ لذت نمی‌تواند به او «تحمیل» شود، بلکه بیشتر چون سودی اضافی به نظر خواهد رسید. این زن، «تصرف» نمی‌شود، زیرا به او مزد می‌دهند.

اما شهرت دارد که فاحشه، سردمزاج است. برای او مفید است که بتواند بر

۱- همان‌طور که بعضی از زن‌ها از ازدواج برای خدمت به هدف‌های خود استفاده می‌کنند، زن‌های دیگری عاشق خود را وسیله قرار می‌دهند تا به هدفی سیاسی، اقتصادی و غیره، برسند. این‌ها از موقعیت روسپی متشخص فراتر می‌روند، همان‌طور که زن‌های دسته اول از حد زنان خانه‌دار فراتر می‌روند. (ن)

دل و بطن خود حکم براند؛ او چه احساساتی باشد و چه شهوانی، با این خطر مواجه است که تحت تسلط مردی در آید و این مرد از او بهره برداری کند یا او را به خود اختصاص دهد یا رنج به او ارزانی دارد. در میان هماغوشی‌هایی که فاحشه می‌پذیرد، بسیاری - به خصوص در اوایل کارش - او را خوار می‌کند؛ طغیان فاحشه بر خودپسندی مردانه، با سردمزاجی‌اش بیان می‌شود. روسپیان متشخص، مانند زن‌های خانه‌دار، معمولاً به «حیله»‌هایی اعتماد می‌کنند که به آن‌ها اجازه می‌دهد «تظاهر» کنند. این تحقیر و احساس نفرت نسبت به مرد، نشان می‌دهد که در بازی استثمارگر - تحت استثمار، زن‌ها اطمینانی ندارند که برنده باشند. و به راستی تقریباً در تمام موارد، سهم آنان چیزی جز وابستگی نیست.

هیچ مردی به طور قطع ارباب آن‌ها نیست. اما آن‌ها مبرم‌ترین نیازها را به مرد دارند. فاحشه اگر میل مرد را از دست دهد تمام وسایل وجودی‌اش را از دست می‌دهد؛ فاحشه تازه کار می‌داند که تمام آینده‌اش در دست مردان است؛ حتی ستاره سینما، وقتی از حمایت مردها محروم شود شاهد رنگ باختن اعتبارش خواهد بود؛ ریتا هیورث وقتی می‌بیند که اورسون ولز ترکش کرده، با حالت رنجبار دختری یتیم در اروپا آواره‌وار سفر می‌کند تا وقتی که با علی‌خان رو به رو می‌شود. زیباترین زنان از یک روز بعد خود هم مطمئن نیست، زیرا سلاح‌هایش جادویی است و جادو نیز هوسباز است؛ فاحشه به مرد حامی خود - شوهر یا معشوق - چنان پیوسته است که تقریباً «زن نجیب» به همسرش پیوسته است. نه تنها باید خدمت بستری‌اش را به او عرضه کند، بلکه باید حضور او، گفت و گوی او، دوستان او و به خصوص توقع‌های خودپسندانه او را نیز تحمل کند. مرد حامی با خرید کفش‌های پاشنه بلند و دامن ساتن برای زن تحت حمایتش، جایی برای خود باز می‌کند که درآمدهایی برایش خواهد داشت؛ مرد کارخانه‌دار و تولیدکننده، با اهدای مروارید و پوست به دوست خود، از طریق وجود او، ثروت و قدرت خود را آشکار می‌کند؛ زن اعم از این که وسیله‌ای برای کسب پول یا بهانه‌ای برای خرج آن باشد، باز همان خدمتکار است. هدیه‌هایی که زن را زیر بار خود خرد می‌کند، زنجیرهای او است. این آرایش‌ها و این جواهرهایی که زن حمل می‌کند، آیا واقعاً متعلق به خودش است؟ معمولاً مرد پس از جدایی، خواستار

استرداد آن‌ها می‌شود، همان‌طور که اخیراً ساشا گیتری این کار را با ظرافت انجام داد. زن برای «حفظ» مرد حامی خود بی آن که از لذت چشم‌پوشد، از حيله‌ها و مانورهای، دروغ‌هایی، سالوس و ریاهایی که از زندگی زناشویی سلب شرافت می‌کند، سود می‌برد؛ زن حتی اگر ادای بندگی را در آورد، این بازی، چیزی جز بندگی نیست. زن اگر زیبا و برجسته باشد، در صورتی که از ارباب روزش بیزار شود، می‌تواند او را عوض کند. اما زیبایی، اشتغال‌خاطر است، گنجی آسیب‌پذیر است؛ روسپی متشخص، به شدت وابسته به پیکر خودش است و آن را هم زمان با بی‌رحمی دچار انحطاط می‌کند؛ مبارزه با پیری، برای زن، غم‌انگیزترین سیمای خود را می‌یابد. او اگر واجد اعتبار فراوانی باشد، بعد از خرابی چهره و اندام، خواهد توانست باقی بماند. اما کار مراقبت از این شهرت که عبارت از مطمئن‌ترین دارائی‌اش است، او را مطیع شدیدترین بردگی‌ها می‌کند: بردگی عقیده. می‌دانیم که ستاره‌های هالیوود اسیر چه بردگی‌ئی می‌شوند. پیکرشان دیگر متعلق به خودشان نیست؛ مرد حامی، درباره رنگ مو، وزن، خطوط اندام و تیپ آن‌ها تصمیم می‌گیرد؛ برای تغییر یک خم، دندان‌هایی از آن‌ها می‌کشند. رژیم‌ها، ژیمناستیک، تمرین‌ها و بزرگ‌ها، بیگاری روزمره‌اند. به اسم «تمرین خصوصی»، بیرون رفتن‌ها و لاس‌زدن‌هایی پیش‌بینی شده است؛ زندگی خصوصی چیزی جز لحظه‌ای از زندگی عمومی نیست. در فرانسه، قاعده و ضابطه، نوشته شده است؛ اما زن محتاط و ماهر می‌داند «علاقه‌مندانش» از او چه می‌خواهند. هنرپیشه‌ای که در برابر این خواسته‌ها سر تسلیم فرود نیاورد، با مغضوبیت‌های شدید یا خفیف، ولی به هر حال اجتناب‌ناپذیر، مواجه خواهد شد. فاحشه‌ای که فقط تن خود را تسلیم می‌کند، نسبت به زنی که حرفه‌اش مورد خوشایند قرار گرفتن است، شاید کمتر برده باشد. زن «موقی» که دارای حرفه‌ای واقعی است و استعدادش در آن به رسمیت شناخته شده - مثلاً هنرپیشه، آوازخوان و رقصنده - از موقعیت روسپی متشخص می‌گریزد؛ می‌تواند رنگ استقلال واقعی را ببیند؛ اما اغلب این گونه زن‌ها در تمام مدت زندگی در معرض خطر باقی می‌مانند؛ بی‌وقفه باید تماشاگران و مردان را از نو اغوا کنند. اغلب اوقات، زنی که مورد حمایت قرار گرفته، به وابستگی خود جنبه

درونی می‌دهد؛ او که تسلیم عقیده دیگران است، با ارزش‌ها آشنا نمی‌شود؛ «دنیای زیبا» را می‌پرستد و عادت‌های آن را می‌پذیرد؛ می‌خواهد که براساس ضوابط بورژوازی مورد ملاحظه قرار گیرد. انگل بورژوازی ثروتمند است، و افکار آن را می‌پذیرد؛ «سنت‌گرایی» می‌کند؛ تا گذشته‌های نزدیک، معمولاً دخترهایش را به دیر می‌فرستاد و خودش هم وقتی پیر می‌شد در مراسم مذهبی شرکت می‌جست، به نحو درخشانی به راه راست هدایت می‌شد. چنین زنی، طرفدار محافظه کارها است. به سبب گشودن جایی برای خود در این دنیا، بیش از آن احساس غرور می‌کند که خواهان تغییر دنیا باشد. نبردی که در راه «کسب موفقیت» در پیش گرفته، او را در معرض برادری و همبستگی انسانی قرار نمی‌دهد؛ در ازای موفقیت‌های خود، بیش از آن به خوش‌خدمتی‌های بردگی‌وار پرداخته که آزادی همگان را بتواند صادقانه طلب کند. زولا در نانا بر این ویژگی تأکید ورزیده است.

نانا، در زمینه کتاب‌ها و نمایش، عقاید بسیار عقب‌مانده‌ای داشت: از آثار لطیف و برجسته، از چیزهایی رؤیایانگیز که روحش را بزرگ کند، خوشش می‌آمد... بر ضد جمهوری خواهان به خشم آمد. این آدم‌های کثیف که هرگز به حمام نمی‌رفتند چه می‌خواستند؟ آیا خوشبخت نبودند؟ آیا امپراتور تمام کارهای ممکن را برای ملت انجام نداده بود؟ ملت، عجب کثافتی است! نانا آن را می‌شناخت، می‌توانست از آن سخن بگوید: نه، ببینید، جمهوری آن‌ها، بدبختی بزرگی برای همه است. آه! خداوند امپراتور را هرچه بیشتر برای ما حفظ کند!

در خلال جنگ‌ها، هیچ کس ناسیونالیسمی تهاجمی‌تر از زنان بدکاره عرضه نمی‌کند؛ آن‌ها از طریق اصالت احساساتی که نشان می‌دهند، آرزو می‌کنند که تا سطح دوش‌ها ارتقاء یابند. ابتذال‌ها، کلیشه‌ها، پیشداوری‌ها و هیجان قراردادی، زمینه گفت و گوهای همگانی آن‌ها است و غالباً در سویدای دل از دست رفته، صداقت کامل دارند. بین دروغ و مبالغه، زبان نابود می‌شود. سراسر زندگی روسپی متشخص، نمایشی بیش نیست: حرف‌ها و اشاره‌هایش، نه به بیان افکارش، بلکه به تأثیرگذاری اختصاص یافته است. سر مرد

حامی اش بازی در می آورد. در قبال عقاید، به نمایش های شایستگی و اعتبار دست می زند؛ در آخر سر، خود را سرمشق تقوا و بت مقدس می یابد. سوءنیت لجوجانه ای بر زندگی درونی اش حکم می راند و به دروغ های ساخته و پرداخته اش اجازه می دهد وضع طبیعی حقیقت را به عاریت بگیرد. گاهی در زندگی اش هیجان های طبیعی پیدا می شود؛ به طور کامل از عشق بی خبر نیست؛ «عشق» ها و «هوس ها» بی دارد؛ حتی گاهی هم «شیدا» و «واله» می شود. اما کسی که برای هوس، احساس و لذت، جای بزرگی در نظر بگیرد، خیلی زود «موفقیت» خود را از دست می دهد. فاحشه، غالباً هوس هایش را با احتیاط های زن شوهردار زنا کار همراه می کند؛ خود را از مرد حامی و افکار عمومی مخفی می کند؛ بنا بر این نمی تواند به این «معشوقان قلبی» چندان چیزی بدهد؛ آن ها چیزی جز تفریح و مفر نیستند. ضمناً او عموماً بیش از آن تحت تأثیر هم و غم موفقیت خودش است که بتواند خود را در عشق واقعی اش فراموش کند. اما در مورد زن های دیگر نسبتاً پیش می آید که روسپی متشخص، آن ها را از نظر جنسی دوست ندارد؛ در حالی که دشمن مردانی است که تسلط خود را به او تحمیل می کنند، در میان بازوان دوست زنی، آرامش شهوتناک و در عین حال تلافی را می یابد؛ مثلاً نانا در کنار ساتن عزیزش، روسپی متشخص، همان طور آرزو می کند در دنیا سهم فعالی عهده دار باشد تا به نحو مثبت از آزادی اش استفاده کند، از تملک دیگران نیز لذت می برد؛ در کنار مردان بسیار جوانی که حتی با «کمک» به آن ها خود را سرگرم می کند، با زن های جوانی که معمولاً از آن ها نگهداری می کند، به هر حال شخصیتی مردانه خواهد بود. چه همجنس طلب باشد و چه نباشد، با مجموع زن ها روابط پیچیده ای که از آن ها یاد کردم خواهد داشت؛ به آن ها به مثابه داور و شاهد، به مثابه مجرم اسرار و همدست، نیاز دارد تا «ضد دنیا»یی را که هر زن تحت ستم مردانه می طلبد، بنا کند. اما رقابت زنانه در این جا به نقطه اوج خود می رسد. فاحشه ای که با عمومیت خود سوداگری می کند، رقابت هایی دارد؛ اما اگر برای تمام آن ها کار به اندازه کافی وجود داشته باشد، آن ها در خلال دعوا و نزاع هایشان هم احساس همبستگی می کنند. روسپی متشخصی که در صدد «تشخص یافتن» است، پیشاپیش، مخاصم زنی است که مانند او چشم طمع به

مقام ممتازی دوخته است. در این مورد است که موضوع‌های شناخته شده درباره «کتک‌کاری»های زنانه، تمام حقیقت خود را باز می‌یابد.

بزرگ‌ترین بدبختی روسپی متشخص این است که نه تنها استقلال او آن روی دروغین سکه هزار وابستگی است، بلکه این آزادی، منفی هم هست. هنرپیشه‌ای مانند راشل، رقصنده‌ای مانند ایسادورا دانکن، حتی اگر از طرف مردها به آن‌ها کمک بشود، حرفه‌هایی دارند که وابستگی‌ها را می‌طلبد و توجیه می‌کند؛ آن‌ها در کاری که خود خواسته‌اند و دوستش هم دارند، به آزادی واقعی دست می‌یابند. اما برای اکثریت عظیم زن‌ها، هنر فقط وسیله‌ای است؛ این دسته از زن‌ها، در هنر و حرفه، طرح‌های واقعی به عهده نمی‌گیرند. به خصوص سینما که هنرپیشه سرشناس را تسلیم کارگردان می‌کند، اجازه ابداع و پیشرفت‌های فعالیتی خلاق را به او نمی‌دهد. از او به همان نحو که هست، بهره‌برداری می‌شود. او موضوع تازه را نمی‌آفریند. ضمناً ستاره‌شدن هم امری نادر است. در «معاشقه» به معنای اخص، هیچ راهی به سوی تعالی گشوده نمی‌شود در این جا نیز ملال، ملازم و همراه محدودیت زن در حالت است. زولا این نکته را در نانا نشان داده است:

اما نانا در میان تجمل خود، در میان این درباره، تاسرحد مرگ دچار ملال خاطر می‌شد. برای تمام اوقات شب، مردانی داشت، و پول حتی در کشوهای میز آرایشش وجود داشت، اما این‌ها دیگر او را راضی نمی‌کردند، نانا چیزی چون خلا در خود احساس می‌کرد، چیزی چون حفره‌ای که ناچارش می‌کرد دهن دره کند. زندگی‌اش، خالی، ادامه می‌یافت و همان ساعت‌های یک‌نواخت را باز می‌آورد... اطمینان به این که سیرش خواهند کرد، او را تمام روز، دراز کشیده، بدون هرگونه کوشش، به خواب رفته در اعماق ترس و اطاعت خاص دیرها، گویی در بند در روزگار حرفه دختری‌اش، باقی می‌نهاد. وقتش را فقط در انتظار مرد، بالذات‌های ابلهانه می‌گذراند.

این ملال را که هالیوود را در هم می‌شکند و گلوی مسافر را به محض ورودش می‌فشارد، ادبیات امریکایی، توصیف کرده است: هنرپیشه‌ها و سیاهی‌لشکرها، به اندازه زن‌هایی که همان وضع آن‌ها را دارند دستخوش ملال

می‌شوند. در فرانسه هم رفتن به مهمانی‌های رسمی، غالباً ویژگی بیگاری را دارد. مرد حامی که بر زندگی هنرپیشه خردپا حکم می‌راند مردی مسن است و دوستانی مسن دارد؛ اشتغال خاطر آن‌ها با زن جوان بیگانه است، گفت و گوهایشان او را از پا درمی‌آورد؛ گودالی عمیق‌تر از آن‌چه در ازدواج بورژوازی میان دختر تازه‌کار بیست ساله و بانکدار چهل و پنج‌ساله‌ای که تمام ساعت‌های شب و روزشان را با یکدیگر می‌گذرانند، وجود دارد.

تمساحی که روسپی متشخص باید لذت، عشق و آزادی خود را فدایش کند حرفه‌اش است. آرمان زن خانه‌دار، سعادت‌ی است که روابط او با شوهر و فرزندان را در بر می‌گیرد. «کسب و کار» در خلال زمان، گسترش می‌یابد، ولی موضوع حالی هم که در نامی خلاصه شود هست. به تدریج که در مدارج اجتماعی، درجه‌هایی بیش از پیش بالاتر طی می‌شود، نام در آگهی‌ها و در دهان‌ها، جای بیشتری را اشغال می‌کند. زن، بنا بر خلق و خوی خود، اقدام خود را با احتیاط و تهور، اداره می‌کند. یکی طعم ارضاء خاطر خاص زن خانه‌دار را هنگام تا کردن لباس‌های زیر در کم‌دش، احساس می‌کند و دیگری مستی ماجرا را. زمانی زن به حفظ بی‌وقفه تعادل موقعیتی که مدام در معرض تهدید قرار دارد و گاهی نیز فرو می‌ریزد، اکتفا می‌کند؛ و گاهی نیز شهرت خود را به نحوی بی‌پایان و در حالی که بیهوده آسمان را هدف قرار داده است، بنا می‌کند. بعضی از زن‌ها که معاشقه‌جویی را با فعالیت‌های دیگر در می‌آمیزند، ماجراجویان واقعی جلوه می‌کنند؛ آن‌ها مانند ماتهاری جاسوس یا مأمور مخفی هستند؛ عموماً ابتکار طرح‌هایشان را خود در دست ندارند، و بیشتر ابزاری در دست مردان هستند. اما در مجموع، رفتار روسپی متشخص، وجه اشتراک‌هایی با رفتار مرد ماجراجو دارد؛ او نیز مانند مرد ماجراجو در نیمه راه امور جدی و ماجرا به معنای اخص کلمه، قرار دارد؛ ارزش‌های ساخته و پرداخته، یعنی پول و افتخار را هدف قرار می‌دهد؛ اما برای به دست آوردن آن‌ها، به اندازه تملک آن‌ها ارزش قایل است؛ و بالاخره ارزش والا در نظر او موفقیت ذهنی‌اش است. او نیز این فردگرایی را با نیهیلیسم کم و بیش اصولی توجیه می‌کند، ولی این فردگرایی را با چنان اعتقادی آزموده که با مردان سر مخالفت دارد و در وجود زنان دیگر، دشمنانی می‌یابد. اگر به اندازه کافی

باهوش باشد که نیاز به توجیهی اخلاقی را حس کند، به نیچه گرایی کم و بیش بسیار هضم شده‌ای استناد خواهد جست؛ تأکید می‌رزد که دارای این حق است که در قبال ابتذال، فردی برگزیده باشد. در نظر خودش چون گنجی که همان وجود صرفش موهبتی است، جلوه می‌کند: به نحوی که با اختصاص دادن خودش به خودش، ادعا خواهد کرد که به جمع خدمت می‌کند. بر تقدیر زنی که وقف مرد شده، عشق سایه افکنده است: زنی که از نر بهره‌برداری می‌کند در پرستشی که از خود به عمل می‌آورد آرام می‌گیرد. فقط بر اثر نفع اقتصادی نیست که او برای افتخار این قدر ارزش قائل می‌شود؛ بلکه در آن به دنبال تجلیل نارسای خود می‌گردد.

فصل نهم

از بلوغ تا پیری

تاریخ زن - نظر به این که او هنوز گرفتار وظایف زنانگی است - بیش از تاریخ مرد وابسته به تقدیر فیزیولوژیک او است؛ و منحنی سرنوشت او بیش از منحنی مردانه، مواجه با موانع و منقطع است. هر مرحله از زندگی زن، ثابت و یکنواخت است. اما گذر از یک مرحله به مرحله دیگر، شدتی خطرناک دارد؛ این گذرها با بحران‌هایی بسیار قطعی‌تر از آن‌چه در مرد وجود دارد، یعنی با بلوغ، آگاهی جنسی و یائسگی، آشکار می‌شود. در حالی که مرد به تدریج به پیری می‌رسد، زن به‌طور ناگهانی از زنانگی عاری می‌شود؛ هنگامی که هنوز جوان است، جاذبه شهوانی و باروری‌اش را، که از نظر اجتماع و نیز از نظر خودش، توجیه هستی و بخت‌های مساعد خوشبختی خود را از آن‌ها کسب می‌کند، از دست می‌دهد؛ چیزی که برایش باقی می‌ماند این است که تقریباً نیمی از دوران بزرگسالی‌اش را محروم از هر گونه امیدی بگذراند.

«سنین خطرناک» را برخی آشوب‌های ارگانیک مشخص می‌کنند، اما چیزی که به آن‌ها اهمیت می‌بخشد، ارزش نمادینی است که آن‌ها را در بر می‌گیرد. زن‌هایی که اصولاً روی زنانگی‌شان شرط‌بندی نکرده‌اند، بحران را با

شدت بسیار کمتری احساس می‌کنند؛ و زن‌هایی که به شدت - در خانه یا در بیرون خانه - کار می‌کنند با احساس تسکین خاطر، امحاء بردگی ماهانه را می‌پذیرند؛ زن روستایی، زن کارگر، که مدام با تهدید آبستنی‌های تازه‌ای مواجه هستند، وقتی که این خطر بالاخره از بین می‌رود، خود را خوشبخت می‌یابند. در این مورد، همچنان که در بسیاری موارد دیگر، ناراحتی‌های زن بیشتر ناشی از ضمیر اضطراب‌آلود او است نه از خود جسم. معمولاً پیش از آن که پدیده‌های فیزیولوژیک روی بنمایند، ماجرای غم‌انگیز روحی آغاز می‌شود و هنگامی پایان می‌پذیرد که از تصفیه این پدیده‌ها مدت‌ها گذشته باشد.

خیلی پیش از پیدایش نقص عضو قطعی، زن را هراس پیری تسخیر می‌کند. مردی که به سن کمال رسیده، در اقدام‌هایی با اهمیت‌تر از اقدام‌های عشقی درگیر شده است؛ شور و حرارت شهوانی‌اش، نسبت به دوران جوانی، نیرویی کمتر دارد؛ و چون ویژگی‌های انفعالی شیئی از او خواسته نمی‌شود، دیگرگون شدن چهره و پیکرش، امکان‌های اغواگرانه‌اش را معدوم نمی‌کند. به عکس، زن معمولاً در حدود سی و پنج سالگی که بالاخره بر تمام منع‌هایش غلبه کرده، به اوج شکوفایی‌اش می‌رسد؛ در آن هنگام است که میل‌هایش شدیدتر از هر زمان دیگر است و زن به حریصانه‌ترین نحو می‌خواهد آن‌ها را فرو بنشانند؛ زن خیلی بیش از مرد روی ارزش‌های جنسی که در خود دارد شرط‌بندی کرده است؛ برای حفظ شوهر، برای تأمین حمایت‌ها، در اغلب حرفه‌هایی که به عهده دارد، ضرورت حکم می‌کند که او مقبول طبع قرار گیرد؛ به او اجازه داده نشده که جز به وساطت مرد از دنیا سهمی بگیرد. هنگامی که دیگر تسلطی بر مرد نداشته باشد، بر سرش چه خواهد آمد؟ زن، هنگامی که با ناتوانی، انحطاط این شیء گوشتی را که خود را با آن در می‌آمیزد به چشم می‌بیند، این سؤال را با خود در میان می‌گذارد؛ به مبارزه دست می‌زند؛ اما رنگ کردن مو، برهنه شدن، عمل‌های جراحی زیبایی، جز این که به جوانی اضطراب‌آلود او ادامه دهند، به انجام کاری قادر نخواهند بود. زن، حداقل، در برابر آئینه می‌تواند به فریب دست زند. اما به هنگام روی نمودن روند مقدر و بازگشت ناپذیری که تمام بنایی را که در دوران بلوغ ساخته شده است باید در او ویران کند، زن احساس می‌کند که تقدیر مرگ لمسش کرده است.

ممکن است گمان رود زنی که به‌شدیدترین نحو از زیبایی و جوانی خود سرمستی گرفته است، با بدترین پریشانی‌ها مواجه می‌شود؛ ولی این طور نیست؛ زن نارساییست بیش از آن نگران خودش است که انقضای مهلت اجتناب ناپذیر را پیش‌بینی نکرده باشد و برای دوران پستی و بلندی ترتیبی نداده باشد؛ او قطعاً بابت نقص خود رنج خواهد برد؛ ولی حداقل غافلگیر نشده است و نسبتاً زود به آن عادت می‌کند. ولی زنی که خودش را فراموش کرده، فداکاری کرده، بر اثر امری که ناگهان روی می‌نماید، خیلی بیشتر منقلب می‌شود؛ «فقط یک زندگی داشتم؛ سهم من این بوده، حالا هم این شده‌ام!». آن وقت در قبال حیرت اطرافیانش، تغییری اساسی در او صورت می‌گیرد؛ او نظر به این که از پناهگاه‌های خود تغییر مکان داده، از طرح خود جدا شده، ناگهان خود را بدون کمک در برابر خود می‌یابد. هنگام گذر از مرزی که ناگهان به آن برخورد، به‌نظرش می‌رسد که فقط شبه‌زندگی برایش مانده است؛ پیکرش دیگر نویدی نمی‌بخشد؛ رؤیاها و میل‌هایی که او به آن‌ها تحقق نبخشیده، برای همیشه دور از دسترس خواهند ماند؛ در چنین چشم‌انداز تازه‌ای است که او به گذشته روی می‌آورد؛ وقت آن است که خطی بکشد و جمع بزند؛ ترازنامه‌اش را تنظیم می‌کند. و بابت محدودیت‌های شدیدی که زندگی به او تحمیل کرده به هراس می‌افتد. در قبال این سرگذشت کوتاه و نومیدکننده که متعلق به خودش بوده، رفتارهای دختر نوجوانی را که در آستانه آینده‌ای هنوز غیر قابل دسترس قرار داشته باشد باز می‌یابد؛ پایان‌ناپذیری خود را انکار می‌کند؛ حقارت هستی‌اش را در برابر غنای مبهم شخصیت خود قرار می‌دهد. نظر به این که زن بوده است، تقدیر خود را به‌نحوی کم و بیش انفعالی تحمل کرده است، به‌نظرش می‌رسد که بخت‌های مساعد را از او ربوده‌اند، فریبش داده‌اند، و او بی آن که از جوانی شناختی داشته باشد، از آن به دوران پختگی رسیده است. کشف می‌کند که شوهرش، محیطش، اشتغال‌خاطرهایش، در حد او نبوده‌اند، خود را ادراک نشده می‌یابد. از اطرافیانش جدا می‌شود، زیرا به‌نظرش می‌رسد که از آن‌ها برتر است؛ خود را با رازی که در دل دارد و کلید مرموز تقدیر شایسته روزگارش است، زندانی می‌کند؛ در صدد برمی‌آید امکان‌هایی را که از بین نبرده مورد بررسی قرار دهد. شروع به تنظیم دفتر

خاطراتش می‌کند؛ اگر محرم اسرارهایی بافهم و ادراک بیابد به گفت و گوهای بی‌پایان می‌پردازد؛ و در طول روز، در طول شب، تأسف‌ها و کینه‌هایش را نشخوار می‌کند. مانند دختر جوان فکر می‌کند که آینده‌اش چه خواهد بود، گذشته‌اش را به گونه‌ای که می‌توانسته باشد، به خاطر می‌آورد. موقعیت‌هایی را که از دست داده، در نظر مجسم می‌کند و افسانه‌های زیبایی متعلق به گذشته برای خود می‌سازد. هلن دویچ ماجرای زنی را نقل می‌کند که در نخستین سال‌های جوانی به ازدواجی که توأم باسعادت نبوده پایان بخشیده است و سپس سالیان دراز پرسعادت را با شوهر دومش می‌گذرانند؛ در چهل و پنج سالگی رفته رفته به نحوی دردناک، حسرت شوهر اولش را می‌خورد و غرق اندوه می‌شود. اشتغال‌خاطرهای کودکی و بلوغ، دوباره شدت می‌گیرد، زن به نحوی بی‌پایان، سرگذشت‌های سال‌های جوانی و احساس‌های خفته خود نسبت به پدر و مادر، برادران و خواهران، و دوستان کودکی‌اش رابیوده تکرار می‌کند، بار دیگر به شوق می‌آید. گاهی هم تسلیم حالت عبوس رویایی و انفعالی می‌شود. اما اغلب اوقات با جهشی می‌کوشد که هستی تباه‌شده‌اش را نجات دهد. از شخصیتی که در خود کشف می‌کند و نقطه مقابل حقارت سرنوشتش است، خبر می‌دهد، آن را به نمایش می‌گذارد، ارزش‌هایش را می‌ستاید، آمرانه می‌خواهد که درباره‌اش اجرای عدالت شود. چون بر اثر تجربه، پخته‌شده است فکر می‌کند که بالاخره می‌تواند خود را نظرگیر کند؛ دلش می‌خواهد از سر شروع کند، و ابتدا با کوشش رقت‌انگیزی می‌کوشد که زمان را متوقف کند. زنی که دارای روحیه مادری است تأکید می‌ورزد که هنوز می‌تواند صاحب فرزند شود؛ با شور می‌کوشد که بار دیگر زندگی بیافریند. زنی که اهل لذت‌های جسمانی است می‌کوشد عاشق تازه‌ای دست و پا کند. زن طناز و لوند، بیش از هر زمان دیگری حرص آن را دارد که مورد پسند قرار گیرد. تمام آن‌ها اعلام می‌دارند که هرگز خود را این قدر جوان نیافته بوده‌اند. می‌خواهند دیگری را قانع کنند که گذشت زمان واقعاً بر آن‌ها اثر نگذاشته است؛ «جوان‌وار» لباس می‌پوشند، کارهای بچگانه می‌کنند. زنی که رو به پیری گذاشته، خوب می‌داند که اگر دیگر شیء شهوانی به‌شمار نمی‌رود، علتش تنها این نیست که تنش دیگر غناهایی باطراوت به‌مرد عرضه نمی‌کند،

بلکه این علت نیز وجود دارد که گذشته ار، تجربه او، خواه و ناخواه از او شخصی ساخته‌اند؛ او دست به پیکار زده، دوست داشته، خواسته، رنج برده، لذت برده؛ این خودمختاری، مرعوبش می‌کند؛ می‌کوشد آن را انکار کند؛ در مورد زنانگی خود به مبالغه دست می‌زند، خود را می‌آراید، عطر آگین می‌کند، سراپا جذبه و جمال و حالیت محض می‌کند؛ با نگاهی ساده لوحانه و با لحنی کودکانه، مخاطب نرینه‌اش را می‌ستاید، خاطرات دوران کودکی‌اش را به راحتی به یاد می‌آورد؛ به جای حرف زدن، جیرجیر می‌کند، دست‌هایش را به هم می‌زند، قه‌قهه می‌خندد. بانوعی صداقت، این کم‌دی را اجرا می‌کند. زیرا توجه تازه‌ای که به خود یافته است و میل به این که خود را از عادت‌های کهن برهاند و از نو راهی را آغاز کند، احساس شروع مجدد را به او می‌بخشد.

حقیقت این است که آغازی مجدد و واقعی وجود ندارد؛ زن در دنیا هدف‌هایی که با حرکتی آزاد و مؤثر، خود را به سویشان بینگند نمی‌یابد. جنب و جوش‌هایش، شکلی غیرعادی، ناهم‌آهنگ و بیهوده به خود می‌گیرد، زیرا فقط وقف آن شده است که به طور نمادین، اشتباه‌ها و شکست‌های گذشته را جبران کند. زن، از جمله می‌کوشد که پیش از آن که خیلی دیر شده باشد، به تمام میل‌های دوران کودکی و نوجوانی تحقق ببخشد؛ یکی دوباره پشت پیانو می‌نشیند، یکی دیگر به پیکر تراشی می‌پردازد، دیگری به نویسندگی روی می‌آورد، سفر می‌کند، یکی دیگر به فراگرفتن اسکی می‌پردازد، یکی زبان خارجی یاد می‌گیرد. زن بر آن می‌شود که تمام چیزهایی را که تا این زمان از خود دریغ داشته - پیش از آن که خیلی دیر شود - انجام دهد. به نفرت خود نسبت به شوهری که تا این زمان تحمل می‌کرده است اعتراف می‌کند و در آغوش او سردمزاج می‌شود؛ یا به عکس، خود را به دست حرارت‌هایی که تاکنون مهارشان می‌کرده، می‌سپارد؛ شوهر را با تمناهای خود خسته می‌کند؛ دوباره به عملیات استرضایی که از دوران کودکی ترکشان کرده بوده روی می‌آورد. گرایش‌های همجنس‌بازی - که به صورت نهفته تقریباً در تمام زن‌ها وجود دارد - آشکار می‌شود. غالباً این موضوع آن‌ها را متوجه دخترشان می‌کند؛ اما گاهی هم احساس‌های غیرعادی نسبت به دوستی ایجاد می‌شود. رام لاندو در اثر خود موسوم به *Sex, life and faith* سرگذشت زیر را که زن مورد نظر برایش نقل کرده، آورده است:

خانم ایکس... به پنجاه سالگی نزدیک می‌شد؛ بیست و پنج سال پیش شوهر کرده بود، مادر سه فرزند بزرگسال بود، در سازمان‌های اجتماعی و خیریه شهر شغل مهمی داشت، روزی در لندن با زنی که ده سال از خودش کوچک‌تر بود و او نیز به کارهای اجتماعی می‌پرداخت، آشنا شد. آن دو با هم دوست شدند و مادموازل ایگرگ... به او پیشنهاد کرد که در سفر بعدی‌اش به خانه او وارد شود. خانم ایکس... پذیرفت و در دومین شب اقامتش، ناگهان دید که با شور و حرارت سرگرم بوسیدن صاحب‌خانه‌اش است. به کرات اطمینان داد که کمترین تصویری از امری که پیش آمده نداشته است؛ شب را با دوستش گذراند و روز بعد، وحشت زده، به خانه‌اش برگشت. تا آن زمان مطلقاً از همجنس‌بازی بی‌خبر بود و حتی نمی‌دانست که «چنین چیزی» ممکن است وجود داشته باشد. با شور و هوس به مادموازل ایگرگ... می‌اندیشید و برای نخستین بار نوازش‌ها و بوسه‌های شوهرش را خیلی مطبوع نمی‌یافت. برای این که «موضوع را روشن کند» برآن شد که با ردیگر دوستش را ببیند و شور و هوسش شدت بیشتری گرفت؛ این روابط، او را از لذت‌هایی که تا آن روز طعمشان را نتجشیده بود، سرشار می‌کرد. اما گرفتار عذاب این فکر بود که مرتکب گناهی می‌شود و به پزشکی مراجعه کرد تا درباره وضعیت «توضیحی علمی» بدهد و بابرهان اخلاقی آن را توجیه کند.

در این مورد، نفس از هیجانی خود به خود فرمان برده است و خود نیز عمیقاً از آن لحاظ دچار تشویش خاطر شده. اما اغلب، زن، مصممانه در صدد بر می‌آید ماجراهایی را که قبلاً آن‌ها را نیازموده است و خیلی زود هم نخواهد توانست بیازماید، تجربه کند. هم به دلیل این که به نظرش می‌رسد خانواده در جد او نیست و هم به سبب این که خواهان تنهایی است، و بالاخره هم به سبب این که به دنبال ماجرا می‌گردد، از خانواده‌اش دور می‌شود. اگر با ماجرا مواجه شود، حریصانه با سر به آن هجوم می‌برد. نظیر سرگذشتی که استکل نقل کرده است:

خانم ب. ز... چهل ساله، دارای سه فرزند بود و بیست سال زندگی زناشویی را پشت سر گذاشته بود، و آن گاه رفته رفته به فکر افتاد که موجودی ادراک نشده است و زندگی ناقصی دارد؛ به فعالیت‌های گوناگونی دست زد و از جمله برای ورزش اسکی به کوهستان می‌رفت؛ در آنجا مرد سی ساله‌ای را ملاقات کرد و

معشوقه او شد؛ اما دیری نگذشت که این مرد عاشق دختر خانم ب.ز... شد و مادر به ازدواج آن دو رضایت داد تا فاسقش را در کنار خود نگه دارد؛ بین مادر و دختر، عشقی ناشی از همجنس‌طلبی، عشقی به اعتراف در نیامده ولی بسیار شدید، وجود داشت و همین امر تا حدودی این تصمیم‌گیری را توجیه می‌کرد. ولی پس از مدتی وضع غیر قابل تحمل شد، چون فاسق، گاهی شب‌ها بستر مادر را ترک می‌کرد تا به سراغ دختر برود. خانم ب.ز... کوشید خودکشی کند. در آن هنگام - که چهل و شش سال داشت - استکل به درمانش پرداخت. خانم ب.ز... تصمیم گرفت که با آن مرد قطع رابطه کند و دخترش هم به نوبه خود از ازدواج با او منصرف شد. خانم ب.ز... دوباره به صورت همسری نمونه درآمد و در دریای تقدس فرو رفت.

زنی که سنت شایستگی و نجابت بر او سنگینی می‌کند، همیشه تا پای عمل پیش نمی‌رود. اما رویاهایش سرشار از اشباح عاشقانه‌ای می‌شود که او در عالم بی‌خوابی‌ها نیز آن‌ها را بر می‌انگیزد؛ نسبت به فرزندان خود محبتی پر شور و شهوانی ابراز می‌دارد؛ نسبت به پسرش و سوسه‌هایی زناآلود در دل می‌پرورد؛ در نهان، پشت سر هم عاشق مردان جوانی می‌شود؛ اندیشه‌های مورد تجاوز قرار گرفتن، او را مانند دختر نوجوان تسخیر می‌کند؛ با سرگیجه روسپی‌گری نیز آشنا می‌شود؛ در او نیز چند وجهی بودن میل‌ها و ترس‌هایش، اضطرابی پدید می‌آورد که گاهی به ناراحتی‌های روانی دامن می‌زند؛ آن وقت با رفتارهای غریبی که در حقیقت بیان‌کننده زندگی تخیلی‌اش است، نزدیکانش را آزرده خاطر می‌کند.

در این مرحله آشفتگی، مرز بین امور واقعی و خیالی آشفتگی، نامشخص‌تر از دوران بلوغ است. یکی از آشکارترین ویژگی‌های زن رو به پیری نهاده، احساس عاری از شخصیت بودن است که باعث می‌شود زن تمام نشانه‌های عینی را از دست بدهد. افرادی هم که در عین سلامت، مرگ را از نزدیک دیده‌اند، می‌گویند که با احساس غریب تعدد شخصیت مواجه شده‌اند؛ انسان هنگامی که خود را ضمیر، فعالیت و آزادی احساس می‌کند، شیء، انفعالی‌ئی که پای تقدیر آن در میان است، لزوماً در نظرش چون «دیگری»

جلوه می‌کند: کسی که اتومبیلی او را زیر می‌گیرد، من نیستم، پیرزنی که آینه چهره‌اش را منعکس می‌کند، من نیستم. زنی که «هرگز خود را این قدر جوان احساس نکرده» است و هرگز نیز خود را این قدر مسن نیافته، موفق نمی‌شود بین این دو وجه خود آشتی برقرار کند؛ زمان در رؤیا سپری می‌شود و استمرار، او را می‌فرساید. به این ترتیب، واقعیت دور می‌شود، کوچک می‌شود؛ و به این ترتیب، دیگر به‌خوبی از وهم و خیال تشخیص داده نمی‌شود. زن، بیشتر به یقین‌های درونی اعتماد می‌کند نه به دنیای غریبی که در آن زمان سیر فقه‌رایی دارد و همزاد زن دیگر به او شبیه نیست و حوادث به او خیانت کرده‌اند، به این ترتیب، زن در اختیار خلسه‌ها، الهام‌ها و هذیان‌ها قرار داده شده است. و چون در آن هنگام بیش از هر زمان دیگری اشتغال خاطر اساسی او عشق است، طبیعی است که زن، خود را تسلیم این توهم مورد علاقه خود بکند. نه دهم کسانی که دستخوش جنون عاشقانه‌اند، زن‌ها هستند؛ و تقریباً تمام آن‌ها، زن‌هایی چهل تا پنجاه ساله‌اند.

اما برای همه کس امکان ندارد که با چنین تهوری از دیوار واقعیت بگذرد. بسیاری از زن‌ها که حتی در خواب‌هایشان از هر گونه عشق انسانی محروم مانده‌اند، در کنار خدا به دنبال کمک می‌گردند؛ زن‌های طناز، عاشق پیشه و بی‌عار، هنگام یائسگی به زهد و پارسایی روی می‌آورند؛ اندیشه‌های مبهم راجع به سرنوشت، راز و شخصیت ادراک نشده، که در حدود خزان زندگی زن به سراغش می‌آیند، در مذهب، وحدتی عقلانی می‌یابند. زن پارسا، زندگی ناقص خود را به‌مثابه آزمونی که از طرف خدا فرستاده شده است در نظر می‌گیرد؛ روحش از بدبختی، ارزش‌هایی استثنایی کسب می‌کند که برای او به همان اندازه که موهبت الهی به‌نحوی غریب به سراغش آمده باشد، ارزش می‌یابند؛ زن، معمولاً گمان می‌کند که آسمان به او الهام‌هایی می‌دهد یا حتی - مانند خانم کروده‌نر - آمرانه مأموریت‌هایی به عهده‌اش می‌گذارد. زن که کم و بیش حس واقعیت را از دست داده است، در خلال این بحران می‌تواند در دسترس هر تلقینی باشد؛ کشیش به‌خوبی می‌تواند بر روح او تسلط بیابد. زن، اقتدارهایی را هم که بیشتر مورد تردید قرار دارند، با شوق و شور می‌پذیرد؛ طعمه‌ای نشان شده برای فرقه‌های مذهبی، مدعیان احضار ارواح، غیب‌گویان،

شفا دهندگان، خلاصه برای تمام شارلاتان‌ها است. زیرا زن نه تنها بر اثر قطع تماس با دنیای واقعی، تمام حس انتقادی خود را از دست داده است، بلکه حریصانه در جست و جوی حقیقتی قطعی است: دارویی، فرمولی، کلیدی لازم دارد که ناگهان ضمن نجات دنیا، او را نیز نجات دهد. زن، بیش از هر زمان دیگری، منطقی را که قطعاً نمی‌تواند در مورد فردی او به کار آید، تحقیر می‌کند؛ فقط براهینی که منحصرأ به او اختصاص یافته باشد، به نظرش قانع کننده می‌رسد: الهام‌ها، پیام‌ها، علامت‌ها، حتی معجزه‌هایی در اطرافش می‌شکند. کشف‌هایش، گاهی او را به راه‌های عمل می‌کشاند: خود را وارد کارها، اقدام‌ها و ماجراهایی می‌کند که مشاوران یا ندهای درونی، فکر آن‌ها را به او القاء کرده‌اند. گاهی به همین بسنده می‌کند که خود را دارنده حقیقت و فرزاندگی مطلق، بخواند. زن، اعم از این که فعال یا نظاره‌گر باشد، رفتارش با شور و هیجان تبالودی همراه است. بحران یائسگی، با خشونت، زندگی زنانه را دو نیمه می‌کند؛ همین عدم تداوم است که توهم «زندگی تازه» را به زن می‌دهد؛ درهای عصر دیگری در برابرش گشوده می‌شود: زن، باتب و تاب کسی که ارشاد شده باشد به آن نزدیک می‌شود؛ به عشق، به زندگی، به خدا، به هنر، به انسانیت گرویده است؛ در این وحدت‌ها فنا می‌شود و رفعت می‌یابد. مرده است و دوباره زنده شده است، بانگاهی که در رازهای ماوراء زندگی نفوذ کرده، به جهان خاکی می‌نگرد و می‌پندارد که به سوی قله‌های لمس نشده پر می‌گشاید.

اما زمین تغییر نمی‌پذیرد؛ قله‌ها دور از دسترس باقی می‌مانند؛ رمز پیام‌هایی که - ولو با قطعیتی خیره‌کننده - دریافت شده، به خوبی کشف نمی‌شود؛ روشنایی‌های درون به خاموشی می‌گراید؛ در برابر آینه، زنی باقی می‌ماند که نسبت به روز پیش، یک روز بیشتر پیر شده است. ساعت‌های محزون دلتنگی، جای ساعت‌های پر تب و تاب را می‌گیرد. اورگانسم، این آهنگ را نشان می‌دهد، زیرا کاهش ترشح‌های هورمونی، با فعالیت شدید هیپوفیز جبران می‌شود؛ ولی به خصوص وضع روانی بر این تناوب خلق و خو فرمان می‌راند. زیرا اضطراب و هیجان، اوهام، تب و تاب، فقط دفاعی در مقابل تقدیر آن‌چه بوده است به شمار می‌رود. بار دیگر زنی که زندگی‌اش قبل از مرگش به پایان رسیده، گرفتار اضطراب می‌شود. زن غالباً به جای این که

بانومیدی به مبارزه پردازد، این راه را برمی‌گزیند که به آن عادت کند. مدام به تکرار شکایت‌ها، تأسف‌ها و اتهام‌ها می‌پردازد؛ تصور می‌کند که همسایه‌ها و نزدیکانش برایش دسیسه می‌چینند؛ اگر خواهر یا دوستی هم‌سال خود داشته باشد که شریک زندگی‌اش باشد، ممکن است به اتفاق او هذیان‌های آزار و ستم بسازد. اما به‌خصوص به حسادت بیمارگونه‌ای نسبت به شوهرش، دامن می‌زند؛ نسبت به دوستان او، خواهران او و حرفه او، احساس حسادت می‌کند؛ به حق و ناحق، رقیبی را متهم می‌کند که عامل تمام این بدی‌ها است. موارد بیمارگونه حسادت، در فاصله پنجاه تا پنجاه و پنج سالگی، فراوان‌تر دیده می‌شود. در زنی که تصمیم نمی‌گیرد پیر شود، دشواری‌های یائسگی - گاهی تا زمان مرگ - ادامه می‌یابد؛ چنین زنی، اگر دستاویزی جز بهره‌برداری از زیبایی‌های خود نداشته باشد، قدم به قدم، برای حفظ آن‌ها مبارزه خواهد کرد. همچنین اگر میل‌های جنسی‌اش زنده مانده باشد، به شدت مبارزه خواهد کرد. این مورد نادری نیست. از پرسش مترنخ سؤال می‌شد در چه زمانی، زن دیگر مورد آزار تن قرار ندارد؟ او در پاسخ می‌گفت: «نمی‌دانم، من بیش از شصت و پنج سال ندارم». به گفته مونتینی، ازدواج فقط اندکی «طراوت» به زن می‌بخشد، به تدریج که سن بالا می‌رود به صورت دارویی بیش از پیش نایسند در می‌آید؛ غالباً زن در دوران پختگی، کیفر مقاومت‌ها و سردمزاجی‌های دوره جوانی را می‌بیند؛ وقتی که بالاخره تاب و تب میل و هوس را می‌شناسد، دیری است که شوهر به بی‌تفاوتی او خو کرده است؛ خود را با آن سازش داده است. زن که بر اثر عادت و گذشت زمان، جاذبه‌های خود را از دست داده، دیگر چندان بخت مساعدی ندارد که شور عشق زناشویی را برافروزد. اکنون، به غیظ آمده، مصمم به آن که «زندگی خود را تجربه کند»، کم‌تر از گذشته وسواس دارد - البته اگر در گذشته داشته - که فاسق بگیرد؛ اما باز هم معشوق‌ها هستند که باید بگذارند که گرفته شوند؛ موضوع شکار مردان است. زن، هزار دام حيله می‌گستراند؛ وانمود می‌کند که خود را عرضه می‌دارد، ولی در حقیقت خود را می‌قبولاند؛ از آراستگی، صمیمیت و حق‌شناسی، دام‌هایی می‌سازد. فقط میل به تن باطراوت نیست که او را برمی‌انگیزد به مردان روی آورد؛ محبت آمیخته به وارستگی را که گاهی نوجوان نسبت به معشوقه‌ای مادرگونه احساس

می‌کند، زن فقط می‌تواند از مردان جوان انتظار داشته باشد؛ خود زن نیز مهاجم و سلطه‌جو شده است؛ فرمان‌بری شری به اندازه زیبایی‌اش لثا را سرشار می‌کند؛ مادام دو استال وقتی پا از دایره چهل سالگی فراتر نهاده بود، برای خود جوان‌هایی برمی‌گزید که بتواند آن‌ها را در زیر بار اعتبار خود خرد کند؛ از این گذشته، مرد محبوب و بی‌تجربه را آسان‌تر می‌توان گرفتار کرد. وقتی اغواگری و ترفندها واقعاً بی‌نتیجه باشد، برای زن لجوج یک دستاویز باقی می‌ماند؛ آن هم پرداخت پول است. قصه عامیانه قرون وسطایی «چاقوهای کوچک»، سرنوشت این مردخوارهای سیری‌ناپذیر را بیان می‌کند؛ زن جوانی به مثابه تشکر درقبال لطف‌های خود به عاشقانش، از هر یک از آنان «چاقو»ی کوچکی می‌طلبد و آن‌ها را در گنج‌ای جای می‌دهد؛ روزی می‌رسد که گنج‌ه پر شده است؛ اما در این هنگام، عشاق هستند که پس از هر شب عشق، «چاقو»ی بی‌ازاو می‌خواهند؛ گنج‌ه در اندک زمانی خالی می‌شود؛ تمام چاقوها بازگردانده شده‌اند؛ باید چاقوهای دیگری خرید. بعضی از زن‌ها، موقعیت را با وقاحت در نظر می‌گیرند؛ دوران خود را گذرانده‌اند، اکنون نوبت آن‌ها است که «چاقوها را مسترد دارند». امکان دارد که پول در نظر آن‌ها وظیفه‌ای عکس وظیفه‌ای که برای روسپی دارد، اما همان‌گونه تطهیر کننده، داشته‌باشد؛ مرد از طریق پول به وسیله‌ای بدل می‌شود و زن، آزادی کامجویی را که در گذشته غرور جوانی‌اش از او دریغ می‌داشته، بر خود مجاز می‌یابد. اما معشوقه نیکوکار، که بیش از آن‌چه روشن‌بین باشد رمانتیک است، غالباً می‌کوشد سرابی از محبت، تحسین و احترام برای خود بخرد؛ حتی گاهی خود را قانع می‌کند که برای لذت بخشیدن، و بی‌آن‌که چیزی از او خواسته شده باشد، دست به بخشش می‌زند؛ در این جا نیز فاسق مردی جوان است، زیرا در مورد او می‌توان به سخاوتمندی مادرانه بالید؛ به علاوه؛ این جوان اندکی از همان «راز»ی را دارد که مرد نیز از زنی که مورد «مساعدت» او قرار می‌گیرد، می‌طلبد، زیرا به این ترتیب، ناهنجاری معامله، رنگ و روی معمایی به خود می‌گیرد. اما به ندرت اتفاق می‌افتد که سوءنیت برای مدت درازی بخشنده باشد؛ ستیز جنس‌ها، به نبرد تن به تنی بین فرد استثمارگر و فرد تحت استثمار بدل می‌شود و در خلال آن، زن سرخورده و اهانت دیده، با این خطر

مواجه است که شکست‌های بی‌رحمانه‌ای متحمل شود. زن اگر محتاط باشد، به «خلع سلاح کردن» اکتفا می‌کند و انتظار زیادی ندارد؛ هر چند که شور و هیجان عاشقانه هنوز خاموش نشده باشد.

موقعیت زن، روزی که او به پیرشدن رضایت می‌دهد، تغییر می‌پذیرد. او تا آن زمان زنی هنوز جوان بوده است و حرص مبارزه با درد و رنجی که به نحوی مرموز او را زشت و دگرگون می‌کرده، در او وجود داشته است؛ اما اکنون، موجودی دیگر، فاقد جنسیت ولی کامل می‌شود؛ یعنی زن مسن. می‌توان ملاحظه کرد که دیگر بحران دوران یائسگی گذشته است. اما نباید تصور کرد که بعد از این، زندگی کردن برایش آسان خواهد بود. هنگامی که زن از مبارزه با تقدیر دست بردارد، نبردی دیگر برایش آغاز خواهد شد؛ بایستی در روی زمین جایی را حفظ کند.

زن در خزان زندگی، در زمستان زندگی، خود را از زنجیرهایش می‌رهاند؛ سن و سال خود را بهانه قرار می‌دهد تا از بیگاری‌هایی که بر او سنگینی می‌کند احتراز جوید؛ بیش از آن شوهرش را می‌شناسد که باز هم مرعوب او قرار گیرد، از هماغوشی‌های او می‌پرهیزد، و در کنار او - با صمیمیت، بی‌تفاوتی یا با مخاصمت - زندگی‌ئی خاص خود ترتیب می‌دهد؛ اگر مرد سریع‌تر از او راه انحطاط پیماید، اداره زوج را زن به عهده می‌گیرد. زن حتی می‌تواند به خود اجازه دهد که مد و عقیده روز را ناچیز بشمارد؛ از زیر بار اجبارهای معاشرت، رژیم‌های غذایی و مراقبت‌های زیبایی، در می‌رود؛ شری، لثا را رها شده از بند خیاط‌ها، کرس‌دوزها و آرایشگرها و با خاطری آرام، غرق در پرخوری می‌یابد. اما فرزندان زن یائسه به اندازه کافی بزرگ شده‌اند که از مادر چشم‌پوشند، ازدواج کنند و خانه را ترک گویند. زن، رها شده از وظیفه‌های خود، بالاخره آزادی را کشف می‌کند. بدبختانه، در سرگذشت هر زن، امری که در خلال تاریخ زن ذکر کردیم وجود دارد؛ زن، این آزادی را زمانی کشف می‌کند که دیگر نمی‌داند با آن چه کند. در این تکرار هیچ اثری از تصادف وجود ندارد؛ جامعه پدرسالاری به تمام وظیفه‌های زنانه، سیمای بردگی داده است؛ زن زمانی از بردگی می‌گریزد که تمام جنبه‌های مؤثر بودن را از دست می‌دهد. در حدود پنجاه سالگی، در نهایت توان است، خود را سرشار از تجربه احساس

می‌کند؛ در حدود همین سنین است که مرد به رفیع‌ترین موقعیت‌ها، به مهم‌ترین مشاغل دست می‌یابد؛ اما زن، بازنشسته می‌شود. به او چیزی جز فداکاری و از خودگذشتگی یاد داده نشده است و اکنون هم دیگر کسی طالب از خودگذشتگی او نیست. زن، بی‌هوده، توجیه‌ناشده، سال‌های دراز بی‌نوید را که باید بگذرانند نظاره می‌کند و نجوا کنان می‌گوید: «هیچ کس به من نیازی ندارد!».

زن، بلافاصله تن به رضا نمی‌دهد. گاهی با دلتنگی به همسرش می‌آویزد؛ با مراقبت‌هایش، که بیش از هر زمان آمرانه است، او را از پای در می‌آورد؛ اما عادت و تکرار زندگی زناشویی، کاملاً برقرار شده است؛ یا زن از مدت‌ها پیش می‌داند که دیگر برای شوهرش لازم نیست، یا این که دیگر شوهر به اندازه کافی به نظرش با ارزش نمی‌رسد که او را توجیه کند. تضمین حفظ زندگی مشترک، همان قدر که او به تنهایی مراقب خود بماند، وظیفه‌ای محتمل است.

زن، با امید، به فرزندان روی می‌آورد؛ برای آن‌ها هنوز بازی انجام نگرفته است؛ دنیا و آینده به روی آن‌ها گشوده است؛ زن می‌خواهد به دنبال آنان، خود را به درون این دنیا و آینده بیفکند. زنی که بخت آن را داشته که در سنین بالا صاحب فرزند شود خود را دارای امتیاز می‌یابد؛ در سنینی که دیگران مادر بزرگ می‌شوند، او هنوز مادری جوان است. اما به‌طور کلی در سنین چهل تا پنجاه سالگی است که مادر می‌بیند فرزندانش به افراد بزرگ‌سال بدل می‌شوند. در لحظه‌ای که آن‌ها از او می‌گریزند، مادر با شور و حرارت می‌کوشد که در خلال وجود آن‌ها باقی بماند.

وضع او بسته به این که امید آن را داشته باشد که از طریق دختر یا پسر به نجات دست یابد، فرق می‌کند؛ معمولاً مادر حریصانه‌ترین امید خود را متوجه پسر می‌کند. مردی که مادر قبلاً مراقب پیدایش خارق‌العاده‌اش از افق‌ها بوده، اکنون از اعماق گذشته به سوی او می‌آید؛ زن، از نخستین گریه‌های نوزاد، در انتظار روزی بوده که این مرد تمام گنجینه‌هایی را که پدر نتوانسته او را با آن‌ها سرشار کند، به او ببخشد. در این فاصله، مادر به صورت پسرش سیلی زده، او را تنبیه کرده، اما اکنون آن‌ها را از یاد برده است؛ فرزندی که در بطن خود پرورده، اکنون یکی از نیمه‌خدایانی است که بر دنیا و تقدیر زنان حکم می‌رانند؛ اکنون، پسر، او را در افتخار مادری‌اش به‌جا خواهد آورد. از او در

قبال برتری شوهر دفاع خواهد کرد، انتقام او را از عاشقان داشته و نداشته مادر خواهد گرفت، رهاننده و نجات بخش او خواهد شد. مادر در قبال پسر، رفتارهای اغواگرانه و نمایش های دختر جوانی را که در کمین «شاهزاده زیبا» است باز می یابد؛ هنگامی که در کنار او راه می رود خود را ظریف و هنوز زیبا تصور می کند، به نظرش می رسد که «خواهر بزرگ» او است؛ اگر پسر - به تقلید از فیلم های امریکایی - با خنده و آمیخته به احترام او را اذیت کند، به او تنه بزند، مادر خوشوقت می شود؛ با توافقی غرور آلود، برتری مردانه کسی را که در بطن خود پرورده، باز خواهد شناخت. این احساسات را تا چه حد می توان زناکارانه خواند؟ نکته قطعی این است که وقتی زن با لذت به بازوی پسرش تکیه داده، کلمه های «خواهر بزرگ» با حجب و حیا، خیالات مبهمی را بیان می کند؛ زن هنگامی که خفته، هنگامی که مراقب خود نیست، گاهی رؤیاهایش او را با خود به جایی بسیار دور می برند؛ اما پیش از این گفته ام که رؤیاها و خیال ها، بسیار دور از آن هستند که میل پنهان عملی واقعی را بیان کنند؛ غالباً نیازهای خود را برمی آورند، تحقق کامل میلی هستند که فقط می خواهد در عالم خیال فرو نشانده شود. وقتی مادر به نحوی کم و بیش پوشیده به این بازی می پردازد که در وجود پسرش، عاشقی می یابد، این امر فقط و فقط بازی نیست. کامجویی به معنای اخص کلمه، معمولاً در این زوج جای کمی را اشغال می کند. اما این زوجی است؛ مادر از اعماق زنانگی خود، در وجود پسر، از مرد سلطه گر، تجلیل می کند؛ با شور و حرارت زنی عاشق، خود را در میان دست های او می گذارد، و در عوض این هدیه، پیش خود حساب می کند که تا دست راست خداوندگار ارتقاء می یابد. زن عاشق برای رسیدن به این معراج، آزادی معشوق را ندا می دهد؛ سخاوتمندانه خطری را به عهده می گیرد؛ تاوان آن، توقع های اضطراب آلودش است. مادر اعتقاد دارد که فقط به دلیل صاحب فرزند شدن، حقوق مقدسی کسب کرده است؛ انتظار ندارد که پسرش خود را در وجود او باز شناسد تا او را به مثابه مخلوق و دارایی خود در نظر بگیرد؛ کمتر از معشوقه توقع دارد، زیرا سوءنیت آرام تری دارد؛ چون تنی را ساخته است، هستی ئی را از آن خود می کند؛ اعمال، آثار و ارزش های او را از آن خود می کند. با تجلیل از ثمره اش، خود را به عرش می رساند.

زیستن از طریق نمایندگی، همیشه چاره‌ای موقتی است. امکان دارد که وضع به نحوی که انسان پیش‌بینی می‌کرده از پیش نرود. غالباً اتفاق می‌افتد که پسر فقط موجودی بی‌ثمر، ولگرد، ضایع، میوه‌ای خشک و ناسپاس باشد. مادر درباره قهرمانی که پسرش باید تجسم‌بخش او می‌شده، اندیشه‌هایی خاص خود دارد. مادری که واقعاً در وجود فرزندش فرد انسانی را محترم بشمارد، حتی در ناکامی و عدم موفقیت فرزند آزادی او را به رسمیت بشناسد، و همراه با او خطرهای موجود در هر الزامی را به عهده بگیرد، نادرترین چیزی است که می‌تواند وجود داشته باشد؛ به عکس، بیشتر مادران با زنان اسپارتنی بسیار خودپسند که شاد و سبک‌بال، تخمه خود را به افتخار یا مرگ محکوم می‌کردند، سر رقابت دارند؛ کاری که پسر در روی زمین باید انجام دهد این است که به نفع مشترک خود و مادر، برارزش‌هایی که مادر برایشان احترام قایل است، دست پیدا کند و به این ترتیب، هستی مادر را توجیه کند. مادر توقع دارد که طرح‌های فرزند - خدا، با آرمان خود او دربیامیزد و موفقیت آن‌ها تضمین شده باشد. هر زنی می‌خواهد قهرمانی، نابغه‌ای به وجود آورد؛ اما تمام مادران قهرمان‌ها و نابغه‌ها اعلام‌داشته‌اند که فرزندانشان دل آن‌ها را می‌شکنند. مرد، غنایمی را که مادرش در رؤیای آراستن خود با آن‌ها بوده است، غالباً در ضدیت با مادر به چنگ می‌آورد، و حتی هنگامی که آن‌ها را به پای او می‌افکند، مادر آن‌ها را به جانی نمی‌آورد. مادر حتی اگر اقدام‌های پسر را اصولاً تأیید کند، بر اثر تناقض‌هایی شبیه به آنچه زن عاشق پیشه را رنجه می‌دارد، دچار دوپارگی می‌شود. مرد برای آن که زندگی خود - و زندگی مادر خود - را توجیه کند، باید به سوی هدف‌هایی پیش رود؛ و برای رسیدن به این هدف‌ها باید سلامت خود را به خطر افکند، به سوی خطر بشتابد؛ اما زمانی که بعضی هدف‌ها را برتر از زیستن محض می‌شمارد، به انکار هدیه‌ای که مادرش به او داده است می‌پردازد. مادر از این بابت رنجیده خاطر می‌شود؛ مادر به مثابه صاحب سلطه، فقط در صورتی بر مرد حکم می‌راند که تنی که مادر به وجود آورده، برای مرد والاترین ثروت باشد؛ اثری را که مادرش در میان درد و رنج پدید آورده، مرد حق ندارد ویران کند. مادر با بوق و کرنا در گوش پسر می‌گوید: «خودت را خسته می‌کنی، خودت را مریض می‌کنی، بلایی به سرت

می‌آید». اما خوب می‌داند که زیستن به تنهایی کفایت نمی‌کند، در غیر این صورت، خلق کردن نیز کاری زاید خواهد بود؛ اگر فرزند، فردی تنبل و ترسو باشد، مادر نخستین کسی است که دچار غیظ می‌شود. مادر هرگز سرگرم استراحت و آرامش نیست. زمانی که پسر عازم جنگ می‌شود، مادر می‌خواهد که او زنده، ولی با مدال و نشان، باز گردد. مادر آرزو می‌کند که پسر در کارش «موفق» شود، ولی فکر این که پسرش بر اثر کار زیاد خود را خسته کند، او را به لرزه در می‌آورد. هر کاری که پسر بکند، مادر با نگرانی ناظر ناتوان گسترش ماجرای است که به خودش تعلق دارد ولی بر آن فرمان نمی‌راند؛ مادر می‌ترسد که پسر به راه خطا برود، می‌ترسد که پسر موفق نشود، می‌ترسد که پسر توفیق یابد ولی مریض شود. حتی اگر مادر در پسر ایجاد اعتماد و اطمینان کند، تفاوت سن و جنس اجازه نمی‌دهد که بین پسر و او همدستی واقعی ایجاد شود؛ مادر در جریان کارهای پسر قرار نمی‌گیرد، از مادر ابداً تقاضای همکاری نشده است.

از این رو است که، مادر حتی اگر پسرش را با نهایت غرور تحسین کند، باز هم ناراضی باقی می‌ماند. چون گمان می‌کند که نه تنها تنی به وجود آورده، بلکه هستی مطلقاً لازم و ضروری را بنیاد نهاده، متقابلاً خود را توجیه شده احساس می‌کند؛ اما حق، عبارت از مشغله نیست؛ مادر برای پرکردن روزهای خود، نیاز به آن دارد که کار سودمندش را پی‌بگیرد؛ می‌خواهد احساس کند که برای خدای خودش لازم است؛ فریب از خودگذشتگی، در این مورد، به شدیدترین نحو بر ملا می‌شود؛ همسر پسر، مادر را از وظیفه‌هایش عاری می‌کند. غالباً احساس مخاصمت مادر نسبت به این زن بیگانه که فرزند را از مادرش می‌گیرد، توصیف شده است. مادر به روند غیر ارادی زایمان، تا حد راز خدایی رفعت بخشیده است؛ از قبول این که تصمیمی انسانی بتواند ارزشی بیش از آن داشته باشد، سر باز می‌زند. به نظر او، ارزش‌ها کاملاً ساخته و پرداخته هستند، ناشی از طبیعت و گذشته‌اند؛ مادر از ارزش تعهد آزادانه بی‌خبر است. پسرش، زندگی‌اش را مدیون او است؛ اما به زنی که تا دیروز از وجودش هم بی‌خبر بوده چه دینی دارد؟ همسر از طریق جادویی زیان‌بار، پسر او را قانع کرده تا وجود رابطه‌ای را که تا روز پیش هم وجود نداشته، تأیید کند؛

همسر، دسپسه ساز است، دارای غرض و نظر است، خطرناک است. مادر با بی صبری انتظار می کشد که زن خدعه گر پرده از سیمای خود برگیرد؛ مادر، دلگرمی گرفته از اسطوره کهن مادری مهربان که دست های تسلی بخشش بر جراحات های ناشی از زن بد مرهم می گذارد، مراقب است که بر چهره پسر نشانه های بدبختی را بیابد؛ حتی اگر پسر در مقام انکار برآید، مادر این نشانه ها را کشف می کند؛ آن وقت مادر از پسر شکوه می کند که چرا از هیچ چیز شکایت نمی کند؛ در کمین عروس می نشیند، از او انتقاد می کند، در برابر تمام نوآوری های او، گذشته و عادت هایی را که حتی حضور زن مزاحم را محکوم می شمارند قرار می دهد. هر کدام به شیوه خاص خود، سعادت مرد مورد علاقه را در نظر می گیرند؛ همسر می خواهد در وجود شوهر مردی بیاید و درخلال وجود او بر دنیا سروری کند؛ مادر می کوشد که پسر را در دوران خردسالی نگه دارد و به آن دوران بازگرداند؛ در برابر طرح های زن جوان که انتظار دارد شوهرش ثروتمند یا مهم شود، مادر قانون های طبیعت تغییرناپذیر خود را قرار می دهد؛ پسرش ضعیف است، نباید خود را بیش از حد خسته کند. تضاد بین گذشته و آینده، زمانی شدت می گیرد که زن تازه از راه رسیده به نوبه خود باردار شود. «تولد فرزندان، مرگ والدین است»؛ آن وقت است که این حقیقت، تمام قدرت بی رحمانه خود را باز می یابد؛ مادر که امیدوار بوده در وجود پسرش باقی بماند در می یابد که پسر او را محکوم به مرگ می کند. مادر، زندگی بخشیده است؛ اما زندگی بدون او ادامه خواهد یافت؛ او دیگر مادر نیست؛ فقط حلقه زنجیری است؛ از آسمان بت های لایزال فرو می افتد؛ فقط فردی پایان پذیرفته و از اعتبار افتاده است. آن وقت است که در موارد بیمارگونه، خشم و عنادش به حدی شدت می گیرد که ناراحتی روانی به دنبال دارد یا او را به ارتکاب جنایت سوق می دهد. خانم لوفور، پس از آن که مدت درازی نفرت خود نسبت به عروس جوانش را حفظ کرد، هنگامی که خبر بارداری عروسش اعلام شد تصمیم گرفت او را به قتل برساند.^۱

۱- در اوت ۱۹۲۵ خانم لوفور، بورژوازی شصت ساله اهل شمال، که با شوهر و فرزندان می زیست، طی سفری، زمانی که پسرش سرگرم رانندگی بود، عروس خود را که شش ماهه باردار بود به قتل

مادر بزرگ، معمولاً بر احساس مخاصمت خود غلبه می‌کند؛ غالباً اصرار می‌ورزد که در نوزاد فقط فرزند پسرش را بیابد و او را مستبدانه دوست دارد؛ اما غالباً مادر جوان، و نیز مادر او، کودک را به خود نسبت می‌دهند؛ مادر بزرگ حسود، یکی از دویله‌ترین محبت‌ها را که در آن دشمنی در زیر سیمای اضطراب پنهان می‌شود، نسبت به نوزاد احساس می‌کند.

رفتار مادر نسبت به دختر بزرگ خود، کاملاً چند وجهی است؛ در پسر خود، خدایی می‌جوید؛ در دختر خود، همزادی می‌یابد. «همزاد»، شخصیتی دویله‌است؛ شخصیتی را که خودش از آن بر می‌خیزد به قتل می‌رساند، و این چیزی است که در قصه‌های پو، در تصویر دوربان‌گری و در داستانی که مارسل شوب نقل می‌کند، دیده می‌شود. به همین نحو، دختر نیز هنگامی که زن می‌شود، مادرش را به مرگ محکوم می‌کند؛ با این همه، مادر به او اجازه باقی ماندن می‌دهد. رفتار مادر بسته به این که در شکوفایی فرزند نویدی از رستاخیز یا ویرانی و انهدام بیابد، فرق می‌کند.

بسیاری از مادران، در عالم مخاصمت، انعطاف ناپذیر می‌شوند؛ نمی‌پذیرند که زنی ناسپاس که زندگی خود را مدیون آن‌ها است، جای آن‌ها را بگیرد؛ غالباً بر احساس حسادت زن طنناز نسبت به نوجوان با طراوتی که تصنع‌های او را برملا می‌کند، تأکید ورزیده شده است؛ زنی که در هر زن دیگر رقیبی منفور تشخیص داده است، حتی در وجود فرزندش هم نسبت به رقیبی نفرت می‌ورزد؛ او را دور می‌کند یا به گوشه‌نشینی وامی‌دارد یا وسیله‌ای می‌یابد که بخت‌های مساعدش را از او دریغ دارد. زنی که افتخار خود را در این می‌یافته

→ رساند، او ابتدا محکوم به مرگ شد و سپس مورد عفو قرار گرفت و زندگی خود را در زندان به پایان رساند و در آن‌جا کمترین نشانه‌ای از تداامت از خود نشان نداد؛ فکر می‌کرد «همان‌طور که علف هرزه‌ای را می‌چینند، بذری را بیرون می‌آورند، جانور وحشی را می‌کشند» او هم عروسی را به قتل رسانده است و در آن هنگام تأییدهای الهی همراهش بوده است. یگانه دلیلی که در قبال این کار وحشیانه خود عرضه می‌داشت این بود که روزی زن جوان به او گفته بود: «شما مرا در اختیار دارید، اما حالا دیگر باید به حسابم بیاورید». آن وقت خانم لوفور حدس زده بود که عروسی باید باردار باشد و در نتیجه تپانچه‌ای خرید تا به قول خودش در قبال دزدها از خود دفاع کند. او پس از دوران یائسگی، نومیدانه به حالت‌های مادری چنگ افکنده بود؛ دوازده سال تمام ناراحتی‌هایی احساس کرده بود که به‌طور نمادین آبستنی خیالی را بیان می‌کردند. (ن)

که به نحوی نمونه و بی نظیر، همسر و مادر باشد، جز با سختی تمام نخواهد گذاشت که از تخت خود به زیر آورده شود؛ تأکید می‌ورزد که دخترش بچه‌ای بیش نیست، اقدام‌های او را چون بازی بچگانه‌ای در نظر می‌گیرد؛ می‌گوید که او جوان‌تر از آن است که ازدواج کند، ضعیف‌تر از آن است که صاحب فرزند شود؛ اگر دختر با سماجت بخواند که شوهری، خانه‌ای، فرزندی داشته باشد، مادر این‌ها را ظواهر فریبنده‌ای پیش نمی‌یابد و به انتقاد و تمسخر می‌پردازد و بدبختی‌هایی پیشگویی می‌کند. و اگر به او اجازه داده شود، دخترش را به کودکی ابدی محکوم می‌کند؛ در غیر این صورت، می‌کوشد اساس زندگی بزرگ سالانه‌ای را که دیگری توقع دارد به ناحق ادعا کند، در هم بریزد. دیده‌ایم که غالباً هم موفق می‌شود؛ بسیاری از زن‌های جوان سترون می‌مانند، سقط جنین می‌کنند، خود را ناتوان از شیردادن و بزرگ کردن کودک خود و اداره خانه نشان می‌دهند، و علت نیز همان تأثیر نحس است. زندگی زناشویی آن‌ها امری غیر ممکن می‌شود. آن‌ها که تیره‌بخت و تنها شده‌اند، در آغوش سلطه‌گر مادر پناهگاهی می‌یابند. و اگر در برابر مادر به مقاومت دست بزنند، تضادی دائمی آن‌ها را در برابر هم قرار می‌دهد؛ مادر محروم، بخش اعظم خشمی را که استقلال گستاخانه دخترش در او برمی‌انگیزد، متوجه داماد می‌کند.

مادری که به نحوی پرشور، خود را با دخترش یکی می‌داند، کمتر از این خودکامه نیست؛ چیزی که او می‌خواهد این است که با برخورداری از پختگی‌اش، به تجدید جوانی بپردازد؛ به این ترتیب، ضمن نجات گذشته‌اش، خود را از آن می‌رهاند؛ دامادی منطبق با شوهری که در رؤیایش بوده ولی نصیبش نشده، برای خود برمی‌گزیند؛ زن، وقتی طناز و حساس باشد، معمولاً تصور خواهد کرد که داماد در قسمتی پنهان از قلب خود، با او ازدواج می‌کند؛ زن، در خلال وجود دخترش، میل‌های قدیمی خود نسبت به ثروت، موفقیت و افتخار را ارضاء می‌کند؛ غالباً زن‌هایی که با هیجان و تب و تاب، فرزندان خود را به راه‌های معاشقه‌جویی، سینما و تئاتر «سوق می‌دهند»، توصیف شده‌اند؛ این دسته از مادران، به بهانه مراقبت از فرزندان، زندگی آن‌ها را در اختیار می‌گیرند؛ برایم از افرادی نام برده‌اند که تاجایی پیش می‌روند که عاشقان دختران جوانشان را به بستر خود می‌کشانند. اما به ندرت اتفاق می‌افتد که

دختر به نحوی بی پایان این قیمومت را تحمل کند؛ روزی که شوهر یا حامی نی بیابد سر به طغیان برمی دارد. مادر زنی که ابتدا دامادش را دوست می داشته، آن وقت مخالف او می شود؛ از ناسپاسی انسان ها شکوه می کند، خود را به مثابه قربانی در نظر می گیرد؛ خودش هم به نوبه خود مادری دشمن می شود. بسیاری از زن ها که پیشاپیش این سرخوردگی ها را احساس می کنند، وقتی می بینند که فرزندان شان بزرگ می شوند، راه و روش بی اعتنایی در پیش می گیرند؛ اما در آن صورت شادی کمی از آن کسب می کنند. برای مادر، آمیخته ای از سخاوت و وارستگی لازم است تا بی آن که برای فرزندان اش به فردی مستبد بدل شود یا آن ها را به جلادهایی بدل کند، در زندگی آن ها غنایی بیابد.

احساس های مادر بزرگ ها نسبت به نوه هایش، ادامه احساس هایی است که او نسبت به دخترش دارد؛ مادر بزرگ، غالباً احساس مخاصمت خود را متوجه آن ها می کند. تنها بر اثر نگرانی از افکار عمومی نیست که زن های بسیاری، دختران فریب خورده خود را ناگزیر می کنند که به سقط جنین دست بزنند، فرزندان را رها کنند، او را از بین ببرند؛ این زن ها از این که دخترانشان را از مادر شدن باز می دارند احساس خوشبختی می کنند؛ لجوجانه می خواهند که خودشان به تنهایی امتیاز مادری را داشته باشند. حتی به مادران قانونی نیز معمولاً توصیه می کنند که بچه هایشان را بیندازند، به آن ها شیر ندهند، آن ها را از خود دور کنند. خودشان هم این وجود کوچک بی حیا را با بی اعتنایی خود انکار می کنند؛ یا این که مدام سرگرم سرزنش بچه، تنبیه او، حتی بدرفتاری با او هستند. به عکس، مادری که خودش را با دخترش یکی می داند، غالباً با حرص و ولعی شدیدتر از خود مادر، فرزندان او را می پذیرد؛ زن جوان بر اثر رسیدن این ناشناخته کوچک، دچار تشویش خاطر شده است؛ ولی مادر بزرگ، او را به جامی آورد؛ در خلال زمان، بیست سال به عقب برمی گردد، باز زائوی جوانی می شود؛ تمام شادی های تملک و تسلط که مدت ها پیش فرزندان اش دیگر به او نمی بخشیده اند، به او داده می شود، تمام میل های مادری که او هنگام یائسگی از آن ها چشم پوشیده بوده، به نحو معجزه آسایی برآورده شده است؛ او مادر واقعی است، نوزاد را با اقتدار در اختیار می گیرد، و اگر نوزاد را به او واگذار کنند، با شور و هوس، خود را وقف او خواهد کرد. بدبختانه

- از نظر او - مادر جوان علاقه‌مند است که بر حقوق خود تأکید ورزد؛ مادر بزرگ فقط این اقتدار را دارد که وظیفه کمک را که در گذشته بزرگ‌ترهای خودش در قبال او داشته‌اند، به عهده بگیرد؛ آن وقت احساس می‌کند که از اریکه خود به زیر آورده شده است؛ از این گذشته، حساب مادر داماد را هم که طبعاً حسود است باید داشت. غالباً خشم و غیظ، عشق طبیعی را که او در ابتدا به کودک داشته، به تباهی می‌کشاند. اضطرابی که غالباً در مادر بزرگ‌ها مشاهده می‌شود بیان‌کننده چند وجهی بودن احساس‌های آن‌ها است: آن‌ها نوزاد را به میزانی که متعلق به آن‌ها باشد دوست می‌دارند، به بیگانه کوچکی که متعلق به آن‌ها هم هست احساس مخاصمت می‌کنند، بابت این دشمنی، خود را شرم‌منده می‌یابند. ولی مادر بزرگ با انصراف کامل از تملک نوه‌های خود، نسبت به آن‌ها محبتی گرم در خود حفظ می‌کند، می‌تواند در زندگی آن‌ها وظیفه ممتاز الهه حامی را عهده‌دار شود؛ رقتی برای خود نه حقی قایل باشد و نه مسئولیتی داشته باشد، آن‌ها را با سخاوتمندی محض دوست خواهد داشت؛ در خلال وجود آن‌ها، رؤیاهای نارساییستی حفظ نخواهد کرد، از آن‌ها چیزی طلب نخواهد کرد، آنان را فدای آینده‌ای که خود در آن حضور ندارد نخواهد کرد؛ چیزی که دوست می‌دارد، موجوداتی از پوست و گوشت و استخوان هستند که امروزه در احتمال و بی‌موجبییت خود به سر می‌برند؛ مادر بزرگ، آموزگار نیست؛ تجسم بخش عدالت انتزاعی و قانون نیست. تضادهایی که گاهی او را در برابر پدر و مادر قرار می‌دهند، از همین ناشی می‌شوند.

اتفاق می‌افتد که زن اعقاب‌بی نداشته باشد یا به اخلاف خود توجهی نداشته باشد؛ چون با فرزند و نوه‌ای علقه‌های طبیعی ندارد، می‌کوشد معادل‌های مصنوعی ایجاد کند. به افراد جوان محبتی مادرانه ابراز می‌دارد؛ اعم از این که محبتش افلاتونی بماند یا نه، تنها از سر ریا و تزویر نیست که اعلام می‌کند جوان مورد حمایت خود را «مثل پسرش» دوست می‌دارد؛ به عکس، احساس‌های مادر، عاشقانه است. این نکته واقعیت دارد که رقیبان مادام دو وارن از این که سخاوتمندانه به مردی شکل بدهند، به او کمک کنند، خواسته‌هایش را برآورند، لذت می‌برند؛ آن‌ها می‌خواهند منبع، شرط لازم و اساس وجودی که از آن‌ها فراتر می‌رود باشند؛ خود را به مادر بدل می‌کنند و

در وجود فاسق خود، بیشتر خود را تحت سیمای مادر می‌جویند نه به شکل معشوقه. اغلب اوقات نیز، زنی که دارای روحیه مادری است، دختری را می‌پذیرد؛ در این جا نیز روابط آن‌ها کم و بیش، شکل‌های جنسی به خود می‌گیرد؛ اما چه از روی عشق افلاتونی باشد و چه از سر میل‌های جسمانی، آن‌چه زن در دختران مورد حمایت خود می‌جوید همزاد خودش است که به نحوی معجزه‌آسا جوان شده است. زنان هنرپیشه، رقصنده و آوازخوان، مربیانی می‌شوند؛ شاگردهایی تربیت می‌کنند؛ زن روشنفکر - نظیر مادام دو شارییر در انزوای کولونیه - به شاگردهای جوان درس می‌دهد؛ زن پارما و اهل تقدس، دخترانی اهل عوالم روحانی دور خود گرد می‌آورد؛ زن معاشقه‌جو، به پانداژ بدل می‌شود. شور و حرارت شدیدی که آن‌ها نسبت به شاگردان خود نشان می‌دهند هرگز از نفع پرستی محض ناشی نمی‌شود؛ آن‌ها به نحوی پرشور مترصدند که مجدداً تجسم یابند. سخاوت مستبدانه‌شان، تقریباً همان برخوردها و تضادهای مادران و دخترانی را که بر اثر رابطه خونی به یکدیگر پیوسته‌اند، پدید می‌آورد. همچنین ممکن است نوه‌ها را به فرزندپذیرفت؛ عمه‌ها و خاله‌های والدین، مادران تعمیدی، معمولاً وظایفی مشابه کارهای مادر بزرگ‌ها به عهده می‌گیرند. اما به هر حال بسیار به ندرت دیده می‌شود که زن در اعقاب خود - طبیعی یا برگزیده - توجیه زندگی رو به زوال خود را بیابد؛ او در این مورد که اقدام یکی از این زندگی‌های جوان را از آن خود کند، شکست می‌خورد. یا مصرانه می‌کوشد که یکی از این زندگی‌های جوانی را منضم به خود کند، و در مبارزه‌ها و ماجراهای غمباری که او را سرخورده و درهم شکسته باقی می‌گذارند، وجودش را صرف می‌کند، یا به شراکتی ناچیز تن در می‌دهد. معمولی‌ترین مورد نیز همین است. مادر سالخورده، و مادر بزرگ، میل‌های سلطه‌جویانه خود را سرکوب می‌کنند، خشم و عنادشان را پنهان می‌دارند؛ به آن‌چه فرزندان‌شان بخواهند به آن‌ها بدهند راضی هستند. اما آن وقت در فرزندان کمک فراوانی نمی‌یابند. و در برابر صحرای آینده، دستخوش تنهایی، حسرت و ملال، در دسترس باقی می‌مانند. این‌جا به تراژدی رقت‌انگیز زن من می‌رسیم: زن من، خود را بی‌فایده می‌داند؛ زن بورژوا در تمام مدت زندگی غالباً باید مسأله مسخره‌ای را حل

کند: چه گونه وقت کشی کند؟ اما همین که بچه‌ها بزرگ شدند، شوهر موفق شد یا دست‌کم استقرار یافت، روزها دیگر تمامی ندارند. «کارهای زنانه» برای آن ابداع شده‌اند که این بی‌کاری مهیب را بپوشانند؛ دست‌ها گلدوزی می‌کنند، می‌بافند، تکان می‌خورند؛ اما این کاری واقعی نیست، زیرا شیئی که به بار آمده، هدف مورد نظر نیست؛ این شیء چندان ارزشی ندارد و غالباً مسأله این است که دانسته شود آن را به چه کار باید اختصاص داد؛ با بخشیدن آن به دوستی، به مؤسسه خیریه‌ای، با پر کردن جابجاری‌ها و میزها، می‌توان از شرش خلاص شد؛ کشف شادی محض زیستن در عدم موجبیت خود نیز بازی شایسته‌ای نیست؛ و مفری بیش هم نمی‌تواند باشد، زیرا ذهن خالی می‌ماند: همان‌طور که پاسکال توصیف می‌کند، این تفریح پوچ و بیهوده‌ای است. زن با میل بافندگی یا قلاب، اندوهناک، همان روزهای زندگی خود را می‌بافد. نقاشی، موسیقی، مطالعه نیز همین کار را می‌کنند؛ زن، وقتی دلزده به آن‌ها می‌پردازد نمی‌کوشد که تسلط خود بر دنیا را گسترش دهد، بلکه فقط می‌خواهد خود را از ملال برهاند؛ فعالیتی که راه آینده را باز نمی‌کند گرفتار خودپسندی حال می‌شود؛ زن بی‌کار، شروع به خواندن کتابی می‌کند، آن را دور می‌اندازد، پیانو را باز می‌کند، آن را می‌بندد، به گلدوزی‌اش برمی‌گردد، خمیازه می‌کشد و بالاخره گوشی تلفن را بر می‌دارد. در واقع با رضا و رغبت در زندگی اجتماعی به دنبال کمک می‌گردد؛ از خانه بیرون می‌رود، به دید و بازدید می‌پردازد، و - مانند خانم دالووی - به مهمانی‌هایش خیلی اهمیت می‌دهد؛ در تمام عروسی‌ها شرکت می‌جوید، در تمام مراسم تدفین‌ها حاضر می‌شود؛ چون وجودی متعلق به خود ندارد، از حضور دیگری تغذیه می‌کند؛ از عالم زن طناز به دنیای عاقله‌زن‌ها می‌رسد، نظاره می‌کند، تفسیر می‌کند؛ انتقاد و توصیه‌هایش را نثار اطرافیان می‌کند و به این وسیله به جبران عدم فعالیت خود می‌پردازد. تجربه‌اش را در خدمت کسانی که از او چنین چیزی نمی‌خواهند می‌گذارد. اگر امکانش را داشته باشد، اقدام به ایجاد سائلی می‌کند؛ به این ترتیب امیدوار است به اقدام‌ها و موفقیت‌های بیگانه‌ای دست یابد؛ می‌داند که مادام دو دوفان و مادام وردورن با چه استبدادی بر رعایای خود حکم می‌رانند. مرکز جاذبه بودن، مرکز برخورد عقاید بودن، منبع الهام

بودن و ایجاد نوعی «فضا»، این‌ها جانشین عمل و اقدام است. برای دخالت در جریان امور دنیا، شیوه‌های مستقیم‌تری یافت می‌شود: در فرانسه، «کارها» و «انجمن‌ها» بی‌وجود دارد، اما به‌خصوص در امریکا زن‌ها در کلوب‌هایی گرد می‌آیند و بریج بازی می‌کنند، به توزیع جوایز ادبی می‌پردازند و درباره بهبود وضع‌های اجتماعی فکر می‌کنند. چیزی که در دنیای قدیم و جدید، اغلب این سازمان‌ها را مشخص می‌کند این است که دلیل وجودی آن‌ها در خودشان است؛ هدف‌هایی که آن‌ها مدعی پی‌گیری‌شان هستند فقط به مثابه بهانه به کارشان می‌آید. کارها درست مانند آن‌چه در افسانه اخلاقی کافکا توصیف شده است روی می‌دهد: هیچ‌کس در فکر بنای برج بابل نیست؛ در اطراف مکان آرمانی برج، مرکز تجمع وسیعی ایجاد می‌شود که تمام توان‌ها را صرف اداره، توسعه و حل و فصل اختلاف‌های درونی خود می‌کند.^۱ به همین ترتیب، بانوان اهل عمل، بهترین اوقات خود را صرف سازمان بخشیدن به سازمان خود می‌کنند؛ دفتری بر می‌گزینند، درباره اساسنامه به بحث می‌پردازند، با هم مجادله می‌کنند، بر سر اعتبار با انجمن رقیب می‌جنگند؛ بی‌نویان، مجروحان و یتیمان آن‌ها را کسی نباید از چنگشان در بیاورد؛ آن‌ها ترجیح می‌دهند که بگذارند این‌ها بمیرند ولی در اختیار همسایه‌ها قرار نگیرند. این دسته از زن‌ها بسیار دور از آن هستند که در آرزوی نظامی باشند که بی‌عدالتی و سوء استفاده را از میان بردارد و فداکاری آنان را بی‌فایده کند؛ آن‌ها جنگ‌ها و قحطی‌ها را که از آنان خیرخواهان انسانیت بسازد، تقدیس می‌کنند. روشن است که در نظر آن‌ها، پولورها و بسته‌ها به سربازها و گرسنه‌ها تعلق ندارند، بلکه سربازها و گرسنه‌ها برای این به وجود آمده‌اند که بافتنی‌ها و بسته‌ها را دریافت دارند. با وجود این، بعضی از این گروه‌ها به نتیجه‌های رضایت‌بخشی دست می‌یابند. در ایالات متحده امریکا، تأثیر «بانوان» محترم فراوان است؛ این تأثیر را اوقات فراغتی که وجود انگل‌وارشان برای آن‌ها می‌گذارد توجیه می‌کند: از این جا است که این تأثیر، بدفرجام می‌شود. فیلیپ وایلی هنگامی که از بانوی امریکایی صحبت می‌کند، می‌گوید: «چون از طب، هنر، علم، مذهب، حقوق، سلامت و بهداشت... چیزی نمی‌داند، به‌ندرت به کاری که در مقام عضویکی از

این سازمان‌های بی‌شمار انجام می‌دهد توجه می‌یابد: به نظرش کافی است که چیزی باشد^۱». کوشش آن‌ها جزئی از یک طرح هماهنگ و سازنده نیست، هدف‌های عینی ندارد؛ فقط این گرایش در آن است که به نحوی آمرانه، سلیقه‌ها و عقیده‌های خاص آن‌ها را آشکار کند، یا در خدمت منافع آن‌ها قرار گیرد. مثلاً آن‌ها در قلمرو فرهنگی سهم قابل ملاحظه‌ای دارند: کتاب‌های بیشتری می‌خوانند؛ اما کتاب خواندنشان شبیه به تن دادن به شکیبایی است؛ ادبیات زمانی معنا و شایستگی خود را می‌یابد که مورد خطابش افرادی باشند که خود رابه طرح‌هایی ملزم کرده باشند، وقتی معنا می‌یابد که به آن‌ها کمک کند که به‌سوی افق‌های گسترده‌تری پیش بروند؛ ادبیات باید جزئی از جنبش تعالی انسانی شود؛ نه آن که زن کتاب‌ها و آثار ادبی را ببلعد و آن‌ها را در حالت خود فروبرد؛ تابلو، شیئی زینتی می‌شود و موسیقی به وردی بدل خواهد شد و رمان به خیال‌پردازی بیهوده‌ای چون قوری آویخته از قلاب. زن‌های امریکایی مسؤول به پستی گراییدن آثار پر فروش به شمار می‌روند؛ این آثار نه تنها مدعی مقبول طبع قرارگرفتن هستند، بلکه ادعای آن را دارند که مورد خوشایند زن‌های بیکاری قرار می‌گیرند که گرفتار درد گریز هستند. اما فیلیپ وایلی مجموع فعالیت‌های آن‌ها را چنین توصیف می‌کند:

آن‌ها سیاست‌پیشگان را تا جایی که به بردگی گریه‌آلود سوق داده شوند، دچار وحشت می‌کنند و کشیشان را به هراس می‌افکنند؛ رؤسای بانک‌ها را دچار ملال می‌کنند و مدیران مدارس را خرد می‌کنند. زن‌ها بر تعداد سازمان‌هایی که هدف واقعی‌شان محدود کردن نزدیکان آن‌ها به مقبولیت پست و نیز میل‌های خودپسندانه آن‌ها است می‌افزایند... روسپیان را از شهر، و اگر امکان داشته باشد از کشور اخراج می‌کنند... ترتیبی می‌دهند که مسیر خط‌های اتوبوسرانی از نقطه‌ای که برای خودشان راحت‌تر باشد تا برای مردان کارگر، بگذرد... بازارهای مکاره و جشن‌های خبریه عجیبی راه می‌اندازند و درآمدشان را در اختیار دربان قرار می‌دهند تا صبح روز بعد برای گلوی خشک اعضای کمیته، آبجو بخرد... کلوب‌ها برای زن‌ها موقعیت‌های غیر قابل شمارشی فراهم می‌آورند تا بتوانند به کارهای دیگران سرکد بکشند.

در این هزل تهاجمی، حقیقت بسیاری وجود دارد. زن‌های پیر که در سیاست، اقتصاد، و هیچ یک از رشته‌های فنی دارای تخصص نیستند، در جامعه هیچ‌گونه تسلط واقعی ندارند؛ از دشواری‌هایی که به عمل و اقدام مربوط می‌شود بی‌خبرند؛ از تدوین هرگونه برنامه سازندگی عاجزند. اخلاقشان چون امریه‌های کانت انتزاعی و موجز است؛ آنان به جای این که در صدد کشف راه‌های پیشرفت و ترقی برآیند، به نهی می‌پردازند؛ نمی‌کوشند که به نحو مثبت، موقعیت‌های تازه‌ای بیافرینند؛ به چیزهایی که هست حمله می‌کنند تا بدی را از میان بردارند؛ همین امر توجیه می‌کند که پیوسته در مخالفت با چیزی همدست شوند؛ در برابر الكل، فحشاء، نوشته‌ها و عکس‌های مستهجن؛ درک نمی‌کنند که کوشش صرفاً منفی به شکست و ناکامی می‌انجامد و این امر در امریکا شکست منع‌ها و نهی‌ها، و در فرانسه شکست قانونی که مارت ریشار به تصویب رساند، ثابت می‌کند. زن تا زمانی که به صورت انگل باقی بماند به طور مؤثر نمی‌تواند در ساختن دنیایی بهتر شرکت جوید.

با وجود این پیش می‌آید که بعضی زن‌ها به طور کامل در اقدام‌هایی قبول التزام کنند و به صورت عاملان واقعاً فعال درآیند؛ آن وقت دیگر فقط به این که سرشان گرم باشد نمی‌اندیشند، بلکه هدف‌هایی را در نظر می‌گیرند؛ تولیدکنندگانی مستقل می‌شوند، از گروه انگل‌هایی که در این جا مورد ملاحظه قرار دادیم می‌گریزند؛ اما این گونه هدایت به ندرت دیده می‌شود. اکثر زن‌ها در فعالیت‌های خصوصی یا همگانی خود هدفی را که باید به آن برسند در نظر نمی‌گیرند، بلکه نحوه اشتغال خاطر را مطمح نظر قرار می‌دهند؛ هرگونه اشتغال خاطر در صورتی که چیزی جز وقت‌گذرانی نباشد، بیهوده است. بسیاری از زن‌ها از این بابت رنج می‌برند؛ آن‌ها چون زندگی تقریباً به پایان رسیده‌ای را پشت سر گذاشته‌اند، همان تشویش خاطر نوجوان‌هایی که زندگیشان هنوز آغاز نشده است، دارند؛ هیچ چیز ترغیبشان نمی‌کند، دور تا دورشان را برهوت گرفته است؛ در قبال هر اقدام و عملی، زمزمه می‌کنند؛ به چه درد می‌خورد؟ اما پسر جوان، خواه و ناخواه به زندگی مردانه‌ای که مسئولیت‌ها، هدف‌ها و ارزش‌هایی را بر او آشکار می‌کند کشیده می‌شود؛ او به درون دنیا پرتاب شده است، جبهه‌گیری می‌کند، قبول تعهد می‌کند. زن یا به سن گذاشته،

اگر به او القاء شود که از نو به سوی آینده راه بیفتد، با اندوه جواب می‌دهد: خیلی دیر شده است. علت آن نیست که از این پس زمان برای او به شماره افتاده است؛ خیلی زود به بازنشستگی رسیده است؛ بلکه به این دلیل است که فاقد هیجان، اعتماد امید و خشمی است که به او اجازه دهد در اطراف خود هدف‌های تازه‌ای کشف کند. زن در عادت و تکراری که همواره سهم او بوده، پناه می‌گیرد؛ از تکرار، نظامی می‌سازد، خود را به درون خرده‌جنون‌های خانه‌داری می‌افکند؛ بیش از پیش در پارسایی و تقدس غوطه‌ور می‌شود؛ مانند مادام دو شاری‌یر از سر تصنع، راه و روش رواقیون را در پیش می‌گیرد. خشک، بی‌اعتنا و خودپرست می‌شود.

زن پیر، کاملاً در اواخر زندگی، هنگامی که دیگر دست از مبارزه برداشته است، هنگامی که نزدیکی مرگ، او را از اضطراب آینده می‌رهاند، معمولاً روشن‌بینی می‌یابد. چون شوهر مسن‌تر از زن است، پیر زن با خوشایندی خاموشی، شاهد زوال شوهر می‌ماند؛ این انتقام او است؛ اگر شوهر پیش از او بمیرد، زن این سوک را با خوشی رشادی تحمل می‌کند؛ بسیار مشاهده شده که مردان بر اثر از دست دادن زن در دوران پیری، خیلی بیشتر از زن‌ها از پای درآیند؛ آن‌ها بیش از زن از ازدواج سود می‌برند، به خصوص در روزگار پیری؛ زیرا در آن ایام، دنیا در حدود کانون خانوادگی تمرکز یافته است؛ روزهای حاضر، دیگر به حدود آینده تجاوز نمی‌کنند؛ آهنگ یکنواخت آن‌ها را زن تضمین می‌کند و بر آن‌ها حکم می‌راند؛ مرد هنگامی که مشاغل عمومی خود را از دست داد، کاملاً بیهوده می‌شود؛ زن، حداقل اداره امور خانه را به عهده دارد؛ برای شوهرش ضروری است، در حالی که شوهر فقط مزاحم است. زن‌ها از استقلال خود کسب غرور می‌کنند؛ بالاخره دنیا را با چشم‌های خود نظاره می‌کنند؛ درمی‌یابند که در تمام مدت عمر فریب خورده و مغبون بوده‌اند؛ وقتی روشن‌بین و بدگمان باشند، غالباً به گستاخی پرحلاوتی می‌رسند؛ به خصوص زنی که «تجربه کرده»، از مردها شناختی دارد که هیچ مردی در آن سهم نیست؛ زیرا او نه تنها چهره همگانی مرد، بلکه فرد محتمل را که هر یک از آن دو در غیاب افراد مشابه خود از آن بند برمی‌دارند، شناخته است؛ زن‌ها را هم که حالت طبیعی خود را جز به زن‌های دیگر نشان نمی‌دهند می‌شناسد؛ با

پشت صحنه آشنا شده است. اما تجربه‌اش گرچه به او اجازه می‌دهد که فریب و دروغ را بر ملا کند، اما برای این که حقیقت را بر او آشکار کند کافی نیست. فرزاندگی پیر زن، اعم از این که سرگرم باشد یا تلخ و بامرارت، باز هم کاملاً منفی می‌ماند: این فرزاندگی، عبارت از اعتراض، اتهام و انکار است؛ سترون است. عالی‌ترین شکل آزادی‌ئی که زن انگل، چه در فکر و چه در عمل خود بتواند بشناسد، همان ستیزه‌جویی رواقی یا تمسخر شکاکان است. او در هیچ یک از دوران‌های زندگی خود موفق نمی‌شود در آن واحد مؤثر و مستقل باشد.

فصل دهم

موقعیت و ویژگی زن

اکنون برای ما امکان دارد که دریابیم در ادعانه‌هایی که از دوران یونانیان تا عصر ما بر ضد زن تنظیم شده، از چه رو این همه نکته‌های مشترک وجود دارد؛ وضع زن، در خلال تغییرهای سطحی، همان که بوده مانده است، زن «در حالت غوطه‌ور است»، دارای روحیه متناقض است، محتاط و حقیر است، قوه درک حقیقت ندارد و فاقد نیروی ادراک درستی است، عاری از اخلاق است، به طرز تحقیرآمیزی فایده طلب است، دروغگو، صحنه‌ساز، دارای چشم‌داشت است... در تمام این گفته‌ها، حقیقتی وجود دارد. اما رفتاری را که درباره‌شان افشاگری صورت می‌گیرد نه هورمون‌ها به زن القاء کرده‌اند و نه ویژگی‌های آن‌ها از پیش در شیارهای مغز او نشانده شده‌اند: این رفتارها بر اثر وضع زن به طور توخالی نشان داده شده‌اند. با چنین چشم‌اندازی خواهیم کوشید نظری تلفیقی به این وضع بیفکنیم، و این امر، ناگزیرمان خواهد کرد بعضی گفته‌ها را تکرار کنیم، ولی ضمناً به ما اجازه خواهد داد که «ماده ابدی» را در مجموع شرایط اقتصادی، اجتماعی و تاریخی‌اش در نظر بگیریم.

گاهی «دنیای زنانه» را در برابر جهان مردانه قرار می‌دهند، اما یک بار دیگر باید خاطر نشان کرد که زنان هرگز جامعه‌ای خودمختار و بسته پدید

نیاورده‌اند. آن‌ها جزئی از اجتماعی شده‌اند که نرها اداره‌اش می‌کنند و زن‌ها در آن مقام پایین‌تر را اشغال کرده‌اند؛ زن‌ها فقط از این نظر که افرادی مشابه یکدیگرند، بر اثر همبستگی مکانیک باهم متحد شده‌اند؛ در میان این همبستگی اورگانیک که بر اساس آن تمام جامعه واحد بنا می‌شود، وجود ندارد؛ آن‌ها همواره - چه در دوران نمایش‌های مذهبی الوزیس، و چه امروز در کلوب‌ها، سالن‌ها و کارگاه‌های مؤسسه‌های خیریه - کوشیده‌اند که به منظور استقرار «ضد - دنیا» بی با یکدیگر هم پیمان شوند، ولی هنوز هم این «ضد - دنیا» را از بطن جهان مردانه طرح‌ریزی می‌کنند. و تناقض وضع آن‌ها نیز ناشی از همین است؛ زن‌ها در آن واحد به این دنیای مردانه تعلق دارند و نیز به سپهری که این دنیا در آن مورد اعتراض قرار دارد؛ اما در این یک، زندانی‌اند و در دیگری، در محاصره قرار دارند، در هیچ جا نمی‌توانند با آرامش استقرار یابند. فرمانبری آنان پیوسته همراه با سرپیچی است و استنکافشان همراه با پذیرشی؛ از این نظر، وضع آن‌ها به وضع دختر جوان نزدیک می‌شود؛ ولی حفظ آن دشوارتر است، زیرا برای زن بزرگ‌سال فقط این موضوع مطرح نیست که در خلال نمادها درباره زندگی‌اش به رؤیا پردازد، بلکه باید آن را تجربه کند.

خود زن نیز قبول دارد که جهان در مجموع مردانه است؛ آن را مردان ساخته‌اند، اداره کرده‌اند، امروزه نیز بر آن تسلط دارند؛ اما زن خود را مسؤول آن در نظر نمی‌گیرد؛ قرار است که زن کهتر و وابسته باشد؛ زن، درس خشونت فرا نگرفته است، هرگز به مثابه نفس در برابر دیگر اعضای جامعه سربرنیاورده است؛ زندانی تن و اقامتگاه خود است، در قبال خدایانی با سیمای انسانی که هدف‌ها و ارزش‌ها را تعیین می‌کنند، خود را دارای حالت انفعالی در نظر می‌گیرد. از این نظر، در شعاری که او را محکوم به آن می‌کند که «کودکی ابدی» بماند، حقیقتی وجود دارد؛ در مورد کارگران، بردگان سیاه، بومیان تحت استعمار هم تازمانی که کسی را از آنان بیمی نبود گفته می‌شد که آن‌ها «کودکان بزرگ» هستند؛ این گفته به معنای آن است که آن‌ها حقایق و قوانینی را که مردان دیگری پیشنهاد می‌کردند، باید بدون بحث می‌پذیرفتند. سهم زن، اطاعت و احترام است. زن، حتی در عالم تفکر هم بر واقعیتی که احاطه‌اش

کرده تسلطی ندارد. در نظر او، این واقعیت عبارت از حضوری غیر شفاف است. در حقیقت، زن در زمینه فنونی که می‌تواند اجازه تسلط بر مواد را به او بدهد آموزش ندیده است؛ زن با مواد درگیر نیست، بلکه با زندگی درگیری دارد و زندگی هم با ابزار رام و مطیع نمی‌شود؛ فقط می‌توان قوانین پنهان آن را تحمل کرد. دنیا، آن چنان که هایدگر تعریف می‌کند، همچون «مجموع ابزار کاری» که بین اراده و هدف‌های زن واسطه قرار گیرد بر او آشکار نمی‌شود؛ به عکس، دنیا مقاومتی سرسختانه و رام‌نشدنی است؛ تحت سلطه مقدرات است و هوس‌های مرموزی از آن می‌گذرد. راز توت فرنگی خونی را که در بطن مادر به موجودی انسانی بدل می‌شود، هیچ ریاضیاتی نمی‌تواند در معادله‌ای بگنجانند و هیچ ماشین‌نی نمی‌تواند شتاب آن را کم و زیاد کند؛ زن، پایداری دوام را که ماهرترین وسایل قادر به تقسیم یا تکثیرش نیستند احساس می‌کند؛ آن را در تن خود که تحت فرمان آهنگ ماه است و سال‌ها ابتدا آن را به مرحله پختگی می‌رسانند و سپس از بین می‌برند، احساس می‌کند. آشپزخانه، هر روز، بردباری و منفعل بودن را به زن می‌آموزد؛ این نوعی کیمیاگری است؛ از آب و آتش باید فرمان برد، باید «انتظار کشید تا شکر آب شود» و خمیر پف کند و لباس خشک شود و میوه‌ها برسند. کارهای خانه به فعالیت‌های فنی نزدیک می‌شوند؛ اما بیش از آن ابتدایی و یکنواخت هستند که زن را در مورد قوانین علت و معلولی قانع کنند. ضمناً حتی در این حوزه نیز امور، هوس‌های خاص خود را دارند؛ پارچه‌هایی قابل شست و شو «هستند» و پارچه‌هایی هم چنین «نیستند»، لکه‌هایی وجود دارند که پاک می‌شوند و لکه‌هایی که سماجت می‌ورزند، اشیائی که به‌خودی خود می‌شکنند، گرد و غبارهایی که مثل گیاهان می‌رویند. ذهنیت زن، ادامه‌دهنده ذهنیت تمدن کشاورزی است که فضیلت‌های جادویی زمین را می‌ستاید؛ زن به جادو اعتقاد دارد. کام‌جویی انفعالی‌اش، میل را بر او آشکار می‌کند، اما نه چون اراده و تهاجم، بلکه چون کششی شبیه به آن چه آونگ کاشف آب‌های زیر زمینی را به نوسان در می‌آورد؛ تنها حضور تن زن، در آلت مردی باد می‌افکند و آن را برمی‌افرازد؛ از چه رو آب زیر زمینی نتواند ترکه درخت فندق را بلرزاند؟ زن، خود را در میان آب‌ها، موج‌ها و مایعات، محصور می‌یابد؛ به تله‌پاتی،

ستاره‌شناسی، دریافت امواج ساطع از پیکرهای گوناگون، به تشنگ مسمر، به ربانیت، به میزهای گردنده، به پیشگوها، به درمان‌کننده‌ها، اعتقاد دارد؛ خرافه‌های ابتدایی را وارد مذهب می‌کند؛ شمع‌ها، نذرها و غیره؛ در قدیس‌ها، به ارواح کهن طبیعت تجسم می‌بخشد؛ این یک، از مسافران حمایت می‌کند، آن یک از زائوها، و قدیس سوم هم اشیاء گم‌شده را پیدا می‌کند؛ و البته هیچ چیز خارق‌العاده‌ای زن را به حیرت نمی‌افکند. رفتار او، همان طلسم شکنی و دعا است؛ برای کسب نتیجه‌ای خاص، از بعضی آیین‌های آزموده شده فرمان می‌برد. به آسانی می‌توان دریافت که زن از چه رو اهل عادت و تکرار است؛ زمان برای او فاقد عامل تازگی است، برای او جهش اخلاقی به شمار نمی‌رود؛ زن، چون به تکرار اختصاص داده شده است، در آینده فقط نسخه بدل گذشته را می‌بیند؛ اگر انسان کلمه رمز و فرمول را بداند، استمرار و توانایی‌های باروری با هم متحد می‌شوند؛ اما باروری از آهنگ ماه‌ها و فصل‌ها پیروی می‌کند؛ دوره هر آبستنی، هر شکوفایی، به نحوی یکسان و مشابه، باروری و شکوفایی گذشته را تداعی می‌کند؛ در این حرکت دورانی، تنها تحول زمان، انحطاطی بطنی است؛ زمان، بر اثاث و جامه‌ها اثر می‌گذارد، همان طور که چهره‌ها را خراب می‌کند؛ توانایی‌های بارور، به تدریج، با گریز سال‌ها، از بین می‌روند. به همین جهت، زن به این نیرو که حرص ویران کردن دارد اعتماد نمی‌کند. زن نه تنها از آن چه اقدامی واقعی است و می‌تواند چهره دنیا را دیگرگون کند بی‌خبر است، بلکه در پهنه این دنیا، گویی در توده ستارگان عظیم و مبهم ابری شکل، گم شده است. به‌خوبی نمی‌تواند از منطق مردانه استفاده کند. استاندارد اظهارنظر می‌کند که زن، اگر نیاز وادارش کند، به‌خوبی مرد می‌تواند این منطق را به کار برد. اما منطق وسیله‌ای است که موقعیت به کار بردن آن چندان نصیب زن نمی‌شود. قیاس منطقی نه به کار ساختن مایونز می‌آید و نه به کار جلوگیری از گریه کودک؛ استدلال‌های مردانه با واقعیتی که زن تجربه‌ای از آن دارد تطبیق نمی‌کند. چون زن در قلمرو مردان هیچ کاری نمی‌کند، فکرش که در بستر هیچ طرحی جاری نیست، از رؤیا متمایز نمی‌شود؛ زن چون فاقد کارایی است، نیروی درک واقعیت را ندارد؛ همواره فقط با تصویرها و کلمه‌ها درگیر است؛ از این رو است که بدون ناراحتی، متناقض‌ترین ادعاها را

می‌پذیرد؛ خیلی نگران روشن کردن رازهای حیطه‌ای که به هر حال خارج از دسترسش قرار دارد، نیست؛ در این باره به شناخت‌هایی که به شدیدترین نحو مبهم هستند اکتفا می‌کند: جبهه‌ها، عقیده‌ها، مکان‌ها، افراد و وقایع را با هم در می‌آمیزد؛ در سرش هرج و مرج غریبی است. اما از هر چه بگذریم، روشن‌بینی در این زمینه، کار او نیست؛ به او آموزش داده شده که اقتدار مردانه را بپذیرد؛ بنا بر این از انتقاد، بررسی و داوری به سود خود سر باز می‌زند. خود را به رأی طبقه برتر واگذار می‌کند. از این رو است که دنیای مردانه به نظرش واقعیتی متعالی و مطلق می‌رسد. فریزر می‌گوید: «مردان خدایان را می‌سازند، زنان آنان را می‌پرستند». مردان در برابر بت‌هایی که خودشان ساخته‌اند، نمی‌توانند با اعتقاد کامل زانو بزنند؛ اما زن‌ها وقتی سر راه خود این مجسمه‌های بزرگ را می‌بینند فکر نمی‌کنند که آن‌ها را دستی ساخته باشد و با اعتقاد قلبی به سجده در می‌آیند.^۱ به خصوص دوست دارند که نظم و حقوق در پیشوایی واحد تجسم یابند. در تمام اولمپ، یک خدای برخوردار از قدرت مطلق وجود دارد؛ جوهر مردانه دارای اعتبار، باید در نمونه‌ای گرد آید که پدر، شوهر، فاسق‌ها، فقط بازتاب‌هایی نامطمئن از آن هستند. این گفته که پرستش زن از این بت بزرگ دارای ویژگی جنسی است اندکی طنزآمیز می‌نماید؛ چیزی که واقعیت دارد این است که زن‌ها در برابر این بت، رؤیای کودکانه کناره‌گیری و به زانو در آمدن را به طور کامل ارضاء می‌کنند. در فرانسه ژنرال‌هایی چون بولانژه، پتن و دوگل^۲، همیشه طرفداری زن‌ها را داشته‌اند؛ و نیز به خاطر می‌آوریم که در گذشته نزدیک، زن‌های روزنامه‌نگار اومانیته با چه قلم هیجان‌آلودی از تیتو و

۱- ن.ک: دست‌های آلوده اثر ژان پل سارتر. اودرر: «زن‌ها سرسختند، می‌فهمی، آن‌ها فکرهای کاملاً ساخته و پرداخته را دریافت می‌دارند، آن وقت همان اعتقادی را که به خدا دارند به آن‌ها هم پیدا می‌کنند. ما اینم که فکرها را می‌سازیم و با آتش‌خانه آشنایی داریم؛ هرگز اطمینان نداریم که کاملاً حق یا ما باشد». (ن)

۲- «سر راه ژنرال، جمعیت به خصوص از زن‌ها و بچه‌ها تشکیل می‌شد». (روزنامه‌ها، به مناسبت مسافرت ۱۹۴۸ به ساووا).

«مردها در قبال سخنرانی ژنرال دوگل کف زدند، ولی زن‌ها باشوق و شور، خود را مشخص کردند. بعضی از آن‌ها به معنای واقع کلمه، به عالم خلسه فرو می‌رفتند، هر کلمه را ورد زبان می‌کردند و با چنان تب‌وتابی فریادی زدند که صورتشان «تل شقایق سرخ می‌شد» (Aix Ecoutes, 11 Avril 1947) (ن).

اونیفورم زیبایش یاد می‌کردند. ژنرال، دیکتاتور - دارای چشم عقاب و چانه حاکی از عزم - همان پدر آسمانی است که دنیای فرد جدی، تضمین‌کننده مطلق تمام ارزش‌ها، می‌طلبد. احترامی که زن‌ها برای قهرمان‌ها و قانون‌های مردانه قائلند از عدم کارایی و نیز از جهل آن‌ها مایه می‌گیرد؛ زن‌ها، آن‌ها را نه از طریق داوری، بلکه از سر ایمان به رسمیت می‌شناسند: ایمان، نیروی آمیخته به تعصب خود را از این نظر که عبارت از دانش نیست کسب می‌کند: ایمان، کور، پرشور، لجوج، ابلهانه است. هر چه را که طرح می‌کند، بدون قید و شرط، در برابر عقل، در برابر تاریخ، در برابر تمام تکذیب‌ها، مطرح می‌کند. این احترام سرسختانه، بنا بر موقعیت‌ها، امکان دارد دو چهره به خود بگیرد: گرایش پرشور گاهی به محتوای قانون، و گاهی به قالب خالی آن. زن اگر جزو برگزیدگان صاحب امتیاز برخوردار از نظم اجتماعی باشد، می‌خواهد که در این نظم تزلزلی راه نیابد و خود را با مصالحه‌ناپذیری‌اش مشخص می‌کند. مرد می‌داند که می‌تواند نهادهای دیگری، اخلاق دیگری، قانون‌های دیگری، به وجود آورد؛ چون خود را به مثابه تعالی در نظر می‌گیرد، تاریخ را چون تکوینی در نظر می‌آورد؛ محافظه‌کارترین مردان نیز می‌دانند که تحول خاص، امری مقدر است و باید فکر و عمل خود را با آن تطبیق دهند؛ زن چون در تاریخ شرکت نمی‌جوید، به ضرورت‌های آن پی نمی‌برد؛ نسبت به آینده بی‌اعتماد است و خواهان این است که حرکت زمان را متوقف کند. اگر بت‌هایی که پدر، برادران و شوهرش عرضه می‌کنند فرو آورده شوند، زن هیچ احساس قبلی درباره این که چه گونه آسمان را می‌توان دوباره پرکرد، ندارد؛ به شدت از همان بت‌ها دفاع می‌کند. در خلال جنگ‌های انفصال، هیچ‌کس به قدر زن‌ها از برده‌داری دفاع نمی‌کرد؛ در انگلستان در خلال جنگ بوئر‌ها، و در فرانسه در برابر کومون، زن‌ها خشمگین‌ترین چهره‌ها را عرضه می‌داشتند؛ زن‌ها در صدد آنند که با شدت احساساتی که ابراز می‌دارند، عدم تحرکشان را جبران کنند؛ در صورت پیروزی، مثل گفتار به شکست خورده هجوم می‌برند؛ در صورت شکست، به شدت از هر گونه آشتی سر باز می‌زنند؛ چون افکارشان فقط عبارت از رفتار است، برای آن‌ها اهمیت ندارد که از کهنه‌ترین و بسی اعتبارترین آرمان‌ها دفاع کنند؛ زن‌ها می‌توانند در سال ۱۹۱۴ از سلطنت شاخه ارشد

خاندان بوربون طرفداری کنند، در سال ۱۹۴۹ تزاریست باشند. مرد گاهی لبخند زنان آنان را تشویق می‌کند؛ از این که می‌بیند عقیده‌هایی که خودش با احتیاط بیشتری بیان می‌کند به شکل تعصب آلودی آشکار می‌شود، لذت می‌برد؛ اما گاهی از حالت ابلهانه و سرسختانه‌ای که اکنون افکار خودش پیدا کرده‌اند به ستوه می‌آید. فقط در تمدن‌ها و طبقه‌های به شدت همگون است که زن چنین سیمای آستی‌ناپذیری به خود می‌گیرد. معمولاً، چون ایحانی کور دارد، به قانون فقط برای این که قانون است احترام می‌گذارد؛ قانون اگر هم عوض شود اعتبارش را برای زن حفظ خواهد کرد؛ در نظر زن‌ها، حق را زور می‌آفریند، زیرا حقوقی که زن‌ها می‌شناسند ناشی از زور مردها است؛ از این رو است که وقتی هیأت اجتماعی از هم می‌پاشد، زن‌ها نخستین کسانی هستند که خود را به پای فاتحان می‌افکنند. به طور کلی، زن‌ها، چیزی را که هست می‌پذیرند. یکی از ویژگی‌هایی که زن‌ها را مشخص می‌کند، تسلیم و رضای آن‌ها است. هنگام بیرون کشیدن پیکرها از زیر خاکستر پمپی، مشاهده شد که مردها در حالت طغیان، ستیزه‌جو با آسمان یا در صدد گریز، سنگ شده بودند. حال آن که زن‌ها، خمیده، دو تا شده، رو به زمین کرده بودند. زن‌ها در قبال کائنات، خود را ناتوان می‌یابند؛ ناتوان در برابر آتشفشان‌ها، در برابر مأموران پلیس، در برابر ارباب‌ها و در برابر مردها. خودشان می‌گویند: «زن‌ها برای رنج کشیدن خلق شده‌اند. زندگی است دیگر... در مقابلش هیچ کاری نمی‌شود کرد». این تسلیم و رضا، صبر و بردباری‌ئی ایجاد می‌کند که غالباً در زن‌ها مورد تحسین قرار می‌گیرد. زن‌ها خیلی بهتر از مردها، دردهای جسمانی را تحمل می‌کنند؛ وقتی هم موقعیت ایجاب کند، قادرند شهادت تحمل رنج را داشته باشند؛ بسیاری از زن‌ها به سبب فقدان تهور تهاجمی مردانه، پایداری انفعالی خود را با ثبات آرامی مشخص می‌کنند؛ پرشورتر از شوهرانشان، با بحران‌ها، بی‌نوایی و بدبختی، مقابله می‌کنند؛ برای دوامی که هیچ شتابی نمی‌تواند مغلوبش کند احترام قایلند، وقت را نمی‌سنجند؛ وقتی سماجت آرام خود را در مورد اقدامی به کار ببندند، گاهی به موفقیت‌های درخشانی دست می‌یابند. ضرب‌المثلی می‌گوید: «هر طور که زن بخواهد». در زن سخاوتمند، تسلیم و رضا، سیمای عفو به خود می‌گیرد؛ چنین زنی، همه چیز را می‌پذیرد،

هیچ کس را محکوم نمی‌کند، زیرا به نظر او، افراد و اشیاء نمی‌توانند متفاوت از آنچه هستند باشند. زنی که غرور داشته باشد می‌تواند از آن فضیلتی بسازد، نظیر مادام دوشاری‌یر که در مسلک رواقی خود شکل گرفته بود. اما احتیاطی سترون نیز به وجود می‌آورد؛ زن‌ها همیشه می‌کوشند حفظ کنند، اصلاح کنند، سامان دهند نه آن که خراب کنند و از سر بسازند؛ زن‌ها، سازش‌ها و مصالحه‌ها را بر انقلاب‌ها ترجیح می‌دهند. در قرن نوزدهم، آن‌ها یکی از بزرگ‌ترین موانع را بر سر راه رهایی کارگر ایجاد کرده بودند؛ در قبال زنی چون فلورا تریستان، زنی چون لونیز میشل، چه بسیار زن‌های خانه‌داری که از ترس هاج و واج شده بودند و به شوهران خود التماس می‌کردند که به هیچ‌گونه خطری تن ندهند! آن‌ها فقط از اعتصاب‌ها، بی‌کاری و فقر نمی‌ترسیدند؛ از آن بیم داشتند که طغیان، کاری خطا باشد. می‌توان دریافت که اگر قرار باشد تحمل کنند، آن‌ها تکرار و عادت را بر ماجرا ترجیح دهند؛ زن‌ها، در خانه، آسان‌تر از شاهراه‌ها سعادتی کوچکی برای خود ایجاد می‌کنند. سرنوشت آن‌ها با سرنوشت اشیاء فناپذیر در می‌آمیزد: آنان با از دست دادن این اشیاء، همه چیز را از دست می‌دهند. فقط یک عامل آزاد که خود را در ورای دوام آشکار کند می‌تواند هرگونه ویرانی را شکست دهد؛ این دستاویز و الا بر زن منع شده است. اصولاً زن چون هرگز طعم قدرت‌های آزادی را نچشیده است به رهایی اعتقاد ندارد؛ به نظر او، تقدیری مبهم که قدرافراشتن در برابر آن کاری ناشی از خودبینی است، دنیا را اداره می‌کند. راه‌های خطرناکی را که می‌خواهند زن را وادار به پیمودن آن‌ها کنند، خود او نگشوده است؛ طبیعی است که زن، خود را با شوق و شور در آن‌ها نیفکند! زن اگر راه آینده به رویش گشوده شود دیگر به گذشته چنگ نمی‌افکند. وقتی زنان واقعاً به اقدام فرا خوانده شوند،

۱- ن. ک. به: یادداشت‌های ژید: «کره‌نوز یا زن لوط: یکی درنگ می‌کند، دیگری به پشت سر می‌نگرد، که این هم نوعی درنگ کردن است. فریادی بلندتر از این نیست که از سر هوس سر داده شده باشد:

و پدر اگر با شما به لایرنت گام نهاده بود خود را با شما می‌یافت یا گم می‌شد.
اما هوس او را کور می‌کند؛ پس از پیمودن چند قدم در حقیقت می‌نشیند، یا به عبارت بهتر، دلش می‌خواهد به گذشته برگردد یا این که بگذارد او را دیگری ببرد» (ن)

وقتی خود را در هدف‌هایی که برایشان تعیین می‌کنند بشناسند، به اندازه مردها جسور و باجرات هستند.^۱

بسیاری نقص‌ها، مانند ابتذال، خردی، کمرویی، حقارت، تنبلی، جلفی و بردگی، که در زن‌ها مورد نکوهش قرار می‌گیرند، به سادگی این واقعیت را بیان می‌دارند که افق بر آن‌ها بسته شده است. می‌گویند که زن خواهان لذت‌های جسمانی است، در حالت غوطه‌ور است؛ اما قبل از هر چیز، زن را در آن در بند داشته‌اند. برده‌ای که در حرمسرا زندانی است، نسبت به مربای گل سرخ و حمام‌های معطر، هیچ‌گونه شور بیمارگونه‌ای احساس نمی‌کند؛ او باید وقت را بکشد؛ زن به اندازه‌ای که در اندرونی‌های محزون - روسپی‌خانه یا کانون خانوادگی بورژوازی - احساس خفگی کند، در رفاه پناه خواهد جست؛ از سویی، غالباً زن از آن رو با حرص به دنبال شهوت می‌گردد که از آن محروم است؛ زن که از نظر جنسی ارضاء نشده، وقف تندى و تلخی مرد شده است، «محکوم به زشتی‌های مردانه» است، با سس‌های کرم‌دار، شراب‌های سکرآور، مخمل‌ها، نوازش‌های آب، آفتاب، دوست زن، فاسق جوان، خود را تسکین می‌دهد. اگر به صورت موجودی آن چنان «جسمانی» بر مرد آشکار می‌شود به این دلیل است که وضعش او را برمی‌انگیزد که برای جنبه حیوانی، اهمیت فراوان قائل شود. تن در زن، شدیدتر از مرد فریاد سر نمی‌دهد؛ اما زن در کمین کمترین زمزمه‌های آن است و به آن‌ها گسترش می‌بخشد؛ شهوت چون جراحیت رنج، عبارت از پیروزی صاعقه‌آسای امر فوری است؛ تندى و خشونت لحظه، آینده و جهان را انکار می‌کند؛ خارج از شعله جسمانی، هرچه هست هیچ است؛ در خلال این دوران کوتاه تمجید، زن دیگر نه دارای نقص عضو است و نه محروم. اما باز هم، فقط از آن رو برای این پیروزی‌های حالت این همه ارزش قائل می‌شود که حالت یگانه نصیب و قسمت او است. سبکسری‌اش همان عاملی را دارد که «مادی‌گرایی نفرت‌آور»ش دارد؛ چون به چیزهای بزرگ دسترسی ندارد، برای چیزهای کوچک اهمیت قائل

۱- به این ترتیب است که از یک قرن پیش رفتار زن‌های پرولتاریا عمیقاً تغییر کرده است؛ به خصوص در خلال آخرین اعتصاب‌های شمال، آن‌ها به اندازه مردان شور و حرارت از خود نشان داده‌اند، و در کنار مردان به تظاهر و مبارزه می‌پردازند. (ن)

می‌شود؛ ضمناً بیهودگی‌هایی که روزهایش را سرشار می‌کنند، غالباً از جمله جدی‌ترین آن‌ها هستند؛ زن، مدیون آرایش خود، زیبایی خود، جاذبه خود و بخت‌های مساعد خودش است. غالباً خود را تنبل و سست می‌نماید؛ اما مشغله‌هایی هم که خود را به او عرضه می‌کنند به اندازه گذشت محض زمان بیهوده‌اند؛ زن، برای آن حراف است و زیاد و بد می‌نویسد، که می‌خواهد بی‌کاری خودش را بفریبد؛ کلمه‌ها را جایگزین کارهای غیر ممکن می‌کند. واقعیت این است که وقتی زنی در اقدامی شایسته موجود بشری به کار گرفته شد، می‌تواند به قدر هر مردی خود را فعال، مؤثر، بی‌سر و صدا و نیز همان قدر پرهیزکار نشان دهد. زن را متهم می‌کنند که حاضر به بردگی است؛ می‌گویند که جلوی پای اربابش بخوابد و دست‌هایی را که او را کتک زده‌اند ببوسد، و واقعیت این است که زن معمولاً فاقد غروری واقعی است؛ توصیه‌های «قاصد دل‌ها» به همسران خیانت دیده و معشوقه‌های رها شده، از روحیه فرمان‌بری و اطاعت پستی الهام گرفته‌اند؛ زن در صحنه‌های غرور آمیزی، خود را خسته می‌کند و تحلیل می‌برد و در پایان، خرده غذایی را که مرد به سویش پرتاب می‌کند بر می‌دارد. زنی که مرد برایش یگانه و در عین حال یگانه دلیل هستی باشد، بدون کمک مردانه چه می‌تواند بکند؟ چنین زنی کاملاً ناگزیر است که تمام تحقیرها را تحمل کند؛ برده نمی‌تواند احساسی از «شان انسانی» داشته باشد؛ همین هم که خود را از مخصصه به در برد برایش کافی است. بالاخره اگر زن زندگی پستی دارد و به «دیگ و سه پایه» و این که به نحوی ناچیز مفید باشد اکتفا می‌کند، به این دلیل است که به او تحمیل می‌شود که زندگی خود را وقف تهیه غذا و پاک کردن کثافت‌ها کند؛ زن از این کار نمی‌تواند احساس عظمت و بزرگی کسب کند؛ زن باید تکرار یکنواخت زندگی را در احتمال و تصنع خود تضمین کند؛ طبیعی است که زن تکرار کند، از نو آغاز کند و به نظرش برسد که زمان بی آن که به جایی راه ببرد دور می‌زند؛ زن مشغول است بی آن که هرگز چیزی بسازد؛ بنا بر این در هر چه دارد دچار از خود بیگانگی می‌شود؛ و این وابستگی نسبت به اشیاء، نتیجه وابستگی‌ئی است که مردان او را در آن نگه

می‌دارند، توجیه‌کننده صرفه‌جویی محتاطانه او و خست او است. زندگی زن به سوی هدف‌هایی هدایت نشده است: زن مجذوب تولید و حفظ چیزهایی می‌شود که فقط وسیله به‌شمار می‌روند؛ مثلاً غذا، لباس، مسکن؛ این‌ها واسطه‌های غیر اساسی بین زندگی حیوانی و وجود آزاد به‌شمار می‌روند؛ یگانه ارزشی که به وسیله غیر اساسی پیوند می‌خورد، مفید بودن است؛ زن خانه‌دار در سطح چیز مفید زندگی می‌کند و خودش هم فقط از این لحاظ به خود می‌بالد که برای نزدیکانش مفید است. اما هیچ فرد دارای وجودی از این که وظیفه‌ای غیر اساسی دارد نمی‌تواند کسب رضایت کند: فرد - همان‌طور که از جمله در میان سیاست‌پیشگان دیده می‌شود - بلافاصله از وسایل، هدف می‌سازد و به نظر او، ارزش وسیله، ارزش مطلق می‌شود. به این ترتیب، مفید بودن، برتر از حقیقت، زیبایی و آزادی، بر آسمان زن خانه‌دار حکم می‌راند؛ و از این چشم‌انداز که تعلق به او دارد، تمام دنیا را در نظر می‌گیرد؛ و از این رو است که زن، اخلاق ارسطویی کاملاً بینابین و میانه‌رو را می‌پذیرد. چه‌گونه می‌توان در زن، تهور، حرارت، وارستگی و بزرگی یافت؟ این خصلت‌ها فقط زمانی آشکار می‌شوند که آزادی، خود را از خلال آینده‌ای باز، به درون بیفکند و از ورای هر اصل مسلمی سر برآورد. زن را در آشپزخانه، یا اتاق پذیرایی زندانی می‌کنند و آن وقت بابت محدود بودن افق دیدش به حیرت در می‌آیند؛ بال‌هایش را قطع می‌کنند و آن وقت به رقت می‌آیند که چرا نمی‌تواند پرواز کند. زن، وقتی درهای آینده به رویش گشوده شود، دیگر ناگزیر نخواهد بود که در زمان حال، ثابت بماند.

همین بی‌منطقی زمانی آشکار می‌شود که زن را در محدوده «من» خودش یا خانواده‌اش زندانی کرده باشند و آن وقت نارسیسیسم او، خودپرستی او، و سایر ملازمانش، یعنی خودنمایی، حساسیت، بدجنسی و... را سرزنش کنند؛ تمام امکان‌های ایجاد ارتباط با دیگری، از زن ربوده می‌شود؛ زن در تجربه خود، ندا و منافع همبستگی را احساس نمی‌کند، زیرا به‌طور کامل به خانواده پراکنده خود اختصاص یافته است؛ بنا بر این از او نمی‌توان انتظار داشت که به سوی نفع همگانی تعالی پذیرد. زن، در یگانه قلمروی که برایش آشنا است، در جایی که بتواند بر اشیاء تسلطی داشته باشد و در آن سلطه‌ای موقتی بیابد،

سرسختانه استقرار می‌پذیرد.

با این همه، زن هرچه درها را ببندد؛ پنجره‌ها را کور کند، در خانه خود به آرامش مطلق دست نمی‌یابد؛ این دنیای مردانه که زن از دور و بی آن که جرأت کند به آن قدم بگذارد محترم می‌شمارد، او را احاطه می‌کند؛ و دقیقاً به علت این که نمی‌تواند در خلال فنون، منطقی مطمئن و شناخت‌های بیان نشده‌اش را درک کند، خود را کودکی و انسانی ابتدایی که رازهای خطرناکی احاطه‌اش کرده باشند، می‌یابد. مفهوم جادویی واقعیت خود را در این دنیای مردانه طرح‌ریزی می‌کند: جریان امور، به نظرش مقدر می‌رسد و با این همه، ممکن است اتفاقی بیفتد؛ زن، امر ممکن و غیر ممکن را درست از هم تشخیص نمی‌دهد، حاضر است حرف هرکسی را قبول کند؛ هر شایعه‌ای را می‌پذیرد و بخش می‌کند، ایجاد هراس می‌کند؛ حتی در مراحل آرامش، بانگرانی به سر می‌برد؛ شب‌هنگام، در عالم خواب و بیداری، هنگامی که بی‌حرکت افتاده است، از چهره‌های کابوسی که واقعیت آن را در بر می‌گیرد، دچار هراس می‌شود؛ به این ترتیب برای زنی که محکوم به آن است که در انفعال زندگی کند، عدم شناخت آینده را اثبات جنگ، انقلاب، قحطی، بی‌نوایی و فقر، تسخیر کرده‌اند؛ زن چون نمی‌تواند دست به عمل بزند، نگران می‌شود. شوهر، پسر، وقتی به اقدامی روی می‌آورند، وقتی حادثه‌ای آن‌ها را به دنبال خود می‌برد، خطرهای آن را به حساب خود می‌پذیرند؛ طرح‌هایشان، دستورهایی که آن‌ها نصب‌العین خود قرار می‌دهند، در ظلمت، راهی مطمئن در برابرشان می‌گشاید؛ اما زن در شبی مبهم دست و پا می‌زند؛ «خود را ناراحت می‌کند»، برای این که هیچ‌کاری نمی‌کند؛ در عالم تخیل، تمام امور ممکن، یک واقعیت دارند؛ قطار ممکن است از خط خارج شود، عمل جراحی ممکن است به موفقیت نینجامد، کار ممکن است به نتیجه نرسد؛ چیزی که زن بیهوده می‌کوشد از نشخوارهای اندوه‌زده طولانی‌اش طرد کند، شبخ ناتوانی خودش است.

فکر و خیال، بیان‌کننده بی‌اعتمادی زن نسبت دنیای داده شده است؛ اگر این دنیا به نظر زن، آکنده از تهدید و آماده غوطه‌ور شدن در ظلمات فجایع می‌رسد، به این علت است که زن خود را در آن خوشبخت احساس نمی‌کند. اغلب اوقات، به رضا دادن رضا نمی‌دهد؛ کاملاً می‌داند به چیزهایی که تحمل

می‌کند، برخلاف میل خود تن در می‌دهد؛ بی آن که طرف مشورت قرار گرفته باشد، زن شده است؛ جرأت نمی‌کند سر به طغیان بردارد؛ فرمان‌بری‌اش از ته دل نیست؛ رفتارش مدام برگرداندن دشنام و بدگویی است. تمام کسانی که راز دل‌های زنان را می‌شنوند - مثلاً پزشکان، کشیشان و مددکاران اجتماعی - خوب می‌دانند که معمولی‌ترین مد، همان شکوه و شکایت است؛ در جمع دوستان، هر زنی از ناراحتی‌های خود می‌نالد و همه با هم، از بی‌عدالتی تقدیر، دنیا و مردان، به‌طور کلی، شکوه سر می‌دهند. فرد آزاد، مسئولیت شکست‌ها و ناکامی‌هایش را فقط متوجه خود می‌کند؛ آن‌ها را شخصاً به عهده می‌گیرد؛ اما هر چه به سر زن می‌آید از جانب دیگری است، دیگری است که مسئول بدبختی‌های او به شمار می‌رود. نومییدی آمیخته به خشم زن، تمام درمان‌ها را رد می‌کند؛ ارائه راه‌حل به زنی که با سرسختی و سماجت شکوه می‌کند، به هیچ چیز فیصله نمی‌دهد؛ هیچ راه‌حلی به نظرش قابل قبول نمی‌رسد. می‌خواهد در شرایط خود، دقیقاً به همان صورت که زندگی می‌کند، یعنی با خشمی آمیخته به ناتوانی، به سر برد. وقتی تغییری به او پیشنهاد شود دست‌ها را به هوا بلند می‌کند؛ «فقط همین را کم داشتم!» می‌داند که ناراحتی‌اش عمیق‌تر از دلایلی است که عرضه می‌دارد، و برای رهانیدن او، تنها یک وسیله کفایت نمی‌کند؛ از تمام دنیا کینه به دل می‌گیرد، زیرا دنیا بدون او و برضد او بنا شده است؛ از دوران نوجوانی، از کودکی، نسبت به وضعیت خود اعتراض می‌کند؛ جبران‌هایی به او نوید داده شده است، برایش تضمین شده که اگر بخت‌هایش رابه دست مرد بسپارد، صد برابر به او باز داده خواهد شد، و اکنون اعتقاد می‌یابد که فریب خورده است؛ تمام دنیای مردانه را مورد اتهام قرار می‌دهد؛ کینه و عناد، روی دیگر سکه وابستگی است؛ وقتی انسان همه چیز را می‌دهد، هرگز در عوض به اندازه کافی نمی‌گیرد. اما زن این نیاز را حس می‌کند که دنیای مردانه را محترم بشمارد؛ اگر این دنیا را درست مورد اعتراض قرار دهد، احساس خواهد کرد که در خطر است، سرپناهی ندارد؛ رفتار «مانی‌گری»^۱ را که آن را نیز تجربه خانه‌داری‌اش به او القاء کرده است، برمی‌گزیند. فردی که دست به اقدام و عمل می‌زند، در خوب و بد، خود را

مسئول می‌شناسد و می‌داند وظیفه دارد که هدف‌ها را تعیین کند و وسیله رسیدن به آن‌ها را فراهم آورد؛ چنین فردی، در عمل و اقدام، ایهام هر راه حلی را احساس می‌کند؛ عدالت و بی‌عدالتی، بردها و باخت‌ها، به‌نحوی درهم، با هم درآمیخته‌اند. اما هر کسی که دارای حالت انفعالی باشد در بیرون بازی جای می‌گیرد و از این که حتی در فکرش هم مسائل اخلاقی را طرح کند استنکاف می‌ورزد. خوبی، باید تحقق پیدا کند، و اگر نکرد خطایی وجود دارد و باید مقصران را کیفر داد. زن، مانند کودک، بدی و خوبی را چون تصویرهای یاسمه‌ای ساده در نظر مجسم می‌کند؛ مانوی‌گری، با از بین بردن اضطراب انتخاب، به ذهن اطمینان می‌بخشد، اتخاذ تصمیم بین بلیه و بلیه کوچک‌تر، بین سود حاضر و سود بزرگ‌تر ولی موکول به آینده، حتی ناگزیر بودن به تعریف آنچه شکست و پیروزی است، در حکم تن در دادن به خطرهای سخت است؛ برای پیرو آیین مانی، دانه خوب به روشنی و وضوح، قابل تمایز از تلخه و بذر بد است، و کاری جز ریشه کن کردن تلخه نمی‌ماند؛ گرد و غبار، خود را محکوم می‌کند و تمیزی عبارت از فقدان مطلق کثافت است؛ پاک کردن، یعنی طرد فضولات و گل و لای. به این ترتیب، زن فکر می‌کند که «همه چیز تقصیر» یهودی‌ها، یا فراماسون‌ها یا بلشویک‌ها یا دولت است؛ زن، همیشه مخالف کسی یا چیزی است؛ در میان مخالفان دریفوس، سرسخت‌ترین آن‌ها زن‌ها بودند نه مردها؛ اما انتظاری که آن‌ها از حکومت خوب دارند این است که حکومت، بدی را براند، همان‌طور که از خانه گرد و خاک را می‌رانند. در نظر زن‌های گلیست پرشور، دوگل چون سلطان جاروکش‌ها جلوه می‌کند؛ آن‌ها او را چوب‌پر و قاب‌دستمال به دست، در حالی که می‌مالد و برق می‌اندازد تا فرانسه را «تمیز» کند، در نظر مجسم می‌کنند.

اما این امیدها همواره در آینده‌ای نامطمئن جای می‌گیرند و در این فاصله، بدی همچنان به خوردن خوبی ادامه می‌دهد؛ و چون یهودی‌ها، بلشویک‌ها و فراماسون‌ها در دسترس زن نیستند، زن به دنبال مسئولی می‌گردد که در قبال او بتواند به‌نحوی عینی‌تر به غیظ بیاید؛ شوهر، قربانی برگزیده‌ای است. در شوهر، دنیای مردانه تجسم می‌یابد، و در خلال شوهر است که جامعه مردانه مسئولیت زن را به عهده گرفته است و او را فریفته است؛

مرد است که سنگینی دنیا را تحمل می‌کند. و اگر اوضاع رو به راه نباشد، تقصیر او است. شب هنگام که شوهر به خانه باز می‌گردد، زن پیش او از بچه‌ها، از فروشنده‌ها، از خانه، از بالا بودن هزینه زندگی، از رماتیسم خود، از هوا، زبان به شکایت می‌گشاید؛ و می‌خواهد که شوهر احساس تقصیر کند. گاهی نیز از شوهر شکایت‌های خاصی دارد؛ اما شوهر قبل از هر چیز از آن رو مقصر است که مرد است؛ همچنین امکان دارد که مرد نیز ناراحتی‌ها و نگرانی‌های خودش را داشته باشد؛ «این‌ها با هم فرق دارند»؛ مرد دارای امتیازی است که زن آن را به مثابه نوعی بی‌عدالتی در نظر می‌گیرد. قابل توجه آن که، مخاصمتی که زن نسبت به شوهر، نسبت به معشوق، دارد به جای این که او را از آن‌ها دور کند او را به آن‌ها بیشتر پیوند می‌دهد؛ مردی که از زن یا معشوقه نفرت پیدا کند در صدد گریختن از او بر می‌آید؛ اما زن می‌خواهد مرد منفور را در دسترس خود داشته باشد تا او را ناگزیر به عوض دادن کند. برگزیدن بانگ و فریاد، به معنای برگزیدن رهایی خود از ناراحتی‌ها نیست. بلکه به معنای غوطه‌ور شدن در آن‌ها است؛ آخرین حد تسلای خاطر زن این است که قیافه قربانیان را به خود بگیرد. زندگی و مردان، زن را مغلوب کرده‌اند؛ زن از همین شکست هم پیروزی می‌سازد. از این رو است که مانند دوران کودکی، چنین شاد و خوش، خود را در اختیار تب و تاب اشک‌ها و نزاع‌ها قرار می‌دهد.

مطمئناً زن به سبب آن که زندگی‌اش بر اساس طغیان آمیخته ناتوانی بنا می‌شود، این قدر آسان به گریه می‌افتد؛ بدون شک، زن از نظر فیزیولوژیک، نسبت به مرد، کمتر می‌تواند سیستم عصبی و حسی خود را کنترل کند؛ آموزشش به او آموخته که خود را رها کند؛ دستورها و تعلیم‌ها در این مورد سهم عمده‌ای دارند، زیرا دیده‌رو و بنژامن کنستان، سیلاب اشک از دیدگان روان کرده‌اند، حال آن که مردان از زمانی که آداب و عادت، این کار را بر آنان منع کرده‌اند، دیگر دست از گریه برداشته‌اند. اما به‌خصوص زن، پیوسته آماده آن است که در قبال دنیا رفتاری حاکی از شکست برگزیند، زیرا هرگز به صراحت و آشکارا دنیا را به عهده نگرفته است. مرد به دنیا رضایت می‌دهد؛ خود بدبختی نیز رفتارش را تغییر نخواهد داد، مرد با بدبختی مواجه می‌شود، «نمی‌گذارد از پای در آید»؛ حال آن که چهره مخالفی کافی است تا باز

مخاصمت دنیا و بی‌عدالتی سرنوشت زن آشکار شود؛ آن وقت زن، خود را به درون مطمئن‌ترین پناهگاهش پرتاب می‌کند؛ یعنی خودش؛ این رشته ولرم که بر گونه‌ها جاری است، این سوزش درون حدقه‌های چشم، همان حضور حساس روح دردناک زن است؛ اشک‌ها، نرم و ملایم برای پوست، اندکی شور برای زبان، نوازش مطبوع و تلخی نیز هستند؛ چهره در زیر ریزش آبی بخشنده، شعله می‌کشد؛ اشک‌ها در آن واحد شکوه و تسکین، تب و خنکای آرام‌کننده‌اند. بالاترین مفر نیز هستند؛ اشک‌ها، ناگهانی چون توفان، گریزان به شکل حرکات بریده تند، غرقاب‌ها، رگبارها و باران‌های شدید، زن را به صورت چشمه‌ای شکوه‌گر، به صورت آسمانی منقلب، در می‌آورند؛ چشم‌هایش دیگر نمی‌بینند، آن‌ها را مهی می‌پوشاند؛ آن‌ها دیگر نگاهی هم نیستند، به صورت باران آب می‌شوند؛ زن، بدون قدرت بینایی، به حالت انفعالی اشیاء در می‌آید. زن را مغلوب می‌خواهند؛ و او در شکست غوطه‌ور می‌شود؛ مثل سنگی در دل آب، فرو می‌رود، غرق می‌شود، از مردی که نگاهش می‌کند می‌گریزد، مثل این که در برابر آبشاری قرار داشته باشد، ناتوان می‌ماند. این شیوه به نظر مرد نادرست است؛ اما زن عقیده دارد که نبرد از همان ابتدا ناعادلانه است، زیرا هیچ سلاح مؤثری در دست او نگذاشته‌اند. زن، یک بار دیگر به دسیسه چینی جادویی روی می‌آورد. و این واقعیت که حق‌هایش مرد را از جا در می‌برد، دلیلی در اختیار زن می‌گذارد که باز هم به آن روی بیاورد.

زن، اگر ریختن اشک برای بیان طغیان‌ش کافی نباشد، دعواهایی که شدت غیر قابل درکشان مرد را بیش از پیش سراسیمه می‌کند، راه می‌اندازد. در بعضی محیط‌ها اتفاق می‌افتد که مرد همسرش را به شدت کتک بزند؛ در بعضی محیط‌های دیگر، دقیقاً مرد به علت این که قوی‌تر است و مشت‌هایش وسیله مؤثری است، هرگونه خشونت را بر خود منع می‌کند. اما زن، مانند کودک، خود را به دست عنان‌گسیختگی‌های نمادین می‌سیارد؛ ممکن است به مرد حيله‌گر حمله کند، به او چنگ بزند، ولی این‌ها فقط ادای حرکات است. اما در خلال بحران‌های عصبی، به‌خصوص در پیکر خود، ادای انکارهایی را در می‌آورد که واقعاً نمی‌تواند به آن‌ها تحقق ببخشد. تنها به دلایل روانی نیست که

زن از تظاهرات تشنج آلود فرمان می‌برد؛ تشنج عبارت از درونی کردن انرژی‌ئی است که اگر به سوی دنیا پرتاب شود، هیچ چیز دنیا را نمی‌تواند بگیرد. این عمل عبارت از صرف بیهوده تمام نیروهای منفی‌ئی است که آن‌ها را موقعیت برانگیخته است. مادر به ندرت در برابر فرزندان کوچکش دچار بحران‌های تشنج می‌شود، زیرا می‌تواند آن‌ها را بزند، تنبیه کند؛ در برابر پسر بزرگش، شوهرش، فاسقی که تحت سلطه او نیست، خود را تسلیم نومیدی‌های خشم آلود می‌کند. دعوای هیستریک سوفی تولستوی با معنا است؛ قطعاً او مرتکب خطای بزرگی می‌شود که هرگز در صدد برنمی‌آید به عالم شوهرش پی‌ببرد، و در خلال یادداشت‌هایش نه سخاوتمند به نظر می‌رسد و نه صادق، و ابداً هم سیمایی جذاب و گیرا به نظر نمی‌رسد؛ اما این امر که او خطاکار یا محق باشد، اصلاً از زندگی وضعیتش نمی‌کاهد؛ سوفی در تمام طول زندگی کار نکرده جز این که در خلال شکوه و زاری‌های مداوم، در هماغوشی‌های زناشویی، مادر شدن‌ها، تنهایی، شیوه زندگی‌ئی را که شوهرش به او می‌قبولانده، تحمل کند؛ زمانی که تصمیم‌های تازه تولستوی به تضاد شدت بخشیده، سوفی در قبال اراده مخالفی که خودش با تمام اراده ناتوانش آن را رد می‌کرده، بی‌سلاح می‌مانده است؛ به نمایش‌های خنده‌دار استنکاف - خودکشی‌های دروغین، گریزهای دروغین، بیماری‌های دروغین و غیره - که برای اطرافیان‌ش نفرت‌انگیز و برای خودش از پای درآورنده بوده، روی می‌آورده است؛ وقتی برای خاموش کردن احساس‌های طغیان آلودش هیچ دلیل مثبتی نمی‌یافته، وقتی برای بیان آن‌ها نیز هیچ وسیله مؤثری در اختیار نداشته، چندان مفر دیگری نمی‌دیده که به رویش گشوده باشد.

برای زنی که به اوج انکار رسیده، فقط یک مفر وجود دارد و آن نیز خودکشی است. اما به نظر می‌رسد که زن کمتر از مرد از آن استفاده می‌کند. آمار مربوط به خودکشی، خیلی مبهم است؛ اگر خودکشی‌های به نتیجه رسیده در نظر گرفته شوند، شمار مردانی که نسبت به زندگی خود سوءقصد می‌کنند خیلی بیشتر است؛ اما اقدام به خودکشی در میان زن‌ها رایج‌تر است. شاید علتش این باشد که آن‌ها بیشتر با توسل به نمایش، خود را ارضاء

می‌کنند؛ اغلب اوقات آن‌ها بیش از مردان ادای خودکشی را در می‌آورند، ولی کمتر خواهان خودکشی هستند. علت این امر هم تا حدودی این است که زن‌ها از وسایل خشونت‌آمیز نفرت دارند؛ تقریباً هرگز سلاح سرد یا آتشین به کار نمی‌برند. معمولاً خیلی بیشتر، مثل اوفلیا، به غرق کردن خود مبادرت می‌ورزند، و روابط بین زن و آب منفعل و سرشار از تاریکی را که به نظر می‌رسد زندگی می‌تواند به نحوی انفعالی در آن از بین برود، آشکار می‌کنند. در مجموع، ابهامی را که قبلاً به آن اشاره کردم این جا می‌توان ملاحظه کرد: زن، صادقانه در صدد ترک چیزی که از آن نفرت دارد بر نمی‌آید. ادای جدایی و قطع رابطه را در می‌آورد، اما بالاخره در کنار مردی که او را رنج می‌دهد باقی می‌ماند؛ به ترک زندگی‌ئی که او را می‌آزارد تظاهر می‌کند، اما نسبتاً به ندرت پیش می‌آید که خود را بکشد. میلی به راه‌حل‌های قطعی ندارد؛ بر ضد مرد، بر ضد زندگی، بر ضد وضعیت خود، اعتراض می‌کند ولی از آن‌ها نمی‌گریزد.

بسیاری رفتارهای زنانه باید به مثابه اعتراض در نظر گرفته شوند. دیدیم که اغلب اوقات، زن از سر ستیزه‌جویی به شوهرش خیانت می‌کند نه برای کسب لذت؛ گیج و ولخرج می‌شود اما کاملاً به عمد، زیرا شوهرش اهل نظم و صرفه‌جویی است. مردان بیزار از زن، که زن را متهم می‌کنند که «همیشه دیر می‌آید»، بر این گمانند که او «فاقد حس وقت‌شناسی» است. اما در حقیقت دیده‌ایم که زن چه قدر تابع مقتضیات وقت است. تأخیرهایش مصممانه ارادی هستند. بعضی از زن‌های طنزگمان می‌کنند که به این ترتیب باعث تشدید میل مرد می‌شوند و به حضور خود همان قدر ارزش می‌دهند؛ اما به خصوص زن با تحمیل چند دقیقه تأخیر به مرد، به این انتظار طولانی که عبارت از زندگی خودش است اعتراض می‌کند. به یک معنا، تمام زندگی زن عبارت از انتظار است، زیرا زن زندانی برزخ حالیت و احتمال است و توجیه او همیشه به دست دیگری است: زن در انتظار تجلیل‌ها، آراء و نظرات مردها است، در انتظار عشق است، حق‌شناسی و تجلیل‌های شوهر و فاسق را انتظار می‌کشد؛ از آن‌ها انتظار دلایل وجودی، ارزش و حتی هستی خود را دارد. از آن‌ها وسیله معاشش را انتظار دارد؛ چه دسته چک داشته باشد و چه هر هفته یا هر ماه مبلغی را که شوهرش به او می‌پردازد دریافت دارد، باید از مرد حقوقی بگیرد،

مبلغ اضافی دریافت دارد تا بتواند با خوار و بار فروش حسابش را صاف کند، یا پیراهن تازه‌ای برای خودش بخرد.. زن در انتظار حضور آنهاست: وابستگی اقتصادی، زن را در اختیار مرد قرار می‌دهد؛ زن فقط یکی از عوامل زندگی مردانه است، حال آن که مرد تمامی زندگی زن به‌شمار می‌رود؛ شوهر در خارج خانه، مشغله‌هایی خاص خود دارد، زن غیبت او را در تمام طول روز تحمل می‌کند؛ فاسق - هر چند سودازده هم که باشد - بنا بر تعهدهایی که دارد، درباره جدایی‌ها و دیدارها تصمیم می‌گیرد. در بستر، زن که در انتظار میل مرد است - گاهی با اضطراب - منتظر لذت خود می‌ماند. کاری که می‌تواند بکند این است که به وعده‌گاهی که معشوق تعیین کرده با تأخیر برسد و برای ساعتی که با شوهر قرار گذاشته به‌موقع آماده نشود؛ از این رهگذر، بر اهمیت مشغله‌های خود تأکید می‌ورزد، استقلال خود را طلب می‌کند، برای یک لحظه به همان عامل اصلی‌ئی که دیگری به‌نحو انفعالی به تحمل اراده‌اش تن در می‌دهد بدل می‌شود. اما این‌ها تلافی‌های بی‌رمقی است؛ زن هر قدر هم که سرسختانه بخواهد «قیافه» مردانه بگیرد، جبران ساعت‌های درازی که صرف آن می‌کند که در کمین بماند و امید بورزد که خود را تسلیم لذت مرد کند، برایش امکان‌ناپذیر خواهد بود.

زن با آن که به‌طور کلی بخش اعظم برتری مردان را قبول دارد و اقتدار آنان را می‌پذیرد و بت‌های آنان را می‌پرستد، قدم به قدم، نسبت به حکمروایی آنان اعتراض دارد؛ «روح متناقض» که غالباً در او مورد ملامت قرار می‌گیرد ناشی از همین امر است؛ زن چون قلمروی مستقل ندارد، در برابر حقیقت‌ها و ارزش‌هایی که مردان بر آنها تأکید می‌ورزند، نمی‌تواند حقیقت‌ها و ارزش‌های مثبتی بگذارد؛ فقط می‌تواند به انکار حقیقت‌ها و ارزش‌های مردان دست زند. انکار او اصولاً کم و بیش بنا بر میزان احترام یا کینه او فرق می‌کند. اما حقیقت این است که زن تمام نقاط ضعف نظام مردانه را می‌شناسد و شتاب دارد که آنها را بر ملا کند.

زن‌ها بر دنیای مردانه تسلطی ندارند، زیرا تجربه‌شان به‌آنها نمی‌آموزد که منطق و دیالکتیک را به کار گیرند؛ به‌عکس، توانایی وسایل مردانه در مرزهای قلمرو زنانه بی‌اثر می‌شود. منطقه‌ای از تجربه انسانی وجود دارد که نر،

مصممانه راه ندیده گرفتن آن را برمی‌گزیند، زیرا در کار اندیشیدن آن ناموفق می‌ماند: زن، این تجربه را پشت سر می‌گذارد. مهندس که هنگام طرح‌ریزی دقت فراوان به خرج می‌دهد، در خانه چون آفریننده‌ای رفتار می‌کند: یک کلمه می‌گوید و غذایش چیده می‌شود، پیراهن‌هایش آهار می‌خورد، فرزندانش ساکت می‌شوند؛ ایجاد کردن، مانند ضربه عصای موسی، عملی بسیار سریع می‌شود؛ مرد از این معجزه‌ها حیرت نمی‌کند. مفهوم معجزه، متفاوت از فکر جادو است: این مفهوم، در دل دنیایی که دارای رابطه علت و معلول عقلانی است، ناپیوستگی حادثه‌ای بدون علت را که در قبال آن هر اندیشه‌ای در هم می‌شکند، مطرح می‌کند؛ حال آن که پدیده‌های جادویی که یکی از ضمیرهای مطیع آن - بی آن که خود دریابد - می‌تواند با تکوین پیوند برقرار کند، بر اثر قدرت‌های پنهانی با هم متحد شده‌اند. نوزاد برای پدر خلاق، معجزه‌آسا است، و برای مادری که رشد و کمال او را در بطن خود تحمل می‌کند، جادویی است. تجربه پدر، قابل فهم است، اما خلأهایی، در آن حفره‌هایی ایجاد کرده است؛ ولی تجربه مادر در حدود خاص خود، مبهم اما کامل است. این حالت عدم شفافیت، مادر را سنگین می‌کند؛ مرد در روابط خود با زن، به نظر او سبک می‌رسد؛ سبکبالی دیکتاتورها، ژنرال‌ها، داوران، بوروکرات‌ها، قوانین و اصول تجریدی را دارد. بدون شک این همان منظور زن خانه‌داری است که روزی در حالی که شانه بالا می‌انداخت، زمزمه کنان اظهار می‌داشت: «مردها فکر نمی‌کنند!». زن‌ها، همچنین می‌گویند: «مردها چیزی نمی‌دانند؛ زندگی را نمی‌شناسند». آن‌ها در مقابل اسطوره آخوندک، سمبول زنبور سبکسر و مزاحم را قرار می‌دهند.

می‌توان دریافت که در این چشم‌انداز، زن، منطق مردانه را رد کند. زن، نه تنها به دام تجربه او نمی‌افتد، بلکه می‌داند که عقل در دست مرد، به شکل مزورانه‌ای از خشونت بدل می‌شود؛ تأییدهای قاطعانه مردها به فریب زن اختصاص یافته است. مرد می‌خواهد او را در برهان قاطع ذوحدین خود گرفتار کند: یا موافقی یا موافق نیستی؛ سیستم اصول به نام همه پذیرفته شده است، زن باید موافق باشد: زن اگر رد کند، تمام سیستم را طرد می‌کند؛ اما نمی‌تواند این قدر تند برود؛ امکان‌های لازم را برای این که جامعه دیگری

بسازد، ندارد؛ با این همه، به این جامعه ملحق نمی‌شود. در نیمه راه طغیان و بردگی، با کراهت به اقتدار مردانه رضایت می‌دهد. در هر موقعیت، نتیجه‌های اطاعت نامطمئن او را باید با خشونت به او قبولاند. مرد، توهم همراهی را که آزادانه برده شده است دنبال می‌کند: می‌خواهد که زن با تسلیم شدن به او، تسلیم حتمیت قضیه علمی قابل اثبات شود؛ اما زن می‌داند اصل‌های مسلمی که استنتاج‌های قوی مرد به آن‌ها متوسل می‌شود، همه از ساخته‌های مرد است؛ تا وقتی که زن از زیر سؤال بردن این اصل‌ها بپرهیزد، مرد دهانش را خواهد بست؛ اما مرد، زن را قانع نخواهد کرد، زیرا خودسرانه بودن این اصل‌ها را زن به حدس در می‌یابد. به این جهت، مرد با خشم و خروش زن را متهم می‌کند که لجوج و غیر منطقی است؛ زن به بازی تن در نمی‌دهد، زیرا می‌داند که تاس‌ها تقلبی‌اند.

زن به طور مثبت نمی‌اندیشد که حقیقت چیزی جز آن‌چه مردها ادعا می‌کنند است: بیشتر قبول می‌کند که حقیقت وجود دارد. تنها تکوین زندگی نیست که زن را در قبال اصل تساوی، بدگمان می‌گذارد، همان‌طور که پدیده‌های جادویی که زن را احاطه کرده‌اند مفهوم علیت را از بین نمی‌برند؛ در دل دنیای مردانه، زن به مثابه چیزی متعلق به این دنیا، دوپهلویی هر اصل، هر ارزش و همه چیز را درک می‌کند. زن، می‌داند که اخلاق مردانه، در قسمتی که به زن مربوط می‌شود، فریبی گسترده است. مرد به نحوی پرشکوه، قانون‌های فضیلت و شرافت را برای زن می‌آورد؛ اما چون خودش در مورد آن‌ها دستخوش تردید است، به زن اجازه می‌دهد که از آن‌ها فرمان نبرد؛ حتی پیشاپیش فکراین نافرمانی را هم می‌کند؛ بدون وجود زن، تمام نمایی که مرد در پس آن پناه می‌گیرد، در هم می‌ریزد.

مرد، معمولاً از فکر هگلی که بنا بر آن شهروند شایستگی اخلاقی خود را از تعالی به سوی جهانی شدن کسب می‌کند، قدرت می‌گیرد؛ مرد، در مقام فرد، حق دارد میل و لذت داشته باشد. از این رو روابط او با زن در منطقه‌ای محتمل که در آن اخلاق به کار برده نمی‌شود و رفتارها بی تفاوتند، جای می‌گیرد. مرد، با مردهای دیگر، روابطی دارد که در آن‌ها، ارزش‌ها به خدمت گرفته شده‌اند؛ آزادی‌ئی وجود دارد که بنا بر قوانینی که همه به رسمیت شناخته‌اند، در برابر

آزادی‌های دیگر قرار می‌گیرد؛ اما در کنار زن - که به همین منظور ابداع شده است - مرد وجود او را به عهده نمی‌گیرد، خود را به سراب فی‌النفسه می‌سپارد، خود را در سطحی غیر قطعی جای می‌دهد؛ خود را مستبد، سادیک، خشن، یا کودک صفت، مازوخیست، شکوه‌گر می‌نمایاند؛ می‌کوشد وسواس‌هایش و خرده‌جنون‌هایش را ارضاء کند؛ به خود «تمدن» می‌بخشد. به نام حقوقی که در زندگی عمومی‌اش کسب کرده، خود را «رها» می‌کند. غالباً زنش - مانند ترز دکیرو - بر اثر تضادی که بین حرف‌های موقرانه، رفتارهای آشکار و «ابداع‌های صبورانه‌اش در خلوت» می‌یابد به حیرت درمی‌آید. مرد، تکثیر جمعیت را تبلیغ می‌کند؛ ولی این مهارت را دارد که بیش از آن‌چه مناسبش است فرزند تولید نکند. همسران پاکدامن و وفادار را مورد تجلیل قرار می‌دهد؛ اما زن همسایه را به زناکاری فرا می‌خواند. دیدیم که مردان با چه تزویر و ریایی حکم بر آن جاری می‌کنند که سقط جنین جنایتی است، حال آن که در فرانسه سالی یک میلیون زن از طرف مردان در موقعیتی که سقط جنین کنند قرار داده می‌شوند؛ اغلب اوقات این راه حل را شوهر یا فاسق به زن تحمیل می‌کنند؛ غالباً هم به‌طور ضمنی حدس می‌زنند که در موارد نیاز، این راه حل انتخاب خواهد شد. آن‌ها آشکارا پیش خود حساب می‌کنند که زن به ارتکاب جرم رضایت خواهد داد: «بی‌اخلاقی» او برای هماهنگی جامعه اخلاقی مورد احترام مردها، ضروری است. آشکارترین نمونه‌های این فریبکاری، رفتار مرد در قبال فحشاء است: تقاضای مرد است که ایجاد عرضه می‌کند؛ گفتم که فاحشگان، آقایان محترمی را که به‌طور کلی عیب و انحراف را محکوم می‌کنند ولی نسبت به خرده‌جنون‌های خود اغماض فراوان دارند، با چه شکاکیت آمیخته به بی‌زاری‌ئی مورد ملاحظه قرار می‌دهند. با این همه، دخترانی که از راه پیکر خود امرار معاش می‌کنند به مثابه افراد فاسد و عیاش در نظر گرفته می‌شوند، ولی مردهایی که از آن‌ها سوء استفاده می‌کنند، خیر. این حالت روحی را داستانی مشیخص می‌کند: در اواخر قرن گذشته، پلیس دو دختر دوازده و سیزده ساله را در فاحشه‌خانه‌ای پیدا کرد؛ محاکمه‌ای صورت گرفت که دو دختر در آن شهادت دادند: آن‌ها از مشتری‌های خود که آقایان مهمی بودند سخن گفتند؛ یکی از آن‌ها دهان باز کرد که نامی را به زبان بیاورد.

دادستان با شتاب ممانعت کرد: نام مرد محترمی را آلوده نکنید! آقایی که نشان لژیون دونور دارد، اگر هم از دختر بچه‌ای ازاله بکارت کند محترم می‌ماند؛ او ضعف‌هایی دارد، و چه کسی فاقد ضعف است؟ حال آن که دختر بچه‌ای که به منطقه اخلاقی دسترسی ندارد - دختری که نه صاحب منصبی است، نه ژنرالی، نه فرانسوی بزرگی، و فقط دختر بچه‌ای است - در دیار محتمل میل جنسی، ارزش خود را به خطر می‌اندازد؛ از دختری فاسد، منحرف و هرزه است که به درد دارالتأدیب می‌خورد. مرد، در بسیاری موارد، بی آن که سیمای برجسته خود را بیالاید، می‌تواند با همدستی زن مرتکب کارهایی شود که برای زن رسواکننده است. زن به خوبی این تردستی‌ها را درک نمی‌کند؛ چیزی که خوب می‌فهمد این است که مرد مطابق اصل‌هایی که تبلیغ می‌کند و از زن می‌خواهد که از آن‌ها فرمان نبرد، عمل نمی‌کند؛ مرد، چیزی را که ادعا می‌کند می‌خواهد، نمی‌خواهد؛ به همین جهت، زن، چیزی را که وانمود می‌کند به او می‌بخشد، در واقع نمی‌دهد. زن، همسری پاکدامن و وفادار خواهد بود؛ ولی در نهان تسلیم میل‌های خود می‌شود؛ مادری قابل تحسین خواهد بود؛ ولی به دقت «کنترل جمعیت» را رعایت می‌کند و در صورت نیاز، به سقط جنین نیز دست می‌زند. مرد رسماً کار او را تقبیح می‌کند، قاعده بازی همین است؛ اما در نهان نسبت به این زن بابت «تقوا»یش احساس حق‌شناسی می‌کند و نسبت به زن دیگر بابت نازایی‌اش حق‌شناس است. زن، وظیفه جاسوس‌هایی را به عهده دارد که اگر گیر بیفتند تیرباران می‌شوند، و اگر در کارشان توفیق یابند غرق پاداش خواهند شد؛ زن وظیفه دارد که بار تمام بی‌اخلاقی‌های مرد را به دوش بکشد؛ نه تنها فاحشگان، بلکه تمام زن‌ها، در کاخ روشن و سالمی که افراد شریف در آن به سر می‌برند، به مثابه فاضلاب مورد استفاده قرار می‌گیرند. بعد، وقتی که با آن‌ها از شایستگی، شرافت، صداقت، تمامی فضیلت‌های برجسته مردانه صحبت می‌شود، از این که آن‌ها از «به راه آمدن» سر باز می‌زنند، نباید حیرت کرد. به خصوص آن‌ها زمانی به تمسخر می‌پردازند که مردان اهل فضیلت، آنان را سرزنش می‌کنند که چرا فاقد وارستگی، ریاکار و دروغگو هستند؛ زن‌ها

خوب می‌دانند که هیچ مفر دیگری به رویشان گشوده نمی‌شود. مرد نیز به پول و موفقیت «توجه» می‌یابد؛ اما او دارای این امکان هست که این‌ها را با کار با کار خود به دست آورد؛ برای زن، وظیفه انگلی در نظر گرفته شده است؛ هر انگلی لزوماً استثمارگر است؛ زن هم برای به دست آوردن شایستگی انسانی، برای خوردن، برای بهره‌مند شدن، برای خلق کردن، به مرد نیاز دارد؛ و با انجام خدمت جنسی، منافع خود را تأمین می‌کند؛ و وقتی که او را در چهار چوب این وظیفه در بند بدارند، به‌طور کامل وسیله بهره‌برداری می‌شود. اما دروغ، به‌جز در موارد فحشاء، بین زن و مرد حامی‌اش، معامله آزادی نیست. خود مرد از زن می‌خواهد که برایش نقش بازی کند؛ مرد از او می‌خواهد که دیگری باشد؛ اما هر فردی، هر قدر هم که با خود باختگی در صدد انکار خود برآید، باز هم نفس می‌ماند؛ مرد، زن را به صورت شیء می‌خواهد؛ زن، خود را شیء می‌کند؛ در لحظه‌ای که خود را به موجود بدل کند، به فعالیت آزاد دست می‌زند؛ خیانت اصلی زن همین است؛ فرمان‌برترین زنان، انفعالی‌ترین زنان، باز هم ضمیر است؛ و گاهی کافی است که مرد متوجه شود که زن هنگامی که خود را به او تفویض می‌کند، او را می‌نگرد و مورد داوری قرار می‌دهد تا مرد احساس کند که فریب خورده است؛ زن نباید چیزی جز شینی عرضه شده، چیزی جز طعمه باشد. با این همه، مرد توقع دارد که زن این شیء را آزادانه به او تسلیم کند؛ در بستر، از او می‌خواهد که احساس لذت کند؛ در خانواده، زن باید ارزش‌ها و برتری‌های مرد را صادقانه به رسمیت بشناسد؛ زن در همان لحظه‌ای که از مرد فرمان می‌برد، باید تظاهر به استقلال کند، حال آن که در لحظه‌های دیگر فعالانه به بازی انفعالی بودن تن در می‌دهد. زن، برای حفظ مردی که نان روزانه‌اش را تأمین می‌کند دروغ می‌گوید؛ دعوایها و گریه‌ها، هیجان‌های عاشقانه، بحران‌های عصبی؛ همچنین برای گریز از استبدادی که از سر نفع طلبی می‌پذیرد، دروغ می‌گوید. مرد او را به نمایش‌هایی که امپریالیسم و خودپسندی‌اش از آن‌ها استقبال می‌کند، بر می‌انگیزد؛ زن، قدرت‌های نهان‌کاری‌های مرد را به سوی خود او بر می‌گرداند؛ به این ترتیب، به نحوی که

→ کرده، بدون هیچ سلاح نجات و وسیله کسب معاش دیگری جز این ظاهر فریبنده ناخواسته که زمان خود را انتظار می‌کشد». ژول لافورگ. (ن)

به طور مضاعف لذت بخش است، تلافی می کند. زیرا با خیانت به مرد، هم میل های فردی اش را فرو می نشاند و هم طعم لذت توهین به مرد را می چشد. همسر و فاحشه، با تظاهر به هیجان هایی که احساس نمی کنند، دروغ می گویند؛ سپس با فاسقی، با دوستان زنی، خود پسندی ساده لوحانه فرد فریب خورده را به بازی می گیرند. با عناد می گویند: «آنها نه تنها ما را «ضایع» می کنند، بلکه می خواهند که ما با فریادهای حاکی از لذت، خودمان را خسته کنیم». این صحبت ها شبیه گفت و گوهایی خدمتکاران است که در آبدارخانه از «میمون ها»ی خود بد می گویند. زن نیز همان نقص ها را دارد، زیرا قربانی همان ستم پدرسالاری است؛ او نیز همان گستاخی را دارد، زیرا مرد را از پایین و مانند نوکری که ارباب هایش را ببیند، نظاره می کند. اما روشن است که هیچ یک از ویژگی های او، جوهر یا اراده ای را که از اصل فاسد باشد آشکار نمی کند؛ این ها وضعی را منعکس می کنند. فوریه می گوید: «هر جا که نظام قوه قهریه باشد، نادرستی هم وجود دارد. منع و قاجاق در عشق، همچنان که در مورد کالا، اجتناب ناپذیر است». و مردان همان قدر که می دانند نقص های زن آشکارکننده وضع او است، نگران حفظ سلسله مراتب جنس ها می مانند، در وجود یارشان همان ویژگی هایی را که به آنها اجازه تحقیر او را می دهند، تشویق می کنند. بدون شک، شوهر و معشوق از نقص های زن خاصی که با او زندگی می کنند به غیظ می آیند؛ اما جاذبه های زنانگی را در کل می ستایند، زنانگی را از نقص های او جدایی پذیر نمی دانند. زن اگر مکار، بیهوده، سست عنصر و لا قید نباشد، اغواگری اش را از دست می دهد. در خانه عروسک، هلمر توضیح می دهد که مرد وقتی خطاهای کودکانه زن ضعیف را بر او می بخشد، خود را چه قدر عادل، قوی، دارای فهم و اهل اغماض می یابد. به همین ترتیب، در آثار برنشتین، شوهران - با همدستی نویسنده - درباره زن دزد، شرور و زناکار، به رقت می آیند؛ و زمانی که با عفو و اغماض به زنان توجه می کنند، فرزاندگی مردانه خود را می سنجند. نژاد پرستان امریکایی و مستعمره نشینان فرانسوی نیز آرزو می کنند که سیاه، خود را دزد، تنبل و دروغگو نشان دهد؛ به این ترتیب، ناشایستگی خود را ثابت می کند؛ حق را به جانب ستمکار می دهد؛ اگر سماجت بورزد که شرافتمند و صادق بماند، او را به

مثابه فردی بد در نظر می‌گیرند. از این رو، نقص‌های زن به همان نسبت که نکو شد با آن‌ها مبارزه کند، بلکه به عکس آن‌ها را زینت خود کند، اهمیت فوق‌العاده می‌یابد.

زن که اصل‌های منطقی و جنبه‌های آمران اخلاقی را رد می‌کند و نسبت به قانون‌های طبیعت شک روا می‌دارد، احساس جهانی بودن ندارد؛ دنیا به نظرش چون مجموعه‌ای مبهم از مواد منفرد می‌رسد؛ از این رو، یاوه‌های زن همسایه را آسان‌تر از شرح‌های علمی باور می‌کند؛ بدون شک برای کتاب چاپ شده احترام قایل است، اما این احترام در طول صفحه‌های کتاب می‌لغزد و با محتوای آن‌ها ارتباط پیدا نمی‌کند؛ به عکس، لطیفه‌ای که مردی ناشناس در صفی یا در سالتی تعریف کند، بلافاصله اقتدار خردکننده می‌یابد؛ در قلمرو او، همه چیز جادو است؛ در بیرون، همه چیز راز است؛ زن، دلیل احتمال را نمی‌شناسد؛ فقط تجربه مستقیم، اعتقاد او را به دنبال خود می‌کشد؛ تجربه خود یا تجربه دیگری، به محض این که دیگری، نسبتاً با قدرت بر آن تأکید ورزد. اما زن، نظر به این که در خانواده خود جدا افتاده، به صورت فعال بازن‌های دیگر مواجه نمی‌شود، طبعاً خود را به مثابه موردی خاص در نظر می‌گیرد؛ همواره انتظار می‌کشد که سرنوشت و مردان، در حق او استثنایی قایل شوند؛ بیش از آن‌چه به استدلال‌هایی که برای همه با ارزش است اعتقاد داشته باشد، به وحی‌هایی که از وجودش می‌گذرد معتقد است؛ به آسانی می‌پذیرد که این وحی‌ها از طرف خدا یا روان تیره‌ای از جهان به سوی او فرستاده می‌شود؛ درباره بعضی حادثه‌ها، با آرامش فکر می‌کند؛ «این اتفاق برای من نمی‌افتد»؛ به عکس، می‌اندیشد که «در مورد من استثنایی قایل می‌شوند»؛ میل به تبعیض دارد؛ فروشنده برای او تخفیف قایل می‌شود، مأمور پلیس اجازه می‌دهد که او بدون جواز عبور بگذرد؛ به او آموخته‌اند که برای لبخندش خیلی ارزش قایل شود و فراموش کرده‌اند به او بگویند که تمام زن‌ها لبخند می‌زنند. این به معنای آن نیست که او خود را خارق‌العاده‌تر از زن همسایه در نظر می‌گیرد؛ بلکه به این دلیل است که خود را مقایسه نمی‌کند؛ به همین دلیل به ندرت پیش می‌آید که تجربه، تکذیبی را به او بقبولاند؛ زن، شکستی را به دنبال شکست دیگر تحمل می‌کند، اما به استنتاج نمی‌رسد.

از این رو است که زنان موفق نمی‌شوند «ضد دنیا» بی‌محکم و پابرجا، که از آن مرد را به ستیزه بخوانند، بنا کنند: زنان، به‌طور انفرادی، بر ضد مرد در کل، با خشونت سخن می‌گویند، داستان‌هایی از بستر و زایمان برای هم تعریف می‌کنند، طالع‌بینی‌ها و دستور زیبایی‌هایی را با یکدیگر در میان می‌گذارند. اما ایمان لازم را ندارند که «دنیای بغض‌ها» را که کینه و عنادشان آرزو می‌کند، واقعاً بسازند؛ رفتارشان در قبال مردها بیش از حد چند وجهی است. مرد، واقعاً عبادت از کودک، زنبور مزاحم، مستبد حقیر، خودخواه و خودبین است؛ و نیز قهرمان‌رهایی‌بخش و خدایی اعطاکننده ارزش‌ها است. میلش، اشتیایی ناهنجار و هم‌آغوشی‌هایش، بیگاری پست‌کننده‌ای است: با این همه، هیجان و نیروی مردانه، چون انرژی آفریننده‌ای جلوه می‌کند. وقتی زنی با حالت خلسه می‌گوید: «او مرد است!» در آن واحد، قدرت جنسی و تأثیر اجتماعی مردی را که دوست دارد به یاد می‌آورد؛ در هر یک از این دو، همان سلطه آفرینندگی بیان می‌شود؛ زن تصور نمی‌کند که مرد، هنرمندی بزرگ، سوداگری بزرگ، ژنرالی، رهبری باشد، ولی عاشقی پر قدرت نباشد: موفقیت‌های اجتماعی این مرد، همیشه دارای کشش جنسی است؛ به‌عکس، زن آماده است تا در مردی که نیاز او را برمی‌آورد، نابغه‌ای بیابد. ضمناً این اسطوره‌ای مردانه است که زن به حساب خود از سر می‌گیرد. آلت مردی برای لاورنس و برای بسیاری دیگر، انرژی زنده و در عین حال تعالی انسانی است. به این ترتیب، زن می‌تواند در لذت‌های بستر اتحادی با روح دنیا ببیند. زن، ستایشی عرفانی وقف مرد می‌کند، خود را در افتخار او گم می‌کند و باز می‌یابد. تضاد در این جا به یاری تعدد افرادی که در مرد بودن شرکت دارند به آسانی مرتفع می‌شود. بعضی مردها - آن‌هایی که زن در زندگی روزمره‌شان احتمال را حس می‌کند - تجسم بخش بی‌نواایی انسانی‌اند؛ در مردهای دیگر، عظمت مردانه مورد تجلیل قرار می‌گیرد. اما زن حتی می‌پذیرد که این دو وجه در یک سیمای واحد با هم در بیامیزند. دختر جوان عاشقی درباره مردی که به نظرش بالاتر از خودش بود، می‌نوشت: «اگر زن برجسته‌ای شوم، مطمئناً... با من ازدواج می‌کند، چون خودپسندی‌اش ارضاء خواهد شد؛ وقتی که بازو به بازوی من گردش می‌کند، سینه جلو خواهد داد». اما این مرد را دیوانه‌وار می‌ستود. خیلی امکان دارد که

مردی در نظر زن، فردی خسیس، حقیر، خودبین، مسخره و در عین حال خدایی جلوه کند؛ بالاخره خدایان نیز ضعفی دارند. از مردی که به سبب آزادگی اش، به سبب انسانیتش، مورد علاقه است انتظار این سخت گیری پرتوقع که روی دیگر سکه ارزش واقعی است، می رود؛ زن در حالی که در برابر مرد خود زانو زده، می تواند بسیار به خود ببالد که «می تواند او را بگیرد»، «به کار بگیرد»، و با خوشایندی خاطر «جنبه های کوچک خود» را می ستاید بی آن که مرد اعتبار خود را از دست بدهد؛ این دلیل آن است که زن، به خلاف آنچه در طبقات واقعی انجام می گیرد، نسبت به شخص خاص احساس صمیمیت نمی کند؛ او کورکورانه در برابر جوهر همگانی که بت در آن شرکت دارد زانو می زند: مردانگی هاله ای مقدس است، ارزشی مسلم و شکل گرفته است که به رغم خردی فردی که آن را در بر دارد، خود را آشکار می کند؛ این فرد به حساب نمی آید؛ به عکس؛ زنی که نسبت به اعتبار او حسادت می ورزد، از این که بر او برتری های محیلانه ای بیابد لذت می برد.

ابهام احساس هایی که زن نسبت به مرد دارد، در رفتار عمومی او در قبال خودش و دنیا نیز باز یافته می شود؛ قلمروئی را که زن در آن زندانی است دنیای مردانه احاطه کرده است؛ اما این دنیا تحت تسخیر نیروهای مبهمی قرار دارد که مردان نیز بازچه های آنها هستند؛ اگر زن با این قدرت های جادویی متحد شود، او نیز به نوبه خود صاحب قدرت خواهد شد. جامعه، طبیعت را به خدمت می گیرد، اما طبیعت بر آن چیره است؛ روح از ورای زندگی آشکار می شود؛ اما اگر زندگی دیگر تحملش نکند، خاموش خواهد شد. زن از این ابهام کسب قدرت می کند تا به باغ بیش از شهر، به بیماری بیش از فکر، به زایمان بیش از انقلاب، حقیقت ببخشد؛ زن می کوشد این سلطه زمین، مادر، را که باشوفن در رؤیای آن است، مستقر کند تا خود را به صورت اصلی در برابر غیر اصلی بیابد. اما چون خود او نیز موجودی است که تعالی در وجودش خانه کرده، برای منطقه ای که به آن محدود می شده نمی تواند ارزش قائل شود مگر این که دیگرگونش کند: زن به آن ابعادی متعالی می بخشد. مرد در دنیایی همگون که واقعیتی به تفکر درآمده است، زندگی می کند. زن با واقعیتی جادویی که نمی گذارد به تفکر درآید درگیر است؛ از طریق افکاری فاقد محتوای واقعی از

آن می‌گریزد. به جای این که هستی خود را به عهده بگیرد، در آسمان به نظاره فکر محض سرنوشتش می‌پردازد، به جای آن که عمل کند، در عالم خیال پیکره خود را برمی‌افرازد، به جای آن که تعقل به خرج دهد، غرق رؤیا می‌شود. از این جا است که در عین حال که این قدر «جسمانی» است، آن قدر تصنعی هم هست. در حالی که آن قدر زمینی است، خود را آن همه اثیری هم می‌کند. زندگی او، صرف مالیدن و برق انداختن تابه‌ها می‌شود، و این داستانی اعجاب‌آور است؛ او رعیت مرد است؛ خود را بت او می‌پندارد؛ جسمش تحقیر شده، ولی به تجلیل عشق می‌پردازد. چون محکوم به این شده که چیزی جز تصنع محتمل زندگی را نشناسد، خود را راهبه آرمان کرده است.

این چند وجهی بودن، در نحوه ادراک پیکرش هم مشخص می‌شود. جسم، وزنه‌ای است؛ این جسم فرسوده بر اثر خدمت به نوع، هر ماه خونبار و به نحوی انفعالی تکثیر شونده، برای زن چیزی جز وسیله محض سلطه‌جویی بر دنیا نیست، ولی حضوری غیر شفاف است؛ با قطعیت نمی‌تواند برای خود تأمین لذت کند، برای خود دردهایی می‌آفریند که او را می‌بلعند؛ تهدیدهایی در خود حفظ می‌کند؛ «باطناً» خود را در خطر می‌یابد. به سبب پیوند شدید ترشح‌های درون‌ریز با سیستم‌های عصبی و حسی که بر عضله‌ها و اعضای درونی فرمان می‌رانند، پیکری هیستریک است؛ این پیکر، واکنش‌هایی را که زن از به عهده گرفتن آن‌ها سر باز می‌زند، بیان می‌کند؛ این جسم، در حق‌ها، تشنجه‌ها و تهوع‌ها، از زن می‌گریزد، به او خیانت می‌کند؛ نزدیک‌ترین حقیقت‌ها به او است، ولی حقیقتی ننگبار است و زن آن را پنهان نگاه می‌دارد. ولی همزاد اعجاب‌آور او نیز هست؛ زن با خیرگی آن را در آئینه می‌نگرد؛ این پیکر، نوید سعادت، اثر هنری، پیکره زنده است؛ زن به آن شکل می‌دهد آن را می‌آراید، آن را به نمایش می‌گذارد. زن وقتی در آینه به خود لبخند می‌زند، احتمال جسمانی‌اش را از یاد می‌برد؛ در هماغوشی عاشقانه، در مادر شدن، تصویرش زایل می‌شود. اما زن غالباً درباره خود به رؤیا می‌پردازد، از این که در آن واحد این قهرمان و این تن است، به حیرت در می‌آید.

به همین نحو، طبیعت، سیمایی دوگانه به زن عرضه می‌کند؛ زن، هم مراقب دیگ و غذا است و هم جریان‌های عرفانی بر می‌انگیزد. با زن خانه‌دار شدن، با

مادر شدن، از گریزهای آزادانه خود به دشت‌ها و بیشه‌ها، چشم پوشیده است، کشت باغچه سبزی‌کاری‌اش را ترجیح داده است، گل را دست‌آموز کرده است و در گلدان‌ها جای داده؛ اما هنوز هم در برابر مهتاب‌ها و غروب آفتاب‌ها به هیجان می‌آید. در جانوران و گیاهان، قبل از هرچیز غذاها و زیورها را می‌بیند؛ با این همه، در او شیرهای جریان دارد که سخاوت و جادو است. زندگی تنها حالیت و تکرار نیست؛ چهره خیره‌کننده روشنی هم دارد؛ در چمنزاران پرگل، زن، چون زیبایی آشکار می‌شود. به سبب باروری بطن به طبیعت شباهت یافته، و نیز احساس می‌کند نفحه‌ای که به او جان می‌بخشد و همان روح است، وجودش را می‌روبد. و در حدی که ارضاء ناشده می‌ماند و احساس می‌کند مانند دختر جوان کمال نیافته و نامحدود است، روحش نیز در راه‌های بی‌نهایت طی شده، به سوی افق‌های بی‌حد غرق می‌شود. او که به خدمت شوهر، بچه‌ها و خانواده درآمده، با سرمستی خود را تنها و مسلط، در دامنه تپه باز خواهد یافت؛ او دیگر همسر، مادر و زن خانه‌دار نیست، بلکه موجودی انسانی است؛ دنیای انفعالی را نظاره می‌کند؛ و به خاطر می‌آورد که ضمیر و آزادی محدودناپذیر است. در برابر راز و رمز آب و جهش قله‌ها، برتری مرد منسوخ می‌شود؛ زن هنگامی که در میان خلنگ‌زارها گام برمی‌دارد، هنگامی که دستش را در رودخانه فرو می‌برد، نه برای دیگری، بلکه برای خود زندگی می‌کند. زنی که در میان تمام بردگی‌هایش استقلال خود را حفظ کرده، به نحوی پرشور در طبیعت، آزادی خاص خود را دوست خواهد داشت. زن‌های دیگر، در آن فقط بهانه‌ای برای خلسه‌های مشخص خواهند یافت؛ اینان در غروب آفتاب، بین ترس از ابتلا به سرماخوردگی و ضعف روح، دستخوش تردید خواهند شد.

این تعلق دوگانه به دنیای جسمانی و دنیایی «شاعرانه»، متافیزیک و فرزانگی‌نی را که زن، کم و بیش به وضوح، به آن می‌پیوندد تبیین می‌کند. زن، می‌کوشد که زندگی و تعالی را با هم در بیامیزد؛ این گفته به معنای آن است که او منطق دکارت و تمام آیین‌هایی را که با آن خویشاوندی دارند رد می‌کند؛ در بطن ناتورالیسمی مشابه ناتورالیسم رواقیون و نرواقیون قرن شانزدهم، خود را راحت می‌یابد؛ حیرت‌آور نیست که زنان، و مارگریت دو ناور پیشاپیش

آن‌ها، به فلسفه‌ای آن‌قدر مادی و در عین حال آن‌قدر معنوی، دل‌بستگی بیابند. زن که از نظر اجتماعی پیرو ثنویت است، قلباً نیاز دارد که از نظر هستی‌شناسی خوش‌بین باشد؛ اخلاق‌های اقدام و عمل، مورد خوشایندش قرار نمی‌گیرند، زیرا عمل کردن بر او منع شده است؛ او اصل مسلم را تحمل می‌کند؛ بنا بر این، اصل مسلم باید خوبی باشد. اما خوبی‌ئی که مانند خوبی اسپینوزا با عقل، یا مانند خوبی لایبنیتس با محاسبه قابل شناسایی باشد، نمی‌تواند بر او اثر بگذارد. زن، طالب خوبی‌ئی است که هماهنگی زنده‌ای باشد و او فقط به صرف زیستن، در بطن آن جای گیرد. مفهوم هماهنگی، یکی از کلیدهای جهان زنانه است؛ این مفهوم، متضمن کمال در جاودانگی، توجیه بی‌واسطه هر نفس بر اساس همه چیز، و شرکت انفعالی آن در مجموع است. به این ترتیب، در دنیایی هماهنگ، زن به چیزی می‌رسد که مردان آن را در اقدام و عمل می‌جویند؛ زن به قلاب دنیا نوک می‌زند، دنیا او را خواسته است، زن برای پیروزی خوبی به همکاری می‌پردازد. لحظه‌هایی که زن‌ها به مثابه الهام در نظر می‌گیرند، لحظه‌هایی هستند که زن‌ها در آن‌ها توافق خود با واقعیتی متکی به خود و قرین آرامش را کشف می‌کنند؛ این‌ها لحظه‌های درخشانی هستند که ویرجینیا وولف - در خانم دالووی، در فانوس دریایی - وک. منسفیلد در تمام طول آثارش، به مثابه والاترین پاداش به قهرمان‌های زن خود می‌بخشند. شادی‌ئی که عبارت از جهش آزادی است برای مرد کنار گذاشته شده است؛ چیزی که زن با آن آشنایی می‌یابد احساس کمال لبخند بر لب است.^۱ می‌توان دریافت که تأثیر پذیری ساده بتواند در نظر زن ارزشی والا بیابد، زیرا در حالت عادی با حالت انقباض انکار، بازگرداندن ناسزا و ادعا، زندگی می‌کند؛ و انسان نمی‌تواند

۱- از میان توده‌ای متن‌ها، این سطرهای میبل داج را که در آن‌ها گذر به دیدی جهانی از دنیا آشکار نیست ولی آشکارا الهام شده است ذکر می‌کنم: «یک روز آرام پاییزی سراسر طلا و ارغوان بود. فریدا و من، که میوه‌ها را جدا می‌کردیم، روی زمین نشسته بودیم و سیب‌های سرخ در اطرافمان توده شده بود. موقتاً دست از کار کشیده بودیم. آفتاب و زمین بارور، ما را گرم و معطر می‌کرد، و سیب‌ها، نشانه‌های زنده کمال، آرامش و وفور، بودند. زمین سرشار از شیرهای بود که در وجود ما نیز جریان داشت و ما خود را شاد، رام‌نشدنی و مثل باغ‌های میوه، سرشار از ثروت احساس می‌کردیم. برای یک لحظه در احساسی که گاهی بر اثر کمال و عدم نیاز به دیگری به زن‌ها دست می‌دهد، به هم پیوند خورده بودیم و این احساس از سلامت سرشار و شادمانه‌مان ناشی می‌شد. (ن)

او را به سبب آن که از بعد از ظهر زیبایی لذت برده یا از لطافت شبی احساس سرخوشی کرده، مورد سرزنش قرار دهد. ولی جست و جوی تعریف واقعی روح پنهان در این امر، فریبی است. خوبی وجود ندارد؛ دنیا همگون نیست، و هیچ فردی در آن جای ضروری ندارد.

یک توجیه، یک جبران نهایی، وجود دارد که اجتماع همواره میل داشته به زن اعطا کند؛ مذهب. برای زن‌ها، مذهبی لازم است، همان‌طور که برای ملت‌ها هم لازم است. و دقیقاً هم به دلایل مشابهی: هنگامی که یک جنس، یک طبقه، به حالت محکوم می‌شود، ضرورت حکم می‌کند که سراب تعالی‌ئی هم در برابرش به جلوه درآورده شود. نفع مرد در این است که مسئولیت‌های قانون‌هایی را که خودش می‌سازد، خدایی به عهده بگیرد؛ و چون مرد اقتداری مسلط بر زن اعمال می‌کند، خوب است که این اقتدار از طرف وجود برتر اعطا شده باشد. از جمله، در میان یهودیان، مسلمانان و مسیحیان، مرد بر اثر حقوق خدایی، ارباب به شمار می‌رود؛ ترس از خدا، هرگونه هوس طغیان را در فرد ستم‌دیده خاموش می‌کند. روی زودباوری چنین فردی می‌توان شرط‌بندی کرد. زن، در برابر دنیای مردانه، رفتاری حاکی از احترام و ایمان در پیش می‌گیرد؛ به نظرش، خدا در آسمان، نزدیک‌تر از هر وزیری است و راز آفرینش به راز مرکزهای برق پیوند می‌خورد. اما به‌خصوص اگر زن خود را با چنین رضا و رغبتی به دامن مذهب می‌افکند از آن رو است که مذهب نیاز عمیقی را بر می‌آورد. در تمدن امروزی که - حتی برای زن - آزادی را در نظر می‌گیرد، مذهب خیلی کمتر به مثابه وسیله اجبار در نظر گرفته می‌شود تا وسیله فریب. بیش از آن چه از زن خواسته شود که به نام خدا کهتری خود را بپذیرد، از او خواسته می‌شود که به لطف او، خود را با مرد حکمروا برابر بداند؛ با ادعای پیروزی بر بی‌عدالتی، حتی وسوسه طغیان را از بین می‌برند. زن، دیگر از تعالی خود محروم نیست، زیرا حالت خود را وقف آسمان می‌کند؛ ارزش روح‌ها نه براساس کمال زمینی آن‌ها، بلکه فقط در آسمان سنجیده می‌شود؛ بنا به گفته داستایوفسکی، در زمین چیزی جز گرفتاری وجود ندارد؛ واکس زدن کنش یا ساختن پل، خودپسندی یکسانی است؛ در ورای تمایزهای اجتماعی، برابری جنس‌ها تحقق یافته است. از این رو است که دختران خردسال و

نوجوان با تب و تاب بی‌نهایت شدیدتر از برادرانشان، به تقدس و پارسایی روی می‌آورند؛ نگاه خدایی که به تعالی دختر شدت بیشتری می‌بخشد، پسر را خوار و خفیف می‌کند: پسر برای همیشه کودکی تحت این قیمومت باقی می‌ماند، این اختگی اساسی‌تر از اختگی‌ئی است که پسر بر اثر وجود پدرش، خود را مورد تهدید آن احساس می‌کند. حال آن که «دختر بچه ابدی»، در این نگاه که او را به خواهر فرشتگان بدل می‌کند، نجات خود را می‌یابد؛ این نگاه امتیاز آلت مردی را از بین می‌برد. ایمان صادقانه، کمک بزرگی برای دختر بچه است که از هر گونه عقده کهنتری اجتناب ورزد؛ آن وقت است که او نه نراست و نه ماده، بلکه آفریده خدا است. از این رو است که در بسیاری از زن‌های قدیس بزرگ، استقامت و پایداری کاملاً مردانه‌ای می‌توان یافت: بریژیت قدیس، کاترین دوسسی‌ین قدیس، با غرور ادعای اداره دنیا را داشتند؛ هیچ‌گونه قدرت مردانه‌ای را به رسمیت نمی‌شناختند. حتی کاترین با رؤسای مرد خود به سختی بسیار رفتار می‌کرد؛ ژاندارک، ترز قدیس، با شجاعتی که هیچ مردی از آن فراتر نگذاشته بود، به راه خود می‌رفتند. کلیسا مراقب آن است که خدا هیچ‌گاه به زن اجازه ندهد که خود را از قیمومت مردها برهاند؛ کلیسا، استنکاف از بخشش و نیز تکفیر، این سلاح‌های هولناک را فقط به دست مردان سپرده است؛ ژاندارک که در مورد الهام‌گیری خود پافشاری نشان می‌داد، سوزانده شد. با این همه، زن با وجود آن که بنا بر اراده خدا مطیع قانون‌های مردانه شده است، در او دستاویزی محکم در برابر مردها می‌یابد. راز و رمزهای مذهبی، در مورد منطق مردانه تردید روا می‌دارد؛ غرور مردان به گناهی بدل می‌شود، انقلاب خاطرشان نه تنها پوچ، بلکه محکوم است: از چه رو برای دنیایی که خدا آفریده است باید از نو الگو تهیه کرد؟ حالت انفعالی که زن وقف آن شده، تقدس یافته است. زن در حالی که در کنار آتش تسبیح می‌چرخاند، می‌داند که بیش از شوهرش که به سوی میتینگ‌های سیاسی کشیده می‌شود، به آسمان نزدیک است. برای نجات دادن روح، نیاز به انجام کاری خاص نیست، کافی است که انسان زندگی کند و مرتکب نافرمانی نشود. تلفیق زندگی و روح، انجام پذیرفته است؛ مادر، فقط جسمی به وجود نمی‌آورد، بلکه روحی به خدا عرضه می‌کند؛ این کاری برجسته‌تر و برتر از شکافتن بیهوده اتم است. زن با

همدستی پدر آسمانی، در برابر مرد می‌تواند با تفرعن مدعی افتخار زنانگی خود شود.

خدا نه تنها جنس زن را به این ترتیب به طور کلی در شایستگی خود جای می‌دهد، بلکه هر زنی در غیاب آسان، تکیه گاهی فردی می‌یابد؛ زن به مثابه فرد انسانی، چندان وزنه‌ای به شمار نمی‌رود؛ اما همین که به نام الهام ملکوتی وارد عمل شد، اراده‌هایش تقدس می‌یابند. مادام گیون می‌گوید که در مورد بیماری زنی مذهبی، «چیزی را که عبارت از فرمان دادن با یک فعل و فرمان بردن با همان فعل است» فرا گرفته؛ به این ترتیب، زن پارسا، اقتدار خود را در پس فرمان‌بری خاضعانه پنهان می‌کند؛ در حالی که فرزندان را بزرگ می‌کند، دیری را اداره می‌کند، به کاری سازمان می‌دهد، در دست‌های مافوق طبیعی، فقط ایزاری است؛ بدون اهانت روا داشتن به خدا، نمی‌توان از او فرمان نبرد. قطعاً مردان نیز این تکیه‌گاه را ناچیز نمی‌شمارند؛ اما هنگام مواجهه با افراد مشابهی که ممکن است مدعی آن باشند، این تکیه‌گاه چندان محکم نخواهد بود؛ تضاد به نحوی که در حد انسانی پایان یابد، حل می‌شود. به اراده خدایی توسل می‌جوید تا قدرت‌ش را در نظر کسانی که به خودی خود از پیش تابع او هستند توجیه کند، تا آن را در نظر خود نیز توجیه کند. دلیل اهمیت فراوان این همکاری برای زن این است که او به خصوص گرفتار رابطه با خودش است - حتی اگر این روابط برای دیگری هم اهمیت داشته باشد؛ تنها در این بحث‌های کاملاً درونی است که سکوت والا می‌تواند قدرت و نیروی قانون را داشته باشد. در حقیقت، زن سرد مزاج، مازوخیست، سادیک، با انصراف جستن از تن، با فرو رفتن در قالب قربانیان، با خاموش کردن هرگونه جهش زنده در اطرافش، به خود جنبه تقدس می‌دهد؛ با مثله کردن خود، با محو کردن خود، در سلسله مراتب برگزیدگان جایی برای خود دست و پا می‌کند؛ وقتی شوهر و فرزندان را، با محروم کردن از هرگونه سعادت دنیوی، به درجه شهادت می‌رساند، در بهشت برای آن‌ها جایی برگزیده تدارک می‌بیند؛ نویسندگان شرح حال مارگریت دو کوتورن درباره‌اش می‌گویند که او «برای کپفر دادن خود از این که مرتکب گناه شده است» با فرزندی که حاصل گناهش بود بدرفتاری می‌کرد؛ به او غذا نمی‌داد مگر پس از آن که تمام گدایان رهگذر

را سیر می‌کرد؛ همان طور که دیدیم، کینه و عناد به فرزند ناخواسته، به شدت رواج دارد: چه بهتر از این که شور و حرارت ناشی از تقوا، باعث شود که انسان خود را به دست این کینه بسپارد. زنی هم که خلق و خویش دارای خشکی و خشونت کمتری است، به نوبه خود به سهولت با خدا کنار می‌آید؛ یقین به این که فردا بر اثر آمرزش از گناهان خود پاک می‌شود، غالباً به زن پرهیزکار کمک می‌کند که بر وسواس‌هایش چیره شود. او اعم از این که زهد و ریاضت یا لذت‌های جسمانی را، غرور یا خواری را برگزیند، اندیشه‌ای که درباره نجات خود دارد، تشویقش می‌کند که خود را در اختیار لذتی که ترجیح می‌دهد بگذارد: به خود پردازد؛ چنین زنی به هیجان‌های قلبی‌اش گوش می‌سپارد، در کمین لرزه‌های تن می‌ماند و رحمت الهی در وجودش توجیه کننده او است، همان طور که زن باردار را حضور ثمره‌اش توجیه می‌کند. چنین زنی نه تنها با هوشیاری محبت‌آمیز به بررسی خود می‌پردازد، بلکه حال خود را برای هدایت‌کننده‌اش نیز بازگو می‌کند؛ در گذشته، حتی می‌توانسته از سرمستی اعتراف‌های عمومی آشکار نیز بهره بگیرد. برایمان نقل شده که مارگریت دور کوتورن «برای تنیه خود بابت خودبینی» اش، به ایوان خانه‌اش رفت و مثل زنی که بخواهد بزاید شروع به فریاد زدن کرد: «برخیزید ای ساکنان کورتون، با شمع‌ها و فانوس‌ها برخیزید و از خانه‌ها بیرون بیایید تا صدای زن گناهکار را بشنوید!» و تمام گناهانش را برشمرده، بی‌نوایی‌اش را به صدای بلند به ستاره‌ها اعلام داشت. او با این خواری پرهیا، نیاز به نمایش خود را که نمونه‌هایش را در زن‌های نارس‌سیست بسیار می‌توان یافت، ارضاء می‌کرد. مذهب، خوشایندی از خود را به زن‌ها اجازه می‌دهد؛ راهنما، پدر یا عاشق، قیومت ملکوتی را که زن نیازی اندوهگینانه به آن دارد، به او می‌بخشد؛ رؤیا پروری‌های او را حفظ می‌کند؛ ساعت‌های خالی‌اش را پر می‌کند. به خصوص بر نظم جهانی تأکید می‌ورزد، با بخشیدن امید آینده‌ای بهتر در آسمانی فاقد جنسیت، حالت تسلیم و رضا را توجیه می‌کند. از این رو است که زنان، امروزه هم در دست کلیسا، برگ برنده خیلی قوی‌ئی به شمار می‌روند؛ از این رو است که کلیسا با تمام تدبیرهایی که مستعد کمک به رهایی آنان باشد، این قدر مخالفت می‌کند. برای زن‌ها، مذهبی لازم است؛ زن‌هایی، «زن‌هایی

واقعی» باید وجود داشته باشند تا مذهب ادامه یابد.

می‌بینیم که مجموع «ویژگی»های زن، یعنی اعتقادات، ارزش، اخلاق، سلیقه‌ها و رفتارهای زن با موقعیت او تبیین می‌شود. این امر که تعالی زن از او مضایقه شده، به‌طور عادی دستیابی به والاترین رفتارهای انسانی، یعنی قهرمانی، طغیان، وارستگی، ابداع و آفرینش را بر او منع می‌کند؛ اما این‌ها در میان مردها نیز خیلی مشترک و رایج نیست. بسیاری از مردان نیز وجود دارند که مانند زن‌ها به واسطه و غیر اصلی بودن محکوم شده‌اند؛ کارگر با اقدام سیاسی میبین اراده انقلابی، از این وضع می‌گریزد؛ اما مردان طبقه‌هایی که دقیقاً «متوسط» خوانده می‌شوند، مصممانه در آن وضع استقرار می‌یابند؛ کارمند، بازرگان و بوروکرات، که مثل زن‌ها وقف تکرار وظیفه‌های روزانه شده‌اند و در ارزش‌های کاملاً ساخته و پرداخته دچار از خودبیگانگی شده‌اند و در روی زمین فقط به دنبال رفاه و راحتی مبهمی می‌گردند، بر زن‌های خود هیچ‌گونه برتری ندارند؛ زنی که غذا می‌پزد، لباس می‌شوید، خانه را اداره می‌کند، بچه‌ها را بزرگ می‌کند، بیش از مردی که به خدمت دستورها در آمده باشد، از خود ابتکار و استقلال نشان می‌دهد؛ چنین مردی، تمام روز باید از مافوق‌هایش فرمان ببرد، فکل بزند و مرتبه اجتماعی‌اش را آشکار کند؛ زن می‌تواند با لباس خانه در آپارتمان خود راه برود، آواز بخواند، بازن‌های همسایه بگو و بخند داشته باشد؛ او به میل خود رفتار می‌کند، خطرهای کوچکی می‌کند، در صدد برمی‌آید به نحو مؤثر به نتیجه‌هایی برسد، کمتر از شوهرش با قراردادهای ظاهرسازی‌ها سر می‌کند. دنیای بوروکراتیک که کافکا - از جمله چیزهای دیگر - توصیف کرده، این دنیای تشریفات، کارهای بیهوده و رفتارهای بی‌هدف، اصولاً مردانه است؛ زن، خیلی بیشتر از مرد به واقعیت پی می‌برد؛ مرد، هنگامی که رقم‌هایی ردیف کرده یا جعبه‌های ساردین را به پول بدل کرده، جز به چیزهای انتزاعی دست نیافته؛ اما کودک سیر شده در گهواره، لباس تمیز شده و کباب، چیزهای بسیار ملموس‌تری هستند؛ ولی به سبب این که زن در تعقیب واقعی این هدف‌ها، احتمال آن‌ها - و به‌نحوی متضایف احتمال خود - را احساس می‌کند، غالباً پیش می‌آید که خود را در آن‌ها وانهد؛ و آماده خدمت باقی می‌ماند. اقدام‌های مرد در آن واحد، طرح‌ها و گریزها

است: مرد اجازه می‌دهد که کسب و کارش، شخصیتش، او را بخورد؛ معمولاً برای خودش اهمیت قایل می‌شود و جدی است؛ زن با تردید در مورد منطق و استدلال مردانه، به دام این‌ها نمی‌افتد؛ این همان چیزی است که استاندارد در زن به شدت می‌پسندید؛ زن در غرور ابهام خود از وضعیت دوری نمی‌جوید؛ به پشت نقاب شایستگی انسانی نمی‌گریزد؛ فکرهای نافرمان، هیجان‌ها و واکنش‌های طبیعی خود را با صداقت بیشتری کشف می‌کند. از این رو است که هنگامی که نه به مثابه نیمه صادق اربابش، بلکه به نام خود، به سخن در می‌آید، گفته‌هایش خیلی کمتر از حرف‌های شوهرش ملال‌آور است؛ مرد، فکرهای موسوم به اندیشه‌های عمومی، یعنی کلمه‌ها و عبارات‌هایی را که در ستون‌های روزنامه‌اش یا در آثار اختصاصی یافت می‌شود، از بر می‌خواند؛ زن، تجربه‌ای محدود ولی قابل لمس، عرضه می‌کند. «حساسیت زنانه» مشهور، اندکی اسطوره، اندکی کم‌دی در بر دارد؛ اما واقعیت این نیز هست که زن بیش از مرد به خود و به دنیا توجه دارد. از نظر جنسی، او در اقلیمی مردانه که خشن است به سر می‌برد؛ در عوض، برای جبران، سلیقه «چیزهای زیبا» را که می‌تواند زیبایی تصنعی و نیز ظرافت ایجاد کند، دارد؛ چون قلمرو زن محدود است، چیزهایی که او به آن‌ها دسترسی پیدا می‌کند، در نظرش با ارزش می‌نماید؛ زن، آن‌ها را نه در مفهوم‌ها جای می‌دهد و نه در طرح‌ها می‌گنجاند، غناهایش را آشکار می‌کند؛ میل به گریزش، از طریق سلیقه‌اش در ترتیب ضیافت بیان می‌شود؛ از عدم موجبیت دسته‌گلی، شیرینی‌نی، میزی به خوبی آراسته، شاد می‌شود و از این که خلاء اوقات خود را به پیشکشی سخاوتمندانه‌ای بدل کند، لذت می‌برد؛ او که دوستدار خنده‌ها، ترانه‌ها، زیورها و چیزهای زینتی است، این آمادگی را نیز دارد که هرچه را که در اطرافش می‌تپد، منظره خیابان، منظره آسمان، را بپذیرد؛ دعوت، از خانه بیرون رفتن، افق‌های تازه‌ای به رویش می‌گشاید؛ غالباً مرد از شرکت در این لذت‌ها خودداری می‌کند؛ وقتی مرد به خانه قدم می‌گذارد، صداهای شاد خاموش می‌شود. زن‌های خانواده، ظاهر ملول و آراسته‌ای را که مرد از آن‌ها انتظار دارد به خود می‌گیرند. زن از درون تنهایی و انزوا، حس منفرد بودن زندگی‌اش را کسب می‌کند؛ نسبت به مرد، از گذشته، مرگ و گذشت زمان، تجربه صمیمانه‌تری دارد؛ به ماجراهای

دل خود، تن خود، زرخ خود، توجه می‌یابد، زیرا می‌داند که در روی زمین نصیبی دیگر ندارد؛ و نیز به سبب این که انفعالی است، بیش از فردی که مجذوب جاه‌طلبی یا حرفه‌ای شده باشد، واقعیتی را که او را در خود غرق می‌کند، با شور و هیجان تحمل می‌کند؛ زن، میل و مجال آن را دارد که خود را تسلیم هیجان‌هایش کند، به بررسی احساس‌هایش بپردازد، و معنای آن‌ها را از آن‌ها بیرون بکشد. وقتی نیروی خیالش به صورت رؤیاهای بیهوده از بین نمی‌رود، جذاب می‌شود: می‌کوشد دیگری را نیز با ویژگی‌های فردی خود درک کند و او را در خود بیافریند؛ در مقابل شوهر یا معشوق، قادر است واقعاً خود را با او یکی کند؛ طرح‌های او، نگرانی‌های او را به نحوی که مرد قادر به تقلید از او نیست، از آن خود می‌کند. زن توجه اضطراب‌آلود خود را متوجه تمامی دنیا می‌کند؛ دنیا چون معمایی در نظرش جلوه می‌کند: هر موجودی، هر شیئی، می‌تواند جوابی باشد؛ زن، حریصانه سؤال می‌کند. هنگامی که پیر می‌شود، انتظار سرخورده‌اش به تمسخر و گستاخی غالباً دلنشینی می‌گراید؛ فریب‌های مردانه را رد می‌کند، آن سوی محتمل پوچ و فاقد موجبیت بنای باهیبتی را که مردان ساخته‌اند، می‌بیند. وابستگی‌اش، وابستگی را بر او منع می‌کند؛ اما گاهی از فداکاری‌ئی که به او تحمیل شده است نیکوکاری واقعی کسب می‌کند؛ به نفع شوهر، معشوق و فرزند، خود را از یاد می‌برد، دیگر به خود نمی‌اندیشد، به‌طور کامل به پیشکشی، به هدیه‌ای بدل می‌شود. چون به‌خوبی با جامعه مردان تطابق نیافته، غالباً ناگزیر است خودش رفتارهایش را ابداع کند؛ کمتر می‌تواند به دستورالعمل‌های کلیشه‌ای و ساخته و پرداخته اکتفا کند؛ اگر دارای حسن نیت باشد، در او نگرانی‌ئی وجود دارد که بیشتر به درستی نزدیک می‌شود تا اطمینان شوهرش به اهمیت خود.

اما زن این امتیازها را بر مرد ندارد، مگر این که فریب‌هایی را که مرد به او عرضه می‌کند پس بزند. در طبقه‌های برتر، زن‌ها، با شور و هیجان، همدست اربابان خود می‌شوند، زیرا علاقه دارند از منافعی که آن‌ها برایشان تأمین می‌کنند بهره‌مند شوند. دیدیم که زن‌های متعلق به بورژوازی عمده و اشراف، پیوسته با سماجتی بیش از شوهران خود، از منافع طبقه خود دفاع کرده‌اند؛ آن‌ها بدون درنگ این آمادگی را دارند که به‌نحوی اساسی، خودمختاری انسان

بودن خود را فدای آن‌ها کنند؛ آن‌ها در وجود خود هرگونه فکر، هرگونه داوری، انتقادآمیز، هرگونه جهش طبیعی را خفه می‌کنند؛ طوطی‌وار، عقیده‌های پذیرفته شده را تکرار می‌کنند با آرمانی که قانون‌های مردانه به آن‌ها تحمیل می‌کند، درمی‌آمیزند؛ در قلب زن‌ها، حتی بر چهره‌شان، هرگونه صداقتی مرده است. زن خانه‌دار در کار خود، در مراقبت از فرزندان خود، به نوعی استقلال دست می‌یابد؛ از آن تجربه‌ای محدود، ولی واقعی، کسب می‌کند؛ زنی که «کارش را دیگران می‌کنند» دیگر هیچ‌گونه تسلطی بر دنیا ندارد؛ در رؤیا و تجرید، در خلأ به سر می‌برد. از دامنه فکری که تبلیغ می‌کند بی‌خبر است؛ کلمه‌هایی که نقل می‌کند، در دهانش از هرگونه معنایی عاری است؛ مرد سوداگر، صنعتگر، گاهی حتی ژنرال، خستگی‌ها و نگرانی‌هایی پیدا می‌کنند، به خطرهایی تن در می‌دهند؛ امتیازهای خود را با معامله‌ای ناعادلانه می‌خرند اما حداقل چیزی از خود مایه می‌گذارند؛ زن‌هایشان، در عوض آن‌چه دریافت می‌دارند چیزی نمی‌پردازند، کاری نمی‌کنند؛ و با ایمانی که به همان نسبت کور است، به حقوق غیر قابل تصرف خود اعتقاد دارند. غرور بیهوده، ناتوانی اساسی و نادانی مصرانه، از آن‌ها بی‌فایده‌ترین و بی‌خاصیت‌ترین افرادی را که نوع بشری آفریده باشد، می‌سازد.

بنابراین، سخن گفتن از «زن» به طور کلی، سخن گفتن از مرد ابدی، کار پوچی است. و می‌توان دریافت که تمام مقایسه‌هایی که در خلال آن‌ها سعی بر آن است که تصمیم‌گیری شود که زن برتر از مرد، کمتر از او یا برابر او است، از چه رو بیهوده است: اصولاً موقعیت‌های آن‌ها متفاوت است. در صورت مقایسه این موقعیت‌ها، معلوم می‌شود که موقعیت مرد بی‌نهایت قابل رجحان است، یعنی برای مرد امکان‌های واقعی خیلی بیشتری وجود دارد که برای ریختن طرح آزادی خود در جهان اقدام کند؛ از این امر لزوماً چنین نتیجه می‌شود که کمال‌پذیری مردانه با اختلاف فاحش بر کمال‌پذیری زنانه برتری دارد؛ تقریباً انجام هرکاری بر زن‌ها ممنوع شده است. اما مقایسه استفاده‌ای که مردان و زنان در حدود خود از آزادی‌شان می‌کنند، پیشاپیش اقدامی بی‌معنا است، زیرا آن‌ها دقیقاً از آزادی خود استفاده می‌کنند. دام‌های سوءتیت، فریب‌های امر جدی، به شکل‌های گوناگون در کمین زن‌ها و مردها است؛

آزادی در هر کس کامل است. فقط نظر به این که آزادی در زن به صورت انتزاعی و خالی است، زن فقط در طغیان می تواند به درستی از آن استفاده کند؛ این یگانه راه گشوده بر کسانی است که امکان ساختن هیچ چیز به آن ها داده نشده است؛ آن ها باید محدودیت موقعیت خود را نپذیرند و بکوشند راه هایی به سوی آینده به روی خود بگشایند؛ تسلیم و رضا، چیزی جز کناره گیری و فرار نیست؛ برای زن هیچ مفری جز تلاش در راه دست یابی به رهایی وجود ندارد. این رهایی فقط به صورت جمعی امکان پذیر است و ایجاب می کند که قبل از هر چیز تحول اقتصادی وضع زنانه انجام گیرد. با این همه، بسیاری از زن ها بوده اند و اکنون نیز هستند که به تنهایی در صدد آنند که به نجات فردی خود تحقق بخشند. آن ها می کوشند که در بطن حالیت خود، وجودشان را توجیه کنند، یعنی به تعالی در حالیت تحقق بخشند. همین کوشش نهایی - گاهی مسخره، غالباً هیجان انگیز - زن زندانی را که به منظور تبدیل زندانش به آسمان افتخار، و تبدیل بردگی اش به آزادی بی حد و مرز، انجام می گیرد، در زن ناریسیست، در زن عاشق و در زن عارف می یابیم.

قسمت سوم

توجیه ها

فصل یازدهم

زن نارسه‌یست

گاهی ادعا شده که نارسه‌یسم، رفتار اساسی هر زنی است؛^۱ اما اگر این مفهوم را به حد افراط گسترش دهند باعث تباهی آن می‌شوند، همان طور که لاروشفوکو مفهوم خودپسندی را به تباهی کشانده است. در واقع، نارسه‌یسم نوعی روند از خودبیبگانگی بسیار مشخصی است: «من» به مثابه هدفی مطلق مطرح شده است و نفس در آن از خود می‌گریزد. بسیاری رفتارهای دیگر - درست یا نادرست - در زن دیده می‌شود: پیش از این بعضی از آن‌ها را بررسی کرده‌ایم. آن‌چه واقعیت دارد این است که موقعیت‌ها، زن را بیش از مرد به آن فرا می‌خوانند که به خود روی آورد و خود را وقف عشق به خودش کند. هر عشقی، دوگانگی یک نفس و یک شیء را ایجاب می‌کند. زن از طریق دوراه که به یک نقطه منتهی می‌شوند، به نارسه‌یسم می‌رسد. در مقام نفس، خود را محروم احساس می‌کند؛ در دوران خردسالی از «من برتر»ی که برای پسر بچه عبارت از آلت مردی است، محروم بوده؛ بعدها، میل جنسی تنهاجمی او، ارضاء نشده باقی مانده است. و موضوع بسیار با اهمیت‌تر این که فعالیت‌های مردانه بر او منع شده‌اند. زن به خود می‌پردازد، ولی هیچ کاری

نمی‌کند؛ در خلال وظیفه‌هایش به مثابه همسر، مادر و زن خانه‌دار، در ویژگی فردی خود به رسمیت شناخته نشده است. حقیقت مرد، در خانه‌ای که می‌سازد، جنگل‌هایی که به زمین‌های مزروعی بدل می‌کند و بیمارانی که درمان می‌کند، است؛ زن چون در خلال طرح‌ها و هدف‌ها نمی‌تواند به خود تحقق ببخشد، خواهد کوشید که خود را در حالیت شخص خود بیابد. ماری باشکیرتسف با تقلید از کلام سیه‌یس می‌نوشت: «من چه هستم؟ هیچ. می‌خواهم چه باشم؟ همه چیز». به علت این که زن‌ها چیزی نیستند، گروهی از آنان به شدت منافع خود را به «من» خود محدود می‌کنند، آن را به نحوی بزرگ می‌کنند با همه یکی می‌انگارند. باز هم ماری باشکیرتسف می‌گفت: «خودم قهرمان خودم هستم». مردی که دست به اقدام می‌زند، لزوماً با خود مواجه می‌شود. زنی که عاملی مؤثر نیست، جدا افتاده است، نه قادر به تعیین موقعیت خودش است و نه می‌تواند تدبیری اتخاذ کند؛ برای خودش اهمیت فراوان قابل می‌شود، زیرا هیچ چیز بااهمیتی در دسترسش قرار داده نشده است.

اگر زن به این ترتیب می‌تواند خود را به میل‌های خاص خود عرضه کند، از آن رو است که از دوران کودکی به مثابه شیء بر خود آشکار شده است. آموزشش، او را تشویق کرده که به‌طور کامل در پیکرش از خود بیگانه شود، بلوغ، این پیکر را به مثابه منفعل و مطلوب بر او آشکار کرده است؛ دست‌هایش را که ساتن و مخمل به هیجان می‌آورند، می‌تواند به‌سوی شیء دراز کند و چیزی که می‌تواند عاشقانه نظاره کند، یک شیء است. اتفاق می‌افتد که زن در لذت تنهایی، به یک نفس مردانه و یک شیء زنانه تقسیم شود. مثلاً ایرن که دالبیه به مطالعه مورد او اقدام کرده^۱، به خود می‌گفت: «من عاشق خودم خواهم شد»؛ یا به نحو پرشورتر: «خودم را تصاحب خواهم کرد»، یا در اوج شور: «خودم را بارور خواهم کرد». ماری باشکیرتسف نیز در آن واحد نفس و شیء است زمانی که می‌نویسد: «اما حیف که بازوان و سر و سینه‌ام، تمامی این طراوت و این جوانی را، هیچ کس نمی‌بیند».

۱- ن. ک. La Psychanalyse ایرن در کودکی دوست داشت که مثل پسرچه‌ها ادرار کند؛ غالباً در رؤیا خود را به شکل اوندین می‌دید و این امر، اندیشه هاولوک الیس درباره رابطه بین تارسیسم و چیزی که او «اوندینسم»، یعنی نوعی اروتیسم ادرار می‌خواند، تأیید می‌کند. (ن)

در حقیقت امکان ندارد که لُفْسه به نحو مثبت، دیگری باشد و در روشنایی ضمیر، خود را به مثابه شیء در نظر بگیرد. تقسیم فقط در رؤیا صورت می‌گیرد. در مورد کودک، عروسک به این رؤیا جنبه مادی می‌بخشد؛ کودک در آن، خود را واقعی‌تر می‌یابد تا در پیکر خودش، زیرا بین این در جدایی وجود دارد. نیاز به دو فرد بودن را، برای آن که به گفت و گویی محبت‌آمیز بین خود و خود بتوان تحقق بخشید، مادام دو نوای از جمله در کتاب زندگی من بیان کرده است:

عروسک‌هایم را دوست داشتم، هیجان خودم را به عدم تحرک آنها به عاریت می‌دادم؛ امکان نداشت در زیر گرمای پتویی بخوابم، مگر این که عروسک‌هایم را هم گرمای پشم و پرز در میان بگیرد... در رؤیای آن بودم که به راستی از تنهایی محض تقسیم شده لذت ببرم... نیاز به دست نخورده ماندن، نیاز به این را که خود دو تن باشم، در دوران کودکی حریصانه احساس می‌کردم... آه! در لحظه‌های غم‌انگیزی که لطافت رؤیایی‌ام بازیچه اشک‌های اهانت‌آمیز بود، چه قدر آرزو می‌کردم که در کنار خودم آنای کوچک دیگری می‌داشتم، آنایی که بازوانش را دور گردنم حلقه می‌کرد، تسلی‌ام می‌داد، تسلی‌ام می‌داد، به افکارم راه می‌برد... در خلال زندگی‌ام در قلبم به او برخورد و او را به شدت نگاه داشتم: او نه به شکل تسکین و تسلی که آرزویش را کرده بودم، بلکه به شکل شجاعت، به من یاری رساند.

دختر نوجوان اجازه می‌دهد که عروسک‌هایش بخوابند. اما زن در تمام دوران زندگی، در این کوشش که خود را ترک کند و در جادوی آینه به خود پیوندد، به شدت از کمک برخوردار خواهد شد. رانک رابطه بین آینه و همزاد در اسطوره‌ها و رؤیاها را روشن کرده است. به خصوص در مورد زن، بازتاب به «من» شباهت می‌یابد. زیبایی مردانه، نشان تعالی است، زیبایی زنانه دارای حالت انفعالی حالت است؛ زیبایی دوم فقط برای متوقف کردن نگاه ساخته شده است و بنا بر این می‌تواند در دام بی تحرک جیوه گرفتار آید. مرد که خود را فعالیت و ذهنیت احساس می‌کند و این گونه نیز می‌خواهد، خود را در تصویر ثابتش باز نمی‌شناسد؛ این تصویر برای او چندان کشش و جاذبه‌ای ندارد، زیرا پیکر مرد به مثابه موضوع لذت در نظرش آشکار نمی‌شود، حال آن

که زن، چون خود را شیء می داند و خود را به شیء بدل می کند، به راستی می پندارد که خود را در آینه می بیند: بازتاب، که انفعالی و معین است، با تحسین خود، بامیل خود به خصلت های بی حس و حرکتی که مشاهده می کند، جان می بخشد. مادام دو نوای که در این زمینه خود را می شناخته، برای ما اعتراف می کند:

بابت موهبت های روح، که به قدری در من قوی بودند که تردیدی درباره شان نداشتم، کمتر دچار خودپسندی می شدم تا بابت تصویری انعکاس پذیرفته در آینه ای که مرتباً به آن نگاه می کردم... فقط لذت جسمانی است که به طور کامل به روح رضایت خاطر می بخشد.

کلمه های «لذت جسمانی» در این جا مبهم و نامناسب هستند. آن چه جان را راضی می کند این است که در حالی که ذهن باید شایستگی خود را به اثبات برساند، چهره تماشا شده، در حال حاضر، عرضه شده، مسلم، حضور دارد. تمامی آینده در این سطح روشن که چهارچوبش جهانی می سازد، گرد آمده است؛ در خارج این محدوده تنگ، اشیاء، چیزی جز شلوغی بی نظمی نیستند؛ دنیا به این تکه شیشه که در آن تصویری می درخشد، محدود شده است؛ یگانه. هر زنی که در بازتاب آن غرق شده، تنها و مقتدر، بر زمان و مکان حکم می راند؛ در مورد مردان، ثروت، افتخار، شهوت، دارای حقوق مطلق است. ماری باشکیرتسف به قدری از زیبایی خود سرمست بود که می خواست آن را در مرمری زوال ناپذیر، ثابت نگه دارد؛ به این نحو می خواهد خودش را وقف جاودانگی کند:

در بازگشت به خانه، لباس از تن می کنم، لخت و عور می شوم و خیره از زیبایی پیکرم، گویی که پیش از این آن را ندیده ام، برجای می مانم. باید مجسمه ام را بسازم، اما چه طور؟ این کار، بدون ازدواج، تقریباً غیر ممکن است. و این کار مطلقاً لازم است، در غیر این صورت زشت می شوم، تباه می شوم... باید شوهری داشته باشم، فقط برای این که ترتیب ساختن مجسمه ای از خودم را بدهم.

سسیل سورل که برای دیداری عاشقانه آماده می شود، خود را چنین

توصیف می‌کند:

در برابر آینده‌ام هستم. دلم می‌خواهد زیاتر از این باشم. با یال‌های شیروارم درگیر می‌شوم. از شانه‌ام برق بر می‌جهد. در میان موهایم که چون اشعه خورشید سرکشیده‌اند، سرم چون خورشیدی است.

همچنین زن جوانی را که یک روز صبح در دستشویی کافه‌ای دیدم به خاطر می‌آورم؛ گل سرخی به دست داشت و ظاهرش حکایت از اندکی مستی می‌کرد؛ مثل این که بخواهد تصویر خودش را ببوسد، لب‌هایش را به آینده نزدیک می‌کرد و لبخند زنان، آهسته می‌گفت: «به نظرم پرستیدنی هستم، پرستیدنی». زن نارس‌سیست که در آن واحد هم راهبه و هم بت است، با هاله‌ای از افتخار در دل ابدیت، سایه می‌افکند و از آن سوی ابرها، مخلوق‌هایی که زانو زده‌اند، او را می‌پرستند؛ او خدایی است که خود را نظاره می‌کند. مادام مژروفسکی می‌گفت: «من خودم را دوست دارم، من خدای خودم هستم». خدا شدن، عبارت از تحقق بخشیدن به ترکیب غیرممکن لnfسه و فی‌النفسه است؛ لحظه‌هایی که فرد تصور می‌کند در این امر توفیق یافته، برای او لحظه‌های ممتاز شادی، شور و کمال به شمار می‌آیند. روسل در نوزده سالگی، روزی در انباری، هاله افتخار را دور سر خود احساس کرد؛ از این بابت هرگز شفا نیافت. دختر جوانی که زیبایی، میل، عشق و سعادت را پوشیده از خطوط سیمای خودش - و به‌نظرش جان گرفته از ضمیر خودش - در اعماق آینده دیده است، در تمام دوران زندگی می‌کوشد که نویدهای این الهام خیره‌کننده را به مصرف برساند. روزی ماری باشکیرتسف به تصویر خود در آینده می‌گوید: «تو را دوست دارم». روز دیگری می‌نویسد: «به‌قدری خودم را دوست دارم، به‌قدری خودم را خوشبخت می‌کنم که سرشام مثل دیوانه‌ها هستم». زن حتی اگر زیبایی سرزنش ناپذیری هم نداشته باشد می‌بیند که غناهای روحش بر چهره‌اش می‌درخشد و این امر کافی است که او را سرمست کند. مادام کرده‌نر در رمانی که در آن خود را تحت سیمای والری می‌نمایاند، چنین به توصیف خود می‌پردازد:

او چیز خاصی دارد که تاکنون در هیچ زن دیگری ندیده‌ام. می‌توان جاذبه او

را داشت، پیش از او زیبایی داشت، بر او پشی گرفت. شاید او را تحسین نکنند، اما چیزی آرمانی و گیرا در او وجود دارد که انسان را ناگزیر می‌کند در بند او باشد. با مشاهده او که این قدر ظریف، این قدر باریک است، انسان فکر می‌کند که او فکری بیش نیست...

خطا است که انسان از این که حتی بی‌بهرگان از زیبایی نیز گاهی بتوانند با جذبه آینه آشنا شوند، به حیرت در آید. این دسته از زن‌ها فقط از این که چیزی از تن هستند که وجود دارد، به هیجان می‌آیند؛ مانند مرد، سخاوت محض تن زنانه‌ای برای متعجب کردن آن‌ها کافی است؛ و چون آن‌ها خود را به مثابه نفس خاص در نظر می‌گیرند، با کمی سوءنیت، خصلت‌های نوعی خود را نیز واجد جاذبه‌های فردی می‌کنند؛ این گونه زن‌ها، در چهره یا پیکرشان، ویژگی‌نی گیرا، نادر و تأثیرگذار خواهند یافت؛ آن‌ها فقط از این که خود را زن می‌یابند، احساس زیبایی می‌کنند.

از سویی، آینه هر چند ممتاز هم که باشد، یگانه وسیله تکثیر نیست. در گفت و گوی درونی، هرکس می‌تواند برادری توأم برای خود بیافریند. زن که بخش اعظم روز تنها است و از کارهای خانه ملول می‌شود، این مجال را دارد که در رؤیا، چهره خاص خود را بسازد. وقتی در زمان حالی نامحدود مقید شده باشد، سرگذشت خود را برای خودش نقل می‌کند؛ به نحوی که بتواند نظمی استتیک به آن ببخشد و پیش از مرگ، زندگی محتمل را به صورت سرنوشتی در آورد، در این سرگذشت دستکاری‌هایی می‌کند.

می‌دانیم که زن‌ها چه قدر به خاطرات دوران کودکی خود علاقه دارند؛ ادبیات زنانه شاهی بر این گفته است، در شرح حال‌هایی که مردان از خود می‌نویسند، دوره کودکی به طور کلی فقط جایی در درجه دوم اهمیت را اشغال می‌کند؛ زن‌ها به عکس غالباً به نقل ماجراهای نخستین سال‌های زندگی خود اکتفا می‌کنند؛ این سال‌ها، ماده ممتاز رمان‌ها و قصه‌هایشان است. زنی که شرح حال خود را برای دوستی تعریف می‌کند، برای معشوقی بازگو می‌کند، تقریباً تمام سرگذشت‌هایش را با این کلمه‌ها شروع می‌کند: «وقتی که دختر کوچکی بودم...» آن‌ها حسرت این مرحله را حفظ می‌کنند. زیرا در آن ایام

دست نیکخواه و با هیبت پدر را بالای سرشان حس می‌کرده‌اند و در عین حال از لذت شادی‌های استقلال بهره‌مند می‌شده‌اند؛ آن‌ها که از حمایت بزرگ‌سال‌ها بهره می‌برده‌اند و توجه می‌شده‌اند، افرادی خودمختار بوده‌اند که درهای آینده‌ای آزاد به‌رویشان گشوده می‌شده است؛ در حالی که اکنون به‌طور ناقص از حمایت ازدواج و عشق بهره‌مندند و به خدمتکار یا شیء بدل شده‌اند و زندانی زمان حال هستند. آن‌ها بر دنیا حکم می‌رانده‌اند، هر روز در آن فتحی می‌کرده‌اند؛ و اکنون جدا افتاده از دنیا، وقف حالیت و تکرار شده‌اند. خود را سقوط کرده می‌یابند. اما چیزی که بیشتر از آن رنج می‌برند این است که در عمومیت فرو غلتیده‌اند؛ همسری، مادری، خانه‌داری، زنی در میان میلیون‌ها زن مشابه؛ اما در دوران کودکی، به‌عکس، هرکسی شرایط خود را به‌نحوی خاص سپری کرده است؛ از تشابه‌های موجود بین درس‌هایی که خودش و رفیقانش از دنیا می‌گرفته‌اند، بی‌خبر بوده است؛ فردیتش را پدر، مادر، معلمان و دوستانش به رسمیت شناخته بوده‌اند، و او خود را غیر قابل مقایسه با دیگران، یگانه، نامزد بخت‌های مساعد بی‌ظنیر، می‌یافته است. به خواهری جوان توجه می‌یابد، از آزادی، توقع‌ها و حاکمیت این خواهر دست برداشته است و کم و بیش به او خیانت کرده است. زنی که عبارت از خود او است، بر موجودی انسانی که خود او بوده است، حسرت می‌برد؛ می‌کوشد که در اعماق وجودش این کودک مرده را بیابد. لفظ «دختر کوچک» بر او اثر می‌گذارد؛ اما کلمه‌های «دختر کوچولوی خنده‌دار»، اصالت از دست رفته را بیشتر برمی‌انگیزند.

احساس تعجب او از راه دور در برابر این کودک بسیار نادر، حد و مرزی ندارد؛ می‌کوشد که او را در خود زنده کند، در صداست خود را قانع کند که سلیقه‌هایش، فکرهایش و احساس‌هایش، طراوتی غیرعادی حفظ کرده‌اند. مردد، در حالی که خلأ را مورد سؤال قرار می‌دهد و با گردن‌بندی بازی می‌کند، یا انگشتی را می‌چرخاند، با خود زمزمه می‌کند: «مضحک است... این طورم که هستم... آه! من عاشق دشت و صحرایم». هر ترجیحی، نوعی کار غیرعادی جلوه می‌کند و هر عقیده‌ای، نوعی ستیزه‌جویی با دنیا. دوروتی پارکر این ویژگی بسیار گسترده را عیناً مورد تقلید قرار داده است. خانم ولتون را چنین

توصیف می‌کند:

دوست داشت خود را زنی پندارد که اگر دور تا دورش را گل‌های شکفته نگرفته باشند احساس بدبختی می‌کند... با جهش‌های کوچک رازگویی، نزد دیگران زبان به اعتراف می‌گشود که گل‌ها را خیلی دوست دارد. این اعتراف کوچک، تقریباً لحن عذرخواهی داشت، گویی از شنونده‌های خود می‌خواست که ذوق و میل او را همچون امری خیلی غیرعادی مورد داوری قرار ندهند. به نظر می‌رسید که انتظار دارد مخاطبش، حیرت‌زده، روی صندلی‌اش به جلو خم شود و بانگ برآورد: «نه! واقعاً! کارمان به کجا خواهد کشید!» گاهی هم به برتری‌های کوچک دیگر اعتراف می‌کرد، و همواره همان اندکی تردید را داشت، مثل این که در عالم ظرافت خود، به نحوی طبیعی از گشودن درجه‌های دلش به روی دیگران نفرت داشته باشد، می‌گفت که خیلی شیفته رنگ است، دشت و دمن، تفریح، اثر ادبی یا موزیکال واقعاً جالب، پارچه‌های زیبا، لباس‌های خوش‌دوخت و آفتاب را دوست دارد. اغلب از عشق خود به گل‌ها یاد می‌کرد. احساس می‌کرد که این پسند، بیش از هر ذوق دیگری، او را از آدم‌های معمولی متمایز می‌کند.

زن، معمولاً، در صدد برمی‌آید که با رفتارهایش بر این تحلیل‌ها تأکید ورزد؛ رنگی را برمی‌گزیند: «رنگ مورد علاقه من، سبز است»؛ برای گلی، عطری، رجحان قایل می‌شود، موسیقیدانی را بیش از دیگران دوست دارد، خرافه‌ها و خرده‌جنون‌هایی دارد و برای آن‌ها احترام قایل می‌شود؛ لزومی ندارد زیبا باشد تا شخصیت خود را در آرایش و خانه نشان دهد. شخصیتی که به آن استقرار می‌بخشد، بسته به هوش، سماجت و عمق از خود پیگانگی‌اش، دارای همگونی و اصالت است. بعضی از زن‌ها، فقط مقداری ویژگی‌های پراکنده و درهم را با هم در می‌آمیزند؛ بعضی دیگر به‌طور اصولی، چهره‌ای می‌سازند و مصممانه از آن پیروی می‌کنند: پیش از این گفتیم که زن، بین بازی و حقیقت، به خوبی قادر به تفکیک نیست. در اطراف این قهرمان زن، زندگی به شکل افسانه‌ای غم‌انگیز یا خارق‌العاده، ولی همواره اندکی غریب، شکل می‌گیرد. گاهی این رمان قبلاً نوشته شده است. نمی‌دانم چه تعداد دختر به من گفته‌اند که خود را در وجود جودی، قهرمان گرد و غبار، باز شناخته‌اند؛ به خاطر

می‌آورم که پیر زن بسیار زشتی عادت داشت بگوید که: «زنبق دره را بخوانید: این همان سرگذشت من است»؛ وقتی بچه بودم با بهتی احترام‌آمیز به این زنبق پرمرده نگاه می‌کردم. زن‌های دیگری، به نحوی مبهم‌تر، زمزمه می‌کنند: «زندگی من، رمانی است». بر فراز سر آن‌ها، ستاره‌ای سعد یا نحس است. آن‌ها می‌گویند: «این اتفاق فقط برای من می‌افتد». بخت بد به پرو پای آن‌ها می‌پیچد یا بخت مساعد به آن‌ها لبخند می‌زند: به هر حال آن‌ها تقدیری دارند. سسیل سورل با نوعی ساده‌لوحی که در تمام طول خاطرات خود آن را رها نمی‌کند، می‌نویسد: «به این ترتیب قدم به دنیا گذاشتم. نخستین دوستانم، نبوغ و زیبایی نامیده می‌شدند». و مادام دونوای در کتاب زندگی من که بنایی افسانه‌ای از نارسسیسم است می‌نویسد:

دایه‌ها و مربی‌ها روزی ناپدید شدند: سرنوشت، جای آن‌ها را گرفت. و با مخلوق توانا و ضعیف به همان اندازه که خواسته‌هایش را برآورده بود بد رفتاری کرد، او را بر فراز غرقاب‌هایی نگه داشت و او چون اوفلیایی رزمنده که گل‌هایش را نجات می‌دهد و صدایش همواره برمی‌خیزد، در آن آشکار شد. سرنوشت از او خواست که امیدوار باشد این واپسین نوید درست باشد: یونانیان از مرگ استفاده می‌کنند.

به مثابه نمونه ادبیات نارسسیستی باید قسمت آتی را هم نقل کرد: از دختر بچه‌ای قوی، دارای اندام ظریف ولی پر، و صاحب گونه‌های گلگون، دختر بچه‌ای که خودم بودم، این ویژگی جسمانی شکننده‌تر و محزون‌تر را کسب کردم که از من به‌رغم منبع زندگی که می‌تواند از صحرای وجودم جستن کند... نوجوانی هیجان‌آور ساخت. شجاعت خود را به گونه‌ای که استحقاقش را دارم نمی‌ستایم. آن را با نیروهایم، با بخت‌هایم، مقایسه می‌کنم. می‌توانم آن را به گونه‌ای که می‌گویند توصیف کنم: چشم‌های سبزی دارم و موهای سیاهی، و دست کوچک توانایی...

و باز این سطرها را:

امروز این اجازه به من داده شده که پذیرم با حمایت روح و نیروهای هماهنگی آن، با نوای صدایم زندگی کرده‌ام...

وقتی زیبایی، درخشش و سعادت نباشد، زن برای خود شخصیتی قربانی برخواهد گزید؛ اصرار خواهد ورزید که تجسم بخش *Mater dolorosa* و همسران ادراک نشده شود، در نظر خود «بدبخت ترین زنان دنیا» خواهد شد. این همان قضیه زن اندوه زده‌ای است که استکل توصیف می‌کند:

هر سال هنگام نوئل، خانم هـ... پریده‌رنگ، که لباس تیره به تن دارد، نزد من می‌آید تا از بخت بدش شکوه کند. اشک ریزان، سرگذشت غم‌انگیزی را تعریف می‌کند. زندگی ناقص، زندگی خانوادگی به‌تباهی کشانده شده! نخستین باری که آمد به قدری دچار تأثر شدم که می‌خواستم پا به پای او گریه کنم. از آن زمان، دو سال طولانی گذشته است و او هنوز در میان خرابه‌های امیدهای خود به سر می‌برد و بر زندگی از دست رفته‌اش می‌گرید. خطوط سیمایش، نخستین نشانه‌های انحطاط را اعلام می‌کنند و این دلیل دیگری برای شکوه در اختیارش قرار می‌دهد. «من که زیبایی‌ام آن همه مورد تحسین بود چه شده‌ام!» بر شکوه و زاری‌هایش می‌افزاید، زیرا تمام دوستانش با سرنوشت اندوه‌بارش آشنا شده‌اند. همه را با شکوه و زاری‌هایش ملول می‌کند... و این فرصت دیگری است که او خود را بدبخت، تنها و ادراک نشده احساس کند. برای گریز از این هزارتوهای دردها، راهی پیدا نمی‌شود... این زن از این سهم غم‌انگیز بهره‌مند می‌شود. به معنای واقع از نکر این که بدبخت ترین زنان روی زمین است سرمست می‌شد. تمام کوشش‌ها به منظور این که در زندگی فعالانه شرکت جوید، به عدم موفقیت انجامید.^۱

ویژگی مشترک خانم ولتون کوچک، آنا دو نوای باشکوه، بیمار تیره‌بخت استکل، جمع کثیر زن‌هایی که سرنوشتی استثنایی آن‌ها را مشخص کرده، این است که آن‌ها خود را ادراک نشده می‌یابند؛ اطرافیانشان، ویژگی فردی آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناسند - یا به اندازه کافی نمی‌شناسند - آن‌ها این جهل و بی‌تفاوتی دیگری را با این فکر که رازی را در خود زندانی می‌کنند، به‌نحو مثبت بیان می‌دارند. واقعیت این است که بسیاری از آن‌ها خموشانه، مراحلی از کودکی و جوانی خود را که برایشان اهمیتی به‌سزا داشته است، مدفون کرده‌اند؛ آن‌ها می‌دانند که شرح حال رسمی‌شان با سرگذشت واقعی‌شان در

نمی‌آمیزد. اما به‌خصوص قهرمان زنی که مورد علاقه زن نارسیمیت است به سبب آن که نمی‌تواند در زندگی به خود تحقق ببخشد، جز فردی خیالی نیست؛ و حدتش را دنیای واقعی به او نبخشیده است؛ این اصلی پنهان، نوعی «نیرو» و «فضیلت» است که مانند «قوه محرقه» نامشخص است؛ زن به وجود آن اعتقاد دارد، اما اگر بخواهد آن را در دیگری کشف کند به اندازه بیمار روانی‌ئی که اصرار داشته باشد به جنایت‌های غیر قابل لمس اعتراف کند، دچار زحمت خواهد شد. در هر دو مورد، «راز» به این اعتقاد تهی منجر می‌شود که او در اعماق وجودش کلیدی دارد که اجازه می‌دهد احساس‌ها و رفتارها را بخواند و آن‌ها را توجیه کند. بی‌ارادگی و بی‌حسی است که به بیماران روانی این توهم را می‌بخشد؛ زن نیز به سبب آن که در اقدام روزانه‌اش قادر به بیان منظور خود نیست، احساس می‌کند رمز و رازی غیر قابل بیان در او خانه کرده است؛ افسانه مشهور راز زنانه او را به این امر تشویق می‌کند و خود این راز نیز در عوض مورد تأیید قرار می‌گیرد.

زن، غنا پذیرفته از این گنجینه‌های ناشناخته، اعم از این که ستاره‌ای سعد یا ستاره‌ای نحس، نشانش کرده باشد، لزوم قهرمان‌های تراژدی را که سرنوشتی بر آن‌ها حکم می‌راند، در نظر می‌گیرد. سراسر زندگی او به درامی مقدس بدل می‌شود. در زیر پیراهنی که با جلال و شکوه برگزیده شده است، به‌طور هم‌زمان، راهبه‌ای با لباس رسمی کلیسایی و بتی آراسته به دست معتقدان و عرضه شده به ستایش مؤمنان، قد برمی‌افرازد. خانه‌اش به معبدی که در آن پرستش او صورت می‌گیرد، بدل می‌شود. ماری باشکیرتسف همان قدر که به پیراهن‌هایی که می‌پوشد توجه دارد، به محیطی هم که در آن به سر می‌برد توجه می‌کند.

در کنار میز کار، یک مبل قدیمی، به نحوی که وقتی کسی وارد می‌شود، باید فقط حرکت ناچیزی به این مبل بدهم تا درست در برابر دیگران... در کنار میزی که بوی فضل فروشی می‌دهد و زمینه‌اش کتاب است، در میان تابلوها و گیاه‌ها و در حالی که پاها و ساق‌هایم در معرض دید است، قرار گیرم، نه آن که مثل قبل، این جوب سیاه مرا به دو قسمت تقسیم کند. بالا سر نیمکت، دو ماندولین و گیتار

آویخته است. در وسط همه این‌ها، دختر جوانی مو طلایی و سپید، بادست‌هایی کاملاً کوچک و ظریف و دارای رگ‌هایی آبی، قرار بدهید.

زن هنگامی که در سالن‌ها می‌خرامد، زمانی که خود را به بازوی معشوقی می‌سپارد، مأموریتش را انجام می‌دهد؛ او ونوسی است که گنجینه‌های زیبایی خود را به دنیا اعطا می‌کند. سسیل سورل هنگامی که شیشه قاب کاریکاتور بیب را می‌شکند، نه از خود، بلکه از زیبایی دفاع می‌کند؛ در خاطرات سورل می‌بینیم که او در تمام لحظه‌های زندگی، انسان‌ها را به پرستش هنر دعوت می‌کند. ایسادورا دانکن نیز به نحوی که خود را در زندگی من توصیف می‌کند، همین گونه است:

پس از نمایش‌ها، فرو رفته در میان تونیک و با گیسوانی که تاجی از گل بر آن‌ها قرار گرفته بود، چه زیبا بودم! چرا نباید از این جمال بهره رساند؟ از چه رو مردی که تمام روز با نیروی مغزش کار می‌کند... این بازوان درخشان را حلقه شده به دور خود ببیند، و مقداری وسیله تسکین عذاب و نیز چند ساعت زیبایی و فراموشی نیابد؟

سقاوت زن نارس‌سیست، برای او مفید است؛ او در چشمان ستاینده دیگری، بهتر از آینه، می‌تواند همزاد خود را در میان هاله‌ای از افتخار مشاهده کند. وقتی نظاره‌گران خوشایندی نباشند، در حضور اعتراف‌نیوشی، یزشکی، روان‌کاوی، دریچه دل را می‌گشاید؛ به کف‌بین‌ها و غیبگوها، مراجعه می‌کند، یک نیمچه ستاره می‌گفت: «نه این که به این جور چیزها معتقد باشم، اما خیلی دوست دارم که از من حرف بزنند»؛ زن نارس‌سیست، ماجراهای خود را برای دوستانش تعریف می‌کند؛ در معشوق، حریصانه‌تر تا در هرکس دیگری، به دنبال شاهی می‌گردد؛ دیری نمی‌گذرد که زن عاشق «من» خودش را از یاد می‌برد؛ اما بسیاری از زن‌ها ناتوان از دست یافتن به عشقی واقعی هستند، و علتش هم دقیقاً این است که آن‌ها هرگز نمی‌توانند خود را فراموش کنند. آن‌ها صحنه‌ای وسیع‌تر را بر محیط خصوصی اتاق خواب ترجیح می‌دهند. اهمیتی که زندگی اجتماعی برایشان پیدا می‌کند ناشی از همین است: آن‌ها به چشمانی

که نظاره‌شان کند، به گوش‌هایی که به حرف‌هایشان دقیق شود، نیاز دارند؛ برای شخص آن‌ها، تا حد امکان، بیشترین مخاطب‌ها لازمند. ماری باشکیرتسف وقتی یک بار دیگر به توصیف اتاقش می‌پردازد بی‌اختیار زبان به اعتراف می‌گشاید:

به این ترتیب، وقتی کسی وارد می‌شود، من که سرگرم نوشتن هستم، در صحنه قرار دارم.

و کمی بعد:

تصمیم گرفته‌ام خودم را به تجمل قابل ملاحظه‌ای مهمان کنم. خانه‌ای زیباتر از خانه سارا و کارگاه‌هایی بزرگ‌تر خواهم ساخت...

مادام دو نوای نیز به نوبه خود می‌نویسد:

میدان‌های عمومی را دوست داشتم و دوست دارم... به همین جهت به دوستانی که می‌ترسیدند کثرت مهمان‌هایشان باعث زحمت باشد و از این جهت عذرخواهی می‌کردند، غالباً با این اعتراف صادقانه که دوست ندارم در مقابل نیمکت‌های خالی بازی کنم، اطمینان خاطر داده‌ام.

آرایش، گفت و گو، تا حدود زیادی میل به خودنمایی انسان را ارضاء می‌کند. اما زن نارس‌سیست جاه طلب می‌خواهد که به نحوی نادرتر و متنوع‌تر خود را به نمایش بگذارد. به خصوص چون از زندگی خود نمایشی می‌سازد که در مقابل تشویق‌های تماشاگران قرار داده شده است، از این که واقعاً در صحنه ظاهر شود لذت می‌برد. مادام دو استال در کودین به تفصیل تعریف می‌کند که چه گونه با خواندن شعرهایی که با نوای چنگ همراهی می‌شده، توده‌های ایتالیایی را مسحور می‌کرده است. در کوپه، یکی از تفریح‌های مورد علاقه، دکلمه تراژدی‌ها بود؛ مادام دو استال، در سیمای فدر، به معشوق‌های جوان خود که آن‌ها را به صورت هیپولیت در می‌آورد، با شور و حرارت فراوان اظهار عشق می‌کرد. مادام کزوده‌نر که در رقص شال تخصص داشت آن را در والری به این نحو توصیف کرده است:

والری، شال خود را که از موسلین آبی سیر بود خواست، موهایش را از روی

پیشانی کنار زد؛ شال را به سر گذاشت؛ شال در امتداد شقیقه‌ها و شانه‌ها پایین می‌آمد؛ پیشانی‌اش به شیوه کهن نمایان شد، موهایش پراکنده شد، پلک‌هایش پایین افتاد، لبخند معمولی‌اش اندک اندک محو شد: سرش خم شد، شالش به نرمی روی بازوانش که چلیپاوار بر هم قرار گرفته بودند افتاد، روی سینه‌اش افتاد، و به نظر می‌رسید که این جامه آبی، این چهره پاک و مهربان، به دست کورژ ترسیم شده‌اند تا حالت تسلیم آمیخته به آرامش را بیان کنند؛ و هنگامی که چشم‌هایش متوجه بالا شدند و لب‌هایش لبخندی را آزمودند، مثل این بود که حاضران، به شیوه‌ای که شکسپیر توصیف می‌کرد، بردباری را می‌بینند که در کنار مزاری به درد لبخند می‌زند... والری را باید دید. او است که به‌طور هم‌زمان محبوب، اصیل و عمیقاً حساس، آشفته می‌کند، به دنبال می‌کشد، به هیجان می‌آورد، به اشک ریختن وامی‌دارد، و قلب را به تپش در می‌آورد... او صاحب زیبایی پرجاذبه‌ای است که نمی‌توان آن را فراگرفت، ولی طبیعت به‌طور پنهانی بر چند تن افراد برتر آشکار کرده است..

اگر موقعیت‌ها به زن نارس‌سیست اجازه دهند، هیچ چیز عمیق‌تر از این که او خود را آشکارا وقف تأثر کند، ارضایش نمی‌کند. ژرژت لوبلان می‌گوید: تأثر، هرچه را که در آن جست و جو کرده بودم برایم به‌همراه می‌آورد؛ انگیزه به هیجان آمدن. امروزه این کار در نظرم چون کاریکاتور اقدام جلوه می‌کند؛ چیزی لازم برای خلق و خوی افراطی.

ترکیبی که به کار می‌برد کوبنده است: زن به علت این که نمی‌تواند دست به اقدام بزند جانشین‌های اقدام و عمل را ابداع می‌کند؛ برای بعضی از زن‌ها، تأثر، جانشین ممتاز عمل است. ضمناً بازیگر می‌تواند هدف‌های بسیار متفاوتی در مد نظر داشته باشد. برای بعضی‌ها بازیگری عبارت از وسیله امرار معاش است، حرفه ساده‌ای است؛ برای دیگران دستیابی به شهرتی است که در راه هدف‌های معاشقه‌جویانه مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ برای عده‌ای دیگر نیز زن عبارت از پیروزی نارس‌سیسم آن‌ها است؛ بزرگ‌ترین آن‌ها - راشل، لا دوز - هنرمندانی واقعی هستند و در بازی‌هایی که ارائه می‌کنند،

تعالی می‌یابند؛ بازیگری استعداد، به عکس، نه نگران آن‌چه انجام می‌دهد، بلکه نگران افتخاری است که از این کار نصیبش می‌شود؛ او قبل از هر چیز در صدد است خود را برجسته کند. زن نارس‌سیست لجوج و سرسخت، به سبب این که نمی‌تواند خود را تفویض کند، در هنر، همچنان که در عشق، محدود خواهد بود.

این نقص در تمام فعالیت‌های او خود را محسوس خواهد کرد. تمام راه‌هایی که می‌توانند به افتخار منتهی شوند او را وسوسه می‌کنند؛ اما او هرگز بدون تردید در آن‌ها قدم نخواهد گذاشت. نقاشی، ادبیات، مجسمه‌سازی، اموری هستند که کارآموزی جدی و سخت می‌طلبند و کار در تنهایی را ایجاب می‌کنند؛ بسیاری از زن‌ها در این زمینه‌ها به آزمون می‌پردازند ولی اگر میل مثبت آفرینندگی آنان را پیش نراند، دیری نمی‌گذرد که انصراف حاصل می‌کنند؛ بسیاری از زن‌هایی هم که پایداری نشان می‌دهند فقط ادای کار کردن را در می‌آورند. ماری باشکیرتسف که به شدت دارای حرص افتخار بود، ساعت‌ها را در مقابل سه پایه‌اش می‌گذراند؛ اما خودش را بیش از آن دوست داشت که نقاشی را دوست بدارد. خودش پس از سال‌ها غیظ و خشم اعتراف می‌کند: «آری، من زحمت نقاشی کردن را به خود تحمیل نمی‌کنم، امروزه خود را مورد بررسی قرار داده‌ام، من تقلب می‌کنم...» وقتی زنی مانند مادام دو استال، مانند مادام دو نوای، موفق به خلق اثری می‌شود به معنای آن است که منحصرأ جذب پرستشی که از خود می‌کند نشده است؛ اما یکی از نقص‌هایی که بر بسیاری از زن‌های نویسنده سنگینی می‌کند نوعی خوشایندی نسبت به خویشتن است که به صداقتشان صدمه می‌زند، و آن‌ها را محدود می‌کند و کاهش می‌دهد.

اما بسیاری از زن‌ها که سرشار از احساس برتری هستند، توانایی آن را ندارند که این برتری را به رخ جهانیان بکشند؛ آن‌وقت، جاه‌طلبی‌شان این خواهد بود که مردی را که در مورد ارزش‌های خودش قانع کرده‌اند، ترجمان قرار دهند؛ آن‌ها از طریق طرح‌های آزاد، ارزش‌های فردی را هدف قرار نمی‌دهند؛ بلکه می‌خواهند ارزش‌های ساخته و پرداخته را منضم به «من» خود کنند؛ از این رو به مردانی که دارای نفوذ و افتخار هستند روی می‌آورند، و

امیدشان این است که - اگر الهام بخش و مشاور شوند - به این ارزش‌ها بدل خواهند شد. یک نمونه آشکار، میبل داج است در روابطی که با لاورنس دارد. خودش می‌گوید:

میل داشتم روحش را اغوا کنم، ناگزیرش کنم که چیزهایی به وجود بیاورد... به جان او، اراده او، تخیل خلاق و وهم درخشان او نیاز داشتم. برای دراختیار گرفتن این ابزار اساسی، لازم بود که بر خون او مسلط باشم... همیشه در صدد بوده‌ام دیگران را به انجام کارهایی وادارم، بی آن که خودم در صدد انجام کاری برآیم. من احساس نوعی فعالیت و باروری از طریق نمایندگی را کسب می‌کردم. این نوعی جبران احساس اندوه‌بار هیچ‌کاری نداشتن بود.

و کمی بعد:

میل داشتم که لاورنس از طریق من فتح کند، از تجربه من استفاده کند، از ملاحظات من بهره‌برد و تمام این‌ها را در آفرینشی هنری جای دهد.

به همین ترتیب، ژرژت لوبلان می‌خواست که برای مترلینک، «غذا و گرما» باشد؛ اما همچنین می‌خواست که شاهد چاپ نامش روی جلد کتابی که شاعر تدوین کرده بود باشد. این‌جا موضوع زن‌های جاه‌طلبی که هدف‌های شخصی برگزیده باشند و برای رسیدن به آن‌ها از مردان استفاده کنند - کاری که پرنسس ده اورسنس، مادام دو استال می‌کردند - مطرح نیست، بلکه پای زن‌هایی در میان است که از میل کاملاً ذهنی اهمیت داشتن جان می‌گیرند و دارای هیچ‌گونه هدف عینی نیستند و توقع دارند که تعالی دیگری را دست‌آموز خود کنند. آن‌ها دور از آن هستند که پیوسته موفق شوند؛ اما در این که شکست و ناکامی خود را پنهان بدارند و خود را قانع کنند که اغواگری مقاومت ناپذیری دارند از مهارت برخوردارند. آن‌ها چون می‌دانند که دوستداشتنی، مطلوب و تحسین‌انگیزند، احساس می‌کنند که مطمئناً به آن‌ها عشق ورزیده می‌شود، مطلوب واقع می‌شوند، تحسین می‌شوند. بلیز کاملاً نارساییست است. حتی برت معصوم که خود را وقف لاورنس کرده است برای خود شخصیتی کوچک می‌سازد و آن را سرشار از اغواگری

باوقاری می‌کند:

نگاهم را متوجه بالا می‌کنم تا ببینم که با شیطنت ظاهر جانوروار خود نگاهم می‌کنید و برقی تحریک‌آمیز در دیدگانتان می‌درخشد. پان. تا وقتی که برق بر چهره‌تان خاموش شود، با حالتی باشکوه و شایسته براندازتان می‌کنم.

این اوهام می‌توانند هذیان‌های واقعی ایجاد کنند؛ بدون دلیل نیست که کلرانبو توهم محبوب بودن را به مثابه «نوعی هذیان حرفه‌ای» در نظر گرفته است؛ خود را زن احساس کردن، یعنی خود را شیء مورد تمایل احساس کردن، یعنی خود را محبوب و مطلوب احساس کردن. قابل توجه است که از ده بیمار مبتلا به «توهم محبوب بودن»، نه نفر زن هستند. با نهایت وضوح دیده می‌شود چیزی که آن‌ها در عاشق خیالی خود می‌جویند، تجلیل از نارسایی‌های خودشان است. آن‌ها، عاشق را واجد ارزشی بی‌قید و شرط می‌خواهند: کشیش، پزشک، وکیل و مرد برتر؛ و حقیقت قاطعی که رفتارهایش کشف می‌کنند این است: محبوبه آرمانی این عاشق، از تمام زن‌های دیگر برتر است و فضیلت‌های مقاومت‌ناپذیر و مسلط دارد.

توهم محبوب بودن، می‌تواند در خلال ناراحتی‌های روانی گوناگون آشکار شود؛ اما محتوای آن پیوسته همان است. زن مبتلا به این حالت، بر اثر عشق مردی دارای ارزش فراوان، که ناگهان مسحور جاذبه‌های او شده - درحالی که زن هیچ انتظاری از او نداشته - غرق افتخار و روشنائی می‌شود، و مرد احساس‌های خود را به گونه‌ای غیر مستقیم ولی آمرانه بر او آشکار می‌کند؛ این رابطه گاهی به شکل آرمانی باقی می‌ماند و گاهی شکل جنسی به خود می‌گیرد؛ اما آن‌چه اصولاً آن را مشخص می‌کند این است که نیمه خدای توانا و پرافتخار، بیش از آن‌چه خود مورد علاقه باشد عشق می‌ورزد و سودا و شور خود را با رفتارهای غریب و دوپهلو آشکار می‌کند. در میان موارد متعددی که پزشکان بیماری‌های روانی نقل کرده‌اند، این یک را که کاملاً نمونه است از قول فردیر نقل می‌کنم. صحبت از زنی چهل و هشت ساله به نام ماری ایوون است که چنین اعتراف می‌کند:

صحبت از استاد آشیل، نماینده سابق مجلس و معاون وزیر سابق، عضو جامعه

وکلای دعاوی و از اعضای شورای انتظامی است. او را از دوازدهم مه ۱۹۲۰ می‌شناسم؛ یک روز قبل از آن در صدد برآمده بودم او را در کاخ ملاقات کنم؛ از دور قامت رشیدش را مشاهده کرده بودم ولی نمی‌دانستم که خودش است؛ پشتم یخ کرد... بله، بین من و او ماجرای احساسی وجود دارد، احساسی متقابل: چشم‌ها و نگاه‌ها با هم تلاقی پیدا کردند. از نخستین باری که او را دیدم نسبت به او احساس ضعف به من دست داد؛ او هم این طور است... به هر حال ابتدا او بود که اعلام کرد: اوایل سال ۱۹۲۲ بود؛ مرا در اتاق پذیرایی‌اش پذیرفت، باز هم تنها بودیم؛ حتی روزی پسرش را بیرون فرستاد... یک روز... برخاست و ضمن این که به صحبت ادامه می‌داد به سوی من آمد. بلافاصله متوجه شدم که جهشی احساساتی در بین است... حرف‌هایی زد که باید درک می‌کردم. با مهربانی و محبت‌های گوناگون به من فهماند که احساس‌های متقابلی پیدا شده‌است. یک بار دیگر باز هم در دفترش، به من نزدیک شد و گفت: «خانم، فقط شما، نه زنی دیگر، خانم، درست متوجهید...» به قدری تحت تأثیر قرار گرفتم که فقط توانستم بگویم: «متشکرم، استاد!» یک بار دیگر مرا از دفترش تا خیابان بدرقه کرد؛ حتی از آقایی که همراهش بود خود را رهاوند، در پلکان، بیست سو به او داد و گفت: «پسرم، مرا راحت بگذارید، می‌بینید که با خانم هستم!» تمام این‌ها برای آن بود که همراه من بیاید و با من تنها باشد. همیشه دست‌هایم را محکم می‌فشرد. ضمن نخستین دفاعش شوخی‌ئی کرد تا به من بفهماند که زن ندارد.

آواز خوانی به داخل محوطه فرستاد که عشقش را به من بفهماند... از زیر پنجره‌هایم نگاه می‌کرد؛ می‌توانم ترانه عاشقانه‌اش را برایتان بخوانم... موزیک شهرداری را از مقابل خانه‌ام عبور داد. احقر بودم. بایستی به تمام این اظهار عشق‌ها پاسخ مثبت می‌دادم. ولی استاد آشیل را سرد کردم... آن وقت خیال کرد که او را می‌رانم و واکنش نشان داد؛ بهتر بود آشکارا حرف می‌زد؛ از من انتقام گرفت. استاد آشیل تصور می‌کرد که من احساس خاصی به ب... دارم، حسودی‌اش می‌شد... به کمک عکس مرا جادو کرد؛ حداقل، این چیزی است که امسال بر اثر مطالعه کتاب‌ها و فرهنگ لغت‌ها کشف کرده‌ام. به اندازه کافی روی این عکس کار کرده: همه چیز ناشی از همین است^۱...

این هذیان واقعاً به هذیان آزار بدل می‌شود. و این روند را در موارد طبیعی نیز می‌توان یافت. زن نارس‌سیست نمی‌تواند قبول کند که دیگری با شور و هوس به او توجه نداشته باشد؛ اگر دلیل قطعی داشته باشد که مورد پرستش نیست، بلافاصله حدس می‌زند که مورد تنفر قرار دارد. تمام انتقادهای را به حسادت و کینه نسبت می‌دهد. شکست‌ها و ناکامی‌هایش را نتیجه دسیسه‌سازی‌های سیاه می‌داند؛ و از همین جأ، ناکامی‌ها، این فکر را که او دارای اهمیت است در او تقویت می‌کند. و به آسانی به جنون خودبزرگ‌بینی یا هذیان آزاربینی که سیمای وارونه این جنون است می‌لغزد؛ او که مرکز دنیای خودش است و جز خودش جهانی دیگر نمی‌شناسد، مرکز مطلق دنیا می‌شود. کمدی نارس‌سیستی به زیان زندگی واقعی جریان می‌یابد؛ شخصیت خیالی، تحسین و ستایش مخاطبان خیالی را می‌طلبد؛ زنی که طعمه «من» خودش است، تمام تسلطی را که بر دنیای واقعی دارد از دست می‌دهد، در بند آن نیست که کمترین ارتباط واقعی با دیگری برقرار کند؛ مادام دو استال اگر پیشاپیش می‌توانست حدس بزند که «ستایشگرانش» شب‌ها چه نکته‌های تمسخرآمیزی در دفترهایشان خواهند گنجاند، شعرهای فدر را آن‌چنان از ته دل دکلمه نمی‌کرد؛ اما زن نارس‌سیست از قبول این که بتواند او را به نوعی جز به گونه‌ای که خودش می‌نمایاند ببیند، سر باز می‌زند؛ و این توجیه‌کننده این نکته است که زن نارس‌سیست که آن همه غرق تماشای خودش است، خیلی کم موفق می‌شود در مورد خود داوری کند و آن‌چنان به سادگی غرق در تمسخر شود. او گوش نمی‌کند، حرف می‌زند، و زمانی که حرف می‌زند، نقشش را از بر می‌خواند. ماری باشکیر تسف می‌نویسد:

این سرگرم می‌کند. با او حرف نمی‌زنم، ایفای نقش می‌کنم، و چون خود را در برابر تماشاگران بسیاری می‌بالم، آوازهای بچگانه و فانتزی و اوج‌ها را دنبال می‌کنم.

بیش از آن خود را نگاه می‌کند که چیزی ببیند؛ از دیگری جز آن‌چه از او باز می‌شناسد چیزی درک نمی‌کند؛ چیزی که نمی‌تواند با مورد خود تطبیق دهد با او بیگانه می‌ماند. از افزایش تجربه‌ها لذت می‌برد؛ می‌خواهد مستی و آزارهای زن عاشق را بشناسد، با شادی‌های محض مادری، دوستی، تنهایی،

اشک‌ها و خنده‌ها، آشنا شود؛ اما چون کاملاً ناتوان از آن است که خود را تفویض کند، احساس‌ها و هیجان‌هایش ساختگی هستند. بدون شک ایسادر را دانکن با اشک‌های واقعی بر مرگ فرزندانش گریست. اما زمانی که خاکستر آن‌ها را با حرکتی کاملاً نمایشی به دریا ریخت، هنرپیشه‌ای بیش نبود؛ و این قسمت از زندگی من را که در آن اندوه خود را به یاد می‌آورد فقط با ناراحتی می‌توان خواند:

لطافت پیکرم را حس می‌کنم. به پاهای برهنه‌ام که کش می‌آورم چشم می‌دوزم، نگاهم را متوجه سینه لطیفم، بازوانم که هرگز بی‌حرکت نمی‌مانند و مدام با موج‌های ملایم تکان می‌خورند می‌کنم، و می‌بینم که از دوازده سال پیش خسته‌ام و این سینه، دردی زوال‌ناپذیر را در خود نگاه می‌دارد، و بر این دست‌ها نشان اندوه نهاده شده است، و هنگامی که تنها هستم این چشم‌ها به‌ندرت خشک هستند.

دختر نوجوان، از پرستش خود می‌تواند شهادت نزدیک شدن به آینده نگران‌کننده را کسب کند؛ ولی این مرحله‌ای است که باید خیلی زود پشت سر گذاشت: در غیر این صورت، آینده بسته می‌شود. زن دل‌باخته‌ای که معشوق را در حالت زوجه در بند می‌دارد او را همراه خود وقف مرگ می‌کند: زن نارس‌سیست به وانهادن خود در همزاد خیالی‌اش خود را نابود می‌کند. خاطراتش ثابت و لایتغیر می‌شود، رفتارش یک‌نواخت می‌شود، حرف‌هایش را تکرار می‌کند، حرکت‌هایی را که به تدریج برایش از هر محتوایی تهی شده‌اند تکرار می‌کند: احساس فقری که این همه «یادداشت‌های خصوصی» یا «شرح حال‌های زنان» به قلم خودشان می‌بخشند، ناشی از همین است؛ زنی که هیچ کاری نمی‌کند، از خود هیچ چیز نمی‌سازد، سرگرم عود سوزاندن برای خود است و برای هیچ عود می‌سوزاند.

بدبختی‌اش این است که به‌رغم تمام سوءنیتش، از این هیچ بودن آگاه است. بین فرد و همزادش نمی‌تواند روابط واقعی وجود داشته باشد، زیرا این همزاد وجود ندارد. زن نارس‌سیست، ناکامی و شکست اساسی را تحمل می‌کند. نمی‌تواند خودش را چون کمال و تمامیت در نظر بگیرد، نمی‌تواند وهم فی‌النفسه - لئفسه بودن را حفظ کند. تنهایی‌اش مانند تنهایی هر انسان دیگری

به مثابه احتمال و تنهاماندگی احساس می‌شود. و از این رو - به جز در صورت ایجاد تغییر - او محکوم به آن است که بی‌وقفه از خود به سوی توده، به سوی هیاهو، به سوی دیگری بگریزد. خطایی عظیم خواهد بود که تصور شود که او با گزینش خود به مثابه هدف غایی، از وابستگی می‌گریزد؛ به عکس، خود را وقف محدودترین بردگی‌ها می‌کند؛ آزادی را تکیه‌گاه قرار نمی‌دهد، از خود شینی می‌سازد که در دنیا و در ضمیرهای بیگانه، در خطر است. نه تنها پیکر و چهره عبارت از تنی آسیب‌پذیرند و زمان آن‌ها را به انحطاط می‌کشاند. بلکه آراستن بت و برایش پایگاهی برافراشتن، برایش معبدی ساختن، اقدامی است که به بهای گزافی تمام می‌شود؛ دیدیم که ماری باشکیرتسف برای گنجاندن اندام خود در مرمر جاودانه، حاضر بود به ازدواجی پولی رضایت دهد. بهای طلا، عود و عبیر و مری را که ایسادورا دانکن و سسیل سورل در پای اورنگ خود می‌نهادند، ثروت‌های مردانه پرداخته است. حال که مرد برای زن تجسم‌بخش سرنوشت است، زنان معمولاً برحسب کمیت و کیفیت مردانی که تابع قدرت خود کرده‌اند، موفقیت خود را می‌سنجند. اما تقابل، بار دیگر در این جا وظیفه خود را انجام می‌دهد؛ «آخوندک» که می‌کوشد نر را به وسیله‌ای برای خود بدل کند، موفق نمی‌شود که از این رهگذر خود را از او برهاند، زیرا برای آن که او را به زنجیر خود بکشد باید مقبول طبع او قرارگیرد. زن امریکایی که می‌خواهد بت باشد، خود را برده ستایشگرانش می‌کند، جز از طریق مرد و برای مرد، لباس نمی‌پوشد، زندگی نمی‌کند، نفس نمی‌کشد. در حقیقت، زن نارسیسیست نیز مانند روسپی بلندپایه، وابسته است. اگر از تسلط مردی واحد می‌گریزد، این کار را با پذیرفتن استبداد افکار عمومی انجام می‌دهد. این رشته که او را به دیگری پیوند می‌دهد متضمن تقابل مبادله نیست؛ اگر زن در صدد بر می‌آمد کاری کند که از طرف آزادی دیگری به رسمیت شناخته شود، و در عین حال آن را در خلال فعالیت‌ها به مثابه هدف به رسمیت بشناسد، دیگر موجودی نارسیسیست نبود. تناقض رفتار زن نارسیسیست در این است که می‌خواهد دنیایی که به نظرش فاقد هرگونه ارزش است برای او ارزش قایل شود، زیرا به نظر او فقط خودش به شمار می‌آید و بس. نظر مثبت فرد بیگانه، توانایی غیرانسانی و مرموز و هوسبازی است که انسان باید در

صدد برآید آن را به نحوی جادویی تحصیل کند. زن نارسه‌سیست به رغم نخوت و غرور سطحی‌اش، خود را مورد تهدید احساس می‌کند؛ از این رو است که نگران، حساس، زودخشم و مدام در کمین است؛ خودنمایی‌اش هرگز ارضاء نشده است؛ هرچه پیرتر می‌شود با اضطراب بیشتری به دنبال مدح‌ها و موفقیت‌ها می‌گردد، و بیشتر در اطراف خود به وجود توطئه‌هایی گمان می‌برد؛ زن نارسه‌سیست، گمراه، تسخیر شده، در تاریکی سوءنیت فرو می‌رود و بالاخره، غالباً در اطراف خود هذیانی پارانویاک می‌سازد. گفته «کسی که می‌خواهد زندگی‌اش را نجات دهد آن را از دست می‌دهد» به نحو غریبی در مورد او صدق می‌کند.

فصل دوازدهم

زن عاشق

کلمه «عشق» برای هر دو جنس ابداً یک معنا ندارد و این یکی از منشأهای سوء تفاهم‌های مبهمی است که دو جنس را از هم جدا می‌کند. بایرون به حق گفته است که در زندگی مرد، عشق چیزی بیش از سرگرمی نیست، حال آن که برای زن، زندگی به‌شمار می‌رود. این همان اندیشه‌ای است که نیچه در دانش شاد بیان می‌کند. نیچه می‌گوید:

کلمه عشق برای مرد و برای زن، دو معنای متفاوت دارد. آنچه زن از عشق درک می‌کند نسبتاً روشن است: عشق، فقط از خودگذشتگی نیست، هدیه کامل جسم و جان، بدون قید و شرط، بدون هرگونه رعایت و ملاحظه و از هر جهت است. همین عدم قید و شرط است که از عشق او ایمانی^۱، یگانه ایمانی که زن داشته باشد، می‌سازد. اما مرد اگر زنی را دوست داشته باشد، همین عشق را از زن می‌خواهد؟ در نتیجه او بسیار دور از آن است که هراسی را که برای زن تقاضا می‌کند برای خود نیز بخواهد؛ اگر مردانی یافت شوند که همین نیاز واگذاری کامل را احساس کنند، عقیده من این است که آن‌ها مرد نیستند.

۱- تأکید از خود نیچه است. (ن)

۲- تأکید از خود نیچه است. (ن)

امکان دارد که مردهایی در بعضی لحظه‌های زندگی خود دل‌باختگانی سودایی باشند، ولی یک مرد هم وجود ندارد که بتوان او را به مثابه «عاشقی بزرگ» تعریف کرد؛ آن‌ها در پرشورترین رفتارها هم هرگز به‌طور کامل به کناره‌گیری دست نمی‌زنند؛ حتی اگر در برابر معشوقه به زانو در آیند، آن‌چه باز آرزو می‌کنند تصاحب او، به خود منضم کردن او است؛ مردها در دل زندگی خود چون نفس‌های مسلط باقی می‌مانند؛ زن مورد علاقه، جز ارزشی در میان سایر ارزش‌ها نیست؛ مردها می‌خواهند که او را جزئی از هستی خود کنند، نه آن که تمام هستی خود را در او غرق کنند. به عکس، برای زن، عشق عبارت از کناره‌گیری کاملی به سود یک ارباب است.

سسیل سوواژ می‌نویسد:

زن زمانی که دوست می‌دارد باید شخصیت خود را از یاد ببرد. این قانون طبیعت است. هیچ زن بدون اربابی وجود ندارد. بدون وجود ارباب، زن دسته گل پربری است.

اما در حقیقت پای قانونی طبیعی در میان نیست. اختلاف موقعیت است که در برداشتی که مرد و زن از عشق دارند انعکاس می‌پذیرد. فردی که نفس است، فردی که خودش است، اگر دارای ذوق و سلیقه سخاوتمند تعالی باشد، می‌کوشد که به تسلط خود بر دنیا گسترش دهد؛ او جاه‌طلب است، دست به اقدام می‌زند. اما موجود غیراصلی نمی‌تواند که مطلق را در ذهنیت خود کشف کند؛ موجودی که به حالیت اختصاص یافته، در کارهایش نمی‌تواند به خود تحقق ببخشد. زن که در دایره عمل نسبی زندانی است و از همان بدو تولد وقف مرد شده است و عادت کرده که در وجود مرد فرمانروایی ببیند که به زن اجازه داده نشده خود را با او برابر کند، وقتی ادعای فردی انسانی بودن را از دست نداده باشد، هر رؤیایی که در دل پیرورد در حکم فراروی از خودش به سوی یکی از این موجودهای برتر، در حکم یکی شدن و درآمیختن با نفس مسلط است؛ برای زن، مفری دیگر وجود ندارد جز این که جسم و جان خود را در کسی که به مثابه مطلق و اصلی نشان داده شده، گم کند. او، حال که به هر صورت محکوم به وابستگی است، به جای این که از خود کامگان - پدر، مادر،

شوهر، حامی - فرمان برد، ترجیح می‌دهد به خدایی خدمت کند؛ و بردگی‌اش را با چنان شور و حرارتی برمی‌گزیند که آن را چون بیان آزادی‌اش می‌یابد؛ می‌کوشد که با پذیرفتن اساسی موقعیت خود که همان موقعیت شیء غیر اصلی است، بر آن غلبه کند؛ در خلال تن خود، احساس‌های خود، رفتارهای خود، از مرد مورد علاقه‌اش، حداکثر تجلیل را به عمل می‌آورد، او را چون ارزشی و واقعیت عالی مطرح خواهد کرد؛ در برابر او نابود و محو خواهد شد. برای او، عشق به نوعی مذهب بدل می‌شود.

دیدیم که دختر نوجوان در آغاز می‌خواهد با نرها یکی شود؛ هنگامی که یکی از این امر انصراف حاصل می‌کند، در صدد برمی‌آید که محبوب یکی از آنها شود و از این طریق در مردانگی آنها شرکت جوید؛ چیزی که او را اغوا می‌کند فردیت این مرد یا مرد دیگر نیست؛ او عاشق مرد به طور کلی است. ایرن ریولیوتی می‌نویسد: «مردانی که دوستان خواهم داشت، چه قدر در انتظاران خواهم بود! از این که به زودی شما را خواهم شناخت چه قدر شاد می‌شوم! به خصوص تو، ای نخستین مرد من!» البته لازم است که مرد به همان طبقه و نژاد زن تعلق داشته باشد؛ امتیاز جنس فقط در این چهارچوب دارای کارایی است؛ مرد برای آن که نیمه‌خدایی باشد، در درجه اول باید موجودی انسانی باشد؛ برای دختر افسری که در مستعمره‌ها زندگی می‌کند، فرد بومی، انسان نیست؛ اگر دختری خود را به «کهنتر»ی تفویض کند، یعنی این که در صدد منحط کردن خودش است، زیرا خود را شایسته عشق نمی‌داند. معمولاً، دختر به دنبال مردی می‌گردد که در او برتری مردانه آشکار باشد؛ دختر، خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که بسیاری از افراد جنس برگزیده، به نحوی آندوهناک، موجوداتی محتمل و زمینی هستند؛ اما ابتدا نسبت به آنها پیشداوری مساعدی دارد؛ آنها کمتر از آنچه به نحوی ناهنجار ارزششان را تکذیب کنند، ناگزیرند که دلیلی از ارزش خود ارائه کنند؛ این همان امری است که آن همه اشتباه‌های غالباً آمیخته به زاری و اشکباری را توجیه می‌کند؛ دختر جوان ساده لوح، در آینده مردانگی گرفتار می‌شود. بنابر موقعیت‌ها، ارزش مردانه، در نظرش با نیروی جسمانی، ظرافت، ثروت، فرهنگ، هوش، اقتدار، موقعیت اجتماعی و اونیفورم نظامی، آشکار می‌شود؛ اما چیزی که همواره آرزو می‌کند

این است که جوهر مردانگی در معشوقش خلاصه شود. غالباً، خودمانی شدن کافی است که اعتبار او را نابود کند؛ این اعتبار با نخستین بوسه، یا در رفت و آمدهای روزانه، یا در خلال شب زفاف، فرو می ریزد. اما عشق از راه دور، فقط خیال محض است نه تجربه واقعی. میل به عشق، وقتی که از نظر جسمانی مورد تأکید قرار گیرد به عشقی هوس آلود بدل می شود. به عکس، امکان دارد که عشق از دربرگیری های جسمانی زاده شود، و زن که از نظر جنسی تحت تسلط قرار دارد، مردی را که ابتدا به نظرش بی اهمیت می رسیده، مورد تجلیل قرار دهد. اما آنچه غالباً پیش می آید این است که زن موفق نمی شود هیچ یک از مردانی را که می شناسد به خدایی بدل کند. عشق در زندگی زن، جایی کمتر از آنچه غالباً ادعا می شود اشغال می کند. شوهر، فرزندان، خانواده، لذت ها، رفت و آمدها، خودنمایی، میل جنسی، کسب و کار، بسیار با اهمیت ترند. تقریباً تمام زن ها رویای «عشق بزرگ» را در سر پرورده اند؛ اما جانشینان آن را شناخته اند، به خود آن نزدیک نشده اند؛ این عشق با قیافه های ناقص، کوفته و جریحه دار شده، ریشخند آمیز، بدون کمال، دروغگو، از آن ها دیدن کرده است؛ اما زن های بسیار کمی به راستی هستی خود را تقدیم آن کرده اند. عاشقان بزرگ، اغلب اوقات زن هایی هستند که قلبشان را در عشق های کوچک دوران جوانی، نفرسوده اند؛ آن ها ابتدا سرنوشت زنانه سنتی، یعنی شوهر، خانه و فرزند را پذیرفته اند؛ یا این که با طعم تنهایی شدید آشنا شده اند؛ یا روی اقدامی که کم و بیش به ناکامی انجامیده شرط بندی کرده اند؛ و وقتی امید نجات زندگی به بیراهه کشانده شده شان را در تقدیم آن به موجودی برگزیده می بینند، بی اختیار و سر و جان باخت، خود را تسلیم این امید می کنند. مادموازل آنیسه، ژولیت دروئه، مادام داگو، در ابتدای زندگی عاشقانه شان تقریباً سی ساله بودند، و ژولی در لسیپناس هم خیلی بیش از چهل سال نداشت؛ هیچ گونه هدفی به آنان عرضه نمی شد، به کمترین اقدامی که به نظرشان با ارزش باشد نمی توانستند دست بزنند، برای آن ها مفری جز عشق یافت نمی شد. حتی اگر استقلال هم بر زن ها مجاز شناخته شده باشد، باز هم راه عشق است که به نظر اغلب زن ها، جذاب ترین می رسد؛ به عهده گرفتن اقدام زندگی، کاری اضطراب آور است؛ پسر نوجوان هم معمولاً به زن های من تری که در

وجود آن‌ها به دنبال راهنما، مربی و مادری می‌گردد، روی می‌آورد؛ اما آموزش، آداب، عادات و دستورهای که در خود می‌یابد، او را از این که به طور قطع بر سر راه حل آسان کناره‌گیری توقف کند، باز می‌دارند؛ پسر جوان این گونه عشق‌ها را جز منزلگاهی موقت در نظر نمی‌گیرد. بخت مساعد مرد - در دوران بزرگ‌سالی نیز مانند دوران کودکی - این است که او را ناگزیر می‌کنند که در دشوارترین ولی مطمئن‌ترین راه قدم بگذارد؛ بدبختی زن این است که او را وسوسه‌های تقریباً مقاومت‌ناپذیر احاطه کرده‌اند؛ همه چیز او را بر آن می‌دارد که سرایشب آسان طلبی را دنبال کند؛ به جای این که او را دعوت کنند که به سود خود مبارزه کند، به او می‌گویند که کارش فقط این است که بگذارد در این سرایشب بلغزد و بالاخره به بهشت‌های مسحورکننده خواهد رسید؛ زن، هنگامی که دیگر خیلی دیر شده، درمی‌یابد که فریب سرایی را خورده است؛ در این ماجرا، توان و نیروهایش صرف شده است.

روان‌کاوان معمولاً ادعا می‌کنند که زن در معشوقش به دنبال تصویر پدرش می‌گردد؛ اما پدر، نه به علت این که پدر است، بلکه به دلیل این که مرد است، کودک را خیره می‌کند، و هر مردی هم در این جادو سهیم است؛ زن نمی‌خواهد که به فردی در فردی دیگر تجسم ببخشد، بلکه خواهان دوباره زنده کردن موقعیتی خاص است، همان موقعیتی که در دوران خردسالی در پناه بزرگ‌سالان با آن آشنا شده است؛ زن، عمیقاً جزئی از کانون خانوادگی شده است، در آن طعم آرامش حالتی تقریباً انفعالی را چشیده است؛ عشق، مادرش را، مانند پدرش، به او باز می‌گرداند، کودکی‌اش را به او باز می‌گرداند؛ چیزی که او آرزو می‌کند عبارت است از بازیافتن سقفی بر فراز سرش، دیوارهایی که او را در دل جهان پنهان‌دارند، و قانون‌هایی که در برابر آزادی‌اش از او دفاع کنند. این رؤیای کودکانه بر بسیاری عشق‌های زنانه سایه افکنده است؛ زن از این که معشوقش او را «دختر کوچولوی من، کودک عزیز من» بنامد احساس خوشبختی می‌کند؛ مردان به خوبی می‌دانند که کلمه‌های «توقیف‌افه دختر کوچولویی را داری» از جمله چیزهایی است که به مطمئن‌ترین نحو بر قلب زن اثر می‌گذارد؛ دیدیم که بسیاری از زن‌ها از بزرگ‌سال شدن رنج برده‌اند؛ خیلی از زن‌ها اصرار می‌ورزند که «ادای کودکان» را در آورند، در رفتار و آرایش‌های خود به نحوی بی‌پایان به کودکی خود ادامه دهند. دوباره کودک

شدن در میان بازوان مرد، آنان را ارضاء می‌کند. این همان موضوع ترجیع‌بند مورد پسند است:

در میان بازوان تو خود را چه کوچک احساس می‌کنم،
چه کوچک، عشق من...

همان موضوعی است که به نحوی خستگی‌ناپذیر در گفت و گوها و نامه‌های عاشقانه تکرار می‌شود. معشوق، زمزمه می‌کند: «بچه، بچه من!» و زن، خود را «کوچولوی تو، کاملاً کوچولوی تو» می‌خواند. ایرن ریولیوتی می‌نویسد: «مردی که بتواند بر من مسلط شود چه زمان خواهد آمد؟» و هنگامی که می‌پندارد او را ملاقات کرده است: «دوست دارم که تو را مردی و برتر از خود احساس کنم».

زنی مبتلا به اختلال روانی که ژانه مورد مطالعه قرار داده، این رفتار را به گیراترین نحو، مشخص می‌کند:

تا جایی که به خاطر می‌آورم، تمام بلاهت‌ها با تمام کارهای خوبی که مرتکب شده‌ام ناشی از یک عامل هستند، ناشی از اشتیاق عشقی کامل و آرمانی که در آن بتوانم خود را به طور کامل تفویض کنم، تمامی وجودم را به موجودی دیگر بسپارم. خدایا، مرد یا زنی آن چنان برتر از من که دیگر نیازی نداشته باشم خودم را در زندگی اداره کنم یا مراقب خود بمانم. کسی را بیابم که به اندازه کافی دوستم داشته باشد که به خود زحمت اداره زندگی‌ام را بدهد، کسی که کورکورانه از او فرمان ببرم و مطمئن باشم که هرگونه ضعف و قوت را از من دور می‌دارد و مرا مستقیماً، با نهایت ملایمت و با عشق فراوان، به سوی کمال هدایت می‌کند. چه قدر حسرت عشق آرمانی مریم مجدلیه و عیسی را به دل دارم: آرزو می‌کنم شاگرد پرشور استادی ستایش‌انگیز که ارزشش را داشته باشد، باشم؛ برای بت خود زندگی کنم و بمیرم، بدون هرگونه شک ممکن، به او اعتقاد داشته باشم، و بالاخره پیروزی قطعی فرشته بر جانور نصیب شود، خود را در میان بازوان او، احاطه شده و بسیار کوچک نگاه دارم، چنان در حمایت او قوز کنم و چنان متعلق به او باشم که دیگر وجود نداشته باشم^۱.

بسیاری نمونه‌ها پیش از این به ما ثابت کرده‌اند که این رؤیای فنا، در حقیقت، عبارت از اراده حرص‌آلود بر بودن است. در تمام مذهب‌ها، پرستش خدا برای فرد مذهبی و پارسا، با نگرانی نجات و فلاح او در می‌آمیزد؛ زن با تسلیم تمام و کمال خود به بتش، امیدوار است که بت به‌طور هم‌زمان، هم تملک خودزن و هم تملک جهان را که در بت خلاصه می‌شود به او بدهد. اغلب اوقات، در درجه اول، زن، توجیه و تجلیل «من برتر» خود را از معشوقه می‌طلبد. بسیاری از زن‌ها خود را تسلیم عشق نمی‌کنند مگر این که در عوض مورد علاقه قرار گیرند؛ و عشقی که نسبت به آن‌ها آشکار می‌شود گاهی برای عاشق کردن آن‌ها کافی است. دختر جوان، از دریچه چشمان مرد، درباره خود به رؤیا پرداخته است؛ گمان می‌کند که بالاخره خود را در چشمان مرد پیدا کرده است.

سسیل سوواژ می‌نویسد:

راه رفتن در کنار تو، پیش بردن پاهاى بسیار کوچکم که تو دوستانه
می‌داشتی، بسیار احساس کردن آن‌ها در کفش‌های بلند دارای ساق‌های نمدی،
در ازای عشقی که متوجه آن‌ها می‌کردی، عشق به همه را به من می‌بخشید.
کمترین حرکت‌های دست‌هایم در خز سرآستین‌هایم، حرکت چهره‌ام، زیر و
بم‌های صدایم، مرا سرشار از خوشبختی می‌کرد.

زن، خود را راجد ارزش مطمئن و والایی احساس می‌کند؛ بالاخره اجازه یافته که در خلال عشقی که الهام می‌بخشد خود را دوست بدارد. از یافتن شاهدهی در وجود عاشق، سرمست می‌شود. این اعترافی است که زن ولگرد کولت می‌کند:

تسلیم شده‌ام، اعتراف می‌کنم، با اجازه دادن به این مرد که فردا باز گردد،
تسلیم این میل شده‌ام که در او نه عاشق، نه دوست، بلکه تماشاگر حریص
زندگی‌ام و شخص خود را حفظ کنم... روزی مارگو به من گفته که انسان باید
به شدت پیر باشد تا از خودپسندی زیستن در برابر دیگری چشم پيوشد.

کاترین منسفیلد در یکی از نامه‌های خود به میدلتون ماری نقل می‌کند که

یک کرس‌ت کاسنی رنگ دلپذیر خریده است؛ و بلافاصله می‌افزاید: «افسوس کسی نیست که آن را ببیند!» هیچ مرارتی بالاتر از این نیست که کسی خود را گل، عطر و گنجی که هیچ میلی خواهانش نباشد، احساس کند؛ ثروتی که به من غنا نبخشد و هیچ‌کس موهبت آن را آرزو نکند چه معنایی دارد؟ عشق، داروی ظهوری است که تصویر نگاتیف کدر را که به اندازه کلیشه‌ای سفیدبی‌ارزش است، به صورت نسخه پوزیتیف روشن، آشکار می‌کند؛ به یاری عشق، چهره زن، خم‌های پیکرش، خاطرات دوران کودکی‌اش، اشک‌های سابقش، پیراهن‌هایش، عادت‌هایش، دنیایش، تمام چیزهایی که عبارت از او است، تمام چیزهایی که به او تعلق دارد، از احتمال می‌گریزد و به ضرورت بدل می‌شود؛ او هدیه‌ای شگرف در پای محراب خدای خودش است.

پیش از آن که مرد، با محبت، دست‌هایش را روی شانه‌های او بگذارد، پیش از آن که چشم‌های مرد از او اشباع شود، او همیشه فقط زنی نه بسیار زیبا در دنیایی بی‌رنگ و محزون بود. اما از لحظه‌ای که مرد او را در بر گرفته بود، در روشنایی صدفی رنگ جاودانگی قد برافراشته بود.^۱

به همین جهت، مردانی که واجد نوعی اعتبار اجتماعی‌اند و در امر ارضای خودپسندی زنانه مهارت دارند، حتی اگر هیچ‌گونه فریبندگی جسمانی نداشته باشند، سوداهایی برخواندانگیخت. آن‌ها از طریق موقعیت برجسته‌شان، تجسم بخش قانون و حقیقت می‌شوند؛ ضمیرشان از واقعیتی بلامنازع پرده بر می‌دارد. زنی را که این دسته از مردها بستانند، احساس می‌کند به گنجینه‌ای که بهایش را نمی‌توان تخمین زد بدل می‌شود. از این جا است که فی‌المثل، آن چنان که ایسادورا دانکن می‌گوید، دانونتسیو به موفقیت‌هایش دست می‌یابد.

دانونتسیو وقتی زنی را دوست دارد، روح او را بر فراز زمین، تا مناطقی که در آن‌ها باتریس در حرکت و درخشش است، بالا می‌برد. هر زنی را، به نوبت، در جوهر خدایی شرکت می‌دهد، او را چنان بالا و بالا می‌برد که زن تصور می‌کند

به راستی هم‌تراز با بآتریس زندگی می‌کند... به نوبت به روی هریک از سوگلی‌های خود حجابی درخشان می‌افکند. آن وقت این زن بر فراز دیگران سر بر می‌کشد و فرورفته در روشنایی غریبی گام برمی‌داشت. اما زمانی که شاعر می‌دید هوش به این زن پایان پذیرفته است و این زن را به قصد زنی دیگر ترک می‌کرد، حجاب روشنایی محو می‌شد، هاله خاموشی می‌گرفت، و زن بر زمین عادی سقوط می‌کرد... با این جادوی خاص دانوتسیو مورد مدح قرار گرفتن، شادی و مسرتی است شبیه به آنچه هوا هنگام شنیدن صدای مار در بهشت احساس کرد. دانوتسیو می‌تواند به هر زنی این احساس را ببخشد که مرکز ثقل جهان است.^۱

فقط در عشق است که زن می‌تواند ارو تیسیم و نارسیسیسم خود را با هم آشتی دهد؛ پیش از این دیدیم که در میان این دو سیستم، تباینی وجود دارد که تطابق زن با سرنوشت جنسی‌اش را بسیار دشوار می‌کند. خود را به شیء جسمانی و طعمه بدل کردن، با پرستشی که زن از خود به عمل می‌آورد، تباین دارد: به نظر زن چنین می‌رسد که دربرگیری‌ها، پیکرش را پشمرده و آلوده می‌کنند یا سبب به پستی گراییدن روحش می‌شوند. از این رو است که بعضی از زن‌ها سردمزاجی را بر می‌گزینند و می‌پندارند که به این ترتیب کمال و دست‌نخوردگی «من برتر» شان را حفظ می‌کنند. زن‌های دیگری، شهوت‌های حیوانی و احساس‌های متعالی را از هم جدا می‌کنند. یک مورد بسیار مشخص مربوط به خانم د. س... است که استکل نقل کرده است و قبلاً در مورد ازدواج از او یاد کرده‌ام.

این زن که هنگام زندگی با شوهر محترم سردمزاج بود، پس از مرگ همسر به جوانی که او نیز هنرمند و موسیقیدانی بزرگ بود برخورد و به او دل بست. عشقش به او چنان مطلق بود که فقط در کنار او احساس خوشبختی می‌کرد و هنوز هم این احساس را دارد. تمام زندگی‌اش را لوتار پر می‌کند. اما زن با این که او را دوست داشت، در آغوش سردمزاج بود. مردی دیگری سر راهش قرار گرفت. این مرد جنگلانی قوی و وحشی صفت بود و روزی که با او تنها مانده بود بدون

هرگونه ماجرای تصاحبش کرد. زن به قدری مبهوت شده بود که به او اجازه داد این کار را بکند. اما با او به شدیدترین کام‌یابی‌ها رسید. زن می‌گوید: «برای ماه‌ها در کنار او ماندم. مثل مستی شدیدی بود، اما به دنبال آن، به محض این که به لوتار می‌اندیشیدم، نفرتی وصف‌ناپذیر به سراغم می‌آمد. از پل متفرم و لوتار را دوست دارم. اما پل مرا تسکین می‌دهد. در وجود لوتار همه چیز مرا به سوی خود می‌کشد...

استکل اضافه می‌کند که «برای بسیاری از زن‌ها، سقوط در دنیای حیوانی، شرط رسیدن به اورگاسم است». آن‌ها در عشق جسمانی، نوعی گرایش به پستی که با احساس‌های ناشی از ارزش و محبت نمی‌تواند آشتی‌پذیر باشد، می‌بینند. اما از نظر زن‌های دیگر، به عکس، ارزش محبت و تحسین مرد، این پستی را منسوخ می‌کند. این دسته از زن‌ها رضایت نمی‌دهند خود را به مردی تفویض کنند، مگر این که خود را عمیقاً محبوب او ببندارند؛ زن باید خیلی وقیح، بی‌اعتنا یا مغرور باشد که روابط جسمانی را چون مبادله لذتی که هر یک از دو طرف در آن نفع خود را می‌برند در نظر بگیرد. مرد به اندازه زن - و شاید هم بیشتر - در برابر کسی که از نظر جنسی قصد بهره‌برداری از او را داشته باشد، طغیان خود را آشکار می‌کند؛ اما معمولاً زن دارای این احساس است که طرف دیگر از او به مثابه وسیله، سوء استفاده می‌کند. خفت و خواری عملی را که زن چون شکست در نظر می‌گیرد، فقط حس تحسین و ستایش به شور آمده می‌تواند جبران کند. دیدیم که عمل عاشقانه، از خودبیگانگی عمیقی از زن می‌طلبد؛ زن در بی‌حالی انفعالی فرو می‌رود؛ چشم‌ها بسته، گمنام، گمگشته، احساس می‌کند که با دست امواج بلند می‌شود، در توفانی شدید فرو می‌غلطد، در شب و تاریکی مدفون شده است؛ شب تن و زهدان گور؛ زن از پای درآمده، به گل می‌پیوندد، «من» او منسوخ شده است؛ اما پس از آن که مرد از او جدا شد، می‌بیند که دوباره به زمین، روی بستر، در روشنایی، افکنده شده است؛ دوباره نامی و چهره‌ای به خود می‌گیرد؛ شکست خورده، طعمه، شیء

۱- از جمله مراجعه کنید به فاسق خانم چاترلی. لاورنس، کراحت خود از زن‌هایی را که می‌خواهند از او وسیله کسب لذت بسازند از زبان ملورز بیان می‌کند. (ن)

است. آن وقت است که عشق برایش به صورت ضرورتی در می‌آید. همان طور که کودک پس از آن که از شیر گرفته شد به دنبال نگاه اطمینان بخش پدر و مادر می‌گردد، زن نیز از طریق دیدگان عاشق که او را می‌نگرد، باید احساس کند که جزئی از همان کلی شده که تنش به نحوی دردناک از آن فاصله گرفته است. زن، به ندرت به طور کامل ارضاء شده است؛ حتی اگر با تسکین و آرامش لذت آشنایی یافته باشد، به طور قطع از جادوی جسمانی رها نشده است؛ آشوب و آشفتگی‌اش به صورت احساس ادامه می‌یابد؛ مرد با اعطای شهوت به زن، او را به خود وابسته می‌کند و دیگر رهایش نمی‌کند. اما نسبت به زن دیگر میلی در خود نمی‌یابد؛ زن این بی‌تفاوتی‌آنی را بر مرد نمی‌بخشد، مگر این که مرد احساس ابدی و مطلق را به او هدیه کرده باشد. آن وقت احساس حالیت لحظه، پشت سر گذاشته می‌شود؛ خاطرات سوزان دیگر حسرتی نیستند، بلکه گنجینه‌ای به شمار می‌روند؛ شهوت با به خاموشی گراییدن، شکل امید و نوید به خود می‌گیرد؛ لذت توجیه شده است؛ زن به نحوی افتخار آمیز می‌تواند میل جنسی‌اش را به عهده بگیرد، زیرا به آن تعالی می‌بخشد؛ آشفتگی، لذت، میل، دیگر حالتی به شمار نمی‌روند، بلکه موهبتی هستند؛ پیکر زن، دیگر شیء نیست؛ غزل و سرودی است، شعله‌ای است. آن‌گاه زن می‌تواند با شور و هوس، خود را تسلیم جادوی کام‌جویی کند؛ تاریکی به روشنایی بدل می‌شود؛ زن عاشق می‌تواند چشم بگشاید، به مردی که او را دوست دارد و نگاهی به او افتخار می‌بخشد بنگرد؛ از طریق این مرد، عدم به کمال هستی بدل می‌شود و هستی نیز بدل به ارزش خواهد شد؛ زن، دیگر در دریایی از ظلمات غوطه‌ور نیست، به یاری بال‌هایی بلند می‌شود، به آسمان کشانده می‌شود. واگذاری، به خلسه‌ای عجیب بدل می‌شود. زن، هنگامی که مرد محبوب را می‌پذیرد، گویی گرمی‌ترین موجودها به دیدارش آمده... مانند مسیحی معتقدی است که زنا را می‌پذیرد؛ همین امر، شباهت زشت غزل‌های مؤنانه و ترانه‌های بی‌پرده را توجیه می‌کند: این گفته به معنای آن نیست که همیشه عشق عرفانی دارای ویژگی جنسی است؛ اما میل جنسی زن عاشق، رنگی عرفانی به خود می‌گیرد. «خدای من، محبوب من، ارباب من...» کلمه‌هایی یکسان هستند که از زبان زن زانو زده، و زن عاشق خفته بر بستر، بر می‌خیزند؛ یکی تن خود را به پیکان‌های

مسیح عرضه می‌دارد، دست‌ها را دراز می‌کند تا جراحات‌های مسیح را دریافت دارد، و سوز عشق خدایی را ندا می‌دهد؛ دیگری نیز به همین نحو، پیشکشی و انتظار است؛ پیکان‌ها، نیزه‌ها، تیرها، در جنس نر تجسم می‌یابند. در هر دو، یک رؤیا است، رؤیای کودکانه، رؤیای عرفانی، رؤیای عاشقانه؛ هستی‌پذیری حکمروایانه، از طریق معدوم کردن خود در دیگری.

گاهی ادعا شده است که این میل به فنا به مازوخیسم منتهی می‌شود.^۱ اما همان‌طور که در مورد اروتیسم یادآور شدم، از مازوخیسم فقط زمانی می‌توان یادکرد که من بگویم «خودم را با عینیت خودم، از طریق دیگری خیره کنم»^۲، یعنی هنگامی که ضمیر نفس، متوجه «من برتر» می‌شود تا آن را در وضع حقارت‌باری ببیند. اما زن عاشق فقط نارسیسیستی از خود بیگانه شده در «من» خودنیست؛ بلکه بدنحوی پرشور این هوس را نیز در خود احساس می‌کند که از حدود خود فراتر می‌رود و به وساطت فردی دیگر که به واقعیت دست می‌یابد، بی‌پایان می‌شود، بی‌پایان می‌شود. او ابتدا خود را به دست عشق می‌سپارد تا خود را نجات دهد؛ اما تناقض عشق بت‌پرستانه این است که زن برای این که خود را نجات دهد در نهایت به‌طور کامل خود را انکار می‌کند. احساسش ابعاد عرفانی به خود می‌گیرد؛ زن، دیگر از خدای خود نمی‌خواهد که او را تأیید و تحسین کند؛ می‌خواهد با او در بیامیزد، در میان بازوان او خود را از یاد ببرد. مادام داگو می‌نویسد: «میل داشتم قدیس عشق باشم، بر شهید در چنان لحظه‌های تهییج و خشم و خروش زاهدانه حسد می‌بردم». چیزی که خود را با این کلمه‌ها آشکار می‌کند میل به «خود ویرانی» اساسی است که مرزهایی را که زن را از محبوب جدا می‌کند از بین می‌برد؛ صحبت از مازوخیسم نیست، بلکه صحبت از رؤیای پیوند خلسه‌واری است. این همان رؤیایی است که چنین کلمه‌هایی را به ژرژت لوبلان الهام می‌دهد: «در این دوران اگر از من می‌پرسیدند که در دنیا چه چیز را بیش از همه دوست دارم، بدون تردید می‌گفتم: برای روح خود غذا و شعله بودن».

برای تحقق‌پذیری این پیوند، چیزی که زن در درجه اول آرزو می‌کند

۱- از جمله، هنر دوپچ این نظر را دارد. ن. ک: *Psychologie of women* (ن).

۲- ر. ک: Sartre: *L'Être et le Néant* (ن).

عبارت از خدمت کردن است؛ او با پاسخ‌گویی به خواسته‌های معشوق، ضرورت وجود خود را احساس می‌کند؛ جزئی از هستی معشوق می‌شود، در ارزش او شرکت می‌جوید، توجیه می‌شود؛ حتی زن‌های عارف، بنا به گفته آنژلوس سیله‌سیوس، از این که اعتقاد داشته باشند که خدا به مرد نیاز دارد، لذت می‌برند؛ در غیر این صورت، هدیه کردن خود از ناحیه مردان کاری بی‌ثمر خواهد بود. هرچه مرد تقاضاهایش را بیشتر کند، زن بیشتر احساس ارضاء خواهد کرد. هرچند گوشه‌نشینی و انزوایی که هوگو به ژولیت دروئه می‌قبولاند بر زن جوان سنگینی می‌کند باز احساس می‌شود که او بابت فرمان‌بری از هوگو خوشبخت است؛ در کنار آتش نشستن عبارت از انجام کاری برای سعادت ارباب است. ژولیت دروئه با شور و شوق می‌کوشد که به نحوی مثبت برای هوگو مفید باشد. برای اوغذاهای مطبوع درست می‌کند، برایش گائونی تدارک می‌بیند؛ «منزل کوچک تو»، مراقب حفظ و مرمت لباس‌های او می‌ماند. به هوگو می‌نویسد:

می‌خواهم تا جایی که امکان دارد تمام لباس‌هایت را پاره کنی، بر آن‌ها لکه بیندازی، و فقط من، بی‌شراکت دیگری، آن‌ها را مرمت و تمیز کنم.

برای او روزنامه می‌خواند، مقاله‌ها را می‌برد، نامه‌ها و یادداشت‌ها را مرتب می‌کند، از دست‌نوشته‌ها رونوشت برمی‌دارد. وقتی شاعر بخشی از این کارها را به عهده دخترش لئوپولدین می‌گذارد، ژولیت اندوهگین می‌شود. چنین ویژگی‌هایی را در تمام زن‌های عاشق می‌توان یافت. در صورت نیاز، خود زن به نام معشوق بر خود استبداد روا می‌دارد؛ زن، هرچه که هست، هرچه که دارد، تمام لحظه‌های زندگی‌اش، باید وقف مرد شده باشند و به این ترتیب دلایل وجودی خود را بیابند؛ زن عاشق نمی‌خواهد که جز در وجود معشوق، چیزی در تملک خود داشته باشد؛ چیزی که بدبختش می‌کند این است که مرد چیزی از او نخواهد، از این رو، مرد محبوب باریک‌بین، خواسته‌ها و توقع‌هایی از خود اختراع می‌کند. زن، ابتدا در عشق خود تأیید آن‌چه را که بوده، تأیید گذشته و شخصیتش را جست و جو کرده؛ اما آینده‌اش را نیز درگیر می‌کند؛ برای توجیه آن، آینده‌ای را که واجد تمام ارزش‌ها باشد در نظر می‌گیرد؛ به این

ترتیب، خود را از تعالی اش می رهند؛ آن را تابع تعالی «دیگری» اصلی که زن خود را رعیت و برده اش می داند، قرار می دهد. برای یافتن خود، برای نجات خود، شروع به فنای خود در او می کند؛ تمام واقعیت در دیگری است. عشقی که در ابتدا چون تمجیدی نارسایستی تبیین شده، در شادی شدید از خودگذشتگی که غالباً به «خودناقص کردن» منتهی شود، پایان می پذیرد. در نخستین مرحله های چنین سودایی، زن زیباتر و ظریف تر از گذشته می شود. مادام داگو می نویسد: هنگامی که آدل موهایم را درست می کند، به پیشانی ام می نگرم، زیرا شما آن را دوست دارید». برای این چهره، این پیکر، این اتاق، این من، دلیل وجودی یافته است، و آن ها را از طریق مردی محبوب که عاشق او است، دوست می دارد. اما اندکی بعد، به عکس، از هرگونه طنازی و دلربایی اجتناب می ورزد؛ اگر معشوق بخواهد، زن، این چهره را که ابتدا بیش از عشق با ارزش بوده، تغییر می دهد؛ به آن بی توجه می شود؛ زن، هرچه را که هست، هرچه را که دارد، تیول سلطان خود می کند؛ هرچه را که معشوق خوار بشمارد، زن انکار می کند؛ زن میل دارد هر تپش قلب خود، هر قطره خون خود، مغز استخوان خود را به او اختصاص دهد؛ و این چیزی است که با رؤیای شهادت بیان می شود: زیاده روی در پیشکش کردن خود تا سرحد شکنجه، تا سرحد مرگ، خاک پای محبوب بودن، منحصر شدن به چیزی که به ندای معشوق پاسخ می دهد. زن عاشق، هر چه را که برای محبوب بی فایده باشد با هیجان نابود می کند. اگر هدیه ای که زن از خود می سازد به طور کامل پذیرفته شود، مازوخیسم روی نمی نماید: کمترین اثر مازوخیسم در ژولیت دروئه پیدا می شود. او در اوج ستایشش، گاهی در برابر تصویر شاعر زانو می زند و بابت خطاهایی که امکان داشت مرتکب شده باشد طلب بخشش می کرد؛ با خشم به خود روی نمی آورد. اما لغزش از شوق و شور معمولی به خشم و خروش مازوخیستی، به آسانی صورت می گیرد. محبوبه ای که در برابر معشوق، خود را در موقعیت کودکی در قبال والدین می بیند، احساس تقصیری را که در قبال والدین داشته است باز می یابد؛ وقتی که او را دوست داشته باشد، در صدد طغیان بر او بر نمی آید؛ بر خود می شورد. اگر مرد او را کمتر از آنچه زن آرزو می کند دوست بدارد، اگر زن موفق به جذب او نشود، اگر نتواند او را خوشبخت

کند، و اگر نتواند نیاز او را برآورد، تمام نارسیسیسم او به بیزاری و نفرت، به خفت و خواری، به کینه نسبت به خود که او را به تنبیه خود برمی‌انگیزد، بدل می‌شود. در خلال بحرانی کم و بیش طولانی، گاهی نیز برای تمام مدت زندگی، بارضا و رغبت، خود را قربانی خواهد کرد، برای آسیب رساندن به این «من» که نتوانسته معشوق را ارضاء کند، به شدت می‌کوشد. آن وقت رفتارش، به معنای واقع، مازوخیستی است. اما مواردی که زن عاشق برای انتقام گرفتن از خود به دنبال رنج خود می‌گردد، با مواردی که هدف زن عبارت از تأیید آزادی مرد و توانایی او است، نباید اشتباه شود. حرفی پیش پا افتاده - و ظاهراً حقیقی - است که زن روسپی از این که از مردش کتک بخورد احساس غرور می‌کند؛ اما فکر شخص کتک خورده و به خدمت گرفته شده نیست که او را به هیجان می‌آورد، بلکه زور، قدرت و سلطه مردی که زن وابسته به او است، این ویژگی را دارد؛ زن دوست دارد ببیند که مردش با نردیگری هم بدرفتاری می‌کند، غالباً او را به رقابت‌های خطرناک برمی‌انگیزد؛ می‌خواهد که اربابش از ارزش‌هایی که در محیط متعلق به زن به رسمیت شناخته شده، برخوردار باشد. زنی که با لذت خود را مطیع هوس‌های مردانه می‌کند، در استبدادی که بر او اعمال می‌شود، قطعیت آزادی سلطه‌گری نر را می‌ستاید. باید توجه داشت که اگر اعتبار معشوق به دلیلی از بین برود، ضربه‌ها و توقع‌ها نفرت‌انگیز می‌شوند. آن‌ها فقط از این رو دارای ارزشند که جنبه ملکوتی و الوهیت مرد محبوب را آشکار می‌کنند. در این صورت، خود را طعمه آزادی بیگانه‌ای یافتن، عبارت از شادی سرمست‌کننده‌ای است؛ برای فرد برخوردار از هستی، حیرت‌انگیزترین ماجراها این است که اراده مختلف و آمرانه دیگری او را توجیه کرده است؛ همواره در زیر یک پوست ماندن، کاری خسته‌کننده است؛ فرمان‌بری کورکورانه، بیگانه بخت مساعد تغییر اساسی‌ئی است که فردی بتواند بشناسد. زن، بنا بر رؤیاهای زودگذر و فرمان‌های آمرانه معشوقش، به برده، ملکه، غزال، ویترا، خادم، خدمتکار، روسپی، الهه شعر، یاور، مادر، خواهر و کودک بدل می‌شود؛ تا وقتی نپذیرد که همواره طعم واقعی اطاعت را بر لب‌ها حفظ می‌کند، با لذت در برابر این تناسخ‌ها سرفرو می‌آورد. در زمینه عشق، همچنان که در زمینه اروتیسم، به نظر می‌رسد که مازوخیسم یکی از

راه‌هایی است که زن ارضاء نشده، سرخورده از دیگری و از خود، در آن‌ها گام می‌نهد؛ ولی گرایش طبیعی کناره‌گیری سعادت آمیزی نیست. مازوخیسم، به حضور «من» تحت سیمایی کوفته و سقوط کرده، ادامه می‌دهد؛ هدف عشق، فراموش کردن خود به نفع نفس اصلی است.

هدف غایی عشق انسانی، همچنان که هدف عشق عرفانی، عبارت از یکی شدن با مرد محبوب است. سنجش ارزش‌ها، حقیقت جهان، در ضمیر او جای دارد؛ از این رو است که خدمت کردن به او، کافی نیست. زن می‌کوشد که با چشم‌های معشوق ببیند؛ کتاب‌هایی را می‌خواند که مردش می‌خواند، تابلوها و موسیقی‌هایی را ترجیح می‌دهد که مردش بپسندد، فقط به منظره‌هایی که همراه با مردش می‌بیند علاقه پیدا می‌کند، به اندیشه‌هایی که از طریق مردش به او برسد توجه دارد؛ دوستی‌ها، صمیمیت‌ها و عقیده‌های او را می‌پذیرد؛ هنگامی که از خود سؤال می‌کند، می‌کوشد جواب مردش را بشنود؛ می‌خواهد ریه‌هایش را از هوایی که مردش پیش از او فرو داده است پر کند؛ میوه‌ها و گل‌هایی که از دست مردش دریافت نمی‌دارد، طعم و عطر ندارند؛ حس جهت‌یابی‌اش هم منقلب شده است؛ مرکز جهان، نه جایی که خودش در آن قرار گرفته، بلکه جایی است که محبوبش حضور دارد؛ تمام راه‌ها از خانه مردش شروع می‌شوند و در همان جا نیز پایان می‌پذیرند. زن، کلمه‌های مردش را به کار می‌برد، از حرکت‌های او تقلید می‌کند، خرده‌جنون‌ها و تیک‌های او را می‌گیرد. کاترین در *Wuthering Heights* می‌گوید: «من هیت کلیف هستم». این فریاد هر زن عاشقی است؛ زن عاشق، تجسم دیگری از مرد محبوب، بازتاب او، همزاد او است؛ او را دنبال می‌کند. دنیای خودش را به حال خود می‌گذارد تا در حالت خود ویران شود؛ در دنیای مردش زندگی می‌کند. سعادت والای زن عاشق این است که از طرف مرد محبوب به مثابه قسمتی از وجود خودش به رسمیت شناخته شده باشد؛ وقتی که مرد می‌گوید «ما»، زن با او شریک و یکی شده است، در اعتبار او سهیم است و همراه با او بر بقیه دنیا حکم می‌راند؛ زن به نحوی خستگی‌ناپذیر - حتی به افراط - از این «ما» لذت‌بخش استفاده می‌کند. زن عاشق، ضروری برای موجودی که خود عبارت از ضرورت مطلق است و در جهان خود را به سوی هدف‌های ضروری

می‌افکند و دنیا را تحت سیمای ضرورت به زن بازمی‌گرداند، در کناره‌گیری خود تملک عالی مطلق را به‌جا می‌آورد. همین یقین، چنین شادی‌های بزرگی به او می‌بخشد؛ زن عاشق، احساس می‌کند که تا کنار دست خدایش رفعت یافته است؛ اگر در جهانی به‌شدت منظم برای همیشه جای خود را داشته باشد، برایش مهم نیست که مقام دوم را داشته باشد. به‌قدری که دوست داشته باشد، به‌قدری که مورد علاقه باشد و برای مرد محبوب ضروری باشد، خود را به‌طور کامل توجیه شده می‌یابد: از آرامش و سعادت لذت می‌برد. مادام‌آزاد آئیس در کنار شوالیه آئیدی و پیش از آن که وسواس‌های مذهبی روحش را منقلب کنند، ژولیت درونه در سایه هوگو، شاید چنین سرنوشت‌هایی داشتند.

ولی به‌ندرت پیش می‌آید که این سعادت افتخارآمیز، پایدار باشد. هیچ مردی خدا نیست. روابطی که زن عارف با غیبت الهی حفظ می‌کند، فقط به تب و تاب زن مربوط است؛ اما مرد که جنبه الوهیت یافته است اما خدا نیست، حضور دارد. از این جا است که عذاب‌های زن عاشق شروع می‌شود. معمولی‌ترین سرنوشت او در گفته‌های برجسته ژولی در لسیپناس خلاصه می‌شود: «دوست من، در تمام لحظه‌های زندگی‌ام: شما را دوست دارم، رنج می‌برم و در انتظارتان می‌مانم»؛ قطعاً برای مردها نیز رنج به عشق پیوند خورده است؛ اما رنج‌های آن‌ها یا مدت درازی درام نمی‌آورد یا شدید نیست؛ بنزامن کنستان می‌خواست برای ژولیت رکامیه بمیرد؛ اما در طول یک سال علاج یافته بود. استاندال سال‌ها بابت ماتیلد حسرت به دل داشت، اما این حسرت به‌جای این که باعث ویرانی زندگی‌اش شود، آن را عطرآگین کرد. حال آن که زن با قبول وابستگی کامل، با پذیرفتن خود به مثابه فرد غیر اصلی، برای خود جهنمی می‌آفریند؛ هر زنی خود را در وجود پری کوچک آندرسن که دمش را با پاهایی زنانه عوض کرده بود و روی سوزن‌ها و آتش زغال راه می‌رفت، باز می‌شناسد. این نکته که مرد محبوب، بدون قید و شرط، لازم است ولی زن برای او لازم نیست، واقعیت ندارد؛ مرد، زنی را که خود را به پرستش او اختصاص می‌دهد توجیه نمی‌کند، و اجازه نمی‌دهد که به تملک این زن درآید. عشق واقعی، باید جنبه‌های محتمل بودن دیگری، نقص‌ها، محدودیت‌ها و عدم موجبیت اصلی او را بپذیرد؛ این عشق، ادعای این را که نجات و فلاحی

است ندارد، بلکه ادعا می‌کند که رابطه‌ای بین انسان‌ها است. عشق بت پرستانه، به مرد محبوب ارزشی مطلق می‌بخشد؛ این نخستین دروغ است که هر نگاه بیگانه‌ای به آن پی می‌برد؛ در اطراف زن پیچ می‌گیرد؛ «این مرد ارزش این همه عشق را ندارد»؛ آیندگان وقتی تصویر بی‌رنگ کنت گیبِر را به خاطر می‌آورند از سر ترحم لبخند می‌زنند. برای زن، کشف نقطه ضعف‌ها و جنبه‌های مبتذل بتش، عبارت از سرخوردگی دلخراشی است. کولت غالباً - در زن ولگرد، در نوآموزی‌های من - به این احتضار تلخ اشاره کرده است؛ از عالم توهم به در آمدن، برای زن بی‌رحمانه‌تر است تا برای کودکی که می‌بیند اعتبار‌پدري فرو می‌ریزد، زیرا زن، این مرد را شخصاً برگزیده است و تمام وجودش را به او هدیه کرده است. مرد برگزیده، حتی اگر شایسته عمیق‌ترین دلبستگی‌ها باشد، دارای حقیقتی زمینی است؛ دیگر همان کسی نیست که زن به زانو درآمده در برابر موجود متعالی، دوستش می‌دارد؛ زن، فریب‌خورده روحی جدی است که از «در میان پرانتز گذاشتن» ارزش‌ها، یعنی قبول این نکته که آن‌ها از هستی انسانی سرچشمه می‌گیرند، سرباز می‌زند؛ سوءنیت زن بین او و مردی که زن او را می‌پرستد، موانعی پدید می‌آورد. زن، از این مرد تجلیل می‌کند، در برابرش زانو می‌زند، اما برای او دوست به شمار نمی‌رود، زیرا به دقت در نمی‌یابد که مرد در معرض خطر قرار دارد و طرح‌ها و هدف‌هایش مانند خودش شکننده و آسیب‌پذیرند؛ چون او را به مثابه ایمان و حقیقت در نظر می‌گیرد از آزادی او که عبارت از تردید و اضطراب است خبر ندارد. استنکاف از آن که برای مرد حدی انسانی قایل باشد، توجیه‌کننده بسیاری از تناقض‌های زنانه است. زن از مرد لطفی می‌طلبد، و مرد با اعطای آن موافقت می‌کند؛ مرد، دست و دل‌باز، ثروتمند و عالی است، خسروانه است، خدایی است؛ اما اگر جواب رد بدهد، خسیس، حقیر و سنگدل است، موجودی اهریمنی یا حیوانی است. ممکن است انسان وسوسه شود که این ایراد را بگیرد؛ اگر یک پاسخ «آری» مانند یک امر خارق‌العاده عالی ایجاد حیرت کند، آیا باید از یک «نه» به حیرت درآمد؟ اگر پاسخ «نه»، آشکارکننده خودپسندی پستی باشد، از چه رو باید «آری» آن همه مورد تحسین قرار گیرد؟ در حد فاصل مافوق انسانی و غیر انسانی، جایی برای انسانی وجود ندارد؟

واقع امر این است که خدای سقوط کرده، مرد نیست؛ شیاد است؛ معشوق، راه حل دیگری ندارد جز این که ثابت کند که به راستی سلطانی است که مورد مداهنه قرار می‌گیرد یا این که خود را به مثابه غاصبی لو می‌دهد. همین که مورد پرستش قرار نگرفت، باید لگدمال شود. زن عاشق، به نام هاله‌ای که دور سر معشوق می‌سازد، هرگونه ضعفی را بر او منع می‌کند؛ اگر مرد با تصویری که زن جانشین او کرده انطباق نیابد، زن دچار سرخوردگی و غیظ می‌شود؛ اگر مرد خسته باشد، گیج باشد، اگر بی‌موقع گرسنه یا تشنه شود، زن حکم بر این جاری می‌کند که «او در حدی پایین‌تر از خود قرار دارد» و از این بابت از او کینه به دل می‌گیرد. از این بیراهه تا جایی پیش می‌رود که مرد را بابت تمام ابتکارهایی که خودش برایشان ارزش قائل نیست سرزنش می‌کند؛ زن در مورد قاضی خود به داوری می‌پردازد و برای این که مرد ارزش آن را داشته باشد که ارباب او باقی بماند، زن تمام آزادی‌اش را تقدیم او می‌کند. پرستشی که زن متوجه مرد می‌کند گاهی از غیبت بیش از حضور ارضاء می‌شود؛ همان‌طور که دیدیم زن‌هایی وجود دارند که خود را وقف قهرمان‌های مرده یا غیر قابل دسترس می‌کنند تا هرگز اجباری به مقابله آن‌ها با افراد حی و حاضر نداشته باشند؛ این افراد، به نحوی مقدر با رؤیاهای آن‌ها به مخالفت می‌پردازند. شعارهای از توهم به‌در آورنده از همین امر ناشی می‌شوند: «نباید به شاهزاده زیبا اعتقاد داشت. مردان جز موجوداتی بی‌نوا نیستند». اگر از آن‌ها خواسته نشود که غول باشند، افراد کوتوله به‌نظر نمی‌آیند.

این یکی از نفرین‌هایی است که بر زن سودازده سنگینی می‌کند؛ سخاوتش بلافاصله به توقع بدل می‌شود. در همان حال که خود را در دیگری وانهاده، می‌خواهد خود را به دست هم بیاورد؛ موجودی را که هستی او را در دست دارد باید منضم به خود کند. زن به‌طور کامل خود را به او می‌بخشد؛ اما مرد باید به‌طور کامل آماده باشد که این هدیه را بپذیرد. زن تمام لحظه‌هایش را به او هدیه می‌کند؛ مرد باید در هر لحظه حاضر باشد؛ زن فقط می‌خواهد از طریق او زندگی کند؛ ولی می‌خواهد زندگی کند؛ مرد باید خود را وقف زنده داشتن او کند. مادام داگو به لیست می‌نویسد:

بعضی اوقات، ابلهانه دوستان دارم و در این لحظه‌ها در نمی‌یابم که نخواهم

توانست، بلد نخواهم بود، نمی‌بایست، که برای شما همان فکر سرگرم کننده و جذابی باشم که شما برای من هستید.

می‌کوشد آرزوی طبیعی‌اش را مهار کند؛ کاملاً برای مرد باشد. همین‌ندا در شکوه و زاری مادموازل دو لسپیناس وجود دارد:

خداوندا! کاش می‌دانستید که روزها چه گونه‌اند، زندگی عاری از فایده و لذت دیدن شما چه گونه است! اشتغال فکر، حرکت، برای شما کافی است؛ و سعادت من شما هستید، شما و بس؛ اگر قرار بود شما را نبینم، اگر قرار نبود در تمام لحظه‌های زندگی‌ام شما را دوست بدارم، میلی به زیستن نداشتم.

ابتدا، زن عاشق از این که میل معشوق را برآورد خوشوقت می‌شده؛ سپس - مثل مأمور آتش‌نشانی افسانه‌ای که به سبب عشق به حرفه‌اش همه جا حریق راه می‌اندازد - می‌کوشد این میل را برانگیزد تا بتواند آن را فرو بنشانند؛ اگر در این کار توفیق نیابد، به قدری خود را تحقیر شده و بی‌فایده احساس می‌کند که معشوق به شور و حرارت‌هایی که در واقع احساس نمی‌کند، تظاهر خواهد کرد. زن عاشق با برده کردن خود، مطمئن‌ترین راه به زنجیر کشیدن معشوق را یافته است. این یک دروغ دیگر عشق است و بسیاری از مردان - لاورنس، مونترلان - با کینه و عناد آن را برملا کرده‌اند؛ عشق، در حالی که استبدادی بیش نیست خود را موهبت تلقی می‌کند. بنژامن کنستان در آدولف، زنجیرهایی را که شور بسیار سخاوتمندانه زن به دور مرد می‌کشد با عبارت‌های تلخ توصیف کرده است. با بی‌رحمی در باره اله‌ئونور می‌گوید: «فداکاری‌های خود را نمی‌شمرد، زیرا سرگرم قبول‌آیدن آن‌ها به من بود». پذیرش، در واقع عبارت از تعهدی است که دست و پای معشوق را می‌بندد، ولی حتی این فایده را هم نصیبش نمی‌کند که به مثابه کسی که می‌بخشد به نظر برسد؛ زن می‌خواهد وزنه‌هایی را که او با آن‌ها معشوق را از پای در می‌آورد، مرد با حق‌شناسی بپذیرد. و استبداد رأی او نیز سیری‌ناپذیر است. مرد عاشق، مقتدر است؛ اما پس از به دست آوردن چیزی که می‌خواسته، راضی است؛ حال آن که فداکاری‌هایی که زن می‌طلبد حد و حصری ندارد. مرد عاشقی که به معشوقه‌اش اعتماد دارد،

بدون ناراحتی می‌پذیرد که زن غیبت کند، دور از او سرگرم شود؛ با اطمینان از این که زن به او تعلق دارد، ترجیح می‌دهد که مالک آزادی‌ئی باشد نه مالک شیئی. به عکس، غیبت معشوق، برای زن همیشه نوعی شکنجه است؛ مرد، عبارت از نگاهی، داوری، است و به محض این که به سوی چیزی جز زن نگاه بگرداند، زن را محروم می‌کند؛ مرد، هر چه را که ببیند از زن می‌رباید؛ دور از مرد، زن فاقد خودش و در عین حال فاقد دنیا است؛ مرد حتی هنگامی که در کنار او نشسته باشد، بخواند، بنویسد، او را ترک می‌کند، به او خیانت می‌کند. زن از خواب مرد هم نفرت دارد. بودلر درباره زن خفته به رقت می‌آید: «محبوبه بی‌نوا، دیدگان تو خسته‌اند». پروست از تماشای خوابیدن آلبرترین لذت می‌برد؛ علت این است که حسادت مرد به سادگی تمام، اراده بر تملک انحصاری است؛ محبوبه، هنگامی که بر اثر خواب به صداقت خلع سلاح شده کودک‌پند بدل شود، به هیچ کس تعلق ندارد؛ برای مرد، همین یقین کافی است. اما خدا، ارباب، نباید خود را تسلیم استراحت حالیّت کند؛ زن، این تعالی را که صاعقه بر آن فرود آمده، با نگاهی خصمانه نظاره می‌کند؛ از بی حسی و عدم تحرک حیوانی، از این پیکر که دیگر نه برای زن، بلکه فی‌الفسه وجود دارد و تسلیم احتمالی شده است که احتمال خود او بهای آن به شمار می‌رود، نفرت دارد. این احساس را ویولت لودوک به شدت نشان داده است:

از مردهای خفته نفرت دارم. با مقاصد بد خود روی آن‌ها خم می‌شوم. فرمان‌بری آن‌ها، از کوره درم می‌برد. از روشن‌بینی ناآگاهانه آن‌ها، بیهوشی کاذبشان، چهره کوروار زرنگشان، مستی عاقلانه‌شان، بیزارم... مدت درازی در کمین حباب صورتی رنگی بودم که باید از دهان مرد خفته‌ام بیرون می‌آمد. از او جز حبابی از حضور نمی‌خواستم. صاحب آن نشدم... دیدم که پلک‌های شبانه‌اش، پلک‌های مرده بود... وقتی این مرد مصالحه‌ناپذیر بود، به شادی پلک‌هایش پناه می‌بردم. خواب، وقتی که مرد به آن فرو می‌رود، سخت است. همه چیز را ربوده است. من از مرد خفته‌ام که ممکن است ناخودآگاه به صلحی بیگانه با من تن در دهد، نفرت دارم. از پیشانی عسلی رنگش نفرت دارم... او در

۱- این که «آلبر»ی به جای «آلبرترین» باشد هیچ تغییری در موضوع ایجاد نمی‌کند؛ رفتار پروست در این جا به هر حال مردانه است. (ن)

عمق وجودش برای استراحت و آرامش خود زحمت می‌کشد. نمی‌دانم چه چیز را تسلیم می‌کند... ما، بال زنان به عزیمت درآمده بودیم. می‌خواستیم با استفاده از نیروی خودمان، زمین را ترک کنیم. به اتفاق هم از زمین برخاسته بودیم، صعود کرده بودیم، کمین کرده بودیم، انتظار کشیده بودیم، آواز خوانده بودیم، به فرجام رسیده بودیم، نالیده بودیم، برده و باخته بودیم. گردش و ولگردی واقعی بود. نوعی عدم تازه یافته بودیم. اکنون تو خفته‌ای. محو شدن تو شرافتمندانه نیست... اگر مرد خفته من تکان بخورد، دستم بی آن که خودش خواسته باشد، بذر را لمس می‌کند. کیسه‌های شخصی مردی که خفته، به دست من افتاده است... کیسه‌های کوچک بذر را دارم. مزرعه‌هایی که در آن‌ها کشت و زرع صورت خواهد گرفت، باغ‌های میوه‌ای که مورد مراقبت قرار خواهند گرفت، نیروی آبی که تغییر شکل خواهد داد، چهار تخته‌ای که می‌خکوب خواهند شد، سرپوش‌هایی که برداشته خواهند شد، همه در دست من هستند. میوه‌ها، گل‌ها، جانوران برگزیده را در دست‌های خود دارم. بیشتر، قیچی باغبانی، سوند، تپانچه، فورسپس را در دست دارم و تمام این‌ها دست‌هایم را پر نمی‌کنند. بذر دنیایی که خفته، جز زائده‌ای آویخته دنباله روح نیست...

از تو، وقتی که خفته‌ای، نفرت دارم^۱.

خدا نباید به خواب رود، اگر بخوابد به خاک، به تن، بدل می‌شود؛ او باید همواره حضور داشته باشد، و گرنه مخلوقش غرق در عدم خواهد شد. به نظر زن، خواب مرد عبارت از خست و خیانت است. مرد عاشق، گاهی معشوقه‌اش را بیدار می‌کند: این کار برای هماغوشی صورت می‌گیرد؛ معشوقه، مرد را فقط برای این بیدار می‌کند که او نخوابد، دور نشود، به جز او به چیزی نیندیشد، حضور داشته باشد، زندانی اتاق و بستر و بازوان او - مانند خداوند در خیمه - باشد، این آرزوی زن است: زن، زندانبانی است.

اما به راستی زن رضایت نمی‌دهد که مرد چیزی جز زندانی او نباشد. این یکی از تناقض‌های دردناک عشق است: خدا وقتی اسیر باشد از الوهیت خود عاری می‌شود. زن با وقف تعالی خود به مرد، آن را نجات می‌دهد؛ اما مرد باید

آن را به سوی تمام دنیا ببرد. اگر دو عاشق با هم در مطلق شور و هیجان فرو روند، هرگونه آزادی تا حد حالت تنزل می‌کند؛ آن وقت فقط مرگ می‌تواند راه‌حلی به همراه بیاورد. این یکی از معناهای اسطوره ترستان و ایزوت است. دو دلداده که منحصراً هرکدام خود را به دیگری اختصاص می‌دهند، قبلاً مرده‌اند: آن‌ها از ملال می‌میرند. مارسل آرلان، این احتضار طولانی عشقی را که خود را می‌بلعد، در زمین‌های پیگانه توصیف می‌کند. زن با این خطر آشنا است. بجز در بحران‌های تب و تاب حسادت‌بار، خودش از مرد می‌خواهد که طرح و عمل باشد: مرد اگر هیچ‌گونه بهره‌برداری نکند، دیگر قهرمان نیست. شوالیه‌ای که به سوی جریان‌های تازه‌ای راه می‌افتد به بانوی خود اهانت روا می‌دارد؛ اما اگر کنار پای بانویش آرام بگیرد، همین زن او را تحقیر می‌کند. این شکنجه عشق محال است؛ زن می‌خواهد که مرد را به طور کامل داشته باشد، اما از او می‌خواهد از مرز هر چیزی که تملک آن ممکن باشد فراتر رود: زن می‌خواهد که در این جا موجودی را که بنابه گفته هایدگر «موجودی از دور دست‌ها است» در بند بدارد، ولی خودش هم خوب می‌داند که این اقدام محکوم است. ژولی دو لسیپیناس می‌نویسد: «دوست من، آن چنان که باید به حد افراط یا جنون عشق ورزید، شما را دوست دارم». عشق بت پرستانه، اگر همراه با روشن بینی باشد، فقط می‌تواند نومیدانه باشد. زیرا زن عاشقی که از معشوق می‌خواهد قهرمان، غول، نیمه خدا باشد، می‌خواهد که معشوقش سراپا از آن محبوبه نباشد، درحالی که چنین زنی فقط به شرطی می‌تواند سعادت را بشناسد که مرد را به طور کامل در خود نگه دارد. نیچه می‌گوید:

شور و هیجان زن، انصراف کامل از تمام انواع حقوق خاص، دقیقاً این فرض را پیش می‌آورد که همان احساس، همان میل به انصراف، برای جنس دیگر وجود ندارد، زیرا اگر هر دو از طریق عشق از خود صرف‌نظر کردند، به عقیده من، چیزی، شاید هراس از خلأ، از آن نتیجه می‌شد. زن می‌خواهد غمگین باشد... از این رو خواهان کسی است که او را بگیرد و خود را ندهد، کسی که خود را رها نکند، اما به عکس بخواند «من» خود را در عشق غنی کند... زن خود را می‌بخشد، مرد از او افزایش می‌یابد!...

زن، در این غناپذیری که نصیب محبوب خود می‌کند، حداقل خواهد توانست شادی خود را بیابد؛ او برای مرد، کل به شمار نمی‌رود اما خواهد کوشید که خود را لازم بیندارد؛ در ضرورت، میزان و درجه‌ای وجود ندارد. اگر مرد «نتواند از او چشم‌پوشد»، زن، خود را به مثابه اساس وجود با ارزش در نظر می‌گیرد و ارزش خود را از آن کسب می‌کند. زن، شادی خود را در خدمت او قرار می‌دهد؛ اما مرد باید با قدردانی این خدمت را به رسمیت بشناسد؛ هدیه، بنا بر منطق معمولی از خودگذشتگی، به توقع بدل می‌شود.^۱ و زنی که روحی و سواسی داشته باشد از خود می‌پرسد که آیا او واقعاً به من نیاز دارد؟ مرد او را عزیز می‌دارد، با محبت و میلی فردی او را می‌خواهد؛ اما آیا نسبت به زنی دیگر نیز نمی‌توانسته احساسی همین قدر انفرادی داشته باشد؟ بسیاری از زن‌های عاشق می‌گذارند که فریب بخورند؛ می‌خواهند بی‌خبر از آن باشند که فردیت، عمومیت را هم در بر گرفته است و مرد نیز این توهم را بر آنان آسان می‌کند، زیرا در درجه اول از آن سهم می‌برد؛ غالباً در میل او هیجانی وجود دارد که به نظر می‌رسد زمان را به ستیز می‌خواند؛ در لحظه‌ای که مرد این زن را می‌خواهد، او را با شور و هوس می‌خواهد، جز او زن دیگری نمی‌خواهد؛ و قطعاً لحظه، یک مطلق است، ولی مطلقی برای یک لحظه. زن که فریب خورده، به امر ابدی روی می‌آورد. او که پراثر هماغوشی با ارباب جنبه ملکوتی یافته، می‌پندارد که همواره چنین بوده است و به‌خدایی اختصاص یافته است؛ فقط و فقط خود او. اما میل مردانه به همان نسبت که آراست، زودگذر هم هست؛ این میل به محض آن که ارضاء شد تقریباً زود می‌میرد، در حالی که اغلب اوقات پس از عشق است که زن زندانی او می‌شود. این، موضوع تمام ادبیات آسان و ترانه‌های آسان است. «مرد جوانی می‌گذشت، دختری آواز می‌خواند... مرد جوانی آواز می‌خواند، دختری می‌گریست». و اگر مرد به نحوی دیرپا به زنی پیوسته باقی بماند، این امر باز هم به معنای آن نیست که زن برای او وجودی ضروری است. اما این چیزی است که زن آن را درخواست می‌کند؛ کناره‌گیری‌اش او را نجات نمی‌دهد مگر این که امپراتوری‌اش را به او باز گرداند؛ از بازی تقابل نمی‌توان گریخت. بنا براین زن باید رنج ببرد یا این که

۱- که ما کوشیده‌ایم در پیروس و سینه‌آس نشان دهیم. (ن)

دروغ بگوید. اغلب اوقات ابتدا به دروغ می‌آویزد. تصور می‌کند که عشق مرد، پاسنگ دقیق عشقی است که او نسبت به مرد دارد؛ با سوءنیت، میل را به جای عشق، تحریک را به جای میل و عشق را به جای مذهب می‌گیرد. مرد را ناگزیر می‌کند که به او دروغ بگوید، دوستم داری؟ به اندازه دیروز؟ همیشه دوستم داری؟ و ماهرانه، هنگامی سؤال می‌کند که مجالی برای دادن جواب‌های مختلف و صادقانه وجود نداشته باشد، یا هنگامی که شرایط اجازه نمی‌دهند چنین پاسخ‌هایی داده شود: زن در خلال هماغوشی، در حاشیه دوران نقاهت، در میان حق‌های گریه، یا در سکوی ایستگاه قطار، آمرانه سؤال می‌کند؛ از جواب‌هایی که دریافت می‌دارد غنیمت‌های جنگی می‌سازد؛ اگر جوابی نگیرد، خاموشی‌ها را به حرف در می‌آورد؛ هر زنی که واقعاً عاشق باشد، کم و بیش گرفتار اختلال روانی است. به خاطر دارم که دوستی در قبال سکوت طولانی معشوقی دورافتاده، اعلام می‌داشت: «وقتی مردی بخواهد قطع رابطه کند، برای اعلام جدایی، نامه می‌نویسد». سپس هنگامی که نامه‌ای صریح دریافت داشت می‌گفت: «مرد وقتی واقعاً بخواهد قطع رابطه کند، نامه نمی‌نویسد». در قبال راز دل‌های شنیده‌شده، غالباً به دشواری می‌توان تصمیم گرفت که هذیان بیمارگونه از کجا آغاز می‌شود. رفتار مرد، وقتی که آن را زن عاشق سراسیمه‌ای توصیف کند، همواره غیرعادی جلوه می‌کند؛ او مردی دارای ناراحتی عصبی، سادیک، واپس زده، مازوخیست، دیو، بی‌ثبات، ترسو و یا تمام این‌ها با هم، است؛ دقیق‌ترین توجیه‌های روانی را به ستیزه می‌خواند. «ایکس... مرا می‌پرستد، دیوانه‌وار حسود است، می‌خواهد وقتی از خانه بیرون می‌روم نقابی به صورت بزنم؛ اما مردی چنان عجیب و بی‌اعتماد به عشق است که وقتی زنگ در خانه‌اش را می‌زنم، مرا در پاگرد پلکان می‌پذیرد و نمی‌گذارد وارد شوم». و یا: «ز... مرا می‌پرستید. اما بیش از آن مغرور بود که از من بخواهد به لیون، محل اقامتش، بروم؛ به آن جارفتم، در خانه‌اش مستقر شدم. بعد از پانزده روز بی آن که دعوایی کرده باشیم مرا از در بیرون انداخت. دوبار دیگر او را دیدم. دفعه سوم که به او تلفن کردم، وسط صحبت، گوشی را گذاشت. دچار اختلال عصبی است». این ماجراهای مرموز، وقتی که مرد توضیح می‌دهد، روشن می‌شود: «مطلقاً دوستش نداشتم»، یا: «نسبت به او

احساس درستانه‌ای داشتم، ولی نمی‌توانستم تحمل کنم که حتی یک ماه با او زندگی کنم». سوءنیت، وقتی خیلی سمج و پابرجا باشد، انسان را به آسایشگاه بیماری‌های روانی می‌کشانند؛ یکی از ویژگی‌های ثابت توهم محبوب بودن، این است که رفتارهای معشوق، معمایی و متناقض به نظر می‌رسد؛ هذیان بیمار، از طریق این بیراهه، همیشه موفق می‌شود که پایداری واقعیت را درهم بشکند. زن عادی گاهی بالاخره مغلوب حقیقت می‌شود و می‌پذیرد که مورد علاقه نیست. اما تا وقتی که ناگزیر به این اعتراف نشده باشد، همواره اندکی تقلب می‌کند. حتی در عشق متقابل هم بین احساس‌های عاشقان تفاوتی اساسی وجود دارد که زن می‌کوشد آن را زیر نقاب پنهان دارد. مرد باید قادر باشد که بدون زن خود را توجیه کند، زیرا زن آرزومند آن است که او را مرد توجیه کند. اگر مرد برای او ضروری است به این علت است که زن از آزادی خود می‌گریزد؛ اما اگر مرد آزادی‌ئی را بپذیرد که بدون آن نه قهرمان خواهد بود و نه مردی ساده، هیچ چیز و هیچ کس برایش ضروری نخواهد بود. وابستگی‌ئی که زن می‌پذیرد ناشی از ضعف او است؛ زن در مردی که زور بازویش را دوست می‌دارد، چه‌گونه می‌تواند وابستگی متقابل را بیابد؟

جانی که به‌نحوی پرشور پرتوقع است، نمی‌تواند در عشق آرامش بیابد، زیرا هدف متضادی را مطمح نظر قرار داده‌است. زن، جریحه‌دار شده، آزار دیده، در معرض این خطر قرار دارد که برای مردی که زن رؤیای بردگی‌اش را در سر می‌پرورده، به بار خاطری بدل شود؛ زن، چون خود را لازم نمی‌یابد، مزاحم و نفرت‌انگیز می‌شود. این هم ماجرای غم‌انگیز بسیار متداولی است. زن عاشق، وقتی عاقل‌تر باشد، سازش‌پذیرتر باشد، تن به تسلیم می‌سپارد. زن، کل نیست، ضروری نیست؛ کافی است که مفید باشد؛ زن دیگری به آسانی می‌تواند جای او را بگیرد؛ زن به همین که زنی باشد که آن‌جا حضور دارد اکتفا می‌کند. بی‌آن که خواهان تقابل باشد، بردگی‌اش را می‌پذیرد. آن وقت می‌تواند از طعم سعادت‌ی ناچیز بهره‌مند شود؛ اما حتی در همین حد هم سعادت بدون ابرهای اندوه نخواهد بود. زن عاشق، بسیار دردناک‌تر از همسر انتظار می‌کشد. همسر اگر منحصراً زنی عاشق باشد، وظایف خانگی، مادری، مشغله‌ها و لذت‌ها، به‌نظرش هیچ ارزشی ندارند؛ فقط حضور شوهر او را از برزخ ملال

می‌رهاند. سسیل سواژ در اوایل ازدواج خود می‌نویسد: «وقتی که تو این جان‌بستی به نظرم می‌رسد که حتی به زحمتش نمی‌ارزد که روز را نگاه کنم؛ هر اتفاقی که برایم بیفتد در آن هنگام برایم مثل مرگ است، دیگر جز یک پیراهن کوچک تهی افکنده بر یک صندلی نیستم». و دیده شده که عشق سودایی، غالباً خارج از چهارچوب ازدواج، زاده و شکفته شود. یکی از قابل ملاحظه‌ترین نمونه‌های زندگی کاملاً وقف عشق شده، نمونه ژولیت درونه است؛ او جز انتظاری بی‌پایان نیست. به هوگو می‌نویسد: «پیوسته باید به همان نقطه آغاز برگشت، یعنی جاودانه انتظار کشید». «چون سنجابی در قفس انتظار می‌کشم». «خداوند! برای طبیعتی چون طبیعت من، انتظار کشیدن از این سر تا آن سر زندگی، چه قدر غم‌انگیز است». «چه روزی! از بس در انتظارت بودم گمان کردم که پایانی نخواهد داشت، و اکنون احساس می‌کنم که بیش از حد به سرعت گذشته است، زیرا تو را ندیده‌ام...». «احساس می‌کنم این روز ابدی است». «در انتظارتان هستم، زیرا به هر حال ترجیح می‌دهم در انتظارتان باشم، نه این که فکر کنم ابداً نخواهید آمد». این نکته واقعیت دارد که هوگو پس از آن که سبب شد ژولیت با حامی ثروتمندش، پرنس دمیدوف، قطع رابطه کند، او را در آپارتمان کوچکی زندانی کرده بود و دوازده سال تنها بیرون رفتن را بر او منع کرده بود تا زن با هیچ یک از دوستان سابقش تجدید رابطه نکند. اما حتی پس از کاسته شدن از سختی سرنوشت زنی که خود را «قربانی بیچاره کنج انزوا گرفته شما» می‌خواند، ژولیت دروئه مانند گذشته، جز معشوقش دلیل دیگری برای زیستن نداشت و هوگو را هم خیلی کم می‌دید. دروئه در سال ۱۸۴۱ می‌نویسد: «ویکتور بسیار محبوبم، دوست دارم، ولی قلبم اندوهگین و لبریز از مرارت است؛ تو را خیلی کم می‌بینم، بسیار کم، و همان اندک هم که می‌بینم به قدری کم به من تعلق داری که تمام این اندک‌ها کوهی از اندوه پدید می‌آورد که قلب و روحم را پر می‌کند». دروئه در رؤیای آن است که استقلال و عشق را با هم آشتی دهد. «دلم می‌خواهد که مستقل و در عین حال برده باشم، مستقل بر اثر حالتی که تغذیه‌ام می‌کند و برده عشقم و بس». اما چون در حرفه

۱- اگر زن در ازدواج به خودمختاری دست یافته باشد وضع فرق می‌کند؛ در آن صورت، عشق بین زن و مرد می‌تواند مبادله آزاد دو هستی که هریک دیگری را کفایت می‌کند باشد. (ن)

هنرپیشگی به طور قطع با شکست مواجه شد، خود را ناگزیر دید که «از این سر زندگی تا آن سر» به همین امر که فقط معشوقه‌ای باشد رضایت دهد. بدرغم کوشش‌هایی که برای خدمت به بت خود می‌کرد، زمان برایش بیش از حد خالی بود؛ هفده هزار نامه‌ای که او، از قرار سالی سیصد تا چهارصد نامه، برای هوگو فرستاد، شاهد این امر است. دروئه در حد فاصل دیدارهای ارباب، قادر به انجام کاری جز کشتن وقت نبود. بدترین هراس‌ها، در وضع زن حرم، این است که روزهایش، صحراهای ملال هستند؛ وقتی نر از این شیء، که عبارت از زن است استفاده نمی‌کند، زن مطلقاً هیچ است. زن عاشق هم دارای موقعیت مشابهی است. می‌خواهد فقط زن محبوب باشد، هیچ چیز دیگری در نظرش دارای ارزش نیست. از این رو برای این که وجود داشته باشد، لازم است معشوق را در کنار داشته باشد و وجود او را اشغال کند؛ زن در انتظار آمدن او می‌ماند، در انتظار میل او و بیداری او، می‌ماند و به محض این که مرد ترکش می‌کند، باز در انتظار او می‌ماند. این همان نفرینی است که بر قهرمان زن بک استریت^۱ و بر قهرمان زن عوارض جوی آ، بر راهبه‌ها و قربانیان عشق پاک، سنگینی می‌کند. این تنبیه سخت، به کسی تحمیل می‌شود که اختیار سرنوشتش را به دست خودش نگرفته باشد.

انتظار کشیدن می‌تواند شادی باشد؛ برای زنی که در کمین محبوب است و می‌داند که او به سویش می‌شتابد، می‌داند که او دوستش دارد، انتظار در حکم نویدی خیره‌کننده است. اما پس از گذشت مستی عشق آمیخته به اعتماد که غیبت را به حضور بدل می‌کند، آزارهای نگرانی با خلاء غیبت درمی‌آمیزد؛ امکان دارد که مرد هرگز باز نگردد. زنی را می‌شناختم که هنگام دیدار معشوق او را با حیرت می‌پذیرفت. می‌گفت: «فکر می‌کردم که دیگر نیایی؛ هنگامی که در انتظار هستم همیشه این احساس را دارم که دیگر تو را نخواهم دید»... به خصوص امکان دارد که مرد دیگر دوست ندارد؛ ممکن است او زنی دیگر را دوست داشته باشد. زیرا شدتی که زن با آن می‌گوید: «او مرا دیوانه‌وار دوست دارد، نمی‌تواند زن دیگری غیر از من را دوست داشته باشد» تا خود را

۱- ر. ک: Fanny Hurst: *Back Street* (ن).

۲- ر. ک: R. Lehmann: *Weather in the streets (Intempéries)* (ن).

دچار توهم کند، عذاب حسادت را نمی‌راند. از ویژگی‌های سوءنیت این است که تأییدهای پرشور و متناقض را مجاز می‌شمارد. مثلاً دیوانه‌ای که سرسختانه خود را ناپلئون می‌داند، از این که قبول کند شاگرد سلمانی هم هست ناراحت نمی‌شود. به‌ندرت زنی رضایت می‌دهد که از خود بپرسد: آیا واقعاً دوستم دارد؟ اما صد بار از خود سؤال می‌کند: آیا او زن دیگری را هم دوست دارد؟ این زن نمی‌پذیرد که تب و تاب معشوق بتواند به تدریج رو به خاموشی یا این که معشوق کمتر از او برای عشق ارزش قائل شود؛ بلافاصله برای خود رقیبانی خلق می‌کند. عشق را چون احساسی آزاد و در عین حال چون دسیسه‌ای جادویی در نظر می‌گیرد؛ عقیده دارد که مرد «او» همچنان آزادانه او را دوست دارد، اما زن دسیسه‌سازی او را «به تله افکنده»، «به دام انداخته» است. مرد، زن را به مثابه شبیه خود، در حالیت خود، ادراک می‌کند؛ از این رو است که به آسانی در قالب بویوروش فرو می‌رود. مرد به زحمت می‌تواند تصور کند که زن نیز دیگری نی است که از او می‌گریزد؛ معمولاً حسادت چون عشق، در او بحرانی گذرا است؛ و نیز اتفاق می‌افتد که بحران شدید و کشنده‌ای باشد، اما به‌ندرت پیش می‌آید که نگرانی به نحوی دیرپا در او استقرار یابد. حسادت، به‌خصوص در مرد، چون وسیله انحراف فکر می‌نماید؛ وقتی کارهای مرد رو به راه نباشد، وقتی احساس کند که زندگی با او سرناسازگاری دارد، به خود می‌گوید که زن او را دست انداخته است.^۱ به عکس، زنی که مرد را به سبب غیر بودن و تعالی‌اش دوست دارد، هر لحظه خود را در معرض خطر احساس می‌کند. بین خیانت ناشی از غیبت و ناشی از بی‌وفایی، فاصله زیادی وجود ندارد. زن به محض این که احساس کند به‌خوبی مورد علاقه قرار ندارد، حسود می‌شود؛ زن، با توجه به توقع‌هایش، کم و بیش، همیشه چنین وضعی دارد. سرزنش‌هایش، شکایت‌هایش، بهانه‌هایش، هرچه باشد، با دعوای حسادت آمیز، بیان می‌شود؛ به این ترتیب است که بی‌صبری و ملال انتظار، احساس تلخ وابستگی، تأسف این را که فقط هستی ناقص شده‌ای دارد، بیان می‌کند. در هر نگاهی که مرد محبوب به زنی دیگر می‌افکند، تمام سرنوشت زن

۱- این چیزی است که از جمله اثر لاگاش موسوم به طبیعت و شکل‌های حسادت، از آن حکایت می‌کند. (ن)

در معرض خطر قرار می‌گیرد، زیرا زن تمام وجودش را در مرد وانهاده است. به همین جهت، اگر چشمان مرد محبوبش، لحظه‌ای متوجه زنی بیگانه شود، وجود زن را خشم فرا می‌گیرد؛ اگر مرد یادآور شود که زن نیز همین اندکی پیش، مدت درازی به مردی بیگانه چشم دوخته بوده است، زن با اعتقاد قلبی پاسخ می‌دهد: «این فرق می‌کند». حق با او است. مردی که نگاه زنی متوجه او می‌شود، چیزی دریافت نمی‌دارد. عرضه زن زمانی آغاز می‌شود که تن زن، خود را به طعمه‌ای بدل کند. در حالی که زنی که به چشم طمع به او نگریسته شده، بلافاصله به شیء تمایل برانگیز و مطلوب بدل می‌شود؛ و زن عاشق مورد تحقیر قرار گرفته، «باز همان خاک رس معمولی» می‌شود. به این ترتیب، زن همواره در کمین است. مردش چه می‌کند؟ به چه نگاه می‌کند؟ با چه کسی حرف می‌زند؟ چیزی را که میلی به او داده، لبخندی می‌تواند پس بگیرد؛ لحظه‌ای کافی است که او را از «روشنایی صدفی جاودانگی» به غروب آفتاب روزمره پرتاب کند. زن، که همه چیز را از عشق دریافت داشته، ممکن است با از دست دادن عشق، همه چیز را از دست بدهد. حسادت، چه معلوم و چه نامشخص، چه بی‌اساس و چه توجیه شده، برای زن شکنجه‌ای دیوانه‌کننده است، زیرا حسادت عبارت از اعتراض اساسی به عشق است؛ اگر خیانت قطعیت داشته باشد، یا باید از تبدیل عشق به مذهب چشم پوشید، یا از این عشق دل برداشت؛ این انقلاب خاطر به قدری اساسی است که انسان می‌تواند درک کند که زن عاشق پیشه را که به نوبت به شک و سوءاستفاده می‌پردازد، میل و ترس از فاش شدن حقیقت مرگبار تسخیر کند.

زن، در آن واحد متفرعن و مضطرب است، غالباً پیش می‌آید که زنی که مدام حسود است به غلط چنین باشد. ژولیت دروئه یا تمام بیم و اضطراب‌های سوءظن نسبت به هر زنی که به هوگو نزدیک می‌شد آشنایی یافت، ولی فقط لثونی بیار را از یاد برد و همین زن هشت سال معشوقه هوگو بود. در حالت عدم اطمینان، هر زنی، رقیب و خطری است. عشق، قاتل صمیمیت است، زیرا زن عاشق، خود را در دنیای مرد محبوبش زندانی می‌کند؛ حسادت به انزوای او شدت می‌بخشد، و از این طریق بر وابستگی او می‌افزاید. با این همه، زن در قبال ملال، در آن نوعی دستاویز می‌یابد: حفظ شوهر، کاری است؛ حفظ

معشوق، کاری تقریباً مقدس به شمار می‌رود. زنی که، گمگشته در دریای تحسین و ستایش، از خود غافل مانده، به محض این که پیشاپیش بابت تهدیدی احساس نگرانی کند، دوباره به فکر خود می‌افتد. آرایش، رسیدن به خانه و زندگی، حفظ ظاهر در رفت و آمدها، لحظه‌های نبردی می‌شوند. نبرد، فعالیت تقویت‌کننده است. زن جنگاور تا زمانی که تقریباً به پیروزی اطمینان دارد، در آن لذتی دلخراش می‌یابد. اما بیم آمیخته به اضطراب ناشی از شکست، هدیه‌ای را که غالباً به آن رضایت داده شده است به بردگی حقارت باری بدل می‌کند. مرد برای دفاع از خود دست به حمله می‌زند، زن حتی اگر مغرور هم باشد ناگزیر است خود را ملایم و انفعالی کند؛ مانورها، احتیاط، حيله‌ها، لبخندها، جذبه، فرمان‌بری، بهترین سلاح‌هایش هستند. زن جوانی را در نظر می‌آورم که شبی به‌طور غیر منتظره زنگ در خانه‌اش را به صدا در آورد؛ دو ساعت پیش که از او جدا شده بودم، آرایش بدی داشت، بی توجه لباس پوشیده بود، نگاهی محزون داشت؛ حال در انتظار مردش بود؛ وقتی مرا مشاهده کرد قیافه معمولی‌اش را بازیافت، ولی من مجال داشتم که برای یک لحظه او را به نحوی که خودش را برای مردش آماده کرده بود، منقبض در ترس و تزویر، آماده برای تمام رنج‌هایی که در پس سیمای شادش نهان بود، ببینم؛ موهایش را به دقت درست کرده بود، آرایشی غیرعادی به گونه‌ها و لب‌هایش جان می‌بخشید، بلوزی از تور و با سفیدی درخشان، قیافه‌اش را تغییر می‌داد. لباس‌های ضیافت، سلاح‌های نبرد، ماسازدهنده‌ها، چهره‌سازها، «متخصص‌های زیبایی» می‌دانند که مشتری‌هایشان در مراقبت‌هایی که بیهوده به نظر می‌رسد چه جدیت غم‌انگیزی به کار می‌برند؛ برای مرد مورد علاقه، باید اغواگری‌های تازه‌ای ابداع کرد، باید به صورت زنی که مرد آرزوی دیدار و تصاحبش را دارد در آمد. اما هرکوشی بیهوده است؛ زن نمی‌تواند همان چهره متعلق به دیگری را که ابتدا مرد را به سوی او کشانده است و این زمان ممکن است او را به سوی زنی دیگر بکشانند، در خود زنده کند. همان حالت دوگانگی و توقع غیر ممکن که در شوهر است، در معشوق نیز وجود دارد؛ مرد می‌خواهد که معشوقه‌اش مطلقاً متعلق به او باشد، ولی بیگانه هم باشد؛ می‌خواهد که معشوقه‌اش درست مطابق با رؤیای او و

متفاوت از هر چه که تخیلش ابداع می‌کند باشد، جوابی به انتظار او و هدیه غیر منتظره‌ای باشد. این تضاد، در زن تشنه می‌آفریند، او را وقف ناکامی می‌کند. زن می‌کوشد خود را مطابق میل معشوق کند؛ بسیاری از زن‌ها که در نخستین ایام عشقی که نارسایی آن‌ها را آشکار می‌کرده شکوفایی یافته‌اند، هنگامی که خود را کمتر از گذشته مورد توجه می‌یابند، با خدمتگزاری جنون آسایشان، ایجاد هراس می‌کنند؛ زن‌ها، تسخیر شده و تهیدست، معشوق را به غیظ می‌آورند؛ زنی که کورکورانه خود را به معشوق بخشیده، این حجم آزادی را که ابتدا او را فریبده می‌کرده، از دست داده‌است. مرد در او انعکاس خود را می‌جسته؛ اما اگر بازتاب خود را با نهایت امانت بیابد ملول می‌شود. یکی از بدبختی‌های زن عاشق این است که حتی عشقش سیمای او را دیگرگون می‌کند، او را نابود می‌کند، آن وقت دیگر جز این برده، این خدمتکار، این آینه بسیار مطیع، این بازتاب بسیار امین، نیست. هنگامی که به این امر پی می‌برد، باز هم دلتنگی‌اش از ارزشش می‌کاهد؛ در خلال اشکباری‌ها، ادعاها و نزاع‌ها، تمام جذبه و کشش خود را از دست می‌دهد. فردی که وجود دارد عبارت از کاری است که انجام می‌دهد؛ زن برای وجود داشتن، خود را به ضمیری بیگانه سپرده است، و از انجام هرکاری انصراف جسته است. ژولی دو لسیپناس می‌نویسد: «من جز دوست داشتن کار دیگری بلد نیستم». منی که جز عشق نیستم، که عنوان رمانی است^۱، شعار زن عاشق به شمار می‌رود؛ این زن فقط عشق است و هنگامی که عشق عاری از موضوع خود باشد، زن فقط هیچ است. غالباً زن به اشتباه خود پی می‌برد؛ آن وقت می‌کوشد که آزادی خود را از نو آشکار کند، غیر بودن خود را بازیابد؛ آن وقت طناز می‌شود. چون مورد تمایل مردان دیگر قرار گرفت بار دیگر توجه معشوق دلزده به او جلب می‌شود؛ این موضوع تکراری و کهنه بسیاری رمان‌های دارای پایان خوش است؛ گاهی دوری کافی است تا اعتبار زن را به او بازگرداند؛ آلبرترین وقتی حاضر و مطیع است، خالی از لطف می‌نماید؛ وقتی فاصله می‌گیرد دوباره مرموز می‌شود و پروسست حسود، باز برایش ارزش قایل می‌شود. اما این مانورها، حرکت‌های ظریفی هستند؛ اگر مرد به آن‌ها پی ببرد، اثرشان فقط این خواهد بود که بردگی

کنیز را به نحوی ریشخند آمیز بر مرد آشکار کنند. و موفقیت آن‌ها هم بدون خطر نیست: معشوق از آن رو معشوقه را ناچیز می‌شمارد که متعلق به او است، اما باز به سبب این که معشوقه از آن او است، به او دل بستگی دارد؛ بی‌وفایی، آیا تحقیر را نابود می‌کند یا دل بستگی را؟ امکان دارد که مرد به غیظ بیاید و از زن بی‌تفاوت روگردان شود؛ او زن را آزاد می‌خواهد، این درست؛ اما او را تفویض شده نیز می‌خواهد، زن با این خطر آشنایی دارد؛ طنازی و دلربایی‌اش از این بابت فلج می‌شود. تقریباً برای زن عاشق غیر ممکن است که ماهرانه به این بازی بپردازد؛ ترس شدیدی دارد که به دام خود بیفتد. و به اندازه‌ای که هنوز برای معشوقش احترام قایل باشد، از فریب دادن او نفرت دارد؛ چه گونه مرد می‌تواند باز هم در نظر زن خدای او باقی بماند؟ اگر زن در بازی برنده شود، بت خود را در هم می‌شکند؛ اگر بازنده شود خود را از دست خواهد داد. راه نجاتی وجود ندارد.

زن عاشق محتاط - اما این دو کلمه با هم تباین دارند - می‌کوشد شور و هیجان معشوق را به محبت، دوستی و عادت بکشانند؛ یا می‌کوشد او را با رشته‌های محکم نظیر فرزند، ازدواج، به خود متصل کند؛ این تمایل به ازدواج بر بسیاری روابط سایه می‌افکند؛ این همان میل به امنیت است؛ معشوقه ماهر، از سخاوت جوان استفاده می‌کند تا تضمینی در مورد آینده بیابد؛ اما وقتی خود را تسلیم چنین سوداگری‌هایی کرد دیگر ارزش نام عاشقی را نخواهد داشت. زیرا زن عاشق دیوانه‌وار در رؤیای آن است که برای همیشه آزادی معشوق را دریافت دارد نه این که آن را نابود کند. و به این جهت است که جز در مورد بسیار نادری که تعهد آزادانه در تمام طول زندگی ادامه می‌یابد، عشق - مذهب، به فاجعه می‌انجامد. مادموازل دو لسیپناس در روابطش با مورا بخت آن را داشت که ابتدا خودش خسته شود؛ و از آن رو هم خسته شد که گیر را ملاقات کرده بود، ولی در عوض این یک به سرعت از مادموازل دو لسیپناس به ستوه آمد. عشق مادام داگو و لیست از این منطق بی‌ترحم جان سپرد؛ هیجان، نیروی زندگی و افزون طلبی که لیست را آن چنان دوست داشتنی می‌کرد او را وقف عشق‌های دیگری می‌کرد. راهبه پرتغالی فقط می‌توانست رها شده باشد.

غرامت شعله‌ای که دانونتسیو را آن چنان جذاب می‌کرد^۱، بی‌وفایی‌اش بود. قطع رابطه ممکن است عمیقاً بر مردی اثر بگذارد؛ اما بالاخره او زندگی مردانه خود را که باید بگذراند دارد. زن رانهاده شده، دیگر هیچ است، دیگر چیزی ندارد. اگر از او سؤال شود: «قبلاً چه طور زندگی می‌کردید؟» دیگر حتی به خاطر هم نمی‌آورد. دنیایی را که به او تعلق داشته به حال خود رها می‌کند که بسوزد و خاکستر شود تا وطن تازه‌ای، که ناگاه از آن هم رانده می‌شود، برگزیند. زن، تمام ارزش‌هایی را که به آن‌ها اعتقاد داشته، انکار کرده است و رشته دوستی‌های خود را گسسته است؛ خود را بدون سرپناه می‌یابد و دور تا دورش را برهوت گرفته است. در حالی که در خارج از وجود محبوب چیزی ندارد چه‌گونه می‌تواند زندگی تازه‌ای را شروع کند؟ به هذیان‌ها پناه می‌برد، همان‌طور که تا گذشته‌های نزدیک به صومعه پناه می‌برده؛ یا اگر خیلی سر به راه باشد جز مردن کاری برایش باقی نمی‌ماند؛ خیلی سریع چون مادموازل در لسیپناس، یا ذره ذره؛ امکان دارد که احتضار مدت درازی طول بکشد. وقتی زنی ده سال، بیست سال، جسم و روح خود را به مردی اختصاص دهد، و وقتی این مرد به نحوی پایدار بر جایگاه رفیعی که این زن او را بر آن نشانده است قرار گرفته باشد، ترک او فاجعه‌ای صاعقه‌آسا است. زن چهل ساله‌ای می‌پرسید: «چه می‌توانم بکنم؟ اگر ژاک دیگر دوستم نداشته باشد چه می‌توانم بکنم؟» به دقت لباس می‌پوشید، موهایش را درست می‌کرد؛ آرایش می‌کرد؛ اما چهره سخت شده و شکسته‌اش، دیگر چندان نمی‌توانست عشق تازه‌ای برانگیزد؛ خود او هم پس از آن که بیست سال را در سایه مردی گذرانده بود آیا می‌توانست مردی دیگر را دوست بدارد؟ انسان وقتی چهل ساله باشد هنوز سالیان درازی را باید بگذراند. هنوز هم زنی دیگر را در نظر مجسم می‌کنم که به‌رغم صورتی پف کرده از رنج‌ها، چشم‌های زیبا و خطوط برجسته سیمایش را حفظ کرده بود و کر و کور، بی آن که حتی خودش متوجه باشد، در انتظار اشک برگونه‌هایش جاری بود. اکنون بت او، کلمه‌هایی را که برای او خلق شده بود، برای زنی دیگر بازگو می‌کرد؛ او، این ملکه از تخت به زیر کشیده شده، دیگر نمی‌دانست که آیا هرگز بر قلمرویی واقعی حکومت داشته است یا نه. زن

اگر هنوز جوان باشد بخت آن را دارد که درمان پذیرد؛ عشقی جدید درمانش خواهد کرد؛ گاهی با اندک احتیاط بیشتری خود را تسلیم این عشق می‌کند، پی می‌برد که چیزی که یگانه نیست نمی‌تواند مطلق باشد؛ اما غالباً با شدتی بیش از مرتبه اول در این ماجرا در هم می‌شکنند، زیرا باید شکست قبلی‌اش را هم جبران کند. ناکامی عشق مطلق، آزمونی بارور نیست مگر این که زن قادر باشد دوباره اختیار خود را دست گیرد؛ الوئیز زمانی که از آبه‌لار جدا شد، کشتی شکسته‌ای نبود، زیرا با اداره صومعه‌ای، زندگی مستقلی برای خود ترتیب داد. قهرمان‌های زن کولت بیش از آن دارای غرور و دستاویز هستند که بگذارند بر اثر سرخوردگی عاشقانه‌ای در هم بشکنند؛ رنه مهربان، خود را با کار نجات می‌دهد. و سید و به دخترش می‌گفت که بابت سرنوشت عاطفی او خیلی نگران نیست، زیرا می‌داند که کولت در حدی بالاتر از زن عاشق قرار دارد. اما کمتر جنایتی یافت می‌شود که بدتر از این تقصیر سخاوتمندانه، یعنی خود را به‌طور کامل در دست‌های دیگری نهادن، کیفر به دنبال داشته باشد.

عشق واقعی باید براساس شناسایی متقابل دو آزادی بنا شود؛ در آن صورت هر یک از دو عاشق خود را به مثابه خود و نیز به مثابه دیگری احساس خواهند کرد؛ هیچ‌کدام از تعالی خود دست برنخواهند داشت، هیچ‌کدام خود را مثله نخواهند کرد؛ هر دو با هم خود را در دنیای ارزش‌ها و هدف‌ها آشکار خواهند کرد. برای هر کدام عشق در حکم آشکارکردن خود از طریق اهدای خود و غنی کردن جهان خواهد بود. ژرژ گوسدورف در اثر خود راجع به شناخت از خود، چیزی را که مرد از عشق می‌خواهد خیلی درست خلاصه می‌کند.

عشق با بیرون کشیدن ما از خودمان، ما را بر خودمان آشکار می‌کند. ما با تماس با کسی که یگانه با ما و مکمل ما است، خود را آشکار می‌کند. عشق، چون شکل شناخت، در همان چشم‌اندازی که همواره در آن زندگی کرده‌ایم، آسمان‌های تازه‌ای بر ما آشکار می‌کند. این همان راز بزرگ است: دنیا دیگر است و من دیگرم. و تنها من نیستم که این را می‌دانم. حتی بهتر از این: کسی این را به من آموخته است. بنا بر این، در شناختی که مرد از خود می‌یابد، زن سهم لازم و بزرگی به عهده دارد.

اهمیتی که نوآموزی عشق برای مرد جوان در بر می‌گیرد ناشی از همین است؛^۱ دیدیم که استاندال و مالرو، از معجزه‌ای که سبب می‌شود «من دیگری باشم» چه گونه به شگفتی می‌آیند. اما گوسدورف وقتی می‌نویسد: «و به همین نحو، مرد برای زن معرف واسطه‌ای لازم بین زن و خود است» اشتباه می‌کند، زیرا امروزه موقعیت زن مشابه نیست؛ مرد تحت سیمایی دیگر آشکار شده، ولی همچنان خودش باقی می‌ماند و سیمای تازه‌اش جزئی از مجموعه شخصیت او شده است. در مورد زن چنین نیست مگر این که او نیز اصولاً چون لئفسه وجود داشته باشد؛ خود را به سوی هدف‌هایی خاص پرتاب کند و بدون واسطه به سوی هیأت اجتماع از خود فراتر رود. آن وقت عشق‌هایی برابر، آن گونه که مالرو بین کیور می‌توصیف می‌کند، ممکن خواهد بود. حتی ممکن خواهد بود که زن، مانند مادام دو وارن در قبال روسو، لئا در قبال شری، وظیفه مردانه و مسلط را به عهده بگیرد. اما در اکثر موارد، زن خود را جز به مشابه دیگری نمی‌شناسد؛ برای دیگری بودنش، با هستی زن درمی‌آمیزد؛ عشق برای او واسطه‌ای بین او و خودش نخواهد بود، زیرا خود را در وجود ذهنی‌اش باز نمی‌یابد؛ در معشوقه‌ای که مرد نه تنها او را آشکار کرده، بلکه آفریده است، غوطه‌ور می‌ماند؛ نجاتش به این آزادی مستبد که اساس او را ریخته است و در یک آن می‌تواند نابودش کند، وابسته است. زن، تمام دوران زندگی‌اش را صرف لرزیدن در برابر کسی می‌کند که سرنوشت او را در دست دارد بی آن که به‌طور کامل از این آگاهی داشته باشد، بی آن که به‌طور کامل این را بخواهد؛ زن در دیگری در خطر است، شاهد اضطراب آلود و ناتوان سرنوشت خودش است. این دیگری، مستبد اجباری، جلاد اجباری، به‌رغم زن و به‌رغم خود، سیمایی مخاصم دارد؛ زن عاشق، به‌جای پیوندی که می‌جسته، تلخ‌ترین تنهایی‌ها را می‌یابد، به‌جای شراکت و همدستی، با ستیز و غالباً با کینه و عناد آشنا می‌شود. عشق در زن کوششی نهایی است برای مغلوب کردن و در عین حال پذیرفتن وابستگی‌ئی که او به آن محکوم شده است؛ اما وابستگی، حتی آگاهانه هم که باشد، جز در میان ترس و بردگی نمی‌تواند سپری شود.

مردان از سر رقابت اعلام داشته‌اند که عشق برای زن عبارت از

کمال‌پذیری‌های او است. نیچه می‌گوید: «زنی که در مقام زن عشق می‌ورزد، عمیق‌تر از این نمی‌تواند زن شود»، و بالزاک: «در مرتبه عالی، زندگی مرد افتخار است و زندگی زن عشق است. زن هم‌سنگ مرد نیست مگر این که از زندگی خود پیشکشی دائمی بسازد، همچنان که زندگی مرد اقدام و عملی دائمی است». اما این نیز فریبی بی‌رحمانه است، زیرا چیزی را که زن عرضه می‌کند، مردها به هیچ وجه در بند پذیرفتنش نیستند. مرد نه نیازی به فداکاری بی‌قید و شرطی که می‌طلبد دارد و نه به عشق بت پرستانه‌ای که خودپسندی‌اش را ارضاء می‌کند؛ مرد، آن‌ها را نمی‌پذیرد مگر به شرط این که پاسخ‌گوی توقع‌هایی که این رفتارها متقابلاً در بر دارند نباشد. مرد برای زن موعظه می‌کند که ببخشد؛ ولی هدیه‌های زن، او را به ستوه می‌آورد؛ زن بابت این هدیه‌های بیهوده، خود را در زحمت می‌یابد، بابت هستی بیهوده‌اش خود را در زحمت می‌بیند. روزی که برای زن امکان داشته باشد که با قدرت، نه ضعف، برای یافتن خود، نه به‌منظور گریز از خود، برای آشکار کردن خود، نه برای کناره‌گیری، دوست داشته باشد، آن وقت عشق برایش، مانند عشق مرد، منبع زندگی خواهد بود نه خطر کشنده. تا آن زمان، عشق در سیمای او، فشرده رقت‌انگیزترین نفرینی است که بر زن زندانی جهان زنانه، بر زن مثله شده و ناتوان از آن که نیازهایش را شخصاً برآورد، سنگینی می‌کند. شهیدان بی‌شمار عشق، بر ضد بی‌عدالتی سرنوشتی که به مثابه واپسین نجات و فلاح، جهنمی سترون به آن‌ها پیشنهاد می‌کند، گواهی داده‌اند.

فصل سیزدهم

زن عارف^۱

عشق برای زن به مثابه والاترین میل طبیعی او در نظر گرفته شده است و هنگامی که زن آن را متوجه مردی می‌کند در وجود او به دنبال خدا می‌گردد؛ اگر موقعیت‌ها عشق انسانی را بر او منع کنند، اگر زن سرخورده یا پرتوقع باشد، پرستش الوهیت در خود خدا را برخواهد گزید. قطعاً مردانی نیز وجود دارند که آتش همین شعله را به جان گرفته باشند؛ اما شمار آن‌ها اندک است و تب و تابشان را نیز چهره عقلانی بسیار مہذب‌ی در میان می‌گیرد. حال آن که زن‌هایی که خود را به دست سرمستی‌های آسمانی می‌سپارند، گروه‌ها هستند؛ و تجربه‌هایشان هم به نحوی غریب دارای نهادی عاطفی است. زن عادت کرده

۱- این گفته که معنی اصلی آن اعتلای عشق زمینی و بدل شدن آن به عشق آسمانی است، سخنی تازه نیست، در ادبیات شرق و غرب به کرات در این پاره گفته و نوشته‌اند. در ادبیات قرون وسطی فرانسه که به شدت از مسیحیت تأثیر می‌پذیرد، «عاشق شدن» «نیل به خدا» توصیف شده است. در عرفان مسیحی تبدیل پرستش بانوی زمینی به کیش مریم مقدس، به همین مقوله مربوط می‌شود. در عشق زن به مرد نیز برای این کیش می‌توان معادلی دقیق‌تر یافت. زیرا در عرفان مسیحی، عیسی مسیح = پسر خدا = خداوندگار، مرد است. و والاترین عشق به مرد، عشقی است که متوجه «پسر خدا» می‌شود. برخی سرودها و دعا‌های مذهبی که مصنفان آنها، زنان قدیس یا راهبه‌ها بودند، شیوایی دارند که اگر پیشاپیش در نظر گرفته نشود که مخاطب آنها کسی جز خداوندگار نیست، هنگام خواندن آنها، سیمای انسانی در نظر مجسم می‌شوند. (ویراستار)

است که به زانو درآمده، زندگی کند؛ معمولاً انتظار دارد که نجاتش از آسمان، جایی که نرها در آن بر تخت جای گرفته‌اند، فرود آید؛ آن‌ها را نیز ابرها در میان گرفته‌اند؛ عظمت آن‌ها از ورای حجاب‌های حضور جسمانی‌شان آشکار می‌شود. مرد محبوب، همواره کم‌وبیش غایب است؛ از طریق اشاره‌های مبهم با زنی که او را می‌پرستد ارتباط برقرار می‌کند؛ زن با قلب او آشنا نخواهد شد مگر این که به اقدامی از سر ایمان دست بزند؛ و هر قدر که مرد در نظر زن برتر جلوه کند، رفتارهایش غیر قابل نفوذتر می‌نماید. دیدیم که در هذیان خود را محبوب یافتن، این ایمان در برابر هر گونه تکذیبی پایداری نشان می‌دهد. زن، برای آن که حضور را در کنار خود حس کند نیازی به دیدن یا لمس کردن ندارد. اعم از این که صحبت از پزشکی یا کشیش یا خدا باشد، زن همان یقین‌های غیر قابل تردید را خواهد شناخت، امواج عشقی را که از بالا فرو می‌افتند، برده‌وار در قلبش خواهد پذیرفت. عشق انسانی و عشق الهی با هم درمی‌آمیزند، اما نه از آن رو که این یک تصعید دیگری است، بلکه از آن رو که عشق انسانی نیز جنبشی به سوی متعالی، به سوی مطلق است. در هر حال، برای زن عاشق این موضوع مطرح است که وجود محتمل خود را با پیوند دادن به کل که در یک شخص صاحب سلطه تجسم یافته است، نجات دهد.

این ابهام در بسیاری موارد - بیمارگونه یا عادی - که در آن‌ها معشوق جنبه ملکوتی به خود گرفته یا خدا سیمای انسانی پذیرفته است، آشکار می‌شود. فقط موردی را که فردیر در اثر خود راجع به هذیان خود را محبوب یافتن آورده است نقل می‌کنم. خود بیمار است که سخن می‌گوید:

در سال ۱۹۲۳، به یکی از نویسندگان لاپرس نامه می‌نوشتم؛ هر روز مقاله‌های اخلاقی‌اش را می‌خواندم، «لای سطور» نوشته‌هایش را می‌خواندم؛ به نظرم می‌رسید که به من جواب می‌دهد، نصیحت می‌کند؛ من نامه‌های عاشقانه می‌فرستادم؛ خیلی برایش نامه می‌نوشتم... در سال ۱۹۲۴ ناگهان این اتفاق افتاد: به نظرم رسید که به دنبال زنی می‌گردد، برای صحبت با من می‌آید؛ احساس می‌کردم که مأموریتی به عهده‌ام گذاشته است، مرا برگزیده تا معبدی بنا کنم؛ خود را مرکز تجمعی بسیار مهم می‌یافتم و در آن مرکز، زن‌هایی تحت نظر پزشکان بودند... در آن هنگام بود که به آسایشگاه کلرمون انتقال یافتم... در آن‌جا دکترهای جوانی بودند که می‌خواستند دنیا را از نو بیافرینند: در حنجره‌ام، بوسه‌های آنان را بر انگشت‌هایم حس می‌کردم،... مردی‌شان را در دست‌هایم حس می‌کردم؛ یک بار به من گفتند: «تو حساس نیستی، اما شهوانی هستی،

برگرد؛ برگشتم و آن‌ها را در خودم حس کردم: خیلی لذت بخش بود... ریس بخش، دکتر د... مثل قدیسی بود؛ وقتی به کنار تخت من می‌آمد می‌فهمیدم که خبری هست؛ با حالتی که بخواهد بگوید: «کاملاً مال توام» نگاهم می‌کرد. واقعاً دوستم داشت: یک روز به نحوی واقعاً عجیب به من خیره شد... چشم‌های سبزش، مثل آسمان آبی شده بودند؛ به شدت بزرگ شده بودند... او به نتیجه حاصله نگاه می‌کرد و در عین حال با زن بیمار دیگری صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد... گرفتارش شده بودم، گرفتار دکتر د... شده بودم... میخ، میخ دیگر را عقب نمی‌زند و من با وجود معشوق‌های دیگرم (پانزده یا شانزده معشوق داشتم) نتوانستم از او جدا شوم؛ از این لحاظ است که او مقصر به شمار می‌آید... از دوازده سال پیش با او گفت‌وگوهای ذهنی داشته‌ام... وقتی می‌خواستم فراموشش کنم، باز آشکار می‌شد... گاهی کمی تمسخرآمیز بود... می‌گفت: «می‌بینی، هنوز هم تو را می‌ترسانم، می‌توانی مرده‌های دیگر را دوست داشته باشی، اما همیشه به سوی من باز می‌گرددی...» مرتب به او نامه می‌نوشتم، حتی با او قرارهایی می‌گذاشتم و سر قرار هم حاضر می‌شدم. سال گذشته به دیدنش رفتم؛ چه رفتاری در پیش گرفت؛ رفتار سردی داشت؛ احساس کردم خیلی احمقم و راهم را گرفتم و رفتم... به من می‌گوید: هرچند با زن دیگری ازدواج کرده، اما باز هم همیشه دوستم دارد... شوهر من است، ولی هرگز عملی صورت نگرفته، عملی که کار جوشکاری را انجام می‌دهد... گاهی می‌گوید: «از همه چیز دست بردار، همراه من پیوسته و پیوسته اوج خواهی گرفت، مثل موجودی زمینی نخواهی بود». می‌بینید: هر بار که به دنبال... می‌گردم، مردی را می‌یابم؛ دیگر نمی‌دانم به چه مذهبی روی بیاورم.

این یک مورد بیمارگونه است. اما در بسیاری از زن‌های اهل پارسایی و تقدس، این ابهام درهم و برهم بین مرد و خدا، وجود دارد. به خصوص کشیش بین زمین و آسمان، جایی دوپهلو اشغال می‌کند. حرف‌های زن توبه کار را که روحش را نمایش می‌دهد، با گوش‌های جسمانی می‌شنود، ولی در نگاهی که او را احاطه می‌کند، برقی غیر طبیعی می‌درخشد؛ او مردی خدایی، خدایی حاضر در ظاهر مردی است. مادام گیون دیدار خود با پدر لا کونب را چنین توصیف می‌کند: «به نظرم رسید که تأثیری از لطف الهی از درونی‌ترین قسمت روح از سوی او به جانب من می‌آید و از من به سوی او باز می‌گردد، به نحوی که او نیز همان تأثیر را احساس می‌کرد». مداخله مرد مذهبی بود که زن را از خشکی‌ئی که از سال‌ها پیش گرفتارش بود جدا کرد و دوباره جان پرتب و

تابش را به آتش کشید. مادام گیون در تمام دوران بزرگ عرفانی اش در کنار پدر لا کونب ماند. خودش اعتراف می‌کند: «از آن پس دیگر جز وحدتی کامل نبود، به نحوی که دیگر نمی‌توانستم او را از خدا تمیز دهم». حرفی بسیار سطحی خواهد بود که گفته شود که او در واقع عاشق مردی بوده است و تظاهر می‌کرده که خدا را دوست دارد؛ او این مرد را نیز دوست داشته، زیرا به نظرش چیزی جز خودش بوده است. کاملاً مانند بیمار فردیر، چیزی که او به نحوی غیر مشخص می‌جسته، منبع والای ارزش‌ها بوده است. و این همان چیزی است که مطمئن نظر هر زن عارفی است. واسطه نر گاهی برای او مفید است تا بتواند به سوی پهنشت آسمان جهش کند؛ اما لازم نیست. زن که به خوبی واقعیت را از بازی تمیز نمی‌دهد، عمل را از رفتار جادویی و شیء را از امر تخیلی تشخیص نمی‌دهد، به نحوی غریب استعداد دارد که غیبتی را در خلال جسم خود حاضر جلوه دهد. آن‌چه خیلی کمتر جنبه شوخی دارد یکی انگاشتن عرفان و هذیان خود را محبوب دانستن است که گاهی دیده شده است: زنی که گرفتار هذیان خود را محبوب دانستن است، احساس می‌کند که از طریق عشق موجودی صاحب سلطه، ابتکار رابطه عاشقانه را به دست می‌گیرد؛ به نحوی پرشورتر از آن‌چه محبوب باشد، عشق می‌ورزد؛ احساس‌هایش را با نشانه‌های قطعی ولی پنهان، ابراز می‌دارد؛ حسود است و در صورتی که زن برگزیده اش فاقد تب و تاب باشد به غیظ می‌آید؛ آن وقت در این که او را تنبیه کند تردیدی از خود نشان نمی‌دهد؛ تقریباً هرگز تحت سیمایی جسمانی و ملموس خود را آشکار نمی‌کند. تمام این ویژگی‌ها در عارفان یافت می‌شود؛ به خصوص، خداوندگار، روحی را که در آن آتش عشق خود را فروخته است، برای تمام ابدیت دوست می‌دارد، برای او خون خود را داده است، تجلیل‌های درخشانی برای او تدارک می‌بیند؛ تمام کاری که زن می‌تواند انجام دهد این است که خود را بدون مقاومت تسلیم آتش‌های او کند.

امروزه می‌پذیرند که هذیان خود را محبوب دانستن، سیمایی گاه افلاتونی و گاه جنسی به خود می‌گیرد. در احساس‌هایی که زن عارف وقف خداوندگار می‌کند، جسم هم کم و بیش دارای سهم است. مهر ورزی‌های او از روی مهرورزی‌هایی که دلدادگان زمینی می‌شناسند گرفته برداری شده است. آنچل

دو فولینیو هنگام تماشای شمایللی که در آن مسیح، فرانسوای قدیس را در بر می‌فشرد، خطاب به او می‌گفت: «من نیز تو را این گونه، و بسیار بیش از آن‌چه با چشم‌های جسم بتوان دید، در بر خواهم فشرد... اگر تو دوستم داشته باشی، هرگز ترکت نخواهم کرد». مادام گیون می‌نویسد: «عشق یک لحظه آرامش نیز برایم باقی نمی‌گذاشت. می‌گفتم: عشق من، کافی است، راحتم بگذارید». «عشقی می‌خواهم که با لرزه‌های وصف‌ناپذیر از جان بگذرد، عشقی که مرا از حال ببرد...». «خدای من! اگر شهوت‌رآن‌ترین زن‌ها را با آن‌چه من احساس کرده‌ام آشنا می‌کردید، دیری نمی‌گذشت که آنان لذت‌های کاذب خود را رها می‌کردند تا از ثروتی بس واقعی بهره بگیرند». با وهم معروف ترز قدیس آشنا هستیم:

فرشته، نیزه طلایی بلندی در میان دست‌ها گرفته بود. گاه به گاه آن را به قلبم فرو می‌برد و تا اندرونم پیش می‌برد. هنگامی که نیزه را بیرون می‌آورد، مثل این بود که چیزی نمانده اندرونم را بیرون بیاورد و بر اثر آن من به سبب عشقی خدایی آتش به جان گرفته باقی می‌ماندم... آن‌چه از آن اطمینان دارم این است که درد تا اعماق اندرون راه می‌یابد و به نظرم می‌رسد که آن زمان شوهر روحانی‌ام پیکانی را که با آن اندرونم را شکافته، بیرون می‌آورد، اندرونم دوباره می‌شود.

گاه از سر تقدس ادعا می‌شود که فقر زبانی، زن عارف را ناگزیر می‌کند که این کلمه‌های عاشقانه را به عاریت بگیرد؛ اما او بیش از یک پیکر در اختیار ندارد، و از عشق زمینی، نه تنها کلمه‌ها، بلکه رفتارهای فیزیکی را نیز به عاریت می‌گیرد؛ برای عرضه کردن خود به خداوندگار، همان رفتارهایی را در پیش می‌گیرد که بخواهد خود را به مردی هدیه کند. البته این امر به هیچ وجه از ارزش احساس‌های او نمی‌کاهد. هنگامی که آنجل دوفولینیو بسته به تپش‌های قلبش به نوبت «بی‌رنگ و خشک»، «چاق و سرخ‌رو» می‌شود، وقتی در توفان اشک غرق می‌شود،^۱ وقتی از اوج خود فرومی‌افتد، این پدیده‌ها را چندان نمی‌توان چون پدیده‌های کاملاً «روحانی» در نظر گرفت، اما توجیه آن‌ها فقط با «جنبه عاطفی» شدید او، در حکم استناد جستن به «خاصیت

۱- یکی از شرح حال‌نویس‌هایش می‌گوید: «اشک گونه‌هایش را به‌حدی می‌سوزاند که اوناگزیر بود آب سرد به آن‌ها بزنند». (ن)

خواب آوری» خشخاش است. پیکر، هرگز علت تجربه‌های ذهنی نیست، زیرا جسم در پس سیمای عینی خود همان ذهن است؛ ذهن، رفتارهای خود را در یگانگی وجودش تجربه می‌کند. رقیبان و ستایشگران زن‌های عارف فکر می‌کنند که دادن محتوای جنسی به خلسه‌های تند قدیس، به معنای تنزل مقام او تا حد زنی هیستریک است. ولی آنچه فرد هیستریک را کاهش می‌دهد این نیست که پیکرش به نحوی فعال و سواس‌های او را بیان می‌کند؛ بلکه این است که او تسخیر شود، آزادی‌اش زخم بخورد و باطل شود؛ تسلطی که مرتاض بر اندام خود می‌یابد او را برده نمی‌کند؛ جهش‌های آزاد، می‌تواند حرکت‌های جسمانی را در میان بگیرد. نوشته‌های ترز قدیس چندان جایی برای ابهام باقی نمی‌گذارد و این نوشته‌ها، مجسمه برنین را که زن قدیس را از حال رفته در شدت شهوتی صاعقه‌وار نشان می‌دهد، توجیه می‌کند؛ کمتر از این خطا نخواهد بود که هیجان‌های او چون «تصعید جنسی» ساده‌ای تعبیر شود؛ در آغاز، میل جنسی به اعتراف در نیامده‌ای که سیمای عشق الهی به خود بگیرد وجود ندارد؛ زن عاشق نیز بدو طعمه میلی بدون موضوع که بعداً متوجه فردی شود قرار نمی‌گیرد؛ حضور معشوق، در دل عاشق، آشوبی برمی‌انگیزد که بلافاصله متوجه معشوق می‌شود؛ به این ترتیب، ترز قدیس با یک حرکت در صدد بر می‌آید که با خداوندگار پیوند برقرار کند و ضمناً به تجربه این پیوند در جسم خود نیز می‌پردازد؛ او برده اعصاب و هورمون‌های خود نیست؛ بیشتر باید شدت ایمانی را ستود که در عمیق‌ترین بخش تن او نفوذ می‌کند. در حقیقت، همان‌طور که ترز قدیس شخصاً نیز دریافته بود، ارزش تجربه عرفانی نه بر اساس طریقه آزموده شدن ذهنی آن، بلکه بنا بر دامنه عینی آن سنجیده می‌شود. پدیده‌های خلسه در ترز قدیس و نیز در ماری آلاکوک تقریباً یکی است؛ بهره پیام آن‌ها بسیار متفاوت است. ترز قدیس به نحوی کاملاً عقلانی مسأله غم‌انگیز رابطه میان فرد و وجود متعالی را مطرح می‌کند؛ او به مثابه زن، تجربه‌ای را که معنایش از هر گونه تخصیص جنسی فراتر می‌رود پشت سر گذاشته؛ باید او را در رده سوز و ژان دولا کروای قدیس قرار داد. اما او استثنایی درخشان است. آنچه خواهران کوچک او در اختیار ما می‌گذارند بینش و نظری اصولاً زنانه از دنیا و نجات است، آن‌ها فردی متعالی را در مد

نظر ندارند: هدفشان نجات زنانگی‌شان است.^۱

زن در درجه اول در عشق الهی چیزی را می‌جوید که زن عاشق از عشق مرد می‌طلبد: تجلیل از نارسیسیسم خودش؛ این نگاه آمر که به‌دقت و عاشقانه به او دوخته شده، برایش نعمت غیر منتظره معجزه‌آسایی است. مادام‌گیون در خلال زندگی دوران دختری و جوانی‌اش پیوسته مورد آزار میل محبوب بودن و مورد تحسین قرار گرفتن بود. مادمازل وه، زن پروتستان عارف امروزی، می‌نویسد: «هیچ چیز مرا آن قدر بدبخت و بی‌نوا نمی‌کند که کسی را نداشته باشم که به‌نحوی خاص و علاقه‌مند به آنچه در من می‌گذرد، به من توجه یابد». مادام در کرده‌نر خیال می‌کرد که خداوند دائماً به او می‌پردازد، به نحوی که به قول سنت بوو «در قطعی‌ترین لحظه‌های خود با معشوقش نالید: خداوندا، چه قدر خوشبختم! از شما بابت این احساس شدید خوشبختی طلب بخشش می‌کنم!». می‌توان دریافت که قلب زن نارسیسیست را هنگامی که سراسر آسمان آئینه او می‌شود، چه سرمستی‌نی پر می‌کند؛ تصویر او که جنبه ملکوتی یافته، مثل خود خداوند بی‌پایان است، و هرگز خاموشی نخواهد گرفت؛ و زن در همان حال که در سینه سوزان، پر تپش، غرق در عشق خود، روحش را که پدر درخور ستایش، آفریده است، نجات داده است و گرامی داشته است، احساس می‌کند؛ همزادش، خود را که به‌نحوی بی‌پایان بر اثر وساطت خداوند، ستوده شده است، دربر می‌گیرد. این متون آنجل دوفولینیوی قدیس به‌نحوی خاص بامعنا است. عیسی مسیح چنین می‌گوید:

دختر دل‌نواز من، دختر من، محبوب من، معبد من، دخترم، محبوبم، دوستم
بدار زیرا تو را دوست دارم، بسیار، بسیار بیش از آنچه تو بتوانی دوستم داشته باشی. تمام زندگی‌ات: خوردنت، نوشیدنت، خوابیدنت، تمامی زندگی‌ات، مورد خوشایند من است. در وجود تو کارهایی بزرگ از نظر ملت‌ها، انجام می‌دهم؛ در وجود تو شناخته خواهم شد و در تو نام از طرف گروهی عظیم از مردم مورد ستایش قرار خواهد گرفت. دخترم، همسرم، تو را که برایم بسیار دل‌نوازی دوست می‌دارم.

۱- در کاترین دو سی‌ین اشتغال خاطرهای مربوط به علم الهی اهمیت بسیاری حفظ می‌کند. او نیز تپیی نسبتاً مردانه است. (ن)

و باز:

دخترم، تو که برایم بسیار دلتوازی از آنی که من برای تو هستم، لذت‌های من، قلب خدای کاملاً توانا، اکنون روی قلب تو است... خداوندگار بسیار توانا، عشق بسیار در تو نهاده است، بسیار بیش از آن‌چه در هر زن دیگری از این شهر نهاده باشد.

و باز:

چنان عشقی به تو دارم که دیگر ضعف‌هایت را به یاد نمی‌آورم و چشمانم دیگر به آن‌ها توجهی ندارند. گنجی بزرگ در تو نهاده‌ام.

زن برگزیده، به اظهارهایی چنین پرشور و سوزان که از آسمان نازل می‌شود، نمی‌تواند با شور و هیجان پاسخ ندهد. او می‌کوشد با استفاده از فن معمولی زن عاشق به محبوب برسد؛ با فنا شدن. ماری آلا کوک می‌نویسد: «فقط یک کار دارم که همان دوست داشتن، خود را از یاد بردن و فنا شدن است». خلسه، از نظر جسمانی، از این منسوخ شدن «من» تقلید می‌کند؛ ذهن، دیگر نمی‌بیند، احساس نمی‌کند، جسم خود را از یاد می‌برد، آن را انکار می‌کند. بر اثر شدت این واگذاری، بر اثر اشتغال بی‌اختیار حالت انفعالی، حضور خیره‌کننده و حکمروا، میان‌تهی می‌نماید. آرامش روان مادام‌گیون این حالت انفعالی را به صورت سیستمی بر پا می‌داشت؛ اما خودش، بخش عمده‌ای از اوقاتش را در حالت ناهوشیاری می‌گذراند؛ کاملاً بیدار، می‌خوابید.

اغلب زنان عارف به این که خود را به صورت انفعالی به دست خداوند بسپارند اکتفا نمی‌کنند؛ بلکه فعالانه به این اقدام که با تباهی تن، خود را فنا کنند، دست می‌زنند. قطعاً ریاضت و زهد از طرف راهبان و مردان مذهبی نیز اعمال شده است. اما سماجی که زن در کار اهانت روا داشتن به تن خود نشان می‌دهد، ویژگی‌هایی بسیار غریب به خود می‌گیرد. دیده‌ایم که رفتار زن در قبال پیکرش چه قدر دوپهلواست؛ در خلال تحقیر و رنج، آن را به صورت افتخار در می‌آورد. زن، وقتی به صورت موضوع لذت تسلیم معشوق شد، به معبد ربت بدل می‌شود؛ در همان حال که دردهای زایمان وجودش را دوباره

می‌کند، قهرمان‌هایی می‌آفریند. زن عارف، پیکر خود را می‌آزارد تا حق مطالبه آن را داشته باشد؛ در همان حال که آن را به پستی محکوم می‌کند، آن را به مثابه وسیله نجات می‌ستاید. افراط کاری‌های غریبی که بعضی زن‌های قدیس خود را تسلیم آن‌ها کرده‌اند، به این ترتیب توجیه می‌شود. آنجل دو فولینیوی قدیس تعریف می‌کند آبی را که دست و پای جذامیان را در آن شسته بوده، با لذت نوشیده است:

این نوشابه ما را در چنان حلاوتی غرق کرد که شادی به تعقیب ما پرداخت و ما را به خانه بازگرداند. هرگز با چنین لذتی آب ننوشیده بودم. تکه‌ای از پوست فلس‌وار جدا شده از زخم‌های جذامی در گلویم مانده بود. به جای این که آن را خارج کنم، کوشش فراوان به کار بردم تا آن را فرو دهم و موفق هم شدم. به نظرم رسید که نعمید یافته‌ام. لذت‌هایی را که در آن‌ها غرق بودم هرگز بازگو نخواهم کرد.

می‌دانیم که ماری آلاکوک، استفراغ بیماری را با زبان خود تمیز کرد؛ خود او در شرح حالش به توصیف سعادت‌ی پرداخته که وقتی دهانش را از مدفوع بیماری به اسهال پر کرد، در خود می‌یافت؛ عیسی پاداش او را چنین داد که مدت سه ساعت لب‌های او را بر «قلب مقدس» ثابت نگه داشت. به‌خصوص در سرزمین‌های واجد حس شهوانی شدید، مانند ایتالیا و اسپانیا، تقدس، رنگ جسمانی به‌خود می‌گیرد؛ در یکی از روستاهای آبروز، امروزه نیز زن‌ها در طول راهی پر صلیب، با لیسیدن سنگ‌های زمین، زبانشان را زخم می‌کنند. در تمام این رفتارها، زن‌ها فقط از نجات‌دهنده که با پست کردن تن خود، جسم انسان‌ها را نجات داد، تقلید می‌کنند؛ زن‌ها به نحوی به شدت ملموس‌تر از مردان، به این راز بزرگ حساسیت دارند.

خداوندگار، معمولاً به شکل و سیمای شوهر بر زن آشکار می‌شود؛ گاهی غرق در افتخار، خیره‌کننده، با زیبایی و سپیدی و سلطه‌گر، روی می‌نماید؛ زن را با لباس عروسی می‌پوشاند، تاج بر سرش می‌نهد، دستش را می‌گیرد و تجلیلی آسمانی به او نوید می‌دهد. اما اغلب اوقات، موجودی دارای تن است؛ انگشت نامزدی که عیسی به کاترین قدیس داده بود و او به صورت نامرئی به انگشت داشت، همان «حلقه گوشتی» بود که «ختنه» از عیسی گرفته بود.

به خصوص این پیکر، تنی است که خونین و مورد بدرفتاری قرار گرفته است: زن با تب و تاب بیشتر غرق در تماشای «مصلوب»، می شود؛ خود را شبیه مریم مادر که جسد فرزند را در آغوش دارد، شبیه مریم مجدلیه که ایستاده در پای صلیب، آب بر خون مرد محبوبش می ریزد، می کند. به این ترتیب خیالات سادیک - مازوخیستی را فرو می نشاند. در عالم خواری خداوندگار، زوال قدرت و ارزش «مرد» را می ستاید؛ مصلوب بی حس و حرکت، انفعالی، پر از زخم، تصویر معکوس زن شهید سرخ و سپیدی است که تسلیم جانوران درنده، خنجرها و نرها شده است و دختر بچه چه بسیار خود را به او تشبیه کرده است: زن، از این که می بیند که مرد، مرد - خدا، وظیفه او را به عهده گرفته، به شدت منقلب شده است. این خود زن است که خفته بر چوب، نوید رستاخیز را دریافت داشته است. این خود زن است؛ زن این را ثابت می کند؛ از پیشانی اش در زیر تاج خار، خون جاری است، دست هایش، پاهایش، پهلویش، بر اثر فلزی نامرئی سوراخ شده است. از سیصد و بیست و هفت نفری که بنا بر آمار کلیسای کاتولیک، داغ هایی چون آثار جراحات های مسیح بر تن دارند، فقط چهل و هفت تن مرد هستند؛ بقیه - مثلاً هلن دو هنگری، ژان دو لا کروا، گابریل دوستن، اوزان دو مانتو، کلر دو مونفالکون - زن هایی هستند که به طور متوسط از سنین یائسگی پا فراتر نهاده اند. بر مشهورترین آن ها، که کاترین امه ریش است، پیش از هنگام داغ نهاده شد. او که در بیست و چهار سالگی آرزو کرده بود رنج های خار را متحمل شود، توانست شاهد آن باشد که جوانی خیره کننده به سویش بیاید و این تاج را بر سرش بگذارد. روز بعد، شقیقه ها و پیشانی اش متورم شدند، از آن ها خون جاری شد. چهار سال بعد، در عالم خلسه، مسیح را دید که از زخم هایش اشعه نوک تیزی چون تیغه های ظریف بر می خاست و از دست ها، پاها و پهلوی زن قدیس، خون بر می جهانند. عرق خون بر تنش نشسته بود و خون قی می کرد. هنوز هم هر جمعه مقدس، ترز نومان نیز، چهره ای آغشته به خون مسیح به تماشاگرانش عرضه می کند. کیمیا گری مرموزی که تن را به افتخار بدل می کند، در نشانه ها و داغ ها به پایان می رسد، زیرا این ها به شکل دردی خون آلود، همان حضور عشق خدایی اند. نسبتاً به خوبی می توان دریافت که زن ها از چه رو به نحوی غریب به تناسخ جریان خون به شعله طلا

دلبستگی دارند. خونی که از پهلوی سلطان مردها جاری است، آن‌ها را تسخیر کرده است. کاترین دوسی‌ین قدیس، تقریباً در تمام نامه‌هایش از آن یاد می‌کند. آنجل دو فولینیو در تماشای قلب عیسی و زخم دهان‌گشوده پهلوی او غوطه‌ور می‌شد. کاترین امهریش پیراهنی سرخ می‌پوشید تا به عیسی در لحظه‌ای که چون «پارچه‌ای آغشته به خون» بود شباهت داشته باشد؛ او همه چیز را «از خلال خون عیسی» می‌دید. دیدیم که ماری آلاکوک در چه شرایطی سه ساعت تمام از «قلب مقدس» عیسی سیراب شد. هم او بود که دلمه خون درشت سرخ‌رنگ را که در میان هاله‌ای از نیزه‌های درخشان عشق قرار گرفته بود برای ستایش به مؤمنان پیشنهاد کرد. این همان علامتی است که رؤیای بزرگ زنانه را در خود خلاصه می‌کند: از خون به افتخار، از طریق عشق.

خلسه، اوهام، گفت و گو با خداوندگار، این تجربه درونی، برای بعضی زن‌ها کافی است. بعضی دیگر نیاز ارتباط با دنیا از خلال اعمال را احساس می‌کنند. پیوند عمل با سیر و سلوک، دو شکل بسیار متفاوت به خود می‌گیرد. زن‌هایی اهل عمل، چون کاترین قدیس، ترز قدیس و ژاندارک، وجود دارند که خیلی خوب می‌دانند چه هدف‌هایی به خود عرضه می‌کنند و با روشن‌بینی، وسیله‌های رسیدن به آن‌ها را ابداع می‌کنند. کار رؤیاهای آنان فقط این است که به یقین‌هایشان سیمای عینی بدهد؛ آن‌ها را تشویق کند در راه‌هایی که به روشنی رسم کرده‌اند پیش روند. زن‌هایی نارسیسیست، چون مادام گیون و مادام دو کروده‌نر، وجود دارند که در پایان تب و تاب‌های خاموش، ناگهان خود را در «عالمی روحانی»^۱ می‌یابند. آن‌ها در مورد کارها و وظیفه‌هایشان خیلی به وضوح علم ندارند؛ و - کاملاً مانند خانم‌های اهل عمل دوستدار آشفته‌گی - خیلی در بند کاری که می‌کنند نیستند، بلکه برایشان فقط کافی است که کاری بکنند. به این ترتیب است که مادام دو کروده‌نر پس از آن که به مثابه سفیر، به مثابه رمان‌نویس، خود را به نمایش گذاشت، به فکری که درباره ارزش‌های خود می‌ساخت جنبه درونی داد؛ او نه تنها برای آن که افکاری معین را پیروز کند، بلکه برای آن که وظیفه الهام‌پذیری از خداوندگار را برای خودش مورد تأکید قرار دهد، سرنوشت آلکساندر اول را به دست گرفت. اگر

غالباً اندک زیبایی و هوش کافی است تا زنی احساس کند که ویژگی آمیخته به تقدس به خود گرفته است، وقتی که خود را برگزیده خدا بداند به اقوی دلیل فکر می‌کند که مأموریتی به او محول شده است: به تبلیغ نظریه‌های نامطمئن می‌پردازد، معمولاً فرقه‌هایی تأسیس می‌کند، و این امر به او اجازه می‌دهد تا از طریق اعضای اجتماعی که به آن الهام می‌دهد در مورد تکثیر سرمست‌کننده شخصیت خود عمل کند.

تاب و تب عرفانی، مانند عشق و نارسیسیسم، می‌تواند جزئی از عیب‌های فعال و مستقل شود. اما این کوشش‌های مربوط به نجات فردی، فی‌النفسه جز به شکست نمی‌توانند بینجامند؛ زن یا با یک غیر ملموس، همزادش یا خدا، ارتباط برقرار می‌کند؛ یا رابطه‌ای غیر واقعی با موجودی واقعی برقرار می‌کند؛ به هر حال، بر دنیا تسلطی ندارد؛ از ذهنیت خود نمی‌گریزد؛ آزادی‌اش فریب خورده باقی می‌ماند؛ زن، فقط به یک طریق می‌تواند واقعاً آزادی‌اش را به کار برد؛ با اقدامی مثبت آن را در اجتماع انسانی طرح‌ریزی کند.

قسمت چهارم

به سوی رهایی

فصل چهاردهم

زن مستقل

قوانین فرانسه، فرمان‌بری را دیگر در شمار تکلیف زوجه قرار نمی‌دهند و هر زن فرانسوی به صورت فردی صاحب رأی در آمده است؛ این آزادی‌های مدنی تا زمانی که با استقلال اقتصادی همراه نباشند به صورت انتزاعی باقی می‌مانند؛ زنی که دیگران از او نگهداری می‌کنند - همسر یا روسپی - تنها به دلیل این که ورقه رأی در دست دارد رها از قید نر به شمار نمی‌آید؛ اگر آداب و عادات، کمتر از گذشته، اجبارهایی به او تحمیل می‌کنند، این بی‌بند و باری‌های منفی، وضع او را عمیقاً تغییر نداده است؛ زن در وضع رعیتی خود در بند می‌ماند. بخش اعظم فاصله‌ای را که بین او و مرد وجود داشته، به یاری کار پر کرده است؛ فقط و فقط، کار می‌تواند آزادی واقعی برای زن تأمین کند. از لحظه‌ای که زن دیگرانگل نباشد، نظامی که بر وابستگی بنا شده است در هم می‌ریزد؛ دیگر بین او و دنیا نیازی به واسطه مذکر نیست. نفرینی که بر زن سنگینی می‌کند این است که انجام هرکاری بر او ممنوع است؛ آن وقت در خلال ناریسیسم، عشق و مذهب، در تعقیب بیهوده هستی واقعی‌اش سماجت می‌ورزد؛ زن تولید کننده و فعال، تعالی خود را به چنگ می‌آورد؛ در طرح‌هایش خود را به نحو واقعی به مثابه نفس آشکار می‌کند؛ به یاری رابطه

خود با هدفی که دنبال می‌کند، با پول و حقوقی که به خود اختصاص می‌دهد، مسؤولیتش را احساس می‌کند. بسیاری از زن‌ها، حتی از میان آن‌هایی که به ناچیزترین حرفه‌ها می‌پردازند، بر این امتیازها آگاهی دارند. از زن کارگر روزمزدی که مشغول شستن کف سرسرای هتلی بود شنیدم که می‌گفت: «هرگز از کسی چیزی نخواسته‌ام. خودم به تنهایی موفق شده‌ام». از این که شخصاً نیازهایش را بر می‌آورد، به اندازه فردی چون راكفلر، احساس غرور می‌کرد. اما نباید گمان کرد که فقط در کنار هم گذاشتن حق رأی و حرفه، عبارت از رهایی کاملی است: کار امروزی، آزادی نیست. فقط در دنیایی سوسیالیست است که زن با دستیابی بر یکی، دیگری را نیز برای خود تأمین می‌کند. اکثر کارگران، امروزه افرادی استثمارشده هستند. از سوی دیگر، ساختار اجتماعی بر اثر تحول وضع زن عمیقاً تغییر نکرده است؛ این دنیا که همواره به مردها تعلق داشته، هنوز هم چهره‌ای را که آن‌ها برایش نقش زده‌اند حفظ می‌کند. این واقعیت‌ها را که مسأله کار زن پیچیدگی خود را از آن‌ها می‌گیرد نباید فراموش کرد. بانویی سنت‌گرا که خود را مهم می‌داند، اخیراً در میان زن‌های کارگر کارخانه‌های رنو تحقیقی به عمل آورده است: این زن تأکید می‌ورزد که زن‌های این کارخانه‌ها ترجیح می‌داده‌اند که در خانه بمانند نه این که در کارخانه کار کنند. بدون شک، آن‌ها جز در بطن طبقه اقتصادی تحت استثمار، به استقلال دست نمی‌یابند؛ و از سوی دیگر، کارهایی که در کارخانه انجام می‌دهند، آنان را از بیگاری‌های خانگی معاف نمی‌دارد.^۱ اگر به آن‌ها پیشنهاد می‌شد که بین چهل ساعت کار هفتگی در کارخانه یا در منزل دست به انتخاب بزنند، بدون شک پاسخ دیگری می‌دادند؛ و حتی اگر به مثابه کارگر، جزئی از دنیایی شوند که از آن خودشان باشد و در تدوین آن با شادی و غرور شرکت جویند، بدون شک هر در کار را می‌پذیرند. در حال حاضر، بی آن که زنان روستایی^۲ را به حساب آوریم، اکثر زن‌هایی که کار می‌کنند از دنیای سنتی نمی‌گریزند؛ کمکی را که لازم است تا آنان واقعاً با مردها برابر شوند، از جامعه

۱- در جلد اول گفتم که این بیگاری‌ها برای زنی که در خارج خانه کار می‌کند چه قدر سنگین است. (ن)

۲- که وضع آنان را در جلد اول بررسی کرده‌ایم. (ن)

و شوهر دریافت نمی‌دارند. فقط زن‌های دارای ایمان و عقیده سیاسی، آن‌هایی که در سندیکاها مبارزه می‌کنند و به آینده اعتماد دارند، می‌توانند به خستگی‌های بیهوده روز مره معنایی ببخشند؛ اما طبیعی است که زن‌های محروم از اوقات فراغت و وارث سنت فرمان‌بری، رفته رفته فقط به توسعه درک سیاسی و اجتماعی خود پردازند. آن‌ها چون در ازای کار خود، به منافع معنوی و اجتماعی که حق دارند به امیدشان باشند دست نمی‌یابند، طبیعی است که اجبارها را بدون شوق و شور بپذیرند. و نیز می‌توان دریافت که کارگران مد و زیبایی، کارمند، منشی، نخواهند از امتیازهای حمایت مردانه چشم‌پوشند. پیش از این گفته‌ام که وجود طبقه‌ای بسته و دارای امتیاز که پذیرفته شدن در آن جز تسلیم جسم خود چیزی نمی‌طلبد، برای زن جوان و سوسه‌ای تقریباً مقاومت‌ناپذیر است؛ او وقف معاشقه‌جویی شده است، زیرا دستمزدش ناچیز است، حال آن‌که نمونه زندگی‌ئی که جامعه از او توقع دارد بسیار بالا است؛ اگر فقط به دستمزدش قناعت کند، جز فردی محروم نخواهد بود: دارای مسکن و لباس نامناسب خواهد بود و از هرگونه تفریح و عشق محروم می‌ماند. افراد اهل تقوا، تحمل ریاضت را برایش تبلیغ می‌کنند؛ حقیقت این است که اغلب رژیم غذایی او به همان سختی رژیم غذایی کار ملیت‌ها است؛ فقط این نکته وجود دارد که هرکسی نمی‌تواند خداوندگار را به مثابه محبوب اختیار کند؛ زن باید مورد خوشایند مردان قرار گیرد تا بتواند در زندگی زنانه خود توفیق یابد. بنا براین از کمک دیگران استفاده می‌کند؛ و این همان چیزی است که کارفرمایی که دستمزدی به او می‌پردازد، و قیحانه از پیش فکرش را کرده است. گاهی این کمک به زن اجازه می‌دهد که وضع خود را بهتر کند و به استقلالی واقعی دست یابد؛ گاهی هم به عکس، حرفه‌اش را رها می‌کند تا خود را مورد حمایت قرار دهد. غالباً هم هر دو کار را با هم می‌پذیرد؛ به یاری کارش، خود را از فاسقش می‌رهاند، و به یاری فاسقش، از کارش می‌گریزد؛ اما همچنین بابر دگی دوگانه حرفه و حمایت مردانه آشنا می‌شود. برای زن شوهردار، دستمزدها عموماً چیزی جز کمک خرجی نیستند؛ برای زنی که «از کمک استفاده می‌کند»، کمک مردانه است که غیر اصلی جلوه می‌کند؛ اما نه این و نه آن، هیچ کدام با کوشش شخصی خود به استقلال کامل دست نمی‌یابند.

با این همه، شمار نسبتاً کثیری از زنان ممتاز وجود دارند که در حرفه خود به استقلال مالی و اجتماعی می‌رسند. وقتی درباره امکان‌های زن و آینده‌اش پرسش به عمل می‌آید، همین دسته از زن‌ها مطرح می‌شوند. از این رو است که بررسی موقعیت آن‌ها از نزدیک، جالب است، هرچند که آنان هنوز چیزی جز اقلیتی پدید نمی‌آورند؛ بحث‌هایی که فمینیست‌ها و ضد فمینیست‌ها دنبال می‌کنند، درباره همین زن‌ها است. مخالفان تأکید می‌ورزند که زن‌های از بند رسته، امروزه در دنیا در هیچ مورد با اهمیتی، توفیق نمی‌یابند و از سوی دیگر، در یافتن تعادل درونی نیز با زحمت مواجه می‌شوند. اما موافقان در مورد نتیجه‌هایی که زنان کسب می‌کنند راه مبالغه می‌پیمایند و در مورد آشفتگی آن‌ها، به تجاهل می‌پردازند. در حقیقت هیچ چیز اجازه نمی‌دهد گفته شود که این دسته از زن‌ها به راه خطا می‌روند؛ اما، مسلم است که آن‌ها به راحتی در شرایط جدید خود استقرار نیافته‌اند؛ آن‌ها هنوز فقط در نیمه راه هستند. زنی که از نظر اقتصادی خود را از مرد می‌رهاند، در همان حد در موقعیت اخلاقی، اجتماعی و روانی مشابه شرایط مرد قرار ندارد. طریقه‌ای که او به کسب و کار می‌پردازد و خود را وقف آن می‌کند، به مجموعه‌ای وابسته است که شکل جهانی زندگی‌اش آن را پدید می‌آورد. باری، زن، هنگامی که به زندگی بزرگ‌سالی خود نزدیک می‌شود، در پشت سرش همان گذشته پسر بچه‌ها را ندارد؛ اجتماع با همان نظر به او نمی‌نگرد؛ جهان در چشم‌اندازی متفاوت به او عرضه می‌شود. موضوع زن بودن، امروزه، برای انسان مستقل، مسأله‌های خاصی مطرح می‌کند.

امتیازی که مرد دارد و از همان دوران کودکی احساس می‌شود، این است که موضوع انسان بودن او با سرنوشت مردانه‌اش تباين ندارد. نتیجه تشبیه آلت مردی و تعالی‌اش به هم، این است که موفقیت‌های اجتماعی یا عقلانی پسر، او را واجد امتیازی مردانه می‌کنند. او دچار تشنگی نشده است. حال آن که از زن خواسته شده برای کمال بخشیدن به زنانگی‌اش، خود را شیء و طعمه کند، یعنی از خواسته‌های خود به مثابه نفس سلطه‌گر، چشم‌پوشد. این تضاد، وضع زن از بند رسته را به نحوی خاص مشخص می‌کند. زن از بند رسته، از این که

در وظیفه زنانگی خود استقرار پذیرد استنکاف می‌ورزد، زیرا نمی‌خواهد خود را مثله کند؛ اما طرد جنسیت نیز نوعی مثله شدن است. مرد، فردی انسانی با جنسیت متفاوت است؛ زن، فرد کامل و برابر با نر نیست مگر این که او نیز موجودی بشری و دارای جنسیت متفاوت باشد. انصراف او از زنانگی، به مثابه انصراف از قسمتی از انسانیتش است. مردان بیزار از زن، غالباً زنان را از این رو مورد نکوهش قرار می‌دهند که «غافل از خود» می‌مانند؛ اما باز برای زن‌ها چنین موعظه می‌کنند: اگر می‌خواهید با ما برابر باشید، صورتتان را نقاشی نکنید و به ناخن‌هایتان لاک نمالید. این توصیه اخیر، پوچ است. فکر زنانگی، دقیقاً به علت این که آن را عادت‌ها و مد تعریف کرده‌اند، به نحوی تصنعی از بیرون به هر زن تحمیل می‌شود؛ زن می‌تواند به نحوی تحول یابد که قانون‌های کلی‌اش تدریجاً به قانون‌هایی که نرها پذیرفته‌اند نزدیک شود؛ در پلاژها، شلوار به صورت لباسی زنانه در آمده است. این امر در عمق قضیه تغییری پدید نمی‌آورد؛ فرد آزاد نیست که مطابق میل خود به زنانگی شکل دهد. زنی که خود را با آن تطبیق نمی‌دهد از نظر جنسی و در نتیجه از نظر اجتماعی، از ارزش خود می‌کاهد. انسان با انکار ویژگی زنانه، خصلت‌های مردانه کسب نمی‌کند؛ حتی زنی که لباس مردانه می‌پوشد موفق نمی‌شود که از خود مردی بسازد؛ او باز هم در لباسی مبدل است. دیدیم که همجنس‌طلبی نیز نوعی خاص پدید می‌آورد؛ خنثی بودن امری غیر ممکن است. هیچ‌گونه رفتار منفی وجود ندارد که متضمن معادل مثبت نباشد. دختر نوجوان غالباً گمان می‌کند که به‌سادگی می‌تواند قراردادها را ناچیز بشمارد؛ اما از همین جا هم خود را آشکار می‌کند؛ موقعیت تازه‌ای می‌آفریند و این موقعیت نتیجه‌هایی به دنبال دارد که دختر باید آن‌ها را بپذیرد. انسان به محض این که از زیر بار قانونی شانه خالی کند، به صورت فردی شورشی در می‌آید. زنی که به شیوه‌ای غیر عادی لباس می‌پوشد، وقتی با ظاهری ساده اعلام می‌دارد که فقط از پسند خود پیروی می‌کند، دروغ می‌گوید؛ خودش هم خوب می‌داند که پیروی از پسندش، نوعی کار غیر عادی است. به عکس، زنی که نمی‌خواهد سیمایی غیر عادی عرضه کند، خود را با قاعده‌های همگانی تطبیق می‌دهد. برگزیدن ستیزه‌جویی، حساب غلطی است، مگر این که محاسبه معرف نوعی اقدام

مثبت مؤثر باشد؛ در این اقدام، وقت و نیرویی بیش از آنچه صرفه جویی شود به مصرف می‌رسد. زنی که میل ندارد با دیگران برخورد پیدا کند، یا زنی که قصد ندارد از لحاظ اجتماعی از ارزش خود بکاهد، باید به صورت زن، با وضع زنانگی خود، سرکند؛ اغلب اوقات، موفقیت حرفه‌ای زن، چنین ایجاب می‌کند. اما در حالی که انطباق جویی برای مرد کاملاً طبیعی است - چون عادت‌ها بنا بر نیازهای فردی مستقل و فعال او استقرار یافته‌اند - زن که او نیز نفس و فعالیت است، در دنیایی که او را وقف حالت انفعالی کرده، باید جریان پذیرد. این بردگی به خصوص از آن رو سنگین است که زن‌های مقید در قلمرو زنانگی، درباره اهمیت آن راه مبالغه پیموده‌اند؛ آن‌ها از آرایش و خانه‌داری، هنرهای تصنعی ساخته‌اند. مرد چندان اجباری ندارد که نگران لباس خود خود باشد؛ لباس مردانه، راحت و منطبق با زندگی پر فعالیتش است، نیازی نیست که شیک باشد؛ خیلی کم جزئی از شخصیت مرد شده است؛ گذشته از این، کسی انتظار ندارد که خود مردها از لباس‌هایشان نگهداری کنند. زنی به میل خود و بدون چشم‌داشت، یا در ازای مزدی که از مرد می‌گیرد، بار این کار را از دوش او بر می‌دارد. به عکس، زن می‌داند که وقتی به او نظر می‌افکنند، او را از ظاهرش متمایز نمی‌کنند؛ زن در خلال آرایشش، مورد دآوری، احترام و تمایل قرار می‌گیرد. لباس‌های زن، در درجه اول به این اختصاص یافته که او را وقف ناتوانی کند و آسیب‌پذیر نیز هست؛ جوراب‌ها پاره می‌شوند؛ پاشنه‌های کفش ساییده می‌شوند، بلوزها و پیراهن‌های روشن لک بر می‌دارند، دامن‌های پلیسه صاف می‌شوند؛ اما اغلب این حوادث را خود زن باید جبران کند؛ همجنس‌هایش به میل خود و بدون چشم‌داشت به کمکش نمی‌شتابند و او نیز این وسواس را دارد که برای کارهایی که خودش می‌تواند انجام دهد، چرا بودجه‌اش را سنگین کند؛ فرهای شش‌ماهه، میزانیلی‌ها، لوازم آرایش، پیراهن‌های نو، به اندازه کافی گران تمام می‌شوند. دخترهای منشی یا دانشجو، شب‌ها که بر می‌گردند، همیشه باید جورابی رفو کنند، بلوزی بشویند و دامنی اتو کنند. زنی که درآمد معتناهی دارد خود را از این بیگاری‌ها معاف می‌کند؛ اما در عوض مطیع خوش‌پوشی پیچیده‌تری است. وقت زیادی را صرف دوندگی و امتحان لباس و غیره می‌کند. سنت، حتی به زن مجرد، نوعی رسیدن

به کارهای خانه را تحمیل می‌کند؛ مرد کارمندی که به شهر دیگری انتقال یافته باشد به آسانی در هتل اقامت می‌جوید؛ همکار زن او در صدد برمی‌آید در «خانه خود» مستقر شود؛ چنین زنی وظیفه دارد که با وسواس به خانه‌اش برسد، زیرا غفلتی که در خانه مردها طبیعی می‌نماید، بر زن قابل بخشش نیست. ضمناً فقط نگرانی بابت افکار عمومی او را بر آن نمی‌دارد که وقت و توجهی صرف زیبایی خود و خانه‌اش کند. زن برای ارضای شخص خود میل دارد زنی واقعی بماند. او نمی‌تواند در خلال زمان حال و گذشته، خود را آشکار کند مگر این که زندگی‌ئی را که شخصاً برای خودش ساخته است همراه با سرنوشتی که مادرش، بازی‌های کودکان و خیال‌های نوجوانی برایش تدارک دیده اند، بپذیرد. زن، رؤیاهای نارسیسیستی در سر پرورده؛ در برابر غرور ناشی از آلت مردی نرها، همچنان پرستش سیمای خود را قرار می‌دهد؛ می‌خواهد خود را نمایش دهد، افسونگری کند. مادرش، بزرگ‌ترهایش، میل و پسند خانه و کاشانه را در او دمیده‌اند، خانه‌ای متعلق به خودش، شکل ابتدایی رؤیاهای استقلالش بوده است؛ زن، حتی وقتی در راه‌های دیگری استقلال یافته، نمی‌خواهد منکر این رؤیاها شود. و در حدی که هنوز خود را در دنیای مردانه نامطمئن احساس کند، نیاز به خلوت‌تکده، نماد پناهگاه درونی‌ئی را که عادت کرده در خود بجوید، حفظ می‌کند. زن، مطیع سنت زنانه، کف اتاق‌ها را واکس می‌زند، به جای این که مانند همکار مردش به رستوران برود، خودش غذایش را تهیه می‌کند. می‌خواهد مانند مردها و در عین حال مانند زن‌ها زندگی کند: از این طریق، کارها و خستگی‌هایش را بیشتر می‌کند.

زن، اگر قصد داشته باشد که زن به‌اند، یعنی این که می‌خواهد با نهایت شانس به جنس دیگر نیز نزدیک شود. دشوارترین مسأله‌ها، در زمینه جنسی طرح می‌شوند. زن، برای این که فردی کامل و برابر با مرد باشد، باید به دنیای مردانه دسترسی داشته باشد، همان‌طور که مرد به دنیای زنانه دسترسی دارد. بایستی که به دیگری دسترسی داشته باشد؛ اما توقع‌های دیگری در دو مورد به موازات یکدیگر پیش نمی‌روند. ثروت و شهرت وقتی به چنگ آمدند، چون به مثابه خصلت‌های دارای حالیت جلوه می‌کنند، می‌توانند بر جاذبه جنسی زن بیفزایند؛ اما این امر که او عبارت از فعالیت خودمختار باشد با زنانگی‌اش

تباين پيدا مى‌کند؛ خودش هم اين را مى‌داند. زن مستقل - و به‌خصوص زن روشنفکرى که در مورد موقعيت خود به اندیشه مى‌پردازد - به مثابه ماده، از عقده کهنترى رنج مى‌برد؛ مجال اين را ندارد که مانند زن طنازى که يگانه هم و غمش اغواگرى است، مراقبت‌هاى دقيقى را صرف زيبايى اش کند؛ هر چند که توصيه‌هاى متخصصان را به کار بندد، در قلمرو خوش‌پوشى و طرافت جز فردى آما تور نخواهد بود؛ زيبايى زنانه ايجاب مى‌کند که تعالى تى که تا حد حاليّت تنزل مى‌يابد ديگر فقط به مثابه خلجان ظريف جسمانى جلوه کند؛ بايد طعمه‌اى بود که به خودى خود عرضه شده؛ زن روشنفکر مى‌داند که خود را عرضه مى‌کند، مى‌داند که ضميرى است، نفسى است؛ کسى موفق نمى‌شود که به دلخواه نگاهش را از بين ببرد و چشم‌هايش را به گودالى از آب يا آسمان بدل کند؛ مطمئناً کسى نمى‌تواند جهش پيکرى را که به سوى دنيا کشيده مى‌شود متوقف کند تا آن را به‌صورت مجسمه‌اى جان‌گرفته از ارتعاش‌هاى گنگ و مبهم درآورد. زن روشنفکر به همان نسبت که از عدم موفقيّت مى‌ترسد، با همت به کوشش مى‌پردازد؛ اما اين همت آگاهانه هنوز فقط فعاليتى است و به هدف خود دست نمى‌يابد. زن روشنفکر، خطاهايى مشابه خطاهايى که زن يائسه القاء مى‌کند مرتکب مى‌شود؛ مى‌کوشد سن و سالش را انکار کند؛ مثل دخترهاى خردسال لباس مى‌پوشد، گل‌ها، زيور و زينتها، پارچه‌هايى به رنگ و نگارهاى تند مورد استفاده قرار مى‌دهد؛ در مورد رفتار بچگانه و حيرت‌آور راه مبالغه مى‌پيمايد. کارهاى بچگانه مى‌کند، جست و خيز مى‌کند، پرگويى مى‌کند، ادائى بي‌قيدى، گيجى، طبيعى بودن در مى‌آورد. اما به هنرپيشه‌هايى شباهت دارد که چون هيچانى را که شل و رها بودن بعضى عضله‌ها به دنبال دارند نمى‌توانند احساس کنند، با کوشش ارادى، عضله‌هاى مخالف هم را منقبض مى‌کنند، پلک‌ها يا گوشه‌هاى دهان را به جاى اين که رها کنند، پايين مى‌آورند؛ به اين ترتيب، زن اهل تفکر به جاى تقليد از واگذارى، خود را منقبض مى‌کند. خودش متوجه اين امر مى‌شود، از اين بابت به غيظ مى‌آيد؛ از چهره‌اى که بر اثر ساده‌لوحى خود را باخته است ناگهان برقى از هوش تند و تيز گذر مى‌کند؛ لب‌هاى نويد دهنده، به هم فشرده مى‌شوند. دليل اين که در مورد خوشايند قرار گرفتن با زحمت مواجه مى‌شود اين است که مانند

خواهران کوچکش برده اراده محض مورد خوشایند قرار گرفتن نیست؛ میل به اغواگری، هرچند شدید هم که باشد، تا مغز استخوانش راه نیافته است؛ زن روشنفکر، به محض این که حساس عدم مهارت کند، بابت بردگی اش به غیظ می آید؛ می خواهد با استفاده از سلاح های مردانه از بازی تقلید کند و انتقام خودش را بگیرد؛ به جای این که گوش کند، حرف می زند، افکار لطیف عرضه می کند، هیجان های بی سابقه از خود نشان می دهد، به جای تأیید حرف های مخاطب خود، با او به مخالفت می پردازد، می کوشد او را مغلوب نظر خود کند. مادام دو استال به نحوی نسبتاً ماهرانه، دو روش را باهم در می آمیخت تا به پیروزی های برق آسایی دست یابد؛ به ندرت پیش می آمد که در برابر او مقاومتی صورت گیرد. اما رفتار ستیزه جویانه که از جمله به شدت در میان زن های امریکایی رواج دارد، اغلب اوقات پیش از آن چه مردان را تحت تسلط در آورد آنان را عصبانی می کند، ضمناً خود مردها هستند که با ستیزه جویی خود این رفتار را متوجه خود می کنند؛ زیرا آنها اگر بپذیرند که به جای برده، فردی مشابه را دوست بدارند - کاری که گروهی از مردان فاقد نخوت و غرور و نیز عاری از عقده کهنتری می کنند - آن وقت زن ها کمتر تحت تأثیر هم و غم زنانگی شان قرار می گیرند؛ آن وقت جنبه طبیعی و سادگی می یابند و بدون آن همه ناراحتی، خود را زن احساس می کنند، زیرا که بالاخره، زن هم هستند.

واقعیت این است که مردها رفته رفته در قبال وضع جدید زن تصمیم می گیرند؛ زن که دیگر پیشاپیش خود را محکوم نمی یابد، رفاه بسیار یافته است؛ امروزه، زنی که کار می کند آن قدرها از زنانگی اش غافل نیست و جاذبه جنسی اش را از دست نمی دهد. اما این موفقیت - که خود نشانی از پیشروی به سوی تعادل است - باز هم ناقص می ماند؛ برای زن هنوز هم پیش از مرد بسیار دشوار است که با جنس دیگر روابط مطلوب خود را برقرار کند. زندگی اروتیک و احساساتی او با مانع های متعدد مواجه می شود. از این نظر، زن رعیت به هیچ وجه دارای امتیاز نیست؛ از نظر جنسی و عاطفی، اکثر همسر ها و روسپی ها، اساساً محروم هستند. اگر دشواری ها در مورد زن مستقل بیشتر است از آن رو است که او به جای تسلیم و رضا، دست به انتخاب نبرد و ستیز

زده است. تمام دشواری‌های زنده، با مرگ به راه حلی خاموش نایل می‌شوند؛ از این رو زنی که راه زیستن را برمی‌گزیند بیش از زنی که اراده و میل خود را به خاک می‌سپارد، دچار تشنگی می‌شود؛ چنان زنی نمی‌پذیرد که زن نوع دوم را به مثابه نمونه در اختیارش بگذارند. چنین زنی، فقط بر اثر مقایسه خود با مرد پی می‌برد که فاقد امتیاز است.

زنی که از خود مایه می‌گذارد، زنی که دارای مسؤولیت است، زنی که از سختی‌های نبرد با مقاومت‌های دنیا آگاه است، نه تنها - مانند مرد - نیاز دارد که میل‌های جسمانی خود را فرو نهند، بلکه محتاج آن است که با تمدد و تفریحی که ماجراهای شادکامانه جنسی به همراه می‌آورند، آشنایی یابد. اما هنوز هم محیط‌هایی وجود دارند که در آن‌ها این آزادی، واقعاً به رسمیت شناخته نشده است؛ برای زن این خطر وجود دارد که اگر از آن سوءاستفاده کند، شهرتش و کسب و کارش را به خطر بیندازد؛ حداقل از او توقع سالوس و ریایی می‌رود که بر او سنگینی می‌کند. زن، هرچه بیشتر توفیق یابد که خود را از نظر اجتماعی بقبولاند، با رضا و رغبت بیشتری در مورد او اغماض صورت می‌گیرد؛ اما به خصوص در شهرستان‌ها، در اغلب موارد به شدت مراقب رفتارش هستند. حتی در مناسب‌ترین موقعیت‌ها - هنگامی که ترس از افکار عمومی تأثیری ندارد - وضع زن مشابه وضع مرد نیست. تفاوت‌ها ناشی از سنت و در عین حال ناشی از مسأله‌هایی است که طبیعت خاص اروتیسم زنانه به بار می‌آورد.

آشنایی با هم‌آغوشی‌های بی‌فردایی که برای آرام کردن تن و ایجاد تمدد روانی مرد کفایت می‌کند، برای او کار آسانی است. زن‌هایی - شمار اندکی - بوده‌اند که خواهان آن شوند که روسپی‌خانه‌هایی برای استفاده زن‌ها دایر شود؛ در زمانی موسوم به شماره هفده، زنی پیشنهاد می‌کرد که خانه‌هایی دایر شود که زن‌ها بتوانند به آن‌ها بروند و با نوعی «تاکسی - بوی» خود را از نظر «جنسی تسکین دهند»^۱. ظاهراً در گذشته در سان فرانسیسکو چنین جایی وجود

۱- نویسنده - که اسمش را فراموش کرده‌ام و جبران این فراموشی هم مبرم به نظر نمی‌رسد - به تفصیل توضیح می‌دهد که چه گونه این مردها می‌توانند تربیت شوند تا هر نوع مشتری زن را راضی کنند، چه نوع زندگی‌ئی باید به آن‌ها تحمیل کرد و غیره. (ن)

داشته است؛ اما فقط زن های روسپی خانه ها، کاملاً به قصد این تفریح که به جای این که پول بگیرند پولی هم پردازند، به آن جا می رفته اند: مردان حمایتگر روسپی ها، کاری کردند که آن جا بسته شود. این راه حل، گذشته از آن که جنبه رویایی دارد و چندان مطلوب نیست، بدون شک چندان موفقیتی هم کسب نمی کند: احتمالاً اغلب بر این عقیده اند که چنین شرایطی برای واگذاری شهوانی خود مناسب نیست. به هر حال، واقعیت این است که این دستاویز، امروزه از آن ها دریغ داشته شده است. راه حل مبتنی بر یافتن یاری یک شبه یا یک ساعته در خیابان - به فرض این که زن واجد وضعیت روحی قوی باشد، بر تمام منع هایش غلبه کند، این کار را بدون کراهت در نظر بگیرد - برای او خیلی بیش از مرد خطرناک است. خطر بیمارهای آمیزشی برای زن خیلی بیشتر وجود دارد، زیرا وظیفه مرد است که احتیاط کند تا از خطر ابتلاء اجتناب ورزد؛ زن هر قدر هم که محتاط باشد هرگز به طور کامل در قبال تهدید صاحب فرزند شدن اطمینانی ندارد. اما به خصوص در روابط بین ناشناس ها - روابطی که در سطحی وحشیانه جریان می پذیرد - تفاوت نیروی بدنی خیلی به حساب می آید. مرد از زنی که به خانه خودش می برد ترس زیادی ندارد؛ اندکی مراقبت از جانب مرد، برای او کافی است. اما برای زنی که مردی را وارد خانه اش می کند، وضع به همین منوال نیست. برایم تعریف کرده اند که دو زن تازه قدم به پاریس نهاده و دارای حرص آن که «طعم زندگی را بچشند»، پس از آن که به رستوران ها و کاباره های مجلل رفتند، دو تن از پاندا زهای فریبنده مونا رتر را برای شام به خانه دعوت کردند؛ صبح روز بعد خود را در وضعی یافتند که جیبشان را زده بودند، مورد بد رفتاری قرار گرفته بودند، و تهدید شده بودند که اگر سر و صدا راه بیندازند، آبرویشان هم خواهد رفت. قضیه بامعنا تر، ماجرای زنی تقریباً چهل ساله و مطلقه است که تمام روز به سختی کار می کرد تا شکم سه فرزند بزرگ و والدین پیرش را سیر کند. هنوز زیبا و جذاب بود، مطلقاً وقت نداشت که به زندگی اجتماعی پردازد، طنازی و دلربایی کند، به نحوی ناشایست به اقدامی اغواگرانه که باعث ناراحتی خودش هم می شد، دست بزند. با این همه، حس های پرتوقعی داشت؛ معتقد بود که مثل مردها حق دارد این حس ها را تسکین دهد. بعضی شب ها در خیابان پرسه می زد و ترتیبی

می داد تا مردی را بلند کند. اما یک شب، پس از آن که یکی دو ساعت را در قسمت انبوه بوا دو بولونی گذارند، فاسق رضایت نداد که زن برود؛ اسم و آدرسش را می خواست، میل داشت باز هم او را ببیند، با او زندگی کند؛ چون زن موافقت نکرد، مرد او را به شدت کتک زد، و او را کوفته و وحشت زده رها کرد. اما معشوقی گرفتن، همان طور که مردها معشوقه ای می گیرند و عهده دار نگهداری از او می شوند یا به او کمک می کنند، فقط برای زن هایی که دارای ثروت و مکنت باشند مقدور است. افرادی هستند که از این معامله راضی اند؛ زن ها با پرداخت پول به مرد، او را به وسیله ای بدل می کنند، و این امر به آن ها اجازه می دهد که با واگذاری تحقیر آمیزی، از او استفاده کنند. اما معمولاً باید این زن ها مسن باشند که با چنین خشونت، اروتیسم و احساس را از هم جدا کنند، در حالی که در دوران نوجوانی زنانه، همان طور که دیدیم، پیوند اروتیسم و احساس، بسیار عمیق است. حتی بسیاری از مردان نیز هستند که هرگز این تقسیم بین تن و ضمیر را نمی پذیرند. به طریق اولی، اکثر زن ها نیز رضایت نمی دهند که آن را در نظر بگیرند. از سویی، در این تقسیم فریبی وجود دارد که زن بیش از مرد نسبت به آن حساس است؛ مشتری پرداخت کننده نیز وسیله ای است، زن از او به مثابه منبع کسب معاش استفاده می کند. غرور مردانه، ابهام های ماجرای غم انگیز شهوانی را از نظرش پنهان می دارد؛ مرد، به طور طبیعی، به خود دروغ می گوید؛ اما زن که آسان تر تحقیر می شود، حساس تر است، روشن بینی بیشتری هم دارد؛ زن جز به یاری سوءنیت محیلانه تری نمی تواند به تجاehl پردازد. زن، به فرض که زن امکان لازم را هم داشته باشد، معمولاً خریدن نری برای خود را امری ارضاء کننده نمی یابد.

برای اغلب زن ها - همچنان که برای مردها - فقط موضوع فرونشاندن میل هایشان مطرح نیست، بلکه پای حفظ شایستگی انسانی شان هم، ضمن فرو نشاندن میل هایشان، در میان است. مرد هنگامی که از زنی بهره می برد، هنگامی که او را بهره مند می کند، خود را به مثابه نفس یگانه مطرح می کند؛ به مثابه فاتح آمر، بخشنده سخاوتمند، یا هر دوی این ها. زن نیز متقابلاً می خواهد آشکار کند که یارش را مطابق میل خود به خدمت می گیرد و او را با مواهب خود ارضاء می کند. به همین جهت، هنگامی که زن، خواه بر اثر احسان هایی که

به مرد نوید می‌دهد، خواه با شرط‌بندی روی ادب او، خواه با بیدار کردن میل او به‌طور عموم، با رفتارش خود را به او می‌قبولاند، معمولاً خود را قانع می‌کند که سبب ارضای مرد می‌شود. به یاری این اعتقاد سودمند، زن بی آن که خود را تحقیر شده بیابد، زیرا مدعی است که اقدامش از سخاوت ناشی می‌شود، می‌تواند مرد را ترغیب کند. مثلاً در گندم نارس، «بانوی سپیدپوش» که آرزومند نوازش‌های «فیل» است، با تفرعن به او می‌گوید: «من فقط مردان فقیر و گرسنه را دوست دارم». و در حقیقت چنان ماهرانه عمل می‌کند که مرد رفتاری متضرعانه در پیش می‌گیرد. کولت می‌گوید که آن وقت «زن با شتاب عازم قلمرو تنگ و تاریکی شد که در آن غرورش می‌توانست باور کند که ترس عبارت از اعتراف به دلتنگی است و گدایانی از نوع او، از توهم بخشندگی سیراب می‌شوند». مادام دو وارن نمونه زن‌هایی که معشوق‌های جوان یا تیره‌روز یا دارای موقعیت پست برمی‌گزینند تا به میل‌های خود سیمای سخاوت دهند. اما زن‌های بی‌باکی نیز یافت می‌شوند که به‌قوی‌ترین مردان حمله می‌برند و از این که آنان را ارضاء می‌کنند، خوشوقت می‌شوند، حال آن که این مردان فقط از سر ادب یا وحشت، تسلیم شده‌اند.

به‌عکس، اگر زنی که مرد را به دام خود می‌افکند می‌خواهد تصور کند که می‌بخشد، زنی که خود را می‌بخشد قصد دارد تأکید ورزد که می‌گیرد. روزی بانوی روزنامه‌نگار جوانی به من می‌گفت: «من زنی هستم که می‌گیرد». در حقیقت، در این ماجرا، بجز در مورد تجاوز به عنف، هیچ کس واقعاً دیگری را تصاحب نمی‌کند؛ اما زن در این میان به‌نحو مضاعف دروغ می‌گوید. واقعیت این است که مرد غالباً با شور و هیجان خود، با حالت تهاجمی خود، اغوا می‌کند و فعالانه، رضایت یار، خود را به‌زور به دست می‌آورد. بجز در موارد استثنایی - از جمله در مورد مادام دو استال که قبلاً ذکر کرده‌ام - وضع زن چنین نیست. از زن، جز این که خود را عرضه کند چندان کاری بر نمی‌آید؛ زیرا اغلب مردان به‌شدت نسبت به سهم خود حسادت می‌ورزند؛ می‌خواهند که در زن آشوبی انفرادی ایجاد کنند نه این که فقط برای برآوردن نیاز عمومی زن برگزیده شوند؛ مردان وقتی که برگزیده شوند، احساس می‌کنند که مورد

بهره برداری قرار گرفته اند.^۱ مرد جوانی به من می گفت: «زنی که از مردان نمی ترسد، در آن ها ایجاد ترس می کند». و غالباً شنیده ام که مردان بزرگ سال اعلام می دارند: «از این که زنی ابتکار عمل را به دست بگیرد هراس دارم». وقتی زنی به نحوی بیش از حد متهورانه خود را عرضه کند، مرد خود را به در می برد؛ مرد علاقه دارد فتح کند. بنا بر این زن نمی تواند بگیرد، مگر این که خود را طعمه کند؛ باید به چیزی انفعالی، به نوید فرمان بری، بدل شود. زن اگر موفق شود، فکر خواهد کرد که این دسیسه چینی جادویی را به دلخواه انجام داده است، و خود را نفس خواهد یافت، اما اگر از جانب مرد تحقیر ببیند، با این خطر مواجه می شود که در شیء بی فایده ای تثبیت پذیرد. از این رو است که زن، چنانچه در قبال پیشقدم شدن هایش، از مرد پاسخ رد بشنود، این چنین به شدت احساس حقارت می کند. مرد نیز وقتی عقیده یابد که به بازی گرفته شده، گاهی خشمگین می شود؛ اما مسأله او این است که در اقدامی موفق نشده است، فقط همین. حال آن که زن، در آشوب، انتظار و نوید، رضایت داده است که تن شود؛ جز با تباه شدن نمی توانسته برنده شود؛ از دست رفته باقی می ماند. انسان باید به شدت کور، یا به نحوی استثنایی روشن بین باشد تا به چنین شکستی مصمم شود. و به فرض که اغواگری به توفیق بینجامد، پیروزی مبهم می ماند؛ در واقع، بنا بر عقیده عمومی، مرد فتح می کند، زن در اختیار می گیرد. این امر که زن مانند مرد بتواند میل هایش را به عهده بگیرد، پذیرفته نمی شود؛ زن، طعمه مردها است. چنین استنباط شده که مرد، نیروهای خاص نوع را جزئی از شخصیت خود کرده است؛ حال آن که زن، برده نوع است.^۲ گاهی زن را چون حالت انفعالی محض در نظر می گیرند؛ زن، عبارت از «ماری دراز بکش؛ کسی که فقط اتوبوس از رویش نگذشته» است؛ در دسترس، بی مانع و رادع، ابزار است؛ به سستی تسلیم جادوی آشفتگی می شود، مسحور مردی

۱- این احساس معادل احساسی است که در دختر جوان نشان دادیم. با این تفاوت که دختر جوان بالاخره به سرنوشت خود رضایت می دهد. (ن)

۲- در جلد اول، فصل اول، دیدیم که در این عقیده، حقیقتی وجود دارد. اما ناهمآهنگی دقیقاً هنگام تمایل آشکار نمی شود؛ بلکه در تولید مثل است. در میل، زن و مرد، به نحوی یکسان، وظیفه طبیعی خود را به عهده می گیرند. (ن)

است که او را چون میوه‌ای می‌چینند. گاهی او را چون فعالیت بیگانه از خود در نظر می‌گیرند؛ شیطانی وجود دارد که در رحم او پا به زمین می‌کوبد، در اعماق مهبل او ماری است که حریصانه می‌خواهد خود را از اسپرم مرد بیاکند. به هر حال، از اندیشه به این که زن به سادگی آزاد باشد، سر باز زده می‌شود. به خصوص در فرانسه، سرسختانه، زن آزاد به جای زن سهل‌الوصول گرفته می‌شود، زیرا فکر سهل‌الوصول بودن، متضمن عدم پایداری، کنترل، نقص، حتی نفی آزادی است. ادبیات زنانه می‌کوشد که با این پیشداوری مبارزه کند؛ مثلاً کلارا مالرو در گریزه‌لیدیس، بر این نکته تأکید می‌ورزد که قهرمان زن او تسلیم جذابیت نمی‌شود، بلکه عملی را که خودش می‌خواهد انجام می‌دهد. در امریکا، در زمینه فعالیت جنسی زن، آزادی به رسمیت شناخته شده است، و این امر خیلی به آن کمک می‌کند. اما در فرانسه، تحقیر «زن‌هایی که به بستر می‌آیند»، حتی از طرف مردانی که از آن‌ها بهره‌مند می‌شوند، شمار کثیری از زن‌ها را فلج می‌کند. آن‌ها از نمایش‌هایی که احتمالاً بر می‌انگیزند، از سخنانی که احتمالاً درباره‌شان گفته خواهد شد، هراس دارند.

زن، حتی اگر شایعه‌های منابع گمنام را نیز ناچیز بشمارد، در داد و ستدی که با یار خود دارد، دشواری‌های واقعی احساس خواهد کرد؛ زیرا رأی و عقیده در مرد متجسم خواهد شد. اغلب اوقات، مرد، بستر را چون عرصه‌ای که در آن باید برتری تهاجمی خود را آشکار کند، در نظر می‌گیرد. مرد می‌خواهد که تصرف کند نه دریافت، به زور بگیرد نه این که به مبادله بپردازد. در صدد است که زن را در ورای آن چه به او می‌دهد، تصاحب کند؛ توقع دارد که رضایت زن، شکست زن باشد و سخنانی که زن زمزمه کنان ادا می‌کند، اعتراف‌هایی باشد که مرد از او بیرون می‌کشد؛ بایستی که زن لذت خود را بپذیرد، بردگی خود را به رسمیت بشناسد. کلودین هنگامی که با تند و فرزی خود در امر تفویض خود به رنو، او را به مبارزه می‌طلبد، رنو بر او پیشی می‌جوید؛ شتاب می‌ورزد که کلودین را به عنف تصاحب کند، حال آن که کلودین در شرف عرضه خود به او است؛ رنو، او را ناگزیر می‌کند که چشم‌هایش را باز نگه دارد تا غلت و واغلت‌هایشان و پیروزی مرد را نظاره کند. به همین ترتیب، در وضع بشری، فرال مستبد، چراغی را که والری می‌خواهد خاموش بماند، با سماجت روشن

می‌کند. زن مغرور و مدعی، به صورت رقیب به مرد نزدیک می‌شود؛ در این نبرد، زن خیلی کمتر از مرد مسلح است؛ در درجه اول، مرد نیروی بدنی دارد و آسان‌تر می‌تواند اراده‌هایش را تحمیل کند؛ همچنین دیدیم که تنش و فعالیت با اروتیسم او هماهنگی پیدا می‌کنند؛ حال آن که زن با رد حالت انفعالی، جادویی را که او را به شهوت رهنمون می‌شود در هم می‌ریزد؛ زن اگر در رفتارها و حرکات‌هایش ادای تسلط را در آورد، به لذت نمی‌رسد؛ زن‌هایی که از غرور خود فرمان می‌برند، سردمزاج می‌شوند. به ندرت مردانی یافت می‌شوند که به معشوقه خود اجازه می‌دهند گرایش‌های اقتدارجویانه یا سادیک خود را فرو بنشانند؛ و نیز به ندرت زنانی یافت می‌شوند که از این فرمان‌بری ارضای اروتیک کاملی کسب کنند.

راهی وجود دارد که به نظر می‌رسد برای زن خیلی کمتر دارای اشکال باشد؛ آن هم راه مازوخیسم است. هنگامی که انسان در خلال روز کار می‌کند، مبارزه می‌کند، مسئولیت‌هایی به عهده می‌گیرد و خطرهایی می‌کند، این که شب هنگام خود را به دست هوس‌های شدید بسپارد، نوعی تمدد به شمار می‌آید. زن عاشق یا ساده‌لوح، اغلب اوقات خوشش می‌آید که خود را به نفع اراده‌ای مستبد فنا کند. اما گذشته از این، باید خود را واقعاً تحت تسلط احساس کند. برای زنی که به‌طور روزمره در میان مردها زندگی می‌کند، کاری آسان نیست که به برتری بی‌قید و شرط نرها اعتقاد داشته باشد. برایم قضیه زنی را نقل کرده‌اند که واقعاً مازوخیست نبوده، ولی خیلی «زن» بوده، یعنی از این که در آغوش مردانه، خود را کاملاً واگذارد، عمیقاً لذت می‌برده است؛ او از هفده سالگی چند شوهر و نیز فاسق‌های متعدد داشته است و از آن‌ها خیلی هم لذت می‌برده است؛ پس از این که کاری را که در خلال آن بر مردها فرمان می‌راند به خوبی به پایان رسانده بود، از این که سردمزاج شده است شکوه داشت؛ کناره‌گیری سعادتمباری بود که دیگر غیرممکن شده بود، زیرا در نظر او به داشتن تسلط بر مردها عادت کرده بود، زیرا اعتبار مردانه نابود شده بود. هنگامی که زن رفته رفته در مورد برتری مردها دچار شک شود، ادعاهای آن‌ها ارزشی را که امکان دارد زن برای آن‌ها قائل باشد، کاهش می‌دهد. در بستر، هنگامی که مرد می‌خواهد به شدیدترین وجه نر باشد، به سبب این که

ادای مردانگی را در می آورد، در نظرهای آگاه، کودکانه جلوه می کند: او فقط عقده کهن اختگی، شیخ پدر یا خیالی دیگر را دفع می کند. همیشه بر اثر غرور نیست که معشوقه از این که تسلیم هوس های معشوق شود، سرباز می زند: زن، می خواهد با مردی بزرگ سال که لحظه ای واقعی از زندگی اش را می گذراند سر و کار داشته باشد نه با پسر بچه ای که داستان هایی برای خود نقل می کند. زن مازوخیست، به شدت دچار سرخوردگی می شود: لذت مادرانه، به ستوه آمده یا آمیخته به عفو، همان کناره گیری نی که او رؤیایش را در سر می پرورانده نیست. یا باید او نیز به بازی های ریشخند آمیز اکتفا کند، وانمود کند که خود را تحت سلطه و به خدمت گرفته شده می پندارد، یا به امید این که اربابی برای خود بیابد، به دنبال مردهای به اصطلاح «برتر» خواهد رفت یا سردمزاج خواهد شد. دیدیم که وقتی دو طرف به نحو متقابل یکدیگر را به مثابه افراد مشابه به رسمیت بشناسند، گریز از وسوسه های سادیسم و مازوخیسم امری ممکن است: به محض آن که بین مرد و زن اندکی فروتنی و مقداری سخاوت وجود داشته باشد، اندیشه های پیروزی و شکست منسوخ می شود: عمل عاشقانه به صورت مبادله ای آزاد در می آید. اما شگفت آن که برای زن خیلی پیش از مرد دشوار است که فردی از جنس مخالف را به مثابه خود بپذیرد. دقیقاً به سبب آن که طبقه مردان برتری را در اختیار دارد، مرد می تواند برای عده ای از زن های خاص، ارزش محبت آمیزی قائل شود: زن را به آسانی می توان دوست داشت؛ زن، در درجه اول دارای این امتیاز است که عاشق را به دنیایی متفاوت از دنیای او ببرد و عاشق از این که در کنار او به اکتشاف بپردازد لذت می برد: زن، حداقل برای مدتی، ایجاد کنجکاوی و سرگرمی می کند؛ و از این گذشته، نظر به این که موقعیتش محدود و تابع است، تمام خصلت های مثبتش فتح به نظر می رسد، حال آن که خطاهایش قابل گذشت است؛ استاندال، مادام دو رنال و مادام دو شاستله را، به رغم عقیده های نفرت انگیزشان می ستاید؛ اگر زنی اندیشه های غلطی داشته باشد، کم هوش باشد، روشن بینی اندکی داشته باشد، جرأت و شهامت کمی داشته باشد، مرد او را مسؤول قلمداد نمی کند: مرد - غالباً به حق - فکر می کند که زن قربانی وضع و موقعیت خودش است؛ فکر می کند که زن چه می توانست باشد، فکر می کند که زن چه تواند باشد: می توان برای او

اعتبار قایل شد، می‌توان فراوان به او قرض داد، زیرا او ابداً چیزی معین و مشخص نیست؛ به علت همین عدم است که عاشق زود خسته می‌شود؛ ولی از زن، رمز و راز و جذبه‌ای ناشی می‌شود که عاشق را می‌فریبد و او را به محبتی آسان، متمایل می‌کند. احساس دوستی نسبت به مرد، خیلی راحت نیست؛ زیرا او همان است که خود را برای آن که به‌طور قطعی وجود داشته باشد، ساخته است؛ مرد را باید با حضور واقعیتش دوست داشت نه با نویدها و امکان‌های نامطمئن او؛ مرد، مسؤول رفتارها و اندیشه‌هایش است؛ بدون عذر است. برادری با او ممکن نیست، مگر این که انسان کارها، هدف‌ها و عقیده‌های او را تأیید کند؛ ژولین می‌تواند زنی طرفدار سلطنت موروثی را دوست بدارد؛ اما زنی مانند لامیل، مردی را که فکرش مورد تحقیر او قرار می‌گیرد نمی‌تواند دوست بدارد. زن، حتی اگر آماده سازش باشد، به‌زحمت می‌تواند رفتاری اغماض‌آلود اختیار کند. زیرا مرد، درهای بهشت سبز کودکی را به رویش نمی‌گشاید، زن او را در دنیایی که دنیای مشترک آن‌ها است ملاقات می‌کند؛ مرد، چیزی جز خود نمی‌آورد. مرد، بسته در خود، معین و مشخص و مصمم، خیلی به رؤیاها کمک می‌کند؛ وقتی حرف می‌زند باید به سخنانش گوش سپرد؛ مرد، خود را جدی تلقی می‌کند؛ اگر جلب توجه نکند، باعث ایجاد ملال می‌شود، حضورش سنگینی می‌کند. فقط خیلی جوان‌ها، خود را به شگفتی‌های سهل‌الوصول می‌آرایند، در آن‌ها می‌توان رمز و راز و نوید را جست و جو کرد، عذرهایی یافت؛ آن‌ها را بدرن نگرانی گرفت؛ این یکی از دلایلی است که آن‌ها را در نظر عاقله زن‌ها این قدر فریبنده می‌کند. اما اغلب اوقات این جوان‌ها، زن‌های جوان را ترجیح می‌دهند. زن سی ساله متوجه مردهای بزرگ‌سال می‌شود. و بدون شک در میان آن‌ها به کسانی برمی‌خورد که باعث سرخوردگی ارزش و دوستی‌اش نمی‌شوند؛ اما زن باید از بخت مساعدی برخوردار باشد که آن‌ها در قبال او نخوت و غروری از خود آشکار نکنند. مسأله، زمانی که او آرزوی ماجرای، واقعه‌ای دارد که در آن بتواند قلب و جسم خود را با هم درگیر کند، این است که مردی را بیابد که خود را برتر از زن نینگارد و زن بتواند خود را هم‌شان او در نظر بگیرد.

به من گفته خواهد شد که به‌طور کلی زن‌ها این همه مسأله نمی‌آفرینند؛

بلکه بی آن که به طرح سؤال پردازند، از موقعیت استفاده می‌کنند و بعد با غرور و احساس شهوانی خود کنار می‌آیند. این حرف درست. ولی این نیز واقعیت دارد که زن‌ها در سویدای دل، بسیاری سرخوردگی، تأسف، بغض و عناد بسیاری - که به‌طور متوسط معادل آن‌ها را در مردها نمی‌توان یافت - دارند. در ماجرای کم و بیش ناقص، مرد تقریباً بدون شک، از لذت بهره برده است؛ اما امکان دارد که زن، کمترین سودی نبرده باشد؛ زن، حتی اگر بی تفاوت هم باشد، وقتی لحظه قطعی فرا برسد، از سر ادب خود را تسلیم هم‌آغوشی می‌کند؛ اتفاق می‌افتد که مرد عاشق، ناتوان از کار درآید، و آن وقت زن، از این که خود را در کار احمقانه ریشخندآمیزی بدنام کرده است رنج می‌برد؛ اگر زن به شهوت دست نیابد، آن وقت احساس می‌کند که «تصاحب شده» است؛ با او بازی شده است؛ اگر ارضاء شود، آرزو می‌کند که بتواند برای همیشه معشوق را نگه دارد. زن، هنگامی که ادعا می‌کند که جز ماجرای بی‌فردا در مد نظر ندارد و فقط به فکر لذت است، به‌ندرت کاملاً دارای صداقت است، زیرا لذت به‌جای رهندنش، او را دلبسته می‌کند؛ جدایی، هرچند به گفته خودش دوستانه باشد، او را آزرده‌خاطر می‌کند. این امر که زنی از معشوقی متعلق به گذشته‌اش دوستانه سخن بگوید بسیار نادرتر است تا این که مردی از معشوقه‌هایش به این نحو یاد کند.

طبیعت اروتیسم زنانه، دشواری‌های زندگی جنسی آزاد، زن را بر آن می‌دارد که تک همسری پیشه کند. اما رابطه یا ازدواج، در مورد زن بسیار کمتر با کسب و کار سرآشتی دارد تا در مورد مرد. اتفاق می‌افتد که معشوق یا شوهر از زن بخواهند که از کار خود دست بکشد؛ زن، مانند قهرمان زن ولگرد، نوشته کولت، به‌شدت می‌خواهد که گرمایی مردانه در کنارش داشته باشد، ولی از محذوره‌های زندگی زناشویی هراس دارد، دچار تردید می‌شود؛ اگر تسلیم شود، بار دیگر همان رعیت است؛ اگر پاسخ رد بدهد، خود را به تنهایی فرساینده‌ای محکوم کرده است. امروزه، مرد معمولاً می‌پذیرد که زن حرفه‌اش را حفظ کند؛ رمان‌های کولت ایوه که نشان می‌دهند زن جوان قانع شده که کار خود را فدای حفظ آرامش کانون خانوادگی کند، اندکی بی‌اعتبار شده‌اند؛ زندگی مشترک دو فرد آزاد، برای هر یک از آن دو غنایی به‌شمار می‌رود، و هر

کدام در مشغله‌های همسر، تضمین استقلال خود را می‌یابند؛ زنی که قادر به تأمین نیازهای خودش است، شوهرش را از بردگی زندگی زناشویی که غرامت بردگی زن بوده، می‌رهاند. اگر مرد دارای حسن نیت فراوان باشد، زوج، اعم از عاشق و معشوق، یا زن و شوهر، در سخاوتی فارغ از توقع، به برابری کامل دست می‌یابند! حتی گاهی مرد است که وظیفه خدمتکار از خود گذشته را به عهده می‌گیرد؛ مثلاً لوئیس در کنار جرج الیوت، همان فضای مساعدی را که معمولاً زن در اطراف شوهر - ارباب ایجاد می‌کند، فراهم می‌آورد. اما اغلب اوقات باز هم زن است که در کار هماهنگی خانوادگی از خود مایه می‌گذارد. به نظر مرد طبیعی می‌رسد که زن خانه‌داری کند، و به تنهایی به بچه‌ها برسد و تربیت آن‌ها را به عهده بگیرد. خود زن نیز اعتقاد دارد که با شوهر کردن، عهده‌دار وظایفی شده که زندگی شخصی‌اش او را از آن‌ها معاف نمی‌کند؛ زن نمی‌خواهد که شوهرش از امتیازهایی که در صورت پیوستن به «زنی واقعی» می‌داشته، محروم باشد؛ زن می‌خواهد خوش‌پوش و ظریف باشد، خانه‌دار خوبی باشد، مادری فداکار باشد، یعنی همان وضع سنتی همسر را داشته باشد. این وظیفه‌ای است که به آسانی از پای درآورنده می‌شود. زن، این وظیفه را برای رعایت حال شریک زندگی‌اش و در عین حال از سرفاداری به خود به عهده می‌گیرد؛ زیرا همان‌طور که دیدیم، زن علاقه دارد که سرنوشت زنانه‌اش چیزی کم نداشته باشد. زن در همان حال که خودش است برای شوهرش همزادی هم به شمار می‌رود؛ زن به اندازه‌ای که به سرنوشت خود توجه داشته باشد، و گاهی حتی بیش از آن، شریک هم و غم‌های شوهر می‌شود، و در موفقیت‌های او شرکت می‌جوید. زن که در عالم احساس احترام به برتری مردها تربیت شده، ممکن است هنوز هم اعتقاد داشته باشد که مقام اول را باید مرد احراز کند؛ گاهی هم از این بیم دارد که اگر مقام اول را خودش مطالبه کند باعث خرابی کانون خانوادگی شود؛ زن در میان میل به آشکار کردن خود و میل به کناره‌گیری، دچار تشنگ می‌ماند.

اما امتیازی وجود دارد که زن می‌تواند از همان کهنتری خود کسب کند؛ زن، چون در ابتدا نسبت به مرد بخت مساعد کمتری دارد، خود را در قبال او

۱- به نظر می‌رسد که زندگی کلارا و رویر شومان، برای مدتی، موفقیتی از این نوع داشته است. (ن)

پیشاپیش محکوم احساس نمی‌کند؛ وظیفه او نیست که بی‌عدالتی اجتماعی را جبران کند، و از او چنین درخواستی هم نشده است. مردی که دارای حسن نیت است، باید «رعایت حال» زنان را بکند، زیرا بیش از زنان مورد لطف قرار گرفته است؛ چنین مردی که اجازه می‌دهد، گرفتار زنجیرهای وسواس و ترحم شود؛ با این خطر مواجه است که زن‌هایی که «کنه صفت» و «بلعنده» اند، زیرا خلع سلاح شده‌اند، او را طعمه خود کنند. زنی که به استقلالی مردانه دست می‌یابد، دارای این امتیاز بزرگ است که از نظر جنسی با افرادی سر و کار دارد که آن‌ها نیز خودمختار و فعالند و - معمولاً - در زندگی او کار انگل را انجام نمی‌دهند و با ضعف و نیازهایشان، او را به بند نمی‌کشند. فقط مسأله این است که در حقیقت زن‌هایی که می‌توانند با یار خود رابطه‌ای آزاد برقرار کنند، نادرند؛ زن‌ها، بندهایی که مرد نمی‌خواهد آن‌ها را گرفتارشان کند، برای خود می‌سازند؛ این دسته از زن‌ها، در قبال مرد، رفتار زن عاشق را برمی‌گزینند. در خلال بیست سال انتظار، رؤیا و امید، دختر جوان، افسانه قهرمان رهایی‌بخش و نجات‌دهنده خود را در سر پرورده است؛ استقلالی که در کارش کسب کرده، کافی نیست که میل به کناره‌گیری افتخارآمیزش را معدوم کند. لازم بوده که او درست مانند پسر بچه‌ای تربیت شود تا بتواند به راحتی بر نارسیسیسم دوران نوجوانی غلبه کند؛ اما او در زندگی بزرگسالانه‌اش به این پرستش «من» که تمام جوانی‌اش او را به آن متمایل کرده است، ادامه می‌دهد؛ از موفقیت‌های احتمالی‌اش ارزش‌هایی می‌آفریند و تصویر خود را از آن‌ها غنی می‌کند؛ نیاز به آن دارد که نگاهی افکنده از بالا، ارزش او را آشکار و تقدیس کند. حتی اگر در مورد مردانی که به طور روزمره ارزیابی‌شان می‌کند سخت‌گیر باشد، باز برای مرد احترام کمتری قائل نیست و اگر با او روبه‌رو شود حاضر است به پایش بیفتد. خود را مورد توجیه خدایی قرار دادن، آسان‌تر است تا توجیه خود از طریق خویش؛ دنیا او را تشویق می‌کند که به امکان نجاتی معین معتقد شود؛ زن اعتقاد به آن را برمی‌گزیند. گاهی به طور کامل از خودمختاری‌اش چشم می‌پوشد، دیگر جز زنی عاشق نیست؛ اغلب اوقات، آشتی را می‌آزماید؛

۱- یعنی نه فقط مطابق همان روش‌ها، بلکه در همان حال و هوا، و این امری است که به رغم تمام کوشش‌هایی که مربی به عمل می‌آورد امروزه غیر ممکن است. (ن)

اما عشق بت پرستانه، عشق کناره گیری، ویران کننده است؛ این عشق، تمام فکرها، تمام لحظه ها، را اشغال می کند، تسخیر کننده است، خودکامه است. در موارد ناکامی های حرفه ای، زن به نحوی پرشور در عشق به دنبال پناهگاهی می گردد؛ عدم موفقیت هایش با نزاع ها و توقع هایی که در آن ها مرد عاشق باید از خود مایه بگذارد بیان می شود. اما رنج های قلبی اش ابداً شور و شوق حرفه ای اش را افزایش نمی دهند؛ به عکس، معمولاً نسبت به نوعی زندگی که شاهراه بزرگ را بر او ممنوع می کند به غیظ می آید. زنی که ده سال پیش در یک مجله سیاسی که از طریق بانوان اداره می شد کار می کرد، به من می گفت که در آن جا به ندرت از سیاست صحبت به میان می آمد و مدام صحبت از عشق بود؛ زنی از آن شکوه داشت که او را فقط برای تنش دوست می دارند و از هوش سرشارش بی خبرند؛ زن دیگری از آن می نالید که فقط برای ذهن و عقل او اراج قایلند و هرگز به جاذبه های جسمانی اش توجهی نمی شود. این جا هم برای آن که زن بتواند به شیوه مردان عاشق باشد، یعنی بی آن که هستی خود را در برابر علامت سؤال قرار دهد، در عین آزادی دوست داشته باشد، باید خود را مساوی با مرد در نظر بگیرد، واقعاً با او برابر باشد؛ باید با همان تصمیم او در اقدام های او درگیر شود، و این امر، آن چنان که هم اکنون خواهیم دید، هنوز امری رایج نیست.

یک وظیفه زنانه وجود دارد که در حال حاضر به عهده گرفتن آن در عین آزادی، کاری تقریباً غیرممکن است، و آن هم وظیفه مادری است؛ در انگلستان، در امریکا، زن حداقل به یاری اعمال «کنترل جمعیت» می تواند آن را به میل خود رد کند؛ در فرانسه، به نحوی که دیدیم، زن غالباً ناگزیر است به سقط جنین های دشوار و گران روی بیاورد. اغلب، خود را در زیر بار فرزندی می یابد که خودش او را نمی خواسته است و این فرزند، اساس زندگی حرفه ای او را به هم می ریزد. اگر این بار سنگین است، از آن رو است که به عکس هنگامی که زن به میل خود می خواهد فرزندی داشته باشد، آداب و عادات اجازه این کار را به او نمی دهند؛ دختری که بدون ازدواج صاحب فرزند می شود باعث آبروریزی است، و تولد غیرقانونی، برای فرزند هم عیب و نقصی است؛ به ندرت بدون پذیرفتن بندهای ازدواج یا بدون تن در دادن به

سقوط، می‌توان مادر شد. اگر فکر آبستنی مصنوعی این همه مورد توجه زنان قرار دارد، به این دلیل نیست که زنان خواهان اجتناب از هم‌آغوشی مردان هستند؛ بلکه به این دلیل است که امیدوارند بالاخره مادر شدن آزادانه، از طرف جامعه پذیرفته شود. باید افزود که به سبب فقد شیرخوارگاه‌ها و باغ‌های کودکان که به نحوی شایسته سازمان یافته باشند، وجود یک فرزند کافی است که فعالیت را به طور کامل فلج کند؛ زن نمی‌تواند به کار ادامه دهد، مگر این که فرزندش را به دست پدر و مادر، دوستان یا خدمتکاران، بسپارد. زن ناگزیر است بین سترونی که اغلب چون محرومیتی دردناک احساس می‌شود و وظایفی که به سختی با کار و حرفه سازگارند دست به انتخاب بزند.

به این ترتیب، زن مستقل، امروزه بین منافع حرفه‌ای و دل‌نگرانی‌های میل طبیعی‌اش، دوپاره شده است؛ به زحمت می‌تواند تعادل خود را باز یابد؛ اگر آن را تأمین می‌کند، به قیمت امتیاز دادن‌ها، فداکاری‌ها، بندبازی‌هایی است که برای او تنشی دائمی ایجاد می‌کنند. دلیل حالت عصبی و شکنندگی‌ئی را که اغلب در او مشاهده می‌شود، خیلی بیشتر باید در این امر جست تا در اصول فیزیولوژیک. به دشواری می‌توان تعیین کرد که ترکیب فیزیکی زن تا چه حد فی‌النفسه معرف نقص است. از جمله درباره مانعی که قاعدگی‌ها ایجاد کرده، پرسش به عمل آمده است. زن‌هایی که به یاری کارها یا اقدام‌هایی خود را شناسانده‌اند، ظاهراً برای قاعدگی اهمیت چندانی قایل نبوده‌اند؛ آیا علت این است که موفقیت آن‌ها دقیقاً ناشی از ناچیز بودن آشفتگی‌های قاعدگی است؟ همچنین می‌توان اندیشید که آیا به عکس گزینش زندگی پر فعالیت و جاه طلبانه نبوده که این امتیاز را به آنان اعطا کرده است؛ زیرا توجهی که زن به بیماری‌های خود می‌کند، باعث تشدید آن‌ها می‌شود؛ زن‌های ورزشکار، زن‌های اهل عمل، کمتر از زن‌های دیگر از بیماری‌ها رنج می‌برند، زیرا از رنج‌های خود فراتر می‌روند. مسلماً این رنج‌ها نیز علت‌های عضوی دارند و من زن‌هایی، از جمله پرانرژی‌ترین آن‌ها را دیده‌ام که هر ماه در حالی که دستخوش آزارهای شدید بوده‌اند، بیست و چهار ساعت را در بستر گذرانده‌اند؛ اما کوشش‌های آنان از این جهت با مانع مواجه نشده است. شخصاً قانع شده‌ام که بخش اعظم ناراحتی‌ها و بیماری‌هایی که زنان را از پای در

می‌آورند، دارای عوامل روانی هستند؛ ضمناً این چیزی است که پزشکان بیماری‌های زنان به من گفته‌اند. زن‌ها، به سبب فشار روحی‌ئی که از آن یاد کردم، به سبب تمام وظیفه‌هایی که در میان آن‌ها دست و پا می‌زنند، به انتهای تاب و توان خود رسیده‌اند، به حد افراط خسته می‌شوند؛ این گفته به معنای آن نیست که دردهای آنان خیالی است؛ این دردها، مانند شرایطی که بیان می‌کنند، واقعی و بلعنده‌اند. اما موقعیت به جسم وابسته نیست، بلکه جسم به موقعیت وابسته است. به این ترتیب، وقتی که زن کارگر، مقام شایسته خود را در اجتماع داشته باشد، وضع سلامتی‌اش به کارش لطمه وارد نمی‌آورد؛ به عکس، کار، چون مانع از آن می‌شود که او مدام به خود پردازد، به شدت به حفظ جسمانی او کمک می‌کند.

هنگامی که انسان انجام امور حرفه‌ای زن را زیر نظر می‌گیرد و براساس آن قصد دارد آینده‌اش را در نظر مجسم کند، نباید این مجموعه حقایق را از نظر دور بدارد. زن، در دل موقعیتی آشفته و ناهموار، و در حالی که هنوز هم در خدمت وظایفی که از نظر سنتی جزو زنانگی است قرار دارد، به حرفه و کاری دست می‌زند. موقعیت‌های عینی نیز برایش مساعد نیست. این که انسان، تازه از راه رسیده‌ای باشد که می‌کوشد در دل اجتماعی مخالف یا دست کم بدگمان، راهی برای خود بگشاید، همواره امری دشوار است. ریچارد رایت در پسرک سیاه، نشان داده که جاه‌طلبی‌های یک جوان سیاه امریکایی از همان آغاز با چه موانعی رو به رو است و او چه مبارزه‌ای باید بکند تا خود را حفظ کند و به جایی برسد که تازه برای خود سفیدها، مسائل آغاز می‌شوند؛ سیاهانی هم که از آفریقا به فرانسه آمده‌اند - در خود و در بیرون از خود - با دشواری‌هایی مشابه آن‌چه زن‌ها دارند آشنا می‌شوند.

ابتدا در مرحله نوآموزی است که زن، خود را در مرحله کهنتری می‌یابد؛ این را قبلاً در مورد دختر جوان نشان داده‌ام، اما باید با تصریح بیشتری به آن باز گشت. به ندرت دیده می‌شود که زن در خلال تحصیل و در نخستین سال‌های بسیار سرنوشت‌ساز کارش، آشکارا با بخت مساعد مواجه شود؛ بسیاری از آن‌ها، پس از آن، به سبب شروع نامناسبی، در نیمه راه می‌مانند. در

حقیقت، تضادهای و برخوردهایی که از آنها سخن گفتم، بین هجده تا سی سالگی به اوج شدت خود می‌رسند؛ و در این جا است که آینده حرفه‌ای در معرض خطر قرار می‌گیرد. اگر زن در میان افراد خانواده زندگی کند، یا شوهر کرده باشد، اطرافیان به ندرت کوشش او را مانند مساعی مردان، محترم می‌شمارند. خدمت‌ها و بیگاری‌هایی به زن تحمیل می‌کنند، آزادی‌اش محترم شمرده نمی‌شود؛ خودش هم هنوز عمیقاً تحت تأثیر تربیتش است، برای ارزش‌هایی که زن‌های بزرگ‌تر آشکار می‌کنند احترام قائل می‌شود، رؤیاهای کودکی و نوجوانی تسخیرش کرده‌اند؛ میراث گذشته را با نفع آینده‌اش به خوبی با هم آشتی نمی‌دهد. گاهی زنانگی‌اش را انکار می‌کند، در میان پاکدامنی، همجنس‌طلبی یا رفتار تحریک‌آمیز زنان مرد صفت دستخوش تردید می‌شود. لباس بد یا لباس مبدل به تن می‌کند؛ وقت و نیروی زیادی را در ستیزه‌جویی، نمایش‌های مضحک و خشم، از دست می‌دهد. به عکس، اغلب اوقات، می‌خواهد که زنانگی‌اش را آشکار کند؛ آن وقت، طناز می‌شود، از خانه بیرون می‌رود، لاس می‌زند، عاشق می‌شود، بین مازوخیسم و حالت تهاجمی در نوسان است. به هر نحو از خود سؤال می‌کند، منقلب می‌شود، تشمت پیدا می‌کند. تنها از این نظر که دستخوش اشتغال خاطرهای بگانه است به طور کامل در اقدام خود درگیر نمی‌شود؛ به همین جهت منافع کمتری از آن کسب می‌کند، بیشتر مورد این وسوسه قرار می‌گیرد که آن را رها کند. در مورد زنی که در صدد است نیازهایش را شخصاً برآورد، چیزی که باعث تضعیف روحیه او می‌شود، وجود زن‌های دیگری است که به همان طبقه اجتماعی او تعلق دارند، از همان شرایط او آغاز کرده‌اند، همان بخت‌های مساعد او را داشته‌اند و اکنون به صورت انگل زندگی می‌کنند؛ مرد می‌تواند نسبت به افراد برخورداری از امتیاز احساس بغض و عناد کند؛ ولی نسبت به طبقه خود دارای احساس همبستگی است؛ در مجموع، مردانی که با بخت‌های مساعد مساوی شروع می‌کنند، تقریباً به یک سطح زندگی می‌رسند؛ حال آن که زن‌های دارای وضع یکسان، بر اثر دخالت و میانجی‌گری مرد، سرنوشت‌های بسیار متفاوتی یافته‌اند؛ دوست شوهر کرده، یا دوستی که به خوبی از او نگهداری می‌شود، برای زنی که به تنهایی باید موفقیت خود را تضمین کند، وسوسه‌ای به شمار

می‌رود؛ به نظر او چنین می‌رسد که خودسرانه خود را محکوم به آن کرده که دشوارترین راه‌ها را در پیش گیرد. در هر مهلکه‌ای، از خود می‌پرسد که آیا بهتر نبود راهی دیگر برمی‌گزید. دختر دانشجوی جوان بی‌پولی با انزجار به من می‌گفت: «چه عذابی است وقتی فکرش را می‌کنم که همه چیز را باید از راه مغزم به دست بیاورم!». مرد از ضرورتی آمر و حاکم، فرمان می‌برد: زن مدام باید تصمیم خود را عوض کند؛ زن، پیش می‌رود، اما نه آن که به هدفی در برابر رویش خیره شود، بلکه نگاهش را در اطرافش به گردش در می‌آورد؛ به همین جهت، حرکت او سست و نامطمئن است. هر چه بیشتر به نظرش برسد که پیش می‌رود - همان‌طور که گفتم - از بخت‌های مساعد دیگرش بیشتر چشم می‌پوشد؛ با متصنع شدن، اهل تفکر شدن، در کل، مردها را از خود زده می‌کند، یا به تحقیر شوهر خود، معشوق خود، می‌پردازد. نه تنها بیشتر می‌کوشد که خود را خوش‌پوشتر و سبک‌سارتر بنماید، بلکه جلوی جهش خود را می‌گیرد. امید این که روزی از هم و غم رهاشده شود، بیم از داشتن وظیفه، ضمن به عهده گرفتن این هم و غم، انصراف از این امید، همه دست به دست هم می‌دهند تا مانع از آن شوند که او بدون تردید، خود را تسلیم تحصیلات و کسب کار کند. زن تا وقتی که خود را زن می‌خواهد، موقعیت مستقلش در او عقده‌کهری ایجاد می‌کند؛ به عکس، زنانگی‌اش سبب می‌شود که درباره بخت‌های مساعد حرفه‌ای‌اش دچار شک شود. این یکی از مهم‌ترین نکته‌ها است. دیدیم که دختر بچه‌های چهارده ساله در خلال بررسی‌های اعلام داشته‌اند: «پسر بچه‌ها بهترند؛ با سهولت بیشتری کار می‌کنند». دختر جوان قانع شده که توانایی‌هایش محدود است. چون والدین و معلم‌ها می‌پذیرند که دخترها نسبت به پسرها در سطح پایین‌تری قرار دارند، شاگردها هم این را می‌پذیرند؛ و در نتیجه، به رغم یکسان بودن برنامه‌ها، فرهنگ دخترها در دبیرستان‌ها خیلی کمتر از پسرها پیشرفت کرده است. صرف‌نظر از چند استثنا، شمار شاگردهای مثلاً کلاس دخترانه فلسفه، آشکارا کمتر از شاگردهای کلاس پسرانه است؛ بسیاری از دخترهای محصل نمی‌توانند به تحصیل خود ادامه دهند، خیلی سطحی کار می‌کنند و شاگردهای دیگر از فقدان رقابت ناراحتند. تا وقتی صحبت از امتحان‌های نسبتاً آسان است، عدم کفایت آن‌ها خیلی

محسوس نیست؛ اما وقتی کنکورهای جدی نزدیک می‌شوند، دختر دانشجو به نقص‌های خود پی می‌برد؛ این نقیصه‌ها را به آموزش متوسطه نسبت نمی‌دهد، بلکه به نفرین و لعنت دور از عدالتی که به زنانگی‌اش پیوند خورده، ربط می‌دهد؛ با تسلیم شدن در قبال این نابرابری، آن را بدتر می‌کند؛ خود را قانع می‌کند که شانس‌های موفقیت او فقط در بردباری و کوشش است؛ بر آن می‌شود که به نحوی خست‌آلود در صرف نیروهای خود صرفه‌جویی کند؛ و این محاسبه‌ای نفرت‌انگیز است. به‌خصوص در امر تحصیل و خطه‌هایی که مقداری ابداع، تازگی و مقدار کمی کشف می‌طلبد، رفتار منفعت‌جویانه، بد فرجام است؛ گفت و شنودها و کتاب خواندن‌ها در حاشیه برنامه‌های درسی، گردشی که در خلال آن فکر آزادانه به حرکت در آید، حتی در ترجمه متنی یونانی، بیش از استخراج حزن‌آور لغت از فرهنگ‌های قطور می‌تواند مفید باشد. دختر دانشجوی بیش از حد وظیفه‌شناسی که بر اثر حس احترام نسبت به اولیاء امور و سنگینی فضل و دانش، خرد شده است و افق دیدش محدود شده، حس انتقاد و حتی هوش را در خود می‌کشد. حرص او به اسلوب و روش، در او ایجاد تنش و ملال می‌کند؛ بر کلاس‌هایی که دختران دبیرستانی در آن‌ها برای کنکورهای سورآماده می‌شوند، چنان جو خفقان‌آوری حاکم است که تمام افرادی را که اندکی سرزنده باشند دلسرد می‌کند. دختر داوطلب ورود به دانشگاه، برای خود چنان زندانی می‌سازد که گریز از آن را آرزو می‌کند؛ به محض این که کتاب را می‌بندد، به هر چیز دیگری جز آن فکر می‌کند. اما با این لحظه‌های بارور که در آن‌ها تحصیل و تفریح با هم در می‌آمیزند و ماجراهای ذهن و فکر، حرارتی مطبوع به خود می‌گیرند، آشنا نیست. بر اثر کوشش‌های بی‌ثمرش از پا در آمده است و بیش از پیش احساس می‌کند که استعداد ندارد که کوشش‌هایش را به پایان برساند. به خاطر می‌آورم که یک دختر دانشجوی دوره آگره گاسیون، هنگامی که در رشته فلسفه، برای پسرها و دخترها کنکور مشترکی گذاشته شده بود، می‌گفت: «پسرها در یک یا دو سال می‌توانند موفق شوند؛ ما لااقل در چهار سال». دختر دانشجوی دیگری که به او گفته شده بود درباره کانت، که جزو برنامه بود، کتابی بخواند، می‌گفت: «این کتاب خیلی سخت است؛ مخصوص دانشجویهای پسر دانشسرای عالی است.»

ظاهراً تصور می‌کرد که زن‌ها می‌توانند کنکور را با تخفیف بگذرانند؛ این امر به معنای قبول باخت از پیش است، به طور قطع به مثابه سپردن تمام شانس‌های موفقیت به مردان است.

به دنبال این اعتقاد به شکست، زن به آسانی به موفقیت معمولی و متوسط رضایت می‌دهد؛ جرأت نمی‌کند جای بالاتری را هدف قرار دهد. با آموزشی سطحی به حرفه خود نزدیک می‌شود، خیلی زود برای جاه‌طلبی‌هایش حدی در نظر می‌گیرد. غالباً همان تأمین معاش خودش هم در نظرش ارزشی نسبتاً بزرگ می‌نماید؛ او هم مانند بسیاری زن‌های دیگر، می‌توانسته سرنوشت خود را به دست مردی بسپارد؛ برای این که همچنان خواهان استقلال باشد، به کوششی که موجب غرورش می‌شود ولی او را می‌فرساید، نیاز دارد. به نظر خودش، با انتخاب کاری که باید انجام دهد، به اندازه کافی کار کرده است. با خود فکر می‌کند: «برای زن، همین خودش بد نیست». زنی که به حرفه‌ای غیرعادی پرداخته بود، می‌گفت: «اگر مرد بودم مجبور می‌شدم تا رده اول پیش بروم؛ اما در تمام فرانسه یگانه زنی هستم که چنین پستی را اشغال کرده است؛ برای من همین کافی است». در این فروتنی، احتیاط وجود دارد. بیم زن از آن است که اگر بکوشد به جای بالاتری برسد، با سر به زمین بخورد. باید گفت که او به حق، بر اثر این فکر که به او اعتماد ندارند، معذب است. به طور کلی، طبقه برتر نسبت به تازه‌رسیدگان متعلق به طبقه کهنتر، احساس مخاصمت آلودی دارد؛ سپیدها به پزشک سیاه پوست مراجعه نمی‌کنند، و مردها به سراغ پزشک زن نمی‌روند؛ اما افراد وابسته به طبقه فرودست نیز که احساس کهنتری خاص خودشان در آن‌ها راه یافته است و غالباً نسبت به کسی که بر سرنوشت چیره شده است احساس کینه و عناد می‌کنند، ترجیح می‌دهند به جانب ارباب‌ها روی بیاورند؛ به خصوص اغلب زن‌ها که با احساس پرستش مرد عجین شده‌اند، حریصانه او را در قالب پزشک، وکیل دعاوی، رییس اداره و غیره، جست‌وجو می‌کنند. نه مردها و نه زن‌ها، هیچ‌کدام دوست ندارند تحت فرمان زنی باشند. مافوق‌های زن هم، ولو برایش ارزش قایل باشند، همیشه رعایت حالش را می‌کنند؛ زن بودن، اگر نقص نباشد حداقل نوعی ویژگی است. زن، اعتمادی را که به او داده نشده است، مدام باید به دست آورد؛ زن، در

آغاز مظنون است، باید دلایل خود را فراهم آورد. تأکید ورزیده شده که او اگر ارزش داشته باشد این کار را می‌کند. اما ارزش، جوهری نیست که داده شده باشد؛ بلکه فرجام گسترشی سعادتمند است. احساس سنگینی پیشداوری نامساعد، به ندرت می‌تواند به غلبه بر این احساس کمکی بکند. همان‌طور که معمولاً پیش می‌آید، عقده حقارت اولیه، واکنشی دفاعی به همراه دارد که عبارت از تظاهر به قدرت شدید است. مثلاً اغلب زن‌های پزشک، آن را خیلی زیاد یا خیلی کم دارند. آن‌ها اگر طبیعی بمانند دیگران را مرعوب نمی‌کنند، زیرا مجموع زندگی‌شان آن‌ها را بیشتر آماده اغواگری می‌کند نه فرمان دادن؛ بیماری که دوست دارد تحت تسلط قرار داشته باشد، بر اثر توصیه‌هایی که به سادگی صورت می‌گیرد، سرخورده و نومید می‌شود؛ پزشک زن که از موضوع آگاه است لحنی جدی و قاطع به خود می‌گیرد؛ اما آن وقت از رک‌گویی طبیعی که پزشک مرد مطمئن از خود دارد و بیمار را می‌فریبد، در او اثری نیست. مرد، عادت دارد که خود را بقبولاند؛ مراجعانش به صلاحیت او اعتقاد دارند؛ او می‌تواند بی‌قید باشد؛ مطمئناً اثر می‌گذارد. زن نمی‌تواند الهام‌بخش همین احساس اعتماد باشد؛ بلکه به خود جنبه تصنعی می‌دهد، خیلی حرف می‌زند، افراط می‌کند، در سوداگری و کار اداری، خود را پر وسواس، خرده‌بین و فردی که به آسانی جنبه تهاجمی می‌گیرد، نشان می‌دهد. در کار نیز مانند تحصیل، فاقد فرزی، جهش و تهور است. برای موفق شدن، به خود فشار می‌آورد. اقدام و عمل او، یک سلسله ستیزه‌جویی و تأکیدهای انتزاعی بر خودش است. این بزرگ‌ترین نقصی است که عدم اطمینان به خود پدید می‌آورد: نفس نمی‌تواند خود را از یاد ببرد. نفس، عموماً یک هدف را مطمح نظر قرار نمی‌دهد؛ بلکه می‌کوشد وجود ارزشی را که از او می‌طلبند به اثبات برساند. انسان وقتی متهورانه به سوی هدف‌هایش خیز بردارد، به مواجهه با ناکامی‌هایی تن می‌دهد؛ اما به نتیجه‌هایی هم که امیدش را نداشته، نایل می‌شود؛ احتیاط، انسان را محکوم به آن می‌کند که معمولی باشد. در زن، به ندرت میل به ماجراجویی، تجربه بی‌ثمر و کنجکاوی بدون غرض برمی‌خوریم؛ زن، در صدد است به کسب و کاری دست بزند، همان‌طور که دیگران، خوشبختی را برای خود بنیان می‌نهند؛ زن، تحت تسلط، در محاصره

دنایای مردانه، باقی می ماند، جسارت ندارد که سقف را بشکافد، خود را با شوق و شور در طرح هایش گم نمی کند؛ هنوز زندگی اش را چون اقدامی دارای حالیت و دوام در نظر می گیرد؛ شیء را هدف قرار می دهد، ولی در خلال شیء، موفقیت ذهنی خود را هدف قرار خواهد داد. این رفتاری است که از جمله بین زن های امریکایی رواج دارد؛ آن ها از این که «کاری» داشته باشند و به خود ثابت کنند که قادرند آن را به درستی انجام دهند، لذت می برند؛ اما در مورد محتوای کار و وظیفه شان دستخوش شوق و شور نمی شوند. زن میل دارد برای موفقیت های ناچیز و نیز برای شکست های کوچک، خیلی ارزش قایل شود؛ گاه دلسرد و گاه سرشار از خودپسندی می شود؛ موفقیت، زمانی که منتظره باشد، به سادگی پذیرفته می شود؛ اما هنگامی که کسب آن امری محتمل باشد، برای انسان به صورت پیروزی سرمست کننده ای در می آید؛ این عذر زن هایی است که در صورت کسب کمترین موفقیت ها، احساس مهم بودن دیوانه شان می کند و با خودنمایی، خود را می آرایند. آن ها مدام به پشت سر نگاه می کنند تا راه طی شده را بسنجند؛ این امر، جلوی جهش آن ها را می گیرد. آن ها، به این نحو، خواهند توانست به کسب و کارهای شرافتمندانه تحقق ببخشند، اما قادر به انجام کارهای بزرگ نخواهند بود. باید اضافه کرد که بسیاری از مردان نیز نمی توانند جز سرنوشت های معمولی برای خود بسازند. فقط نسبت به بهترین مردها است که زن - جز در موارد استثنایی نادر - به نظر ما هنوز عقب مانده می رسد. دلیل هایی که عرضه کرده ام نسبتاً توجیه کننده این امرند و به هیچ وجه آینده را درگیر نمی کنند. برای انجام کارهای بزرگ، چیزی که زن امروزی اصولاً فاقد آن است، همان فراموش کردن خویش است؛ اما انسان برای فراموش کردن خود، ابتدا باید به نحوی اساسی مطمئن باشد که خود را یافته است. زن که در دنیای مردها تازه از راه رسیده به شمار می آید و حقیرانه از کمک مردها برخوردار می شود، هنوز گرفتارتر از آن است که به دنبال خود بگردد. طبقه ای از زن ها هستند که این نظرها درباره شان صدق نمی کند، زیرا کسب و کارشان گذشته از این که به اثبات زنانگی شان لطمه ای وارد نمی آورد آن را تقویت هم می کند؛ این ها زنانی هستند که در صددند به یاری بیانی هنری، از اصلی که خود ایجاد می کنند فراتر روند؛ هنرپیشه ها، رقاصه ها و آوازخوان ها.

مدت سه قرن، آن‌ها تقریباً یگانه زن‌هایی بودند که در بطن اجتماع، از استقلال واقعی بهره می‌بردند و اکنون نیز مقام ممتازی دارند. در گذشته، هنرپیشه‌ها از طرف کلیسا مورد لعن قرار گرفته بودند؛ همان شدت این سخت‌گیری، همواره به آن‌ها اجازه داده که در آداب و عادات، آزادی فراوان داشته باشند؛ آن‌ها غالباً هم‌عنان با معاشقه‌جویی پیش می‌روند و مانند روسپیان بخش اعظم روز را در مصاحبت مردان می‌گذرانند؛ اما چون معاششان را شخصاً تأمین می‌کنند و معنای هستی خود را در کارشان می‌یابند، از یوغ مردها می‌گریزند. امتیاز بزرگی که آن‌ها از آن بهره‌مند می‌شوند این است که موفقیت حرفه‌ای شان - همان‌طور که در مورد مرد دیده می‌شود - در ارزیابی جنسی آن‌ها مداخله می‌جوید؛ آن‌ها با تحقق بخشیدن به خود به مثابه موجود بشری، به مثابه زن به خود تحقق می‌بخشند؛ در میان اشتیاق‌های متضاد، دچار تشنگی نشده‌اند؛ به‌عکس، در حرفه‌شان توجیه نارسایی‌های خود را می‌یابند؛ آرایش، مراقبت از زیبایی و جاذبه، جزئی از وظیفه‌های حرفه‌ای آن‌ها است؛ برای زن شیفته تصویر خود، رضایت خاطر فراوانی است که فقط با نمایش آن‌چه که هست، کاری انجام دهد؛ و این نمایش، تصنع و درعین حال مطالعه کافی می‌خواهد تا بنا به گفته ژرژت لوبلان، به مثابه علی‌البدل اقدام و عمل جلوه کند. هنرپیشه بزرگ، جایی رفیع‌تر از این را هدف قرار می‌دهد؛ او با شیوه‌ای که خود بیان می‌کند، از اصل فراتر می‌رود، او واقعاً هنرمند خواهد بود، خالق خواهد بود که با به عاریت بخشیدن زندگی‌ئی به دنیا، به زندگی خود معنایی می‌بخشد.

اما این امتیازهای نادر، دام‌هایی را نیز پنهان می‌دارند: زن هنرپیشه به‌جای این که لذت‌های نارسایی و آزادی جنسی را که به او اعطا شده است جزئی از زندگی هنری خود کند، اغلب اوقات در خودپرستی و معاشقه‌جویی غوطه‌ور می‌شود؛ از این شبه «هنرمندها» که در دنیای سینما و تئاتر فقط مترصد آنند که «نامی دست و پا کنند» و در آغوش مردان، معرف سرمایه‌ای خاص بهره‌برداری هستند، قبلاً سخن گفته‌ام؛ راحتی‌های تکیه‌گاه مردانه، در مقام مقایسه با خطرهای کسب و کار و جدیتی که هرکار واقعی ایجاب می‌کند، وسوسه‌انگیز است. میل به سرنوشتی زنانه - شوهر، خانه، بچه - و جادوی عشق، همیشه خیلی راحت با اراده بر توفیق یافتن، سازش نمی‌پذیرد. اما

به خصوص احساس تحسینی که هنرپیشه زن نسبت به خود در خویش می‌یابد، در بسیاری موارد، استعداد او را محدود می‌کند؛ او درباره ارزش صرف حضور خود اسیر توهم می‌شود، به نحوی که کار جدی به نظرش بیهوده می‌رسد؛ قبل از هر چیز، علاقه دارد که سیمایش را عرضه کند، و شخصیتی را که او در قالبش فرو می‌رود فدای این بازی بد می‌کند؛ هنرپیشه زن دارای سخاوت فراموش کردن خود نیست و این امر، امکان فراروی از خود را از او سلب می‌کند؛ زنان انگشت شماری، چون راشل، چون دوزه، بر این مهلکه غلبه می‌کنند و از شخص خود وسیله‌ای برای هنرشان می‌سازند نه آن که در هنر، خدمتکاری برای «من» خود بیابند. اما هنرپیشه زن بی‌ارزش، در زندگی خصوصی خود در مورد نقص‌های نارسیسیستی راه مبالغه می‌پیماید؛ خود را خودپسند، حساس و بازیگر می‌نمایاند، تمام دنیا را چون صحنه نمایش در نظر می‌گیرد.

امروزه هنرهای بیانی، یگانه هنرهایی نیستند که به زن‌ها عرضه می‌شوند؛ بسیاری از زن‌ها در فعالیت خلاقه طبع آزمایی می‌کنند. موقعیت زن، او را آماده می‌کند که در ادبیات و هنر به دنبال وسیله نجات بگردد. زن، در حاشیه دنیای مردانه به سر می‌برد، آن را نه تحت سیمای جهانی‌اش، بلکه در خلال دیدی فردی درک می‌کند؛ این دنیا، برای او نه مجموعه‌ای از ابزار و مفهوم‌ها، بلکه منبع احساس‌ها و هیجان‌ها است؛ زن، به خصلت‌های اشیاء، از این لحاظ که چه چیز فاقد موجبیت و پنهانی دارند، توجه می‌یابد؛ چون رفتاری حاکی از نفی و انکار می‌پذیرد، در واقعیت فرو نمی‌رود؛ به یاری کلمه‌ها، در برابر آن به اعتراض بر می‌خیزد؛ در خلال طبیعت به دنبال تصویر روح خود می‌گردد، خود را تسلیم رؤیاپروری می‌کند، می‌خواهد به هستی خود نایل شود؛ او وقف شکست شده است؛ فقط در قلمرو خیال می‌تواند به امر واقعی دست بیابد. برای آن که نگذارد زندگی درونی‌ئی که به هیچ کاری نمی‌آید در عدم غوطه‌ور شود، برای آشکار کردن خود در قبال اصلی که با طغیان تحمل می‌کند، برای بنای دنیایی سوای آن که در آن موفق نمی‌شود به خود دست یابد، نیاز دارد که منظور خود را بیان کند. از این رو است که زن پرگو و زیادنویس، معروف شده است؛ زن، در گفت و گوها، در نامه‌ها و در یادداشت‌های خصوصی‌اش، با

اعتماد قلبی سخن می‌گوید. کافی است که اندکی جاه‌طلبی داشته باشد، آن وقت خاطراتش را می‌نویسد، شرح حالش را به رمان بدل می‌کند، در شعرهایی به بیان احساس‌هایش می‌پردازد. از مجال‌های پردامنه‌ای که به این فعالیت‌ها کمک می‌کنند بهره می‌برد.

اما همان موقعیت‌هایی که زن را به سوی آفرینش رهنمون می‌شوند، موانعی نیز پدید می‌آورند که اغلب اوقات زن ناتوان از غلبه بر آن‌ها است. هنگامی که زن بر آن می‌شود که نقاشی کند یا بنویسد و یگانه هدفش هم پرکردن خلأ روزهای زندگی‌اش است، تابلوها و مقاله‌هایش به مثابه آثار بانوان مطرح می‌شوند، او نه وقت بیشتری صرف آن‌ها می‌کند و نه توجه بیشتری، و مردها نیز تقریباً همان قدر ارزش دارند. غالباً، در دوران یائسگی است که زن برای جبران نقص‌های زندگی، به قلم و قلم‌مو روی می‌آورد؛ این زمان خیلی دیر است؛ زن، به علت نداشتن آموزش جدی، همواره آماتور می‌ماند. حتی اگر در سنین نسبتاً جوانی هم شروع کند، به ندرت پیش می‌آید که هنر را به مثابه کاری جدی در نظر بگیرد؛ او که به بی‌کاری خو گرفته، در زندگی هرگز لزوم سخت و جدی انضباط را حس نکرده، قادر نخواهد بود که کوشش استوار و مستمری از خود نشان دهد، خود را مکلف نخواهد کرد که به تکنیکی قوی دست یابد؛ از تجربه‌های تردیدآمیز بی‌ثمر در انزوای کاری که نشان داده نمی‌شود و باید صدمه خرابش کرد و از نوبه آن پرداخت، نفرت دارد؛ و چون از همان کودکی با تعلیم مورد خوشایند قرار گرفتن، تقلب کردن نیز به او آموخته می‌شود، امیدوار است با مقداری حيله، خود را از این ماجرایی نیز به در برد. ماری باشکیرتسف به این امر اعتراف می‌کند: «آری، زحمت نقاشی کردن را به خود تحمیل نمی‌کنم. امروز ملاحظه کردم که ...تقلب می‌کنم...». زن معمولاً ادای کار کردن را در می‌آورد، اما کار نمی‌کند؛ چون به فضیلت‌های جادویی منفعل بودن اعتقاد دارد، دسیسه را با عمل اشتباه می‌کند، حرکت‌های نمادین و رفتار مؤثر را به جای هم می‌گیرد؛ خود را به شکل شاگردهای «هنرهای زیبا» در می‌آورد، به زرادخانه‌ای از قلم‌موها مسلح می‌شود؛ هنگامی که در برابر سه پایه‌اش قرار گرفته، نگاهش از پرده سفید به آینه‌اش می‌دود؛ اما دسته گل، ظرف پر سیب، به خودی خود روی پرده نقش نمی‌بندد. زن، نشسته پشت میز

تحریرش، و در حالی که داستان‌هایی مبهم نشخوار می‌کند، با تصور این که نویسنده‌ای است، مفری آرام برای خود تأمین می‌کند؛ اما باید علائمی روی صفحه سفید نقش بندد، باید آن‌ها در نظر دیگری معنا داشته باشند. آن وقت، تقلب آشکار می‌شود. برای مورد خوشایند قرار گرفتن، کافی است که سراب‌هایی آفرید؛ اما اثر هنری سراب نیست، چیزی محکم است؛ برای ایجاد آن باید حرفه خود را بلد بود. کولت فقط به یاری مواهب یا خلق و خوی خود، نویسنده بزرگی نشده است؛ قلم او اغلب وسیله تأمین معاشش بوده است و او از آن، همان کار دقیقی را طلب می‌کرده که صنعتگری از وسیله کارش می‌طلبد؛ از کلودین تا روز تولد، فرد آما تور به نویسنده حرفه‌ای بدل شده است؛ راه پیموده شده، به نحوی درخشان، منافع و مزایای آموزش جدی را می‌نمایاند. اما مسائلی که میل به ایجاد ارتباط مطرح‌شان می‌کند برای اغلب زن‌ها قابل درک نیست؛ بخش اعظم تنبلی آن‌ها را همین امر توجیه می‌کند. آن‌ها پیوسته خود را «نشان شده» در نظر گرفته‌اند؛ گمان می‌کنند که ارزش‌هایشان ناشی از موهبتی است که در آنان جای گرفته است و تصور نمی‌کنند که ارزش بتواند اکتسابی باشد؛ آن‌ها برای اغواگری جز تظاهر چیزی نمی‌دانند؛ زیبایی‌شان اثر می‌کند یا مؤثر نمی‌افتد، در مورد موفقیت یا شکست آن، خودشان هیچ‌گونه قدرتی ندارند؛ زن‌ها حدس می‌زنند که به همین نحو، برای بیان منظور خود، نشان دادن این که چه هستند کفایت می‌کند؛ آن‌ها به جای این که اثر خود را با کاری آمیخته به تفکر تدوین کنند، به حالت طبیعی خود اعتماد می‌کنند؛ نوشتن یا لب‌خند زدن برای آن‌ها یکی است؛ آن‌ها بخت خود را می‌آزمایند، امکان دارد که موفقیت حاصل شود یا حاصل نشود. آن‌هایی که به خود اطمینان دارند، پیشاپیش نزد خود حساب می‌کنند که کتاب یا تابلو بدون کوشش موفق خواهد شد؛ وقتی کم اطمینان داشته باشند، کمترین انتقاد دلسردشان می‌کند؛ آن‌ها بی‌خبر از آن هستند که اشتباه و خطا، می‌تواند راه پیشرفت را بگشاید، اشتباه را چون نقصی مادرزاد، فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر، در نظر می‌گیرند. از این رو است که اغلب، خود را دارای حساسیتی که برایشان بدفرجام است نشان می‌دهند؛ اشتباه‌های خود را به جای این که از آن‌ها درس‌های باروری بگیرند، با خشم و دلسردی قبول می‌کنند. بدبختانه حالت و رفتار طبیعی آن چنان که که

می‌نماید ساده نیست: خرق عادت امر پیش پا افتاده - همان‌طور که پولان در گل‌های تارب می‌گوید - همان چیزی است که غالباً با تعبیر احساس ذهنی اشتباه می‌شود؛ به نحوی که در لحظه‌ای که زن بدون رعایت دیگری تصویری را که در ذهنش نقش می‌بندد تسلیم می‌کند، خود را ویژه‌ترین می‌انگارد. حال آن که فقط کلیشه‌ای مبتذل را از نو می‌سازد؛ و اگر این را به او تذکر دهند، دچار حیرت می‌شود، به غیظ می‌آید، قلمش را به زمین می‌زند؛ درک نمی‌کند که مردم با چشم‌های او می‌خوانند، با فکر او می‌خوانند. و یک صفت کاملاً تازه می‌تواند در ذهنشان هزار خاطره کار کرده و کهنه را زنده کند. موهبتی با ارزش است که انسان بتواند در خود به صید پردازد و احساس‌های کاملاً زنده‌ای به سطح زبان بیاورد. در کولت حالت طبیعی و صادقانه‌ای که در هیچ یک از نویسندگان مرد یافت نمی‌شود، مورد تحسین قرار می‌گیرد؛ اما - هرچند این دو کلمه با هم ناسازگار به نظر برسند - در او حالتی طبیعی که مورد مذاقه قرار گرفته است، وجود دارد؛ کولت، بعضی مواد خود را به دور می‌افکند تا بقیه را عالماً و عامداً بپذیرد؛ فرد غیر حرفه‌ای، به جای این که کلمه‌ها را چون رشته ارتباطی بین افراد، چون ندایی خطاب به دیگری، در نظر بگیرد، در آن‌ها ابراز مستقیم احساس خود را می‌یابد؛ به نظرش چنین می‌رسد که انتخاب کردن، خط زدن، عبارت از رها کردن قسمتی از خودش است؛ نمی‌خواهد چیزی از آن را فدا کند، زیرا هم از آن چه خودش است لذت می‌برد، و هم این که امید ندارد به دیگری بدل شود. خودپسندی سترون او ناشی از این است که او خود را گرامی می‌دارد، اما جرأت نمی‌کند خود را از نو بسازد.

به این ترتیب است که از قشون زن‌هایی که می‌کوشند ادبیات و هنرها را بیازارند، اندک افرادی باقی می‌مانند که پایداری نشان می‌دهند؛ آن‌هایی هم که از این مانع نخستین می‌گذرند، اغلب اوقات هم بین نارسایی‌های خود و عقده کهنتری در نوسان می‌مانند. ناتوانی از فراموش کردن خود، نقصی است که با وزنه‌ای بیش از هر حرفه دیگری، در این جا بر آن‌ها سنگینی می‌کند؛ اگر هدف اصلی عبارت از آشکار کردن خود، رضایت خاطر آشکار ناشی از موفقیت باشد، آن‌ها به نظاره دنیا نمی‌پردازند؛ قادر به بازآفرینی دنیا نخواهند بود. ماری باشکیرتسلف بر آن شده که نقاشی کند، برای این که می‌خواسته به شهرت

برسد؛ وسواس افتخار، بین او و واقعیت حایل می‌شود؛ در حقیقت او دوست ندارد نقاشی کند؛ هنر وسیله‌ای بیش نیست؛ رؤیاهای جاه‌طلبانه و توخالی نمی‌تواند معنای رنگ یا چهره‌ای را بر او آشکار کند. زن به جای این که خود را با سخاوت در اختیار اثری که به آن دست می‌یازد قرار دهد، اغلب اوقات آن را چون زینت ساده زندگی‌اش در نظر می‌گیرد؛ کتاب و تابلو، فقط واسطه‌ای غیر اصلی است که به او اجازه می‌دهد این واقعیت اصلی، یعنی واقعیت شخص خود، را آشکارا به معرض تماشا بگذارد. به این جهت است که شخص او، موضوع اصلی - و گاه یگانه موضوع - مورد توجه او به شمار می‌رود؛ مادام و یژه - لو برن از ثابت نگه داشتن حالت مادری خندان خود بر پرده نقاشی خسته نمی‌شود. زن، حتی اگر از موضوع‌های کلی سخن بگوید، باز از خود حرف می‌زند؛ مثلاً نمی‌توان فلان گزارش‌های تأثیری را خواند و درباره قد و وزن نویسنده، درباره رنگ مو و ویژگی‌های اخلاقی او آگاهی حاصل نکرد. قطعاً «من» همیشه نفرت‌انگیز نیست. کمتر کتاب‌هایی بیش از اعتراف‌ها شورانگیزند؛ اما این اعتراف‌ها باید صادقانه باشند و نویسنده هم چیزی برای گفتن داشته باشد. نارسایی‌ها زن، به جای این که به او غنا ببخشد، فقیر می‌کند؛ زن، از بس کاری جز نظاره خود انجام نمی‌دهد، خود را فنا می‌کند؛ حتی عشقی که نسبت به خود دارد حالت کلیشه‌ای پیدا می‌کند؛ در نوشته‌های خود، تجربه واقعی‌اش را کشف نمی‌کند، بلکه بیتی خیالی که با کلیشه‌ها ساخته شده است، می‌یابد. نمی‌توان او را ملامت کرد که در رمان‌هایش به شیوه‌ای که بنژامن کنستان و استاندال در پیش گرفته‌اند، خود را طرح‌ریزی می‌کند؛ اما بدبختی این است که او اغلب اوقات، سرگذشت خود را چون افسانه‌های ساده لوحانه پریان می‌یابد؛ دختر جوان، به یاری بسیاری شگفتی‌ها، واقعیتی را که خامی‌اش او را به هراس می‌افکند، در خود می‌پوشاند؛ افسوس که وقتی بزرگ شد، باز هم دنیا را، شخصیت‌هایش را، و خودش را، در دنیای شاعرانه غرق می‌کند. وقتی حقیقت از پس این جامه مبدل آشکار می‌شود، گاهی موفقیت‌های گیرایی به دست می‌آید؛ اما در کنار *Dusty Answer* یا *Constant*

Nymph چه بسیار رمان‌های بی‌مزه و ملال‌آور واقعیت‌گریز وجود دارد؛ طبیعی است که زن برای گریز از دنیایی که غالباً در آن احساس می‌کند

ناشناخته و ادراک نشده مانده است، کوشش به عمل آورد؛ آن چه باعث تأسف می شود این است که در آن هنگام جرأت نمی کند به پروازهای تهورآمیز کسی چون ژرار دو نروال یا ادگار آلن پو تن دهد. دلایل بسیاری، اطمینان اندک او را توجیه می کند. مورد خوشایند قرار گرفتن، بزرگ ترین هم و غم زن است؛ او غالباً این ترس را دارد که تنها به سبب این که می نویسد، به مثابه زن، مورد خوشایند قرار نگیرد: کلمه «متصنع»، هرچند مقداری عادی شده، هنوز هم طنین های ناگواری بر می انگیزد؛ زن، به مثابه نویسنده، هنوز جرأت رنجاندن ندارد. نویسنده دارای اصالت، تا زمانی که نمرده باشد ایجاد جنجال می کند؛ تازگی، نگران کننده و ناراحت کننده است؛ زن از این که در دنیای اندیشه و هنر - که دنیایی مردانه است - پذیرفته شده، هنوز متحیر است و به خود می بالد: خیلی سر به راه در آن قرار می گیرد؛ جرأت نمی کند باعث زحمت شود، در آن سیر کند، انفجاری راه بیندازد؛ به نظرش می رسد که باید با فروتنی و ذوق سلیم، ادعاهای ادبی خود را مورد عفو و اغماض قرار دهد؛ روی ارزش های مطمئن سنت گرایی شرط بندی می کند؛ دقیقاً همان لحن شخصی را که از او انتظار دارند وارد ادبیات می کند؛ به یاری مقداری ملاحظت و ظرافت، عشو و تصنع های خوب انتخاب شده، یادآوری می کند که زن است؛ به این ترتیب، در نوشتن آثار «پرفروش» خبره می شود؛ اما در مورد حادثه جویی در راه های تازه، نباید به او امید بست. این گفته به معنای آن نیست که زن ها در رفتارها و احساس های خود فاقد اصالت و تازگی هستند؛ از این لحاظ، زن هایی چنان ویژه وجود دارند که لازم است در بند نگه داشته شوند؛ در مجموع، بسیاری از آن ها عجیب تر و غیرعادی تر از مردانی هستند که انضباطشان مورد قبول این دسته از زن ها قرار نمی گیرد. اما در زندگی، در گفت و گوها و در نامه هایشان، نبوغ عجیب خود را آشکار می کنند؛ اگر برای نوشتن کوششی به عمل بیاورند، احساس می کنند که دنیای فرهنگ، خردشان کرده است، زیرا که دنیایی مردانه است؛ آن ها فقط به تمجیم و بریده و بریده سخن گفتن می پردازند. به عکس، زن هایی که این راه را برمیگزینند که بنا بر تکنیک های مردانه به استدلال و بیان اندیشه های خود پردازند، ویژگی فردی نی را که به آن بی اعتماد است، ناگزیر خفه می کند؛ چنین زنی، مانند دختر دانشجو، به آسانی،

جدی و فضل فروش خواهد شد؛ از قوت و قدرت مردانه تقلید می‌کند. خواهد توانست نظریه پردازی عالی شود، استعداد پابرجایی پیدا کند؛ ولی این تحمیل را که هر چیز «متفاوتی» را که در خود دارد طرد کند، خواهد پذیرفت. زن‌هایی وجود دارند که دیوانه‌اند و زن‌هایی که استعداد دارند؛ هیچ زنی، دیوانگی در قریحه و استعداد را که نبوغ خوانده می‌شود ندارد.

قبل از هر چیز، همین فروتنی عاقلانه است که تاکنون حدود استعداد زنانه را تعیین کرده است. بسیاری از زن‌ها، دام‌های نارس‌سیسم و جادوی کاذب را بی‌اثر کرده‌اند - و بیش از پیش هم بی‌اثر می‌کنند؛ اما هرگز زنی تمام احتیاط را زیر پا نگذاشته تا بکوشد که از ورای دنیای معلوم و مسلم سر برآورد. بدون شک، در درجه اول، زن‌های بسیاری وجود دارند که اجتماع را به گونه‌ای که هست می‌پذیرند؛ آن‌ها به نحوی عالی، ستاینندگان بورژوازی هستند، زیرا در این طبقه که مورد تهدید قرار گرفته است، معرف محافظه‌کارترین عامل به‌شمار می‌روند؛ آن‌ها با صفت‌هایی انتخاب شده، از ظرافت‌های تمدنی به اصطلاح «دارای شایستگی» یاد می‌کنند؛ آرمانی را که بورژوازی از خوشبختی دارد، مورد تجلیل قرار می‌دهند و منافع طبقاتی خود را در زیر رنگ‌های شعر پنهان می‌دارند؛ به فریبی که هدفش این است که زنان را قانع کند که «زن بمانند»، سازمان می‌بخشند: خانه‌های قدیمی، باغ‌ها و سبزی‌کاری‌ها، نیاکان برجسته، کودکان زیر و زرنک، رختشویی، مرباها، جشن‌های خانوادگی، آرایش‌ها، سالن‌ها، مجالس رقص، همسران دردآلود ولی نمونه، زیبایی از خودگذشتگی و فداکاری، زحمت‌ها و رنج‌های مختصر و شادی‌های بزرگ عشق زندگی زناشویی، رؤیاهای جوانی، تسلیم و رضای دوران پختگی، موضوع‌هایی هستند که زن‌های رمان‌نویس انگلستان، فرانسه، آمریکا، کانادا و کشورهای اسکاندیناوی، تا آخرین حد، از آن‌ها بهره‌برداری کرده‌اند؛ ولی قطعاً بینش ما از دنیا را غنی نکرده‌اند. خیلی جالب‌تر از این‌ها، زن‌های سرکش و یاغی‌اند که این اجتماع دور از عدالت را مورد اتهام قرار داده‌اند؛ ادبیات معترض می‌تواند آثاری قوی و صادق بیافریند؛ جرج الیوت از طغیان خود، چشم‌اندازی دقیق و در عین حال غم‌انگیز از انگلستان عصر ویکتوریا بیرون کشیده است؛ اما، همان طور که ویرجینیا وولف خاطرنشان

می‌کند، جین اوستن، خواهران برونته و جرج الیوت، ناگزیر شده‌اند انرژی زیادی به‌طور منفی مصرف کنند تا خود را از اجبارهای خارجی برهانند و بالاخره، نفس نفس زنان، به مرحله‌ای برسند که نویسندگان مرد دارای ذهن گسترده، کارشان را از آن‌جا آغاز می‌کنند؛ آن‌وقت برای آن‌ها دیگر قدرتی باقی نمی‌ماند که از پیروزی بهره‌برند و تمام بندهای مهارکننده را از هم بگسلند؛ مثلاً نمی‌توان در آن‌ها تمسخر و بی‌قیدی فردی چون استاندال و یا صداقت آرام او را یافت. آن‌ها غنای تجربه‌افزایی چون داستایوفسکی و تولستوی را هم ندارند؛ از این رو است که کتاب زیبای *Middlemarch* با جنگ و صلح برابری نمی‌کند؛ بلندی‌های بادگیر به‌رغم عظمت خود، دامنه و اهمیت برادران کارامازوف را ندارد. امروزه زن‌ها برای این که خود را آشکار کنند باید متحمل زحمت کمتری شوند؛ اما هنوز به‌طور کامل بر تخصص‌های هزار ساله که آنان را در زنانگی‌شان ثابت نگه می‌دارد فایق نیامده‌اند. مثلاً روشن‌بینی فتحی است که آنان به‌حق بابت آن احساس غرور می‌کنند. واقعیت این است که زن سنتی، ضمیری فریب‌خورده است و خود وسیله‌فریبی است؛ زن سنتی می‌کوشد که وابستگی‌اش را از خود پنهان بدارد، و این هم نوعی رضایت دادن به آن است؛ برملا کردن این وابستگی، به سهم خود نوعی رهایی به‌شمار می‌رود؛ گستاخی و قاحت، در قبال تحقیرها و شرم، دفاع محسوب می‌شود؛ به معنای طرح‌ریزی برای اوج‌گیری است. زن‌های نویسنده که می‌خواهند روشن‌بین باشند، بزرگ‌ترین خدمت‌ها را به آرمان زنانه می‌کنند؛ اما - عموماً - بی آن که متوجه شوند - بیش از آن به این خدمت وابسته می‌مانند که در قبال جهان، رفتار بی‌غرضانه‌ای که گسترده‌ترین افق‌ها را می‌گشاید، برگزینند. آن‌ها وقتی پرده‌های توهم و دروغ را کنار می‌زنند، گمان می‌کنند که کاری به‌اندازه کافی انجام داده‌اند؛ اما این تهور منفی، هنوز هم ما را در برابر معمای قرار می‌دهد؛ زیرا خود حقیقت، دوپهلوی، غرقاب و راز است؛ پس از نشان دادن وجودش، باید در مورد آن به‌غور پرداخت، آن را از نو آفرید. فریب نخوردن، خیلی خوب است؛ اما، کار از این‌جا آغاز می‌شود؛ زن، جرأت و همت خود را صرف از بین بردن سراب‌ها می‌کند و آن وقت، وحشت‌زده، در آستانه واقعیت قرار می‌گیرد. از این رو است که، مثلاً، اتوبیوگرافی‌های زنانه‌ای که صادق و

گیرا هستند، به وجود می آیند؛ اما هیچ کدام نمی توانند با اعترافات یا یادبودهای خودپسندی مقایسه شوند. مسأله به وضوح دیدن، هنوز ما را بیش از آن به خود مشغول داشته که در صدد برآییم در ورای این روشنایی، ظلمت های دیگری را بشکافیم.

مرد نویسنده ای به من می گفت: «زن ها هرگز از حد بهانه فراتر نمی روند». این حرف نسبتاً درست است. زن ها هنوز از این که اجازه سیر در دنیا به آن ها داده شده، متحیرند، و بی آن که در صدد برآیند معنای آن را کشف کنند، سرگرم صورت برداری از آن هستند. جایی که زن ها گاهی در آن تبحر می یابند، همان ملاحظه چیزی است که کاملاً مشخص است: آن ها خبرنگارهای قابل ملاحظه ای می شوند؛ هیچ روزنامه نگار مردی نتوانسته بهتر از آندره ویولیس درباره هندوچین و هندوستان گزارش تهیه کند. زن های نویسنده می توانند فضاها و شخصیت ها را توصیف کنند، بین آن ها روابط ظریفی را نشان دهند، ما را در جنبش های پنهان جان هایشان شرکت دهند؛ ویلا کاتر، ادیت وارتون، دوروتی پارکر و کاترین منسفیلد، افراد، اقلیم ها و تمدن ها را به نحوی بسیار حساس و دقیق، تداعی می کنند. اما به ندرت پیش می آید که موفق شوند قهرمان های مردی را که به اندازه هیت کلیف قانع کننده باشد، بیافرینند: در مرد، چندان چیزی جز جنس نر، درک نمی کنند؛ اما غالباً زندگی درونی خود، تجربه خود و جهان خود را به نحوی موفقیّت آمیز، توصیف کرده اند؛ آن ها چون پای بند جوهر پنهان اشیاء هستند و ویژگی احساس های خودشان خیره شان کرده است، تجربه های خود را گرما گرم، در خلال صفت های دلپذیر، و تصویرهای جسمانی، منتقل می کنند: کلمه هایی که به کار می برند معمولاً قابل ملاحظه تر از ترکیب کلامشان است، زیرا آن ها بیشتر به اشیاء توجه دارند تا به روابط اشیاء؛ آن ها ظرافتی انتزاعی را هدف قرار نمی دهند، اما در عوض، کلمه هایشان با حواس انسان سخن می گویند. یکی از قلمروهایی که آن ها با عشق و علاقه بیشتری در آن ها به سیر می پردازند، طبیعت است؛ برای دختر جوان، برای زنی که کاملاً کناره گیری نکرده است، طبیعت معرف همان چیزی است که خود زن معرف آن برای مرد است: یعنی خویشتن و نفی آن، یعنی دیار و تبعیدگاه؛ طبیعت، عبارت از همه چیز تحت سیمای دیگری است. رمان

نویس زن، با سخن گفتن از خلنگ‌زارها و یا سبزی کاری‌ها، به صمیمانه‌ترین نحو، تجربه و رؤیاهای خود را آشکار می‌کند. بسیاری از آن‌ها، معجزه‌های شیره نباتی و فصل‌ها را در کوزه‌ها، گلدان‌ها و باغچه‌ها زندانی می‌کنند؛ و برخی دیگر، بی آن که نباتات و جانوران را زندانی کنند، می‌کوشند از طریق عشق توجه‌آلودی که به آن‌ها دارند، آن‌ها را دست‌آموز خود کنند؛ مثلاً کولت یا کاترین منسفیلد؛ زن‌های بسیار نادر، آن‌هایی هستند که به طبیعت با آزادی غیرانسانی‌اش نزدیک می‌شوند و سعی دارند معانی بیگانه‌اش را کشف کنند و برای این که با این حضور دیگر متحد شوند، خود را گم می‌کنند؛ چندان افرادی چون امیلی برونته، ویرجینیا وولف، و گاهی مری وب، پیدا نمی‌شوند که در راه‌هایی که روسوا ابداع کرده است قدم بگذارند. به طریق اولی، شمار زنانی که از دنیای «معلوم» گذر کرده‌اند تا ابعاد پنهان آن را بجویند، از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند؛ امیلی برونته در مورد مرگ به پرسش پرداخته است، ویرجینیا وولف در مورد زندگی، و ک. منسفیلد، گاهی - نه خیلی - در مورد احتمال روزمره و رنج. هیچ زنی محاکمه، موبی دیک، اولیس، یا هفت ستون خرد را ننوشته است. آن‌ها به وضع بشری اعتراض نمی‌کنند، زیرا تازه شروع به آن کرده‌اند که آن را به طور کامل به عهده بگیرند. همین امر، توجیه می‌کند که آثار آن‌ها معمولاً فاقد طنین‌های متافیزیک و نیز طنز سیاه باشد؛ آن‌ها دنیا را در میان پرائتز قرار نمی‌دهند، از آن سوآلی نمی‌کنند، تضادهایش را بر ملا نمی‌کنند؛ آن را به جد می‌گیرند. واقعیت این است که اکثر مردان نیز با همین حدها آشنايند؛ زن، فقط هنگام مقایسه با چند هنرمند انگشت شمار که شایسته «بزرگ» خوانده شدن هستند، معمولی و مبتذل می‌نماید. چیزی که او را محدود می‌کند سرنوشت نیست؛ به آسانی می‌توان دریافت که از چه رو امکان رسیدن به بلندترین قله‌ها به زن داده نشده است - و چرا شاید نسبتاً تا زمانی طولانی نیز این امکان به او داده نشود.

هنر، ادبیات و فلسفه، کوشش‌هایی برای از نو بنا کردن دنیا براساس آزادی خلاقه به شمار می‌روند؛ ابتدا باید خود را بدون ابهام به مثابه آزادی مطرح کرد تا توانست چنین توقع‌هایی در سر پرورد. حد و مرزی که آموزش و عادت به زن می‌قبولانند، درک او از دنیا را محدود می‌کند؛ وقتی نبرد برای جای گرفتن

در دنیا خیلی شدید باشد، موضوع دل برکندن از آن نمی تواند مطرح شود؛ اگر انسان بخواهد برای سهم جستن از تنهایی و انزوای سلطه گر، اقدامی به عمل بیاورد، ابتدا باید در آن سر بر آورد؛ چیزی که زن در درجه اول باید کسب کند، این است که با اضطراب و غرور، آموزش به خود وانهاده شدن و تعالی یافتن ببیند. ماری باشکیر تسف می نویسد:

چیزی که میلش را دارم این است که تنهای تنها گردش کنم، بروم، بیایم، روی نیمکت های باغ توپلری بنشینم. بدون این آزادی، نمی توان هنرمندی واقعی شد. خیال می کنید آدم وقتی کسی همراهش باشد از چیزهایی که می بیند استفاده می کند، یا وقتی برای رفتن به لوور باید منتظر اتومبیل، منتظر همراه یا افراد خانواده بماند!... این آزادی می است که وجود ندارد و بدون آن به طور جدی نمی توان به جایی رسید. بر اثر این مزاحمت ابلهانه و مداوم، فکر به زنجیر کشیده شده است. این یکی از دلایل بزرگی است که چرا هنرمند زن وجود ندارد.

به راستی برای خلاق شدن، کافی نیست که انسان دارای فرهنگ شود، یعنی نمایش ها و شناخت ها را جزئی از زندگی اش کند؛ بلکه فرهنگ باید در خلال حرکت و جنبش آزادی تعالی، به چنگ آید؛ روح باید خود را با تمام غناهایش به سوی آسمانی تهی که پرکردنش کار آن است، پرتاب کند؛ اما هزار رشته محکم آن را به زمین مربوط می کند، جهش آن در هم شکسته می شود. بدون شک امروزه دختر جوان تنها از خانه بیرون می رود و می تواند در توپلری پرسه بزند؛ اما قبلاً هم گفتم که خیابان چه قدر با دختر سر مخاصمت دارد؛ همه جا چشم ها و دست هایی در کمین او است؛ اگر او گیج و منگ پرسه بزند، افکارش را به دست باد بسپارد، در تراس کافه ای سیگاری دود کند، تنها به سینما برود، دیری نمی گذرد که حادثه ای روی می دهد؛ بایستی که لباس و آرایشش احترام انگیز باشد؛ این هم و غم، او را به زمین و به خودش پرچ می کند. «بال ها فرو می افتند». تی. ای. لاورنس، در هجده سالگی، به تنهایی در فرانسه سفر بزرگی با دو چرخه کرد؛ به دختر جوان اجازه داده نمی شود به چنین اقدامی دست بزند؛ برای دختر خیلی کمتر از این امکان دارد که پای پیاده در دیاری نیمه برهوت و خطرناک، تن به حادثه بسپارد، حال آن که

لاورنس یک سال بعد، چنین ماجرای داشت. اما، اهمیت چنین تجربه‌هایی را نمی‌توان تخمین زد. آن وقت است که فرد، در سرمستی آزادی و کشف، می‌آموزد که تمامی زمین را چون تیول خود در نظر بگیرد. زن به نحوی طبیعی از درس‌های خشونت محروم است؛ پیش از این گفتم که ضعف جسمانی زن چه قدر او را متمایل به منفعل بودن می‌کند؛ وقتی پسری به ضرب مشت به نزاعی پایان می‌دهد، احساس می‌کند که فارغ از هم و غم خود می‌تواند در خود آرام بگیرد؛ در عوض ابتکار ورزش و حادثه، حداقل غرور ناشی از درهم‌شکستن مانع، باید بر دختر جوان مجاز شناخته شود. اما نه. او می‌تواند در دل دنیا خود را تنها بیابد؛ او هرگز، یگانه و مسلط، در برابر آن قد بر نمی‌افرازد. همه چیز او را برمی‌انگیزد که اجازه دهد هستی‌های بیگانه او را احاطه کنند و تحت تسلط خود در آورند؛ و به نحوی غریب، در عشق، به جای این که بر خود تأکید ورزد، به انکار خود می‌پردازد. از این لحاظ، بدبختی یا مغضوبیت، غالباً محنت‌هایی بارورند؛ بریدگی از دیگران، به امیلی برونته اجازه داده اثری قوی و آشفته بیافریند؛ او در قبال مرگ و سرنوشت، جز از خود انتظار کمکی نداشته. روزا لوکزامبورگ، زنی زشت بود؛ هرگز مورد این وسوسه قرار نگرفت که در پرستش تصویر خود غرق شود، خود را شیء کند، طعمه و دام کند؛ از همان ابتدای جوانی ذهن و آزادی بود. حتی در آن شرایط نیز بسیار به ندرت پیش می‌آید که زنی به طور کامل، خلوت و تنهایی با دنیای مشخص را بپذیرد. اجبارهایی که احاطه‌اش کرده‌اند و تمام سنتی که بر او سنگینی می‌کند، مانع از آن می‌شود که او خود را مسؤول آینده تصور کند؛ دلیل اصلی معمولی بودن زن همین است.

مردانی که آن‌ها را بزرگ می‌خوانیم کسانی هستند که - به هر نحو - بار وزنه‌های دنیا را به دوش گرفته‌اند؛ کم و بیش خود را از مهلکه بیرون کشیده‌اند، موفق یافته‌اند خود را از نو بیافرینند؛ اما در درجه اول این بار سنگین را به دوش گرفته‌اند. این کاری است که هرگز هیچ زنی نتوانسته انجام دهد. انسان برای این که جهان را چون جهان خود در نظر بگیرد، برای این که خود را مسؤول خطاهای آن بداند و به پیشرفت‌هایش بنازد، باید به طبقه ممتاز تعلق داشته باشد؛ فقط به کسانی که سکان را در اختیار دارند، مربوط است که با

تغییر جهان، با به تصور درآوردن آن، با پرده برگرفتن از آن، توجیهش کنند؛ فقط آنان می‌توانند خود را در آن باز شناسند و بکوشند که آن را با نشانه خود مشخص کنند. تاکنون انسان توانسته در مرد تجسم یابد نه در زن. اما افرادی که به نظر ما نمونه می‌رسند کسانی هستند که با نام نایغه آراسته می‌شوند، کسانی هستند که توقع داشته‌اند در وجود فردی خود بر سرنوشت تمامی بشریت تأثیر بگذارند. هیچ زنی گمان نکرده که چنین اجازه‌ای به او داده شده باشد. وان‌گوگ چه گونه می‌توانست زن زاده شود؟ زن هرگز به مثابه مبلغ مذهبی به بوریناژ فرستاده نمی‌شد و هرگز بی‌نوایی انسان‌ها را به مثابه جنایت خود در نظر نمی‌گرفت و در صدد جبران آن بر نمی‌آمد؛ بنابراین، هرگز گل‌های آفتاب‌گردان وان‌گوگ را خلق نمی‌کرد. به علاوه این که نوع زندگی نقاش - تنهایی آرل، تردد در کافه‌ها، روسپی‌خانه‌ها، همه چیزهایی که با تغذیه احساس وان‌گوگ، هنر او را تغذیه می‌کرد - برای زن ممنوع شناخته می‌شد. هیچ زنی نمی‌توانست کافکا شود؛ چنین زنی در شک‌ها و نگرانی‌هایش، نمی‌توانست اضطراب «انسان» رانده شده از بهشت را باز شناسد. چندان کسی جز ترز قدیس نیست که به حساب خود در بی‌کسی کامل، سرنوشت انسانی را به حساب خود آزموده باشد؛ دیده‌ایم او که خود را در ورای سلسله مراتب‌های زمینی جای می‌داد، از چه رو مانند ژان دو لاکروای قدیس، سقفی اطمینان بخش بر فراز سر خود نمی‌یافت. برای هر دوی آن‌ها یک شب و همان درخشش روشنایی‌ها، رجود داشت و در درویشان همان عدم، و در خداوند همان کمال بود. بالاخره آن وقت به این ترتیب برای هر یک از افراد بشر مقدور خواهد بود که غرور خود را، در ورای اختلاف جنسی، در افتخار دشوار هستی آزاد خود قرار دهد؛ زن فقط آن زمان قادر خواهد بود تاریخ خود، مسائل خود، شک‌های خود و امیدهای خود را با تاریخ، مسائل، شک‌ها و امیدهای بشریت در بیامیزد؛ زن فقط آن زمان خواهد توانست در صدد برآید که در زندگی و آثارش، نه تنها شخص خود، بلکه تمامی واقعیت را آشکار کند. زن، تا زمانی که ناگزیر باشد مبارزه کند تا فردی انسانی شود، نخواهد توانست به خلاقیت دست یابد.

یک بار دیگر می‌گوییم، برای توجیه محدودیت‌های زن، باید به شرایط او

استناد جست نه به جوهری مرموز؛ درهای آینده کاملاً باز است. بر سر طرفداری از این عقیده که زن‌ها فاقد «نبوغ خلاقه» هستند رقابتی در گرفته است؛ این نظریه‌ای است که از جمله مادام مارت بوره‌لی، ضد فمینیست تا چندی پیش مشهور، از آن جانبداری می‌کرد؛ اما گویی خودش در صدد برآمده از کتاب‌هایش دلیل زنده‌ای از غیر منطقی بودن و بلاهت زنانه بسازد، زیرا آثارش یکدیگر را رد می‌کنند. از سویی، فکر «غریزه خلاقه» از پیش داده شده باید مانند تصویر «ماده ابدی» به درون گنجی کهنه «ذات»‌ها افکنده شود. بعضی از مردهای بیزار از زن، اندکی غیرانتزاعی‌تر، تأکید می‌ورزند که زن، چون موجودی عصبی است، نمی‌تواند هیچ چیز باارزشی بیافریند؛ اما این‌ها غالباً همان افرادی هستند که می‌گویند نبوغ عبارت از نوعی ناراحتی عصبی است. به هر حال، نمونه پروست به اندازه کافی نشان می‌دهد که عدم تعادل روانی - فیزیولوژیک نه به معنای ناتوانی است و نه به معنای ابتذال، اما درباره برهانی که از بررسی تاریخ بیرون کشیده می‌شود، دیدیم که در این باره چه گونه باید اندیشید؛ واقعیت تاریخی نمی‌تواند به مثابه امری که نوعی حقیقت ابدی را تعریف کند در نظر گرفته شود؛ واقعیت تاریخی فقط وضعیتی را که دقیقاً به مثابه وضعیت تاریخی آشکار می‌شود، زیرا که در حال تغییر است، بیان می‌کند. زنان، در حالی که امکان انجام هر کار نبوغ‌آمیزی - یا حتی فقط کاری - از آن‌ها مضایقه شده بوده، چه گونه می‌توانسته‌اند نبوغ داشته باشند؟ اروپای کهن تا گذشته‌های نزدیک، امریکایی‌های وحشی را که نه هنرمند داشتند و نه نویسند، با تحقیرهای خود از پای در می‌آورد؛ جفرسون به اجمال پاسخ داد: «بگذارید وجود داشته باشیم، بعد بخواهید که هستی‌مان را توجیه کنیم». سیاهان نیز به طرفداران تبعیض نژادی که آن‌ها را به سبب نداشتن ویتمن و ملویل سرزنش می‌کنند، همین پاسخ را می‌دهند. پرولتاریای فرانسه نیز در برابر نام‌های راسین و مالارمه، قادر نیست نامی قرار دهد. زن آزاد، هنوز در حال تولد است؛ وقتی خود را تسخیر کند، شاید موفق به توجیه پیشگویی رمبو شود که می‌گوید: «شاعران خواهند بود؛ هنگامی که بردگی بی‌پایان زن در هم شکسته شود، زمانی که او برای خود و از طریق خود زندگی کند، مرد - که تا آن زمان منفور منفور و کریه است - حکم مرخصی او را تسلیم

کند، زن نیز شاعر خواهد بود! ناشناخته را خواهد یافت! دنیاهای اندیشه‌هایش با دنیاهای ما متفاوت خواهند بود؟ زن، چیزهای غریب، نفوذناپذیر، واپس زننده، لذت‌بخش خواهد یافت و ما آن‌ها را در اختیار خواهیم گرفت، آن‌ها را درک خواهیم کرد^۱. امری مسلم نیست که «دنیاهای اندیشه‌ها»ی زن متفاوت از دنیاهای مردان باشد، زیرا زن با شبیه کردن خود به مردها، خود را می‌رهاند؛ برای این که بدانیم تا چه حد دارای ویژگی‌های فردی می‌ماند، و این ویژگی‌ها تا چه حد استقلال خود را حفظ خواهند کرد، باید به پیشگویی‌های بسیار متهورانه‌ای تن در داد. آن‌چه مسلم است این است که امکان‌های زن برای بشریت، تاکنون خفه شده و گمگشته بوده است، و به نفع زن و همگان است که بالاخره اجازه داده شود زن با تمام بخت‌های مساعد خود مواجه شود.

نتیجه

«نه، زن برادر ما نیست؛ به واسطه تنبلی و فساد، از او موجودی جدا و ناشناخته ساخته ایم که جز جنسیتش سلاحی ندارد، و این نه جنگی دائمی، بلکه سلاحی برای جنگی غیرعادلانه است - ستایشگر یا بیزار، اما نه یار و یاور صادق، موجودی که با روح همبستگی با خودی‌ها و فرقه‌سازی، گروه‌های بزرگ پدید می‌آورد - بی‌اعتمادی‌های برده کوچک ابدی».

بسیاری از مردان، هنوز هم حاضرند بر این گفته ژول لافورگ صحه بگذارند؛ بسیاری فکر می‌کنند که بین دو جنس، همواره «دسیسه و ستیز» وجود خواهد داشت و هرگز برادری بین آن‌ها ممکن نخواهد بود. واقعیت این است که نه مردان و نه زنان، هیچ‌کدام، امروزه از هم راضی نیستند. اما مسأله این است که دانسته شود آیا لعن و نفرینی نخستین آنان را محکوم به آن می‌کند که یکدیگر را بدرانند، یا تضادهایی که آنان را در برابر هم می‌نهد، جز لحظه‌ای گذرا از تاریخ بشری را تشکیل نمی‌دهد.

دیدیم که به‌رغم افسانه‌ها، هیچ‌گونه تقدیر فیزیولوژیک، مخاصمتی ابدی به نر و ماده تحمیل نمی‌کند؛ حتی آخوندک مشهور، نر خود را جز به سبب آن که غذایی دیگر ندارد، و نیز جز به سود نوع، نمی‌بلعد؛ از رده بالا تا پایین درجه‌های حیوانی، تمام افراد، تابع نوع هستند. ضمناً انسانیت چیزی جز نوع است؛ تحولی تاریخی است؛ انسانیت با نحوه پذیرفتن و به‌عهده گرفتن تصنع طبیعی، تعریف می‌شود. در حقیقت، با بدترین سوءنیت‌های دنیا نیز، آشکار

کردن رقابتی از نوع فیزیولوژیک، به معنای اخص کلمه، بین نر و ماده انسانی، کاری غیر ممکن است. به همین جهت مخاصمت آن‌ها را بیشتر در قلمرو حد فاصل بین زیست‌شناسی و روان‌شناسی که همان قلمرو روان‌کاوی است قرار می‌دهند. گفته می‌شود که زن بابت آلت جنسی مرد بر او حسد می‌برد و میل دارد او را اخته کند. اما میل کودکان به آلت مردی، در زندگی زن بزرگ‌سال اهمیتی نمی‌یابد، مگر این که او، زنانگی خود را چون نوعی مثله‌شدن تلقی کند؛ و آن وقت است که زن، در حدی که آلت مردی تجسم‌بخش تمام امتیازهای مردانگی است، آرزو می‌کند بر آلت مردی دست یابد. معمولاً پذیرفته می‌شود که رؤیای او از اختگی، معنایی نمادین دارد؛ تصور می‌شود که زن می‌خواهد مرد را از تعالی خود محروم کند. همان‌طور که دیدیم، خواسته او خیلی بیش از این مبهم است: زن به نحوی متضاد می‌خواهد این تعالی را داشته باشد، و این امر، چنین حدسی را پیش می‌کشد که زن این تعالی را محترم می‌شمارد و در عین حال انکارش می‌کند، به‌طور هم‌زمان می‌خواهد خود را در این تعالی بیفکند و آن را در خود حفظ کند. یعنی این ماجرای غم‌آور در زمینه‌ای جنسی جریان نمی‌یابد؛ غریزه جنسی هم هرگز به نظر ما به مثابه مبین سرنوشت، به مثابه چیزی که فی‌النفسه کلید رفتارهای انسانی را فراهم آورد جلوه نکرده است، بلکه به مثابه مبین تمامی وضعی که خودش آن را تعریف می‌کند، در نظر گرفته شده است. مبارزه دو جنس، بلافاصله در آناتومی مرد وزن راه نیافته است. در حقیقت، وقتی انسان به یاد می‌آورد، به نظرش امری پذیرفته شده می‌رسد که در آسمان ابدی اندیشه‌ها، بین این جوهرهای نامطمئن، یعنی: مؤنث ابدی، مذکر ابدی، نبردی جریان داشته باشد؛ و انسان توجه نمی‌کند که این نبرد غول‌آسا در روی زمین، دو شکل کاملاً متفاوت را در بر می‌گیرد، با لحظه‌های تاریخی متفاوت تطبیق می‌کند.

زن که زندانی‌هایش شده، می‌کوشد مرد را نیز در این زندان نگه دارد؛ به این ترتیب، زندان با دنیا یکی خواهد شد و زن نخواهد توانست تحمل کند که در آن در بند باشد؛ مادر، زوجه و معشوقه، همه زندانبان هستند؛ اجتماع که به دست مردان سازمان یافته، مقرر می‌دارد که زن کهنتر است؛ زن نمی‌تواند این کهنتری را منسوخ کند مگر این که برتری مردانه را از میان بردارد. پس دل به

این می‌بندد که مرد را مثله کند، بر او تسلط یابد، با او به مخالفت پردازد، حقیقت و ارزش‌های مرد را انکار کند. اما از این طریق کاری جز دفاع از خود انجام نمی‌دهد؛ نه جوهری لایتغیر، و نه انتخابی محکوم، او را وقف حالیت و کهنتری نکرده است. این‌ها به او تحمیل شده است. هرگونه ستم‌کاری، ایجاد وضعیت جنگی می‌کند. این مورد نیز مستثنا نیست. موجودی که به مثابه غیر اصلی در نظر گرفته شود نمی‌تواند ادعای استقرار سلطه خود را نداشته باشد. امروزه، نبرد، سیمایی دیگر به خودگرفته است؛ زن، به جای آن که بخواهد مرد را در زندانی به بند بکشد، می‌کوشد خود را از این زندان برهاند؛ زن قصد ندارد که مرد را به دنبال خود به مناطق حالیت بکشد، بلکه در صدد است که خودش در روشنائی تعالی سر برآورد. آن وقت، رفتار مردها، تضاد تازه‌ای ایجاد می‌کند: مرد بدون رضا و رغبت، «حکم مرخصی» زن را صادر می‌کند. مرد از این که نفس مسلط، برتر مطلق و موجود اصلی باشد، لذت می‌برد؛ از این که یار و همراهش را واقعاً برابر خود در نظر بگیرد، استنکاف می‌ورزد؛ زن با رفتاری تهاجمی به بی‌اعتمادی مرد پاسخ می‌دهد. دیگر صحبت از جنگی بین افرادی که هرکدام در سیاره‌ای خاص خود در بند باشند، نیست؛ طبقه‌ای صاحب ادعا به حمله می‌پردازد و از طبقه صاحب امتیاز شکست می‌خورد. دو تعالی، رو در روی هم قرار می‌گیرند؛ هر آزادی به جای آن که متقابلاً دیگری را به رسمیت بشناسد، می‌خواهد بر دیگری تسلط یابد.

این تفاوت رفتار، در زمینه جنسی، همچنان که در زمینه روحی، آشکار می‌شود؛ زن «زنانه»، ضمن این که خود را به طعمه‌ای بدل می‌کند، می‌کوشد نر را نیز به حالت انفعالی جسمانی خودش محدود کند؛ کاری می‌کند که او را به دام افکند، مطیعانه خود را به شیء بدل کند و با میلی که به این ترتیب در نر بر می‌انگیزد او را به بند بکشد؛ به عکس، زن «از بند رسته»، می‌خواهد که فعال و گیرا باشد، و حالت انفعالی را که مرد توقع دارد به او بقبولاند نمی‌پذیرد. به این ترتیب، الیز و حریفانش، با کارهای مردانه، به انکار ارزش مردان می‌پردازند؛ این دسته از زن‌ها تن را برتر از روح جای می‌دهند، و احتمال را برتر از آزادی، و حکمت قدیمی را برتر از تهور خلاق می‌دانند. اما زن «امروزی»، ارزش‌های مردانه را قبول دارد؛ دارای این ادعا است که مانند مردها فکر کند،

عمل کند، اقدام کند، بیافریند؛ به جای این که در صدد بلعیدن مردها برآید، تأکید می‌ورزد که برابر آنها است.

در حدی که زن منظور خود را با رفتارهای غیرانتزاعی بیان کند، این ادعا به حق است؛ و آن وقت گستاخی مردان، درخور سرزنش است. اما برای دفاع از مردان، باید گفت که زن‌ها به میل خود موضوع را پیچیده می‌کنند. زنی چون میل داج توقع داشته که با جاذبه‌های زنانگی‌اش بر لاورنس تسلط یابد و بعد از نظر روحی بر او مسلط شود؛ بسیاری از زن‌ها برای آن که با موفقیت‌هایشان نشان دهند که به اندازه مرد ارزش دارند، می‌کوشند از نظر جنسی تکیه‌گاهی مردانه برای خود تأمین کنند؛ آنها در دو صحنه به بازی می‌پردازند، به طور هم‌زمان، رعایت حال‌های کهن و نیز ارزش‌های تازه را می‌طلبند، هم روی جادوی قدیمی خود، و هم روی حقوق جدید خود، شرط‌بندی می‌کنند؛ می‌توان دریافت که مرد به غیظ بیاید و به اقدام دفاعی دست یزند؛ اما وقتی می‌خواهد که زن صادقانه و بی‌تقلب بازی کند، خودش هم از سرب‌بی‌اعتمادی و مخاصمت از دادن ورق‌های برنده به او اجتناب می‌ورزد، دست به فریب می‌زند. در حقیقت، نبرد بین آن دو نمی‌تواند سیمای روشنی به خود بگیرد، زیرا وجود زن عبارت از عدم شفافیت است؛ زن در برابر مرد، نه به مثابه نفس، بلکه به مثابه شیئی که به نحوی متناقض و اجد ذهنیت هم هست، قد بر می‌افرازد؛ زن، در آن واحد، خود را به مثابه خود و نیز به مثابه دیگری می‌پذیرد، و این تناقضی است که نتیجه‌های ناگوار در پی دارد. اقدام زن، هنگامی که در آن واحد از ضعف و نیز از قدرت خود سلاحي می‌سازد، محاسبه محتاطانه‌ای نیست؛ زن، به طور طبیعی، در راهی که به او تحمیل شده است، یعنی در راه منفعل بودن، نجات خود را می‌جوید و در عین حال، فعالانه، سلطه خود را می‌طلبد؛ و بدون شک، این شیوه، «جنگ منصفانه‌ای» نیست، ولی موقعیت مبهمی که برای او در نظر گرفته شده، این شیوه را به او القاء می‌کند. مرد، در حالی که با زن به مثابه آزادی رفتار می‌کند، از این که زن برایش دامی باقی می‌ماند به غیظ می‌آید؛ اگر زن را در مقام طعمه خود راضی می‌کند و خواسته‌هایش را برمی‌آورد، بابت ادعاهای خودمختاری او به ستوه می‌آید؛ مرد، هر کاری که بکند، به نظرش می‌رسد که به بازی گرفته شده است و زن نیز

خود را زیان دیده می‌یابد.

تا زمانی که مردان و زنان، یکدیگر را به مثابه افراد مشابه به رسمیت نشناسند، یعنی تا وقتی که زنانگی به مثابه زنانگی وجود داشته باشد، ستیز ادامه خواهد یافت؛ زن‌ها یا مردها، کدام یک به شدت می‌خواهند زنانگی محفوظ بماند؟ زن، خود را از آن می‌رهاند، با این همه می‌خواهد که امتیازهای زنانگی‌اش محفوظ بماند؛ و مرد اعلام می‌دارد که در این صورت زن باید محدودیت‌های زنانگی را نیز بپذیرد. مونتینی می‌گوید: «متهم کردن یک جنس، از معذور داشتن جنس دیگر آسان‌تر است». توزیع سرزنش‌ها و رضایت‌نامه‌ها، کاری پیهوده است. در حقیقت، اگر شکستن دور باطل در این مورد این قدر دشوار است، از آن رو است که هر دو جنس در آن واحد، قربانی جنس دیگر و نیز قربانی خود هستند؛ ایجاد توافق بین دو حریف که در نهایت آزادی با هم مواجه شوند، کاری است که به آسانی صورت می‌گیرد؛ به خصوص که این جنگ به کسی نفعی نمی‌رساند؛ اما پیچیدگی در این ماجرا ناشی از این است که هر اردویی همدست دشمن خودش است؛ زن، رویای کناره‌گیری را دنبال می‌کند و مرد رویای از خودبیگانه شدن را؛ غیرواقعی بودن، کیفری نمی‌بیند؛ هر کس، دیگری را مسئول سیه‌روزی‌ئی می‌داند که با تسلیم شدن در برابر وسوسه‌های آسان‌طلبی، متوجه خود کرده است؛ آن‌چه زن و مرد در وجود یکدیگر منفور می‌شمارند، شکست آشکار سوءنیت خود و سست‌عنصری‌شان است.

دیدیم که مردان از چه رو ابتدا، زنان را به خدمت گرفته‌اند؛ از بین بردن ارزش زنانگی، مرحله‌ای ضروری از تحول انسانی بوده است؛ اما این امر می‌توانسته همکاری دو جنس را ایجاد کند؛ ستمکاری با گرایش فرد به گریز از خود و از خودبیگانه شدن در دیگری، که به این منظور مورد استفاده قرار می‌گیرد، تعبیر می‌شود؛ امروزه در فرد فرد مردان، این گرایش یافت می‌شود؛ اکثریت عظیم از آن اطاعت می‌کند؛ شوهر در زوجه‌اش و عاشق در معشوقه‌اش، خود را به شکل مجسمه‌ای سنگی جست و جو می‌کنند؛ هر یک از این مردها در وجود زن به دنبال اسطوره مردانگی، فرمان‌روایی و واقعیت بی‌واسطه خود هستند. زن می‌گوید: «شوهرم هرگز به سینما نمی‌رود» و عقیده

نامطمئن مردانه در مرمر ابدیت نقش می‌بندد. اما مرد نیز برده همزادش است: چه باید بکند تا تصویری که در آن همواره در معرض خطر است بسازد! این تصویر، به رغم همه چیز، بر اساس آزادی هوس‌آلود زن‌ها بنا شده است: همواره باید این آزادی را همدست خود کرد؛ مرد را هم و غم این که خود را نه، با اهمیت و برتر نشان دهد، می‌خورد؛ مرد، صحنه‌سازی می‌کند تا برایش صحنه‌سازی کنند؛ او نیز دارای حالت تهاجمی و نگران است؛ نسبت به زن‌ها احساس مخاصمت می‌کند، زیرا از آن‌ها ترس به دل دارد، و به این دلیل از آن‌ها می‌ترسد که از شخصیتی که خود را به جای او می‌گیرد بیم دارد. مرد، چه وقت و نیرویی را صرف تصفیه، تصعید، جابه‌جایی عقده‌ها، صحبت با زن‌ها، اغوای آن‌ها و ترساندن آن‌ها، می‌کند؛ مرد، با آزاد کردن زن‌ها، خود را می‌رهاند. اما دقیقاً این همان چیزی است که مرد از آن هراس دارد. و در فریبکاری‌هایی که به حفظ زن در زنجیرهای اختصاص یافته، سماجت می‌ورزد. بسیاری از مردان، بر فریب‌خوردگی زن وقوف دارند. کیرکگارد می‌گوید: «چه بدبختی‌ئی است زن بودن! اما وقتی انسان زن باشد، بدبختی واقعی این است که خود شخص نداند این امر بدبختی است^۱». دیری است که به تغییر دادن قیافه این بدبختی دلبستگی پیدا شده است. مثلاً قیمومت را از میان برداشته‌اند؛ در عوض، «حمایت‌گرها» را به زن داده‌اند و اگر اینان حقوق قیم‌های کهن را به دست آورده‌اند، به نفع خود زن است. منع کار بر او، نگه داشتن او در خانه، دفاع از او در قبال خودش است، تأمین سعادتش است. دیدیم که وظیفه‌های یکنواخت مربوط به زن را در زیر چه حجاب‌های شاعرانه‌ای پنهان می‌کردند: خانه‌داری، مادری؛ در عوض آزادی‌اش، گنجینه‌های فریبنده «زنانگی»‌اش را به او هدیه کرده‌اند. بالزاک هنگامی که به مرد اندرز می‌دهد که با زن چون برده

۱- در: *Vino Veritas* کیرکگارد همچنین می‌گوید: «طنازی - اصولاً - به زن باز می‌گردد و این واقعیت که او آن را بدون تردید می‌پذیرد، با نگرانی طبیعت نسبت به ضعیف‌ترین، به موجودی که مورد لطف قرار نگرفته است و نسبت به کسی که در نظرش توهم معنایی بیش از جبران می‌یابد، توجیه می‌شود. اما این توهم دقیقاً برای او بدفرجام است... احساس رهایی از بند بی‌نواپی وقتی به یاری نیروی خیال صورت گیرد، و فریب خیال را خوردن، آیا تمسخری عمیق نیست؟... زن بسیار دور از آن است که Verwharlos (وانهاده شده) باشد، اما به معنایی دیگر چنین است، زیرا از توهمی که طبیعت برای تسلی بخشیدن به او استفاده می‌کند هرگز نمی‌تواند خود را برهاند». (ن)

رفتار کند و در عین حال او را مجاب کند که ملکه‌ای است، این مانور را به‌خوبی توصیف کرده است. بسیاری از مردان که وقاحت کمتری دارند، می‌کوشند خود را قانع کنند که زن به‌راستی از امتیاز برخوردار است. بعضی از جامعه‌شناسان آمریکایی امروزه نظریه «Loww-Class-Gain» یعنی «برتری‌های طبقه‌های کمتر» را به‌طور جدی، درس می‌دهند. در فرانسه نیز غالباً - هرچند به‌نحوی کمتر علمی - اعلام شده که کارگران بخت مساعد فراوانی داشته‌اند که مجبور نبوده‌اند «ظاهرآرایی» کنند، و بیش از آن‌ها، بخت یار و لگردهای بی‌خانمان است که می‌توانند ژنده‌پاره به تن کنند و در پیاده‌روها بخوابند، و این‌ها لذت‌هایی است که بر کنت بومون و آقایان بیچاره‌ای چون افراد خاندان وندل منع شده است. مانند آدم‌های شپشوی بی‌خیالی که با خوشی حشره‌هایشان را می‌خاراند، مانند سیاهان شادی که در زیر ضربه‌های چوب می‌خندند، و مانند عرب‌های مسرور سوس که لبخند بر لب، فرزندانشان را که از گرسنگی مرده‌اند به خاک می‌سپارند، زن نیز از این امتیاز غیر قابل مقایسه که عبارت از نداشتن مسئولیت است، لذت می‌برد. او بدون زحمت، بدون وظیفه، بدون فکر و خیال، آشکارا «بهترین سهم»‌ها را می‌برد. موضوع منقلب‌کننده این است که بر اثر فسادی سماجت‌آلود - که بدون شک به گناه نخستین مربوط می‌شود - در خلال اعصار و دیارها، کسانی که بهترین سهم‌ها را برده‌اند، همواره خطاب به نیکوکاران فریاد می‌زنند: «دیگر کافی است! من به سهم شما اکتفا می‌کنم!» ولی سرمایه‌داران عالی، استعمارگران سخاوتمند، نرهای باشکوه، سماجت می‌ورزند: «نه، بهترین سهم‌ها را شما نگه دارید، شما نگه دارید!» واقعیت این است که مردان در یار خود، بیش از آن‌چه فرد ستمکار معمولاً در فرد ستم‌دیده می‌تواند بیابد، با همدستی مواجه می‌شوند؛ و از این رو به خود اجازه می‌دهند که اعلام کنند سرنوشتی که آن‌ها به زن قبولانده‌اند، خواسته خود اوست. دیدیم که در حقیقت تمام آموزش زن، توطئه‌ای است برای این که راه‌های طغیان و حادثه را بر زن ببندد؛ تمامی جامعه - و ابتدا پدر و مادر - به او دروغ می‌گویند، به این نحو که ارزش والای عشق به فداکاری و نثار کردن خود را می‌ستایند و این نکته را که عاشق، شوهر و فرزندان، هیچ‌کدام آمادگی ندارند که عهده‌دار بار دست و پاگیر شوند، از او پنهان می‌کنند. زن، این دروغ‌ها

را با شادی می‌پذیرد، زیرا آن‌ها او را فرامی‌خوانند که سرایشب آسان‌طلبی را در پیش گیرد؛ و این بدترین جنایتی است که در حق او صورت می‌گیرد؛ از بدو تولد و در تمام طول زندگی زن، کناره‌گیری‌ئی را که تمام افراد گرفتار اضطراب آزادی را وسوسه می‌کند، به مثابه میل طبیعی زن به‌نمایش در می‌آورند و به این ترتیب او را ضایع و فاسد می‌کنند؛ اگر کودکی را در تمام طول روز سرگرم کنند و برای او فرصت تحصیل پیش نیاورند و فایده آن را به او ننمایند، و به این ترتیب او را به تنبلی فرا خوانند، وقتی کودک بزرگ شد، نمی‌تواند ادعا کند که کودک شخصاً عدم شایستگی و نادانی را برگزیده است؛ به این ترتیب است که زن را بزرگ می‌کنند، ولی هرگز به او نمی‌آموزند که لازم است خودش زندگی‌اش را به عهده بگیرد؛ بنابراین، زن با رضا و رغبت، به حمایت، به عشق، به کمک و راهنمایی دیگری متکی می‌شود؛ امید این که بدون انجام کاری بتواند به هستی خود تحقق ببخشد خیره‌اش می‌کند. خطای زن در این است که تسلیم وسوسه می‌شود؛ اما مرد دارای این صلاحیت نیست که او را نکوهش کند، زیرا خود او است که زن را وسوسه کرده است. وقتی بین آن دو برخوردی صورت بگیرد، هر کدام دیگری را مسئول وضع می‌شناسد؛ زن، مرد را ملامت می‌کند که او را خلق کرده است؛ به من نیاموخته بودند که فکر کنم، معاشم را تأمین کنم... مرد، زن را از این رو سرزنش می‌کند که این وضع را پذیرفته است؛ تو چیزی نمی‌دانی، بی‌لیاقتی... هر جنس بر این گمان است که با حمله و تعرض، خود را توجیه می‌کند؛ اما خطاهای یکی، دیگری را بی‌گناه و معصوم نمی‌کند.

تضادهای متعددی که مردان و زنان را با هم درگیر می‌کند ناشی از این است که هیچ‌یک از دو جنس، تمام نتیجه‌های این وضع را که از طرف یکی پیشنهاد می‌شود و دیگری تحمل می‌کند، به عهده نمی‌گیرند؛ مفهوم نامطمئن «برابری در نابرابری» که یکی برای پوشاندن استبداد خود و دیگری برای پنهان داشتن عدم شهامت خود، از آن استفاده می‌کنند، در قبال تجزیه، از خود پایداری نشان نمی‌دهد؛ در مبادله‌ها، زن، برابری انتزاعی را که به او نوبت داده شده است مطالبه می‌کند، و مرد نابرابری واقعی را که به چشم می‌بیند. از این جا است که در تمام رابطه‌ها، درباره ابهام کلمه‌های دادن و گرفتن، بحثی بی‌پایان ادامه می‌یابد: زن از این شکایت دارد که همه چیز را می‌دهد، و اعتراض مرد به

این است که زن همه چیز را از او می‌گیرد. زن باید دریابد که پایه مبادله‌ها - و این قانونی اساسی در اقتصاد است - بنا بر ارزشی که کالای عرضه شده برای خریدار، نه فروشنده، دارد، گذاشته می‌شود: زن را فریب داده‌اند، زیرا قانعش کرده‌اند که ارزشی بی‌نهایت دارد؛ در حقیقت، زن برای مرد، فقط وسیله تفریح، لذت، مصاحبت و دارایی غیر اصلی است؛ مرد، معنا و توجیه‌کننده زن است؛ بنا بر این، مبادله بین دو شیء دارای طبیعت یکسان صورت نمی‌گیرد؛ این نابرابری به نحوی غریب در این واقعیت مشخص می‌شود که اوقاتی که این دو با هم می‌گذرانند - و با نهایت فریبندگی مشابه به نظر می‌رسند - برای هر دو دارای یک ارزش نیست؛ مرد عاشق، در ساعت‌های شبی که با معشوقه‌اش می‌گذرانند می‌تواند کار مفیدی برای کسب و کارش انجام دهد، دوستانی را ببیند، رابطه‌هایی برقرار کند، تفریح کند؛ برای مردی که به‌طور عادی جزئی از اجتماع است، وقت، دارایی مثبتی به‌شمار می‌رود؛ پول، شهرت، لذت. به‌عکس، برای زن بی‌کار که حوصله‌اش سر می‌رود، این وقت، باری است که زن در اشتیاق کشتن آن است؛ زن به محض این که موفق به اتلاف ساعت‌ها شود، نفعی عاید خود کرده است؛ حضور مرد، سود خالص است؛ در موارد بی‌شمار، آن‌چه به روشن‌ترین نحو، در رابطه‌ای، توجه مرد را به خود جلب می‌کند، بهره جنسی است که عایدش می‌شود؛ در آخر سر امکان دارد که دقیقاً به قدری وقت خود را با معشوقه‌اش بگذرانند که برای انجام عمل جنسی کافی باشد؛ اما - جز در موارد استثنایی - چیزی که زن می‌طلبد این است که این وقت به شدت زیاد را که او نمی‌داند با آن چه کند «به فروش برساند» - مانند فروشنده‌ای که حاضر نیست سیب زمینی‌هایش را بفروشد مگر این که شلغم‌هایش را هم «بردارند» - زن تن خود را تسلیم نمی‌کند مگر این که معشوق، ساعت‌ها گفت و گو و از خانه بیرون رفتن‌ها را نیز «بردارد». اگر بهای مجموع سهم به نظر مرد خیلی بالا نرسد، ممکن است تعادل برقرار شود؛ البته این امر بستگی به آن دارد که شدت میل مرد چه قدر باشد و او برای وقتی که صرف زن می‌کند، چه قدر اهمیت قایل شود؛ اما اگر زن وقت زیادی مطالبه - عرضه - کند، به‌طور کامل مزاحم می‌شود، درست مانند رودخانه‌ای که از بستر خود خارج شود و در این صورت، مرد ترجیح خواهد داد که از آن هیچ نداشته

باشد تا این که بیش از حد داشته باشد. بنا بر این، زن، در توقع هایش جانب اعتدال را می‌گیرد؛ اما غالباً، اعتدال به قیمت فشاری مضاعف تمام می‌شود: زن عقیده دارد که مرد او را با تخفیف «گرفته» است؛ و مورد فکر می‌کند که بیش از حد برایش گران تمام می‌شود. البته این بیان اندکی مطایبه‌آمیز است؛ اما - جز در موارد هوس حسادت‌آلود و انحصاری که در آن مرد، زن را به طور کامل می‌خواهد - در محبت، میل و حتی عشق، این برخورد مشخص شده است؛ مرد، همیشه «کاری دیگر» دارد که با وقت خود انجام دهد؛ حال آن که زن در صدد است خود را از شر وقت برهاند؛ مرد، ساعت‌هایی را که زن وقف او می‌کند نه به مثابه هدیه، بلکه چون بار خاطر در نظر می‌گیرد. عموماً به تحمل این بار رضایت می‌دهد، زیرا به خوبی می‌داند که خودش طرف نفع‌بر است و «وجدان معذبی» دارد؛ و اگر دارای حسن‌نیتی باشد خواهد کوشید که نابرابری شرایط را با سخاوت جبران کند؛ اما باعث افتخارش است که ترحم‌انگیز باشد و در نخستین برخورد، زن را ناسپاس می‌خواند و به خشم می‌آید؛ من بیش از حد خوبم. زن احساس‌گدایان را در خود می‌یابد، حال آن که در مورد ارزش والای هدایای خود اعتقاد قلبی دارد و از این بابت احساس خفت و خواری می‌کند. و این توجیه‌کننده بی‌رحمی‌ئی است که زن غالباً خود را در مورد آن توانا نشان می‌دهد؛ زن، «وجدان راحت‌ی» دارد، زیرا در طرف زبان‌دیده‌ها است؛ عقیده دارد که ناگزیر نیست در مورد طبقه صاحب امتیاز هیچ‌گونه مراعاتی بکند، فقط در فکر دفاع از خودش است؛ حتی خیلی خوشوقت خواهد بود که بتواند بغض و عناد خود نسبت به معشوقی را که نتوانسته خواسته‌های او را برآورد، نشان دهد؛ حال که معشوق به اندازه کافی نمی‌دهد، زن با لذتی وحشیانه همه چیز را از او باز می‌گیرد. آن وقت، مرد آزرده، به ارزش کلی رابطه‌ای که او هر لحظه ناچیزش می‌شمرد، پی می‌برد؛ اکنون آماده است هرگونه وعده‌ای بدهد، اما وقتی باید به این وعده‌ها عمل کند، بازهم خود را استثمار شده در نظر می‌گیرد؛ معشوقه‌اش را متهم می‌کند که به تهدید متوسل شده است؛ زن، او را بابت خستش ملامت می‌کند؛ هر دو احساس می‌کنند که به آن‌ها ظلم شده است. این جا هم تقسیم عذرها و سرزنش‌ها کاری بیهوده است؛ هرگز در دل بی‌عدالتی نمی‌توان عدالت آفرید. برای مدیر استعمارگر ابداً

امکان ندارد که با بومی‌ها خوب رفتار کند، و هیچ ژنرالی نمی‌تواند با سربازها خوشرفتاری کند؛ یگانه راه حل این است که انسان نه مستعمره نشین باشد و نه رئیس؛ اما مرد نمی‌تواند مانع از آن شود که مرد باشد. بنابراین، او بی‌آن که خودش بخواهد گناهکار است و بر اثر خطایی که خودش مرتکب آن نشده، مورد ستم قرار دارد؛ به همین نحو، زن به‌رغم خواسته خود قربانی و نیز شرور است؛ گاهی مرد سربه‌طغیان بر می‌دارد، سنگدلی پیشه می‌کند، اما آن وقت، در بی‌عدالتی شرکت می‌جوید و خطا به‌راستی از آن او می‌شود؛ گاهی اجازه می‌دهد که قربانی صاحب ادعا او را ببلعد، درهم بشکند؛ اما آن وقت احساس می‌کند که فریب خورده است؛ غالباً به سازشی که در آن واحد او را کاهش می‌دهد و ناراحت باقی می‌گذارد، می‌پردازد. مردی که دارای حسن نیت است، بیش از خود زن بر اثر شرایط دچار تشمت می‌شود؛ به یک معنا، انسان بهترین نفع را دارد که جزو مغلوبان باشد؛ اما اگر زن هم دارای حسن نیت باشد، ناتوان از برآوردن نیازهای خود باشد، از این که بگذارد مرد زیر بار سنگینی سرنوشتش خرد شود نفرت داشته باشد، آن وقت در ابهامی درهم و برهم دست و پا می‌زند. در زندگی روزمره به‌نحو فراوان می‌توان به‌مواردی برخورد که راه‌حل‌های رضایت‌بخش ندارند، زیرا شرایطی که خودشان رضایت‌بخش نیستند آن‌ها را تعریف می‌کنند؛ مردی که خود را ناگزیر می‌بیند از نظر مادی و معنوی زنی را که دیگر مورد علاقه‌اش نیست سیر کند، خود را قربانی می‌یابد؛ اما اگر زنی را که تمامی زندگی‌اش را در گرو او نهاده است بدون هرگونه امکان مالی رها کند، زن به نحوی همان‌گونه دور از عدالت، خود را قربانی می‌یابد. بدی ناشی از فساد فردی نیست - و هنگامی که هرکس دیگری را مسؤول می‌انگارد، سوء نیت آغاز می‌شود - بلکه بدی ناشی از موقعیتی است که در قبال آن هر رفتار فردی آمیخته به ناتوانی است. زن‌ها «مزاحم» هستند، سنگینی می‌کنند، و خودشان از این بابت رنج می‌برند؛ علت این است که آنان سرنوشت انگلی را دارند که زندگی اورگانسمی دیگر را می‌مکد؛ باید زن‌ها را واجد اورگانسمی خودمختار کرد، آن‌ها باید بتوانند در مقابل دنیا به مبارزه بپردازند و مایه وجودشان را از آن کسب کنند، و آن وقت وابستگی آن‌ها منسوخ خواهد شد؛ وابستگی مرد نیز. در آن صورت، هم زن‌ها و هم مردها

بدون کمترین تردید وضع خیلی بهتری خواهند داشت. تصور دنیایی که در آن مردان و زنان برابر باشند، امری آسان است، زیرا این درست همان چیزی است که انقلاب شوروی وعده داده بود: زن‌ها که درست مانند مردها تربیت شده‌اند و مانند آن‌ها آموزش دیده‌اند، در همان شرایط مردان و با همان دستمزد آنان کار می‌کنند؛ آزادی اروتیک را آداب و عادات خواهند پذیرفت، دیگر عمل جنسی چون «خدمتی» که اجر و پاداش بگیرد تلقی نمی‌شود؛ زن ناگزیر خواهد شد وسیله تأمین معاش دیگری پیدا کند؛ ازدواج، مبتنی بر تعهدی آزادانه خواهد بود که دو طرف به محض این که بخواهند، می‌توانند فسخ آن را اعلام دارند؛ مادر شدن، آزاد خواهد بود، یعنی کنترل جمعیت و سقط جنین، مجاز اعلام خواهد شد و در عوض به تمام مادران و فرزندان، اعم از این که مادران شوهر کرده باشند یا خیر، امتیازهای یکسان اعطا می‌شود؛ حقوق ایام مرخصی بارداری از طرف مجتمع‌هایی که اداره کودکان را به عهده می‌گیرند پرداخت می‌شود، اما این گفته به معنای آن نیست که کودکان از خانواده‌هایشان جدا خواهند شد، بلکه به معنای آن است که کودکان، دهان خواهند شد.

اما آیا کافی است که قانون‌ها، نهادها، آداب و عادات، قیدها و تمامی مجموعه اجتماعی را عوض کرد تا زن‌ها و مردها به‌راستی به افراد مشابه بدل شوند؟ شکاکان می‌گویند: «زن‌ها همیشه زن خواهند بود»؛ و غیب‌بین‌های دیگری پیشگویی می‌کنند که زن‌ها با عاری شدن از زنانگی، موفق نخواهند شد خود را به مرد بدل کنند و به غول‌هایی مبدل می‌شوند. این گفته به معنای قبول این امر است که زن امروزی، آفریده طبیعت است؛ یک بار دیگر باید تکرار کرد که در اجتماع انسانی، هیچ چیز طبیعی نیست و از جمله، زن حاصلی است که تمدن پدید آورده است؛ دخالت دیگری در سرنوشت او امری سابقه‌دار است؛ اگر این عمل به نحوی دیگر صورت پذیرفته بود، کاملاً به نتیجه

۱- این که بعضی حرفه‌های بیش از حد سخت بر آن‌ها ممنوع شده باشد، با این طرح مغایرت ندارد؛ در میان مردها نیز بیش از پیش درصدد برآمده‌اند که به تطابق حرفه‌ای تحقق بخشند؛ قدرت جسمانی و فکری، امکانات گزینش آن‌ها را محدود می‌کند؛ آن‌چه در هر مورد خواسته می‌شود این است که هیچ مرز ناشی از جنسیت یا طبقه به وجود نیاید. (ن)

دیگری می‌رسید. زن را نه هورمون‌هایش تعریف کرده است و نه غریزه‌های مرموزش، بلکه نحوه‌ای که او در خلال ضمیرهای بیگانه، پیکرش و رابطه‌اش با دنیا را درک می‌کند، او را تعریف می‌کند؛ غرقابی که بین دختر نوجوان و پسر نوجوان جدایی می‌افکند، به نحوی طرح‌ریزی شده، از همان نخستین دوران کودکی آن‌ها حفر شده است؛ بعدها نمی‌توان مانع از آن شد که زن همان گونه که ساخته شده است نباشد و او همواره این گذشته را به دنبال خواهد کشید؛ اگر سنگینی این گذشته را بسنجیم، به‌طور قطع درک خواهیم کرد که سرنوشت زن برای ابد رقم زده نشده است. قطعاً نباید گمان کرد که تعدیل وضع اقتصادی زن کافی است تا او تغییر پذیرد؛ این امر، عامل اساسی تحول او بوده است و خواهد بود؛ ولی تا وقتی که نتیجه‌های اخلاقی، اجتماعی، فرهنگی و... را که این عامل اعلام و ایجاب می‌کند به دنبال نداشته باشد، زن تازه‌ای نمی‌تواند روی بنماید؛ در حال حاضر، این نتیجه‌ها در هیچ جا، چه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و چه در فرانسه و ایالات متحده آمریکا، به بار نیامده است؛ و از این رو است که زن امروزی بین گذشته و آینده، دچار تشقت شده است؛ غالباً چون «زنی واقعی» که لباس مبدل مردانه به تن کرده باشد به نظر می‌رسد، و چه در قالب زنانه و چه در لباس مردانه، به یک اندازه احساس ناراحتی می‌کند. زن باید پوست نو بالا بیاورد و جامه‌هایش را خودش ابداع کند. زن جز به یاری تحولی جمعی نمی‌تواند به این کار توفیق یابد. امروزه هیچ آموزگار و مربی تنهایی نمی‌تواند «موجود انسانی ماده‌ای» بسازد که کاملاً نقطه مقابل «موجود انسانی نر» باشد؛ دختر جوان اگر مانند پسر جوانی بزرگ و تربیت شود، خود را استثنایی خواهد یافت و از این رهگذر، ویژگی‌های نوع تازه‌ای را تحمل خواهد کرد. استاندارد این را به خوبی احساس کرده بود که می‌گفت: «تمامی جنگل را به یک ضرب باید نشا کرد». اما به عکس، اگر فرض کنیم جامعه‌ای وجود دارد که در آن برابری جنس‌ها واقعاً تحقق یافته باشد، این برابری در هر فرد به صورتی نو آشکار خواهد شد.

اگر دختر بچه از نخستین ایام با همان توقع‌ها و افتخارها، با همان سختگیری‌ها و آزادی‌های برادرانش تربیت می‌شد، از همان تحصیل‌ها و بازی‌ها بهره می‌گرفت، به همان آینده اختصاص می‌یافت، زنان و مردان

اطرافش، بدون ابهام به مثابه افرادی برابر بر او آشکار می‌شدند، معنای «عقده اختگی»، «عقده اودیپ»، عمیقاً تغییر می‌کرد. اگر مادر به مثابه پدر، مسئولیت مادی و معنوی زوج را به عهده می‌گرفت، از همان اعتبار پایدار برخوردار می‌شد؛ دختر بچه در اطراف خود دنیایی مرکب از نور و ماده احساس می‌کرد نه دنیایی مذکر؛ به فرض که از نظر عاطفی بیشتر به جانب پدر گرایش می‌یافت - که تازه این هم امری مسلم نیست - عشقش نسبت به او بر اثر اراده به رقابت، نه بر اثر احساس ناتوانی، دارای تفاوت می‌بود؛ دختر بچه به سوی حالت انفعالی سوق داده نمی‌شد؛ وقتی اجازه می‌یافت ارزش خود را با کار و ورزش به اثبات برساند، فعالانه با پسر بچه‌ها رقابت کند، نداشتن آلت مردی - که با نوید فرزند زادن جبران می‌شود - برای ایجاد عقده کهنتری کفایت نمی‌کرد؛ به همان نحو، پسر بچه نیز اگر به او تلقین نمی‌شد، و اگر برای زن‌ها به اندازه مردها ارزش قایل می‌شدند، به خودی خود نمی‌توانست دارای «عقده برتری» شود.^۱ بنا بر این، دختر بچه در نارساییسم و رؤیا به دنبال جبران‌های سترون نمی‌گشت، خود را به مثابه داده در نظر نمی‌گرفت، به آنچه انجام می‌دهد توجه می‌کرد، به اقدام‌هایی که باید به عمل می‌آورد دست می‌زد. پیش از این گفته‌ام که اگر او مانند پسر بچه، به سوی آینده بزرگ‌سالی آزاد از خود فراتر می‌رفت، بلوغش چه قدر آسان می‌بود؛ قاعدگی این همه او را دچار کراهت نمی‌کرد، مگر از آن رو که در بردارنده سقوطی ناگهانی در زنانگی است؛ اگر نسبت به مجموع سرنوشت خود این همه احساس بی‌زاری اضطراب‌آلود نمی‌کرد، اروتیسم خود را نیز با آرامش بیشتری می‌پذیرفت؛ آموزش جنسی هم‌گون خیلی به او کمک می‌کرد که بر این بحران چیره شود. و به یاری آموزش مختلط، رمز پرشکوه مرد، فرصتی برای زاده شدن نمی‌یافت؛ بر اثر آشنایی روزمره و هم‌چشمی‌های صادقانه، این راز و رمز از میان می‌رفت. موانعی که در مقابل این نظام قرار می‌دهند همواره احترام تابوهای جنسی را در بر دارند؛ اما توقع متوقف کردن

۱- پسر بچه هشت ساله‌ای می‌شناسم که با مادر، خاله و مادر بزرگی که هر سه مستقل و فعال هستند و نیز با پدر بزرگی که ناتوان است، زندگی می‌کند. او دارای «عقده کهنتری» خردکننده‌ای در قبال جنس زن است، هر چند که مادرش کاری می‌کند که با آن بجنگد. این پسر، در مدرسه، رفقا و معلم‌هایش را حقیر می‌شمارد، زیرا آن‌ها نرهای بیچاره‌ای هستند. (ن)

کسب‌جکاوای و لذت در کودک، امری بیهوده است؛ در این موارد، جز واپس‌زدگی‌ها، وسواس‌ها و اختلال‌های عصبی، نتیجه‌ای به‌بار نمی‌آید؛ احساس‌های پرشور، تب و تاب‌های همجنس‌طلبانه، هوس‌های افلاتونی نوجوان‌ها با تمام موکب بلاهت و تشتت فکر، نسبت به مقداری بازی‌های کودکانه و مقداری تجربه‌های روشن، خیلی بدفرجام‌ترند. به‌خصوص چیزی که برای دختر جوان مفید خواهد بود این است که وقتی در نر به دنبال نیمه‌خدایی نگردد - بلکه فقط در جست و جوی رفیقی، دوستی و یاری باشد - از پذیرفتن هستی خود منحرف نخواهد شد؛ در آن صورت، اروتیسم و عشق، ویژگی فراروی آزادانه را خواهند یافت نه ویژگی کناره‌گیری را؛ در آن صورت، دختر جوان خواهد توانست اروتیسم و عشق را چون رابطه فرد برابر با فرد برابر بیازماید. البته صحبت آن نیست که تمام دشواری‌هایی که کودک برای بدل شدن به فردی بزرگ‌سال در پیش دارد، یک قلم از میان برداشته شود؛ هوشمندانه‌ترین و با‌اغماض‌ترین آموزش‌ها نمی‌توانند کودک را از این که با مایه گذاشتن از خود، تجربه شخصی کسب کند، معاف بدارند؛ آنچه می‌توان طلب کرد این است که بی‌دلیل و بی‌جهت، کوهی از مانع بر سر راهش ایجاد نکنند. این که دختر بچه‌های «فاسد» را دیگر با آهن گداخته داغ نکنند، پیشرفتی است؛ روان‌کاوی اندکی به پدر و مادرها تعلیم داده است؛ با این همه، شرایط کنونی که آموزش و آشنایی جنسی زن در آن‌ها صورت می‌گیرد به قدری رقت‌انگیز است که هرایرادی که در برابر فکر تغییر اساسی قرار داده شود نمی‌تواند دارای ارزش باشد. صحبت از آن نیست که احتمال‌ها و بی‌نوایی‌های وضع بشری در زن منسوخ شود، بلکه وسیله فراروی از آن‌ها به او داده شود.

زن، قربانی هیچ تقدیر مرموزی نیست؛ ویژگی‌هایی که نوع او تعیین می‌کند، اهمیت خود را از معنایی که در بر می‌گیرند کسب می‌کنند؛ وقتی این‌ها در چشم‌اندازهای تازه‌ای درک شوند، امکان غلبه بر آن‌ها وجود خواهد داشت؛ مثلاً دیده شده که زن در خلال تجربه اروتیک خود تسلط مردانه را احساس کند - و غالباً از آن نفرت هم داشته باشد - از این امر نباید چنین نتیجه‌گیری شود که تخمدان‌های زن، او را محکوم می‌کنند که تا ابد زانو به

زمین زده، زندگی کند. حالت تهاجمی مردانه فقط در بطن نظامی که به طور کامل، طرح سلطه مردانه را می ریزد، دارای امتیاز به نظر می رسد؛ و زن در عمل عاشقانه، خود را فقط از این رو چنین منفعل احساس می کند که از پیش خود را چنین می پندارد. بسیاری از زن های امروزی که خواهان و مدعی شایستگی انسانی خود هستند، هنوز هم زندگی اروتیک خود را براساس سنتی مربوط به بردگی، درک می کنند: به همین جهت به نظرشان تحقیرآمیز می رسد که زیر مرد بخوابند و مرد در آنان دخول کند و آن وقت در انقباض سردمزاجی فرو می روند؛ اما اگر واقعیت متفاوت بود، معنایی هم که حرکت ها و وضعیت های عاشقانه به طور نمادین بیان می کنند، متفاوت می بودند: زنی که پول می دهد و بر معشوق خود مسلط است، مثلاً می تواند به بی کاری باشکوه خود مغرور باشد و چنین تلقی کند که مردی را که فعالانه از خود مایه می گذارد به خدمت می گیرد؛ و هم اکنون زوج های متعادل بسیار وجود دارند که برای آن ها مفهوم های پیروزی و شکست، جای خود را به تصویری از مبادله بخشیده اند. در حقیقت، مرد نیز مانند زن عبارت از تن است، بنا براین حالت انفعالی است، بازیچه هورمون ها و نوع خودش است، طعمه نگران میل خودش است؛ و زن نیز مانند مرد، درون تب جسمانی خود، عبارت از رضایت، هدیه، اراده و فعالیت است؛ آن ها ابهام غریب هستی ئی را به صورت تن در آمده است، هر کدام به شبوه خاص خود تجربه می کنند. در این پیکارها که در خلالشان آن ها گمان می کنند در برابر هم قرار گرفته اند، هر کدام بر ضد خود می جنگند و طرح قسمتی از خود را که طرد می کنند در دیگری می ریزند؛ هر کدام به جای این که با ابهام وضع خود به سر برند، می کوشند پستی و شناخت وجود خود را به دیگری تحمیل کنند و افتخارش را برای خود محفوظ بدارند. اما اگر هر دو با روشن بینی فروتنانه وجودشان را می پذیرفتند و غروری اصیل را نیز همراه آن می کردند، یکدیگر را چون افراد مشابه به رسمیت می شناختند و ماجرایی غم انگیز اروتیک را، دوستانه پشت سر می گذاشتند. واقعیت فردی انسانی بودن، از تمام ویژگی هایی که افراد انسانی را از یکدیگر متمایز می کند، بی نهایت با اهمیت تر است؛ برتری ها را اصل مسلم اعطا نمی کند: «فضیلت»، به گونه ای که قدما در نظر می گرفتند، در سطح «آنچه به ما ارتباط می یابد»

تعریف می‌شود. در هر دو جنس، همان نمایش غم‌انگیز جسم و جان، پایان‌پذیری و تعالی، اجرا می‌شود؛ هر دو را زمان می‌کاهد و می‌خورد، مرگ در کمین هر دو است، هر دو همان نیاز اساسی رابه یکدیگر دارند؛ و هر دو می‌توانند از آزادی خود یک افتخار کسب کنند؛ آن‌ها اگر می‌دانستند چه گونه از آن لذت ببرند دیگر مورد این وسوسه قرار نمی‌گرفتند که بر سر امتیازهای فریبنده به جدال پردازند؛ و آن وقت، برادری می‌توانست بین آن دو زاده شود. به من گفته خواهد شد که تمام این اظهارنظرها کاملاً رویایی‌اند، زیرا برای «بازسازی زن»، لازم است که اجتماع قبلاً او را واقعاً با مردها برابر کرده باشد؛ محافظه‌کارها هرگز در هیچ یک از موقعیت‌های مشابه از حمله به این دور ناقص خودداری نکرده‌اند؛ اما تاریخ دور نمی‌زند. شکی نیست که اگر طبقه‌ای را در حالت کهنتری نگه دارند، این طبقه، کهنتر باقی خواهد ماند؛ اما آزادی می‌تواند حلقه را در هم بشکند؛ سیاهان، اگر بگذارند که آن‌ها رأی بدهند، شایسته رأی دادن خواهند شد؛ زن، اگر به او مسئولیت‌هایی واگذار شود، می‌تواند قبول مسئولیت کند؛ واقعیت این است که نمی‌توان از جانب ستمکاران عمل نیکوکارانه بی‌دلیلی انتظار داشت؛ گاهی طغیان ستمدیدگان، گاهی تحول خود طبقه صاحب امتیاز، شرایط تازه‌ای پدید می‌آورد؛ مثلاً مردان خودشان به جایی رسیده‌اند که در راه منافع خود، تا حدودی به زن‌ها آزادی دهند؛ زن‌ها دیگر کاری ندارند جز این که اوج‌گیری خود را پی‌گیرند و موفقیت‌هایی هم که به چنگ می‌آورند آنان را به این کار تشویق می‌کند؛ تقریباً قطعی به نظر می‌رسد که زن‌ها تا زمانی کم و بیش دراز، به برابری کامل اقتصادی و اجتماعی دست خواهند یافت و این امری است که تغییری درونی به دنبال خواهد داشت.

به هر حال، بعضی‌ها ایراد خواهند گرفت که چنین دنیایی اگر امکان‌پذیر باشد مطلوب نخواهد بود. وقتی زن «همان» باشد که مردش است، زندگی «نمک دلخراش خود» را از دست خواهد داد. چنین استدلالی هم تازگی ندارد؛ کسانی که نفعشان ایجاب می‌کند که زمان حاضر همچنان ادامه یابد، همواره بر گذشته تحسین‌انگیزی که به زودی محو خواهد شد و لبخندی هم حواله آینده جوان نخواهد کرد، اشک می‌ریزند. این نکته واقعیت دارد که با از بین بردن

بازارهای برده‌فروشی، مزرعه‌های بزرگی را که آن چنان عالی به نهال‌های ازاله‌های بزرگ و کاملیاها آراسته بودند نابود کرده‌اند، و تمام تمدن ظریف جنوبی را به ویرانی کشیده‌اند؛ تورهای قدیمی درانبار زمان به طنین صداها، بسیار صاف خواجه‌های سیکستین پیوسته‌اند و اندک «جاذبه زنانه» نیز در معرض این خطر قرار دارد که نابود شود. قبول دارم که ارزش قائل نشدن برای گل‌های نادر، تورها، بلور صدای خواجه‌ها و جاذبه زنانه، به معنای وحشی بودن است. «زن جذاب»، وقتی با جلال و شکوهش، خود را به معرض تماشا می‌گذارد، شیئی بسیار هیجان‌آورتر است تا «نقاشی‌های ابلهانه، سردرها، دکورها، پرده‌های معرکه‌گیرها، تابلوها، رنگ‌آمیزی‌های عامیانه» که رمبو را به هیجان می‌آوردند؛ زن جذاب، آراسته به امروزی‌ترین تصنع‌ها، با استفاده از تازه‌ترین تکنیک‌ها، از اعماق زمان، از تب، از مینوس، از چیچن ایتسا، می‌آید؛ و نیز همان توتمی است که در دل خارستان‌های افریقا نهاده شده است؛ هلیکوپتر و پرنده است؛ بزرگ‌ترین شگفتی‌ها است؛ در زیر موهای رنگ شده‌اش، شاخ و برگ‌ها به فکری بدل می‌شوند و کلمه‌ها از پستان‌هایش بر می‌خیزد. مردها، دست‌های آزمندشان را به سوی شگفتی دراز می‌کنند؛ اما شگفتی، همان دم که آن را می‌گیرند، محو می‌شود؛ زوجه، معشوقه، مانند تمام افراد دیگر با دهان حرف می‌زنند؛ حرف‌هایشان درست همان ارزش خودشان را دارد؛ پستان‌هایشان هم. چنین معجزه‌ای - که نادر نیز هست - آیا ارزش آن را دارد که انسان در ازای آن به شرایطی که برای دو جنس بدفرجام است ادامه دهد؟ برای زیبایی گل‌ها و جاذبه زن‌ها می‌توان ارزش قایل شد؛ اگر قرار باشد این گنجینه‌ها با خون یا بدبختی خریداری شوند، باید آن‌ها را فدا کرد.

واقعیت این است که این فدا کردن به نظر مردان، خیلی سنگین می‌رسد؛ مردانی که از صمیم قلب می‌خواهند که زن به کمال دست یابد، انگشت شمارند؛ کسانی که زن را تحقیر می‌کنند نمی‌بینند که در آن صورت چه به دست خواهند آورد، و آن‌هایی که او را دوست می‌دارند، چیزهایی را که ناگزیرند از دست بدهند، بیش از حد زیاد می‌بینند؛ و این نکته نیز واقعیت دارد که تحول کنونی فقط جمال زن را تهدید نمی‌کند؛ زن، وقتی برای خودش وجود داشته باشد، وظیفه همزاد و واسطه را که در دنیای مردانه ارزش مقام ممتازش را دارد رها

می‌کند؛ در نظر مردی که در میان سکوت طبیعت و حضور پر توقع آزادی‌های دیگر گرفتار آمده است، موجودی که در آن واحد هم شبیه به خود مرد، و هم شبیه منفعل باشد، گنجینه‌ای بزرگ می‌نماید؛ سیمایی که مرد در پس آن یار خود را می‌یابد ممکن است خیلی اسطوره‌ای باشد، تجربه‌هایی که زن منبع یا بهانه آن‌ها است، از این بابت کمتر واقعی نخواهند بود؛ چندان تجربه‌هایی با ارزش تر، صمیمانه تر و سوزان تر از آن‌ها نخواهد بود؛ این که وابستگی، کهنتری، بدبختی زنانه، ویژگی خود را به زن‌ها می‌دهد، نمی‌تواند مورد انکار قرار گیرد؛ مطمئناً، استقلال زن، اگر مردان را از بسیاری ناراحتی‌ها معاف بدارد، بسیاری از سهولت‌ها را نیز از آنان دریغ خواهد داشت؛ مطمئناً برای گذراندن ماجرای جنسی، بعضی راه‌ها و شیوه‌ها وجود دارد که در دنیای فردا از بین خواهند رفت؛ اما این گفته به معنای آن نیست که عشق، سعادت، شعر و رؤیا از آن رانده خواهند شد. و باید مراقب باشیم که بی‌بهره بودن ما از تخیل، پیوسته آینده را تهی خواهد کرد؛ آینده برای ما چیزی جز تجرید نیست؛ هر یک از ما در آن به نحوی گنگ، بر فقدان چیزی که که عبارت از خودش است رقت می‌آورد؛ اما بشریت فردا در تن و آزادی او خواهد زیست، و بشریت نیز به نوبه خود آن را ترجیح خواهد داد؛ در میان جنس‌ها، رابطه‌های جسمانی تازه و عاطفی که تصویری از آن‌ها نداریم ایجاد خواهد شد؛ هم اکنون نیز بین مردان و زنان، دوستی‌ها، رقابت‌ها، همدستی‌ها و رفاقت‌هایی، پاک یا جنسی، که قرن‌های گذشته نمی‌توانستند آن‌ها را ابداع کنند، به وجود آمده است. اما هیچ چیز به اندازه شعاری که می‌گوید دنیای نو را دارای وحدت شکل، یعنی ملال، خواهد کرد به نظر قابل تردید نمی‌رسد. تصور نمی‌کنم در چنین دنیایی، ملال وجود نداشته باشد و یا آزادی، وحدت شکل به وجود آورد. در درجه اول، همواره میان مرد و زن، بعضی تفاوت‌ها وجود خواهد داشت؛ اروتیسم زن، بنا بر دنیای جنسی او، چون وجهی خاص دارد، نخواهد توانست در زن شهوانیت و حساسیتی ویژه ایجاد نکند. رابطه‌های او با تن خودش، با تن مرد و با فرزند، هرگز مشابه روابط مرد با پیکر خودش، با تن زنانه و با فرزند نخواهد بود؛ مردانی که این همه از «برابری در تفاوت» سخن می‌رانند شاید این بی‌لطفی را داشته باشند که با من موافق نباشند که در برابری بتواند تفاوت‌هایی

وجود داشته باشد. از سویی، نهادها هستند که ایجاد یکنواختی می‌کنند: مسیحیت، وقتی ماده انسانی را واجد روح کرده، به اروتیسم حلاوت گناه و افسانه‌اش را بخشیده است؛ اگر فردیت مسلط زن به او بازگردانده شود، از هماغوشی‌های عاشقانه، احساس هیجان‌انگیزش سلب نخواهد شد. ادعای پوچی است که گفته شود اگر مرد و زن واقعاً مشابه یکدیگر شوند، عشرت، عیب، خلسه و هوس، غیرممکن خواهند شد؛ تضادهایی که جسم را در برابر جان، لحظه را در برابر زمان، سرگیجه‌حالت را در برابر ندای تعالی، مطلق لذت را در برابر عدم فراموشی قرار می‌دهند، هرگز از میان برداشته نخواهند شد؛ در غریزه جنسی، همواره تنش، تشنگی، شادی، ناکامی و پیروزی وجود، جنبه مادی خواهند یافت. رهانیدن زن به معنای استنکاف از به بند کشیدن زن است در رابطه‌هایی که او با مرد دارد، نه به معنای انکار این رابطه‌ها؛ اگر زن خود را برای خودش طرح کند، باز همچنان برای مرد وجود خواهد داشت؛ وقتی هر کس به طور متقابل خود را به مثابه نفس به رسمیت بشناسد، برای طرف مقابل، دیگری خواهد ماند؛ دوجانبه بودن رابطه‌های آن‌ها، معجزه‌هایی را که تقسیم موجودات انسانی به دو دسته مجزا ایجاد می‌کند، یعنی میل، تصاحب، عشق و ماجرا را از بین نخواهد برد؛ و کلمه‌هایی چون بخشیدن، تسخیر کردن و به هم پیوستن، که ما را به هیجان می‌آورند، معناهای خود را حفظ خواهند کرد؛ به عکس، هنگامی که بردگی نیمی از افراد انسانی و تمام نظام سالوسی که این بردگی آن را در بر می‌گیرد منسوخ شود، «برش» انسانیت معنای واقعی خود را خواهد یافت و زرج انسانی سیمای واقعی‌اش را می‌یابد. مارکس گفته است: «رابطه بی‌واسطه، طبیعی و ضروری انسان با انسان، همان رابطه مرد با زن است. ویژگی این رابطه، تعیین می‌کند که مرد تا چه حد خود را هستی کلی فرد انسانی، در نظر گرفته است؛ رابطه مرد با زن، طبیعی‌ترین رابطه فرد انسانی با فرد انسانی است. بنا براین، در عالم این رابطه، نشان داده می‌شود که رفتار طبیعی مرد تا چه حد انسانی شده است، یا تا چه حد هستی انسانی او هستی طبیعی او شده است، تا چه حد طبیعت انسانی او، طبیعت او شده است»^۱.

بہتر از این نمی توان گفت. چیرگی بخشیدن به حکومت آزادی در بطن
دنای معلوم، به انسان مربوط می شود؛ برای کسب این پیروزی والا و نہایی، از
جملہ واجبات است کہ مرد و زن، صرف نظر از تفاوت های طبیعی خود،
برادری شان را بدون ابہام آشکار کنند.

جنس دوم از زبان سیمون دو بووار^۱

جلد اول «جنس دوم» در ژوئن انتشار یافت؛ در ماه مه، فصل مربوط به «آشنایی جنسی زن» در «تان مدرن» به چاپ رسید. و به دنبال آن، در ژوئن و ژوئیه، فصل‌هایی که به زن «همجنس‌باز» و «مادری» راجع می‌شد. جلد دوم هم در نوامبر از طرف مؤسسه گالیمار منتشر شد.

گفته‌ام^۲ که این کتاب چگونه در فکرم طرح‌ریزی شد؛ تقریباً بر حسب اتفاق؛ هنگامی که می‌خواستم از خودم سخن بگویم متوجه شدم که باید به توصیف وضع زن بپردازم؛ ابتدا اسطوره‌هایی را که مردان در خلال جهان‌شناسی، مذاهب، خرافات، ایده‌ئولوژی‌ها و ادبیات از او ساخته‌اند، مورد ملاحظه قرار دادم. کوشیدم در تابلویی که خود را به من عرضه می‌داشت و در نظر اول بی‌ارتباط می‌نمود، نظمی پدید آورم؛ در هر مورد، مرد خود را نفس تصور می‌کرد و زن را چون شیء؛ زن را به مثابه دیگری در نظر می‌گرفت. این ادعا را قطعاً وضعیت‌ها و شرایط تاریخی توجیه می‌کردند؛ سارتر به من می‌گفت که اساس فیزیولوژیک را نیز باید نشان دهم. در راماتوئل بود که این

۱ این گفتار در متن اصلی جنس دوم وجود ندارد، بلکه صفحه‌هایی از جلد سوم خاطرات نویسنده است که چون از دآوری نویسنده درباره این اثرش و نیز واکنش‌هایی که انتشار جنس دوم در فرانسه برانگیخته نشان دارد، در این جا آورده می‌شود. (م)

۲ در جلد سوم خاطرات. (م)

اتفاق افتاد؛ مدت درازی درباره‌اش صحبت کردیم و من تردید نشان دادم؛ در نظر نداشتم اثری چنین پرمایه بنویسم. اما اگر انسان نمی‌دانست که اسطوره‌ها چه واقعیتی را درخود پنهان می‌دارند، بررسی‌ام درباره آن‌ها به‌راستی چیزی پادروا می‌ماند. از این رو در کتاب‌های فیزیولوژی و تاریخ غوطه‌ور شدم. خود را به جمع‌آوری از کتاب‌های دیگر محدود نکردم؛ حتی دانشمندان، و از هر دو جنس هم، سرشار از پیشداوری‌های مردانه‌اند و کوشیدم که در پس تعبیرهای آن‌ها، واقعیت‌ها را بیابم. از تاریخ، افکاری بیرون کشیدم که در هیچ جای دیگر، به آن‌ها برنخورده بودم؛ تاریخ زن را به تاریخ ارث پیوند دادم، به این معنا که ارث در نظرم چون واکنش تحول اقتصادی دنیای مردانه آشکار شد. با نگاهی نو شروع به نظاره زن‌ها کرده بودم و از حیرتی به حیرت دیگر رسیدم. این امر که انسان وجهی از دنیا را که آشکارا به چشم می‌خورده ولی از نظراو پنهان می‌مانده، ناگهان در چهل سالگی کشف کند، غریب و برانگیزنده است. یکی از سوء تفاهم‌هایی که کتاب من ایجاد کرده، این است که پنداشته‌اند من منکر وجود هر گونه تفاوت میان زن و مرد هستم؛ به عکس، هنگام نوشتن این کتاب، تمام وجوه افتراق زن و مرد را سنجیده‌ام؛ نکته‌ای که بر آن تأکید ورزیده‌ام این است که این عدم شباهت از مقوله فرهنگی است نه طبیعی. از روی نظم اقدام به شرح این نکته کردم که زن‌ها، از کودکی تا پیری، چگونه خلق می‌شوند؛ امکان‌هایی را که این دنیا به زن‌ها عرضه می‌دارد، امکان‌هایی را که از آنان دریغ می‌دارد، محدودیت‌های آنان، بدبختی‌ها، بخت‌های مساعد، گریزها و تحقق‌پذیری خواسته‌هایشان را مورد بررسی قرار داده‌ام. به این ترتیب، جلد دوم را تألیف کردم؛ تجربه‌های عینی.

پیش از دو سال صرف نوشتن این کتاب نکردم.^۱ در زمینه‌های جامعه‌شناسی و روان‌شناسی، صاحب اطلاع بودم. روش‌های مؤثر کار را مدیون تحصیلات دانشگاهی‌ام بودم؛ می‌دانستم کتاب‌ها را چگونه طبقه‌بندی و به سرعت بررسی کنم، هر چه را که چیزی جز رونویسی یا فانتزی نبود حذف کنم؛ فهرستی تقریباً کامل از آن‌چه به زبان‌های فرانسه و انگلیسی درباره

۱- این کتاب را که در اکتبر ۱۹۴۶ شروع کرده بودم در ژوئن ۱۹۴۹ به پایان رساندم، اما در سال ۱۹۴۷ چهار ماه را در آمریکا گذراندم و «امریکا روزبه‌روز»، شش ماه وقت مرا به خود مشغول داشت. (ن)

موضوع انتشار یافته بود فراهم آوردم؛ این موضوع، آثار قابل ملاحظه‌ای پدید آورده است، اما مانند بسیاری موارد دیگر، فقط تعداد ناچیزی از این بررسی‌ها می‌تواند با اهمیت باشد؛ همچنین، به‌خصوص در مورد جلد دوم، از توجهی که که در طول سال‌ها، سارتر و من به مردم مبذول داشته بودیم استفاده کردم؛ حافظه‌ام مواد فراوانی برایم آورد.

جلد اول به‌خوبی مورد استقبال قرار گرفت؛ بیست و دوهزار نسخه از آن در هفته اول به فروش رسید. جلد دوم را هم خیلی خریدند، ولی این جلد جنجال به پا کرد. هیاهویی که فصل‌های چاپ شده در «تان مدرن» بر انگیخت، متحیرم کرد. از «لثامت فرانسوی» که ژولین گراک در مقاله‌ای از آن سخن می‌گفت مطلقاً بی‌خبر بودم؛ گراک در این مقاله - هر چند بین من و پوانکاره که در گورستان‌ها سخنرانی می‌کرد به مقایسه پرداخته بود - به من به سبب «شهاتم» تبریک می‌گفت. این کلمه، نخستین باری که آن را شنیدم، متحیرم کرد. کلودین شونه با تحسینی آمیخته به ترحم به من می‌گفت: «چه شهامتی از خود نشان داده‌اید!» - «شهامت؟» - «خیلی از دوستان خود را از دست خواهید داد!» با خودم فکر کردم که اگر آن‌ها را از دست بدهم معنایش این است که دوستان من نیستند. به هر حال، این کتاب را به گونه‌ای که دلم می‌خواست می‌نوشتم؛ اما یک لحظه هم حالت قهرمانی به سراغم نیامده بود. مردانی که در اطرافم بودند - سارتر، بوست، مرلو پونتی، لریس و گروه «تان مدرن» - در این مورد نیز دموکرات‌های واقعی بودند؛ اگر جز به آن‌ها اندیشیده بودم، شاید از این که متحمل زحمت فراوان شوم تا چیزهای مسلم و قطعی را نشان دهم دچار واهمه می‌شدم. وانگهی، از این بابت نیز مرا سرزنش کردند؛ و نیز بابت از خود درآوردن‌ها، لباس مبدل پوشاندن‌ها، پرت و پلا گفتن‌ها، هذیان گفتن‌ها، مورد ملامت قرار گرفتم؛ از هر لحاظ! در درجه اول به سبب بی‌نزاکتی‌ام. شماره‌های ژوتن، ژوئی و اوت «تان مدرن» را مثل کلوچه بردند؛ اما اگر جرأت کنم بگویم، آن‌ها را در حالی که صورتشان را می‌پوشاندند می‌خواندند. گویی گمان می‌کردند که فروید و روان‌کاوی هرگز وجود نداشته

است. به بهانه ملامت وقاحت من، چه کارناوالی از وقاحت که راه نینداختند! طبع زیبا و قدیمی لیچار گویی، موج وار روان شد. با امضا و یا بی امضا، قطعه‌ها، قصیده‌ها، نامه‌های منظوم، هجویه‌ها، سرکوفت‌هایی که فی‌المثل «اعضای بسیار فعال جنس اول» برایم می‌فرستادند، به دستم می‌رسید. ارضاء نشده، سرد مزاج، ستایشگر رابطه جنسی، حشری، صدمبار سقط جنین کرده، تمام این لقب‌ها به من داده می‌شد، حتی کسی که صاحب فرزند است ولی بروز نمی‌دهد خواننده شدم. خدمت‌های خود را برای درمان سردمزاجی‌ام، فرونشاندن میل جنسی غول‌آسایم، به من عرضه می‌کردند، وعده می‌دادند در مورد افشاگری کنند، و تمام این‌ها با الفاظ رکیک، اما به طرفداری از واقعیت، زیبایی، مصلحت، سلامت و حتی شعر که گویا من به نحوی ناشایست آن را ضایع کرده بودم. باشد. خط خطی کردن دیوارهای توالت‌ها، کاری معمولی است؛ این که دیوانگان جنسی ترجیح بدهند کارهای بی‌ارزش و پر زحمت و حاصل بی‌خوابی‌هایشان را برایم بفرستند، برایم قابل درک بود. اما موریاک هم! او به یکی از همکاران «تان مدرن» نوشت: «از ته و توی اندام‌های خانم مدیرتان سر در آورده‌ام»: و این نشان می‌دهد که موریاک در زندگی خصوصی‌اش از کلمه‌ها ترسی ندارد. اما مشاهده همین کلمه‌ها در روی صفحه‌های چاپی به قدری او را دستخوش رنج کرده بود که در «فیگارو لیتزر» باب افتراحتی گشود: جوان‌ها را زیر فشار می‌گذاشت که پورنوگرافی را به طور اعم، و مقاله‌های من را به طور اخص، محکوم بشمارند. موفقیتش ناچیز بود. با آن که جواب‌های پوی یون و کو را که به یاری من شتافته بودند - و حتماً خیلی‌های دیگر را - خفه کردند، باز هم مدافعیانی یافتیم: از جمله دومناش؛ مذهبی‌ها هم خشم ملایمی از خود نشان دادند، و در مجموع، به نظر نرسید که جوان‌ها هم بر اثر افراط‌های لفظی من دچار انزجار شده باشند. موریاک از این بابت اندوهگین شد. اما درست به موقع، برای ختم تحقیق، دختری فرشته‌خو، نامه‌ای برای او فرستاد که چنان درست آرزوی موریاک را برمی‌آورد که ما افرادی بی‌شمار، بابت این اقبال بلند او شاد شدیم! اما در رستوران‌ها و کافه‌ها - که نسبتاً زیاد به اتفاق آلگرن به آن‌ها می‌رفتم - خیلی اتفاق افتاد که مرا با نگاه و حتی انگشت نشان دادند و مسخره کردند. در تمام مدت صرف شام در «نو پروونس» واقع در

بولوار مونپارناس، افرادی که سر میز مجاور نشسته بودند براندازم کردند و با سر و صدا خندیدند؛ از این که آلگرن را به نزاعی بکشانم ملول می‌شدم؛ اما موقع خارج شدن از رستوران، چند کلمه‌ای به این آدم‌های خوب گفتم.

شدت این عکس‌العمل‌ها و پستی‌شان مرا حیران بر جای گذاشت. در میان اقوام لاتین، مذهب کاتولیک، استبداد مردانه را تشویق کرده است، حتی آن را به سوی سادیسم سوق داده؛ اما اگر این استبداد در وجود ایتالیایی‌ها با زمختی، در اسپانیایی‌ها با نخوت عجین می‌شود، لثامت مخصوص فرانسوی‌ها است. چرا؟ بدون شک، در درجه اول برای این که در فرانسه، مردان به سبب رقابت زن‌ها، از نظر اقتصادی خود را مورد تهدید احساس می‌کنند؛ برای حفظ تأیید برتری و رجحانی که آداب و عادات آن‌ها را تضمین نمی‌کنند، ساده‌ترین وسیله، همان خوار شمردن زنان است. سنت وقاحت‌آمیز، زرادخانه‌ای فراهم می‌آورد که اجازه می‌دهد زن‌ها را به وظیفه خود که مربوط به مسائل جنسی است محدود کنند: ضرب‌المثل‌ها، تشبیه‌ها، لطیفه‌ها، و حتی فرهنگ لغات؛ از سوی دیگر، در قلمرو اروتیسم، اسطوره آباء و اجدادی برتری فرانسوی به خطر افتاده است؛ در نمایندگی‌های گروهی، امروزه، عاشق ایده‌آل، بیشتر مرد ایتالیایی است تا فرانسوی؛ بالاخره رفتار در خور انتقاد زن‌های آزاد شده، یاران آن‌ها را آزرده‌خاطر یا خسته می‌کند؛ این رفتار در مردها نوعی کینه ایجاد می‌کند. لثامت، همان لیچارگویی فرانسوی است که نرهای آسیب‌پذیر و کینه‌جو، آن را از سر گرفته‌اند.^۱

در ماه نوامبر، تظاهرات مخالفت‌آمیز تازه‌ای صورت می‌گرفت. ناقدان متحیر می‌شدند؛ اصلاً مسأله‌ای وجود نداشت: زن‌ها در تمام ادوار، مساوی مردان بوده‌اند. زن‌ها برای همیشه در درجه پایین‌تری از مردان قرار دارند، هرچه را که من گفته‌ام، آن‌ها از پیش می‌دانسته‌اند، در چیزهایی که من گفته‌ام یک کلمه راست هم وجود ندارد. بوادفر و نیمیه، در «لیبرته دولسپری» در تحقیر من گوی سبقت را از هم می‌ربودند. من «دختری بیچاره»، گرفتار

۱- در میان آمریکایی‌ها، کینه نسبت به زن وجود دارد. اما زهرآگین‌ترین هجویه‌ها، مانند «نسل افعی‌ها» اثر فیلیپ وایلی، در وقاحت غرق نمی‌شود؛ آمریکایی‌ها علاقه‌ای ندارند که زن را از نظر جنسی تنزل دهند.(ن)

اختلال‌های عصبی، بودم، واپس زده، محروم، فاقد عطایای طبیعی، زنی مردصفت، محروم از هماغوشی کامل، زنی حسود، ترشیده آکنده از عقده‌های حقارت در قبال مردان و زنان، به شمار می‌رفتم، بغض و عناد مرا می‌خورد.^۱ ژان گیتون با ترحم فراوان نشأت‌گرفته از مسیحیت نوشت که به شدت تحت تأثیر «جنس دوم» قرار گرفته، زیرا در لا به لای سطور آن شرح «زندگی اندوهبار مرا» می‌خواند. آرمان توگ از این هم فراتر رفت: «او، تحقیر شده از لحاظ زن بودن، به نحوی دردناک آگاه از این که بر اثر نگاه‌های مردان در وضعیت خود زندانی شده، به طور هم‌زمان، این نگاه و نیز این وضعیت را رد می‌کند».

این موضوع تحقیر و خواری را عده قابل توجهی از مفسران دنبال کردند و اینان چنان ساده‌لوحانه سرشار از برتری مردانه‌شان بودند که نمی‌توانستند با خود فکر کنند این برتری هرگز بر من سنگینی نکرده است. مردی که او را برتر از تمام مردهای دیگر جای می‌دادم، مرا کمتر از مردها نمی‌دانست. دوستان مرد بسیاری داشته‌ام که نگاه‌شان گذشته از این که مرا در حدودی مقید نمی‌داشت، بلکه به مثابه فردی انسانی و دارای سهم کامل به رسمیت می‌شناخت؛ این بخت‌های مساعد در قبال هرگونه کین و عداوتی، از من دفاع کرده بود. همه دیده‌اند که دوران کودکی و ایام جوانی‌ام، هیچ کدام مرا به کین و عناد نیالوده‌اند.^۲ خوانندگان با فراست تری ملاحظه کرده‌بودند که من مخالف زن‌ها هستم، و درحالی که ادعا می‌کنم جانب آن‌ها را گرفته‌ام، محکوم‌شان می‌کنم؛ دروغ است: من از زن‌ها تجلیل به عمل نمی‌آورم و نقص‌هایی را که وضع آنان ایجاب می‌کند توصیف کرده‌ام، اما امتیازها و ارزش‌های آنان را نیز نشان داده‌ام. به بسیاری از زن‌ها بیش از آن محبت داشته‌ام و برایشان ارزش قایل بوده‌ام که با در نظر گرفتن خود به مثابه «نرافتخاری» به آنان خیانت کنم؛

۱- ده سال بعد، پاتشار «استراحت جنگجو» نوشته کرسستین روشفور که جنجال کمتری بر نینگیخت، بار دیگر ناقدان مذکری پیدا شدند که این ترجیع‌بند را تکرار کنند: «او زشتی محروم از عطایای طبیعی است» (ن).

۲- حاشا که کین و عناد و هرگونه از این احساس‌های منفی را خوار بشمارم؛ غالباً موقعیت‌ها آن‌ها را توجیه می‌کنند، و می‌توان در نظر گرفت که من بر اثر نداشتن تجربه با آن‌ها آشنا نشده باشم. اگر در این جا آن‌ها را رد می‌کنم برای آن است که آرزو می‌کنم «جنس دوم» را آن گونه که نوشته‌ام درک کنند. (ن)

از نگاه‌های مردان نیز هرگز آزرده نشده‌ام. در حقیقت نیز هرگز در معرض نیش و آزار قرار نگرفته‌ام مگر پس از انتشار «جنس دوم»؛ پیش از آن نسبت به من بی‌اعتنا بودند یا به من نظر خوش داشتند. پس از «جنس دوم»، غالباً به مثابه زن مورد حمله قرار گرفته‌ام، زیرا تصور می‌شد که به نقطه آسیب‌پذیری ضربه وارد می‌آید؛ اما من خوب می‌دانستم که این بدخواهی در حقیقت موضع‌گیری‌های اخلاقی و اجتماعی مراهدف قرار می‌دهد. نه من گذشته از این که در عالم زنانگی‌ام رنج نبرده‌ام، از بیست سالگی به بعد، اغلب، امتیازهای دوجنس را در خود گرد آورده‌ام؛ بعد از «مهمان»، اطرافیانم بامن به مثابه نویسنده و در عین حال زن، رفتار می‌کردند؛ این نکته بخصوص در امریکا آشکار بود: در «پارتی‌ها»، زن‌ها دور هم جمع می‌شدند و با هم صحبت می‌کردند، در حالی که من با مردها حرف می‌زدم و آن‌ها در مورد من بیشتر رعایت ادب را می‌کردند تا در مورد همجنس‌های خودشان. و دقیقاً به علت همین وضع ممتاز تشویق شدم که «جنس دوم» را بنویسم. این وضع به من اجازه داد که با روشن‌بینی، تمام نیاتم را بیان کنم. و به عکس آن چه مردان ادعا کرده‌اند، همین روشن‌بینی است که خیلی از خوانندگان مرد این کتاب را متغیر کرده است: مردان از یک فریاد بلند خشم‌آلود، از طغیان روحی آزرده، با مراعاتی آمیخته به هیجان استقبال می‌کردند، اما چون عینیت مرا بر من نمی‌بخشیدند و انمود می‌کردند که اعتقادی به آن ندارند. مثلاً به عبارتی از کلود موریاک حمله کردم، زیرا عبارت مذکور، غرور و تکبر مرد را برجسته می‌کرد. کلود موریاک با خود اندیشیده بود: «از چه بابت از من کینه به دل دارد؟» از هیچ بابت؛ فقط نسبت به کلمه‌هایی از او که نقل می‌کردم کینه به دل داشتم. غریب این که چه بسیار از روشنفکران از اعتقاد داشتن به سوداهای روشنفکرانه استنکاف می‌ورزند.^۱

حتی در میان دوستانم هم خشم‌هایی برانگیختم. یکی از آن‌ها، یک دانشگاهی مترقی، دست از خواندن کتابم برداشت و آن را به آن سوی اتاق پرتاب کرد. کامو با چند عبارت آمیخته به ترش‌روی مرا متهم کرد که نر

۱- یک رمان‌نویس - هجاگر دست راستی که در «تان مدرن» از طرف بوست مورد حمله قرار گرفته بود با حیرت و اندوه بانگ برمی‌آورد: «آخر این همه بغض و کینه چرا؟ او که حتی مرا نمی‌شناسد؟» (ن)

فرانسوی را مسخره کرده‌ام. کامو، فرد وابسته به آب و هوای مدیترانه‌ای، علاقه‌مند به غرور اسپانیایی، به زن جز برابری در بی تفاوتی اعطا نمی‌کرد، و قطعاً آن چنان که ظاهراً جرج اورول باید گفته باشد، در میان دو تن او برابرتر می‌بود.^۱ کامو پیش از آن با روحیه‌ای شاد نزد ما اعتراف کرده بود که خوب قادر به تحمل این فکر نیست که زنی او را مورد دآوری و سنجش قرار دهد: زن، شیء است و مرد، ضمیر و نگاه؛ به حرف خودش می‌خندید: اما این نکته واقعیت دارد که کامو تقابل و دو جانبه بودن را نمی‌پذیرفت. با حرارتی ناگهانی به نتیجه‌گیری پرداخت: «برهانی وجود داشته که بایستی آن را در رأس قرار می‌دادید: خود مرد نیز از این که در زن، فرد همراه را نمی‌یابد رنج می‌برد؛ مرد، مشتاق برابری است». کامو نیز فریادی از ته دل را بر دلایل ترجیح می‌داد: بالاتر از همه، فریادی که به نام تمام مردها سر داده می‌شد. اغلب این مردان، هرچه را که من درباره سردمزاجی زنان نقل کرده بودم چون دشنامی شخصی در نظر گرفتند؛ علاقه داشتند که تصور کنند لذت را بنا به میل خود اعطا می‌کنند؛ شک کردن در این باره، به معنای اخته کردن آن‌ها بود.

جناح راست نمی‌توانست از کتاب من متنفر نباشد، بعلاوه این که رم نیز آن را محکوم شناخت. امیدوار بودم چپ افراطی، خیلی از آن استقبال کند. با کمونیست‌ها بدترین وضع را داشتیم؛ با وجود این، کتابم خیلی مدیون مارکسیسم بود و چنان سهمی هم برای آن در نظر گرفته بود که از جانب آن‌ها انتظار رعایت انصاف را داشتم! ماری لوئیز بارون در «له لتر فرانسز» به ذکر این نکته اکتفا کرد که «جنس دوم»، کارگران بیلاکور را خیلی خواهد خنداند. کولت اودری در «بررسی انتقادات» که در «کونبا» به چاپ رساند جواب داد که این سخن به معنای آن است که برای کارگران ارزش بسیار کمی در نظر گرفته شود. «آکسیون»، مقاله بدون امضا و نام‌نهمی مزین به عکسی از هماغوشی یک زن و یک میمون نر، به من اختصاص داد.

مارکسیست‌های غیر استالینی نیز چندان نیروبخش تر نبودند. در یک سخنرانی که در «اکول امانسیپه» کردم، در جواب من اظهار شد که وقتی انقلاب

۱- جرج اورول در کتاب «مزرعه حیوانات» خود که هجویدای سیاسی است، می‌نویسد که حیوانات همه با هم برابرند، ولی بعضی برابرترند. (م)

صورت گرفت، مسأله زن دیگر مطرح نخواهد بود. گفتم: بسیار خوب، اما تا آن موقع چه؟ به نظر نمی‌رسید که زمان حاضر مورد توجه آن‌ها باشد.

حریفان در اطراف «جنس دوم» سوء تفاهم‌های فراوانی پدید آوردند و آن‌ها را حفظ هم کردند. بخصوص در مورد فصل مادری، مرا مورد حمله قرار دادند. بسیاری از مردها اعلام داشتند که من حق ندارم از زن‌ها حرف بزنم، زیرا کودکی به دنیا نیاورده‌ام؛ اما خودشان چه طور؟ در مخالفت با من، خیلی از افکار کاملاً قدیمی شده را هم در برابرم علم کردند. گویی من هرگونه ارزش مادری و عشق را انکار کرده بودم: نه. من خواهان آن شده بودم که زن، این موارد را به درستی و آزادانه تجربه کند، درحالی که این‌ها غالباً برای زن در حکم اتلاف وقت است و زن بر اثر آن‌ها از خود بیگانه می‌شود، به حدی که بیگانگی از خود، به سبب آن که سرچشمه قلب خشکیده است، باقی می‌ماند. گویی من بی‌بندوباری جسمانی را تبلیغ کرده‌ام؛ اما من هرگز به کسی توصیه نکرده‌ام که با هر کسی و هر موقع هم‌آغوش شود؛ فکر من این است که در این حیطه، انتخاب‌ها، رضایت‌ها، عدم قبول‌ها، نباید از نهادها، قراردادهای و منافع فرمان ببرند؛ اگر دلایل از همان سیاق عملی که خود محرکش می‌شوند نباشند؛ کار انسان به دروغ‌ها، کثی‌ها و نقص‌ها می‌انجامد.

یک فصل را به سقط جنین اختصاص داده بودم؛ سارتر در «سن عقل» و خودم در «خون دیگران» از این موضوع صحبت کرده بودیم؛ افرادی شتابان به دفتر «تان مدرن» روی آوردند، از مادام سوربه، منشی، نشانی می‌خواستند. خانم سوربه چنان عصبانی شد که یک روز اعلانی را نشان داد: «این کار را خودمان در همین جا انجام می‌دهیم» یک روز صبح، موقعی که هنوز خواب بودم، در زدنم. جوانی با ظاهری مشوش به من گفت: «زنم حامله است. آدرسی به من بدهید...» به او گفتم: «جایی سراغ ندارم». در حالی که بد و بیراه نثارم می‌کرد رفت: «هیچ کس به دیگری کمک نمی‌کند!» آدرسی نداشتم؛ تازه، به آدم ناشناسی که این قدر کم می‌تواند بر خود مسلط باشد چه اعتمادی می‌توان کرد؟ زن‌ها و زوج‌ها را به بن‌بست پنهان‌کاری سوق می‌دهند؛ اگر قدرت داشته باشم به آن‌ها کمک کنم، بدون تردید این کار را می‌کنم. اما برایم خوشایند نبود

که مرا دلال حرفه‌ای تصور کنند.

«جنس دوم» مدافعانی هم داشت: فرانسیس ژانسون، نادو، مونیه. این کتاب، بحث‌های عمومی و سخنرانی‌هایی برانگیخت، برایم نامه‌های بسیاری آورد. کتاب، چون بدخوانده وید تعبیر می‌شد، ذهن‌ها را برمی‌آشفته. با توجه به کلیه جهات، از میان تمام آثارم، شاید این کتاب، اساسی‌ترین رضایت‌خاطر‌ها را برایم فراهم آورده باشد. اگر از من بپرسند که امروز درباره‌اش چگونه قضاوت می‌کنم، بدون تردید جواب می‌دهم: موافق آن هستم.

اوه! قبول می‌کنم که سبک و ترکیب آن را مورد انتقاد قرار دهند. خیلی آسان می‌توانستم اثری زیباتر از آن بسازم؛ چون افکارم را در همان زمان که آن‌ها را عرضه می‌کردم می‌یافتم، نتوانستم کاری بهتر از این بکنم. درباره زمینه، در جلد اول می‌توانستم موضع ماتریالیستی‌تری اختیار کنم. و نیز امکان داشت مفهوم دیگری و ثنویتی را که به همراه می‌آورد، نه براساس مبارزه پیشاپیش و ایده‌آلیستی ضمیرها، بلکه براساس ندرت و نیاز بنا کنم؛ این کار را در «راه‌پیمایی طولانی»، هنگام سخن گفتن از بردگی کهن زنان چین انجام داده‌ام. این تغییرها از گسترش‌هایی که بعداً می‌آید چیزی کم نمی‌کرد. با بخش اعظم چیزهایی که گفته‌ام موافق باقی می‌مانم. هرگز وهم تغییر دادن وضع زن را در سر نبرورده‌ام؛ این امر به آینده کار در دنیا بستگی دارد، این وضع جز با زیر و رو شدن چگونگی تولید، به طور جدی تغییر نخواهد کرد. از این رو من از مقید کردن خود در آنچه «فمینیسم» خوانده می‌شود اجتناب ورزیده‌ام؛ همچنین برای هر اختلال خاص، دارویی نیاورده‌ام. حداقل به زنان دوران خود کمک کرده‌ام که از خود و وضع خود، شناخت پیدا کنند.

مسلماً بسیاری از زنان موضع‌گیری مرا تأیید نکرده‌اند؛ من باعث رحمت آن‌ها می‌شدم، به آن‌ها اعتراض می‌کردم، عصبانی‌شان می‌کردم، یا سبب ترس آن‌ها می‌شدم. اما به زن‌های دیگری کمک کرده‌ام، و این را از گواهی‌های متعدد و در درجه اول از نامه‌هایی که دوازده سال است به من می‌رسد می‌دانم. آن‌ها در گزارش من، در برابر تصویرهایی از خودشان که آنان را بر می‌آشفته، در برابر اسطوره‌هایی که خردشان می‌کرده، کمکی یافته‌اند؛ درک کرده‌اند که دشواری‌های آن‌ها، مغضوبیت خاصی نیست، بلکه یک وضع عمومی است؛

این کشف سبب شده که آن‌ها از تحقیر کردن خود پرهیزند، بعضی‌ها هم از آن نیروی مبارزه کسب کرده‌اند. روشن‌بینی باعث خوشبختی نمی‌شود، اما برای رسیدن به آن، کمکی محسوب می‌شود، شهادت می‌بخشد. روان‌کاوانی به من گفته‌اند که بیماران زن خود را به خواندن «جنس دوم» ناگزیر کرده‌اند. آن‌هم نه تنها زنان روشنفکر، بلکه خرده بورژواها، کارمندا و کارگرها را. زن‌هایی در سنین مختلف و دارای موقعیت‌های متفاوت به من نوشته‌اند: «کتاب شما برایم کمک بزرگی بوده است. کتاب شما نجاتم داده است».

اگر کتاب من به زن‌ها کمک کرده به این علت است که افکار آنان را بیان داشته است و زن‌ها نیز متقابلاً حقیقتش را به آن بخشیده‌اند. به یاری زن‌ها، این کتاب دیگر جنجال بر نمی‌انگیزد. در این ده سال، اسطوره‌های مردانه، فلس‌های خود را از دست داده‌اند. و بسیاری زن‌ها، در تهور بر من پیشی گرفته‌اند. بسیاری از آن‌ها، مطابق سلیقه من، یگانه موضوعی که برگزیده‌اند موضوع جنسی است؛ حداقل، برای سخن گفتن از آن، خود را به مشابه نگاه، نفس، ضمیر و آزادی مطرح می‌کنند.

وقتی که سی ساله بودم، اگر به من می‌گفتند که به مسائل زنانه خواهم پرداخت، و جدی‌ترین خوانندگانم زن‌ها خواهند بود، مرا دچار حیرت و حتی خشم می‌کردند. اکنون از این بابت تأسفی ندارم. زن‌ها چون گرفتار تفرقه، دویارگی و زیان شده‌اند، برای آن‌ها بیش از مردان مایه برد و باخت، پیروزی و شکست، وجود دارد. زن‌ها توجه مرا برمی‌انگیزند؛ و ترجیح می‌دهم که در میان آنان امکان عملی محدود، ولی محکم، بر دنیا داشته باشم، نه این که در سطح جهانی موج بزنم.

یادداشت‌ها

«ث»

ثرمافرودیت، Hermaphrodite، موجود اساطیری، فرزند هرمس و آفرودیت، که دارای دو جنسیت خوانده شده است.

«آ»

آبرانته، دوشس، Abrantès, (d)، بانوی اشرافی فرانسوی (۱۸۳۸-۱۷۸۴) همسر دوک دابرانته، صاحب کتاب «خاطرات» و «خاطرات تاریخی» درباره ناپلئون. مراد از لور نیز او است.
آبرانته، دوک، Abrantès ژنرال فرانسوی (۱۸۱۳-۱۷۷۱)، آجودان ناپلئون، حاکم پاریس، سفیر فرانسه در لیسبون و فرمانده ارتش پرتغال، که در جنگ‌های اسپانیا و روسیه شرکت کرد و در سال ۱۸۱۳ دچار جنون شد و خودکشی کرد. همسرش او را زونو می خواند.
آبه لار، Abelar، فیلسوف و عالم علوم الهی (۱۱۴۲-۱۰۷۹) که با الوئیز روابطی داشت و به گفته‌ای در خفا با او ازدواج هم کرد، مجمع اسقف‌ها دوبار او را محکوم کرد و نظریه‌هایش را مردود خواند.

آپولون، Apollon، یا فبوس، در اساطیر یونان، فرزند ژئوس، برادر توأم آرتیمیس، خدای روشنائی، پیش‌گویی، موسیقی و شعر، حامی «موزها»، جنگجو و در عین حال شبان.
آتالا، Atala، شخصیت رمانی به همین نام از شاتوبریان، این دختر که مادرش او را وقف مسیحیت کرده، چون متوجه می‌شود که وجودش بین عشق و مذهب دو پاره شده،

خودکشی می‌کند.

آتریوم، Atrium، در رم باستان، قسمت مرکزی خانه چنین خوانده می‌شد.
آخرین فرد از تبار موهیکان، رمانی از جیمز فنیر کوپر نویسنده آمریکایی (۱۸۵۱ - ۱۷۸۹) که در سال ۱۸۲۶ انتشار یافت و عامه‌پسندترین اثر او به‌شمار می‌رود.
آدام: Adam، بانوی ادیب فرانسوی (۱۸۳۶-۱۹۳۶) مؤسس مجله نوول روو و دارای سالنی که یکی از مراکز تردد نویسندگان و سیاست‌پیشگان جمهوری سوم بود. کتاب خاطرات من نوشته او است.

آدلر، Adler، روان‌شناس و پزشک اتریشی (۱۹۲۷-۱۸۷۰) شاگرد و همکار فروید که از سال ۱۹۱۱ از او جدا شد.

آدل: Adèle، مراد همسر ویکتور هوگو، دختر فوشه رئیس پلیس معروف ناپلئون، است که گفته می‌شود به سنت بوو علاقتی داشت و این امر رابطه دوستانه هوگو و سنت بوو را به هم زد.
آدولف، Adolphe، رمانی از بنژامن کنستان، که بیشتر تحلیل روانی است. اله‌ئونور که در متن از او نام برده می‌شود یکی از قهرمان‌های این رمان است.

آرتوس، Arthus، نویسنده کتاب ازدواج.
آرلان، Arland، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۹-....) که به تحلیل پیچیدگی‌های روح انسانی می‌پردازد.
آسیایی بر ساحل فلاس، The mill on the Floss، رمانی غم‌انگیز و برهیجان‌آز جرج الیوت که در سال ۱۸۶۰ منتشر شد.

آشیل، Achille، قهرمان افسانه‌ای یونان که بنا به روایت هومر بزرگ‌ترین جنگاور یونانی در نبرد تروا بود و فقط از ناحیه پا می‌توانست آسیب ببیند. او به دست پاریس، پسر شاه تروا کشته شد.

آقای ونوس، نوشته‌ای از راشیلد.

آگو، (مادام داگو)، Agouit، بانوی اهل ادب فرانسوی (۱۸۷۵-۱۸۰۵) همسر کنت داگو که آشکارا معشوقه لیست شد و از او دو فرزند نیز به دنیا آورد.

آلاکوک، (ماری)، Alacoque، بانوی عارف و مذهبی (۱۶۹۰-۱۶۷۴) که می‌گویند پس از آن که مسیح براو آشکار شد، در ساکره کور به ترویج مذهب پرداخت.

آلبواش، Halbwashe، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۹۴۵-۱۸۷۷) که به رابطه بین روان‌شناسی و جامعه‌شناسی پرداخت.

آلکات، (لوئیزا)، Alcott، بانوی رمان‌نویس آمریکایی (۱۸۸۸-۱۸۳۲) که نخستین رمانش را

یادداشت‌ها □ ۷۰۱

در شانزده سالگی نوشت. آثار او که تابلوهایی از زندگی آمریکایی هستند خیلی مورد توجه قرار می‌گرفتند. زنان کوچک که از آن نام برده شده از کتاب‌های او است. آلکساندر اول، Alexandre، تزار روسیه (۱۸۲۵-۱۷۷۷) که پس از سازش با ناپلئون با او به مبارزه پرداخت ولی پس از شکست ناپلئون، تحت تأثیر افکار عرفانی مادام دو کرونده‌نر، سیاست خارجی را به مترنیخ واگذار کرد.

آله‌وی، Halévy، مورخ فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۸۷۲) دوست پگی و همکار او در مجله «دفترچه‌های پانزده روزه» و صاحب تحقیق‌هایی درباره نیچه، میشله و پرودون. آمی‌یل، Amiel، نویسنده فرانسوی زبان سوییسی (۱۸۸۱-۱۸۲۱)، استاد زیبایی شناسی و فلسفه. آنتیگون، Antigone، دختر اودیپ که همراه پدر به تبعیدگاه رفت و پس از نبرد دو برادر که به مرگ هر دوی آنها انجامید، برخلاف دستور دایی‌اش که فرمانروای شهر شده بود، به سبب عشق خواهرانه اقدام به دفن برادر کرد و در نتیجه به مرگ محکوم شد. درباره این قهرمان افسانه‌ای، چند تراژدی نوشته شده است.

آنجل دو فولینیو، Angele de Foligno، زن عارف ایتالیایی اهل فولینیو. آندرسن، Andersen، نویسنده دانمارکی (۱۸۷۵-۱۸۰۵) که آثار بسیاری برای کودکان نوشته است. آنوی، Aouilh, نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۱۰-) که در آثار متعدد خود با استادی تمام، آرمان‌های پاکی، عشق و دوستی را مورد تمسخر قرار داده است.

«۱»

اپیکور، Epicure، فیلسوف یونانی (۲۷۰-۳۴۱ ق.م) پدیدآورنده مکتب اپیکوریسم که مبتنی بر لذت‌جویی است. از آثار متعدد اپیکور جز نامه‌های سه‌گانه‌اش درباره فیزیک، شهاب‌های ثاقب و اخلاق، چیزی باقی نمانده.

ارویو (پل)، Hervieu، نویسنده فرانسوی (۱۹۱۵-۱۸۷۵) وکیل دعاوی، سپس وابسته به نخست‌وزیری، و بالاخره دبیر سفارت فرانسه در مکزیکو. ارویو در رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش، به نحوی خشک و خشن، به توصیف محیط طبقه‌های برجسته پرداخته است. استال (مادام دو)، Stael، نویسنده فرانسوی (۱۸۱۷-۱۷۶۶)، دختر نکر وزیر لوئی شانزدهم، و از رمانتیک‌های نخستین، که به سبب مبارزه‌های اجتماعی خود از فرانسه تبعید شد و در سوئیس رحل اقامت افکند.

استاندال، Stendhal، نویسنده مشهور فرانسوی که مدتی نیز دیپلمات بود.

استر، به روایت کتاب مقدس، همسر خشایارشای هخامنشی که نزد شوهر به وساطت پرداخت تا یهودیان از آزار مصون بمانند.

استکل (ویللم)، Steckel روان‌کاو اتریشی (۱۸۶۸-۱۹۴۰)، صاحب تحقیق‌هایی در باره آشفته‌گی‌های جنسی، ابتدا شاگرد فروید بود ولی در ۱۹۱۲ از او جدا شد.

اشتاین (گرتروید)، Stein، بانوی ادیب امریکایی (۱۸۷۴-۱۹۴۶).

اشتاین‌بک، Steinbeck، رمان‌نویس امریکایی (۱۹۰۲-۱۹۶۸) برنده نوبل در ادبیات ۱۹۶۲. ابتدا متمایل به سوسیالیسم بود ولی بعد از بهشت موعود سر خورد و به رؤیای امریکایی پناه برد.

اعترافات، Les Confessions اثر معروفی از ژان ژاک روسو.

افلاتون، Platon، فیلسوف معروف یونانی (حدود ۴۲۸-۳۴۸ ق.م) شاگرد سقراط.

الکتر، Electre، یا الکتر، در اساطیر یونان دختر آگاممنون است و به سبب قتل پدر به دست مادر و معشوق او، کینه این دو را به دل می‌گیرد و برادرش اورست را به قتل آن دو برمی‌انگیزد. او که مظهر عشق دختر به پدر است محکوم به مرگ می‌شود، ولی آپولون او را می‌رهاند.

الوئیز، Héloïse، دختری فرانسوی (۱۱۶۴-۱۱۱۰) که معشوقه آبه‌لار شد و پس از قتل معشوق به دبری پناه برد و زندگی تارکان دنیا را در پیش گرفت. ماجرای عشق او شهره است.

الوزیس، Eleusis، شهری در یونان واقع در ساحل خلیج الوزیس، که خرابه‌های معبد دمه‌تر و پرسفون در آن قرار دارد. آتنی‌ها طی مراسمی رموز در نمایش‌های مذهبی سالانه این شهر که برای یونانیان اهمیت فراوان داشت، شرکت می‌کردند.

آله‌ئونور، Eleonor، قهرمان کتاب آدولف اثر بنژامن کنستان.

الیزابت قدیس، Elisabeth، همسر زکریا که سترون بود ولی به‌نحوی معجزه‌آسا باردار شد و یحیای تعمید دهنده را زاد. در عهد عتیق نام او الیصابات ذکر شده که با توجه به قدمت امر همین شکل درست‌تر است.

الیوت (جرج)، Eliote، بانوی رمان‌نویس و روزنامه‌نگار انگلیسی (۱۸۸۰-۱۸۱۹) که نام واقعی‌اش مری آن ایونس بود و آثاری چون آدام بد، آسیایی برفلاس، سیلاس مارنر و میدل مارچ از خود باقی گذاشته.

انار، Hesnard، روان‌کاو فرانسوی (- ۱۸۸۶) که برای شناساندن نظریه‌های فروید به فرانسویان، تلاش فراوان کرد.

انریکو، Enrico، قهرمان اثری به همین نام از مولوچی.

انگیزیسیون، Inquisition سازمان قضایی کلیسایی که از طرف دربار پاپ برای مبارزه با کفر و الحاد به وجود آمد و در تمام اروپای مسیحی (به استثنای انگلستان) و مستعمره‌های اسپانیا، در قرن‌های سیزدهم تا شانزدهم فعالیت می‌کرد. از این سازمان که بیشتر به دادگاه‌های تفتیش عقاید موسوم شده، بعضی از فرمانروایان برای پیشبرد مقاصد سیاسی خود استفاده می‌کردند.

انگلس، Engels، نظریه پرداز و سیاست‌پیشه آلمانی (۱۸۹۵-۱۸۲۰)

اوار (مادام)، Evard، نویسنده فرانسوی، صاحب کتاب دختر نوجوان.

اوبو، Ubu، قهرمان چند اثر از آلفره ژاری نویسنده فرانسوی (۱۹۰۷-۱۸۷۳). بابا اوبو شاه سابق آراگون نزد شاه لهستان زندگی راحتی دارد ولی نه اوبو، همسرش، او را تحریک می‌کند تا باتوسل به ترطه، تاج و تخت را تصاحب کند و دارایی مردم را از چنگشان بیرون کشد.

اودری (کولت)، Audry، رمان‌نویس و ناقد فرانسوی (۱۹۰۶-)، دارای آثاری چون بازی منتهی به باخت، از چشمان خاطره، سولداد، و بررسی ستایش آمیزی درباره سارتر.

اورست، Oreste، پسر آگاممنون، برادر الکتر، که به انتقام خون پدر، مادرش و معشوق او را که قاتلان پدرش بودند هلاک کرد و به سبب مادرکشی، منقور خدایان شد.

اورسنس (پرنسس دزورسنس) Princesse des Ursins، بانوی فرانسوی (۱۷۲۲-۱۶۴۲) که به سبب دسیسه‌هایش در دربار اسپانیا، از آن کشور اخراج شد.

اورگاسم، Orgasme، اوج لذت جنسی، بالاترین حد لذت جنسی که ضمناً مرحله پایانی آن نیز به شمار می‌رود.

اورلام، Horlam، نویسنده کتاب یک پسر بچه، یک دختر بچه.

اوفلی، ن. ک. جلد اول.

اومانیته، Humanité، روزنامه فرانسوی، ارگان حزب کمونیست فرانسه. این روزنامه که به همت ژورس تأسیس شد از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۲۰ ارگان حزب سوسیالیست بود ولی بعد از آن در اختیار اکثریت کمونیست این حزب قرار گرفت.

اوندین‌ها، Ondines، ۴۱، پری‌های آب در اساطیر ژرمن و اسکاندیناوی.

ایبسن، Ibsen، شاعر و نمایشنامه‌نویس نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶) که به سبب فقر خانوادگی، دوران کودکی و نوجوانی دشواری داشت و همین نحوه زندگی، میل به طغیان و آزادی‌طلبی را در او بیدار کرد. خانه عروسک که در این اثر اشاره‌های مکرر به آن شده، به آزادی زن مربوط می‌شود.

ایزیس، Isis، یا اسی، یعنی ملکه، خدای مصری که اصل و منشأ ناشناخته‌ای دارد و به مثابه خواهر اوزیریس وارد اساطیر شده است.

«ب»

بئاتریس، Béatrice، زن مورد علاقه دانته (حدود ۱۲۹۰-۱۲۶۵) که نصیب او نشد و در شعرهای او به تجلی پرداخت و به‌خصوص در کمدی الهی به صورت نماد فرزانه‌گی که روح را به سوی قلمرو خدایی هدایت می‌کند در آمد.

باتای (ژرژ)، Bataille، نویسنده فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۲).

باتای (هانری)، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۷-۱۹۲۲). هانری باتای، نویسنده معاصر، کسی دیگر است.

بازن (اروه)، Bazin، نویسنده فرانسوی (...-۱۹۱۱) که پس از تجربه حرفه‌های مختلف به نویسندگی پرداخت. نخستین رمان او موسوم به افی در مشت، مبین طغیان او بر ضد جامعه بورژوازی است. بازن عضو آکادمی گنکور هم بود.

باشکیرتسف، Bashkirtseff، نقاش فرانسوی (۱۸۸۴-۱۸۶۰) که با وجود عمر کمی که کرد به موفقیت فراوان دست یافت.

باشلار (باشار)، Bachelard، فیلسوف فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۶۲) استاد دانشکده ادبیات، صاحب آثار متعددی درباره عنصرهای اصلی طبیعت، یعنی آب، آتش، هوا و خاک.
بالزاک، Balzac، نویسنده نامدار فرانسوی (۱۷۹۹-۱۸۵۰)، صاحب اثر غول آسای نود و پنج جلدی کمدی انسانی.

بایار، Bayard، نجیب‌زاده فرانسوی (۱۴۵۷-۱۵۲۴) موسوم به شوالیه بی‌باک و بی‌نقص، بایرون، Byron، شاعر انگلیسی (۱۷۸۸-۱۸۲۴) که زندگی آزادانه و بی‌قیدی در پیش گرفت و هنگامی که برای کمک به آزادی خواهان یونانی که با ترک‌های جنگیدند به یونان رفت درگذشت.

برتون (آندره)، Breton، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶-۱۹۶۶)، پیشوای سوررئالیسم. برج بابل، بنا بر افسانه، مردم بابل خواستند برجی بنا کنند که سر به آسمان بساید و دست به کار هم شدند. اما خداوند آنان را مورد غضب قرار داد و آدمیان را که تا آن زمان به یک زبان سخن می‌گفتند گرفتار اختلاف زبان کرد، به نحوی که نتوانستند به منظور هم پی برند و به این ترتیب کار بنای برج ناتمام ماند.

برن جونز (سر ادوارد)، Burns Jones، نقاش و طراح انگلیسی (۱۸۹۸ - ۱۸۳۳) که از آثار

قرون وسطایی الهام می‌گرفت و به واقعیت‌ها کمتر توجه داشت.

برنشتین، Bernstein، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۳۵) که مدیر «تئاتر لیبر» کشفش کرد. نخستین موفقیت‌های بزرگ با «دزد» و «سامسون» نصیبش شد. در نمایشنامه‌های بعدی‌اش ارزش‌های روانی را بر اجزاء دراماتیک افزود. تاب و تب پول در جامعه‌ای که دچار ملال می‌شود از جمله ویژگی‌های آثار او است.

برنین، Bernin، و به عبارت بهتر برنینی، پیکرتراش، نقاش، معمار و دکوراتور ایتالیایی (۱۵۹۸-۱۶۸۰)

برونته، (خواهران)، Bronte، منظور سه خواهر موسوم به شارلوت (۱۸۵۵-۱۸۲۰)، آن (۱۸۴۹-۱۸۲۰) و امیلی (۱۸۴۸-۱۸۰۸) است که هر سه مانند برادرشان، اهل قلم بودند و هر سه نیز مانند برادرشان عمری کوتاه داشتند. دوران کودکی و جوانی آن‌ها به سختی گذشت، زیرا مادرشان را در خردسالی از دست دادند و پدرشان تربیتی دشوار به آن‌ها تحمیل کرد.

بریژیت قدیس، Brigitte، زن مذهبی سوئدی (۱۳۷۳-۱۳۰۳) بیوه فرمانروای یکی از ولایت‌ها، مادر کاترین قدیس، مؤسس فرقه «نجات‌بخش مقدس»، که شرح الهام‌هایش در سال ۱۴۹۲ انتشار یافت.

بریل، Beryl، قهرمان کتاب Prelude اثر کاترین منسفیلد.

بلانددین قدیس، Blandine، دختر جوانی که در لیون به دست جانوران وحشی سپرده شد و به این ترتیب در سال ۱۷۷ میلادی، در راه مسیحیت جان باخت.

بلوم (لئون)، Blum، نویسنده و مرد سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۹۵۰-۱۸۷۲) که با نقدهای ادبی خود را شناهاند. در سال ۱۹۰۲ وارد حزب سوسیالیست شد و در سال ۱۹۱۹ به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در سال ۱۹۳۹ دولت جبهه خلق را تشکیل داد. مدیریت روزنامه لوپولر را به عهده داشت و از جمله آثارش، کتابی درباره ازدواج است.

بوئرهای، Boers، به معنای اخص کلمه، به معنای بازماندگان مهاجرنشینان هلندی در کاپ و افریقا. و به معنای اعم، تمام مهاجران آلمانی، اسکاندیناویایی و فرانسوی که به آن‌ها پیوستند و در سال‌های ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲ با انگلستان نبردهای شدیدی کردند.

بوبروش، Boubouroche، شخصیتی که ژرژ کورتلین نویسنده فرانسوی در یکی از رمان‌ها و نیز در یکی از نمایشنامه‌هایش خلق کرده.

بودلر، Beaudelaire، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۶۷-۱۸۲۱) که پیشوای مکتب سمبولیسم

شناخته شده است.

بور دو، Bordeaux، نویسنده فرانسوی (۱۹۶۳-۱۸۷۰) که ابتدا به کارهای تحقیقی پرداخت و بعد از سال ۱۹۰۰ شروع به نوشتن رمان کرد. بور دو، نظام اخلاقی‌ئی را که در روح خانواده و ایمان سنتی تجسم می‌پذیرد می‌ستود.

بوژون، Beaujon، بیمارستانی در ناحیه چهاردهم پاریس.

بوکوریس، Bocchoris، بنیانگذار سلسله بیست و چهارم قراعنه مصر.

بولانژه، Boulanger، ژنرال و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۹۱-۱۸۳۷) که با آن که ممکن بود رئیس جمهور شود بر اثر القاء معشوقه‌اش به این امر تن در نداد و در پایان نیز بر سرگور همین معشوقه خودکشی کرد.

بونال، Bonald، نویسنده فرانسوی (۱۸۴۱-۱۷۵۴) مخالف سرسخت ماتریالیسم و اندیشه‌های دموکراتیک و مدافع سلطنت و مسیحیت.

Back Street، رمانی از Fanny Hurst رمان نویس آمریکایی (۱۸۸۹-) که از ابتدای کارش به مسأله اجتماعی زن توجه داشت. از این اثر او فیلم زیبایی هم تهیه شده است.

«پ»

پارانویاک، Paranoiaque، منسوب به پارانویا، شخص گرفتار نوعی هذیان مزمن که روشنی و نظم فکری در آن محفوظ می‌ماند.

پارکر (دوروتی)، Parker، بانوی ادیب آمریکایی (۱۹۶۷-۱۸۹۳) برنده جایزه او. هنری.

پاسکال، Pascal، متفکر و نویسنده فرانسوی (۱۶۶۲-۱۶۲۳)

پاک، Paques، عید مسیحیان به مناسبت رستاخیز عیسی مسیح. از مراسم خاص این عید، تهیه تخم مرغ‌های قندی است.

پالیزی (برنار)، Palissy، سرمایه‌ست و عالم فرانسوی (۱۵۸۹-۱۵۱۰) که پس از آن که میل‌ها و تخته‌های خانه‌اش را سوزاند تا کوره‌اش را روشن نگه دارد، به راز مینا پی برد. پالیزی به سبب وفاداری به مذهب پروتستان به زندان افتاد و در همان جا درگذشت.

پانته‌ئیسم، Pantheisme، عقیده فلسفی که بنابر آن، خدا واحد همه چیز و قله کائنات است.

پاندورا، Pandore، در اساطیر، نخستین زن که برای مجازات انسان که بدون اجازه خدایان آتش را در اختیار گرفته بود، فرستاده شد. خدایان، گذشته از تمام سوهبت‌ها، جعبه‌ای حاوی تمام شرها و بدبختی‌ها به او دادند و او از سر کنجکاوای در جعبه را گشود و انسان را

گرفتار شر و بدی کرد.

پتن، Petain، مارشال و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) که از سرداران جنگ جهانی اول بود، ولی در دوران جنگ جهانی دوم که به قدرت رسید تقاضای آتش بس کرد و به همین جهت پس از رهایی فرانسه، محاکمه و محکوم شد.

پرسه، Persee، قهرمان افسانه‌ای یونانی، پسر زئوس و پادشاه تیرنت. بنا به روایت، پرسه پدر بزرگ خود را که شاه آرگوس بود، نادانسته به قتل رساند.

پرودون، Proudhon، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۰۹-۱۸۶۵) که از میان کارگران برخاست و از حروف چینی و کار در چاپخانه، به روزنامه‌نگاری رسید و به قول مارکس با «جسارتی برآشوبنده، به سوی محراب اقتصاد دست دراز کرد». پرودون که معتقد بود یگانه سرمایه واقعی همان کار است، در محافل بورژوایی واکنش‌های شدیدی برانگیخت، اما دیری نگذشت که در عقایدش تعدیلی ایجاد شد و گفت که مالکیت یمانند ولی از آن سوء استفاده نشود. پرودن به سناتوری هم رسید، ولی به علت مخالفت با ناپلئون سوم زندانی شد. طرفداران او در انترناسیونال سوم مخالف مارکسیست‌ها بودند.

پرو سارن، Prue Sarne، قهرمان کتاب Sarne اثر مری وب. نام این اثر در زبان اصلی *Precious Bane* است.

پروست، Proust، نویسنده نامی و صاحب سبک فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۲۲).

پرومته، Promethee، خدای اساطیری که به سبب علاقه به انسان‌ها، آتش را از خدایان ربود و در اختیار انسان نهاد. به سبب این کار، محکوم به آن شد که هر روز عقابی جگر او را از سینه‌اش بیرون بکشد و شب هنگام از نو صاحب جگر شود تا روز بعد بتواند شکنجه‌اش را تحمل کند.

پروهو (مارسل)، Prevost، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۴۱) که در کارهای ادبی‌اش متخصص توصیف روح زنانه شد.

پری دارای قلب وفادار، La Nymphé au coeur fidel، نخستین اثر مارگارت کندی که عنوانش در زبان اصلی *The constant Nymph* است و در سال ۱۹۲۴ چاپ شده.

پری کوچک دریایی، قهرمان قصه‌ای از هانس کریستین آندرسن. ن. ک: جلد اول.

پو (ادگار آلن)، Poe، شاعر و نویسنده آمریکایی (۱۸۰۹-۱۸۴۹)

پورتر (کاترین، آن)، Porter، بانوی ادیب آمریکایی (- ۱۸۹۰) دارای مجموعه داستان‌های متعدد.

پورتو - ریش، Porto - Riche، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۳۰-۱۸۴۹) که موضوع اصلی

آثارش هوس جنسی بود، خودش سلسله درام‌های بعدی‌اش را «نمایش عشق» می‌خواند. پولان (ژان)، Paulhan، نویسنده و ناقد فرانسوی (۱۹۶۸-۱۸۸۴) که سال‌ها مدیر مجله معروف نوول روو فرانسز (n.r.f) بود.

پومپادور (مادام دو)، Pompadour، معشوقه لوئی پانزدهم (۱۷۶۴-۱۷۲۱) که دوستدار نویسندگان و فیلسوفان بود و سبب آشنایی لوئی پانزدهم و ولتر شد و از اصحاب دایرةالمعارف حمایت می‌کرد.

پونژ (فرانسیس)، Ponge، شاعر فرانسوی (۱۹۸۸-۱۹۰۰) که سارتر عقیده داشت شاعر اگزیستانسیالیسم است. پونژ برای اشیاء برتری هستی‌شناسی قائل است و ابتدا خودنختاری هستی آن‌ها را به رسمیت می‌شناسد. پونژ از پیشکسوتان رمان نو نیز به شمار می‌آید.

پیاژه (ژان)، Piaget، روان‌شناس سوئیسی (....-۱۸۹۶) متخصص روان‌شناسی کودک. پیروس و سینه‌آس، Pylrus et Cinéas، کتابی از سیمون دو بووار که در آن نتیجه‌های اخلاقی آزادی انسانی بررسی می‌شود.

پی‌یرو، Pietro، شخصیت سنتی تأثیری که با لباس سفید و صورت پودر زده روی صحنه می‌آمد. این تیپ در اصل به کمدی‌های ایتالیایی تعلق داشت.

«ت»

ترز دابیلا، Therese d'Avila، ن.ک: ترز قدیس.

ترز دکیرو، رمانی از فرانسوا موریاک که قهرمان آن، زنی به همین نام، متهم است که خواسته شوهرش را مسموم کند و به علت استرداد شکایت، از تعقیب مصون می‌ماند. ترز در این کتاب، در ذهن خود، گذشته‌اش را زنده می‌کند. برنار که از او یاد می‌شود، شوهر ترز است. ترز قدیس، بانوی مذهبی اسپانیایی (۱۵۸۲-۱۵۱۵) که به سبب عرفان خود شهرت یافته‌است. او صومعه‌های متعددی بنا کرد و آثاری هم که منعکس‌کننده زندگی روحانی است از او به جا مانده.

تریستان، قهرمان افسانه سلطی قرون وسطایی تریستان و ایزوت که چند شاعر فرانسوی به ماجرایش پرداخته‌اند و در آلمان، انگلستان و ایتالیا نیز افسانه او بازنویسی شده است. تریستان و ایزوت، Tristan et Yseult، داستانی یادگار قرون وسطا از نویسنده‌ای ناشناس، اثری درخشان که حاصل برخورد تمدن‌های مختلف است و آهنگ پرشور عشقی را که هر گونه قانون و سنتی در برابر آن ناتوان است می‌نوازد.

تصویر دوریان گری، اثر مشهور اوسکار وایلد (۱۸۵۴-۱۹۰۰) که قهرمان آن ستایشگر زیبایی و لذت است و وقتی دوست نقاشش تصویر او را رقم می‌زند و به او اهدا می‌کند، از این که زیبایی و جوانی‌اش به سرعت خواهد گذشت گرفتار اندوه می‌شود. اما به یاری جادویی، به‌رغم عیب‌ها و فساد که دارد، گذشت زمان بر ظاهر و سیما او کمترین اثری نمی‌گذارد اما بر این تصویر نقش می‌بندد. در فرجام تصویر چنان حالتی پیدا می‌کند که دوریان گری، با انزجار، در صدد نابود کردن آن برمی‌آید و آن وقت خودش هم بلافاصله جان می‌سپارد.

توئیل، (مادمازل دو)، منظور همان مادام دو شاری‌یر است، زیرا نام خانوادگی قبل از ازدواج او این بود.

توسن، Toussaint، یکی از عیدهای کاتولیک‌ها که به افتخار تمام شهیدان دین مسیح ترتیب می‌یابد. توکلا، Toklas، زن بسیار جوانی که یار و منشی گرتروود اشتاین بود و نویسنده یا الهام از زندگی او کتابی به نام اتوبیوگرافی الیس توکلا نوشت.

تولستوی (لئون)، Tolstoi، نویسنده معروف روس (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، فرزند یکی از مالکان عمده و وارث ثروتی سرشار که ابتدا به زندگی خاص اشراف پرداخت ولی بعد با هراس از این مرحله یادکرد. لئون نیکوئیوویچ، لیو وچکا و لیووا که سوفی تولستوی در یادداشت‌هایش از او نام می‌برد، همان لئون تولستوی است. / کنتمس تولستوی: همسر لئون تولستوی که در سال ۱۸۶۲ شریک زندگی نویسنده شد و برای او سیزده فرزند به دنیا آورد. تیتو، Tito، مارشال و رجل سیاسی یوگوسلاوی (۱۸۹۲-۱۹۸۰) دبیر کل حزب کمونیست در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم و رهبر پارتیزان‌های کمونیست که پس از آزادی کشور با حمایت استالین و چرچیل، به قدرت رسید ولی سیاست جدایی از مسکو را در پیش گرفت و این باعث مغضویت او شد.

تی‌بی، (کنت دو) Tilly، ژنرال معروف بلژیکی (۱۵۵۹-۱۶۳۲).

«ج»

جاذبه‌های برگزیده، زمانی از گونه که گویی فضایی اسرار آمیز و تحت سلطه نیروهای مافوق طبیعی بر آن سایه افکنده است.

جفرسون، Jefferson، سومین رئیس جمهور آمریکا (۱۷۴۲-۱۸۲۶) و یکی از بنیانگذاران حزب دموکرات.

جونز، Jones، پزشک و روان‌کاو انگلیسی (۱۸۷۹-۱۹۵۸)، صاحب اثری برجسته درباره زندگی فروید. جونز برای تضادهای سالهای اولیه کودکی اهمیت فراوان قایل بود.

«چ»

چیچن ایتسا، Chichen Itza، محلی باستانی در مکزیک که از چاه مقدسی در آن، اشیائی به دست آمده که آگاهی‌های با ارزشی درباره زندگی هنری و مذهبی قوم مایا در دسترس قرار می‌دهند.

«خ»

خاطرات دو زن جوان شوهر دار، رمان مفصلی است از بالزاک که جزو «صحنه‌های زندگی خصوصی» است و در آن دو زن جوان که لوئیز دو شولیو و رنه دو لستوراد نام دارند در خلال نامه‌هایی که به یکدیگر می‌نویسند، خود را بی‌پرده آشکار می‌کنند. بالزاک در این اثر، روحیه این دو زن را دقیقاً بررسی کرده است.

خاکستری، Cendrillon، شخصیت معروف چند قصه، و از جمله قهرمان اثری از شارل پرو قصه‌پرداز فرانسوی. خاکستری که از مادر ناتنی و خواهرانش فقط آزار می‌بیند، اما مادر تعمیدی‌اش که فرشته‌ای است به یاری او می‌آید و سیله‌ای ساز می‌کند که خاکستری همسر پسر شاه شود.

خانم چاترلی، Lady Chatterly، قهرمان کتاب فاسق خانم چاترلی اثر دی. ایچ. لاورنس که شرح همخوابگی‌هایش با فاسقش به نحوی بسیار شهوانی توصیف شده است. به همین دلیل و نیز به سبب این که زنی از طبقه اشراف با شکاربانانش رابطه جنسی دارد و از او باردار هم می‌شود انتشار متن کامل کتاب در انگلستان سالیان درازی ممنوع بود.

خانم دالووی، Mrs. Dalloway، رمانی از ویرجینیا وولف که مثل یک قطعه موسیقی ساخته شده است و از تکنیکی که جویس در اولیس به کار برده الهام پذیرفته است.

خانه عروسک، نمایشنامه‌ای از ایبسن، که ماجرای از توهم به در آمدن و طغیان زنی را بیان می‌کند. نورا که در این جا از او یاد می‌شود، قهرمان این اثر است.

خانه کلودین، کتابی از کولت که مجموعه‌ای از خاطرات او و درسی فصل است و هر فصل که شکل داستان کوتاهی دارد، می‌خواهد شخصیتی، مکانی، موقعیتی یا حتی احساسی را زنده کند.

خشایارشا، شاه هخامنشی، پسر داریوش، که به روایت کتاب مقدس، استر را ملکه خود کرد و به وساطت ملکه، یهودیان از آزار مصون ماندند.

«۵»

داج، (میل)، Doge، دوست دی. اچ. لاورنس که کتابی هم درباره او نوشته است.

داستایوفسکی، Dostoiivski، نویسنده مشهور روس (۱۸۸۱-۱۸۲۱)

دالی (سالوادور)، Dali، نقاش اسپانیایی (۱۹۰۴-...) که در زمینه نویسندگی هم طبع آزمایی کرده است. دالی از سال ۱۹۳۲ که به پاریس رفت با مورالیست‌ها مربوط شد و خود را به مثابه یکی از سیماهای برجسته جنبش قبولاند ولی به علت اظهارنظرهای مثبت درباره هیتلر از جرگه آن‌ها طرد شد ولی به تدریج نفوذ بیشتری یافت.

دانکن (ایسادورا)، Duncan، رقصنده انگلیسی (۱۸۷۷-۱۹۲۷)

دانونتسیو، D. Annunzio، شاعر و نمایشنامه‌نویس ایتالیایی (۱۸۶۳-۱۹۳۸) که زندگی و اثرش سبب شد به او شاعر عشق لقب دهند. مدتی نیز فعالیت سیاسی داشت. ماجرای تصرف شهر فیومه و حکمروایی شانزده ماهه‌اش بر آن شهر، معرف وجه دیگری از شخصیت او است.

داود، پیامبر یهود و سلطان اسرائیل در هزاره اول پیش از میلاد، که به روایت کتاب مقدس در کودکی، غول مهبیی را از پای در آورد. حضرت داود، شاعر نیز بود و مزامیر سرشار از الهام‌های غنایی، از او باقی است.

در خود فرو رفتن، Autisme، جدا شدن از واقعیت‌های خارجی و روی آوردن به زندگی درونی شدید.

دروئه (دروئه)، Drouet، هنریشه فرانسوی (۱۸۰۶-۱۸۸۳) که از سال ۱۸۳۳ معشوقه ویکتور هوگو شد و تا پایان به او وفادار ماند. هوگو در اشعار متعددی از او یاد کرده است. دعوت به والس، Invitation to the waltz، رمانی از روزاموند لمان نویسنده انگلیسی (۱۹۰۳-...)، کتابی که ویژگی‌اش، رمز و رویا و احساس طبیعت است و در سال ۱۹۳۲ به چاپ رسیده.

دمه‌تر، Demeter، الهه یونانی، مظهر زمین‌های زیر کشت، به‌بار آورنده گندم که نشانه تمدن است. بنا بر اساطیر، دمه‌تر بابت ربوده شدن دخترش از زمین قهر کرد، و در نتیجه قحطی روی نمود و تا رضایت خاطر الهه فراهم نیامد، او کارش را از سر باز نگرفت. بازگشت

فصل‌ها، به همین افسانه مربوط می‌شود.

دمیدوف (آناتول)، Demidoff، اشراف‌زاده روس (۱۸۷۰-۱۸۱۲)، یکی از معشوقان ژولیت دروئه (پیش از آغاز ارتباط او با هوگو). دمیدوف همان کسی بود که برای مدت کوتاهی با برنسس مانیلد بوناپارت ازدواج کرد.

دفان، Defant، بانوی اشرافی فرانسوی (۱۷۸۰-۱۶۹۷) که دارای سالن مشهوری بود و باولتر و دالانبر مکاتبات مفصلی داشت.

دن ژوان، Don Juan، شخصیت افسانه‌ای فریبنده و خوشگذران؛ آدمی که همه چیز برایش بازی است.

دوسه (الئونورا)، Duse، هنریشه ایتالیایی (۱۹۲۱-۱۸۵۸) که در صحنه‌های بین‌المللی درخشش بسیار یافت.

دوگسکلن، Duuesclin، سردار فرانسوی (۱۳۸۰-۱۳۲۰) نمونه شوالیه بی‌باک و قهرمانی که تجسم بخش کینه فرانسوی‌ها نسبت به انگلستان است.

دوگل، De Gaulle، ن.ک.گل.

دوما، Duma، مجلس نمایندگان روسیه که تزار نیکولای دوم در سال ۱۹۰۵ تشکیل داد.

دوما، Dumas، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۰۲) صاحب آثار متعدد.

دوما (پسر)، Dumas، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۵-۱۸۲۴) پسر آلکساندر دومای معروف و خالق کتاب مادام کاملیا.

دومینا، Domina، در رم باستان، بانوی خانه چنین خوانده می‌شد.

دیدرو، Diderot، فیلسوف فرانسوی (۱۷۸۴-۱۷۱۳)، یکی از بنیانگذاران دایرةالمعارف.

دیکینسون، (امیلی)، Dickinson، شاعره آمریکایی (۱۸۸۶-۱۸۳۰) که تعلیم‌های سختی دید و آثار اندکی که آفرید پس از مرگش انتشار یافت.

«ر»

را، Ra، یا «ره»، خدای مصری، مظهر خورشید و پدید آورنده نه خدای ابتدایی مصریان.

رابله، Rabelais، نویسنده فرانسوی (۱۵۵۳-۱۴۹۴) که آثار طنزآلودش شهرت جهانی دارد.

رابله در پنج رمان خود که حماسه‌هایی کمیک هستند، غول‌هایی را که نماد انسان‌ها هستند به نمایش می‌گذارد.

راستینیاک، Rastignac، یکی از قهرمان‌های کتاب بابا گوریو اثر بالزاک. او جوانی محروم و

یادداشت‌ها □ ۷۱۳

شهرستانی است که با جاه‌طلبی به پاریس می‌آید و تصادف او را به محیط‌های اشرافی می‌کشاند و زمینه برای آن که پاریس را به مبارزه طلبد فراهم می‌شود.

راسین (ژان)، Racine، تراژدی سرای نامی فرانسوی (۱۶۹۹-۱۶۳۹) خالق آثار جاویدان.

راشل، Rachel، بازیگر فرانسوی (۱۸۵۸-۱۸۲۱) که بیست سال تمام در کمدی فرانسز در تراژدی‌های راسین و کورنی بازی می‌کرد.

رانک، Rank، روان‌کاواثریشی (۱۹۴۹-۱۸۸۴) که نام واقعی‌اش اوتو روزنفلد بود و از سال ۱۹۰۶ شاگرد فروید شد.

راهبه پرتغالی، قهرمان کتاب «نامه‌های راهبه پرتغالی»، و این اثر، رمانی مرکب از پنج نامه پرشور است که در سال ۱۶۶۹ انتشار یافته است و از جمله نخستین رمان‌های عاشقانه فرانسه به شمار می‌رود.

راهزنان، Die Rauxer، یکی از مشهورترین نمایشنامه‌های شیلر.

رایت (ریچارد)، Wright، نویسنده سیاه‌پوست آمریکایی (۱۹۶۰-۱۹۰۸).

رایشتاگ Reichstag، یکی از دو مجلس قانونگذاری آلمان شمالی و امپراتوری آلمان و جمهور وایمار.

رگامیه (ژولیت)، Recamier، بانوی فرانسوی (۱۸۴۹-۱۷۷۷) که مخالفان ناپلئون در سالن ادبی او گرد می‌آمدند. او با کنستان، امیر و شاتوبریان روابطی داشت.

رمبو، ن.ک: جلد اول.

روبنس، Rubens، نقاش و طراح فلامان (۱۶۴۰-۱۵۵۷) تدوین کننده سبکی که موجب افتخار او شد.

روت، Ruth، بیوه‌زنی اهل واب که همراه با مادر شوهر خود به بیت‌الحم رفت و با بوعز که نیای داود نبی بود ازدواج کرد. در عهد عتیق کتابی به همین نام وجود دارد که در روزهای شنبه خوانده می‌شود.

رودن، Rodin، پیکر تراش و طراح فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۴۰).

روسل (رمون)، Roussel، نویسنده فرانسوی (۱۹۳۳-۱۸۷۷) که به طبقه مرفه تعلق داشت و ابتدا به موسیقی پرداخت ولی بعد احساس کرد که ادبیات او را به خود می‌خواند و فعالیت در این زمینه او را به عالمی هذیانی کشاند.

روسو، Rousseau، نویسنده و فیلسوف سوییسی‌الاصل (۱۷۸۸-۱۷۱۲) که عشق به طبیعت، بخش مهم فلسفه او را تشکیل می‌دهد.

رولان، (مادام) Rolland، بانوی فرانسوی (۱۷۹۲-۱۷۵۴) که به سیاست روی آورد و جزو زیروندن‌ها به انقلاب خدمت کرد و پس از سقوط این گروه اعدام شد. جمله معروف «ای آزادی چه جنایت‌ها که به نام تو مرتکب می‌شوند» منسوب به او است.

رونار، (ژول)، Renard، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۱-۱۹۱۰) که کودکی دشواری داشت و چون به پاریس رفت با فقر مواجه شد. رونار نویسنده‌ای بود که هیچ چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند و برای بیان احساس‌هایش سبکی دقیق داشت.

ریش‌آبی، قهرمان افسانه‌ای از شارل پرو که دارای ریش آبی توصیف شده است. او شش همسر خود را می‌کشد، ولی برادران همسر هفتم باعث نابودی او می‌شوند.

ریلکه، Rilke، شاعر و نویسنده اتریشی‌الاصل (۱۸۷۵-۱۹۲۶) که زندگی و آثارش از احساس شدید او خبر می‌دهد. هنرمندی دارای اضطراب در قبال بی‌نوايي و رنج و مرگ بود. / در ترجمه انگلیسی این کتاب قید شده که سطرهای منقول در این جا از نامه هشتم اوت ریلکه به لو آندره‌اس سالومه، زن مورد علاقه شاعر، استخراج شده، ولی در متن اصلی چنین اشاره‌ای وجود ندارد.

«ز»

زانتیپ، Xantippe، زن بد اخلاق سقراط. گفته‌اند که فیلسوف معروف برای آزمایش صبر و بردباری خود با او ازدواج کرد. افلاتون نقل می‌کند که سقراط پس از آن که محکوم به مرگ شد، از بیم این که حضور همسرش باعث شود که بردباری‌اش را از دست دهد، او را از نزد خود راند و بعد در عین آرامش با شاگردانش صحبت کرد و سپس جام شوکران را سرکشید.

زنان کوچک، کتابی از لوئیزا آلکات.

زنبق دره، رمانی از بالزاک که به شکل دو نامه نوشته شده است. نامه اول مفصل و از کنت فلیس است که اعتراف‌های او را در بر دارد و نامه مختصر دوم، عبارت از پاسخ ناتالی است که کنت را از قول ازدواجی که به او داده است آزاد می‌کند.

زن عاشق، نمایشنامه‌ای از پورتوریش که در آن قهرمان کم‌دی چون می‌بیند همسرش مزاحم کارهای او است، با تمهیدهایی او را به آغوش دوستش می‌اندازد ولی بعد متوجه می‌شود که نمی‌تواند دل از او برکند و تصمیم می‌گیرد به زندگی مشترک ادامه دهد.

زنون، Zenon، فیلسوف یونانی (۳۳۵-۲۶۴ ق.م) بنیانگذار مکتب رواقی‌گری، از آثار او چیزی در دست نیست.

زولا، Zola، نویسنده ناتورالیست فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲) که حرفه‌های مختلفی از جمله روزنامه‌نگاری را پشت سر گذاشت و در ماجرای دریفوس با مقاله معروف «متهم می‌کنم» سهم به‌سزایی داشت.

زیبای خفته، قهرمان قصه‌ای از شارل پرو قصه‌پرداز فرانسوی، شاهزاده خانمی که جادو شده، باید صد سال در خواب بماند تا شاهزاده زیبا بیاید و با بوسه‌ای از خواب بیدارش کند. زیبای زوئیلن، La Belle de Zuylen اشاره به مادام دو شاریه‌یر است، زیرا کانتون دو لاتور تابلویی با این عنوان از این بانو تهیه کرده است.

«ژ»

ژاندارک، Jeanne d'Arc، دوشیزه فرانسوی (۱۴۱۲-۱۴۳۱) که معتقد بود صداهایی غیبی او را برانگیخته تا برای نجات فرانسه از جنگ اشغالگران انگلیسی بکوشد. کوشش او سبب نجات فرانسه شد، ولی خود او را انگلیسی‌ها زنده، زنده در آتش سوزاندند.

ژان دو لا کروا، Jean de la croix، مرد مذهبی و عارف اسپانیایی (۱۴۵۲-۱۵۹۱) که نام واقعی‌اش خوان ده یه‌یس بود و از طرف کلیسا لقب قدیس گرفت.

ژانه، (پی‌یر)، Janet، روان‌شناس فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۴۷) یکی از دو بنیانگذار مجله *Journal de psychologie normal et pathologique* و متخصص اعصاب که در آثار اولیه‌اش، تحقیق‌های استادش شارکو درباره هیپنوتیسم و هیستری را دنبال کرد.

ژرژ قدیس، Saint Georges، شهیدی مسیحی که گفته می‌شود اژدهایی را که قرار بود شاهزاده خانمی قربانی‌اش شود به قتل رساند. به همین جهت در اغلب شمایل‌هایی که از او کشیده‌اند در حال کشتن اژدها دیده می‌شود.

ژم (فرانسیس)، Jammes، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۳۸).
ژنه‌ویو دو پرابان، ن.ک: جلد اول.

ژنیتریس، Genitrix، رمانی از فرانسوا موریاک که قهرمان آن فرنان که تا پنجاه سالگی تحت سلطه مادر مانده، با دختری ازدواج می‌کند تا آزاد شود، ولی اتحاد مادر و پسر دوباره به زیان عروس جوان جان می‌گیرد. عروس هنگام وضع حمل در می‌گذرد و از آن پس، حضور زن مرده با سلطه مادر به مبارزه می‌پردازد.

ژواندو (مارسل)، Jouhndeau، نویسنده فرانسوی (...-۱۸۸۸) که ابتدا به خواسته خانواده مذهبی‌اش قرار بود به سلک روحانیان درآید ولی ادبیات او را مجذوب خود کرد. آثار او

درباره دیگران، خود، و خدا است و زناشویی را به نحوی رحمانه‌ای تحلیل کرده است.

ژوپیتر، Jupiter در اساطیر رم، خدای خدایان و معادل زئوس در اساطیر یونان.

ژوپیتر کاپیتولین، مجسمه‌ای از ژوپیتر که در معبد خاص او بر فراز تپه کاپیتول، یکی از هفت تپه رم بنا شده است.

ژودیت، Judith، قهرمان افسانه‌ای قوم یهود که گفته می‌شود برای نجات شهر از یورش سردار دشمن، او را اغوا کرد و هنگام مستی به قتل رساند. چند تن از نقاشان بزرگ تابلویی به این موضوع اختصاص داده‌اند.

ژولین، Julien، منظور ژولین سورل قهرمان کتاب سرخ و سیاه است.

ژونو، ن.ک: آبرانه.

ژووه‌نال، Jourvenal، شاعر هجویه سرای لاتین (حدود ۱۴۰-۵۵) که در شانزده هجویه به عیب‌های زمانه‌اش اشاره کرده است.

ژید، Gide، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶-۱۹۵۱) که پس از یک بیماری سخت و گذراندن ایامی به قصد معالجه در الجزایر، مروج مشروعیت سعادت انسانی و منکر اوامر و مناهای اخلاقی شد: هیچ چیز مگر زمین.

ژیرو دو، (ژان)، Giraudoux، نویسنده فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۴۴) که نمایشنامه‌هایش در دورانی خاص خیلی مورد توجه قرار داشت.

«س»

ساد، Sade، نویسنده فرانسوی (۱۷۴۰-۱۸۱۴) اشرافی تحصیلکرده که به سبب عیاشی‌ها و رفتار غیر اخلاقی در حدود سی سال زندانی بود.

سارتر، Sartre، فیلسوف، نویسنده و ناقد فرانسوی (۱۹۰۵-۱۹۸۰) پی‌ش‌وای مکتب اگزیستانسیالیسم غیرمسیحی.

سارمات، Sarmates، قومی چادرنشین از نژاد هند و ایرانی که در قرن سوم پیش از میلاد منطقه بین دن و خزر را اشغال کرد.

سافوئی، Saphique، منسوب به سافو، و سافو نیز شاعره یونانی است که گفته‌اند مجمعی از دختران جوان ترتیب داده بود. نشان عشق او به بعضی از شاگردهایش در شعرهایش آشکار است.

سالمپتیر، Saleptriere، بیمارستانی قدیمی در پاریس که ابتدا کارخانه باروت‌سازی بود (و نام

یادداشت‌ها □ ۷۱۷

خود را نیز از همان گرفته) و لوئی چهاردهم آن را برای فقیران در نظر گرفته بود ولی بعد به درمان بیماران اعصاب و روان اختصاص یافت.

ساند، Sand، رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۷۶-۱۸۰۴) معشوقه آلفره دوموسه، شوپن و... که عقیده داشت زنان باید آزادانه از هوس‌های خود پیروی کنند.

سپیدبرفی، قهرمان یکی از قصه‌های کودکان، شاهزاده‌خانمی که نامادری کمر به قتلش بسته است ولی تمام نقشه‌های نامادری را بی‌اثر می‌کند.

سگور (مادام دو)، Segur، نویسنده فرانسوی (۱۷۸۴-۱۷۹۹) که کتاب‌هایش مورد توجه کودکان بوده است.

سنت بوو، Sainte-Beuve، نویسنده و ناقد فرانسوی (۱۸۶۹-۱۸۰۴).

سن ژون پرس، Saint John Perse، شاعر و دیپلمات فرانسوی (۱۹۷۵-۱۸۸۷) که نام واقعی‌اش آلکسی سن لژه بود و در زمان جنگ کشورش را ترک کرد و مقیم امریکا شد. جایزه نوبل در ادبیات سال ۱۹۶۰ به او تعلق گرفت.

سن سیمون، Saint Simon، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۶۰)

سن لازار، St-Lazare، جذام‌خانه سابق پاریس که در دوران انقلاب کبیر فرانسه زندان شد و اکنون بیمارستان است.

سورل، (سسیل)، Sorel، هنرپیشه فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۶۶) که در اودئون و کمدی فرانسز در نمایش آثار کلاسیک شرکت داشت.

سوزو، Suso، مرد مذهبی سوییسی (۱۲۹۵-۱۳۶۶) که دو اثر عرفانی نیز نوشته است.

سوواژ (سسیل)، Sauvage، شاعره فرانسوی (۱۹۲۷-۱۸۸۳) مادر اولیویه مسیان موسیقیدان معروف. سوواژ از رنج‌ها و شادی‌های مادری الهام می‌گرفت.

سیرن‌ها، Sirenes، در افسانه‌های یونان، غول‌های دریایی به شکل زن‌هایی دارای بال یا به شکل پرندگانی با سر و صورت زن‌ها. آن‌ها با آواز خود سبب خرق کشتی‌ها می‌شوند و کشتی‌شکستگان را می‌بلعند. اولیس با ریختن موم در گوش‌های همراهانش، آنان را از اغوای سیرن‌ها می‌رهاند و آن وقت سیرن‌ها از فرط خشم خود را به دریا می‌افکند و نابود می‌کنند.

سیدو، Sido، قهرمان کتابی به همین نام از کولت. ضمناً این قهرمان که در حقیقت تصویری از خود نویسنده است در آثار دیگری از این نویسنده روی می‌نماید.

سیزیف، Sisyphé، بنیانگذار افسانه‌ای کورنت که مشهور است در حيله‌گری نظیرنداشته. در روایت‌هایی پدر اولیس معرفی شده است. در جهان بعد از مرگ محکوم شده بود که هر روز

صخره‌ای را به بالای کوهی برساند و در آخرین لحظه صخره از قله می‌لغزد و کار از سر گرفته می‌شود. در مورد علت این کیفر، روایت‌ها مختلف است. به بند افکندن مرگ که برای بردن او آمده بود، فریب هادس خدای دنیای بعد از مرگ، افشای یکی از ماجراهای عاشقانه ژئوس، از جمله این دلایل ذکر شده است.

سیکستین، Sixtine، کلیسای معروف واتیکان که نام خود را از پاپ سیکست چهارم گرفته است. منظور از خواجه‌های سیکستین که در متن ذکر شده، اشاره به مردانی است که در دوران نوجوانی اخته می‌شدند تا صدای سوپرانو (صدای خیلی زیر زنانه) در آن‌ها باقی بماند و در کرهای کلیسا مورد استفاده قرار گیرند.

سیله‌سیوس (آنژلوس)، Silesius، شاعر و عارف آلمانی (۱۶۷۷-۱۶۲۴)
سیه‌یس، Sieyes، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۳۶-۱۷۴۸) نماینده مجلس در دوران انقلاب، عضو کمیته نجات ملی، همراه ناپلئون در کودتای هجدهم برومر.

«ش»

شاردون، Chardonne، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۶۸-۱۸۸۴) که علاقه داشت دشواری‌های زندگی مشترک را نشان دهد.

شاری‌یر (مادام دو)، Charriere، بانوی ادیب فرانسوی (۱۸۰۵-۱۷۴۰) که با بن‌زمن کنستان رابطه عاشقانه داشت. تابلویی که کانتن دو لا تور از او کشیده، موسوم به زیبای ژوئیلن است. شاهزاده زیبا، در بسیاری از قصه‌های پریان، قهرمانی وجود دارد که در حساس‌ترین لحظه‌ها برای رهایی شاهزاده خانم‌های اسیر و یا مواجه با خطر، روی می‌نماید. این شخصیت، چنین خوانده می‌شود.

شری، Cheri، قهرمان کتابی به همین نام از کولت.
شوالیه‌گری، شوالیه‌ها، سمبول رعایت احترام و ادب نسبت به زنان بودند. کتاب‌های پهلوانی، حکایت‌های بسیاری از این اخلاق دارند. بسا شوالیه‌ها که حاضر شدند حتی جان بیازند تا راز محبوبه خود را حفظ کنند. از رمان دولا رز و سرگذشت‌های عاشقانه قرون وسطا گرفته تا آثار قرن‌های بعد، شوالیه‌ها این رفتار را حفظ کرده‌اند.

شوب (مارسل)، Schwob، نویسنده فرانسوی (۱۹۰۵-۱۸۶۷) که می‌خواست تمام دکترین‌ها و انواع کارهای ادبی را بیازماید. مخالف آشتی ناپذیر یکنواختی زندگی و دوستدار تمام چیزهای خارق‌العاده بود.

یادداشت‌ها □ ۷۱۹

شوروز (مادام دو)، Chevreuse، بانوی اشرافی فرانسوی (۱۶۷۴-۱۶۰۰) که به دسیسه‌چینی ماجراجویانه عاشقانه شهرت داشت.
شیلر، Schiller، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۰۵).

«ع»

علی‌خان، پسر آقاخان محلاتی، پیشوای فرقه اسماعیلیه که نتوانست جانشین پدر شود.

«غ»

غزل غزل‌ها، یکی از بخش‌های کتاب مقدس (عهد عتیق) که منسوب به سلیمان نبی است.

«ف»

فرا آنجلیکو، Fra Angelico، نقاش ایتالیایی (۱۴۵۵-۱۴۰۰) که در بیست و هفت سالگی دیرنشین شد.

فرانسسوار، France Soir، یکی از روزنامه‌های عامه‌پسند و پرتیراژ فرانسه.
فرانسوای قدیس، François d'Assise، مرد مذهبی ایتالیایی (۱۲۲۶-۱۱۸۱) بنیانگذار فرقه فرانسیسکن و بیشتر مشهور به فرانسوا داسیز.

فرانسیسون، Francillon، نمایشنامه‌ای از آلکساندر دوما (پسر) که در آن زنی چون متوجه خیانت‌های شوهر می‌شود به دروغ اعلام می‌کند که شبی را با مردی بیگانه گذرانده است و باعث خشم شوهر می‌شود ولی در پایان شوهر به حقیقت امر پی می‌برد و کارها به خوشی فیصله می‌یابد.

فرن، Fresne، زندانی در کره‌تی از حومه‌های پاریس.
فریزر (سرجیمس جرج)، Frazer، نژادشناس اسکاتلندی
فرینه، Phrine، روسپی یونانی قرن چهارم قبل از میلاد که فلوت می‌نواخت و ثروتمندترین و مشهورترین روسپیان بود و گفته می‌شود که در ساختن مجسمه‌های آفرودیت مدل قرار می‌گرفته. گفته‌اند که معشوقه پریکلس هم بوده است.

فوریه، Fourier، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۳۷-۱۷۷۲)

«ق»

قاصد دل‌ها، یا پیک دل‌ها، صفحه پاسخ به نامه‌های مجله‌های معمولاً زنانه، که در آن‌ها مشکل‌های معمولاً عاطفی بانوان مطرح می‌شود.
 قوه محرکه، Phlogistique، نظریه‌ای که آتش را به مثابه یکی از مواد یا عنصرهای اصلی ترکیب پیکر انسان در نظر می‌گرفت. لاووازیه بی‌اساس بودن این نظریه را ثابت کرد.

«ک»

کاترین، معروف به کاترین کبیر، ملکه روسیه. ن. ک: جلد اول.
 کاترین دو سی‌ین، Cathrine de Sienne، زن عارف ایتالیایی (۱۳۸۰-۱۳۴۷) که به نحوی برشور عشق خدایی را تبلیغ می‌کرد. نامه‌ها و شعرهای او از جمله نخستین آثار ادبی موفق ایتالیا به شمار می‌رود.

کاترین قدیسی، ن. ک: کاترین دو سی‌ین.

کارملیت، Carmelite، پیرو فرقه مذهبی مون کارمل که یکی از فرقه‌های مسیحی است.
 کافکا، Kafka، نویسنده معروف چک (۱۹۲۴-۱۸۸۳) که آثارش را به زبان آلمانی می‌نوشت.
 کاندول، شاه لیدی، ن. ک: جلد اول.

کروده‌نر (مادام دو)، Krudener، بانوی ادیب و عارف اهل لتونی (۱۸۲۴-۱۷۶۴) که با مادام دو استال دوست شد و بر تزار آلکساندر اول تأثیر فراوان نهاد.

کسل (ژوزف)، Kessel، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۹-۱۸۹۸) عضو فرهنگستان فرانسه.

کلارا دله‌بوز، رمانی از فرانسیس ژم که در سال ۱۸۹۹ به چاپ رسید.

کلاین، Klein، روان‌کاو سوییسی‌الاصل انگلیسی (۱۹۶۰-۱۸۸۲) متخصص روان‌کاوی کودکان.
 کلرانبو (ژرژ دو)، Clerambault، پزشک فرانسوی (۱۹۳۴-۱۸۷۲) که توصیف کاملی از توهم محبوب انگاشتن خود به عمل آورده است.

کلودین در مدرسه، Claudine a l'ecole، اثری از کولت که بیشتر خاطره دوران کودکی نویسنده است.

کنت (اوگوست)، Comte، فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۹۸) که پیشقراول جامعه‌شناسی علمی به‌شمار می‌آید و تقسیم بندی او از علوم شهرت دارد. کنت به دنبال آشنایی با کلوتیلد دوو و عشق افلاتونی‌اش به او، دستخوش تحول شد و فلسفه‌اش به پوزیتیویسم مذهبی گرایش یافت.

کندی (مارگارت)، Kennedy، نویسنده انگلیسی (۱۸۹۶-۱۹۶۷) که چند رمان و نمایشنامه از او باقی است و روشنی سبک و ظرافت کارش یادآور اواخر عصر ویکتوریا است.

کنستان (بنژامن)، Constant، نویسنده و مرد سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۸۳۰-۱۷۶۷) که با مادام دو استال رابطه‌ای توفانی که از ۱۷۹۴ تا ۱۸۰۸ دوام آورد برقرار کرد.

کوپه، Coppet، دهکده‌ای در سویس واقع در ساحل دریاچه لمان که مادام دو استال مدتی در آن می‌زیست و گورش نیز در آن جا است.

کورژ، Corregge، و به عبارت درست‌تر کوره‌جه، نقاش ایتالیایی (۱۵۳۴-۱۴۸۹).

کورنلی، Cornelia، بانوی رمی، مادر برادران گراک.

کولت، نویسنده فرانسوی، ن.ک: جلد اول.

کورین، Corrine، یکی از آثار مادام دو استال.

کمون، Commune، حکومت انقلابی پاریس و چند شهر دیگر فرانسه که در مارس ۱۸۷۱ به قدرت رسید ولی دیری نگذشت که به دست قدرت مرکزی به خون کشیده شد.

کیرک‌گارد، فیلسوف دانمارکی، ن.ک: جلد اول.

«گ»

گارگانتوا، Gargantua، دومین کتاب از سلسله رمان‌های پنج‌گانه‌ای که رابطه نوشت و در آن غول‌هایی را که سمبول انسان‌ها هستند نمایش می‌دهد.

گراسه، Grasset، ناشر فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۵۵) که سهم بزرگی در نشر آثار نویسندگان بزرگی چون پروست، موریاک، مونترلان و... داشت. گراسه خودش نویسنده هم بود.

گرد و غبار، کتابی از روزاموند لمان. عنوان آن در زبان اصلی Dusty Answer است. این اثر که در سال ۱۹۲۷ به چاپ رسید، با الهام از زندگی دختران دانشجو، بیداری شخصیتی را توصیف می‌کند.

گریزه‌لیدیس، Griseldis، یکی از قهرمانان کتاب دکامه‌رون، زنی که مظهر وفاداری و فرمان‌بری از شوهر است.

گرینیان (مادام دو)، Grignan بانوی فرانسوی (۱۶۴۶-۱۷۰۵) دختر مادام دو سوین‌یه که محبوب مادر بود و نامه‌های آن دو از جمله اسناد قابل توجه درباره محیط اشرافی فرانسه است.

گل، (شارل دوگل)، مرد نظامی و سیاسی فرانسوی (۱۸۹۰-۱۹۷۰) که در دوران جنگ جهانی دوم و اشغال فرانسه، رهبر فرانسه آزاد شد و پس از رهایی کشور، ریاست دولت موقت را

به عهده گرفت ولی به رغم محبوبیتی که یافته بود، چون خواسته‌هایش را در مورد مجلس مؤسسان و قانون اساسی، برآورده نیافت از کار کناره گرفت. اما در سال ۱۹۵۸ در بحبوحه بحران سیاسی شدیدی که کشور را فرا گرفته بود و خطر جنگ داخلی سایه گسترده بود، قدرت را به دست گرفت و طی سال‌های حکومتش، بار دیگر به فرانسه قدرت و اعتبار بخشید. گوتسولی، Gozzoli، نقاش ایتالیایی (۱۴۹۷-۱۴۲۰) که به خصوص از فرا آنجلیکو تعلیم گرفت و مدت‌ها دستیار او بود.

گوی بازی، Boule، در فرانسه با انواع گوی بازی‌های متنوعی می‌شود به خصوص افراد سالخورده در روزهای تعطیل با آن سرگرم می‌شوند.

گیبیر، Guibert، یکی از اشراف فرانسه که مدتی مورد علاقه مامازل دولسیناس بود.

گیتری (ساشا)، Guitry، هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۵۷).

گیون (مادام)، Guyon، بانوی عارف فرانسوی (۱۶۴۸-۱۷۱۷) که عرفان خود را در ساووا و بعد در پاریس شناساند و مورد توجه فراوان گرفت. اما بعد آثارش را ممنوع شناختند و خودش را به زندان باستیل فرستادند.

«ل»

لئا، Lea، قهرمان کتاب شری از کولت.

لئوپولدین، Leopoldine، دختر بزرگ و بکتور هوگو که با شارل واکری ازدواج کرد. مرگ این زوج جوان که با هم غرق شدند بر شاعر تأثیر فراوان نهاد و او را متوجه ماوراء الطبیعه کرد. لاروشفوکو، La Rouchefoucauld، دوک فرانسوی (۱۶۸۰-۱۶۱۳) طرفدار شاهزادگان در ماجرای فروند (ن.ک: فروند) و یکی از پرشورترین اعضای آن. لاروشفوکو متفکری در خور توجه نیز بود و بیزاری خود را از جامعه‌ای که بهترین احساس‌هایش تحت سلطه منافع فردی است در کتابی بیان می‌کند.

لافورگ، شاعر فرانسوی، ن.ک: جلد اول.

لاک، Locke، فیلسوف انگلیسی (۱۷۰۴-۱۶۳۲).

لاکاسانی، Lacassagne، زیست‌شناس و رادیولوگ فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۷۱) برنده جایزه سازمان ملل متحد و عضو آکادمی‌های علوم و پزشکی.

لاکان، Lacan، پزشک بیماری‌های روانی و روان‌کاو فرانسوی (۱۹۰۱-).

لاگاش، La Gache، پزشک و روان‌کاو فرانسوی (۱۹۷۲-۱۹۰۳).

لانسلو، Lancelot، یکی از قهرمانان افسانه‌ای دربار آرتور شاه، که به حکایت افسانه، یکی از پریان بزرگش کرده است. لانسلو، مظهر عاشق برخوردار از ظرافت است و برای حفظ شرافت معشوقه، حتی بدنامی را برای خود می‌پذیرد.

لانکلو (نیتون)، Lenclos، یکی از روسپیان بزرگ (۱۷۰۶-۱۶۱۶) زن زیبا و با فرهنگ که در زندگی هیچ قید و بندی نمی‌شناخت.

لاورنس (دی. اچ.)، نویسنده انگلیسی، ن. ک: جلد اول.
لاورنس (تی. ای.)، Lawrence، افسر و نویسنده انگلیسی (۱۸۸۸-۱۹۳۴) که زندگی پرماجرایی به خصوص هنگامی که در عربستان برای انگلستان جاسوسی می‌کرد، سیمایی افسانه‌ای از او ساخت.

لریس (میشل)، Leiris، مردم‌شناس و نویسنده فرانسوی (۱۹۹۰-۱۹۰۱) که در جنبش سور رآلیسم هم شرکت داشت.

لسپیناسی (ژولی دو)، Lespinasse، بانوی فرانسوی (۱۷۷۶-۱۷۳۲) که سالن ادبی داشت و مدتی نیز معشوقه دالانبر بود.

لمان (روزاموند)، Lehmann، رمان‌نویس انگلیسی (....-۱۹۰۳) که در آثار خود از زندگی دختران دانشجو الهام می‌گیرد تا از آن‌ها شخصیتی بسازد و درموردی هم زن تسلیم و تن به قضا داده را توصیف می‌کند.

لوئیس، شوهر جرج الیوت.

لوئی سیزدهم، Louis، شاه فرانسه (۱۶۴۳-۱۶۰۱) پسر هانری چهارم.
لوبرن (ویژه)، Lebrun، نقاش پرتره ساز فرانسوی (۱۸۴۲-۱۷۰۰) پرتره‌هایی که از ماری آنتوانت باقی گذاشته از جمله آثار برجسته او است.

لودوک (ویولت)، Leduc، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۲-۱۹۰۷).

لور، Laure مراد دوشس دابراته است. ن. ک: آبراته.

لوکزامبورگ، سوسیالیست انقلابی آلمانی، ن. ک: جلد اول.

لوکزامبورگ، Luxembourg، یکی از باغ‌های ملی پاریس، و قصری که در آن قرار دارد مقر مجلس سنای فرانسه است.

لومبروسو، Lombroso، حقوقدان ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۹۰۹) و متخصص امور جنایی که اعتقاد داشت بعضی افراد جانی بالفطره هستند و برای جنایتکاران ویژگی‌ها و نشانه‌های ظاهری عینی در نظر می‌گرفت.

لیست، Liszt، آهنگساز و پیانیست مجارستانی (۱۸۸۶-۱۸۱۱).

«م»

ماتا هاری، Mata Hari، رقاصه هلندی (۱۹۱۷-۱۸۷۶) که به اتهام جاسوسی به نفع آلمان در فرانسه اعدام شد.

ماتیلد دو لامول، Mathilde de la Mole، یکی از قهرمان‌های کتاب سرخ و سیاه استاندال. دختری از خانواده‌ای مرفه که به ژولین سورل دل می‌بازد و قرار است با او ازدواج کند. مارکس، نظریه پرداز آلمانی، ن.ک: جلد اول.

مالرو (آندره)، Malraux، نویسنده و رجل سیاسی فرانسوی، ن.ک: جلد اول. مالرو (کلارا)، همسر اول آندره مالرو که او هم نویسندگی می‌کرد و کتابی هم درباره زندگی مشترک خود و آندره مالرو نوشته است.

مالینوفسکی، Malinowski، نژادشناس و مردم‌شناس لهستانی‌الاصل انگلیسی که به خصوص درباره عادت‌های جنسی و خانوادگی مردم استرالیا و گینه جدید تحقیق‌هایی کرده است.

مانوی گرایی، هر برداشتی که مبتنی بر دو اصل نیکی و بدی باشد، ثنویت. مترلینک (موریس)، Maeterlinck، نویسنده و شاعر فرانسوی زبان بلژیکی (۱۹۴۹-۱۸۶۲) که ابتدا شعرهای سمبولیک اندوهناکی می‌سرود و بعد چند نمایشنامه که ماجراهایشان در فضایی غریب می‌گذشت نوشت. شهرت دیگر او در مقام فیلسوفی است که به انواع زندگی‌ها توجه نشان می‌دهد.

مترنیک (پرنسس)، Metternich، همسر مترنیک سیاستمدار امپراتوری اتریش - هنگری. مردخای، پسر عمو یا دایی استر که در دربار خشایارشا دارای قدرت بود. مریم مجدلیه، ن.ک: جلد اول، ماری مادلن.

مسالین، Messaline، یا والریا مسالینا، امپراتریس رم (متوفی به سال ۴۸ میلادی) همسر کلود و مادر اوکتای و بریتانیکوس که به عیاشی شهره بود و بالاخره نیز به دستور شوهر به قتل رسید. مسمر، Mesmer، پزشک آلمانی (۱۸۱۵-۱۷۳۴) که مدعی بود مغناطیسم حیوانی را کشف کرده است و به یاری آن می‌تواند بیماران را شفا دهد. زمانی هم در پاریس با موفقیت بسیار مواجه شد و شاگردان او نوعی گراماسونری واقعی ایجاد کردند.

مقاله‌ها، Essais، اثر اساسی مونتینی که در فاصله ۱۵۷۲ تا سال مرگ فیلسوف نوشته شد.

- مک کالرز (کرسن)، Mac Cullers، بانوی رمان‌نویس آمریکایی (۱۹۶۷-۱۹۱۷).
- مک ماهون، Mac-Mahon، مارشال و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۹۸-۱۸۰۸) که در سرکوب کردن کمون پاریس سهم به‌سزایی داشت و در سال ۱۸۷۳ به ریاست جمهوری انتخاب شد ولی به علت مخالفت با جمهوری‌طلبان از کار کناره گرفت.
- ملویل، Melville، شاعر و نویسنده آمریکایی (۱۸۹۱-۱۸۱۹) نویسنده موبی دیک.
- مملینگ، Memling، نقاش فلانمان (۱۴۹۴-۱۴۳۳) که به‌خصوص از وان‌ایک تأثیر می‌پذیرفت.
- منتسکیو، Montesquieu، فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۵-۱۶۸۹)، نویسنده روح‌القوانین.
- مندویل، Mandeville، پزشک، فیلسوف، شاعر و اقتصاددان هلندی‌الاصل انگلیسی (۱۷۳۳-۱۶۷۰) که در چند اثر خود زشتی طبیعت انسانی را نشان می‌دهد. عقاید او بر ماتریالیست‌های قرن هجدهم فرانسه تأثیر شدید نهاد.
- منسفیلد (کاترین)، Mansfield، و در حقیقت کاتلین بوشام منسفیلد، شاعر و رمان‌نویس نیوزلندی (۱۹۲۳-۱۸۸۸) که از زندگی روزمره بورژوازی الهام می‌گرفت.
- مورا، Maurrs، نویسنده و رجل سیاسی فرانسوی (۱۹۵۲-۱۸۶۸) طرفدار جناح راست که پس از جنگ جهانی دوم، به اتهام همکاری با اشغالگران آلمانی زندانی شد.
- مورا، Mora، اشراف‌زاده فرانسوی که مدتی معشوق مادموازل دولسیناس بود.
- مورگان، Morgan، مردم‌شناس آمریکایی (۱۸۸۱-۱۸۱۸) که دو اثر برجسته درباره خانواده دارد. انگلس از آثار او استفاده کرده است.
- موریاک (فرانسوا)، Mauriac، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۰-۱۸۸۵)، به‌شدت معتقد به مذهب کاتولیک، برنده نوبل در ادبیات سال ۱۹۵۲.
- موریس (مارتن)، Maurice، نویسنده معاصر فرانسوی، دارای آثاری لطیف در باره روان‌شناسی عشق.
- موزیک هال، Music - Hall، تأثرهایی که در آن‌ها نمایش‌های فانتزی که موسیقی به منزله زمینه و متن آن‌ها به‌کار گرفته شده، به روی صحنه آورده می‌شود.
- مورمرزه، یکی از آثار ژول رنار که قهرمان آن پسری سرخ‌مو است که مادرش او را دوست ندارد و قربانی برادر و خواهرش است.
- مولودجی، Mouloudji، هنرپیشه، آوازخوان و نویسنده فرانسوی (-۱۹۲۲).
- مونترلان، نویسنده فرانسوی، ن.ک: جلد اول.
- مونتنی، فیلسوف فرانسوی، ن.ک: جلد اول.

مونزی، Monzie، سیاست پیشه فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۴۷) نماینده مجلس، سناتور، چندبار وزیر تا ۱۹۴۰، امپس از اشغال فرانسه از کار کناره گرفت و به انتقاد از سیاست همکاری با آلمان پرداخت.

مونیک، Monique، رمانی از مارسل آرلان که در سال ۱۹۲۶ انتشار یافت.
مزنه (مانیلد معروف به تید)، Monnier، ۸۸، ۷۶، ۲۴۲، بانوی نویسنده فرانسوی (-۱۸۷۷).
میالاره، آته نائیس، A. Mialaret، آموزگار جوانی که میشله هنگامی که پنجاه و یک سال داشت با او ازدواج کرد.

میدل مارچ، Middlemarch، رمانی از جرج الیوت، که قهرمانش دختری آرمان‌گرا و پر شور است ولی به ازدواجی ناموفق با مردی سالخورده و فضل فروش تن در می‌دهد. گفته می‌شود که نویسنده بسیاری از ویژگی‌های خود را در قهرمان اثرش نهاده است.
میشل قدیس، Michel، یا میکائیل، ملک مقرب که در عهد عتیق و عهد جدید از او یاد شده است.

میشله، Michelet، نویسنده و مورخ فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۷۴).
میشو (هانری)، Michaux، شاعر و نقاش بلژیکی الاصل فرانسوی (۱۸۹۹-۱۹۸۴).
مینوس، Minos، سلطان افسانه‌ای کرت که مظهر تمدن کرت به شمار می‌رود و در این جا نیز منظور همان تمدن کرت است.

«ن»

نارسیسیم، ن. ک: جلد اول.
نانا، Nana، قهرمان رمانی به همین نام از امیل زولا، دختری که برای رسیدن به خواسته‌های خود به هرکاری تن در می‌دهد و از طریق فحشاء به محافل بزرگ اجتماعی راه می‌یابد.
ناتاشا، Natacha، یکی از قهرمان‌های اصلی رمان جنگ و صلح تولستوی.
نروال (زرار)، Nerval، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۵۵) که در پایان دیوانه شد و در عالم جنون درگذشت.

نرون، Neron، امپراتور رم (۳۷-۶۸) که در قساوت شهره بود و گفته شده که حتی رم را برای ارضای هوس‌های دیوانه‌وارش به آتش کشید.

نوا (آنا دو)، Noailles، شاعره فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۳۲) که از سیزده سالگی به شعر روی آورد و از شاعران پارناس، موسه و هوگو تقلید می‌کرد. نخستین دفتر شعرش عشق سوزان او به طبیعت را آشکار می‌کند. دفترهای دیگرش از ستایش‌های جوانی و پهلوانی نشان

دارد. از اوسه رمان و مطالبی به مثابه شرح حال خودش باقی مانده.
نیچه، فیلسوف و نویسنده آلمانی، ن.ک: جلد اول.
نیکولائیوویچ، منظور لئون تولستوی است.

«و»

واتس (جرج)، Watts، نقاش انگلیسی (۱۸۱۷-۱۹۰۴)
وارتون، Warthon، بانوی رمان‌نویس آمریکایی (۱۸۶۲-۱۹۳۲) که پس از ۱۹۰۶ اکثر اوقات خود را در فرانسه، «سرزمینی یادآور مفهوم تمدن» گذراند و در سال‌های جنگ جهانی اول در کارهای خیریه فعالیت فراوان کرد. ادیت وارتون در آثارش به توصیف طبقه ثروتمند که خودش هم به آن تعلق داشت پرداخته است و مانند پل بورژ و هنری جیمز به تحلیل روانی نیز روی آورده.
وارن (مادام)، Warens، بانویی که آشنایی او با روسو در زندگی فیلسوف آتی مرحله‌ای سرنوشت‌ساز به شمار می‌رود.
واژینیسم، Vaginisme، انقباض تشنج‌آلود و دردناک عضله مهبل.
والنتینو (رودلف)، Valentino، هنرپیشه ایتالیایی‌الاصل آمریکایی (۱۸۹۵-۱۹۲۶) نخستین ستاره مرد سینما، بت زنان برای چند سال، کسی که هنگام مرگش تمام زنان آمریکا گریستند و مردها جشن گرفتند.
وان ایک، Van Eyck، نقاش فلامان (۱۴۴۱-۱۳۹۰) که در ایجاد سبک نقاشی فلامان سهم بزرگی داشت.
وان‌گوگ (ونسان)، Van Gogh، نقاش هلندی (۱۸۵۳-۱۸۹۰) که ابتدا در بورن‌اژ به فعالیت مذهبی پرداخت و بعد به فرانسه رفت و به نقاشی روی آورد و در همان جانیز خودکشی کرد.
وب (مری)، Webb، رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۸۱-۱۹۲۷).
ولز (اورسون)، Wells، کارگردان آمریکایی (۱۹۱۵-)
وندل، Wendel، خانواده‌ای از سرمایه‌داران فرانسوی که در امور صنعتی و بانکداری سوابق طولانی دارند.
وولان (سوفی)، Volland، بانوی فرانسوی (متولد ۱۷۱۷) که دیده‌رو از سال ۱۷۵۵ تا ۱۷۸۴ با او مکاتبات فراوان داشت.
وولف، ن.ک: جلد اول.
ویتمن، Whitman، شاعر آمریکایی (۱۸۹۲-۱۸۱۹) که در کتاب برگ‌های علف، به ستایش آزادی پرداخته است.

ویکتوریا، Victoria، ملکه انگلستان (۱۸۱۹-۱۹۰۱) که سالیان درازی بر این کشور حکم راند و بر زندگی سیاسی کشورش تأثیر فراوان نهاد. عهد ویکتوریایی در تاریخ انگلستان بین سبک و سلیقه خاص و مشهوری است.

Wuthering Heights، رمانی از امیلی برونته که در سال ۱۸۴۷ یعنی یک سال پیش از مرگ نویسنده با اسم مستعار الیس یل انتشار یافت. کلمه اول (Wuthering) شکلی از یک کلمه محلی اصلاً اسکاتلندی است و یادآور توفانی که در اطراف خانه قهرمان اصلی کتاب دور می‌زند و سمبول محیط پر سر و صدای رمان است. هیت کلیف، کولی زاده‌ای است که چون نتوانسته با دختر دلخواهش، کاترین، ازدواج کند، پس از مرگ این زن درصدد گرفتن انتقام برمی‌آید. این کتاب یکی از غریب‌ترین آثار ادبی انگلستان است. در فارسی آن را بلندی‌های بادگیر، و عشق هرگز نمی‌میرد نامیده‌اند.

«۵»

هال (رادکلیف)، Hall، شاعره و رمان نویس انگلیسی (۱۸۸۶-۱۹۴۳) نویسنده جاه‌انزوا (۱۹۲۸) که به سبب طرح موضوع عشق، انتشارش در انگلستان ممنوع شد و در آمریکا به چاپ رسید. هایدگر، فیلسوف آلمانی، ن. ک: جلد اول.

هرکول، Hercule، نیمه خدایی در اساطیر یونان که پسر زئوس معرفی شده است. هفت ستون خرد، اثری از تامس ادوارد لاورنس، افسر انگلیسی که لاورنس عرب شهرت یافت. هگل، فیلسوف آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۳۱).

هوگو، شاعر و نویسنده فرانسوی، ن. ک: جلد اول.

هیرشفلد (ماگنوس)، Hirschfeld، مدیر انستیتوی تحقیقات جنسی برلین

هیورث، هنرپیشه آمریکایی که مدتی همسر پرنس علی خان شد.

هیوز (ریچارد)، Hughes، رمان نویس انگلیسی (۱۹۰۰-...)

«۵»

یادبودهای خودستایی، Souvenirs d'Egotisme، کتاب کوچکی از استاندال که خاطرات نویسنده را در خلال سال‌های ۱۸۲۱ تا انقلاب ۱۸۳۰ در برمی‌گیرد. این اثر ناتمام در حقیقت یادداشت‌هایی است برای نوشتن کتابی که استاندال قصد داشته بنویسد ولی دیگر به آن نپرداخته.

Intemperie، اثری از روزاموند لمان.

کلود روا، شاعر و نویسنده سرشناس و عضو سابق حزب کمونیست فرانسه، در مقاله‌ای با عنوان چگونه انسان سیمون دوبووار می‌شود ضمن تجلیل از او نوشت: «اندیشه اصلی بووار، که او در آن مطلقاً و سرسختانه محق است، مبتنی بر نپذیرفتن این نکته است که بدبختی می‌تواند امری طبیعی باشد... بووار به سؤال‌هایی که در تمام طول زندگی‌اش مطرح کرده، همیشه جواب‌های قطعی نداده، ولی از طرح سؤال‌های اساسی انصراف نیافته است: چگونه باید زیست، چگونه باید زن و مرد بود، برای بودن چه باید کرد؟ انسان خوشش می‌آید که می‌بیند کسی که هرگز خود را کنار نکشیده یا عقب‌نشینی نکرده، در پایان آخرین کار بزرگش، واپسین سؤال را بکند: جامعه باید چگونه باشد تا در آن انسان در دوران پیری‌اش انسان بماند؟ پاسخ ساده است: «باید همیشه با او چون انسان رفتار شود». برتران پوارو - دلپش، از دبیران بخش ادبی روزنامه لوموند، نوشت:

«این بار فرزندان سارتر به‌راستی یتیم شده‌اند. آلبوم خانوادگی به روی افسانه‌ای‌ترین زوج روشنفکری قرن بسته می‌شود. دقیقاً شش سال، دو فقدان را از هم جدا می‌کند... از این دو زندگی، کدام یک بیشترین «خدمت» را کرده است؟ اگر سارتر فردی باقریحه‌تر بود، بووار به‌سبب پشتکارش به‌خوبی می‌توانست وزنه بیشتری برای روزگارش باشد. بدون وجود جنس دوم، از سی و پنج سال پیش انفجار «فمینیسم» در سراسر جهان صورت نمی‌گرفت. بووار، زیباترین ترازنامه‌ای را که ضمیری بتواند تنظیم کند، باقی گذاشته است: پیروزی بر تقدیر، زیرا که پیش از او وضع زنانه چنین می‌نمود. گذشته از هوش، انسان می‌بایست ویژگی نامطبوعی داشته باشد که پیش از ۱۹۳۰ بتواند از بورژوازی سنت‌گرا بگسلد... می‌دانیم که جنس دوم چه حادثه‌ای بوده است. در نظر اهل ادب، خاطرات است که باقی می‌ماند.»

سیمون دوبووار با نوشتن «خاطرات» خود که به‌زعم ناقدی «بهترین اثر ادبی او» به‌شمار می‌رود به‌کاری سترگ دست می‌یازد. خاطرات سیمون دوبووار تنها زندگی‌نامه او نیست بل تحلیل روانی نویسنده است در خلال سال‌های زندگی‌اش از زمانی که او دختر بچه‌ای است، تا هنگامی که دنیای قرن بیستم او را به‌عنوان متفکری بزرگ به‌رسمیت می‌شناسد. خاطرات سیمون دوبووار آینه تمام‌نمایی است از زندگی هنری - ادبی فرانسه و بسیاری از برگزیدگان دنیای ادب و هنر معاصر. این کتاب در چهار مجلد:

جلد اول: خاطرات دختری آراسته جلد دوم: سن کمال

جلد سوم: اجبار جلد چهارم: حسابرسی

منتشر شده است.